دانلود
کتاب

قصه های مجید

نویسنده : هوشنگ مرادی کرمانی

هوشنگ مرادی کرمانی

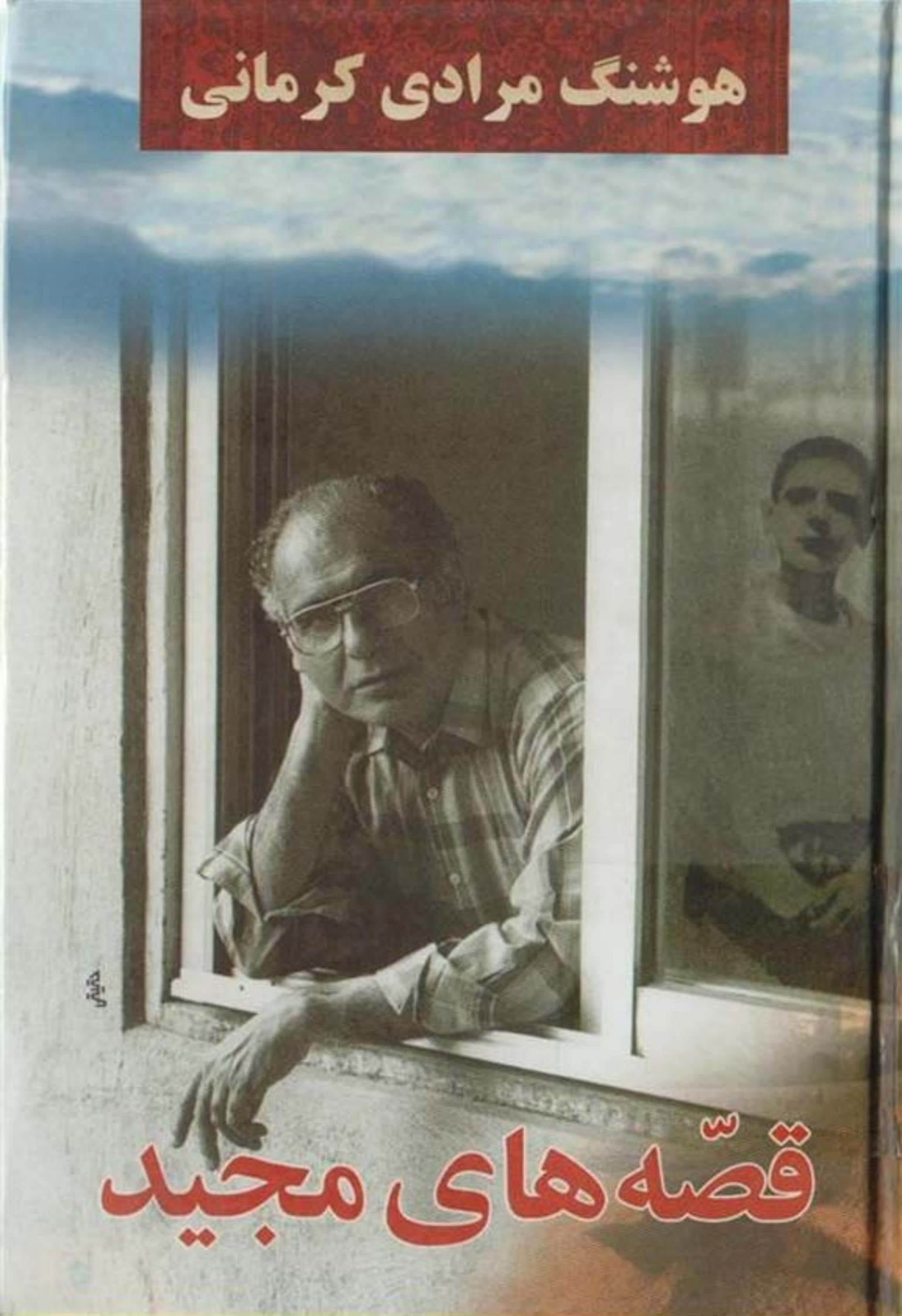

قصّه‌های مجید

هوشنگ مرادی کرمانی

قصه‌های مجید

مرادی کرمانی، هوشنگ
قصه‌های مجید
چاپ بیستم :۱۳۸۷
چاپ بیست ویکم :۱۳۸۸

کتاب برگزیده : شورای کتاب کودک ۱۳۶۲ و ۱۳۶۰

» » : سال ۱۳۶۴

» » : مجله‌ی سروش نوجوان ۱۳۶۷

» » : مجله‌ی کیهان بچه‌ها ۱۳۶۷

» » : کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۶۸

آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید
۲. بچه‌های قالیبافخانه
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. خمره
۶. تنور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتو توی کوزه (نمایشنامه ـ مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار
۱۱. مثل ماه شب چهارده
۱۲. نه تر و نه خشک
۱۳. شما که غریبه نیستید
۱۴. پلو خورش

ترجمه شده‌ها :	ناشر
۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت)	یانگ برونن (اتریش)
۲. چکمه	یانگ برونن (اتریش)
۳. خمره	کاتاماریان (اسپانیا)
۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت)	بیلتز (آلمان)
۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت)	لئوپولد (هلند)
۶. خمره	لوهارماتان (فرانسه)
۷. خمره	کلمه (ترکیه)
۸. خمره (انگلیسی)	انتشارات معین (ایران)
۹. بچه‌های قالی‌باف خانه (انگلیسی)	انتشارات معین (ایران)
۱۰. نخل (انگلیسی)	انتشارات معین (ایران)
۱۱. مهمان مامان (انگلیسی)	نشر نی (ایران)
۱۲. بچه‌های قالی‌باف خانه	چانگبون سا (کره جنوبی)
۱۳. قصه‌های مجید	آموزش و پرورش (هلند)
۱۴. قصه‌های مجید	کریکت (امریکا)
۱۵. قصه‌های مجید	آموزش و پرورش (استرالیا)
۱۶. قصه‌های مجید	کلمه (ترکیه)
۱۷. مهمان مامان	لوهارماتان (فرانسه)
۱۸. مثل ماه شب چهارده	کلمه (ترکیه)
۱۹. تنور و داستان‌های دیگر	کلمه (ترکیه)
۲۰. مربای شیرین	کلمه (ترکیه)

این کتاب را به همهٔ «مجید»ها و «بی‌بی»های ایران و

دست آخر به پسرم «هومن» پیشکش می‌کنم.

عنوان داستان‌ها

مقدمه ۷

عاشق کتاب ۱۱

گربه ۱۹

ژاکت پشمی ۳۳

طبل ۴۳

دعوت ۵۳

سلمانی سوم ۶۳

سماور ۷۵

سفر ۸۷

عکس یادگاری ۹۹

آرزوها ۱۱۱

دوچرخه ۱۲۹

انشانویس ۱۴۹

توپ ۱۶۳

سفرنامهٔ اصفهان ۱۷۵

تسبیح ۱۸۷

اسکناس صدتومانی ۲۰۱

طفل معصوم ۲۱۵
عیدی ۲۲۵
زبان بسته‌ها ۲۴۳
ناف بچه ۲۵۳
ماهی ۲۷۹
خواب‌نما ۳۰۳
یابو ۳۲۵
تشویق ۳۶۵
طلبکار ۳۷۷
ناظم ۴۰۹
هندوانه ۴۴۱
شهرت ۴۵۹
اردو ۴۸۳
بیل (اردوی ۱) ۵۰۱
آبگوشت (اردوی ۲) ۵۲۱
کراوات ۵۳۳
خیاط ۵۵۳
کتابخوان ۵۷۱
نان ۵۹۱
سیل ۶۱۵
نمره ۶۲۷
دعوا ۶۴۹
آینهٔ قلب‌ها ۶۷۷

بگذار خودِ قصه‌ها حرف بزنند[1]

نشستم و دِ بنویس. یک هفته، روزی سه چهار ساعت می‌نوشتم. همه‌ی حرف‌هایی که رو دلم تل‌انبار شده بود. از «پشت صحنه‌ی قصه‌های مجید» نوشتم. بسیار زیرکانه عمل کردم. به جای این که از کس دیگری بخواهم این کار را بکند، خودم آستین بالا زدم. و در کمال مهارت «خودستایی»ام را توی نوشته‌ام «جاسازی» کردم جوری که هیچ بنی‌بشر کنجکاو و تیزی بو نمی‌بُرد که من از کتابم تعریف کرده‌ام. نوشته‌ام را به صورت «پرسش و پاسخ» نوشتم. زِپلی کردم و تعریف‌ها را کشاندم آن‌طرف که یعنی «من نمی‌گویم دیگران گفته‌اند.» مثلاً سؤال شده بود: «در خانه‌ی ما کسی کتاب نمی‌خواند تا این که برادرم یک روز کتاب *قصه‌های مجید* را آورد و بعد از خواندن آن همه‌ی ما کتاب‌خوان شدیم. از بس این قصه‌ها شیرین و جذاب است! بعد تعدادی از کتاب‌های مجید را خریدیم و فرستادیم خارج برای خاله‌جان و بچه‌هایش که در اروپا زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی خوششان آمد و گفتند باز هم از این کتاب‌ها بفرستید و بعد فهمیدیم که در سراسر جهان، هر جا که ایرانی و بچه‌های ایرانی هستند، در سر کلاس‌ها و مهمانی‌ها و رادیوهای محلی، *قصه‌های مجید* را می‌خوانند. بعد فهمیدیم که دست به ترجمه آن‌ها هم زده‌اند و بعد فهمیدیم که خیلی‌ها به‌به و چه‌چه کرده‌اند و فیلم‌هایی که از روی سیزده چهارده‌تای آن‌ها تهیه شده، خوغا کرده و اکثر کانال‌های تلویزیونی و ماهواره‌ها بارها آن‌ها را نشان داده‌اند و... خلاصه، شما این شاهکار بی‌نظیر را چگونه به وجود آوردید؟» و من در نهایت «موش‌مردگی» جواب متواضعانه و بلندبالایی داده بودم و افتاده بودم به «نه من غریبم» و گله از این و آن. که بعضی‌ها قدر قصه‌ها را ندانستند و در پاره‌ای از مدرسه‌ها، معلم‌ها و بچه‌هایی که علاقه زیادی به مطرح کردن و مطالعه

---

۱. از نویسنده خواستیم حال که بعد از سال‌ها کتابش با ویرایش و هیئت جدید چاپ می‌شود، چیزی به عنوان مقدمه در اول کتاب بنویسد. بعد از چند وقت این نوشته‌ی «مجیدواره» را داد دستمان. که می‌خوانید.

ناشر

آن‌ها داشتند دچار تنگنا شدند و بعضی‌ها انتقادهای تند و تیز به آن کردند و گفتند: «مجید بدآموزی دارد و قصه‌های مفیدی برای بچه‌ها نیست در صورتی که این کتاب به عنوان کتاب سال جمهوری اسلامی معرفی شده» و بعد برای این که بگویم چه زحمت‌های طاقت‌فرسایی کشیدم تا این‌ها را نوشتم، سؤالی آورده بودم که: «مجید را چگونه آغاز کردید. از کجا موضوع‌ها را پیدا کردید؟ آیا مجید زندگی‌نامه خودتان است یا حاصل خیال؟» در جواب خوشمزگی کرده بودم: «از کسی پرسیدند خربزه می‌خواهی یا هندوانه؟» گفت: «هردوانه!» مجید کودکی و نوجوانی مرا در خود دارد. شخصیت مجید با همه‌ی علاقه‌ها و ضعف‌ها و تنهایی‌ها و بی‌کسی‌ها بسیار شبیه شخصیت من است ولی همه‌ی قصه‌ها، قصه‌های زندگی من نیست. بعضی از آن‌ها را با ذهنم براساس شخصیت مجید ساختم و بعضی‌ها را هم نکته یا اشاره کوچکی بود که با خیال، شاخ و برگش دادم. مجید را از سال ۵۳ در رادیو ایران شروع کردم که روزهای پنج‌شنبه از ساعت ۱۰/۵ تا ۱۱ پرویز بهادر و بعدها علی تابش به صورت مستقیم می‌خواندند، شنونده بسیار پیدا کرده بود. حتی بعد از انقلاب هم چند ماهی ادامه پیدا کرد و از میان ۱۲۰ قصه ۳۸ تا را برای کتاب انتخاب کردم. در مورد چگونه نوشتنش هم حسابی دق دلم را خالی کردم. در جواب یکی دیگر نوشتم که: «با چه وضع مالی بد و بیماری در آن اتاقک ابباری مانند روی بام خانه‌ی کوچولوی توی کوچه قدیمی میرزا محمود، خیابان امیرکبیر، توی سرمای زمستان‌های پربرف، بدون نفت و بخاری، پتو به کول و جوراب پشمی به پا و کلاه بر سر زیر چکه‌های آب برف و باران، که از سقف می‌چکید، و گرمای بی‌پیر تابستان و لق‌لق پنکه‌ی لکنتو، تا سفیده‌ی صبح می نوشتم و نپسندیدم و خط زدم و وسواس وسواس، و بعد سگ دو زدن و گردن کج کردن برای چاپ شدنش پیش این و آن و ... که عاقبت مؤسسهٔ سحاب زحمتش را کشید.

خلاصه، خوب خودم را خالی کردم و از سؤال‌های این و آن در مدت بیست سالی که *قصه‌های مجید* در آمده بود و من این جا و آن جا، توی دانشگاه‌ها، مدرسه‌ها، مسجدها، شبانه‌روزی‌ها، کانون‌ها، کتابخانه‌ها و انجمن‌های گوناگون ملی و مذهبی، در جمع اقلیت‌های مذهبی و هر جا که به عنوان نویسنده‌ی *قصه‌های مجید* حرف زدم و حرف شنیدم، روی کاغذ آوردم و جواب همشهری‌های نازنین‌ام را داده بودم که به قول آن خانم کرمانی «قصه‌های کرمان و فرهنگ کرمان را چرا به اصفهانی‌های

زرنگ فروختید؟» نوشتم که: «من اهل فروش فرهنگ نیستم. فرهنگ هم فروشی نیست. افتخار می‌کنم و خوشحالم که نسبت به قصه‌ها و نوشته‌های ناقابل من این‌قدر علاقه دارید و احساس دلسوزی و ملی بودن آن‌ها را می‌کنید. ولی دنیای فیلم و سینما، دنیای بی‌رحمی است و اصفهانی‌ها هم نیازی به این چیزها ندارند و از این پول‌ها نمی‌دهند و مجموعه قصه‌های مجید محصول گروه کودک شبکه اول تلویزیون تهران است و به جهت نبودن بازیگر زن در کرمانِ آن زمان و کمبود بودجه‌ای که برای ساختنِ آن‌ها تعیین شده بود فقط در اصفهان فیلمبرداری شد. و همکاری‌شان قابل تقدیر. انشاءالله وسیله‌ای فراهم شود که یک بار دیگر این قصه‌ها یا بقیه آن‌ها در کرمان با لهجه شیرین کرمانی درست شود و من هم شرمنده نشوم، اگر هم مُردَم روحم آن دنیا شرمنده همشهری‌های صبور، خونگرم، مهربان و دل‌نازکم، نباشد.» بگذریم. می نوشتم و جواب به جواب کردم. از این و آن تشکر کردم تا شد ۴۱ صفحه. اسمش را هم گذاشتم: «ته بساط مجید» که یعنی: «ته ماندهٔ چیز یا چیزهایی که برای فروش می‌گذارند.» نفس راحتی کشیدم. هرچه قرار بود بگویم، گفته بودم. آماده‌اش کردم که بدهم دست ناشر تا ته کتاب قصه‌های مجید چاپش کند. قرار شد اول کتاب چاپ نکند که حوصله خوانندگان عزیز سر نرود. و پیش خودم گفتم... اگر کسی ایراد گرفت بگویم، این‌ها را نوشتم که به نویسندگان آینده، خصوصاً نوجوانان، بگویم که موفقیت به سادگی به دست نمی‌آید و اگر می‌خواهید نویسنده شوید باید پوست کلفتی داشته باشید. کار آماده شد و طبق معمول شادوشنگول و حساب نشده «ته بساط» را گذاشتم جلوی زن و بچه‌هام که بخوانند و ببینند همسر و پدرشان چه زحمتی کشیده، چه جواب‌های محکم و شگفت‌انگیزی داده‌ام! چه‌قدر آدم صبور و جان سخت‌ریپله‌ای بوده‌ام و اصلاً از خودم و کتابم یک‌ذره تعریف نکرده‌ام.» دیگران خیلی تعریف کرده‌اند. و زیر لب گفتم: «دردِدل‌هایم از خانه شروع می‌شود و کم‌کم به تمام جامعه می‌رود».

خیال حرفی نزد و شانه بالا انداخت، از چشم‌هایش فهمیدم که خوشش نیامد. بچه‌ها، که حالا دیگر بچه نیستند و نمایندگان نسل امروز هستند و اصلاً و ابداً از من خجالت نمی‌کشند، یک‌صدا گفتند: «بابا، این‌ها را چاپ نکنی سنگین‌تری!» هاج و واج ماندم که: «یعنی چه؟ من یک هفته زحمت کشیدم، کلی یادداشت ورداشتم و... ». زدند توی ذوقم که: «دُم خروس از جیبت زده بیرون و خودت را لو دادی. تو این نوشته‌ها یا

به قول خودت ـ ته بساط مجید ـ منم منم زدن بیداد می‌کند. خیال می‌کنی همه‌ی آن‌ها که کاری کرده‌اند و چیزی نوشته‌اند این چیزها را نداشته‌اند؟ موقع نوشتن کسی بادشان زده و بعد هم روی سر گذاشته‌اند و حلوا حلواشان کرده‌اند. بگذار قصه‌ها خودشان حرفشان را بزنند؛ اگر حرفی برای گفتن دارند، ته بساط را چاپ نکن، از ما گفتن بود!»

راستش، یخ کردم. دستم رو شده بود. بدجوری توی ذوقم خورد. ۴۱ صفحه‌ای ته بساط را گرفتم و انداختم روی میز. چراغ اتاق را خاموش کردم. خوابیدم کنار میز، مثل آن‌وقت‌ها که بچه بودم و از خودم و از همه قهر می‌کردم و می‌رفتم تو «صندوقخانه» می‌خوابیدم و گلوله می‌شدم، می‌رفتم تو خودم. حالا هم همین‌جور شدم، همین کار را کردم. شلاق پشیمانی را کشیدم به جانم که: راست می‌گویند حالا که دری به تخته خورده و بخت و اقبالت از خواب بیدار شده، به لطف رادیو و تلویزیون و مطبوعات و مردُم بامحبت و باگذشت، کارت گُل کرده، خودت را لوس نکن. خدا می‌داند چه کتاب‌ها و داستان‌های خوب و شیرین و هنرمندانه و جذاب گوشه و کنار کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها خوابیده و کسی از آن‌ها خبر ندارد و فراموش شده‌اند. چه آدم‌های نازنین و زحمتکش و فداکار و بااستعدادی بوده و هستند که به خاطر نوشته‌هاشان هزاران عذاب کشیده‌اند و حتی جان باخته‌اند که تو طاقت یک‌ذره‌اش را هم نداری. آن‌وقت تو با همه‌ی به‌به‌ها و چه‌چه‌ها و بالا بردن‌های به حق و ناحق باز هم قُر می‌زنی! والله ناشکری. اگر می‌خواهی با نوشتن این چیزها تبلیغات کنی و مشتری جمع کنی تا کتابت را بخرند، بیخود است. خیلی بیشتر از بودجه‌ات این‌جا و آن‌جا دربارهٔ تو و کتابت حرف زده‌اند اگر چیزی خوبی باشد روی دست ناشر نمی‌ماند. بعد از آن خیال نکن که تخم دو زرده کرده‌ای، این قصه‌ها در زندگی خیلی‌ها بوده و هست؛ فقط تو آن‌ها را نوشته‌ای و دری به تخته خورده و شانس آوردی و...

بلند شدم «ته بساط» را برداشتم و ریختم دور و زیر لب گفتم: «تو درست بشو نیستی. تواضُعت هم چیزی را عوض نمی‌کند مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «تواضع زیاد نشان دهنده‌ی غرور است.» اصلاً حرف حساب تو چیست؟ بگذار قصه‌ها خودشان حرفشان را بزنند. حرف بچه‌ها را گوش کن.

نویسنده‌ی قصه‌های مجید

جمعه بیست و پنجم آذرماه ۱۳۷۹ ـ تهران

عاشق کتاب

مَش اسدالله صفحه‌ای از کتابی پاره کرد. با صفحهٔ پاره شده پاکت قیفی درست کرد. تویش تنباکو ریخت. گذاشت توی ترازو. وزنش کرد. درش را بست و داد دست من. قند و چای و زردچوبه هم گرفته بودم. مش اسدالله چرتکه[1] انداخت، حساب کرد و پولش را گرفت. راه افتادم. به خانه رسیدم. مادربزرگ چیزهایی را که از مش اسدالله، بقال سر کوچه، گرفته بودم از من گرفت و پاکت‌ها را خالی کرد و کاغذهایشان را که صفحهٔ کنده شدهٔ کتاب بود، داد به من و گفت که بریزم توی سطل آشغال.

تعطیل تابستان بود و کار درست و حسابی نداشتم. همین‌جور، برای این که خودم را سرگرم کنم، نشستم گوشهٔ اتاق و بنا کردم به خواندن صفحه‌های کتابی که تویشان تنباکو و قند و چای و زردچوبه پیچیده شده بود. هشت تا صفحه پشت هم بود، از صفحهٔ پانزده تا بیست و دو. اول زردی‌های زردچوبه و سفیدی‌های قند را، قشنگ و با صبر و حوصله، از صفحه‌ها فوت کردم و پاک کردم و بنا کردم به خواندن. چقدر خوب و ساده و گیرا نوشته شده بود! قصهٔ خوبی بود. هر هشت صفحه را خواندم. حقیقتش، تا آن موقع کتابی غیر از کتاب‌های درسی نخوانده بودم. آن هشت صفحه را که خواندم، مزهٔ کتاب رفت زیر دندانم. اما بدشانسی

---

۱. چُرتکه: وسیله‌ای برای حساب کردن. (نوعی ماشین حساب قدیمی و دستی).

اینجا بود که قصه درست جای شیرینش، ته صفحهٔ بیست و دو، یعنی آخرین صفحه‌ای که به دستم رسیده بود، قطع شد، درست جای حساس و هیجان‌انگیز قصه.

توی قصه، پسری که از پدرش کتک خورده بود می‌خواست فرار کند، ولی می‌ترسید. عاقبت از خانه بیرون آمد و نمی‌دانست کجا برود... خوب، موضوع هیجان‌انگیزی بود. می‌خواستم بدانم که پسر کجا می‌خواهد برود و چه به سرش می‌آید. یکهو به فکرم رسید که بروم پیش مش اسدالله و هر جور هست بقیهٔ کتاب را بگیرم و بخوانم تا ببینم به سر پسرک چه آمده است. این بود که بلند شدم و مثل تیر دویدم و رفتم دم دکان بقالی. نفس‌زنان گفتم: «سلام، مش اسدالله. بقیه آن کتاب کو؟ کجاست؟ می‌شه آن را به من بدین؟ می‌خونم و بعد خدمتتان تقدیم می‌کنم، تا هر بلایی خواستین سرش بیارین».

مؤدب حرف زدم که حرفم اثر بکند. مش اسدالله، که اصلاً توی این حال و هوا نبود، ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

«کدوم کتاب، جانم؟ من که کتاب ندارم».

گردنم را کج کردم. قیافهٔ آدم‌های مظلوم و حق به جانب را گرفتم و گفتم:

ـ تو را جان بچه‌های عزیزت بگو، آن کتابی که چند صفحه ازش پاره کردی و توش تنباکو و قند و چای پیچیدی چه کار کردی؟ بقیه‌اش کو؟

پیرمرد دو طرف لب‌هایش را پایین کشید و این جوری نشان داد که خیلی تعجب کرده است و دارد شاخ درمی‌آورد. به هر حال، لب‌هایش را رو به راه کرد و زبانش را روی لب‌هایش کشید و گفت:

ـ بقیهٔ کتاب را می‌خواهی چه کار؟

برای این که بیشتر نظرش را جلب کنم، یکی از کفه‌های ترازویش را برداشتم. خاک قندهایی را که تهش بود، بیرون از دکان، کنار دیوار تکاندم و کفه را با سر آستین دست راستم خوب تمیز کردم و گذاشتم سر جایش و گفتم:

«یک بار که خدمتتان عرض کردم می‌خواهم بقیهٔ کتاب را بخونم و ببینم آخرش چه می‌شه، چه اتفاقی برای آن طفل معصوم، که از خانه و کاشانه فرارکرده، می‌افته. چه بدبختی سرش می‌آد؟»

مَش اسدالله بغل ریشش را خاراند و بنا کرد به پخ‌پخ خندیدن. دندان نداشت پخ‌پخ می‌خندید. خنده‌اش خیلی بانمک بود. بالاخره با همان خنده بانمک گفت: «برو جانم، برو، بگذار به کار و کاسبیمون برسیم. این کتاب به درد تو نمی‌خوره».

گفتم: «ببین، من آن کتاب را ازتان می‌خرم. هر چه هم کاغذ مشق باطله و به درد نخور دارم برایتان می‌آورم، همین‌جور مفت و مجانی. ده شاهی هم از بابت آنها ازتان نمی‌گیرم، خوب شد؟»

گفت: «این کتاب فروشی نیست. من هم که کتابفروش نیستم. این کتاب مال اینه که آدمیزاد صفحه‌هاش را یکی یکی بکنه و توشم تنباکو و نخود و لوبیا و پنیر و زردچوبه بپیچه، بده دست مشتری. حالا خوب حالیت شد؟ برو، جانم. برو پی کارت!»

آدم سخت‌گیری بود. به این سادگی‌ها نمی‌شد نَرمش کرد. من هم دست‌بردار نبودم. برای اینکه خوب نرَمش کنم، کفهٔ دیگر ترازو را برداشتم. کمی گَرد براق سفید رنگ ته کفه بود. کفه را روی دستم روبه‌روی صورت مش اسدالله گرفتم که محبت و شیرینکاریم را خوب ببیند. بله، کفه را درست گرفتم روبه‌روی صورتش و قایم فوت کردم. فوتِ قایم رفت زیر گردهای براق و سفید، بلندشان کرد، بُرد و صاف ریخت تو چشم‌های پیرمرد.

مش اسدالله، که خوش بود و پخ‌پخ می‌خندید، فرصت نکرد که زودتر به من بگوید: چه کار می‌کنی، بچه؟ تا از فوتم جلوگیری کند. وقتی که گردها رفت توی چشم‌هایش تازه گفت: «چه کار می‌کنی، بچه؟» البته چشم‌هایش را می‌مالید و اوقاتش چنان تلخ شده بود که وقتی نگاهش کردم، نزدیک بود زهره‌ام آب شود. پیرمرد چشم‌هایش را می‌مالید و غُرولُند می‌کرد: «مگر تو عقل نداری؟ ته کفهٔ ترازو نمک بود. چشم‌هام

داره می‌سوزه، بی‌انصاف! اصلاً کی گفت تو به من خدمت کنی؟»

دیدم که خیلی بد شد. می‌خواستم شیرینکاری کنم، نرمش کنم تا کتاب را بگیرم، بدتر شد. به فکرم رسید که عذرخواهی کنم. دیدم عذرخواهی خشک و خالی فایده ندارد، چشم‌های پیرمرد می‌سوخت و من اصلاً تقصیر نداشتم. به هر حال بدبیاری بود. پیش خودم گفتم: «برم آب بیارم که چشم‌هاش را بشوره. شاید از گناهم بگذره» فکر خوبی بود. دویدم و رفتم یک کاسهٔ بزرگ مسی از خانه‌مان، که خیلی نزدیک بود، آوردم؛ البته پر از آب. کاسه را گرفتم جلوش و گفتم:

ـ مش اسدالله، می‌بخشید که تو چشم‌هاتون نمک پاشیدم». و برای این که حرف بامزه‌ای زده باشم و بخندانمش، گفتم:

ـ ناراحت نباشین، عوضش چشم‌هاتون بانمک می‌شه. به نظرم فلفل هم قاطی نمک‌ها بود. به هر حال بدشانسی خودتونه، باور کنین...

هنوز نصف حرف بامزه توی دهانم بود که پیرمرد، از زور اوقات‌تلخی، قایم زد زیر کاسهٔ گُنده و پرآبی که میان دو تا دستم گرفته بودم. ضرب دست پیرمرد زیاد بود. تا دستش خورد زیر کاسه، کاسه رفت تو هوا و آب‌هاش ریخت روی گونی پر از قند، که بغل دکان بود. پیرمرد تو یک لحظه سوختن و آتش گرفتن چشم‌هایش را فراموش کرد و بنا کرد به نگاه کردن کاسه و قندهایی که خیس آب شده بود. کاسهٔ مسی گُنده هنوز دور خودش مثل فرفره می‌چرخید و سروصدا می‌کرد. من هم با گردن کج و قیافهٔ حق به جانب و مهربان یک نگاه به مش اسدالله می‌کردم و یک نگاه به کاسه و قندهای خیس. مش اسدالله حرف نمی‌زد. عوضش مرتب دندان‌قروچه می‌کرد. البته به جای درآوردن صدای قریچ‌قریچ دندان‌هاش با لب‌هاش ملچ‌ملچ می‌کرد. حرفی نداشتیم که با هم بزنیم. تقصیر خودش بود. بیخودی از کوره دررفته بود و زده بود زیر کاسه. آدمیزاد باید این جور موقع‌ها خونسرد باشد و نگذارد که اوقات تلخی کار دستش بدهد. خلاصه، دلم برای چشم‌هاو قندهای توی گونی مش اسدالله سوخت. می‌خواستم بزنم به چاک و دربروم. اما فکر کردم و دیدم

بهتر است که خونسردی خود را حفظ کنم و از معرکه فرار نکنم تا بتوانم، هر جور هست، بقیهٔ کتاب را به دست بیاورم. این بود که ایستادم و آب دهانم را قورت دادم. صدایم ته حلقم گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد. ولی، به هر زور و سختی بود، با صدای لرزان و گرفته گفتم: «مش اسدالله، خوب شد کاسه چینی نبود. اگر چینی بود، حالا خرد و خاکشیر شده بود، نه؟ اصلاً کاسه مسی را برای این جور موقع‌ها ساختن».

مش اسدالله، که از سماجت و پیله کردن من بیشتر جوشی شده بود و خون خونش را می‌خورد، دنبال چیزی می‌گشت که بکوبد تو کلهٔ من و خیال خودش را راحت کند. اما به هر طرف و هر چیز نگاه می‌کرد به درد نمی‌خورد. حیفش می‌آمد. می‌ترسید که بشکند یا خراب شود. قبلاً به این فکر نیفتاده بود که چوبی چیزی برای چنین وقت‌ها دَم دستش بگذارد. رفته بود عقب دکانش تا شاید چیزی برای زدن تو سر من دست و پا کند. می‌توانست یکی از سنگ‌های ترازو را، که دَم دستش بود، بردارد و بزند تو کلهٔ من. سنگ آهنی بود و نمی‌شکست، خراب هم نمی‌شد. ولی کلهٔ من که می‌شکست. اصلاً پرت کردن سنگ خیلی خطرناک بود و اگر پرت می‌کرد، کاری دست خودش و من می‌داد. عجب پیرمرد فهمیده و دلسوزی بود! خلاصه، رفته بود عقب دکان و من انتظار می‌کشیدم که اتفاقی بیفتد. توی این حال و هوا یکهو تو یک چشم به هم زدن، پریدم توی دکان و کتابی را که سرش دعوا داشتیم، برداشتم. مش اسدالله دید جسارت را به جایی رسانده‌ام که وارد دکانش شده‌ام، جلو آمد و گفت: «چرا آمدی تو دکان، برو بیرون!»

کتاب را که به دستم بود و به سینه‌ام چسبانده بودم، نشانش دادم و گفتم: «بفرمایین، محبت کنین و این کتاب را بزنید تو کله من! بیخود دنبال چیزی نگردین».

او هم محبت کرد و کتاب را از دست من گرفت و خواست بزند تو کله‌ام. ترسیدم کتاب پاره شود و نتوانم بقیهٔ قصه را بخوانم، پریدم از دکان بیرون که کتاب زبان بسته، مثل باد، از کنار گوشم گذشت و افتاد میان

جوبی که کنارکوچه بود و آب کثیف و پرلجنی داشت. خم شدم و کتاب نازنین را از توی آب و لجن برداشتم و گفتم: «خیلی متشکرم، خیلی لطف کردین! وقتی کتاب را خوندم، براینان می‌آورم».

صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: «الحق که جانور عجیبی هستی، الان می‌آیم پیش بی‌بی‌ات».

به مادربزرگم می‌گفتم: «بی‌بی» دیگران هم می‌گفتند: بی‌بی. بی‌بی زن مهربان و ساده‌ای بود و مرا از بچگی بزرگ کرده بود و تا دلتان بخواهد دوستم داشت. جا به جا هم سختگیر بود و نمی‌گذاشت که دست از پا خطاکنم. اگر می‌شنید که مش اسدالله از دستم ناراحت شده، حسابم پاک بود. از ترس این که مبادا گرفتار سرزنش‌های بی‌بی بشوم، به خانه نرفتم و رفتم توی صحرایی که پشت خانه‌مان بود، تا دور از بگیر و ببند و جار و جنجال، بقیهٔ کتاب را بخوانم.

از میان صحرا جوی بزرگی رد می‌شد. دو طرف جوی پر از درخت‌های بزرگ و بلند بود و میان درخت‌ها پر از بوته‌های قد کشیده پونه و علف هرز. لای بوته‌ها و علف‌ها، بغل درختی، کنار جوی نشستم و لجن‌هایی را که به صفحه‌های کتاب چسبیده بود با آب پاک جوی شستم. جوری شستم که کاغذها خیلی خیس نخورد و از هم وا نرود. بد از آن هم با دستمالی که مادربزرگ به من داده بود و همیشهٔ خدا توی جیبم بود خوب خشکشان کردم. آن‌وقت، با شوق و ذوق بنا کردم به خواندن بقیهٔ کتاب، یعنی از صفحهٔ بیست و دو به بعد تا ببینم پسری که از خانه فرار کرده بود چه می‌کند و چه ماجرائی سرش می‌آید. اما تیرم به سنگ خورد، چون دیدم ده صفحه از کتاب نیست.

به کلی گیج شده بودم. درست نگاه کردم، دیدم که بله، کتاب همان کتاب است، ولی چند صفحهٔ دیگرش را مش اسدالله بعد از من پاره کرده و توبش چیزهایی پیچیده و داده دست مردم. هر کاری کردم نتوانستم میان صفحهٔ بیست و دو تا سی و دو را با فکرم پل بزنم و قصه را به هم بچسبانم. اصلاً قضیه آن پسر عوض شده بود.

دلخور و ناراحت با سِگرمه[۱] های تو هم رفته، بلند شدم و کتاب ورق کنده را زدم زیر بغلم. یک راست آمدم دم دکان بقالی. مش اسدالله داشت کله‌های قند را از توی گونی درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. کاسهٔ مسی مادربزرگ را هم گذاشته بود کنار ترازویش. توی خودش و قندهایش بود و مرا ندید. چند تا سرفه زورکی کردم، که سرش را برگرداند، ولی نشنید. عاقبت، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و صدایم را بلند کردم و گفتم: «مش اسدالله، ان‌شاالله قندهاتان خیس نشدن که خجالتش برای ما بماند؟»

صدایم را که شنید، نگاه زهرآلود و تو دل خالی کنی به من انداخت و گفت: «دیگر چه از جان من می‌خواهی؟ کتاب را که گرفتی، برو پی کارت!»

گفتم: «ممکنه بفرمایین که بقیهٔ صفحه‌های کتاب را به چه کسی دادین؟... آن کاسهٔ مسی هم که برایتان آب آوردم و الان کنار ترازوست مال ماست».

مش اسدالله دیگر نتوانست طاقت بیاورد. عین بَبر پرید به طرف من و مُچ دستم را گرفت و گفت: «کاری نکن که بزنم دک و دنده‌ات رو خُرد کنم، آخر تو چرا دست از سر من برنمی‌داری؟»

گفتم: «چشم، به روی چشم! دست از سر شما برمی‌دارم و می‌روم پی کار و زندگیم، بفرما، این هم کتاب پاره‌پوره‌تان، بگذارید ببینم اسم کتاب چی هست؟»

اسم کتاب را، که بالای صفحه‌ها بود، نگاه کردم و حفظش کردم. اسم کتاب «فرار به کوهستان» بود. کاسهٔ مسی را گرفتم و آمدم به خانه‌مان. پیش مش اسدالله التماس کردم که به مادربزرگم چیزی نگوید. البته اگر تا آن موقع نگفته بود. می‌دانستم که نگفته است. فقط توپ می‌زد. آدم خوب و دل‌رحمی بود. وقتی دید که عمداً او را اذیت نکرده‌ام کوتاه آمد. به هر حال، برگشتم خانه. ولی از فکر کتاب و بقیهٔ قصه بیرون نرفتم. قصه

---

۱. سگرمه: چروک‌های پیشانی و بین دو ابرو. (که موقع ناراحتی پیدا می‌شوند).

نیم‌تمام همین‌جور توی ذهنم بود. از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. به آدم سخت تشنه‌ای می‌ماندم که از آب خنک و زلال و شیرینی فقط لبش تر شده باشد، و او که آب خنک و شیرین را دیده و کمی از آن چشیده می‌خواهد سیرآب شود اما ظرف آب را ناگهان از او گرفته‌اند تمام فکر و ذکرم شده بود دانستن بقیهٔ قصه. روز بعد، سه قران از مادربزرگ گرفتم و برای پیدا کردن کتاب به همهٔ کتابفروشی‌های شهر سر زدم.

ـ ببخشید آقا، شما کتاب «فرار به کوهستان» را دارین؟

ـ نه نداریم.

ـ ببخشید آقا، شما کتاب «فرار به کوهستان» را دارین؟

ـ بگذار نگاه کنم، شاید داشته باشم.

نگاه کرد. توی همهٔ کتاب‌هایی که روی هم گوشهٔ دکان و توی قفسه‌هایش تَلنبار شده بود گشت و گفت: «نداریم».

شهر ما کتابخانه نداشت. فقط سه چهار تا کتابفروشی داشت. کتاب برای بچه‌ها نبود. کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا نکردم که نکردم. اما در همان گشت و گذارها و دیدن کتابفروشی‌ها و پرسیدن‌ها بود که کم‌کم با کتابفروشی‌ها و کتاب‌ها آشنا شدم. دلم می‌خواست که همهٔ کتاب‌های دنیا را بخوانم. اما کو پول خریدن کتاب؟ پول کرایه کردن کتاب را داشتم. بعد از آن کتاب‌ها را شبی ده‌شاهی کرایه می‌کردم. البته یک تومان پیش کتابفروش گرو گذاشته بودم. اما، حقیقتش را بخواهید، هنوز که هنوز است دلم می‌خواهد آن کتاب قصه، یعنی کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا کنم و بخوانم. حتی چند بار خواستم خودم بقیهٔ قصهٔ فرار پسر را از خانه بنویسم و بخوانم تا ببینم آخرش چه می‌شود ولی هر چه نوشتم به دلم نچسبید، و این‌جوری شد که خودم به فکر نوشتن قصه‌های دیگر افتادم. زندگیم را خوب نگاه کردم و نوشتم و نوشتم و...

گربه

توی خانهٔ ما همه‌جور حیوانی بود، همه‌جورکه نه، مثلاً شیر و ببر و پلنگ و گرگ نبود، اما سگ و گربه و بلبل و بره و بزغاله بود. البته، آن وقت‌ها نگه داشتن حیوان‌های اهلی توی خانه‌ها آسان بود، چراکه خانه‌ها بزرگ و درندشت[1] و گَل و گُشاد بود و توی بیشترشان علف و خوراکی برای بره‌ها و بزغاله‌ها گیر می‌آمد. سروصدا و بویشان هم به همسایه‌ها آزار نمی‌رساند.

مادربزرگ من عشق و علاقه‌ای باورنکردنی به حیوان‌ها داشت. همیشه می‌گفت: «سروصدای حیوان‌ها آدم را از تنهایی درمی‌آورد.» خوب، حق داشت. برای این که توی روستا به دنیا آمده بود. یک عمر با درخت و علف و مرغ و بره و بزغاله و گاو سرکرده بود و با آنها اُخت شده بود. انگار همین دیروز بود. هر روز صبح که از دکان بقالی مش اسدالله شیر می‌خریدم و می‌آوردم خانه، نگاهی از سر حسرت به شیرهای توی کاسه می‌انداخت و می‌گفت: «مجید، این‌قدر دلم هوای دوشیدن شیر کرده که نگو و نپرس. دلم می‌خواد بنشینم زیر پستان‌های گاو، بادیه را با دو تا پام بگیرم و با دست‌های خودم شیر بدوشم.» از شیری که دیگران می‌دوشیدند و حاضر و آماده توی دکان می‌فروختند خوشش نمی‌آمد.

---

۱. درّندشت: وسیع، جادار.

دلش می‌خواست با دست خودش شیر بدوشد. به هر حال، همیشهٔ خدا، چند تا حیوان توی خانهٔ ما بودند، مخصوصاً گربه. هر چی نبود، گربه حتماً بود. بی‌بی، یعنی مادربزرگم، چنان از حیوان‌ها نگه‌داری می‌کرد و با آنها مهربان بود و به آنها می‌رسید که انگار بچه‌هایش هستند! هیچ‌کس جرأت نمی‌کردکه نگاه چپ به حیوان‌ها بیندازد. بی‌بی می‌گفت: «خدا حیوان‌ها را به رسم امانت پیش ما آدم‌ها گذاشته. اگر آنها را اذیت کنیم، در آن دنیا از ما تقاص می‌گیرن. مخصوصاً حیوان‌هایی که به ما آزاری نمی‌رسونن و به ما پناه آوردن».

کم‌کم حرف‌ها و کارهایش روی من هم اثر گذاشت و من هم عاشق حیوان‌ها شدم. اما، از شما چه پنهان، گاهی ندانسته کارهایی می‌کردم که به ضرر حیوان‌ها بود. رو راست، اذیت‌شان می‌کردم، البته نه از روی قصد. شیطنت بود. گربهٔ کوچولویی داشتیم که بانمک، پُرپشم‌وپیله و زبر و زرنگ و بازیگوش بود. در کرمان گربهٔ خوشگل زیاد پیدا می‌شود. اما گربهٔ نازنازی ما میان همهٔ آنها لنگه نداشت. رنگش سفید سفید بود، عین برف. دو تا خال سیاه و گنده داشت، یکی روی سینه‌اش و یکی میان دو تا گوشش. روی نوک دماغش هم خال سیاهی بود. نصف دُمش هم سیاه بود. بله، همچین سفید سفید هم نبود، ولی خوب، سفیدی‌اش به سیاهی‌اش می‌چربید. بی‌بی به گوش‌هایش دو تا منگولهٔ ابریشمی قرمز آویزان کرده بود. من هم، برای این که کاری برایش کرده باشم، زنگوله‌ای به گردنش انداختم تا موقع راه رفتن و بازیگوشی کردن جرینگ‌جرینگ صدا کند و گربه تفریح کند و ما هم بخندیم. اما، بی‌انصاف، از بس بازیگوشی و بدقلقی کرد، زنگوله‌ها را کند و محبت مرا نادیده گرفت.

بی‌بی، از وقتی که بچه گربه به دنیا آمد، عین مادر مواظبتش کرد و تر و خشکش کرد تا بزرگ شد. مادرش توی زیرزمین خانهٔ ما زایید. بچه گربه‌ها چهار خواهر و برادر بودند که یکی‌شان، همان اول، از دار دنیا رفت و دوتاشان رابخشیدیم به همسایه‌ها، و این یکی را برای خودمان نگه داشتیم. نمی‌دانم چی شده بود که مادرشان شیرش خشک شده بود

و به آنها شیر نمی‌داد. من برایشان شیر می‌خریدم. مادربزرگ شیر را گرم می‌کرد و می‌ریخت توی نعلبکی و فوت می‌کرد تا نیم‌گرم بشود. بعد می‌نشست و با حوصله و سلیقه، با قاشق چایخوری یا قطره‌چکان، شیرها را قطره‌قطره توی دهان بچه گربه‌ها می‌ریخت. البته پیش از بخشیدن آن دو تا به همسایه‌ها.

اسم بچه‌گربهٔ خودمان را گذاشتیم ملوس و به لهجهٔ محلی کرمانی «مُلوسُو» صدایش می‌کردیم. ملوسو زیر دست مادربزرگ خوب تربیت شده بود. حتی اگر از گرسنگی می‌مُرد، دست از پا خطا نمی‌کرد و تا چیزی جلوش نمی‌گذاشتیم و تعارفش نمی‌کردیم، به هیچ‌چیز لب نمی‌زد. اما از آنجایی که گربه‌ها هم مثل آدم‌ها گاهی نمی‌توانند، در برابر چیزهای خوب و خوشگل، جلو خودشان را بگیرند و دسته گل به آب می‌دهند، ملوسو هم یکی دو بار در برابر قفس بلبل از خود بی‌خود شد و نگاه ناجوری به پرندهٔ زبان‌بسته انداخت. مادربزرگ که دیده بود ملوسو زیر قفس بلبل روی دو پا نشسته است و از آن نگاه‌ها به قفس می‌اندازد، او را کشیده بود کنار، نصیحتش کرده بود و گفته بود: «همان‌جور که تو جونت رو دوست داری، آن حیوان زبان‌بسته هم جونش رو دوست داره. یک وقت نکنه فکر بدی به کله‌ات بیفته و بخوای به او دست‌درازی کنی. آن‌وقت، من می‌دونم و تو».

این بود که ملوسو چشم و دلش را درویش کرده بود و از خیر بلبل گذشته بود. اما هنوز حنایش پیش مادربزرگ رنگ نداشت و دل بی‌بی کاملاً به او صاف نشده بود.

یک روز که مادربزرگ توی خانه نبود و من تک و تنها بودم، کرسی را گذاشتم زیر پاهایم، رفتم بالا که قفس بلبل را پایین بیاورم و برایش سوت بلبلی بزنم تا سر شوق بیاید و چهچه بزند. مادربزرگ از این کار من دل خوشی نداشت و می‌گفت: «زبان‌بسته را اذیت نکن!» روی همین حساب بود که پنهان از او سراغ قفس بلبل می‌رفتم. بله، رفتم بالای کرسی تا قفس را از گل‌میخ بیاورم پایین که یکهو صدای در خانه بلند شد. دستپاچه

شدم، قفس از دستم ول شد کف اتاق و قل خورد. بلبل بیچاره بنا کرد توی قفس پرپر زدن، مثل قرقی پریدم پایین، کرسی را برداشتم. گذاشتم سر جایش. دور اتاق الکی دویدم و شروع کردم به پیشت پیشت کردن. مادربزرگ دوید آمد توی اتاق و گفت: «چی شد... مجید، چی شد؟».

قفس را از گوشهٔ اتاق برداشتم و گفتم: «بی‌بی، ملوسو رفته بود تو تاقچه و از آنجا پرید روی قفس بلبل، قفس را انداخت پایین. نگاه کن، بی‌بی ببین چه به روز بلبل آورده! بی‌انصاف!».

از ترس مادربزرگ، کار خودم را انداختم گردن گربه. اگر بی‌بی بو می‌برد که آن کار، کار من بوده، پوست از کله‌ام می‌کند. این بود که پای گربه بیچاره را کشیدم وسط. از آنجایی که گربه هم آبروی درست و حسابی نداشت، بی‌بی سفت و سخت حرف مرا باور کرد. قفس را از دست من گرفت. گذاشت زمین، بغلش چمپاتمه زد و به بلبل ترسیده و پر و بال کنده نگاه کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: «حیف که نمی‌تونم آزادت کنم! می‌ترسم گم و گور بشی و حیوانی بگیردت و کلکت رو بکنه، یا بچه‌ها با تیر و کمان بزنند و بیاندازنت پایین».

مادربزرگ راست می‌گفت. اگر بلبل آزاد می‌شد، حتماً نمی‌توانست خودش را جمع‌وجور کند و روی پاهای خودش بایستد. توی قفس به دنیا آمده بود. توی قفس بزرگ شده بود. در باد و باران و سرما و گرما تا دوردستها پرواز نکرده بود. از وقتی که چشم باز کرده بود آب و دانه برایش آماده بود و همیشه خدا کسی را داشت که از او نگه‌داری کند. روی همین حساب، مادربزرگ می‌ترسید که اگر ولش کند،بلایی سرش بیاید. بلبل بیچاره توی قفس بی‌دست‌وپا و نازک‌ونارنجی و تنبل بار آمده بود. سرد و گرم روزگار را نچشیده بود. سرنوشتش معلوم بود. عاقبت می‌بایست یک روز، همان گوشهٔ قفس نفس آخر را بکشد و غزل خداحافظی را بخواند. جفتی هم داشت که حدود یک ماه پیش از آن، رفت آن دنیا.

به هر حال، مادربزرگ به او دانه داد و توی ظرف آبش، که خالی

شده بود، آب ریخت. قفس را سر جایش آویزان کرد. بعد گفت: «جای آن گربه دیگر توی این خونه نیست. برو پیداش کن.» خودش هم همراه من آمد.

گربهٔ بدبخت و بی‌گناه گوشهٔ انباری سرش را گذاشته بود روی دست‌هایش و بی‌خبر از همه‌جا، به خواب نازی فرو رفته بود. بی‌بی تا نگاهش به او افتاد گفت: «ای بی‌چشم و رو، چندبار گفتم که دور و بر قفس آن حیوان زبون بسته نروا حالا می‌دونم با تو چه کار کنم!».

گربه از صدای بی‌بی بیدار شد. آمد جلو و خودش را به پاهای من مالید و میومیو کرد. دلم داشت برایش کباب می‌شد. عجب آشی برایش پخته بودم! فکر کردم فهمیده که اوضاع و احوالش ناجور است و توی دردسر افتاده.

گربه پاهای مرا ول کرد و رفت طرف بی‌بی. پوزه و صورتش را به پاهای او می‌مالید و میومیو می‌کرد.

بی‌بی گفت: «بی‌خود چاپلوسی نکن، من جنس تو رو خوب می‌شناسم. یادت هست چندبار می‌خواستی به او حمله کنی و من جلوت رو گرفتم؟».

چقدر ملوسو مظلوم شده بود! چندبار به زبانم آمد بگویم که: بی‌بی، من قفس را انداختم، این بیچاره گناهی ندارد. اما ترسیدم. دلش را نداشتم. بی‌بی از گوشهٔ انباری یک گونی خالی پیدا کرد و آورد، گفت: «این بی‌چشم و رو را بگیر و بینداز تو گونی!».

چاره‌ای جز اطاعت نبود. خم شدم، گربه را بلند کردم، بغل گرفتم و گفتم: «بی‌بی، غلط کرد، این دفعه او را به خاطر من ببخشین».

بی‌بی خیلی اوقاتش تلخ بود. نمی‌شد زیاد با او حرف زد. گربه میومیو می‌کرد و چشم از بی‌بی برنمی‌داشت. انگار به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «مگر من چه گناهی کردم؟» به دست و بالم پنجول می‌زد و نمی‌خواست برود تو گونی. زیر گوشش خیلی بواش، جوری که بی‌بی بو نبرد، گفتم: «حالا برو تو گونی، ان‌شاءالله همه‌چیز درست می‌شه، لج

نکن!» این را گفتم و گذاشتمش تو گونی.

موقعی که گربه را توی گونی می‌گذاشتم، بی‌بی نگاهی به قد و بالا و منگوله‌های گوش‌هایش کرد و انگار ناراحت شد. اما به روی خودش نیاورد. سر گونی را خوب بست و داد دست من و گفت: «ببر جایی ولش کن که دیگر نتونه برگرده. دیگر نمی‌خوام روش رو ببینم».

گفتم: «باشه».

راه افتادم. وقتی از درِ خانه بیرون می‌رفتم، بی‌بی صدایم کرد و گفت: «مجید، نری یک‌وقت تو بَر و بیابون ولش کنی که سگ‌ها پاره‌اش کنن یا از گرسنگی بمیره. ببر در خانهٔ یک آدم اعیان ولش کن که به‌اش برسن. به‌اش خوش بگذره. و برای این که پشیمان نشود گفت: «زود برو».

ایستادم. بی‌بی را نگاه کردم. تو چشم‌هایش اشک جمع شده بود. گربه تو گونی تکان‌تکان می‌خورد. به دیوارهای گونی پنجول می‌کشید و میومیو می‌کرد. به هر حال، از درِ خانه، گونی به دست، زدم بیرون. تا از پیچ کوچه پیچیدم و جای خلوتی پیدا کردم، سر گونی را باز کردم و گفتم: «ملوسو، به جان خودم، از روی تو خجالت می‌کشم. هر کسی ندونه، تو می‌دونی من هم می‌دونم که کار کار من بود و تو گناهی نداری. خوب، حالا بی‌بی اوقاتش خیلی تلخه. من همین‌جا از تو گونی بیرونت می‌آرم. ولت می‌کنم. یک‌خرده تو این کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بگرد. حدود دو ساعت دیگر بیا خونه. ان‌شاءالله تا وقتی که می‌آیی خونه، من بی‌بی را نرم می‌کنم. می‌پزمش. اوقاتش شیرین می‌شه و دوباره پیش ما یک عمر به خوبی و خوشی زندگی می‌کنی. خوبه؟».

این حرف‌ها را به گربه گفتم و از گونی بیرونش آوردم. ماچش کردم و ولش کردم توی کوچه.

گربه با کوچه ناآشنا بود. دور خودش می‌گشت. در خانه‌ها و دیوارهای کوچه را نگاه می‌کرد. هاج‌وواج و گیج بود. فوری، توی یک چشم به هم زدن، از کنارش غیب شدم. فرار کردم و رفتم خانه. البته زود خانه نرفتم. اگر زود می‌رفتم، مادربزرگ بو می‌برد که همان نزدیکی‌ها گربه

را ول کرده‌ام. یک خرده توی کوچه الکی گشتم و وقتی که به خانه رفتم، دیدم که بی‌بی دارد چپ‌چپ نگاهم می‌کند. فهمیدم که کار خوبی نکرده‌ام که بی‌بی از این‌جور نگاه‌ها می‌کند. این بود که پیشدستی کردم و گفتم: «بی‌بی، گربه رو بردم آن سر شهر، یک خونهٔ اعیانی حسابی پیدا کردم. ولش کردم توی آن خونه. نمی‌دونی چه خونهٔ بزرگ و پر دار و درختی بود، عین قصرا بله، یک دختر خوشگل هم توی اون خونه بود ملوسو را بغل کرد و بنا کرد به ماچ کردنش. خلاصه، جای گربه...».

داشتم راست و دروغ به هم می‌بافتم و شیرین‌زبانی می‌کردم که یکهو دیدم ملوس خانم از در اتاق سلانه‌سلانه آمد بیرون. سیخ جلوی من ایستاد و نُطق مرا به کلی کور کرد. دستپاچه شدم. از زبانم دررفت و گفتم: «بی‌بی، من به این گربهٔ بی‌چشم و رو گفته بودم که دو ساعتی صبر کن، وقتی اوقات بی‌بی شیرین شد، بیا خونه. بی‌انصاف یک ذره نصیحت‌های مرا گوش نکرد. تا چشم مرا دور دید راه افتاد و آمد».

حرفهایم که تمام شد، بی‌بی اشاره کرد به قفس بلبل و گفت:

ـ این زبون‌بسته، از آن وقتی که افتاده پایین، انگار مریض شده، به هیچ چیز لب نمی‌زنه. این گربه نمک به حروم هم پشت پای تو برگشت. یک‌راست از دیوار آمد و زیر قفس خوابید. این دفعه باید او رو جایی ببری که دیگر نتونه برگرده. اگر برگشت من می‌دونم و تو!.

از توپ و تشر و اوقات‌تلخی بی‌بی حسابی ترسیدم. دوباره گربه را گرفتم و گذاشتم تو گونی. این بار دیگر راست‌راستی می‌خواستم او را جایی ببرم که هرگز نتواند برگردد. دلم برایش می‌سوخت، کباب می‌شد، ولی چاره‌ای نداشتم. جرأت هم نمی‌کردم که راستش را بگویم. توی کوچه و پس‌کوچه‌ها، گونی به دست، می‌گشتم که جای خوبی پیدا کنم تا به گربه خوش بگذرد و از شر بچه‌های شیطان و بی‌تربیت و گربه‌های گُنده و سگ‌های بدجنس در امان باشد، به او قول داده بودم که خانهٔ اعیانی حسابی و صاحب مهربانی برایش دست و پا کنم. اما کمتر جایی می‌شد پیدا کرد که باب سلیقهٔ من و او باشد. عیب کار این بود که آدم‌ها یا

اعیان بودند و نامهربان و خسیس. یا بی‌پول و فقیر بودند و مهربان و دست و دلباز، که هیچ کدامشان به درد من و گربه نمی‌خورد. همه‌اش با او از بی‌وفایی دنیا و جفای روزگار حرف می‌زدم. ازاو عذرخواهی می‌کردم و او توی گونی وول می‌خورد، به دیوارهای گونی پنجول می‌کشید و میومیو کرد. از یک قصابی کمی آشغال گوشت گرفتم و ریختم توی گونی که بخورد تا با هم بگردیم و یک خانهٔ حسابی پیدا کنیم.

همین‌جور که داشتیم می‌گشتیم و من با گربه از هر دری حرف می‌زدم، یکهو دیدم که درِ خانه‌ای بزرگ و پردرخت باز شد و مردی میانسال، که لباس‌های خوشگل و تمیزی پوشیده بود، بیرون آمد. به خودم جرأت دادم و از لای در سرک کشیدم و خوب خانه را دید زدم. آقایی که لباس حسابی پوشیده بود پرسید: «کاری داشتین؟».

سینه‌ام را صاف کردم و رفتم جلو و یواشکی به گربه گفتم: «این‌قدر وول نزن! دارم یک جای خوب برایت دست و پا می‌کنم. لگد به بخت خودت نزن!» بعد به آن آقا که داشت مرانگاه می‌کرد، گفتم: «ببخشین آقا، یک سوال داشتم، اولاً سلام عرض می‌کنم، بعد می‌خواستم بپرسم که وضع غذا و خورد و خوراک توی این خونه چه جوراست؟.. صبح‌ها شیر هم می‌خورید؟... گوشت چی؟... از قصابی محل خیلی گوشت می‌خرید؟».

آقا ایستاده بود و همین‌جور با تعجب و حیرت مرا نگاه می‌کرد. گربه توی گونی داشت یواش‌یواش می‌جنبید. حوصله‌اش سر رفته بود. گونی را به بغل پایم چسباندم که کمتر تکان بخورد. به آقا نگاه می‌کردم و منتظر جواب بودم. آقا نگاهی به گونی انداخت و لب‌هایش را توی هم کشید و گفت: «اگر می‌خواهی گوشت بفروشی، ما نمی‌خریم. لازم نداریم» شاید خیال می‌کرد که توی گونی گوشت است.

گفتم: «نه، آقا. من گوشت نمی‌فروشم. یک سوال دیگر دارم: توی خونهٔ بسیار زیبا و دل‌انگیزتان کسی هست که قلیان بکشد؟ آیا وقتی که قلیان می‌کشد، دوست دارد که گربه‌ای هم روی زانویش بنشیند؟».

این سوال را برای این کردم که، وقتی بی‌بی قلیان می‌کشید، ملوسو می‌رفت روی زانویش می‌نشست و به قُرقرُ قلیانش گوش می‌داد. کیف می‌کرد، و می‌رفت توی خیال‌های خوش. به هر حال، مرد میانسال از حرف‌های من چیزی دستگیرش نشد و خیال کرد که عقل من پاره‌سنگ برمی‌دارد، شاید هم حق با او بود، به هرحال اخم‌هایش را توی هم کشید و رفت پی کارش. من ماندم و گربه توی گونی.

نمی‌خواستم که همین‌جوری گربه را به امان خدا ول کنم. حیف بود. بیچاره گناهی نکرده بود. اگر قرار بود که کسی را برای اذیت کردن بلبل توی بیابان خدا ول کنند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و بچه‌های بی‌تربیت و بی‌رحم به او سنگ بزنند، من بودم. بله، حق من بود که به چنین بلایی دچار شوم، چون من گناه کرده بودم. تازه، گربه بی‌پناه نمی‌توانست آوارگی و تنهایی را تحمل کند. به ما عادت کرده بود. ما هم به او عادت کرده بودیم. خلاصه، این‌قدر از این کوچه به آن کوچه، از این محله به آن محله رفتم تا خسته و کلافه شدم و از پا افتادم. نفسم برید. توی میدانگاهی، زیر درخت توتی، نشستم، تا نفسی چاق کنم. ملوسو، توی گونی آرام بود و از تک و تا افتاده بود. سر گونی را باز کردم، ببینم عیب و علتی نکرده نفس می‌کشد یا نه؟ دیدم، بله، نفس می‌کشد، و تا روشنایی و هوای آزاد به تنش خورد جنبید و میومیویش بلند شد. نمی‌دانم از صدای او بود یا از قضای روزگار... که یکهو گربه‌ای پشم‌ریخته و لاغر و مُردنی، پرید لب دیوار خانه روبه‌رو. میومیو کرد و به نظرم با گربهٔ تو گونی سلام و علیک کرد. تو این هیروویر، دست سیاه و استخوانی زنی، که جارویی داشت از آن طرف دیوار خانه بالا آمد و جارو را قایم نذر گربهٔ مادرمرده کرد و پشت بندش صدای زن آمد که می‌گفت: «برو گمشو پدرسوختهٔ دزد».

گربه که جارو را نوش جان کرد و فحش را شنید جان گرفت، امانش نداد، تر و چسب خودش را از دیوار انداخت پایین و مثل فشنگ دررفت. رفت تو پیچ کوچه گم شد.

دلم می‌خواست به ملوسو دلداری بدهم، حرف‌هایی بزنم که دلش خوش باشد و این‌قدر بی‌تابی نکند، روی همین حساب گفتم:

ـ دیدی که گربه‌های مردم چه بدبختی و مکافاتی دارند؟!... برو خدا را شکر کن که تا حالا، روزگارت این‌جوری نبوده، کسی با جارو به حسابت نرسیده. پس، ببین بدتر از تو هم تو این دنیا هست.

کم‌کم، به درخت توت تکیه دادم، خوش‌خوشک رفتم تو خیال‌ها و آرزوهای خوش گربه‌ای! بنا کردم به خیال بافتن و حرف‌های قشنگ، برای او زدن. ضمن گفتن حرف‌های قشنگ، منباب احتیاط و جلوگیری از فرار ناجوانمردانهٔ او، سر گونی را به هم گرفتم، مچاله کردم، و گرفتم تو دستم و گفتم:

ـ خدایی‌اش را بخوایی، تو گربه خوش‌قلب و باادب و درستی هستی. اگر می‌بینی که حالا به دست من، بدبخت و بیچاره شدی زیاد سخت نگیر، صبر داشته باش. دنیا را چه دیدی؟ ان‌شاءالله، عاقبت به خیر می‌شی. جایی می‌برمت که یک قصر بزرگ و سفید، میان درخت‌های سر به فلک کشیده است. صاحب قصر آدم بسیار خوب پولدار، گربه‌دوست و دست و دلبازی است. هرچه آرزو داشته باشی آنجا برآورده می‌شه، تو هستی و آن قصر زیبا و پُر دار و درخت. به هر جای آن قصر که بری موش‌های چاق و چله و نجیب و خجالتی انتظارت را می‌کشند. لازم نیست تو دنبال آن موش‌ها بدوی و خودت را خسته و کوفته کنی. موش‌ها، از بس زیادند و از زندگی سیر شده‌اند، خود به خود با یک اشاره سبیل و یا پوزه‌ات می‌آیند جلو، درست روبه‌روی دهانت، زانو می‌زنند و می‌گن: ما آماده‌ایم بفرما. هر کدام از ما را که میل داری بخور. و تو آن‌وقت نمی‌دانی کدامیک را بخوری؟... یکی از دیگری چاق‌تر و تودل‌بروتر و خوردنی‌تر. اگر هم خواستی که با آنها بازی کنی، چنان با تو بازی می‌کنند و سرت را گرم می‌کنند که خودت کیف کنی. اگر نصف روز هم با آنها بازی کنی هرگز خسته نمی‌شوند و خم به ابرو نمی‌آرن، هرگز کاری نمی‌کنن که تو ناراحت بشی. اگر بازی کردن با موش

دلت را زد و هوس بازی با گربه خوب به کله‌ات افتاد، گربه‌های سفید و سیاه یک‌دست، زرد و حنایی، ناز نازی و بازیگوش است که برای دوست شدن و بازی کردن با تو سر و دست می‌شکنند. از آن گذشته، زن و دخترهای مهربان و خنده‌رو صاحب قصر، مدام زیر درخت‌های قصر نشسته‌اند، و یک بند قلیان می‌کشند و تو را نوازش می‌کنند. زانوها و دامن پرچین و نرم و گرمشان جون می‌ده برای خوابیدن تو. صدای قُل و قُل قلیانشان از صدای تار و تنبک و طبل و شیپور، صد برابر بهتره، طوری که با شنیدن صدای آن قلیان‌ها، خیلی زود پلک‌هایت سنگین می‌شه و به خواب نازی فرو می‌ری. تازه بوی خوش تنباکوی قلیان‌ها تو دماغت می‌پیچه، مست می‌شی و نرم‌نرمک کیفت کوک می‌شه آنجا دیگر از بوی ناجور تنباکوی بی‌بی خبری نیست. حوضی لبالب از آب صاف و زلال، عین اشک چشم، زیر درخت‌های دور و بر قصر، است که ماهی‌های ریز و درشت، خوش‌رنگ، جوراجور، و تپل توی آن شنا می‌کنند و گاهی هم سر به سر هم می‌گذارند و با هم شوخی‌های بانمک می‌کنند. ماهی‌ها همیشهٔ خدا نزدیک لب حوض، در دسترس تو هستن. با اشاره دست تو، فوری از آب می‌افتن بیرون، و تو، هر کدام را که به چشمت خوش آمد، می‌گیری و می‌خوری. صاحب قصر هم بی‌خیال این حرف‌هاست. از آن طرف، درخت‌های دور قصر، پر از مرغ‌های کبابی و خوش‌آواز است. مرغ‌ها ران‌ها و سینه‌های خوشمزه و سرخ کرده‌ای دارند. آنها، آوازخوانان و چهچه زنان، می‌نشینند روی شاخه‌های پایین، و تو هر کدام را که میلت کشید، می‌گیری و می‌خوری و لذت از عمرت می‌بری. چایی و شیر هم که دوست داری، آن‌جا فراوان است. آن هم چه چایی؟! چه شیری؟! چایی خوش‌عطر و تازه دم و شیرین، نه گرم و نه سرد. زن و دخترهای صاحب قصر چایی و شیر را می‌ریزند توی کاسه‌ها و بشقاب‌های طلا و نقره، می‌گذارن جلوت، هی تو می‌خوری، هی آنها می‌ریزند. آن هم چایی عالی، نه مثل آن چایی‌های آب زیپو و یخ کرده‌ای که بی‌بی می‌ریزه تو جام زیر شیر سماور و می‌گذاشت جلوت، کلی هم

منت بارت می‌کنه، هر صبح شیر، هر ظهر شیر، هر شب شیر، آن هم چه شیری؟! شیر تازه و پرچربی گوسفند خوش‌اخلاقی که پدرت خواب ندیده.

خلاصه، آن‌جا، جایی است که بی‌دردسر، بی‌زحمت و منت، می‌خوری و می‌خوابی و با موش‌ها و گربه‌ها و دخترها بازی‌بازی می‌کنی، و هیچ آدمیزاد بدجنسی هم نیست که خدای ناکرده بگوید: بالای چشمت ابروست. هرچه هم بخوری تمامی نداره. تو عزیز دردانه صاحب قصر و زن و دخترهاش می‌شی و تا دنیا دنیاست خوش می‌گذرونی.

به هر حال، آن‌قدر گفتم و گفتم، خیال‌های خوش بافتم که، از شما چه پنهان، دهان خودم هم، کم‌کم، آب افتاد و گرسنه شدم، هوس کردم که گربه باشم و بروم چنان جایی.

تو عالم هپروت بودم نزدیک بود خوابم ببرد که یکهو بنا کرد به تکان خوردن و بی‌تابی کردن، بلند شدم و راه افتادم تا زودتر او را به سر و سامانی برسانم. ولی نتوانستم جای حسابی برایش پیدا کنم. عاقبت به این فکر افتادم که گربه را ببرم دم دکان کله‌پزی ول کنم، چون آنجا خورد و خوراک چرب و خوشمزه فراوان بود. گربه می‌توانست شکمی از عزا دربیاورد.

دکان کله‌پزی خیلی از خانهٔ ما دور نبود. می‌شد گاهی به گربه سر زد و احوالش را پرسید. دم دکان که رسیدم، سر گونی را باز کردم و به گربه گفتم: «اینجا جای خوبی است. ان‌شاءالله صاحب کله‌پزی قلیان هم می‌کشه و تو می‌تونی بری و رو زانوش بنشینی و به صدای قلیانش گوش بدی.» این را گفتم و ولش کردم دم دکان. صدایم را بلند کردم: «خداحافظ، ملوس خانم! بدی خوبی از ما دیدی حلالمان کن!».

چند قدم که دور شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم. میومیو می‌کرد. انگار داشت مرا صدا می‌زد و می‌گفت: «مجید، مرا تنها نگذار. من می‌ترسم». به روی خودم نیاوردم. با این که بغض کرده بودم و از زور

غصه قلبم درد گرفته بود، دویدم تا از او دور شوم. اما گربه، مثل تیر، دنبالم می‌دوید و میومیو می‌کرد. دست برقضا سر و کلهٔ سگ گردن‌کلفت گنده‌ای هم، که همیشهٔ خدا جلو دکان کله‌پزی ویلان و سرگردان بود، پیدا شد. سگ دنبال ملوسو می‌دوید. هیکل نکره‌اش رامی‌جنباند و عوعو می‌کرد. صدای ناجوری هم داشت. گربه التماس می‌کرد. از صدا و دویدنش معلوم می‌شد که التماس می‌کند. نتوانستم طاقت بیاورم. ایستادم و سرم را برگرداندم. گربه را نگاه کردم. دوید و خودش را رساند به من. افتاد روی پاهایم. پوزهٔ گرم و ترش را به پاهایم مالید. بلندش کردم. قایم گرفتمش تو بغلم، ماچش کردم. اشک چشم‌هایم را پر کرد. سگ گردن‌کلفت، ده بیست قدم آن طرف‌تر، سر کوچه ایستاده بود و به من و گربه نگاه می‌کرد و دُم تکان می‌داد. شاید به گربه حسادت می‌کرد که صاحبی دارد و می‌تواند به او پناه ببرد. شاید هم از اینکه گربه را از چنگش درآورده بودم ناراحت بود. باری، پوزهٔ گرم و نرم گربه روی گردنم بود. به پشتش دست می‌کشیدم و موهای نرم و مخملی‌اش را نوازش می‌کردم. اشک امانم نمی‌داد. دویدم و گربه‌بغل و گونی خالی به دست رفتم خانه. بی‌بی داشت نماز می‌خواند. نزدیکی‌های غروب بود. صبر کردم تا نمازش تمام شود. سلام نماز را که داد، خیلی مهربان و آرام، جوری که انتظارش را نداشتم، گفت: «باز که گربه را آوردی».

گفتم: «بی‌بی، حقیقتش را بخوای، من قفس بلبل رو انداختم پایین. این بیچاره گناه نداره. به این زبون‌بسته کاری نداشته باش. عوضش هرچه می‌خواهی مرا بزن تا دلت خنک بشه».

بی‌بی از آن نگاه‌ها به من کرد که یعنی «خجالت بکش» بعد گربه را از من گرفت. نازش کرد.

من از زور خجالت دویدم و رفتم توی کوچه تا دو سه ساعتی چشمم به چشم بی‌بی و گربه نیفتد.

ژاکت پشمی

یک روز، آقای احمدی، که تازه معلم کلاس ما شده بود، از بچه‌ها خواست که یکی‌یکی از جا بلند شوند و بگویند که شغل پدرشان چیست. قرار شد که بچه‌ها بی‌رودربایستی و صاف و پوست‌کنده جواب معلم را بدهند. پچ‌پچ افتاد توی بچه‌ها و حتی چند نفری رنگشان را باختند. من هم پاک واخوردم و دست و پایم را گم کردم.

می‌خواستم از جا بلند شوم و تا کلاس شلوغ و درهم‌وبرهم است، به بهانه‌ای بزنم به چاک. حقیقتش خجالت می‌کشیدم به آقای احمدی بگویم که بابا ندارم. گرچه خیلی از بچه‌ها می‌دانستند، ولی آقای احمدی، که تازه آمده بود نمی‌دانست.

برای اینکه ترتیب دررفتنم را از کلاس بدهم، به مصطفی، که بغل‌دستم نشسته بود، گفتم: «به آقا بگو که مجید خون دماغ شده» و بعد دست چپم را پیاله کردم و گرفتم زیر دماغم. انگشت دست راستم را بالا آوردم که از آقا اجازه بگیرم و بروم پای شیر آب. مصطفی هم با صدای بلند گفت: «آقا، مجید خون‌دماغ شده، بره بیرون؟».

آقای احمدی، که این‌جور حقه‌های قدیمی شاگرد مدرسه‌ای‌ها را فوت آب بود، آمد جلو. دستی را که با آن دماغم را چسبیده بودم پایین آورد و نگاه کرد. بعد به دماغم خیره شد. پوزخندی زد و گفت: «مجید، به من کلک نزن، سر کلاس باش. کارت دارم».

بچه‌ها که دیدند حفه‌ام نگرفت و خیط شدم، زدند زیر خنده. من از زور دماغ‌سوختگی، خیس عرق شدم. آقای احمدی هوای کار دستش آمد که چرا من می‌خواستم سر کلاس نباشم. از هر دری برایمان حرف زد تا رسید به اینجا که، غیر از کارهای بد و خلاف قانون، همهٔ کارها ارزش دارند. همهٔ ما به یکدیگر احتیاج داریم. دنیا هزاران هزار چرخ دارد و هر کس، با شغلی که دارد، یکی از چرخ‌ها را می‌چرخاند. بنابراین، هیچ‌کس نباید از شغلی که پدرش دارد خجالت بکشد.

یکی از بچه‌ها یواشکی به گوش آقا رساند که: مجید اصلاً بابا ندارد که شغل داشته باشد. آقای احمدی، که یادش به خیر باد، تا این حرف را شنید، سرفه‌ای کرد و گفت: «بگذارید از خودم شروع کنم. وقتی که پنج سال داشتم، پدرم را از دست دادم. پدرم باغبان بود. ثروتی برای ما نگذاشت. مادرم کار کرد و مرا بزرگ کرد. خودم هم تنبلی نکردم. روی پای خودم ایستادم. چسبیدم به درس و گلیم خودم را از آب کشیدم بیرون. پس نداشتن پدر نباید آدم را ناامید و خجالت‌زده بکند. بسیاری از دانشمندان و بزرگان دنیا یتیم بوده‌اند».

آقای احمدی خوب حرف می‌زد حرف‌هایش به دلم می‌نشست. ته دلم قرص شد و به بلبل‌زبانی افتادم و گفتم: «اگر واقعاً این‌طور است، اسم مرا جزو دانشمندان بنویسید».

آقای احمدی خندید، بچه‌ها هم خندیدند. ترس و پچ‌پچ و خجالت که کلاس را پُر کرده بود، کم شد و نرم‌نرمک از بین رفت. آن‌وقت آقای احمدی از یکی یکی بچه‌ها پرسید که شغل پدرشان چیست. تا نوبت به من رسید، از جا بلند شدم و گفتم: «آقا... آقا، ما به جای پدر، مادربزرگ داریم که بهش می‌گیم بی‌بی... آقا، ما خوش نداریم که کسی دلش به حال ما بسوزه. ما مادر هم نداریم. مادربزرگمان حقوق بازنشستگی پدربزرگمان را می‌گیرد. کار هم می‌کند. از اول پاییز تا حالا، سه چهار تا ژاکت بافته و فروخته‌ایم. پول حسابی هم درمی‌آریم. خودمون هم توی تعطیل تابستان تو نانوایی کار می‌کنیم. همین آقا، ما دیگر حرفی نداریم».

حرف‌هایم که تمام شد، آقای احمدی اشاره کرد که بچه‌ها برایم دست بزنند. خودش هم برایم دست زد. تا دیدم حرف‌هایم گل کرد، شیر شدم و از جا بلند شدم، گفتم: «آقا، یک‌خرده از حرف‌هایم مونده. ما بعدازظهر هم کار می‌کنیم، در همان دکان نانوایی. می‌خواهیم پول‌هامان را جمع کنیم و یک جفت چکمهٔ بُلند، تا زیر زانو، بخریم و سراسر زمستان بپوشیم تا پای‌مان توی برف و سرما یخ نکند. این هم که شما گفتید ما دانشمند می‌شویم خیلی ممنونیم... دیگر حرفی ندارم».

هر چه بود گفتم. چنته‌ام خالی شد و نشستم. ولی هنوز درست ننشسته بودم که باز از جا بلند شدم و گفتم: «آقا، یه چیزی دیگر، ژاکت‌هایی که بی‌بی ما می‌بافد مردم رو دست می‌برند. اگر شما بخواهید، برایتان ژاکت خوبی می‌بافد. برای خانواده‌تان هم همین‌طور».

آقای احمدی آدم خوش‌اخلاق و مهربان و خنده‌رویی بود. به شوخی گفت: «اگر بی‌بی‌ات ژاکت‌های خوبی می‌بافد، بگو یک ژاکت پشمی هم برای من ببافد. هرچه پولش بشود حرفی نیست.» و بعد خندید و گفت: «شوخی کردم، من ژاکت لازم ندارم... بشین».

ولی من حرف او را جدی گرفتم. به خانه که رفتم، به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، معلم ما گفته یک ژاکت پشمی عالی ببافی و بدهی به من که برایش ببرم».

بی‌بی گفت: «مگر تو رفتی تو مدرسه همه‌چیز زندگی ما را به معلم‌تان گفتی؟».

گفتم: «خوب، اگر نمی‌گفتم، نمی‌شد. معلم‌مان از من خواست که همه‌چیز را بگویم.» و بعد از خودم درآوردم که: «معلم‌مان گفته که اگر برایش ژاکت نبرم، دیگر سرکلاس راهم نمی‌دهد.» این حرف را برای این از خودم درآوردم که بی‌بی عیب و ایرادی نگیرد و پای ژاکت آقای احمدی، که او را خیلی دوست می‌داشتم، سفت بشود. بی‌بی هم، که زن ساده و بی‌شیله پیله‌ای بود، قبول کرد. خیال می‌کرد که معلم‌های امروزی هم مثل ملامکتبی‌های قدیم، توقع‌های عجیب‌وغریب از بچه‌ها دارند.

این بود که گفت: «خیلی خوب، یک ژاکت براش می‌بافم، ولی تو باید بروی اندازه و رنگ ژاکتی راکه می‌خواهد، ازش بپرسی و به من بگویی».

راست می‌گفت. دانستن رنگ و اندازهٔ ژاکت لازم بود. ولی خجالت می‌کشیدم که قضیه را به آقای احمدی بگویم. می‌ترسیدم که اوقاتش تلخ شود. حتماً هم اوقاتش تلخ می‌شد. چون به شوخی گفته بود که به بی‌بی‌ات بگو برای من ژاکت ببافد. ولی من می‌خواستم، بدون اینکه قبلاً بداند، یک ژاکت خوشگل و نونوار به او پیشکش کنم. این کار، بدون دانستن اندازهٔ گل و گردن و درازی آستین‌ها و شانه‌هایش، امکان نداشت. خیلی فکر کردم تا راهی پیداکنم. می‌خواستم، بدون آن که آقای احمدی از قضیه بو ببرد، اندازه‌های ژاکتش را بدانم. به هر حال، فکر کردم و فکر کردم تا عاقبت فکری عالی توی مغزم پیدا شد.

صبح که به مدرسه می‌رفتم، یک نخ بلند گذاشتم توی کیفم تا با آن اندازهٔ شانه‌ها و آستین‌ها و گردن آقای احمدی را بگیرم و برای بی‌بی بیاورم.

زنگ اول، از درس و مشق چیزی دستگیرم نشد. از بس رفته بودم توی کوک پهنای شانه و قد آقای احمدی، آقاکه دید آن روز بدجوری او را برانداز می‌کنم، گفت: «چیه مجید؟... چرا این‌جور به من زل زدی؟ روی کتابت نگاه کن!».

گفتم: «چیزی نیست، آقا. شما ناراحت نباشید. بچه‌ها به من گفته‌اند که، وقتی بزرگ شدی، قد و قواره‌ات می‌شه عین آقای احمدی. من هم می‌خواستم ببینم وقتی که بزرگ شدم چه قد و قواره‌ای پیدا می‌کنم».

آقای احمدی کمی سِگِرمه‌هایش راکشید توی هم و گفت:

ـ چرت‌وپرت نگو، بشین کارت را بکن!

زنگ تفریح که زده شد، نخ را از توی کیف برداشتم و دویدم طرف آقا معلم تا، پیش از اینکه ازکلاس بیرون برود، توی شلوغی، بدون این که خودش بویی ببرد، لااقل اندازهٔ شانه‌ها و دست‌هایش را بگیرم تا بعد نوبت برسد به گل و گردنش. بچه‌ها دور آقای احمدی جمع شده بودند.

هرکدام سوالی می‌کرد. نرم‌نرمک از میان بچه‌ها نخ به دست، خزیدم جلو و خودم را به آقا رساندم. دو سر نخ را با دو دستم گرفته بودم و می‌خواستم اندازهٔ شانه‌ها را بگیرم. اما، از شما چه پنهان، آقا قدش خیلی بلند بود و من، هر چه روی نوک انگشتان پایم بلند می‌شدم و خودم را بالا می‌کشیدم، نمی‌توانستم دست‌هایم را به شانه‌اش برسانم. توی این حال و هوا، یکی از بچه‌ها خورد به من، نتوانستم خودم را جمع‌وجور کنم. صورتم قایم خورد به پشت آقا. آقا فوری سرش را برگرداند و نخ را دست من دید و پرسید: «چرا این کار را می‌کنی مجید؟... این نخ چیه؟».

زود خودم را روبه‌راه کردم و گفتم: «آ... آقا... این نخ به پشت کتتان چسبیده بود. برش داشتم اشکالی که نداره؟».

گفت: «نه متشکرم.» و راهش را کشید و از کلاس رفت بیرون. من ماندم و آن نخ. از کارم نتیجه‌ای نگرفته بودم. فکر دیگری کردم. بچه‌ها توی کلاس نبودند. صندلی معلم را کشیدم جلوی تخته سیاه. رفتم روی صندلی و چند خط گوشهٔ تخته کشیدم که وقتی آقا پای تخته می‌ایستد از دور نگاهش کنم، ببینم شانه‌هایش به کدام‌یک از خط‌ها می‌رسد. بعد، سر فرصت، از روی آن خط اندازهٔ شانه‌های او را پیدا کنم. ولی، از بخت بد تا از در کلاس آمد تو، تخته‌پاک‌کن را برداشت و خط‌ها را قشنگ پاک کرد و نشست. این نقشه هم نگرفت. چاره‌اش همان نخ بود. وقتی روی صندلی نشسته بود به بهانه پرسیدن سؤالی، نخ را برداشتم و رفتم سراغش. به بچه‌ها پشت کردم تا کسی نبیند چه کار دارم می‌کنم. ضمن پرسیدن سوال، خیلی آهسته و بااحتیاط، نخ را از جیبم درآوردم و دست راست آقا را اندازه گرفتم. البته کار سختی بود. ولی، از آنجاکه سرش روی کتاب بود، نخ را ندید. خوشحال شدم. داشت کارم جور می‌شد. پیچیدم طرف چپ آقا که ترتیب اندازه آن یکی دست را هم بدهم. اما، از بخت بد، یکهو چشمش به من نخ به دست افتاد. زیاد معطلش نکردم. پیش‌دستی کردم و گفتم: «آقا، این نخ به آستین کتتان چسبیده بود، برش داشتم».

تعجب کرد و گفت: «چیز عجیبی است. مثل این که لباس‌های بنده، امروز پر از نخ شده».

خدا را شکر، خطر رد شد. خوب، این از اندازهٔ دست راست آقا. مانده بود اندازهٔ دست چپ و گردن و شانه و پشتش. گرفتن اندازهٔ دور گردن آقا خیلی سخت بود. تازه یادم آمد که لازم نیست دست چپ آقا را اندازه بگیرم. با خودم گفتم: «اندازهٔ دست راست را ضرب در دو می‌کنم تا اندازهٔ دست چپ به دست بیاید.» از فکر خودم خنده‌ام گرفت. حسابم تعریفی نداشت. اگر اندازهٔ دست چپ را دو برابر دست راست می‌گرفتم، خدا می‌داند چه آستینی برای آقا از کار درمی‌آمد. به هر حال، صبر کردم تا زنگ تفریح دوم، خورد. آقای احمدی از کلاس رفت بیرون. کلاس تا حیاط مدرسه، سه تا پله می‌خورد. پله‌ها مشکل بلندی قد آقا و کوتاهی قد مرا حل می‌کرد. آقا روی پلهٔ دوم بود. می‌خواستم توی شلوغی، نخ را بیندازم دور گردنش. یکهو، سرش را برگرداند و مچ دستم را گرفت و گفت: «ببینم، چرا تو امروز یک تکه نخ برداشتی و همه جا دنبال من می‌آیی؟».

دست و پایم را گم کردم و بنا کردم مثل بید به لرزیدن. گفتم: «آقا، یک دانه نخ چسبیده بود به کتتان و...».

حرفم را برید و نگذاشت که بقیهٔ حرفم را تمام کنم. اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت: «دیگر نباید نخ‌های کت مرا بگیری. فهمیدی؟» بعد تند رفت توی دفتر.

دنبالش رفتم و از پشت شیشهٔ پنجرهٔ دفتر نگاه کردم. دیدم آقا کتش را کنده است و دارد خوب نگاهش می‌کند تا ببیند باز هم نخ روی کتش هست یا نه!

نه، این‌جور نمی‌شد اندازهٔ ژاکت آقا را به دست آورد. ظهر که به خانه رفتم، به بی‌بی گفتم: «معلم‌مان اندازه ژاکتش را روی کاغذ نوشت و به من داد. گفت رنگش هم آبی باشد. ولی کاغذ را گم کردم. دیگر هم خجالت می‌کشم که به او بگویم باز هم اندازهٔ ژاکتش را برایم بنویسد».

بی‌بی گفت: «اگر یکی از ژاکت‌های کهنه‌اش بود، از روش می‌بافتم».
این را که گفت رفتم تو فکر به دست آوردن ژاکت کهنهٔ آقا. به بی‌بی گفتم: «هرجور هست یکی از ژاکت‌هایش را برات می‌آورم. پول نخ‌هایش را هم از اسناد دکان نانوایی می‌گیرم و به‌ات می‌دم که ضرر نکنی».
گفت: «پولت را بگذار توی جیبت، نمی‌خواهد ولخرجی کنی، فقط ژاکت کهنه‌اش را بیار».
ـ باشه.
دو سه روز بود که می‌رفتم بالای درخت توت رویه‌روی خانهٔ آقا معلم و از آنجا حیاط خانه‌شان را می‌پاییدم که ببینم کی یکی از ژاکت‌هایش را می‌شویند و می‌اندازند روی بند رخت تا ترتیب بردنش را بدهم. خلاصه، یک روز جمعه دیدم که بله، یکی از ژاکت‌هایش را شسته‌اند و انداخته‌اند روی بند. همان‌جور از بالای درخت به ژاکت نگاه کردم تا آقا از خانه بیرون رفت. در خانه‌شان باز بود و کسی توی حیاط نبود. پاورچین‌پاورچین رفتم تو. فکر کردم که اگر کسی مرا دید بگویم: توپم افتاده توی حیاط. آمدم ببرمش. به هر حال، کسی مرا ندید. ژاکت را از روی بند برداشتم و زیر کتم قایم کردم و پریدم بیرون. تا خانه دویدم. بی‌بی ژاکت را گرفت و گفت: «دو سه روز باید پیش من باشه».
ـ نمی‌شه. الان باید ببرمش.
قبول نکرد. قرار شد که دو روز ژاکت پیشش بماند تا از روی آن ژاکت نو ببافد. خدا می‌داند که توی آن دو روز چقدر ناراحت بودم. میل‌های بافتنی از دست بی‌بی نمی‌افتاد. شب و روز می‌بافت و اندازه می‌گرفت. روز دوم، هرجور بود ژاکت کهنه را از بی‌بی گرفتم و گذاشتم توی کیفم. درست یادم هست که زیر یکی از آستین‌هایش دررفته بود و نخ‌کش شده بود. بی‌بی نشست و قشنگ رفویش کرد.
سر کلاس، وقتی که ژاکت آقای احمدی توی کیفم بود، ترسیدم که در کیف را باز کنم. فکر می‌کردم که ممکن است کسی چشمش به ژاکت بیفتد و آبروریزی شود. همه‌اش انتظار می‌کشیدم که ظهر بشود و بروم

ژاکت را بیندازم روی بند. حتماً آقا ژاکت را لازم داشت. چون بدجوری سرما خورده بود و سر کلاس مرتب سرفه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. به نظرم گم شدن ژاکت آن بلا را سرش آورده بود. خدایی بود که نمی‌دانست ژاکتش توی کیف من است و من هم جلوش نشسته‌ام.

همین که زنگ آخر زده شد، پیش از همهٔ بچه‌ها عین گلوله دویدم و رفتم در خانهٔ آقا، بختم یار بود که باز هم درِ خانه باز بود و کسی توی حیاط نبود آن وقت‌ها مردم روزها در حیاط را نمی‌بستند و چون هوا سرد بود، کسی توی حیاط نمی‌آمد. خیلی راحت می‌شد ژاکت آقا معلم را برد و انداخت روی بندی که میان حیاط بود. مثل موش خزیدم تو. فوری ژاکت را انداختم روی بند و پریدم توی کوچه و نفس راحتی کشیدم.

بعدازظهر، آقای احمدی ژاکت را پوشیده بود. حواسش پرت بود. زیر لب با خودش حرف می‌زد. نگاهی به ژاکتش می‌کرد و لبخند بانمکی می‌زد و کیف می‌کرد. حتم داشتم که خیلی دلش می‌خواست بداند قضیه از چه قرار است. ولی، مگر من جرأت می‌کردم که همه چیز را به او بگویم و خیالش را راحت کنم!

بی‌بی یک هفته، همهٔ کارهایش را زمین گذاشت و هی بافت و هی بافت تا ژاکت پشمی و خوشگلی جور شد. من هم، چپ می‌رفتم راست می‌رفتم، به او می‌گفتم: «چرا این ژاکت زودتر تمام نمی‌شود؟».

عاقبت ژاکت از زیر دست بی‌بی درآمد. بی‌بی آن را توی یک بقچهٔ تمیز و نو گذاشت و داد به من که: «برو، این ژاکت را بده به معلمت و بگو قابل شما را ندارد».

روزی که ژاکت نو را برای آقای احمدی بردم، دیر به مدرسه رسیدم. وقتی به کلاس رفتم، یکی از بچه‌ها داشت از روی کتاب فارسی بلند بلند چیزی می‌خواند و همه سراپا گوش بودند. آقای احمدی هم نشسته بود روی صندلی‌اش. اجازه گرفتم و نشستم. دل توی دلم نبود. می‌خواستم ژاکت را زودتر به او بدهم و راحت شوم. وقت آن رسیده بود که ترتیب پیشکش کردن ژاکت را بدهم. این بود که از جا بلند شدم. بقچه را روی دو

تا دستم گرفتم، با احترام و خیلی سنگین قدم برداشتم و به سوی آقا معلم رفتم. بچه‌ها کتاب‌ها را ول کردند و چهارچشمی مرا نگاه کردند. سرم را برگرداندم و با اشارهٔ چشم و ابرو به بچه‌ها فهماندم که برایم کف بزنند. بعد بقچه را گذاشتم روی میز جلو آقای احمدی. آقا زل‌زل مرا نگاه کرد و حرف نزد. لبخند مهربان و بامحبتی زدم و گفتم: «این هم ژاکت شما، قابل شما را ندارد. خودتان فرمودید که بی‌بی برایتان ژاکت ببافد.» و بعد بقچه را باز کردم و گفتم: «رنگش را حتماً می‌پسندید. ان‌شاءالله مبارک باشد!».

ژاکت را برداشتم و گرفتم جلو سینهٔ آقا و گفتم: «چه بهتان می‌آید!» صدای کف زدن بچه‌ها توی کلاس پیچید. آقا، که خیلی عصبانی شده بود، یکهو سرم فریاد کشید که: «این را از اینجا بردار، کی به تو گفت که برای من ژاکت ببافی؟».

تته‌پته کردم و گفتم: «به نظرم فراموش فرمودید. خودتان، همین جا سر کلاس...».

پرید میان حرفم که: «زود همین حالا این ژاکت را بِبَر خونه‌تون، دیگر هم چنین کاری نکن!» و ژاکت را از دست من گرفت و لوله کرد و داد زیر بغلم. صدای خندهٔ بچه‌ها را از گوشه و کنار کلاس می‌شنیدم. جا خوردم و خجالت‌زده از کلاس بیرون آمدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. کاش از اول گفته بودم که می‌خواهم برایش ژاکت بیاورم. نمی‌خواستم آقا را ناراحت کنم. می‌خواستم خوشحالش کنم که این‌جور شد.

میان حیاط مدرسه، کنار تور والیبال ایستاده بودم و حیران و سرگردان بودم. ژاکت مچاله شده زیر بغلم بود. به در کلاس نگاه می‌کردم که یکهو صدای آقا را شنیدم که گفت: «برو به مادربزرگت بگو بیاید مدرسه. می‌خواهم باش حرف بزنم».

وقتی که مادربزرگ آمد مدرسه و رفت توی دفتر، آقای احمدی همه‌چیز دستگیرش شد. ژاکت را از بی‌بی خرید و از من قول گرفت که دیگر سر خود از این‌جور کارها نکنم. چاره‌ای نبود. قبول کردم.

طبل

خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواست طبل گُنده‌ای، عین طبل محمودآقا، داشته باشم. هر چه آرزوی دور و دراز داشتم یک طرف، این آرزوی داشتن طبل یک طرف. دیوانه و عاشق سرسخت و پاکباختهٔ طبل بودم. صبح تا شب و شب تا صبح از فکر طبل بیرون نمی‌رفتم.

گاهی خواب می‌دیدم روی بام خانه‌مان ایستاده‌ام. طبل نو و بزرگی را که پوست براقی دارد به قُبهٔ[1] گِلی بام تکیه داده‌ام. دو تا چوب صاف خوش‌دست و خوش‌تراش به دست دارم و محکم روی پوست براقش می‌کوبم . طبل، با هر ضربهٔ چوب، چنان صدای بلند و کشیده و پُری می‌کند که بیا و تماشا کن! صدای بامب بامب طبل را می‌شنیدم که تا صد خانه آن طرف‌تر می‌رود. توی محله و شهر می‌پیچد و همه را به حیرت می‌اندازد.

صدای طبل را که در خواب می‌شنیدم، لذت و کیف توی رگ و پوستم می‌نشست و خوابم خوش و شیرین می‌شد. اما همین که از خواب می‌پریدم، می‌دیدم که طبلی در کار نیست و من بالش بزرگم را بغل گرفته‌ام و رد انگشت‌ها و مشت‌هایم روی نرمی دو طرف بالش پیداست. این خواب آن‌قدر تکرار شده بود که وقتی بیدار می‌شدم، می‌دانستم که

---

۱. قبهٔ بام: بام قُبه‌ای (گنبدی‌شکل ـ معماری کویری).

توی عالم خواب بالش را به جای طبل گرفته‌ام و چنان محکم به آن مُشت کوبیده‌ام که پَرها از دو سرش بیرون زده است. خیلی آهسته و باوسواس، طوری که بی‌بی نبیند، پَرها را جمع می‌کردم و از سوراخ‌های دو سر بالش می‌تپاندم تو. بلند می‌شدم، می‌آمدم توی حیاط، از نردبام بالا می‌رفتم، از بام خانه، به خانهٔ محمودآقا، همسایه‌مان، سرک می‌کشیدم و به در اتاقک زیر پله‌های خانه‌شان عاشقانه نگاه می‌کردم. طبل آنجا بود، توی اتاقک. بارها دیده بودم که محمودآقا طبلش را آنجا می‌گذارد و از آنجا بیرون می‌آورد.

از شما چه پنهان، همان طبل محمودآقا مرا با طبل آشنا کرد و کم‌کم دلباختهٔ آن شدم. آن‌وقت‌ها توی هر محله، چند طبل بود که شب‌های ماه رمضان مردم را برای خوردن سحری و گرفتن روزه بیدار می‌کرد. روزهای عزاداری ماه محرم هم آن طبل‌ها جلو صف‌های سینه‌زنی به صدا درمی‌آمد و جمعیت، همراه با صدای آنها، سینه می‌زد.

انگار همین دیروز بود. وقتی که محمودآقا، در دل شب طبل می‌زد و صدای کشیده و بَم طبل محله را بیدار می‌کرد، همراه با بیدار شدن محله، آرزوی من هم بیدار می‌شد. می‌رفتم روی بام یا بالای درخت و از آنجا در تاریک و روشن هوا، یا در نور مهتاب، محمودآقا و طبلش را نگاه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست محمودآقا محبت کند و چوب‌هایش را بدهد، تا من هم چند ضربه به طبل بزنم، ببینم چطور می‌شود. ببینم وقتی که ضربه می‌زنم چه جور صدایی از طبل برمی‌خیزد! اما جرأت نمی‌کردم. یک بار هم که نرم‌نرمک از روی بام خودمان روی بام آنها رفتم و گفتم: «محمودآقا می‌شه من هم طبل بزنم؟» صدایش را تو گلویش انداخت و توپید به من که: «نه، نمی‌شه. بچه‌بازی که نیست!».

یک بار هم رفتم درِ دکانی که طبل و تار و کمانچه و ویلون و فلوت و چیزهایی از این دست داشت و تنها دکانی بود که می‌شد طبل را از آن خرید. قیمت طبل را پرسیدم. خیلی گران بود و من آن‌قدر پول نداشتم. قضیه را با مادربزرگم درمیان گذاشتم، گفت: «به حق چیزهای نشنیده...

طبل می‌خوای چه کار؟... خجالت بکش برو بشین درست را بخوان!»

به هر حال، آرزوی داشتن طبل به دلم ماند. بنده و نوکر دست به سینهٔ آرزویم شدم. خیال داشتن طبل و بیدارکردن محله تو دل شب یک لحظه از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. روی صفحه کاغذ بزرگی طبل گنده‌ای کشیدم و رنگش کردم و زدم به دیوار اتاقمان.

اما طبل روی کاغذ صدا نداشت، نمی‌شد روی آن چوب زد. چوب داشتم. چوب را می‌شد درست کرد. گرچه هرگز مثل آن چوبی نمی‌شد که محمودآقا داشت و یا توی دکان طبل و تارفروشی بود.

دو تا چوب خشک پیدا کرده بودم. صاف و قشنگ تراشیده بودم. اما حیفم می‌آمد که آنها را روی پیت بکوبم. چوب بود، اما طبل نبود.

عاقبت یک روز دل به دریا زدم و پیه دعوا و حتی خوردن کتک را به تنم مالیدم. چوب‌ها را برداشتم. پاورچین‌پاورچین از درِ خانهٔ محمودآقا، که باز بود، رفتم تو. نفسم را توی دلم نگه داشتم، دورویرم را پاییدم. پیش خودم فکر کردم که اگر خدیجه‌خانم، زن محمودآقا مرا با آن وضع و حال دید، بگویم: سلام، آمدم چکُشتان را بگیرم. می‌خواهیم میخ بکوبیم. اما بخت با من یار بود. خدیجه‌خانم مرا ندید. توی آشپزخانه بود. محمودآقا هم که خانه نبود. چند تا مرغ و خروس توی حیاط، زیر درخت انار، داشتند برای خودشان می‌گشتند و قُدقُد می‌کردند. چشمشان که به من افتاد، رمیدند و سر و صدایشان بلند شد. به روی خودم نیاوردم. راهم را کج کردم. باغچه را دور زدم و مثل موش خزیدم توی اتاقک که، از قضای روزگار، درش باز بود.

طبل گوشهٔ اتاقک به پهلو خوابیده بود و تکیه به دیوار داشت. نوری که از بیرون اتاقک تو می‌آمد روی پوستش افتاده بود و پوست صاف و خوشگلش زیر نور برق می‌زد. بالای سرش ایستادم و خوب تماشایش کردم. دلم چنان می‌زد که نزدیک بود از سینه‌ام بیرون بپرد. خم شدم. آرام دستم را روی پوست طبل کشیدم. چه نرم و صاف بود... وسوسه شدم. هوس کردم که با سر انگشتِ اشاره چندتا تَلَنگُر بزنم رویش و صدایش را

بشنوم. دل تو دلم نبود. یکی از چوب‌ها را گذاشتم بغل طبل. آرام دستم را جلو بردم. دست و انگشتم می‌لرزید. یک ضربه، خیلی آهسته، زدم روی پوست. چه صدایی داشت! چه کیفی داشت تلنگر زدن روی طبل! صدای بامب طبل پردهٔ گوش‌هایم را تکان خوش و ملایمی داد و خوشی و خوشحالی دلم را پُر کرد. هر آن ممکن بود که خدیجه‌خانم سر برسد.

هیچ چیز توی دنیا بدتر از آن نیست که آدمیزاد بخواهد دزدکی طبل بزند و توقع داشته باشد کسی، جز خودش، صدایش را نشنود! طبل برای خبر کردن دیگران است. آن را برای صدا کردن، بیدار کردن و جمع کردن جمعیت ساخته‌اند، نه برای دزدکی و آهسته زدن. من می‌خواستم کاری کنم که صدای طبل را غیر از خودم کسی نشنود. اگر بیابان برهوت بود، می‌شد چنین کاری کرد. ولی آنجا، بغل گوش خدیجه‌خانم و آن همه همسایه، این کار غیرممکن بود. اما، من چنان دلباختهٔ زدن طبل بودم که تو حال و هوای این چیزها نبودم.

سرانجام، وقتی که چندتا تلنگُر به طبل زدم و دیدم خبری نشد و کسی نشنید، کم‌کم شیر شدم و یک‌خُرده دلم قرص شد. پیش خود گفتم: «قایم‌تر می‌زنم. کسی که صداش را نمی‌شنود، اصلاً با چوب می‌زنم، اما بواش!» بعد گفتم: «حالا که باید با چوب بزنم، چه بهتر که با چوب‌های خودش بزنم.» این را به خودم گفتم و گشتم و چوب‌هایش را که سر طاقچه بود، پیدا کردم و برداشتم. بالای سر طبل ایستادم. پاهایم را از هم باز کردم و مسلط به طبل چوب‌ها را بالا بردم. ولی کو جرأت که آنها را پایین بیاورم! چشم‌هایم را بستم که نبینم چه کار می‌کنم، و آرام... آرام چوب‌ها را پایین آوردم. چوب‌ها که به پوست طبل رسید، صدای طبل بلند شد و توی اتاقک و حتماً توی حیاط پیچید. یکهو صدای پاهای خدیجه‌خانم را شنیدم که داشت به اتاقک زیر پله‌ها نزدیک می‌شد.

خدیجه‌خانم داشت می‌آمد سراغ طبل که ببیند چرا همین‌جور خودبه‌خود، صدایش درآمده است. اگر اتاقک دو تا در داشت، خوب بود. اما، از بخت بد من، یک در بیشتر نداشت. اصلاً همان در هم زیادش

بود. مگر یک وجب اتاق چند تا در می‌خواهد؟ بدجوری گیر کرده بودم. اگر می‌شد از در بزنم بیرون و توی یک چشم به هم زدن خودم را به کوچه برسانم، خوب بود. اما نمی‌شد. خدیجه‌خانم پس گردنم را می‌گرفت، مرا می‌کشید و می‌برد پیش مادربزرگ. او هم در حقم کوتاهی نمی‌کرد و چنان گوشمالیم می‌داد که تا عمر دارم فراموش نکنم و بی‌اجازه و دزدکی وارد خانهٔ مردم نشوم. چاره‌ای نبود. زود چوب‌ها را گذاشتم سر جایش و فوری زانو زدم و مثل لاک‌پشت، پشت طبل گُنده قایم شدم. خدا را شکر ریزه‌میزه بودم و می‌توانستم پشت طبل گُنده قایم بشوم. یکهو بختم گُل کرد سر و کلهٔ یکی از مرغ‌ها، آن دور و بر، پیدا شد. خدیجه خانم خیال کرد که زدن طبل کار مرغ بوده. چند تا بدوبیراه و ناله و نفرین بار مرغ کرد، کش و کیش کرد. در اتاقک را بست و چفتش را از پشت انداخت. خیالش راحت شد و رفت پی کارش.

من ماندم و اتاقک تاریک، طبل گُنده و خوشگل و خوش‌صدا. بدجوری تو دردسر افتاده بودم. اتاقک تاریک بود و چشمم جایی را نمی‌دید. کم‌کم به نور دراز و باریکی، که از لای دو لنگهٔ در تو می‌آمد، عادت کردم. توانستم طبل را ببینم و به پشت و پهلو و پوست نرم و نازنینش دست بکشم. تنها کاری که آن موقع، آنجا می‌توانستم با طبل بکنم، همین بود. کم‌کم از نوازش کردن و دست کشیدن به پهلو و پوست طبل خسته شدم و دلم را زد. هوا گرم بود و اتاقک خنک و نم‌دار. جان می‌داد برای خوابیدن. نرم‌نرمک پلک‌هایم سنگین شد. کنار طبل دراز کشیدم، طبل را تو بغلم گرفتم و غرق خواب شدم. انگار عزیزترین کِسَم بود. غرق خواب بودم که یکهو صدای دامب‌دامب طبل بیدارم کرد. از خواب پریدم و دیدم که موشی از روی طبل پرید پایین و دررفت. با دُمش طبل زده بود و داشت فرار می‌کرد. دلم می‌خواست موش بودم و می‌توانستم راحت و بی‌دردسر با دمبم طبل بزنم و تو یک چشم به هم زدن غیب شوم. توی دلم گفتم: «آدم بودن و دُم نداشتن زیاد چیز خوبی نیست. این‌جور وقت‌ها اصلاً به درد نمی‌خوره».

به هر حال، بلند شدم. از لای دو لنگهٔ در، حیاط را، خوب نگاه کردم. هوا داشت تاریک می‌شد. دَم غروب بود. کم‌کم ترس توی دلم خانه کرد. آرزوی داشتن و زدن طبل از کله‌ام پرید. گوشه اتاقک زانوهایم را بغل گرفتم و به خودم گفتم: ما چقدر بدبختیم که این‌جور آرزوهای پردردسر داریم! واقعاً که بچه‌ایم! با خودم حرف می‌زدم و دلم برای خودم بدجوری می‌سوخت. کم مانده بود که گریه‌ام بگیرد. توی این وضع و حال صدای مادربزرگ از توی حیاط آمد. داشت بیتابی می‌کرد. حرص و جوش می‌خورد و به خدیجه‌خانم می‌گفت: «مجید از ظهر تا حالا گم شده. به همه جا سر زدم، او را ندیدم. نمی‌دونم بچه‌ام کجاست؟... چی سرش آمده... کجا رفته؟».

بی‌بی حرف می‌زد و گریه می‌کرد. خدیجه‌خانم می‌گفت: «اینجا نیست. حتماً رفته با بچه‌ها بازی کند».

مادربزرگ عین ابر بهار اشک می‌ریخت و به هِق و هِق افتاده بود. نتوانستم گریه‌اش را ببینم. دلم برایش کباب شد. می‌خواستم داد بزنم و بگویم: بی‌بی، من اینجا هستم، ولی نمی‌دانم چه شد که به فکر شیرینکاری افتادم و پیش خودم گفتم: حالا که من باید خودم را لو بدهم و مکافات‌های بعدی را بکشم، چه بهتر حسابی طبل بزنم و یک‌خرده از آرزویم را برآورده کنم. این بود که دو تا چوب طبل را از سر تاقچه برداشتم و افتادم به جان طبل، حالا نزن و کی بزن، به طبل گفتم: «من به خاطر تو این همه زجر کشیدم. حالا باید دق دلم را خالی کنم».

خلاصه، بنا کردم به طبل زدن. با چوب‌های روی طبل رِنگ گرفتم. دَم دِر درِم دَم دَم! دَم دِر درِم دَم دَم!... کیف کردم، حسابی طبل زدم تا خسته شدم و دست برداشتم. صدای طبل که وانشست، دیدم بگوومگو و جیغ و فریادی توی حیاط بلند شده که آن سرش ناپیداست. از لای در اتاقک نگاه کردم. خانه پر از آدم بود. تمام اهل کوچه توی حیاط خانه جمع شده بودند. همه اتاقک را با اشاره به همدیگر نشان می‌دادند. کسی جرأت نمی‌کرد که به طرف اتاقک بیاید. مادربزرگ غش کرده بود و چند

نفر داشتند می‌بردنش توی اتاق تا زیر دماغش گلاب یا کاهگِل نَم‌کشیده بگیرند.

خدیجه‌خانم پشت هم جیغ می‌کشید مثل بید می‌لرزید و می‌گفت: «این خانه جنی شده. هیچ‌کس توی اتاقک نیست. خودم درش را از پشت بستم. ببینید، هنوز هم در از پشت بسته است. صدای طبل را شنیدین؟ دیدین چه‌جور می‌زدن؟ خودشون هستن. از ما بهتران هستن. ای خدا، خودم را به خودت سپردم!».

مَش اسدالله، بقال سر کوچه، می‌خواست بیاید به طرف اتاقک و در را باز کند. ولی تا یک قدم پیش می‌گذاشت، زن و بچه‌اش باالتماس وگریه و زاری جلوش را می‌گرفتند و می‌گفتند: «تو را خدا، نرو، ما را بیچاره نکن، ما را یتیم نکن!».

دیدم دارد کار بدتر می‌شود و بیخ پیدا می‌کند. حیاط پر از آدم شده، و هیچ‌کس جرأت نمی‌کند به طرف اتاقک بیاید. خلاصه همین‌جور پشت در نشسته بودم و از لای در آدم‌ها و حیاط را تماشا می‌کردم. من از آنها می‌ترسیدم و آنها از من. باور کرده بودند که من جن هستم!

به هر حال، همان‌جور که از لای در نگاه می‌کردم، دیدم سه تا مرد گردن کُلفت و چماق به دست، دست همدیگر را گرفته‌اند و دارند بسم‌الله، بسم‌الله گویان به در اتاقک نزدیک می‌شوند، تا دیدم دو سه قدم بیشتر ندارند تا به در برسند، پیش خودم گفتم: الان است که با آن چماق‌ها بیفتند به جان من، و تا بخواهم ثابت کنم که من کی هستم و چرا آمدم اینجا، نعشم را بیندازند میان حیاط. این بود که دهانم را گذاشتم دَم دَرز در و داد کشیدم: «من مجیدم، مرا نزنین!».

صدای من که بلند شد، توی یک چشم بر هم زدن، هر سه مرد گردن کلفت و نخراشیده چماق‌هایشان را انداختند و دررفتند. جمعیت هم پشت‌سر آنها جیغ‌زنان و فریادکشان از خانه زد بیرون و ریخت تو کوچه.

کار داشت خیلی خراب می‌شد. اگر دست آن جمعیت به من بیچاره می‌رسید، تکه بزرگ تنم گوشم بود. چاره‌ای نبود جز اینکه با صدای بلند

همه‌چیز را به اهل محل بگویم. دوباره دهانم را گذاشتم دَم دَرز در اتاقک و بنا کردم به سخنرانی کردن: «بابا، نترسید. من مجیدم. آمدم دزدکی طبل بزنم، گیر افتادم. از من نترسید. من هم مثل شما هستم: دو تا گوش دارم و یک دهان. به من اعتماد کنید، من هیچ‌کاری با شما ندارم. فقط درِ این اتاقک را باز کنید تا بیایم بیرون. نگاهتان که به قیافه‌ام افتاد، همه‌چیز دستگیرتان می‌شود. از من نترسید. باور کنید خیلی دلم می‌خواهد بیایم بیرون. حالم اصلاً خوب نیست. اگر در را باز کنید، برایتان دعا می‌کنم که هرگز عاشق طبل نشوید و به بیچارگی نیفتید!».

این‌قدر گفتم و گفتم تا عاقبت دو سه نفر، که هنوز هم ترس توی تنشان بود و می‌لرزیدند، آمدند و در را باز کردند و من خیلی آرام لبخندزنان بیرون آمدم. چوب‌های طبل هم دستم بود. توی حیاط پشت به اتاقک ایستادم و دوروبرم را نگاه کردم. جمعیت چشم از من برنمی‌داشت. همه زُل‌زُل نگاهم می‌کردند و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد با من حرف بزند. کم‌کم از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و از میان جمعیت رفتم توی اتاق، پیش مادربزرگ.

مادربزرگ تازه چشم‌هایش را باز کرده بود و داشت شربت می‌خورد. تا چشمش به من افتاد، لیوان شربت را گذاشت زمین و بلند شد، پَرید مرا بغل گرفت و گفت: «کجا بودی، مجید؟ خبر شدی که توی اتاقک زیر پلهٔ محمودآقا صدای طبل می‌آمد؟».

ـ بله، خبر شدم.

ـ نترسیدی؟

ـ نه، برای چی بترسم؟

ـ چطور نترسیدی، همه می‌ترسیدن.

ـ چون خودم طبل می‌زدم، نترسیدم. البته از تاریکی می‌ترسیدم.

خدابیامرز، وقتی فهمید من چهار پنج ساعت توی اتاقک زندانی بودم، دلش برایم آتش گرفت و گفت: «ببینم، مجید، وقتی که آنجا زندانی بودی، خیلی زجر کشیدی؟».

گفتم: «بله، خیلی زجر کشیدم، چون کنار طبل بودم. چوب‌های طبل هم بود، ولی جرأت نمی‌کردم که طبل بزنم. زجر از این بدتر؟».

کم‌کم آرزوهای کوچک و بزرگ دیگر، جای آرزوی داشتن و زدن طبل را گرفت. هر آرزو پلهٔ نردبانی بود که هم زجرم داد و هم بالایم آورد تا به بزرگ‌سالی برساند.

دعوت

سه چهار تا دَلو[1] آب از چاه کشیدم و ریختم توی بشکه‌ای که کنار دیوار بود. رخت‌هایم را درآوردم. کاسه کاسه، از توی بشکه، آب برداشتم و ریختم روی سر و گردن و شانه‌هایم. آب صاف و خنک و زلال بود و در آن گرمای خشک تابستان می‌چسبید. همین که آب خنک را روی سر و شانه‌هام می‌ریختم، یخ کردم و گوشت و پوست تنم لرزید. اما کم‌کم عادت کردم و خوشم آمد. بی‌بی هم با صابون و کیسه و لیف افتاد به جانم. حسابی تر و تمیز و سبک شدم و صفا کردم.

قرار بود برویم خانهٔ حاج ماشاءالله. ختنه‌سوران پسرش، عبدالله، بود خود عبدالله صبح آن روز آمده بود خانهٔ ما و دعوتمان کرده بود. وقتی که آب روی تنم ریختم و حسابی تر و تمیز شدم و کیف کردم، رخت‌های[2] پلوخوریم را پوشیدم و رفتم جلو آینهٔ قدی. نگاهی به قیافه و سر و ریخت خودم انداختم، دیدم عجب رو به راه شده‌ام! از تماشای ریخت پاک و پاکیزه و مرتب خود لذت بردم. بی‌بی هنوز رخت‌هایش را نپوشیده بود و هی این‌دست و آن‌دست می‌کرد. از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. کاسه و کوزه جابه‌جا می‌کرد. به مرغ‌ها و بره‌اش می‌رسید.

---

۱. دَلو: سطلی که با آن از چاه آب می‌کشند.

۲. رخت‌های پلوخوری: لباس‌های خوب (برای رفتن به مهمانی و خوردن پلوو‌چلو).

می‌دانستم که بی‌بی تا دو ساعت دیگر هم راه نمی‌افتد. حیفم آمد آن همه جلوه و آراستگی و تمیزی را، که پیدا کرده بودم، دو ساعت توی خانه و اتاق حبس کنم. عشقم گل کرد که بروم توی کوچه و خیابان و بازار، قدمی بزنم و از شما چه پنهان، خودی نشان بدهم. این بود که به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، تا تو حاضر می‌شی، من می‌رم بیرون و برمی‌گردم، چرخی می‌زنم و زود می‌آیم.» بی‌بی، که داشت جلو بره علف می‌ریخت، گفت: «زود برگردی‌آا».

به هر حال، از خانه زدم بیرون. نزدیکی‌های خانه‌مان، سر کوچه، احمد را، که همکلاسی و همسایه بودیم، دیدم. گفتم: «بریم با هم بگردیم.» کار داشت. می‌خواست برود خانه‌شان. دوچرخه‌اش راگرفتم و قرار شد که زود برگردم و دوچرخه را بدهم.

با دوچرخه تو کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گشتم. با این و آن سلام و احوالپرسی می‌کردم. می‌خواستم سری به دم سینما بزنم، ببینم فیلمش را عوض کرده‌اند یا نه. می‌خواستم بروم عکس‌های دم سینما را تماشا کنم که یکهو، درکمرکش خیابان، صدای کسی را، از توی پیاده‌رو، شنیدم که می‌گفت: «مجید، مجید!» فوری ایستادم، نگاه کردم و دیدم که دوست چندین چند ساله‌ام، ابراهیم است.

ابراهیم پسر آقای اکبری بود. آقای اکبری خیلی آدم خوبی بود. وقتی که من و بی‌بی از روستا به شهر آمدیم، خیلی کمک‌مان کرد. مدت‌ها توی خانه‌شان مانده بودیم و خلاصه کلی به گردن ما حق داشتند. از همان موقع من و ابراهیم، که همسن و سال بودیم، با هم دوست شدیم. اما، دو سال می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم. همراه بابایش، که اداره‌ای بود، رفته بود به شهری دیگر و از هم دور افتاده بودیم.

باری، چشمم که به ابراهیم افتاد، گُل از گُلم شکُفت. هول هولکی دوچرخه را انداختم که بهرم و بگیرمش تو بغلم. پایم گرفت به تنهٔ دوچرخه. با سر و سینه آمدم پایین، افتادم روی دوچرخه. شکمم خورد به رکابش. چنان دردی توی دلم پیچید که خداوند نصیب گرگ بیابان نکند.

ابراهیم، که این اوضاع و احوال را دید، پرید و آمد زیر بازویم را گرفت، بلندم کرد. خلاصه، به هر سختی و بیچارگی بود خودم را به کمک ابراهیم جمع‌وجور کردم، سرپا ایستادم و با وجود دل درد و پا درد، چاق سلامتی گرم و گیرایی با هم کردیم.

دلم بدجوری درد می‌کرد و می‌سوخت. شلوارم خاکی شده بود. خاک‌های شلوارم را تکاندم و آهسته پیراهنم را بالا زدم، دیدم چند تا خراش روی شکمم افتاده و پوست شکمم سرخ شده است. به روی خودم نیاوردم. دیدار دوست مهم‌تر از آن بود که به این چیزها محل بگذارم.

ابراهیم دوچرخه را می‌آورد و من لنگ‌لنگان پشت سرش می‌رفتم و از گذشته‌ها با هم حرف می‌زدیم. می‌خواستم ابراهیم را به خانه‌مان ببرم. محبت‌هایی را که بابایش در حق‌مان کرده بود جبران کنم و ضمناً بی‌بی هم او را ببیند. ببیند که چقدر گُنده شده است! اما یکهو یادم آمد که باید برویم خانهٔ حاج ماشاءالله و نمی‌توانیم از او پذیرایی کنیم. این بود که گفتم: «ابراهیم، بریم یک فالوده با هم بخوریم. مهمان من باش!» اول تعارف کرد که نمی‌خواهد مزاحم باشد، ولی من پاپی‌اش شدم و گفتم: «حتماً باید بریم و فالوده بخوریم، اگر نیایی، ناراحت می‌شم».

عاقبت قبول کرد. رفتیم توی یک فالوده‌فروشی، که به تازگی سر فلکه باز شده بود. صاحب دکان فالوده‌فروشی را نمی‌شناختم. اما، دکانش تا دلتان بخواهد خوشگل و تمیز و مرتب بود. دورتادور، حتی سقف دکان را آینه‌کاری کرده بودند. میزها و صندلی‌هایش نونوار و دم و دستگاهش شسته و رُفته و پاک و پاکیزه بود. جان می‌داد برای دعوت کردن مهمان! آبروی آدمیزاد حفظ می‌شد. البته بابت آینه‌کاری و اِهن و تلُپ دکان می‌بایست پول بیشتری بدهیم و حسابی سر کسبه را شُل کنیم.

دوچرخه را دم دکان گذاشتم و پس از کلی تعارف و «شما بفرمایید»، «نه، اول شما بفرمایید»، رفتیم تو. نشستیم پشت یکی از میزها. بادی انداختم توی گلویم و با انگشت چند بار زدم روی میز تا شاگرد

فالوده‌فروش آمد. گفتم: «پسرجان، دو تا فالودهٔ حسابی برای ما بیار، توشون هم عرق نعنا بریز، شیرینی‌شونم زیاد باشه[۱].

ابراهیم لبخندی زد و گفت: «مجید، داری ما را چوبکاری می‌کنی؟».

گفتم: «این حرف‌ها چیه، ابراهیم؟ فالوده که قابل شما را نداره، حیف که بی‌بی خونه نیست، وگرنه می‌رفتیم خونه».

داشتیم با هم تعارف تکه پاره می‌کردیم که شاگرد فالوده‌فروش دو تا کاسهٔ بزرگ چینی فالودهٔ سفارشی گذاشت روی میز. ابراهیم گفت: «چند ساله که از این جور فالوده‌ها نخوردم؟ آن جایی که ما هستیم از این‌جور فالوده‌ها نیست».

باکیف فالوده می‌خورد و می‌گفت: «به‌به، حال آمدم، پسرا» و من به بلبل‌زبانی افتاده بودم و حکایت‌های بامزه تعریف می‌کردم که یکهو چشمم به تابلوی نرخ فالوده و بستنی افتاد. دیدم که قیمت فالوده یک‌قران بیشتر از جاهای دیگر است. توی دلم گفتم: «مهم نیست!» تازه به صرافت پول فالوده افتادم. دست بردم توی جیبم. دیدم که به قدرتی خدا یک قران هم توی جیبم نیست. موقع عوض کردن رخت‌ها، فراموش کرده بودم که پول‌هایم را بردارم. تا شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است، فالودهٔ خنک و شیرین توی دهانم مثل زهرمار تلخ شد و گلویم را گرفت. روی صندلی وارفتم و قاشق از دستم افتاد. دستم راگذاشتم روی پیشانیم.

ابراهیم، که دید دست از خوردن فالوده و بلبل‌زبانی برداشته‌ام، تعجب کرد و گفت:

ـ چی شد. مجید؟

زود خودم را از آن حال زار درآوردم، و برای این که مهمان ناراحت نشود و فالوده به دلش بچسبد، گفتم: «چیزی نیست. یکهو سرم گیج رفت

---

۱. در کرمان و بعضی از شهرهای جنوبی نشاستهٔ پخته را به صورت دانه درمی‌آورند و آن را با شیرهٔ قند و گلاب یا عرق نعناع و یخ مخلوط می‌کنند تا فالوده شود. کمی و زیادی شیره و انتخاب عرق نعناع یا گلاب بستگی به سلیقه و خواست مشتری‌ها دارد.

و پیش چشمام سیاه شد. همیشه همین‌طوره. فالودهٔ خنک و شیرین که می‌خورم سرم گیج می‌ره. الان خوب می‌شم. تو بخور. نوش جانت» و دوباره قاشق پر از فالوده را بالا آوردم و خواستم بگذارم توی دهانم. دیدم نمی‌شود، از گلویم پایین نمی‌رود. انگار کسی بیخ خرخره‌ام را چسبیده بود! تازه! دستم هم می‌لرزید و بالا نمی‌آمد. قاشق پر از فالوده را گذاشتم سر جایش. از زیر چشم به فالوده‌فروش نگاه کردم. خواستم ببینم قیافه‌اش چه‌جوری است، می‌شود پیشش التماس کرد یا نه؟ از بخت بد من، قیافه و هیبت ناجور و خشن و ترسناکی داشت. گردن کلفت و قد کوتاه و بداخم بود. سبیل‌های چخماقی و پرپُشتی داشت. عین سبیل‌های چخماقی شمری که روی پردهٔ درویش‌ها دیده بودم. بازوها و سینه‌اش لُخت بود و خالکوبی شده بود. نگاه‌های تلخش زهرهٔ آدمیزاد را آب می‌کرد.

به هر سختی و بیچارگی بود دو سه‌تا قاشق فالوده زورکی خوردم. فالوده‌ها مزهٔ پیش را نداشت. تلخ و بدمزه و بدخوراک شده بود. توی آینه‌ای که روبه‌رویم بود نگاه کردم. دیدم که رنگم مثل چغندر قرمز شده و گُروگُر عرق می‌ریزم. سرم داغ شده بود. دهانم خشک شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. آب دهانم را قورت دادم. لبخند محبت‌آمیزی زدم و بیخود حرف زدم و نمک‌پاشی کردم که ابراهیم بو نبرد حال و اوضاع از چه قرار است. پشت سر هم از زیر چشم فالوده‌فروش را می‌پاییدم. هر بار به نظرم بداخلاق‌تر، بدجنس‌تر و بی‌رحم‌تر می‌آمد. مخصوصاً، وقتی به شاگردش توپید که: چرا شل و وارفته است و اگر زرنگ و چالاک نباشد، با تیپا می‌اندازدش از دکان بیرون، بیشتر ته دلم خالی شد و ترس توی رگ و پوستم دوید.

تو عالم خیال، همان‌طور که زورکی فالوده می‌خوردم و لبخند محبت‌آمیز می‌زدم، فالوده‌فروش رادیدم که آمده سر میز ما، پشت گردنم راگرفته، عین گربه بلندم کرده، گذاشته روی میز، جلو ابراهیم و دارد کاسهٔ فالوده را روی سرم خالی می‌کند. یک بار دیگر، توی خیال، دیدم که

فالوده‌فروش لگن بزرگ فالوده را گذاشته روی دست‌هایم. صورتم را سیاه کرده، کلاه بوقی گذاشته سرم و مردم دورم جمع شده‌اند.

حقیقتش را بخواهید، نمی‌دانستم معمولاً با آدم بی‌پولی که فالوده بخورد و مهمان هم دعوت کند چه می‌کنند و چه بلایی سرش می‌آورند. اولین بار بود که تو همچین وضعی گیر کرده بودم. بیشتر تنبیه‌های مدرسه‌ای جلو چشمم بود. خیال‌های ترسناک و ناگوار آنی راحتم نمی‌گذاشت. گاهی حرف‌های ابراهیم از خیال بیرونم می‌آورد، ولی باز می‌رفتم توی فکرهای عجیب‌وغریب و درگیر آنها می‌شدم. می‌دیدم که فالوده‌فروش پیراهن و کفش‌هایم را درآورده و گرویی نگه داشته تا بروم خانه، پول بیاورم و آنها را پس بگیرم. می‌دیدم که بدون پیراهن و کفش توی خیابان می‌دوم و از مردم و ابراهیم خجالت می‌کشم. باز فالوده‌فروش را از زیر چشم نگاه کردم. چه چشم‌های درشت و پرخونی داشت! چنان اخم کرده بود که حرف زدن با او دل شیر می‌خواست.

ابراهیم که فالوده‌اش را با کیف خورده بود هوس بستنی کرد و گفت: «مجید، چطوره بگیم برامون بستنی هم بیارن؟ می‌چسبه. البته پولشو من می‌دم».

دست کرد توی جیبش و یک اسکناس یک تومانی درآورد. فوری مچ دستش را گرفتم و گفتم: «فرار نبود از این کارها بکنی. تو ناسلامتی مهمان من هستی. بعد از مدتی به من رسیدی... نمی‌گذارم دست توی جیبت بکنی.» و بعد با دست لرزان به شاگرد فالوده‌فروش اشاره کردم که دو تا بستنی هم بیاورد. بستنی‌ها در یک چشم به هم زدن آمد روی میز. پیش خودم گفتم: «حسابت داره می‌ره بالا. مجید، بدبخت شدی» اولین قاشق بستنی را که توی دهانم گذاشتم، چشم‌هایم بیخودی سوخت و اشک پلک‌هایم را پر کرد. توی آینه نگاه کردم و دیدم الان است که اشک‌ها بریزد و رسوا شوم. به بهانهٔ بستن بند کفشم، دولا شدم. سرم را بردم زیر میز که ترتیب پاک کردن اشک‌هایم را بدهم. دلم می‌خواست، تا می‌توانم، همان زیر میز بمانم و حسابی گریه کنم. اما مگر می‌شد؟ سرم را

یواش یواش از زیر میز بالا آوردم. ابراهیم چشم‌های سرخم را، که هنوز ته ماندهٔ اشک‌ها توشان بود، دید. پیش‌دستی کردم و گفتم:

ـ نمی‌دونم چه حسابی است، وقتی که فالوده و بستنی پشت سرهم می‌خورم، چشم‌هام می‌سوزه و اشک توشون جمع می‌شه.

ابراهیم گفت: «اخلاق عجیبی است. تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم».

گفتم: «خوب دیگر، بعضی‌ها این‌جوری هستن».

یکهو یاد دوچرخهٔ احمد افتادم. تو دلم گفتم: «نکنه یک‌وقت فالوده‌فروش بخواد دوچرخهٔ مردم را گرویی بگیره؟» این بود که شاگرد فالوده‌فروش را صدا زدم و گفتم: «آقاپسر، توی مغازه جایی هست که بشه دوچرخه نگه داشت؟».

گفت: «نه، ما اینجا، برای نگه داشتن دوچرخه جا نداریم».

از بابت دوچرخه کمی خیالم راحت شد. گفتم: «اینجا، توی این فالوده‌فروشی هیچ‌وقت دعوا می‌شه؟»

گفت: «نه، تا به حال که دعوا نشده. اصلاً چرا دعوا بشه؟»

گفتم: «امروز ممکنه دعوا بشه. من دیشب خواب دیدم».

شاگرد فالوده‌فروش و ابراهیم خندیدند. شاگرد فالوده‌فروش داشت می‌خندید که استاد، صدای کلفت و نخراشیده‌اش را توی گلویش انداخت و گفت: «چه کار می‌کنی، پدرسوخته! به کارت برس نیش‌هات را ببند! کاری نکن که بزنمت تا بمیری!».

شاگرد فالوده‌فروش نیش‌هایش را بست و می‌خواست برود پی کارش که گفتم: «آقاپسر، وقتی دعوا می‌شه، اوستا معمولا چه جوری آدم را می‌زنه؟».

شاگرد پوزخندی زد و جوابم را نداد. ابراهیم خندید و گفت: «مجید تو هنوز دست از شوخی‌هات برنداشتی؟ پاشو بریم».

زمان کتک خوردن و گرویی دادن و خفت کشیدن نزدیک شد. رمق از دست و پایم رفته بود. هر جوری بود ابراهیم را، که یک تومان از جیبش

درآورده بود و اصرار داشت پول بدهد، از دکان بیرون فرستادم و نگذاشتم شرمنده‌ام کند. می‌خواستم دور از چشم او پیش فالوده‌فروش التماس کنم. ولی ابراهیم توی پیاده‌رو روبه‌روی دکان، ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. صدایم را بلند کردم و گفتم: «ابراهیم جان، برو زیر آن درخت‌ها قدم بزن، خوب نیست توی آفتاب بایستی. من الان می‌آم.» ابراهیم، که از حرف من تعجب کرده بود، سرش را پایین انداخت و رفت زیر درخت‌ها.

وقتی که خیالم از بابت او راحت شد، با ترس و دلهره رفتم جلو پیشخوان. روبه‌روی فالوده‌فروش ایستادم. فالوده‌فروش داشت با یکی از مشتری‌ها سرگران بودن فالوده بگومگو می‌کرد. اخم‌هایش توی هم رفته بود و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. مشتری با اوقات تلخی پول را روی پیشخوان انداخت و رفت. فالوده‌فروش، وقتی که دید من با گردن کج و لب‌ولوچهٔ آویزان جلوش ایستاده‌ام گفت: «حساب شما می‌شه هشت قران».

نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم. زبانم را روی لب‌هایم مالیدم و با صدایی گرفته گفتم: «آقا، دوچرخه، که به درخت تکیه داده شده، مال من نیست. مال یکی از دوستانم است.» از حرف من چیزی حالیش نشد. با کفگیر فالوده ریخت توکاسه‌ای. از سر بطری رویش گلاب ریخت و پِر و پِر نگاهم کرد. دنبالهٔ حرفم را گرفتم و گفتم:

ـ اگر کمربندمو بهتون بدم، وضعم خراب می‌شه، شلوارم می‌افته پایین. البته کمربند خیلی ارزش نداره. کفش‌هام هم مفت نمی‌ارزن. پاره‌پوره و وصله‌دار هستن. عوضش جوراب‌هام خوبن، نونوارن. اولین باره که آنها رو پوشیدم.

فالوده‌فروش ، که چیزی از حرف‌های من دستگیرش نشده بود، گفت: «این حرف‌ها چیه؟ حسابت می‌شه هشت قران، پولت را بده، بگذار به کارمون برسیم».

سرم را برگرداندم و ابراهیم را که، زیر درخت‌ها ایستاده بود و مرا

نگاه می‌کرد، دیدم. آهسته به فالوده‌فروش گفتم: «خواهش می‌کنم بیاین این طرف دکان، عرضی داشتم».

فالوده‌فروش، که رنگ و حال و لرزش دست‌ها و لب‌های مرا دیده بود، فهمید که حقه‌ای توی کارم نیست. دست از کار کشید و دنبالم راه افتاد و آمد ته دکان. گفتم: «آقا می‌خواهید مرا بزنین، همین‌جا دست به کار بشین. آنجا جلو دکان خوب نیست. ابراهیم می‌بینه، آبروم می‌ره. تو صورتم بزنین، جاش می‌مونه، ابراهیم می‌فهمه که من کتک خوردم».

فالوده‌فروش هاج‌وواج نگاهم می‌کرد. کم‌کم صورت و چشم‌هاش مهربان شد و گفت: «می‌شه به من بگی چه شده؟» گفتم: من پول ندارم، ولی مهمان دارم. دو تا فالوده خوردیم و دوتا بستنی. پول دارم، ولی یادم رفت بیارم. الان هم خیلی می‌ترسم. باور کنین دروغ نمی‌گم».

انتظار می‌کشیدم که دست گُنده و انگشت‌های کوتاه و چاق فالوده‌فروش برود عقب، و صاف بیاید توی صورتم و برق از چشمم بپرد. ولی درست برعکس آنچه انتظار می‌کشیدم و فکر می‌کردم، فالوده‌فروش خندید و دوتا دندان طلا را که جلو دهانش بود بیرون انداخت و گفت: «هیچ عیبی نداره. مهم نیست. من مشتری خودم را خوب می‌شناسم. پول فالوده‌ها و بستنی‌ها باشه طلب من، هر وقت داشتی بیار».

نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم! انگار خدا دنیا را به من داده بود. می‌خواستم بپرم و دست فالوده‌فروش را ببوسم. قیافه‌اش به کلی برایم عوض شد. مهربان‌ترین آدم دنیا شده بود. فوری گفتم: «ممنونم، آقا».

پریدم از در دکان بیرون. دوچرخه را برداشتم. ابراهیم به خیر و خوشی خداحافظی کرد و رفت. رفتم سر رخت‌های کهنه‌ام. پنج‌قران پولی را که توی جیبم داشتم برداشتم. سه قران هم از بی‌بی گرفتم و گفتم:

ـ الان برمی‌گردم.

آمد دم دکان فالوده‌فروشی و هشت قران را به او دادم و گفتم: «بفرماین، این هم پول شما... ولی آقا، حیف نیست شما دل مهربانی داشته باشین و خودتان را به این قیافه دربیاورید؟ من از شما خیلی

ترسیده بودم. «آخر این هم شد قیافه که برای خودتون درست کردین؟»

جوابم را نداد. پوزخندی زد و گرم کارش شد. توی آینهٔ پشت سرش خوب خودم را نگاه کردم. از خودم خوشم نیامد. آمدم بیرون. رفتم پی کارم.

سلمانی سوم

تعطیل تابستان زلفی گذاشته بودم که بیا و تماشا کن! سرم را می‌گرفتند، پایم را می‌گرفتند، جلو آینه بودم و شانه به دست. درکار راست و ریست کردن زلف، به قول بی‌بی، «آلاگارسون» کردن.

از شما چه پنهان که موهای به درد خوری نداشتم. هرچه برایشان زحمت می‌کشیدم حرام می‌شد و زحمت‌هایم نتیجه‌ای نمی‌داد. نه این که خیال کنید، چهارتا شوید مو روی کله‌ام داشتم و هی این‌ور و آن‌ورشان می‌کردم که کله‌ام را رونق بدهند. نه، از قضای روزگار موهایم، تا دلتان بخواهد، پرپشت و سیاه بودند. اما هیچ‌وقت خدا، صاف و صوف و خوشگل و مرتب نمی‌شدند. خیلی که به آنها ور می‌رفتم، تازه سیخ سیخ روی کله‌ام می‌ایستادند، حقیقتش، شباهت عجیبی بین کلهٔ من و هیکل جوجه تیغی بود. شب‌ها با یک دستمال، خیلی قایم، موهایم را می‌بستم که روز بعد یک‌خرده بخوابند، رویه‌راه بشوند و جلوه‌ای پیدا کنند. ولی بدبختی اینجا بود که نصفه‌های شب، وقتی که غرق خواب بودم، دستمال، خودبه‌خود، می‌خزید، کج‌وکوله می‌شد، موهای یک طرف کله کجکی می‌خوابیدند و طرف دیگر همین‌جور سیخ و تیغ‌تیغی می‌ایستادند. کار بدتر از بد می‌شد و کله‌ام پاک از ریخت می‌افتاد. گاهی هم نصفه‌های شب، از خواب پامی‌شدم. نرم و پاورچین‌پاورچین می‌رفتم جلو آینه. چراغ لامپا را می‌گذاشتم توی تاقچه، بغل آینه، و با شانه و

چنگ می‌افتادم به جان موها. اما، موهای بی‌انصاف لج می‌کردند و اهل سازش نبودند. به آنها پارافین یا روغنی دیگر می‌زدم، با کف دست‌هام قایم می‌مالیدمشان تا شاید محبتی بکنند و روبه‌راه بشوند. نمی‌شدند. انگار همین دیروز بود! آن‌قدر روی سرم پارافین و روغن‌های جوراجور می‌ریختم که از پیشانی و پشت گردن و گوش‌هایم روغن چکه می‌کرد! آن‌قدر با کف دست می‌مالیدمشان که نزدیک بود موها همراه با پوست سرم کنده شوند. معمولاً نتیجه‌ای هم به دست نمی‌آمد. موها خر خودشان را سوار بودند.

خدا می‌داند، بابت زلف صاف و مرتب و خوشگل چه حرص و جوشی می‌خوردم و چه آه‌های سوزناکی می‌کشیدم! خوب، نوجوان بودم و می‌خواستم با داشتن زلف مرتب و زیبا سری تو سرها درآورم و جلو این و آن مخصوصاً دخترها، خودی نشان بدهم.

بی‌بی از این فکر و از آن کارهای عجیب و غریب من دل خوشی نداشت. پشت‌سر هم، به شوخی و جدی، متلک بارم می‌کرد و گاهی هم چنان اوقاتش تلخ می‌شد که آن سرش ناپیدا بود! خدا بیامرز قیچی را برمی‌داشت و می‌آمد طرف من که ترتیب موهایم را بدهد و خیال خودش و مرا راحت کند. من هم، که موهایم را بیشتر از جانم دوست داشتم، پا به فرار می‌گذاشتم، دور حیاط خانه می‌دویدم و بی‌بی قیچی به دست دنبالم می‌کرد.

بی‌بی، روزی دست‌کم هفت هشت‌بار، آن هم درست سر سفرهٔ ناشتایی و ناهار و شام و خلاصه هر وقت که ازبابت خورد و خوراک کار دستش داشتم، نصیحتش گل می‌کرد و می‌گفت: «مجید، بیا برو پیش سلمونی سرکوچه، بگو موهات راکوتاه کنه. اگر موهات راکوتاه کنی، به خدا خوشگل‌تر و بهتر می‌شی، تمیزتر می‌شی. روغن که به موهات می‌زنی گرد و خاک می‌نشینه رو سرت، کثیف می‌شه و موهات می‌ریزه».

هرچه نصیحتم می‌کرد به خرجم نمی‌رفت. می‌گفتم: «ان‌شاءالله وقتی مدرسه‌ها باز شد و خواستم برم سرکلاس، کوتاهشون می‌کنم. اگر

هم من کوتاهشون نکنم، ناظم و معلمامون ترتیب کوتاه کردنشون را می‌دن».

به هرحال، روزگار من و موها و بی‌بی این‌جوری می‌گذشت. حدود دو سه ماه پای موهایم شب و روز زحمت کشیدم و خون دل خوردم تا این که، بفهمی نفهمی، داشتند یواش‌یواش شکل می‌گرفتند و سر به زیر می‌شدند، می‌خوابیدند و خوشگل و تو دل برو می‌شدند. اما چه فایده که تعطیل تابستان تمام شد و مجبور بودم که موهای نازنین را به کف با کفایت استاد اصغر سلمانی، که سر کوچهٔ ما دکان داشت، بسپارم. اما، خدایی‌اش را بخواهید، حیفم می‌آمد بدون آن زلف‌ها به مدرسه بروم. پیش خودم گفتم: یک روز هم یک روز است. بگذار یک روز دیگر هم با این زلف جولانی بدهیم. وقتی که معلم‌ها یا ناظم زور آوردند، آن‌وقت می‌سپارمشان دست سلمانی.

روز اول با همان سر و زلف رفتم مدرسه. وقتی از در خانه بیرون رفتم، بی‌بی شروع کرد به عجز و التماس که: «با این ریخت نرو.» زیر بار نرفتم. آن روز، بیشتر بچه‌ها با کلهٔ از ته ماشین شده آمده بودند. اما تک و توکی هم بودند که مثل من دلشان نیامده بود کَلَک زلف را بکنند. آقای ناظم، تا چشمش به موهای خوشگل من افتاد، چشم‌غره‌ای رفت که: «مجید، امروز می‌بخشمت، ولی فردا با این ریخت مدرسه نیایی!».

گفتم: «چشم آقا، چشم! فردا کوتاهشون می‌کنم که هم خیال شما راحت بشه و هم خیال بی‌بی».

بعدازظهر که از مدرسه به خانه آمدم به بی‌بی گفتم: «بی‌بی پول بده برم موهام را درست کنم».

بی‌بی از این مژده گل از گلش شکُفت.انگار با ماشین شدن کلهٔ من تمام بدبختی و مشکلاتش حل می‌شد. از آن خنده‌های بی‌صدا ولی پیروزمندانه کرد و گفت: «چه عجب که به این فکر افتادی! خدا به معلمتون عمر و عزت بده که شما را وادار می‌کنه تا موهاتون را کوتاه کنین، از ما که حرف‌شنوی ندارین.» و بعد، یک دانه دو ریالی گذاشت

کف دستم که بدهم به استاد اصغر سلمانی تا ترتیب موهایم را بدهد.

پیش از رفتن زیر دست استاد سلمانی، رفتم جلو آینه و آخرین شانه را به موهایم زدم. آخرین نگاه غم‌انگیز و پرحسرت خداحافظی را به آنها انداختم. دل کندن از آن موهای عزیز، که سراسر تابستان پایشان زحمت کشیده بودم و داشتند کم‌کم روبه‌راه می‌شدند، خیلی سخت بود. از ایستادن جلو آینه و نگاه کردن به موها و شانه کردنشان سیر نمی‌شدم. اما چاره‌ای نبود. عمر موهای نازنین و زیبا به سر آمده بود و با سرنوشت و تقدیر نمی‌شد جنگید. تسلیم شدم. بغض کردم، و توی آینه، از پشت پردهٔ اشک، به موها گفتم: «خداحافظ، عزیزان من، سرنوشت عاقبت شما را زیر دندان‌های ماشین استاد سلمانی می‌فرستد تا روانهٔ سطل آشغال شوید!»

بدین ترتیب آخرین نگاه را به زلف های قشنگم انداختم و سپس سرافکنده و غمناک به طرف دکان استاد سلمانی روانه شدم.

توی دکان، سه نفری روی صندلی‌ها، گوش تاگوش، به انتظار نشسته بودند. من هم رفتم کنارشان، روی صندلی چهارم نشستم. استاد سلمانی داشت کلهٔ یکی از همکلاس‌هایم را، که اسمش رضا بود با عزت و احترام ماشین می‌کرد. هر چند دقیقه یک بار ماشین را بالا می‌آورد و توی آینه به او می‌گفت: «ناراحت که نیستین؟» و بعد، رو می‌کرد به آقای چاق و محترمی و می‌گفت: «ماشاءالله، هزارماشاءالله، آقازاده چه موهای خوب و پرپشتی دارن! من که بیست و پنج سال سلمونی هستم، کمتر چنین زلف‌های قشنگی دیدم. ولی عیب کار اینجاست که سلمونی قبلی، آن‌طور که باید و شاید، به آنها نرسیده».

حساب کار دستم آمد آن آقای چاق و چله و محترم بابای رضاست و استاد سلمانی برای همین این‌قدر دارد لفت و لعابش می‌دهد و تعریف الکی می‌کند. کله کشیدم و توی آینه زلف‌هایم را نگاه کردم و به رضا گفتم: «چطوری، رضا؟... چه خبرا؟» و از آن خنده‌ها کردم که یعنی: معلما عجب پاپوشی برای موهامون دوختند!

استاد سلمانی، که تا آن موقع مرا ندیده بود، از توی آینه نگاهم کرد و گفت: «چیه مجید؟ چه کار داری؟».

گفتم: «خوب، معلوم است که چه کار دارم. بی‌بی‌ام این دوقرانی را داده و گفته...» چشمش که به دو قرانی افتاد نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: «حالا وقت ندارم. فردا، پس‌فردا بیا. اگر هم خیلی عجله داری، برو پیش سلمونی نبش خیابان، دوقرانی‌ات را بده، بگو سرت را اصلاح کنه، برو جانم!».

گفتم: «اوستا، من همین‌جا می‌نشینم تا نوبتم بشه، چه عیبی داره؟».

گفت: «عیبش اینه که من الان فرصت ندارم. برو پیش همان سلمونی که گفتم».

بعد، روکرد به بابای رضا و گفت: «شما نمی‌دوبند ما از دست مردم این محل چی می‌کشیم؟... همه که مثل جناب‌عالی و آقازاده نیستن. بیشترشان مزاحم هستن».

راستش، از رضا خجالت کشیدم که استاد سلمانی آن‌جور حرف زد و مرا جلوی او سکهٔ یک پول کرد. فهمیدم که بابت کم بودن پول، زیر بار اصلاح کردن کله‌ام نمی‌رود. دم باز شدن مدرسه‌ها بود و موقع بره‌کُشان استادان سلمانی، وگرنه صدبار با همان دوقرانی کله‌ام را روبه‌راه کرده بود. خودم پنج قران پول داشتم، ولی حیفم می‌آمد که پول خودم را بابت اصلاح سرم بدهم. این‌جور پول‌ها را می‌بایست بی‌بی بدهد، نه من. تازه اگر در به همین پاشنه می‌چرخید و قرار می‌شد همه جا خودم دست توی جیبم بکنم که کلاهم پس معرکه بود. بی‌بی عادت می‌کرد و یواش‌یواش از زیر این‌جور پول دادن‌ها شانه خالی می‌کرد.

به هر حال، با لب و لوچهٔ آویزان، خجالت‌زده از دکان استاد اصغر سلمانی زدم بیرون و رفتم پیش سلمانی نبش خیابان. خدایی بود که آنجا اصلاً مشتری نبود و استاد بود و پسرش که داشتند با هم سر خرید کیف مدرسه جر و بحث می‌کردند. پسر گریه می‌کرد. استاد گوش او را گرفته بود و می‌کشید و می‌گفت: «می‌خواستی کیفی که پارسال برات خریدم

خراب نکنی. حالا که خرابش کردی امسال هم باید با همان کیف بری مدرسه!» از همین حرف، حساب کار دستم آمد که آنها حتماً باید پدر و پسر باشند. باری، داشتند با هم بگومگو می‌کردند که من با دوقرانی، که تو مشتم بود، رفتم تو و گفتم: «سلام، اوستا! خسته نباشین!! اگر کارتون تمام شد، این دوقرانی را بگیرین و مرا اصلاح کنین».

دوقرانی را گرفت و گفت: «برو بشین رو آن صندلی».

دو تا صندلی بود. یکی از آنها نونوار و تروتمیز و مرتب بود و یکی خراب و کثیف و لَوِلقو. من رفتم و صاف نشستم روی صندلی خوشگل و تروتمیز که صدای استاد بلند شد و گفت: «نه جانم، رو آن یکی بشین».

فهمیدم که آن صندلی تروتمیز و مرتب جای آدمی مثل من نیست. زیاد پایی‌اش نشدم. در کمال اطاعت و احترام بلند شدم و رفتم روی صندلی قراضه نشستم. صندلی زیر پایم می‌رقصید و غِریچ غِریچ صدا می‌کرد و می‌نالید. داشت زهوارش درمی‌رفت. هرجور بود با آن کنار آمدم و از توی آینه استاد و پسرش را نگاه کردم. استاد به پسرش، که هم‌قد و بالای خودم بود و هق‌هق گریه می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «بیا، این دوقرانی مال تو. حالا برو سر این بچه را اصلاح کن. باید کار کنی تا هم قدر پول را بدونی و هم کار یاد بگیری که وقتی بزرگ شدی به دردت بخوره!».

پسرک، همان‌جور که هِق‌هِق می‌کرد، دوقرانی را گرفت و گفت: «من که بلد نیستم سر اصلاح کنم».

باباش گفت: «کم‌کم یاد می‌گیری. زودباش! هیچ‌کس اول کار بلد نیست، یواش‌یواش یاد می‌گیره. اگر تو کار یاد بگیری، شاگرد می‌خوام چه کار؟» و بعد ماشین را گذاشت جلو آینه و یک لُنگ کهنه و نخ‌نما برداشت و انداخت دور گردن من و دست به کار شد. استاد سیگاری آتش زد و نشست روی صندلی بغل در دکان و رفت توی فکر. از توی آینه به استاد گفتم: «بی‌بی‌ام گفت سرم را خوشگل کنین، از ته ماشین نکنین».

استاد رو کرد به پسرش و با بی‌حوصلگی گفت: «همهٔ موهاش را

ماشین نکن، دورشان را ماشین کن و یک کاکل براش بگذار که خوشگل بشه».

پسرک گفت: «من نمی‌تونم، بلد نیستم».

استاد حرص خورد. جوشی شد. بلند شد و آمد پیش ما، نرسیده دستش را برد عقب که یک سیلی بخواباند زیر گوش پسرش، پسرک سرش را دزدید. پشت گردن من صاف و آماده و مرتب بود، دست آمد و قشنگ خوابید پس گردنم و شِتَلَق صدا کرد. حسابی سوخت و برق از چشمم پرید. فوری دستم را از زیر لُنگ درآوردم، پس‌گردنم را خاراندم و گفتم: «اوستا، چرا می‌زنی؟... آدم کم‌پول را که نمی‌گیرن بزنن! خدا را خوش نمی‌آد. این‌جور آدم‌ها که دیگر زدن ندارن!».

استاد از حرف من ناراحت شد و گفت: «می‌بخشین، مهم نیست. تو نمی‌دونی این بچه چقدر مرا اذیت می‌کنه. همه‌اش می‌خواد از زیر کار در بره».

خلاصه، خودش ماشین را گرفت و با اوقات‌تلخی، همان‌جور که زیر لب بدوبیراه می‌گفت و غُرولُند می‌کرد و سیگار می‌کشید، با ماشین نو و براق افتاد به جان زلف‌های زیبای من. دندان‌های ماشین خوب کار نمی‌کرد، روان نبود، خوب پیش نمی‌رفت و موها را دانه‌دانه، و چندتا چندتا دسته جمعی می‌کند، و من باکَنده شدن هر دانه مو از روی صندلی مثل فنر بالا می‌پریدم و نالهٔ صندلی زیر پایم بلند می‌شد. وقتی که بالا می‌پریدم و صندلی زیر پایم به ناله می‌افتاد، استاد با آخم و تَخم می‌گفت: «چته این‌قدر وول می‌خوری؟ درست بشین!».

همان‌جور که کله‌ام جِزجِز، گُله‌به‌گُله، می‌سوخت، التماس‌کنان و باادب گفتم: «اوستا، با این که لطف کردین، محبت کردین و برای کلهٔ من ماشین نو و براق آوردین، با این حال، این ماشین بدجوری موهای مرا می‌کنه. من از خیر ماشین نو گذشتم، اگر ممکن است، زحمتتان نمی‌شه، یک دانه از همان کهنه‌هایش را بیارین. خیلی ممنونم».

این حرف را که زدم، استاد دست از کار کشید و گفت: «این ماشین

هنوز قبراق نیست، کم‌کم تا دفعهٔ بعد که می‌آیی روان می‌شه. یک‌خرده تحمل کن جانم».

گفتم: «اوستا، طاقتم داره طاق می‌شه».

استاد توی آینه توپید به‌ام و گفت: «تو هم با این دوقرانی که دادی چه توقع‌ها داری!! اگر خیلی ناراحتی، برو پیش یک سلمونی دیگه.» از توی آینه پسر استاد را دیدم که وارد دکان شد. کتابچهٔ نویی دستش بود و آب‌نبات می‌خورد. دستگیرم شد که آقاپسر با دوقرانی زبان‌بستهٔ من چه کرده است. همان‌طور که داشتم پسرک را از توی آینه تماشا می‌کردم، یکهو ماشین بغل کله، بالای گوشم را گاز گرفت. طاقت از دستم رفت. بی‌اختیار، یکی از دست‌هایم را از زیر لُنگ درآوردم تا بگذارم بالای گوشم که بدجوری می‌سوخت. بله، آتش سیگاری که زیر لب استاد بود، پشت دستم را سوزاند. زود دستم را بردم زیر لُنگ و قایمش کردم. استاد گفت: «نگفتم این‌قدر وول نزن جانم؟ دستت را سوزاندی، تقصیر خودت بود!».

دیگر جرأت نکردم که دست‌هایم را از زیر لُنگ بیرون بیارم. همان دستی که می‌سوخت برای هفت‌پشتم کافی بود. پیش خودم گفتم: «کله سوخت که سوخت. دیگر چرا دستم را به بیچارگی بیندازم؟».

باری، استاد بعد از مکافات زیاد، دور سرم را حسابی ماشین کرد و یک کاکل بی‌قواره و ناجور جلوی سرم گذاشت و بعد رفت سرِ تراشیدن دور گوش‌ها و پیس گردنم. از قضای روزگار تیغ هم کند و زنگ زده بود و به جای تراشیدن، پیس گردن و دور گوش‌هایم را می‌خراشید و جابه جا می‌برید، طوری که چشم‌هایم پر از اشک شد. هر بار که استاد تیغ را به پیس گردنم می‌کشید، سرم را بیشتر خم می‌کردم تا هم صورت غم‌انگیز و چشم‌های پر از اشکم را توی آینه نبینم و هم از نیش تیغ فرار کنم. استاد گفت: «چرا این‌قدر سرت را خم می‌کنی، جانم؟».

از پشت پردهٔ اشکی، که جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، استاد را نگاه کردم و ناله‌کنان گفتم: «می‌خوام پشت پات را ببوسم تا زودتر ولم کنی، استاد!».

خنده‌اش گرفت و من باز شدن نیشش را توی آینه دیدم. به هر جبر و زوری بود، صبر کردم و دندان روی جگر گذاشتم تا کار استاد تمام شد، خلاص شدم و مثل تیر از دکان زدم بیرون. نفس راحتی کشیدم. پشت گوش‌ها، پیس گردن، جای موهای کنده شده و پشت دستم می‌سوخت و زُق‌زُق می‌کرد. توی راه، وقتی که به خانه می‌رفتم، به کاکُلم دست می‌کشیدم و توی شیشه‌های دکان‌هایی که سر راهم بود نگاه می‌کردم. دویدم تا به خانه رسیدم. بی‌بی تا چشمش به کاکلم افتاد، هاج‌وواج ماند و گفت: «این دیگر چه‌جور سر اصلاح کردنه؟»... رفتی کله‌ات را عین کاکُل ذرّت کردی؟»

تا آمدم حرف بزنم، دستم را گرفت و کشید و برد پیش استاد اصغرسلمانی. بین راه همه‌چیز را برایش گفتم و از کمی پول، طمع استاداصغر سلمانی و آزار و اذیت سلمانی دیگر نالیدم. بی‌بی کفری شد و توپید به استاد اصغرسلمانی که: «این بچه یک عمر مشتری تو بود. خجالت نکشیدی که او را فرستادی جای دیگه؟ معلوم می‌شه پول خیلی چشمتو گرفته؟ تا چشمت به یک بچهٔ پولدار می‌افته، بچه‌های کم‌پول را می‌اندازی از در دکانت بیرون؟... بی‌انصاف!».

بعد دستم را گرفت، کشید و برد پیش سلمانی که کله‌ام را مثل کاکُل ذرّت درست کرده بود. از بیرون دکان چشمم به استاد و پسرش افتاد که باز داشتند با هم یکی به دو[1] می‌کردند. فوری دستم را از دست بی‌بی کندم و بنا کردم به دویدن. بی‌بی، که تعجب کرده بود، گفت: «چی شد، چرا فرار می‌کنی؟».

گفتم: «من از این سلمونی می‌ترسم. تو چه می‌دونی سر من چی آورده؟ من تو دکان این آدم نمی‌آم».

بی‌بی التماس می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت که بروم توی دکان تا استاد که پول را گرفته ترتیب کاکلم را هم بدهد. اما من زیر بار نمی‌رفتم.

---

۱. یکی به دو کردن: جروبحث کردن.

سلمانی، که درگیریِ من و بی‌بی را دید، گوش پسرش را ول کرد و از دکان آمد بیرون تا ببیند قضیه از چه قرار است. بی‌بی پرید به او که چرا باید بچهٔ تنها و بی‌کس و کار را به خاطر کم‌پولی این‌قدر اذیت کند؟ کم‌کم معرکه شلوغ شد و چندتا از کاسب‌های محل دورمان جمع شدند. همه‌شان حق را به جانب بی‌بی می‌دادند و استاد سلمانی را سرزنش می‌کردند. یکی‌شان دست مرا گرفت و برد پیش سلمانی دیگر، که آن طرف خیابان بود.

استاد سلمانی سوم با عزت و احترام، مرا نشاند روی صندلی خوب و مرتبی. لُنگ نو و تر و تمیزی دورگردنم انداخت. ماشین روان و تیزی به کار برد و کاکلم را قشنگ ماشین کرد. بعد به بقیهٔ کله‌ام پرداخت و پستی و بلندی‌هایی که استاد سلمانی دوم درست کرده بود، صاف و یکنواخت کرد. جای بریدگی‌های تیغ سلمانی پیش را، الکل زد. بی‌بی، روی صندلی روبه‌روی آینه نشسته بود و کار خوب استاد را تماشا می‌کرد و لذت می‌بُرد. کم‌کم سر حرف را باز کرد و گفت: «خدا عمرت بده، استاد. من گردن‌شکسته چرا همان اول بچه‌ام را نفرستادم پیش شما. خدا خیرتان بده، استاد!».

استاد بدون هیچ‌گونه اخم و بداخلاقی به کارش مشغول بود. حرف بی‌بی که تمام شد گفت: «همه‌جور آدمی همه‌جا پیدا می‌شه، بین سلمونی‌ها هم آدم خوب و بد زیاده. تازه، کار خوب از هر کس ساخته نیست. مرا که می‌بینی مشتری‌هایی دارم که از آن سر شهر، می‌آیند پیش من. آدم هست که سی‌ساله من اصلاحش می‌کنم. هنوز هم می‌آید پیش من. بله بی‌بی، کار من این جوریست».

حرف استاد که به آخر رسید، کارش هم به خوشی و خرّمی تمام شد. لُنگ را خیلی آرام، از دورگردنم باز کرد، بعد موهایی را که زیر یقه و دورگردنم ریخته شده بود، با برسی نرم و قلقلک دهنده پاک کرد. موقع پوشیدن کتم کمکم کرد، و گرد و خاک پشت کتم را تکاند و لبخند محبت‌آمیز زد. وقتی من و بی‌بی خواستیم، بعد از تشکر فراوان،

خداحافظی کنیم و پی کارمان برویم، استاد رو کرد به بی‌بی و گفت: «دستمزد ما را فراموش نفرماین».

بی‌بی که خیال کرده بود سلمانی سوم به سفارش کاسب‌ها در راه خدا آن همه به ما محبت کرده، از حرف او تعجب کرد و با صدایی لرزان پرسید: «دستمزدتون چقدر می‌شه؟».

استاد درآمد که: «دستمزد من معمولاً پانزده‌قران می‌شه، اما خوب، بعضی‌ها بیشتر لطف می‌کنن. ولی... حالا که شما هستین و می‌خواهید مشتری دائمی بشین، یک تومان محبت بفرماین. البته قابل نداره».

حرف یک تومان که به گوش بی‌بی رسید، نزدیک بود غش کند. بدجوری آتش گرفت. توپید به استاد که: «بی‌انصافی هم حدی داره. چرا یک تومان. مگر ما سر گنج نشستیم که یک تومان بدیم؟ ما همیشهٔ خدا دوقران می‌دادیم».

استاد خیلی خونسرد و با همان لبخند نمکین‌اش گفت: «همان دوقران را دادید که کلهٔ بچه‌تون را به این روز انداختن. بی‌بی گرانی است. گرانی. بروید ببینید نخود و لوبیا چند است، بعد با ما چانه بزنید».

بی‌بی خدابیامرز، از پَر چارقدش یک اسکناس مچاله شده پنج‌قرانی درآورد و گذاشت جلوی آینه، دست مرا گرفت و کشید و برد از دکان بیرون. بین راه، از زور ناراحتی، بازوی مرا نیشگونی سوزنده و حسابی گرفت و گفت: «می‌بینی بابت کلهٔ صاحب‌مرده تو من بیچاره چقدر باید پول بدم؟».

گفتم: «بله بی‌بی، حق با توست. چقدر خوب بود که من اصلاً کله نداشتم. هم خیال تو راحت بود و هم خیال من، کله داشتن باعث دردسرِ. کاش به جای کله یک‌خرده پول داشتم، بهتر نبود!».

سماور

بی‌بی و چندتا از همسایه‌ها پول گذاشته بودند رو هم تا برای دختر طاهره‌خانم چشم‌روشنی درست و حسابی و چشمگیری بخرند. دختر طاهره‌خانم عروس شده بود و ما را هم دعوت کرده بودند. حقش بود که برایش چیز خوب و به دردبخوری ببریم. بی‌بی، که سن و سالی ازش گذشته بود و مویی سفید کرده بود، بین زن‌های همسن و قوم و خویش‌ها به پختگی و آداب‌دانی و سلیقه معروف بود. روی همین حساب مأمور شد که، پیش از خریدن چشم‌روشنی، به بهانه‌ای برود خانهٔ عروس، سر و گوشی آب بدهد و ببیند چه چیزی کم‌وکسر دارند، تا همان‌چیز را برایش بخرند. او هم چادرش را انداخته بود سرش و رفته بود خانهٔ عروس، حرف توی حرف آورده بود و یواش‌یواش دستگیرش شده بود که عروس اگر سماور خوب و خوشگلی داشته باشد، بد نیست. این بود که بی‌بی «مادرخرج» شد و از هر کس، به قدر وُسعش، پولی گرفت. خودش هم پول گذاشت و صبح روز پاتختی عروس، با کوکب‌خانم و زن‌برادرش و اکرم‌خانم چادرچاقچور[1] کردند و رفتند بازار. مرا هم دنبال خودشان انداختند و بردند.

توی بازار گشتیم و گشتیم، بی‌بی مشکل‌پسند بود و هیچ سماوری چشمش را نمی‌گرفت. تا اینکه، ته بازار توی یکی از دکان‌های

---

۱. چادرچاقچور: لباس بیرونی زن‌ها. (در مورد مردها کفش و کلاه کردن).

سماورفروشی، یک سماور مِسوار[1] گردن‌کلفت و شکم‌گُنده به چشم بی‌بی و سایر زن‌ها خوش آمد. من هم که از سماور و این‌جور چیزها سردرنمی‌آوردم، آن را پسندیدم. سماور چنان زرد تند و براق بود که رنگش به قرمزی می‌زد. عین آینه صورت آدمیزاد را نشان می‌داد، اما چشم و ابرو و دهان را کج‌وکوله و دراز می‌کرد و از ریخت می‌انداخت.

به هر حال، بی‌بی پایش را توی یک کفش کرد که حتماً باید همان را بخریم تا جلو چشم قوم و خویش‌های عروس‌خانم آبرویمان حفظ شود و نگویند که: وای وای، چه سلیقه‌ای داشتند. اما سماور تا دلتان بخواهد گران بود و پولِ جمع شده به آن نمی‌رسید. هرچه هم چک و چانه زدند، سماورفروش خر خودش را سوار بود و یک‌قران هم پایین نیامد.

بی‌بی خدا بیامرز اخلاق عجیبی داشت. اگر چشمش چیزی را می‌گرفت، از آن دل نمی‌کَند. به هر حال کوکب‌خانم را کشید کنار و دَم گوشش گفت: «این سماور چشم مرا گرفته، یا باید همین را بخریم یا اصلاً قید خرید سماور را بزنیم. خودم بقیهٔ پولش را می‌دم. بگذار یک چیز حسابی براشون بخریم که هر وقت آن را به کار می‌زنن، یادمون بیفتن و برامون دعای خیر کنن. می‌خوام چیز یادگاری باشه».

خلاصه، بی‌بی یک‌خرده از پول‌های خودش را گذاشت روی پول‌هایی که از این و آن گرفته بود و پس از وارسی حسابی و نگاه کردن زیر و بالای سماور، آن را خرید.

بردن سماور از بازار به خانه، دست مرا می‌بوسید. بی‌بی و همراهانش خیلی سفارش کردند که سماور تعریفی و گردن کلفت را صحیح و سالم به خانه برسانم، و کاری نکنم که شیر با دسته‌اش بشکند. چرا که اگر خدای ناکرده بلایی سر سماور می‌آمد، بی‌بی می‌بایست، به قول خودش، جواب صد نفر را بدهد. من هم الحق سنگ تمام گذاشتم و سماور چاق و زیبا را چون جان شیرین در آغوش گرفتم و به هر سختی و

---

۱. مِسوار: مانند مس، فلزی که مخلوطی از مس و یک چیز دیگر باشد.

زحمتی بود به خانه رساندم. بین راه خیلی خسته شده بودم، بازو، دست‌ها و کمرم از زور درد از کار افتاده بود. اما به روی خودم نیاوردم و نگذاشتم که آب توی دل سماور تکان بخورد. بی‌بی و دیگران هم عین خیالشان نبود، جلوجلو می‌رفتند و هرهر و کرکر می‌خندیدند و ورور[1] حرف می‌زدند و من سماور به بغل پشت سرشان هِن‌وهِن‌کنان می‌آمدم. به هر صورت، سماور مثل دستهٔ گل، صحیح و سالم، به خانه رسید.

توی خانه، وقتی که جماعت، یا همان شریک‌های بی‌بی، چشمشان به سماور افتاد همه‌شان به سلیقهٔ بی‌بی آفرین گفتند. کوکب‌خانم بقیهٔ پول‌ها راکه بی‌بی از کیسهٔ خودش داده بود از دیگران گرفت و داد به او که ضرر نکند و عدالت برقرار شود.

کارها تا اینجا خوب پیش می‌رفت. که کوکب‌خانم گفت: «مجید که زحمت کشیده سماور را تا اینجا آورده. بد نیست یک زحمت دیگه هم بکشه و بعدازظهر آن را ببره خونه عروس، ما هم پشت سرش می‌ریم».

تا این حرف از دهانش درآمد، فوری بهانهٔ همیشگی و دَم‌دست راپیش کشیدم. اخم کردم و گفتم: «من هزارجور کار دارم. باید به درس و مشقم برسم، پس‌فردا سر امتحان بیچاره می‌شم. خدا عمرتان بده اگر این کار را از گردن من بردارین».

همهٔ اهل مجلس از حرف من بدشان آمد. توقع نداشتند که من از زیر کار دربروم. بی‌بی گفت: «عیب نداره، مادر. سماور را ببر خونهٔ عروس و زود برگرد به درس و مشقت برس».

کوکب‌خانم، که زرنگ و شوخ و خوش‌خنده بود، زد به شوخی و گفت: «مرا بگو که می‌خواستم دخترم را بدم به تو، حقیقتش من داماد تنبل نمی‌خوام».

توی این گیرودار، دخترش، که چهار سال و خرده‌ای بیشتر نداشت، به گریه افتاد و گفت: «من مجید را نمی‌خوام».

---

۱. ورور حرف زدن: تند و تند حرف زدن و به دیگران مهلت ندادن.

بی‌بی قضیه را جدی گرفت، توپید به دخترک که: «مگر بچه‌ام مجید چه عیبی داره؟».

دیدم همین حالاست که سر عیب داشتن و نداشتن و دامادی من دعوا راه بیفتد و قضیه بیخ پیدا کند، این بود که گفتم: «چشم، سماور را خودم می‌برم. شما دعوا نکنین. فقط یک دوچرخه برای من دست و پا کنین که سماور را بگذارم روی ترکش تا دست‌وبالم از کار نیفته.» کوکب‌خانم قبول کرد که دوچرخهٔ شوهرش را بدهد به من، تا ترتیب بردن سماور را بدهم.

حدود دو ساعت از ظهر می‌رفت که سماور را قشنگ پیچیدند توی بقچهٔ نو و خوشگلی و گذاشتند روی ترک دوچرخه حسین‌آقا، شوهر کوکب‌خانم، سماور را قرص و محکم طناب‌پیچ کردند، تا لیز نخورد و نیفتد. بی‌بی شیر سماور را هم درآورد و انداخت تویش که بین راه نشکند. باری، هرکاری که قرار بود برای به سلامت رسیدن سماور بکنند، کردند. بعد افتادند به سفارش کردن که من حق ندارم سوار دوچرخه بشوم. چون احتمال داشت که حواسم پرت شود، دوچرخه بیفتد تو چاله‌چوله‌ای و بلایی سرش بیاید.

تا از پیچ کوچه پیچیدم، صدای بی‌بی و کوکب‌خانم را پشت سرم می‌شنیدم که سفارش سماور را می‌کردند. اما همین که از دو سه تا کوچه رد شدم و به خیابان رسیدم دیدم که پیاده رفتن، آن هم دوچرخه به‌دست، کار خوبی نیست. دوچرخه را که برای بردن سماور نساخته‌اند. آن را برای این ساخته‌اند که آدمیزاد بپرد رویش، رکاب بزند و مثل باد برود و به کار و زندگیش برسد. این بود که دل به دریا زدم و سفارش‌ها را، که هنوز توی این گوشم بود، از آن گوشم درکردم و پریدم روی دوچرخه، البته بااحتیاط پریدم که برای سماور خطری پیش نیاید. اما دیدم که زین دوچرخه بلند است و پاهای کوتاه من به رکاب نمی‌رسد. فوری آمدم پایین. دوچرخه را به درخت بغل خیابان تکیه دادم. پاچه‌های شلوارم را بالا زدم که شلوار نو و نازنینم خراب نشود ـ رخت‌های خوبم را پوشیده

بودم و حیف بود که خراب بشوند ـ پای راستم را از زیر میلهٔ دوچرخه بردم آن طرف، زین و میله را با یک دستم بغل کردم و راه افتادم.

خیابان سنگی و خاکی بود. دوچرخه توی چاله‌چوله می‌افتاد و سماور روی ترک هی تکان‌تکان می‌خورد و شیری که تویش افتاده بود تلق‌تلوق صدا می‌کرد. به سروصدای سماور محل نگذاشتم و مثل تیر خودم را به خانهٔ عروس‌خانم رساندم، بدون اینکه سماور عیب و علتی پیدا کند. اما هر چه پیش خودم حساب کردم دیدم که نمی‌توانم بدون بی‌بی و شریک‌هایش بروم خانه، خجالت می‌کشیدم، قرار بود که آنها پشت سر من فوری حرکت کنند و با هم برویم تو. ولی من زودتر رسیده بودم. گذشته از آن نمی‌توانستم سرگردان و بیکار نیم ساعت و شاید هم بیشتر سر کوچه بایستم. می‌خواستم وقت را یک‌جوری بگذرانم تا سایرین برسند. این بود که فکر کردم بروم خانهٔ خاله‌صغری، که همان نزدیکی‌ها بود.

خاله‌صغری را مدت‌ها بود که ندیده بودم. زن باخدا و مهربان و دست‌تنگی بود. مرا خیلی دوست داشت. هم‌ولایتی بودیم و تو بچگی به من شیر داده بود. شنیده بودم که مریض است بد نبود که به احوالپرسی‌اش بروم.

خلاصه، سر دوچرخه را کج کردم و یک‌راست رفتم دَم خانه‌اش. درِ خانه باز بود سرم را انداختم پایین و با دوچرخه رفتم تو. بیچاره گلیمی انداخته بود زیر درخت و درازکشیده بود. نگاهش که به من افتاد. چشم‌هایش روشن شد و صورتش عین گل شکُفت. بلند شد و آمد جلو، مرا گرفت توی بغلش و بنا کرد به گریه کردن. شُرشُر اشک می‌ریخت و هِق‌هِق می‌کرد و می‌گفت: «آفتاب ازکدوم طرف دراومده که به احوالپرس من آمدی؟... تو که این‌قدر بی‌وفا نبودی. می‌دونی من چقدر به تو شیر دادم. چقدر پایت زحمت کشیدم. همه‌اش چشمم به این در بود که یک‌وقت بیایی تو. خوش آمدی. صفا آوردی».

راستش، حرف‌ها و گریه‌هایش مرا هم از خود بیخود کرد. اشک

توی حلقه‌های چشمم گشت. دوچرخه را به دیوار تکیه دادم. خاله‌صغری، همان‌جور که با پر چارقدش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «بیا بنشین، برام تعریف کن، بگو ببینم کجا بودی... چه کارکردی... کلاس چند هستی؟».

خواستم بروم توی اتاق و همه‌چیز را برایش تعریف کنم. نگاهی به دوچرخه کردم دیدم که دوتا گُربهٔ گُنده پشت دوچرخه دارند بازی می‌کنند. و به سروکلهٔ همدیگر می‌پرند. هوای کار دستم آمد که آخرش آن گربه‌ها دوچرخه را می‌اندازند، کلک سماور عروس‌خانم را می‌کنند و خجالتش برای ما می‌ماند. روی همین حساب، زود طناب را از دور سماور باز کردم. بغلش کردم و بردم گذاشتم گوشهٔ اتاق خاله‌صغری، تا موقع رفتن آن را ببرم. خاله‌صغری، که نگاهش به سماور افتاد، آمد جلو. دوباره مرا بغل گرفت. بوسید، به گریه افتاد و گفت: «تو چقدر خوب و مهربونی، مجید. چرا زحمت کشیدی. من که از تو توقع نداشتم.» و بعد خودش جواب خودش را داد: «چرا نباید توقع داشته باشم؟... بله که توقع دارم. شیرت را دادم، بزرگت کردم. باید هم توقع داشته باشم،... خدا عمرت بده مجید، که به فکر من هستی».

چندبار آمدم بگویم که: خاله‌صغری، این سماور مال تو نیست، ولی مگر می‌توانستم حرف بزنم. انگار زبانم را به ته حلقم دوخته بودند. فقط نگاه التماس‌انگیزی به او کردم و پیش خودم گفتم: «یواش‌یواش حالیش می‌کنم، خوب نیست یهو تو ذوقش بزنم، یک‌وقت می‌بینی پس می‌افته».

خاله‌صغری رفته بود سراغ سماور، داشت بقچه را از دورش باز می‌کرد و می‌گفت: «می‌دونستی من سماور ندارم، که برام سماور آوردی؟... امروز چند روزه که با کتری چایی می‌خورم. یک سماور دارم که به لعنت خدا نمی‌ارزه. چندبار دادم درستش کردن. اما، هنوز از زیر شیرش آب چکه می‌کنه.» بعد، رو کرد به آسمان و گفت: «ای خدا، تو چقدر مهربونی. همین دیشب خواب دیدم که یک آقای نورانی با شال سبز در خونه آمد و یک بسته به من داد. خوب، خوابم تعبیر شد».

من همین‌جور زُل‌زُل خاله‌صغری را، که خوشحال روی پاهایش بند نبود، نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. چندبار به کله‌ام زد که بهرم مچ دستش را بگیرم، همه‌چیز را رک و پوست‌کنده به او بگویم و خیال خودم را راحت کنم. اما جرأت نکردم. فقط زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و زورکی لبخند زدم. خاله‌صغری سماور را بغل کرد و آورد گذاشت میان اتاق و خوب تماشایش کرد و گفت: «ماشاءالله چه سلیقه‌ای داری. فکر می‌کنم خرید این سماور کار بی‌بی‌ات باشه. راستی بی‌بی‌ات چطوره... حالش خوبه؟... اونم خیلی پای تو زحمت کشیده.» پیرزن بیچاره که از زور خوشی دست و پایش راگم کرده بود، هی حرف می‌زد و احوالپرسی می‌کرد. بعد دور و بر و بالای سماور را خوب نگاه کرد و گفت: «الان با همین سماور که خودت برام آوردی یک چایی خوب و خوش‌عطر درست می‌کنم با هم می‌خوریم»، خواست سر سماور را بردارد که فوری مچ دستش را گرفتم. خندهٔ بی‌صدایی کرد و گفت: «خودت می‌خواهی سماور را آب و آتش کنی؟... باشه. خودت زحمتش را بکش، قربون دستت».

چاره‌ای نبود با دست‌های لرزان و زبان لال و دل پرغوغا، افتادم به کار. پیش خودم گفتم: «موقع چایی خوردن نرم‌نرمک قصه را پیش می‌کشم و همه‌چیز را به‌اش می‌گویم.» خاله‌صغری رفت توی اتاق عقبی و بشقابی که تویش دوتا انار خشکیده و چندتا گردو بود، آورد و گذاشت جلو من و گفت: «مردم می‌گن تو بعد از رفتن بچه‌هات کسی را نداری، کجا هستن که ببینن تو برام سماور آوردی و آمدی سری به‌ام بزنی».

به دلم شور افتاده بود. هوش و حواسم پیش بی‌بی و همراهان و عروس‌خانم بود. لابد منتظر من بودند و نمی‌دانستند چه بلایی سر سماور من آمده.

آب توی سماور قُل‌قُل جوش می‌خورد و من عین مجسمه چهارزانو نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. سماور می‌جوشید. بیتابی می‌کرد و هیکل گنده‌اش می‌جنبید. بخار داغ از سوراخ‌ها و درزهایش بیرون می‌زد.

من هم دست‌کمی از او نداشتم. همین‌جور حرص می‌خوردم. بیتابی می‌کردم، می‌لرزیدم و کله‌ام داغ شده بود. خیلی دلم می‌خواست زبانم به کار می‌افتاد و می‌توانستم حرف دلم را بزنم. اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟... از عهدهٔ من که برنمی‌آمد. خاله‌صغری یک کف دست چایی، توی قوری ریخت و رویش از شیر سماور، آب بست. گذاشت روی سر سماور تا دم بکشد و گفت: «مجید تا تو یکی از این انارها می‌خوری، من الان برمی‌گردم».

گفتم: «خاله‌صغری، خبر داری که دختر طاهره‌خانم عروس شده. بی‌بی می‌خواهد بره پاتختی عروس. شما عروسی نرفتین؟ کاش می‌رفتین. اگر رفته بودین، الان می‌بایست براش سماور ببرین.» تا این حرف را زدم جانم به لبم رسید. تازه نتوانستم آنچه را که می‌خواستم بگویم. خاله‌صغری که بلند شده بود و داشت کفش‌هایش را می‌پوشید گفت: «مرا دعوت نکردن. مهم نیست. وقتی تو را دارم آنها را می‌خوام چه کار؟» و رفت توی حیاط، از سر دیوار همسایه‌اش را صدا زد که: «بیاین چایی بخورین. مجید آمده، همان که براتون گفتم شیرش دادم و بزرگش کردم. برام سماوری آورده که لنگه‌اش پیدا نمی‌شه، الهی که پیر بشه و درد و بیماری نبینه».

پشت‌بندش دوتا زن جاافتاده آمدند که هم چایی بخورند و هم مرا ببینند. همسایه‌های خاله‌صغری که آمدند کار من بدتر شد. خاله‌صغری زبان به دهان نمی‌گرفت و پشت هم از من تعریف می‌کرد. من زیر نگاه‌های تحسین‌انگیز همسایه‌ها و تعارف‌های خاله‌صغری وامانده و درمانده بودم. چایی خوردنم دیدنی بود. انگار داشتم از دواهای تلخ بی‌بی می‌خوردم. لب‌ولوچه‌ام توی هم رفته بود و زورکی چایی را قورت می‌دادم. صورتم راتوی سماور براق و خوشگل عروس‌خانم می‌دیدم که برایم شکلک درمی‌آورد. فکر می‌کردم که: «الان بی‌بی چه حالی دارد و چه می‌کند، جواب دوستان و شریک‌هایش را چه‌جوری می‌دهد؟ شاید هم از مجلس آمده بیرون و دربه‌در دنبال من می‌گردد. چه غلطی کردم که

با سماور آمدم سراغ خاله‌صغری. یکهو بلند شدم انار و چای نیم‌خورده‌ام را گذاشتم و گفتم: «خداحافظ، من می‌خوام برم. دیر شده».

خاله‌صغری بقچه‌ای را که سماور تویش بود، چهارتا کرد و تکه‌ای نبات هم گذاشت توش داد به من. تعارف کرد که شب برای شام بمانم. گفتم: «نمی‌تونم بمونم اجازه بدین برم. فقط می‌خواستم یک خواهش از شما بکنم. اگر ممکن است آن سماور را به من بدین. سماور خوبی نیست. آبش دیر جوش می‌آد. من یک سماور خوشگل‌تر و گنده‌تر براتون می‌آرم. این سماور قابل شما را نداره».

خاله‌صغری باز پرید و مرا توی بغل گرفت. چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: «این حرف‌ها چیه مجید؟... اتفاقاً سماور خیلی خوبیه. دیگه از این بهتر نمی‌شه. تو چقدر مهربون و ساده‌ای. همین سماور هم از سر من زیاده. به بی‌بی‌ات سلام برسون و بگو: زحمت کشیدین، سماور خیلی خوب بود، خاله‌صغری پسندید و خیلی هم خوشحال شد. آن نبات هم تبرُکه، بخوره برای پادردش خوبه برو جانم. زودتر برو که بی‌بی‌ات دلواپس نشه».

از خانهٔ خاله صغری که بیرون آمدم گیج و واخورده و سردرگم بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. از قضای روزگار هم خوشحال و سرکیف بودم و هم غمگین. خوشی و خوشحالیم از این بود که خاله‌صغری به سماور خوب و خوشگلی رسیده بود. و غمگینی‌ام مال این بود که می‌دانستم بی‌بی تو دردسر افتاده و آبرویش پیش این و آن رفته.

دست خالی نمی‌توانستم بروم خانهٔ عروس‌خانم. یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد. پایم را از میان دوچرخه بردم آن‌طرف و زدم و رفتم خانهٔ خودمان. در خانه بسته بود. هرجوری بود در خانه را باز کردم. کلکش دستم بود. می‌دانستم که بی‌بی کلید درِ اتاق را توی گلدان می‌گذارد. کلیدها را برداشتم و در اتاق را بازکردم. تکه نبات راگذاشتم توکاسه‌ای و سماور قراضه و به دردنخور و کوچولوی بی‌بی را برداشتم و قشنگ

پیچیدم توی بقچه و بستم روی ترک دوچرخه و طناب‌پیچ کردم، درها را بستم و مثل گلوله آمدم خانهٔ عروس‌خانم.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم. بی‌بی دل توی دلش نبود. می کله می‌کشید که ببیند من کی می‌آیم و کجا رفتم. توی اتاق پنج‌دری، بین یک مشت زن و مرد، نشسته بود و عروس‌خانم و مادرش بالای اتاق جا خوش کرده بودند. بی‌بی که چشمش به من افتاد و دید سماور به دست وارد شدم، از زور خوشحالی، نیم‌خیز شد. ولی زود نشست و اشاره کرد که سماور را ببرم بگذارم جلو عروس. چندبار با چشم و ابرو به او فهماندم که بیاید بیرون کارش دارم، نیامد. من هم سماور بقچه پیچیده را جلو چشم همه بردم و گذاشتم جلو عروس و مثل موش از درِ اتاق زدم بیرون، رفتم توی حیاط که از آنجا ببینم سر و ته قضیه چه جوری به هم می‌آید و آخر و عاقبت کار به کجا می‌کشد. بی‌بی، همان‌جور که نشسته بود، خنده‌ای کرد و گفت: «ما هم به کمک هم یک چیز ناقابل برای عروس تهیه کردیم، ان‌شاءالله می‌پسنده.» بعد بلند شد و رفت سراغ سماور. من تعجب را تو صورتش دیدم سماور تو بقچه به چشمش خیلی کوچکتر می‌آمد. داشت گره‌های بقچه را باز می‌کرد. من به دیوار کنار در تکیه داده بودم و دلم عین بچه گنجشک باران‌خورده و ترسیده می‌زد. پیش خودم خدا خدا می‌کردم و می‌گفتم: «خدا کنه بی‌بی پس نیفته!».

به هر حال بی‌بی گره اول را که باز کرد جمعیت افتاد به کف زدن و هلهله کردن. بی‌بی کیف می‌کرد و سرفراز بود. کوکب‌خانم و سایر شریک‌هایش هم همین‌جور. نیش‌شان باز شده بود. اما گره دوم که باز شد سماور ناجور سیاه‌سوخته و چرک و کهنه افتاد بیرون و زد تو ذوق جماعت. دهان بی‌بی همین‌جور واماند. جمعیت دست از کف زدن و هلهله کشیدن برداشت. نیش شریک‌های بی‌بی فوری بسته شد. چند تا دختر جوان و خوش‌خنده خنده‌شان را ول کردند توی اتاق. بی‌بی، که سر پا نشسته بود، نتوانست خودش را نگه دارد چهارزانو بغل سماور نشست. صورت پر از چین و چروکش غرق عرق شد و دست گذاشت

روی پیشانیش. مادر عروس گفت:

ـ دست شما درد نکنه بی‌بی، خیلی زحمت کشیدین از شما توقع هم‌چنین کاری نداشتیم.

من مثل بید می‌لرزیدم. قیافهٔ هاج و واج مهمان‌ها را نگاه می‌کردم و لب‌هایم را می‌جویدم. کوکب‌خانم گفت: «پس آن سماور که خریدیم کو؟»

بی‌بی نمی‌دانست چه بگوید. دست‌هایش را ستون تنش کرد و بلند شد. رنگش شده بود عین زعفران، زرد. رمق نداشت بلند شود. می‌خواستم بپرم زیر بغلش را بگیرم و بلندش کنم. ولی به هر سختی بود، زودتر از من، خودش را جمع‌وجور کرد و پاشد. آمد توی حیاط. چشمش دنبال من می‌گشت. وقتی هم مرا دید زبانش بند آمده بود. و نمی‌دانست از کجا شروع کند؟... دستش را گرفتم بردمش سر حوض تا آبی به صورتش بزند و حالش جا بیاید. آب که به صورتش زد کشیدمش کنار. نشست سر پله‌ها. قضیه رفتن به خانهٔ خاله‌صغری را برایش تعریف کردم و گفتم: «حالا که آبروی تو رفته، آبروی مرا پیش خاله‌صغری نبر. کاش بودی و خوشحالی‌اش را می‌دیدی. من خودم پول جمع می‌کنم. پول سماور را می‌دم. غصه نخور.» بعد، دستش را ماچ کردم.

بی‌بی، که زن فهمیده و باگذشتی بود، بعد از آن که به حرف‌های من گوش داد، بلند شد و کوکب‌خانم را صدا کرد توی حیاط، خوش‌خوش کوکب‌خانم هم همه چیز دستگیرش شد و از آنجا که سر زبان‌دارتر از بی‌بی بود، داستان را برای عروس و مادرش و دیگران تعریف کرد و آن‌ها هم که دیدند سماور خوشگل و گران، قسمت خاله‌صغری شده است، کوتاه آمدند و کلی هم خندیدند.

برگرداندن سماور سیاه‌سوخته بی‌بی به خانه دست مرا می‌بوسید[1] و همچنین رفتن بازار و خریدن سماور تازه و آوردن آن به خانه و بردن آن

---

۱. دست مرا می‌بوسید (اصطلاح): افتاده بود گردن من.

به خانهٔ عروس‌خانم. خلاصه، دو سه روزی، کارم شده بود سماورکِشی. اما همه‌جا بی‌بی و همسایه‌ها مواظب بودند حواسشان جمع بود که بین راه دست از پا خطا نکنم و به کسی سر نزنم، از کسی عیادت نکنم تا سماور به دست صاحبش برسد.

سفر

دلم برای سفر پَر می‌زد، دلم می‌خواست تمام شهرها و حتی روستاهای ایران رابگردم؛ همیشه در سفر باشم. در تمام عمر فقط دو جا را دیده بودم: یکی روستایی که زادگاهم بود و یکی شهر کرمان. روستا آن‌قدر کوچک بود که حتی می‌دانستم چند درخت گردو و چنار و چند خانه و کوچه و جوی دارد. کرمان هم آن وقت‌ها خیلی بزرگ نبود و می‌شد با دوچرخه، نصف روز، همهٔ خیابان‌ها و حتی پس‌کوچه‌هایش را گشت. از بس بازار بزرگ وکیل، بازار زرگرها و مسگرها و کلاه‌مال‌ها، آب‌انبارها، کاروانسراها، مسجدها، میدان‌ها و خیابان‌هایش را، گُله‌به‌گُله، گشته بودم، دلم را زده بود. آرزو می‌کردم که شهرهای دیگر را هم ببینم، توی میدان‌ها و بازارهایشان قدم بزنم، به در و دیوار و ساختمان‌هایشان نگاه کنم و روحم تازه شود. بی‌بی اهل سفر نبود، تازه گوشه‌وکنار همان کرمان را هم خوب نمی‌شناخت و غیر از مسجدها و زیارتگاه‌ها و گورستان، نه جای دیگر می‌رفت و نه دلش می‌خواست برود. راستی، چرا دروغ بگویم از بازار هم خوشش می‌آمد. بازار تابستان‌ها خنک بود و پر از جنس‌های جور به جور. بوی نم زیره و همه‌جور گیاه کوهی، بوی نُقل و شیرینی داشت. پر از گلیم‌ها و پارچه‌ها و رخت‌های خوش‌نقش و نگار بود.

روزی که قرار بود به سفر بروم با هم توی همان بازار می‌گشتیم. من از خوشحالی روی پا بند نبودم. بی‌بی می‌خواست برای دایی و زن و

بچه‌هایش سوغات بخرد. دست و بالش تنگ بود و حال و روز کیسه‌اش تعریفی نداشت. بیچاره پول‌هایش را پر چارقدش می‌بست یا توی کیسه کوچولویی می‌گذاشت و کیسه را با نخ قرص و محکمی می‌بست به گردنش، عین گردنبند. به هر حال، پول و پلهٔ حسابی نداشت. روی همین حساب می‌خواست سر و ته سوغات‌ها را یک‌جوری به هم بیاورد و به قول معروف، سر من شیره بمالد. ولی من می‌خواستم تو خریدن سوغات سنگ‌تمام بگذارم و با خریدن و بردن بهترین، گران‌ترین، بزرگترین و تازه‌ترین چیزهای دنیا، جلو دایی و زن و بچه‌هاش روسفید و سرفراز باشم. این بود که حسابمان با هم جور نبود و آبمان توی یک جو نمی‌رفت. سرتاسر بازار هی ایراد گرفتم و نق زدم. لب‌ولوچه‌ام آویزان بود و بی‌بی خدابیامرز ناله و نفرینم می‌کرد و گاهی از زور اوقات‌تلخی، دور از چشم جماعت، یواشکی نیشگونم می‌گرفت، حرص‌وجوش می‌خورد و نصیحتم می‌کرد. تا بالاخره بعد از پنج ساعت که از این سر بازار به آن سر رفتیم. از این دکان بیرون آمدیم و تو آن دکان تپیدیم و ته کفش‌هایمان سایید، تا توانستیم یک جفت دمپایی برای زن‌دایی، یک چوب‌سیگار برای دایی و دو تا بلوز کوچولو و ارزان قیمت برای پسر و دختر دایی پسند کنیم و بخریم.

وقتی که به خانه رسیدیم، بی‌بی از زور خستگی گوشهٔ اتاق افتاد، سرش را گذاشت روی رختخواب تو چادر شب پیچیده و از حال رفت. پاهاش درد می‌کرد و نمی‌توانست زیاد راه برود. سنی هم ازش گذشته بود و نای حرص و جوش خوردن و سر و کله زدن با مرا نداشت. شاید هم، از این که پول سوغات‌ها را داده بود حالش به هم خورده بود و فشارش رفته بود بالا. آخر زیر بار این‌جور خرج‌ها رفتن برایش خیلی سخت بود، زور داشت. وقتی دیدم که بی‌بی از تک‌وتا افتاده، فوری دویدم و برایش لیوانی شربت سکنجبین جور کردم و دادم بخورد تا نفسش روبه‌راه شود. از شما چه پنهان خودم هم دور از چشم او ته شیشهٔ سکنجبین را بالا آوردم. دوتا و نصفی لیوان گنده شربت خوردم و جگرم حال آمد. بعد

ترتیب چاق کردن قلیانش را دادم. سماور را هم روشن کردم که پشت‌بندش دوتا استکان چای پرمایه نوش‌جان کند. بی‌بی بیچاره خیلی زحمت کشیده بود. از آن گذشته، لطف کرده بود و اجازه داده بود که تنها بروم به سفر، بروم پیش دایی. مدت‌ها بود که هروقت دایی کاغذ می‌داد، می‌نوشت: اگر اشکالی ندارد، موقع تعطیلی مدرسه‌ها مجید را چند روزی بفرستید پیش ما تا قدری بگردد. تفریح کند، آب به آب شود و خستگی درس خواندن از تنش بیرون برود.

خدا می‌داند چقدر پیش بی‌بی التماس کردم تا راضی شد تنها به سفر بروم. آن شب، از دَم غروب، تا نزدیک‌های نیمه‌شب، دست‌کم، ده بیست دفعه بار و بندیلم را، که توی بقچه‌ای بود، باز کردم و بستم و سوغات‌ها را جابه‌جا کردم. وقتی هم خوابیدم تا سفیدهٔ صبح خوابم نبرد. از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم و خیال‌های خوش و شیرین سفر یک دَم راحتم نمی‌گذاشت. شور و شوق سفر تمام ذهن و فکرم را پر کرده بود.

اتوبوس سر ظهر راه می‌افتاد. ولی من و بی‌بی صبح زود دَم گاراژ بودیم. هر چه بی‌بی گفت: «هنوز زوده» زیر بار نرفتم. می‌ترسیدم که اتوبوس برود و مرا جا بگذارد. از همان زمانی که بوی سفر به دماغم خورده بود، رفته بودم تو کوک خریدن عینک دودی که وقتی توی اتوبوس بغل شیشه می‌نشینم، عینک بزنم، گردنم را شق و رق بگیرم، باد کنم و پیاده‌ها و جاده و روستاهای دو طرف جاده را ببینم. هر وقت مسافری را می‌دیدم که عینک زده و توی اتوبوس، بغل شیشه، نشسته و مرا نگاه می‌کند به خودم می‌گفتم: «تو هم یک روز چنین سعادتی پیدا می‌کنی».

عینک آفتابی شکسته پکسته‌ای هم داشتم که از همان صبح آفتاب نزده، روی چشمم بود. سه تومان از بی‌بی گرفتم که توی سفر به بی‌پولی نخورم. بی‌بی توی گاراژ، موقع انتظار کشیدن دو تا از اسکناس‌های یک‌تومانی را به آستر کتم دوخت تا همهٔ پول‌ها را گم نکنم و اگر بقیه را گم

کردم، آن دو تومان بماند. مرغابی‌ام را هم با خودم می‌بردم. هرچه بی‌بی گفت: «این را دیگر کجا می‌بری؟» به روی خودم نیاوردم. مرغابی را گذاشته بودم توی جعبهٔ خالی کفش. مرغابی کوچولو و بچه بود و توی جعبهٔ کفش جا می‌گرفت. دور و بر و بالای جعبه را سوراخ کرده بودم که هوا داشته باشد و زبان‌بسته خفه نشود. مرغابی را خودم بزرگ کرده بودم. یک ماه پیشش، یک دانه تخم‌مرغابی، همراه تخم‌مرغ‌های بی‌بی گذاشته بودم زیر مرغ و به هر کلکی بود مرغابی از تخم درآمده بود. بچه مرغابیِ ریزه‌میزه و بانمکی بود. شیر و خرده‌نان به او می‌دادم و با او عالَمی داشتم. مرغابی مثل خودم تنها بود و دلش برای سفر پَر می‌زد. با خودم می‌بردمش که چند روزی گردش کند و ضمناً او را به دایی و بچه‌هاش نشان بدهم. همه‌چیز روبه‌راه بود. سوغات، عینک آفتابی، مرغابی و قابلمهٔ پلو.

توی گاراژ، زیر سایه اتوبوس با بی‌بی نشستیم و از سفر حرف زدیم و بی‌بی سفارش و نصیحت می‌کرد، تا این که یک ساعت از ظهر رفته مسافرها سوار شدند و اتوبوس در میان هق‌هق گریه و سفارش و دعای بی‌بی راه افتاد. من عینک زده و باد کرده و مرغابی و قابلمهٔ پلو به بغل، روی صندلی عقب، بغل شیشه نشسته بودم. غرق در لذت سفر و دیدن جاهای تازه بودم و برای بی‌بی دست تکان می‌دادم. دَم آخر، که بی‌بی را تنها دیدم و دیدم که راستی‌راستی دارم از او جدا می‌شوم و تنها به سفر می‌روم، بغضم ترکید. ولی خدایی بود که عینک نگذاشت کسی اشک‌هایم را ببیند. همین که اتوبوس از شهر بیرون رفت و تو جاده افتاد، قابلمهٔ پلو و مرغابی را دادم دست مردی که بغل‌دستم نشسته بود و گفتم: «آقا، اینها را بگیرین، لطفاً سرتون را برگردانید آن طرف و به من نگاه نکنید».

آقا محبت کرد و مرغابی و قابلمهٔ پلو را گرفت و سرش را برگرداند و چشم‌هایش را هم بست. تر و فرز شلوار وصله‌دار و رنگ‌و رو رفته‌ام را کندم و شلوار نونوار و پلوخوریم را از توی بقچه‌ای، که زیر صندلی جلو

بود، درآوردم و پوشیدم که جلوی دایی و زن و بچه‌اش سرفراز باشم و با ریخت ناجور جلو چشمشان ظاهر نشوم. بی‌بی نگذاشته بود که از همان اول صبح شلوار پلوخوریم را بپوشم. می‌گفت: «توی اتوبوس خراب می‌شود».

اتوبوس، جلو قهوه‌خانه‌ای بین راه ایستاد. ایستاد تا دست و رویی بشوییم و چای و ناهار بخوریم. من از اتوبوس پایین نیامدم. همان‌جا، روی صندلی اتوبوس، قابلمهٔ پلو را از توی دستمال درآوردم و بناکردم به خوردن. به مرغابی هم پلو و خورش دادم. بی‌بی قابلمهٔ پلو را برای این همراهم کرده بود که از غذاهای گران و بد قهوه‌خانه‌های بین راه نخورم. نشانی خانه دایی را روی چهار تا کاغذ جداگانه نوشته بودم و گذاشته بودم توی چهارتا جیبم که اگر سه‌تا از آنها گم شد، دست‌کم یکی بماند تا توی ولایت غربت سرگردان نشوم. همان‌جور که پلو و خورش می‌خوردم به یزد، یعنی شهری که دایی آن‌جا بود فکر می‌کردم، چند بار نشانی‌ها را درآوردم و خواندم و گذاشتم سر جایشان. از ذوق و خوشحالی نتوانستم بیش از چند لقمه پلو و خورش بخورم. درِ قابلمه را بستم. مرغابی را برداشتم و از اتوبوس آمدم پایین. دل توی دلم نبود. می‌ترسیدم که اتوبوس راه بیفتد. همه‌اش چشمم به اتوبوس بود. توی این وضع و حال، چشمم به چند دکان افتاد که دو طرف قهوه‌خانه بود. زود یکی از اسکناس‌های یک‌تومانی را از آستر کتم کندم و از دکان بغل قهوه‌خانه، دو تا سوت و یک بسته سیگار و دو تا نمکدان خریدم که بگذارم روی سوغاتی‌ها. می‌خواستم خودم هم جدا از بی‌بی چیزی برای دایی و زن و بچه‌اش بخرم. یک کیلو آلبالو هم خریدم که میوه هم ببرم تا سوغاتی‌ها تکمیل باشد. بعد یک استکان چای خوردم و کمی از چای را هم ریختم توی نعلبکی، خنک کردم و دادم به مرغابی. بعد دویدم و پیش از همهٔ مسافرها، سوار اتوبوس شدم. قلبم پر از خوشحالی و خوشی بود. دلم می‌خواست بال دربیاورم و توی یک چشم به هم زدن خودم را برسانم به خانهٔ دایی. اما جاده کش می‌آمد و تمامی نداشت. سر شب، اتوبوس باز

هم ایستاد تا مسافرها شام بخورند. خیلی یواش می‌رفت و جا به جا می‌ایستاد. چشم من به جاده خشک شد. تا سفیدهٔ صبح به آسمان سرمه‌ای و پرستاره کویر و به ماشین‌هایی که ازکنارمان رد می‌شدند، نگاه کردم و چشمم به هم نیامد. صبح، آفتاب نزده رسیدیم به یزد.

بقچه به بغل و قابلمهٔ پلو و پاکت آلبالو و مرغابی به دست، عینک به چشم، پرسان‌پرسان وارد کوچه دایی شدم. به بقالی که سر کوچه‌شان بود، سلام کردم و گفتم: «ببخشید، آقا، خونه دایی من تو همین کوچه است؟»

بقال خندید و گفت: «تو کی هستی؟ دایی‌ات کیه؟»

گفتم: «من مجیدم، از کرمان آمد پیش داییم... داییم به شما نگفت هر وقت مجید آمد، نشانی خونه را به او بدین؟» به هر صورت، تا اسم دایی را نگفتم نفهمید که موضوع از چه قرار است. خانهٔ دوم دست چپ را نشانم داد و گفت: «آنجاست!».

ذوق‌کنان و سر کیف دویدم. مرغابی توی جعبهٔ کفش بُق‌بُق صدا می‌کرد. درِ خانه باز بود. در نزدم، تهیدم تو. میان حیاط خانه که رسیدم، دیدم که یک لامپا دارد توی هوا می‌چرخد و به طرفم می‌آید. مثل برق خودم راکنارکشیدم و سرم را دزدیدم، لامپا ازبغل گوشم رد شد و رفت و خورد به کمر درختی که توی حیاط بود. جرینگ صدا کرد و خُرد و خاکشیر شد و ریخت روی زمین. بقچه و مرغابی و پاکت آلبالو راگذاشتم زمین و عینکم را برداشتم که درست دور و برم را نگاه کنم و ببینم وضع و حال از چه قرار است، داشتم عینکم را برمی‌داشتم که دیدم یک سینی استکان نعلبکی هم آمد. عین لامپا توی هوا چرخ می‌خورد و می‌آمد. استکان نعلبکی‌ها از توی سینی یکی‌یکی می‌افتاد ولی خود سینی داشت صاف و بی‌رو دربایستی می‌آمد طرف کلهٔ من. سرپا نشستم و جاخالی دادم، سینی رفت و رفت و چرخید و خورد به کمر درخت و افتاد کنار لامپا. زود بقچه و پاکت و مرغابی را برداشتم و رفتم گوشه حیاط، پناه دیوار نشستم و سرم را پایین گرفتم تا خطر رد شود. چند چیز

دیگر هم آمد. قوری و دوتا بشقاب و یک کاسه که همه‌شان رفتند بغل‌دست لامپا و سینی. صدای دایی از توی اتاق آمد. صدای دایی را می‌شناختم. داد می‌کشید و می‌گفت: «خیال می‌کنی، فقط تو بلدی چیزی بشکنی. حالا دیدی که من دست‌کمی از تو ندارم».

و بعد صدای زن‌دایی آمد که می‌گفت: «به درک که شکست. حالا که من می‌خوام از این خونهٔ خراب شده برم، فایده آن آت آشغال‌ها چیه؟ می‌خوام ببرم سر قبرم؟ این دفعه باید طلاقم را از تو بگیرم، تو لیاقت مرا نداری». حسابی روشن شدم که قضیه از چه قرار است. دایی و زن‌دایی صبح اوّل صبح زده بودند به تیپ هم وقتی خیالم راحت شد که دیگر چیزی به بیرون پرت نمی‌کنند و خطری پیش نمی‌آید، بار و بندیلم را برداشتم و دولا دولا، پاورچین پاورچین، رفتم توی اتاق. دایی داشت سیگار می‌کشید و می‌لرزید. رنگش رفته بود. زن‌دایی گریه می‌کرد. پسر و دخترشان هم گوشهٔ اتاق، چسبیده بودند به هم، قوز کرده بودند و نُطُق نمی‌کشیدند. هیچ‌کدام از آنها مرا ندید، بلند گفتم: «سلام، دایی‌جان! صبح شما به خیر. من آمدم». این را که گفتم، همه سرشان را برگرداندند طرف من. بار و بندیلم را گذاشتم کنار اتاق و پریدم دایی را بغل گرفتم و بنا کردم به ماچ کردن صورت و دستش. دایی صورتم را ماچ کرد و گفت: «سلام مجید! خوش آمدی... بشین».

عقب‌عقب رفتم و گوشهٔ اتاق، بغل بار و بندیلم نشستم و گفتم: «سلام زن‌دایی.» زن‌دایی زیر لب و با بغض جواب سلامم را داد. همه ساکت بودند، مرغابی توی جعبه بق‌بق می‌کرد، خیلی بواش درِ جعبه مرغابی را باز کردم. بیرونش آوردم. گذاشتمش روی قوطی. یک دانه آلبالو از توی پاکت درآوردم. دُمش را کندم و گذاشتم روی قوطی که بخورد و ساکت شود. بچه‌های دایی که پنج شش‌ساله بودند، تا چشمشان به مرغابی کوچولو افتاد، خوشحال شدند، کیف کردند بلند شدند و آمدند جلو که درست او را تماشا کنند. بچه‌های دایی را ماچ کردم و سوغاتی‌هایشان را دادم. بچه‌ها بنا کردند به سوت زدن. سوت‌ها

صدای تیز و بلند و ناجوری داشتند و آدمیزاد را کلافه می‌کردند. مخصوصاً تو آن حال و هوای دعوای زن و شوهری، که کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. زن‌دایی داد کشید، و گفت: «سوت نزنین بچه‌ها! خفه شین!». بعد پاشد و رفت توی اتاق عقبی.

از بستهٔ سیگاری که برای دایی آورده بودم، یک دانه برداشتم و چوب سیگارش را هم از بقچه درآوردم، سیگار را زدم سر چوب سیگار و بردم دادم به دایی و گفتم: «مال شما، بکشین».

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «مجید سیگار می‌کشی؟... خجالت بکش».

گفتم: «نه دایی. من غلط بکنم که سیگار بکشم. آدم باتربیت و پدر و مادردار که سیگار نمی‌کشه. من خجالت می‌کشم. برای این که چیز قابل‌داری برایتان نیاوردم».

سیگاری که من آورده بودم با سیگاری که دایی می‌کشید فرق داشت. چندتا پک زد، سینه‌اش گرفت و سرفه کرد، سرخ شد و به نفس نفس افتاد، پرتش کرد تو حیاط. دمپایی‌هایی را که برای زن‌دایی آورده بودم، بُردم گذاشتم تو درگاهی، بغل کفش‌ها و دمپایی‌های کهنه، تا خوب به چشم بیایند. مرغابی از روی جعبه‌اش پایین آمد و بق‌بق کرد و رید رو قالی. دایی چپ چپ نگاهم کرد. فوری دستمالم را از جیبم درآوردم و قالی را پاک کردم. سرم پایین بود یکهو صدای جیغ یکی از بچه‌ها بلند شد. نگاه کردم و دیدم مرغابی دارد می‌دود طرفش و او از مرغابی می‌ترسد و جیغ می‌کشد. دایی با خشم و غضب به مرغابی نگاه می‌کرد. مرغابی را گرفتم و گذاشتم توی جعبه‌اش که زن‌دایی از اتاق عقبی بیرون آمد. چادرش را سرش انداخته بود. دایی پرسید: «کجا می‌ری؟»

زن‌دایی جوابش را نداد. چشمم به دمپایی‌ها بود و خداخدا می‌کردم که زن‌دایی آنها را ببیند. اما او، از بس ناراحت بود، فقط آنها را لگد کرد و رفت. بلند شدم و دنبالش دویدم و گفتم: «می‌بخشین که فضولی می‌کنم. من مهمانم، آدم جلوی مهمان که دعوا نمی‌کنه. قهر

نمی‌کنه. اصلاً دعوا کار خوبی نیست. کار آدم‌های نفهم و بیچاره است. شما دیگه چرا؟!».

گفت: «منم بدبختم، بیچاره‌ام که اسیر این مرد شدم».

تند رفت. فکر می‌کنم خیلی بدش آمد. من که نمی‌خواستم کسی را ناراحت کنم. فقط می‌خواستم نصیحتش کنم مثل بی‌بی حرف بزنم. به هر حال، تا زن‌دایی رفت، دایی هم پشت‌سرش راه افتاد. او هم دمپایی‌های نو و سوغاتی را لگد کرد. دنبال دایی راه افتادم و گفتم: «لااقل شما نرین، براتون مهمان آمده، بده جلوش از این‌جور کارها بکنین».

به روی خودش نیاورد. من و بچه‌ها را گذاشت و رفت. وقتی که من و بچه‌ها تنها شدیم، بلوزهایی را که برایشان آورده بودم تنشان کردم. دمپایی‌ها را پاک کردم و گذاشتم سر تاقچه. از بچه‌ها پرسیدم: «آلبالو می‌خورین؟»

ـ بله، می‌خوریم.

آلبالوها را توی بشقابی ریختم و شُستم و با هم خوردیم. بعد لامپا و فوری و استکان و نعلبکی‌های شکسته را از توی حیاط جمع کردم.

گرسنه بودم. صبحانه نخورده بودم. بچه‌ها هم دورم جمع شدند. با هم پلو و خورش خوشمزهٔ بی‌بی را خوردیم. به مرغابی هم پلو و خورش دادیم. وقتی که سیر شدیم، لگن گنده‌ای آب کردم و مرغابی را ول کردم رو آب لگن. مرغابی شنا می‌کرد و خوش بود. روی آب بال‌بال می‌زد و بُق‌بُق صدا می‌کرد. بچه‌ها می‌خندیدند. دلم می‌خواست دایی می‌آمد و با هم می‌رفتیم توی شهر گردش می‌کردیم. همه‌اش چشمم به در بود. بالاخره دایی آمد. هنوز اوقاتش تلخ بود و سگرمه‌هایش باز نشده بود. گفت: «مجید، من از روی تو خجالت می‌کشم. بد موقعی آمدی. من سخت گرفتارم».

گفتم: بله، دایی‌جان، دنیا همین است. گاهی این جوری می‌شود. راستی، بی‌بی سلام رساند و گفت... حرفم نیمه‌کاره ماند. برای این که دایی رفت توی اتاق و وقتی برمی‌گشت گفت: «مجید، بارو‌بندیلت را

بردار بریم، با همان اتوبوس بابا. برگردی. اینجا به‌ات خوش نمی‌گذره، ان‌شاءالله دفعهٔ دیگر که آمدی، از این خبرها نیست».

این حرف را که زد، دلم ریخت پایین. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: «باشه، ان‌شاءالله دفعهٔ دیگر. ولی باید به من قول بدهید که دیگر دعوا نکنید مخصوصاً جلوی مهمان».

خندهٔ تلخی کرد و بچه‌ها را گذاشت تو خانهٔ همسایه. من هم مرغابی‌ام را با جعبه‌اش به آنها دادم. بار و بندیلم را برداشتم و راه افتادم. بین راه با دایی رفتیم نشستیم بستنی خوردیم. دایی برایم یک جعبه پشمک خرید. پنج تومان هم به من داد. وقتی که پول را به من می‌داد، گفتم: «دایی‌جان، من براتون سوغاتی هم آورده بودم‌ها!».

گفت: «خیلی ممنونم. ان‌شاءالله جبران می‌کنم. خیال نکن همهٔ سفرها این‌جور است. به هر حال توی این سفر چیزایی یاد گرفتی».

لبخند بانمکی زدم و گفتم: «بله، یادگرفتم که اگر دعوا بکنم، دیگران هم توی زحمت می‌افتن و مهمان بدبخت هم باید گورش را گم کند و برود پی کار و زندگیش. توی مدرسه هم هر وقت انشا می‌نویسم باید آخرش بگوییم که چه نتیجه‌ای گرفتیم. ضمناً آن دمپایی‌ها هم که برای زن‌دایی آوردم، دو دفعه لگدشان کردین، یک بار خودتان، یک بار هم زن‌دایی. من پاکشان کردم و گذاشتمشان توی تاقچه. برای بچه‌ها هم بلوز آوردم. مبارکشان باشه! ان‌شاءالله».

حرفم که تمام شد، دایی ده تومان داد که بدهم به بی‌بی. پول را که گرفتم دو تا نمکدان را از توی جیبم درآوردم و به او دادم و گفتم: «اینها هم مال شما، از آب گذشته است، قابل شما را نداره یادم نبود، داشتم می‌بردمشان».

دایی نمکدان‌ها را گرفت، گیر کرده بود، نمی‌دانست چه کارشان بکند، گفت: «نمکدون‌های خوشگلی هستن، ممنونم».

گفتم: «خیالتون راحت باشه، ازشان خوب نمک می‌ریزه. سوراخ‌هاشون گشادن. ولی باید سعی کنید که نمکدان‌ها را موقعی که

نمک دارن، جای نمناک نگذارین. نمک‌ها سفت می‌شن به هم می‌چسبن، توی سوراخ‌ها گیر می‌کنن، آن‌وقت باید درِ نمکدان را باز کنید آن را تکان‌تکان بدهید و آن‌جوری نمک را بریزید توی غذا، که احتمال داره، یکهو نمک‌ها قُلپی بیفتن تو کاسهٔ آبگوشت یا ماست، آن‌وقت مجبورید آبگوشت و ماست شور بخورید. حیف هم هست که آنها را بریزید دور. وقتی غذای شور بخورید، آب زیاد می‌خورید، بعدش هم باید بروید جای ناجور».

بستنی می‌خوردم و پرت و پلا می‌گفتم و دایی همین‌جور مرا زُل‌زُل نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد و نمکدان‌ها را تو دست‌هاش می‌چرخاند.

وقتی برگشتم. روی یکی از صندلی‌های جلوی اتوبوس نشسته بودم. عینک‌آفتابی و دودی‌ام را نزده بودم. عینکم توی جیبم بود، می‌خواستم دنیا را بهتر ببینم، همان‌جور که هست.

عکس یادگاری

از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد. اولین عکسی که از من گرفته شد برای امتحان ششم ابتدایی بود. تا آن‌موقع نه دوربینی از من عکس گرفته بود و نه خودم به این فکر افتاده بودم که ببینم قیافه‌ام توی عکس چه‌جوری است. اگر آینه نبود خدا می‌داند تا با خودم آشنا می‌شدم و خودم را می‌دیدم و می‌شناختم، چقدر طول می‌کشید! به هر حال روزی که تو مدرسه گفتند: «باید بری عکس بگیری، بیاری تا بزنیم تو پرونده‌ات» اول باورم نشد. بعد که شستم خبردار شد قضیه جدی است. چنان خوشحال شدم و دست‌وپایم را گم کردم که نزدیک بود بپرم دست معلم‌مان را، بابت این محبت ببوسم، و بعد، از زور خوشی سوت بزنم. اما خودداری کردم و به جای همهٔ این کارها، تا خانه دویدم و وقتی به بی‌بی گفتم:

ـ بی‌بی باید هرجوری هست از من عکس بگیری، هیچ چاره‌ای هم نیست.

خدابیامرز اخم‌هایش را کشید تو هم و گفت:

ـ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به حق چیزهای نشنیده. این دیگر چه حقه‌ای است که سوار کردی؟... کی این حرف‌ها را یادت داده؟ عکس می‌خوای چه‌کار؟ مگر می‌خوای بری سربازی که باید عکس بگیری؟ هر وقت بزرگ شدی، پولدار شدی برو عکس بگیر. من پول ندارم که بدم

عکست را وردارن. عکست را می‌خوای ببینی؟ برو جلو آینه.

خنده بلندی کردم و گفتم:

ـ ها... ها.. های‌اکجای کاری بی‌بی؟ تو مدرسه گفتن که: باید عکس یادگاری بگیری بیاری. اگر عکسم را نبرم، ازم امتحان نمی‌کنن. قبول نمی‌شم. من دیگر بزرگ شدم، گُنده شدم. می‌خوام امتحان نهایی بدم.

بی‌بی حرفم را قبول نکرد. هرچه گفتم زیر بار نرفت. می‌گفت: «خوب برو انتحان[1] بده، مگر قراره که به جای خودت عکست انتحان بده؟».

گفتم: «بی‌بی، می‌خوان برام پرونده درست کنن. می‌خوان به‌ام تصدیق بِدَن. اگر تصدیق نداشته باشم که درس خواندنم بی‌فایده است. اگر تصدیق داشته باشم می‌تونم برم تو اداره نوکر دولت بشم. حقوق بگیرم».

حرف زدن با بی‌بی بی‌فایده بود. خر خودش را سوار بود و می‌گفت: «ملا شدن، درس خوندن، آدم شدن اصلاً ربطی به عکس گرفتن نداره. اگر کتابی، دفتر مشقی، قلمی چیزی می‌خواستی قبول می‌کردم. ولی عکس برداشتن برای ملا شدن از آن حرف‌هاست که من باور نمی‌کنم».

بعد هم توپید به من که: «راستش را بگو، کی یادت داده که این‌جور دروغ‌های شاخ‌دار بگی؟».

کم‌کم بند کرد به قیافه و هیکلم و گفت:

«آخر، خودت فکر کن، بشین کلاهت را قاضی کن، برو جلوی آینه قیافه‌ات را ببین، ببین این قیافه‌ای راکه تو داری به درد عکس می‌خوره یا نه؟... باز اگر گردنِ کلفت و صورت چاق و سرخ و سفیدی داشتی، بد نبود. ولی تو فکر نمی‌کنی با این قیافه و هیکل عکست چی از کار درمی‌آد؟ کسی معمولاً از خودش عکس می‌اندازه که هیکلش قابل عکس انداختن باشه، نه تو که قد و بالات عینهو چوب کبریته. عجب

---

۱. انتحان: بی‌بی به «امتحان» می‌گفت: «انتحان».

دوره و زمونه‌ای شده. من پول داشته باشم شکمت راسیر بکنم خودش خیلی کاره، دیگر عکس گرفتن از هیکل مردنی‌ات پیشکشم».

بی‌بی ول کن معامله نبود. عکس که از من نمی‌گرفت هیچ، آبرو هم برای قیافه‌ام نگذاشت. دیدم حریف زبانش نمی‌شوم. آن روز از خیرش گذشتم و روز بعد رفتم مدرسه به معلم‌مان گفتم:

ـ آقا، بی‌بی ما می‌گه تو با این قیافه‌ات که عینهو چوب کبریت است، نمی‌تونی عکس بگیری. به ما پول نمی‌ده که عکس بیندازیم. می‌گه: «درس خوندن، امتحان دادن به عکس برداشتن چه مربوط؟».

معلم پوزخندی زد و گفت: «به بی‌بی‌ات بگو، بیاد مدرسه، من خودم با او حرف می‌زنم».

بعدازظهر آن روز، بی‌بی کفش و کلاه کرد و با من به مدرسه آمد. بین راه تا می‌توانست ناله و نفرین کرد که: چرا بابت دو کلاس درس خوندن این همه اذیتش می‌کنم و ادا و اطوار درمی‌آورم! و ضمناً از نظر بدوبیراه به مدرسه و معلم و مدیر هم کوتاهی نکرد. من اصلاً اهمیت ندادم و به روی خودم نیاوردم. صبر کردم، چون می‌دانستم که پشتم قرص است و عاقبت پیروز می‌شوم.

بالاخره، بی‌بی با اوقات تلخ و قیافه‌ای حق به جانب وارد مدرسه شد؛ و برایم خط و نشان کشید که الان آشی برایت می‌پزم که یک‌وجب روغن رویش باشد. بعد، یک‌راست رفت تو دفتر و در را پشت سرش بست. من جرأت نکردم همراهش بروم تو. همین‌جور، در دفتر کیف به دست ایستادم و از لای در بی‌بی را نگاه کردم. از شما چه پنهان، دلم تاپ‌تاپ می‌زد. می‌ترسیدم زور بی‌بی بچربد و در این میان قضیه عکس انداختن من ماست‌مالی شود.

معلم‌مان هنوز نیامده بود. پیش خودم خدا خدا می‌کردم که سروکله‌اش پیدا شود. شاید او از من طرفداری کند. و کار عکس انداختن سروسامانی بگیرد. تو این گیرودار یکهو چشمم به معلم‌مان افتاد که داشت عینهو فرشته نجات از در مدرسه می‌آمد تو. پریدم جلو. سلام

کردم و گفتم:

ـ آقا، ما بی‌بی‌مون را آوردیم. رفته تو دفتر نشسته. خیلی زبان‌بازه آقا حواس‌تان را جمع کنید، یک‌وقت آه و ناله‌ای نکنه که دل شما بسوزه و کلک عکس گرفتن از من کنده بشه. اگر گفت پول ندارم و مثل ابر بهار گریه کرد باور نکنین، پول داره، البته خیلی پول نداره، ولی خوب، به قدر عکس گرفتن از من داره.

معلم درست به حرف‌های من گوش نمی‌داد، همین‌جور تند می‌رفت و من هم پشت‌سرش می‌دویدم و بلبل‌زبانی می‌کردم، معلم یک‌راست رفت تو دفتر، و موقع باز کردن درِ دفتر گفت:

ـ باشه مجید، غصه نخور، ان‌شاءالله درست می‌شه.

من هم می‌خواستم پشت سرش برم تو، تا ببینم اوضاع و احوال عکس انداختن به کجاها می‌کشد. بی‌بی پیروز می‌شود یا معلم؟ حقیقتش جرأت نکردم. رفتن تو دفتر دل شیر می‌خواست. معمولاً دفتر جای چای خوردن و بگو و بخند معلم‌ها و مدیر بود و کتک خوردن بچه‌ها. حالا خودتان حسابش را بکنید کدام طفل نادانی هوس رفتن تو دفتر به کله‌اش می‌افتاد؟ تازه، پدر و مادرهایی هم که تو دفتر می‌رفتند بیشتر برای شکایت کردن از بچه‌ها و پاپوش دوختن برای آنها بود؛ یا آه و ناله کردن بابت بی‌پولی و بردن آبروی آنها و چیزهایی از این دست. پس دفتر برای بچه‌ها جای بسیار ناجور و خطرناکی بود. از آن گذشته، هرگز اتفاق نیفتاده بود که بچه‌ای وارد دفتر شود و یکی از معلم‌ها یا مدیر یک چایی تلخ بی‌قابلیت تعارفش بکند و لبخندی تحویلش بدهد. تعجبم اینجا بود. معلم‌ها که حتماً خاطرات ناگوار و تلخی از بچگی و اوضاع و احوال دفتر داشتند، چطور دلشان می‌آمد با خیال راحت بنشینند، چای بخورند و بدون این که یاد گذشتهٔ دردناک خود در آنجا بیفتند از دنیا لذت ببرند؟!

به هر حال، پشت در دفتر کیف به بغل نشستم، به دفتر فکر کردم و کم‌کم در کیف را باز کردم و هی به آت‌وآشغال‌های توی کیفم وررفتم که

یعنی دارم، مثلاً، دنبال قلمی می‌گردم و درحقیقت تمام هوش و حواسم تو دفتر، پیش بی‌بی و معلم و مدیر بود. گوش‌هایم را تیز کرده بودم که ببینم بالاخره جریان عکس به کجاها می‌کشد؟ صدای بی‌بی می‌آمد:

ـ شما معلم‌ها عوض این که چیزی یاد این بچه‌ها بدین، تا وقتی بزرگ شدن به دردشان بخوره، می‌گین برین عکس بگیرین. مگر این همه آدمی که ملا شدن و کتاب حافظ و قرآن و کتاب دعا و امیرارسلان نامدار می‌خونن، عکس از خودشان برداشتن که سوادادار شدن؟... صدرحمت به همان ملاهای قدیم که یک دانه عکس از خودشان و شاگردهاشان برنمی‌داشتن ولی هرجور کتابی را عین بلبل می‌خوندن. آدم به کی می‌تونه دردش را بگه؟

به هر حال، بی‌بی افتاده بود به حرف زدن، چانه‌اش گرم شده بود و تا معلم می‌آمد از «مقررات مدرسه، قانونِ درس خواندن، درست کردن پرونده و لازم بودن عکس برای امتحان» چیزی بگوید. بی‌بی می‌دوید میان حرفش و نطقش را کور می‌کرد. من هم پشت درِ دفتر، همین‌جور نشسته بودم. نفسم را تو دلم نگه داشته بودم و هروقت بی‌بی حرف می‌زد اخم‌هایم می رفت تو هم و تا معلم یا مدیر حرف می‌زد نیشم باز می‌شد.

از لای درِ دفتر، با یک چشمم، نگاه کردم، دیدم بی‌بی ساکت شده است و دارد چایی می‌خورد و معلم‌مان حرف می‌زند. بی‌بی درست نشسته بود زیر شلاق و فلکی که به دیوار دفتر آویزان بود. خیالم تخت شد که بی‌بی خوش‌خوشک دارد نرم می‌شود. این بود که بلند شدم و از پشت درِ دفتر چند قدم آمدم این طرف، تا خستگی سرپا نشستن را در کنم و ضمن کار، نفس راحتی بکشم. به اندازه نوشتن یک صفحه «رونویسی» ایستادم و این‌پا و آن‌پا کردم. بله، همین‌قدر طول کشید. دیدم خبری از بیرون آمدن بی‌بی، از دفتر، نشد. برگشتم سر جای اولم و گوش خواباندم که ببینم وضع از چه قرار است. باز بی‌بی افتاده بود به حرف:

ـ حالاکه شما می‌گین عکس برداشتن برای ملا شدن و انتحان دادن

لازمه. حرفی نیست. ولی شما را به خدا مجید را صدا کنین اینجا، به‌اش بگین این‌قدر مرا اذیت نکنه. چندوقت پیش، رفته بود چارقد مرا برداشته بود، پاره‌پوره کرده بود و می‌خواست رشته‌های پاره را بپیچه به هم و برای خودش توپ درست کنه. چندبار می‌خواستم بیام اینجا، بگم نصیحتش کنین، گوشمالی به‌اش بدین. فرصت نشد.

این حرف را که شنیدم دلم یکهو ریخت پایین. فهمیدم که بی‌بی نمی‌خواهد از دفتر دست‌خالی بیرون برود. فکر کرده تا یادش آمده که من حدود یک ماه پیش چه کار کرده‌ام. چاره‌ای نبود جز این که زودتر خودم را از آن مکان خطرناک، یعنی دفتر دور کنم. روی همین حساب، زدم به چاک و رفتم تو کلاس قایم شدم. پیش خودم گفتم: «بالاخره، این عکس برداشتن خالی از خطر نیست. بی‌بی هرجور هست نمی‌گذاره پول بی‌خود و بی‌نتیجه‌ای از کیسه‌اش در بره».

تو کلاس بودم که بی‌بی آمد سراغم. تا چشمم به‌اش افتاد مثل تیر از در کلاس زدم بیرون. بی‌بی گفت:

ـ وایستا مجید، کجا می‌ری؟

همان‌جور که می‌دویدم گفتم:

ـ ما از خیر عکس انداختن گذشتیم. تو را خدا دست از سرِ ما بردار.

بی‌بی گفت:

ـ نترس مجید، می‌برمت عکس بندازی، وایستا.

ایستادم و گفتم:

ـ بی‌بی‌ا تو دفتر به معلم‌مون چی داشتی می‌گفتی؟

گفت: «هیچی، داشتم از تو تعریف می‌کردم. می‌گفتم پسر خوبیه، فقط گاهی من را اذیت می‌کنه. همین».

گفتم: «من حرف‌هات را شنیدم داشتی برام پاپوش می‌دوختی؟».

ـ نه، خیالت راحت باشه، بعدازظهر که از مدرسه آمدی. می‌برمت عکس بگیری.

بعدازظهر، همراه بی‌بی رفتم پیش «آقاتقی عکاس».

«آقاتقی عکاس». که بعدها اسمش را یاد گرفتم. پیرمرد پُرحوصله و مهربان و زحمتکشی بود. یواش‌یواش و بادقت کار می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید. از این دوربین‌های قدیمی آستین‌دار فوری داشت. مرا نشاند روی چهارپایه‌ای، که پشتش پرده‌ای سیاه و رنگ ورو رفته و نخ‌نما آویزان بود. دل تو دلم نبود. فکر می‌کردم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. آمد جلو دست لرزانش را گذاشت زیر چانه‌ام. سرم را بالا آورد. دست پیرمرد می‌لرزید، چانه و کله‌ام همراه دست پیرمرد لرزید. فکرکردم عمداً چانه و کله‌ام را لرزانده، و تکان تکان دادن سر و چانه جزو کارهایی است که موقع عکس گرفتن لازم است و باید انجام داد تا عکس خوب از کار دربیاید. داشتم تند و تند چانه و کله‌ام را به چپ و راست می‌چرخاندم که پیرمرد کفری شد:

ـ نلرزان جانم، چانه و کله‌ات را نجنبان، مسخرگی نکن، عکست خراب می‌شه.

کله و گردنت را سیخ نگه دار. این‌جوری! و خودش نشست روی چارپایه جای من، سر و گردنش را مثل چوب خشک نگه داشت، چشم‌هایش را قشنگ باز گذاشت، دست‌هایش را گذاشت روی هم و پایین‌تر از شکمش قرار داد و گفت «این‌جوری!»

گفتم: «چشم، من مسخرگی نمی‌کنم.. خیال کردم که...».

بی‌بی که روبه‌رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد به زبان آمد، حرفم را برید و گفت: «هرچه آقا می‌گن همان کار را بکن».

ـ چشم بی‌بی.

و کله و چانه را صاف و بی‌حرکت نگه داشتم. آقتی عکاس از کله و چانهٔ مرتب و چوب شدهٔ من خوشش آمد و گفت: «بارک‌الله پسر خوب. همین‌جور خوبه.» و دست‌هایم را، که سنگین و بی‌حال و زیادی، از دو طرفم، از دو سوی چهارپایه آویزان بود، گرفت و بلند کرد و قشنگ گذاشت میان زانوهام؛ خوب جمع و جورم کرد.

صاف عینهو مجسمه نشسته بودم و فقط تخم‌های چشمم این‌طرف

و آن‌طرف به دنبال پیرمرد می‌رفت. که ببینم کجا می‌رود و چه می‌کند. پیرمرد رفت پشت دوربین، بی‌بی از دور رفته بود تو نَخم، وقتی مرا با سر بالاگرفته، دست‌های بی‌حرکت و لب‌های بی‌حرف می‌دید کیف می‌کرد. هیچ‌وقت، آن‌جور مرا مؤدب ندیده بود. پیرمرد، پشت دوربین، زیر پارچه سیاهی، که از دوربین آویزان شده بود، قایم شد و گفت:

ـ آها، آقاپسر! خوبه، خیلی خوبه. فقط کاری که می‌کنی تو سوراخ دوربین نگاه کن. این سوراخ

و اشاره کرد به سوراخ

گفتم: «چشم».

و بلند شدم، رفتم جلو، به طرف دوربین، روی نوک پا ایستادم و یک چشمم را گذاشتم دَم سوراخ دوربین و گفتم: «من که از تو این سوراخ چیزی نمی‌بینم، شما هم خوب معلوم نمی‌شین.» پیرمرد کلافه شد. از زور اوقات‌تلخی صورتش سرخ شد و دست‌هایش بیشتر لرزید. داد کشید:

ـ نگفتم که بیایی چشمت رابچسبانی به سوراخ دوربین، برو بشین جانم، از همان دور، از همان جایی که نشستی، به سوراخ نگاه کن، فهمیدی؟... عجب گرفتار شدیم ها! مگر دیوانه‌ای؟ صاف بشین. تکون نخور. مگر تا حالا دوربین ندیدی؟ عکس ورنداشتی؟ بشین.

گفتم: «چشم، خیلی معذرت می‌خوام».

و دوباره رفتم، نشستم روی چهارپایه و دست‌هایم را گذاشتم همان جایی که آقا گفته بود. بی‌بی به آتقی گفت: «شما حالی‌اش کنین آقا، بچه‌ام هنوز عکس ورنداشته که بدونه چی به چیه؟ ذوق‌زده شده، البته شیطون هم هست. شما به بزرگواری خودتون ببخشین» و پشت‌بندش رو کرد به من که «مجید، چشم‌هات را خوب باز کن تا تو عکس درشت بیفتن. می‌خوام عکست خوشگل بشه» و بعد رو کرد به آتقی که: «چشم‌های این بچه دور از حالا، به پدربزرگش رفته. اون خدابیامرز هم چشم و ابروی درشت و مشکی داشت» و من برای این که چشم‌هایم خوب درشت

بشوند، به پلک‌هایم زور آوردم، چنان زور آوردم که نزدیک بود پلک‌ها پاره شوند و تخم‌های چشمم از کاسه بیفتند بیرون. پیرمرد گفت: «نه جانم، نه، دیگر این‌قدر به چشم‌هات زور نیار که چشم‌هات چپ بشه، سعی کن عادی باشی. خودت باشی. چشم‌های پدربزرگت را فراموش کن. فرض کُن هیچ اتفاقی نیفتاده و داری خونسرد مرا نگاه می‌کنی.» به خودت مسلط باش به چیزی خوب فکر کن تا عکست خوب بیفته».

گفتم: «چشم، شما مرا دلداری بدین حتماً عکسم خوب می‌شه. هر چه فکر می‌کنم چیز خوبی یادم نمی‌آید که به آن فکر کنم همه‌اش گرفتاری بوده با این حال چشم، هرچه شما بگین قبول».

بی‌بی گفت: «درست بشین مجید، حرف نزن، چشم‌هات را خوب باز کن، لب‌هات را غنچه کن، که دهانت تو عکس کوچک معلوم بشه».

گیج شده بودم. اصلاً یادم رفته بود که چه‌جور لب‌هایم را غنچه کنم، چشم‌هایم را درشت کنم. مثل میخ بشینم و به چیزهای خوب فکر کنم. عین بچهٔ آدم.

دلم می‌خواست زودتر خلاص می‌شدم. به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، اگر آینه‌ای بود خوب بود. می‌تونستم توش لب‌ولوچه‌ام را آن‌جور که می‌خواستی درست کنم. ولی افسوس که آینه‌ای نیست».

بی‌بی گفت: «خیال کن داری دست کسی را می‌بوسی، آن‌وقت لب‌هات غنچه می‌شه، خوشگل می‌شی».

کار بدتر شد، حالا مانده بودم که تو آن حال و اوضاع و اوقات‌تلخی پیرمرد، چه کسی را پیدا کنم و ببوسم تا لب‌هام غنچه بشود. هر کس را تو ذهنم آوردم دیدم قابل بوسیدن نیست. آنهایی را که علاقه داشتم ببوسم، دیدم هم جرئت نمی‌کنم و هم کار درستی نیست. وقتی این‌جوری فکر کردم خجالت کشیدم؛ خجالت هم که می‌کشیدم، عکسم خراب می‌شد. خون خونِ پیرمرد را می‌خورد. درآمد که: «بی‌بی، خواهش می‌کنم در کار من دخالت نکنید، بنده که بیکار نیستم. چند دقیقه زبان به دهان بگیرید تا من کارم را تمام کنم».

بی‌بی گفت: «باشه، فقط شما کاری که می‌کنین، عکس خوب دربیاد. چشم‌هاش تو عکس درشت بشه».

پیرمرد جواب بی‌بی را نداد. آمد جلو و لب‌ها و چانه و کلهٔ مرا مرتب و میزان کرد و رفت پشت دوربین و گفت: «تکان نخور... حاضرا».

گفتم: «حاضر آقا!»

بی‌بی گفت: «چشم‌هات مجید، چشم‌هات یادت نره».

عکس به سلامت و خیر و خوشی برداشته شد. چه عکسی؟ ماه! چشم‌ها درشت، دهان تنگ، ابرو تو دل برو. سر و گردن قبراق، گوش‌ها مرتب و رویه‌راه و کله صاف و تخم‌مرغی و از ته ماشین شده. بی‌بی می‌گفت: «چشم‌هات خوشگل نشدن. اما خوب درشت شدن.» ولی خودم از عکس خیلی خوشم آمد. برای همین هم بود که پیش بی‌بی التماس کردم تا یک دانه از آن عکس‌ها را به خودم بدهد و فکرکردم که به همه مخصوصاً نرگس، که دختر چاق و چله و خنده‌روی همسایه‌مان بود نشان بدهم. او هم دلم را نشکست، به آتقی گفت: «دو تا عکس بیشتر چاپ کند یکی بدهد به خودم و یکی هم پیش خودش بماند، به رسم یادگار».

روز بعد، عکس‌هایی که مال مدرسه بود، به معلم‌مان دادم و عکسی را که می‌خواستم به نرگس بدهم برداشتم و پشتش نوشتم: «این جانب مجید عکس ناقابل خود را به شما تقدیم می‌دارم تا همیشه به آن نگاه کنید و مرا یاد نمایید.» و این شعر را هم که خودم ساخته بودم زیرش نوشتم:

عکس زیبای خودم را به تو دادم که مرا یاد کنی
دل بیچارهٔ من را همه جا شاد کنی

نزدیک غروب، که می‌دانستم نرگس برای خرید از خانه بیرون می‌آید، عکس را برداشتم و رفتم سر راهش ایستادم. سر کوچه ایستادم تا موقع آمدن، ترتیب تقدیم کردن عکس را بدهم. زیاد طول نکشید، که از دور پیدا شد. جرأت نکردم جلو بروم و با دست خودم عکس را به او

بدهم. این بود که عکس را قشنگ گذاشتم میان کوچه، درست سر راهش تا خودش آن را پیدا کند. نرگس از دور می‌آمد. نانی زیر بغلش بود و کاسه‌ای ماست به دست داشت. چادرش عقب رفته بود و نان دیده می‌شد. همان‌جور که می‌آمد دزدکی ماست هم می‌خورد، دوروبرش را می‌پایید، چهارانگشت دست نرم و سفیدش را می‌زد تو کاسه ماست و می‌گذاشت تو دهانش و انگشت‌ها را خوب می‌لیسید و باز چهارانگشتش را می‌زد تو ماست. من سر پیچ کوچه کمین کرده بودم و انتظار می‌کشیدم تا نرگس به عکس برسد و آن را بردارد. نرگس می‌آمد. ماست می‌خورد و بواش‌بواش به عکس نزدیک می‌شد. هرچه به عکس نزدیک‌تر می‌شد، دل من بیشتر می‌زد. بدبختی من گل کرد و درست، وقتی نرگس بالای سر عکس رسید هوش و حواسش رفت تو کاسه ماست و لیسیدن انگشت‌هاش، عکس را ندید. عکس به چشمش نیامد که هیچ، پای کوچولو و نازنینش رادرست گذاشت روی آن، انگار پایش را با دمپایی روی قلبم گذاشت، یکهو ازکوره دررفتم و نعره کشیدم که «چه کار می‌کنی نرگس؟!» طفلک فوری جا خورد و دستپاچه شد و کاسه چینی ماست از دستش افتاد و خرد و خاکشیر شد، ماست‌ها ریخت روی عکس خوشگل و نازنین من و کفش و لباس خودش. نان هم از دستش افتاد. کار به کلی خراب شد. مثل فشنگ رفتم جلو، خم شدم نان رابرداشتم و بوسیدم و دادم دستش، و بعد عکس را از میان ماست‌ها و تکه‌های شکستهٔ کاسه پیدا کردم. ماست‌های رویش را لیسیدم. نرگس هاج و واج نگاهم می‌کرد. هنوز از گیجی درنیامده بود. عکس لگدکوب شده و ماست‌مالی شده را با بغل شلوارم خوب پاک کردم و نشانش دادم و گفتم:

ـ این عکس منه، ببین چقدر خوشگل شده، پا گذاشتی روش، بی‌انصاف، فرشته‌ها نفرینت کردن، کاسه ماست از دستت افتاد و شکست. ماست‌ها ریخت روش، من پاکش کردم. این عکس مال تو، پشتش هم چیزایی نوشتم، شعری هم که پشتش نوشتم خودم گفتم.

هرچه درباره عکس حرف زدم، نرگس عکس را نگاه نکرد، شش دانگ حواسش پیش کاسه چینی شکسته و ماست‌های ریخته شده بود. وقتی خوب کاسه و ماست‌ها را نگاه کرد و دید کار از کار گذشته است. گریه‌کنان راهش را کشید و رفت و مرا با عکس زیبایم تنها گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد، و کوچه خلوت بود. تنها که شدم نگاهی به عکس، نگاهی به کاسه چینی شکسته و ماست‌های ریخته، انداختم و به خانه آمدم. بین‌راه هی به عکس و نوشته‌های پشتش نگاه می‌کردم. ولی هوا آن‌قدر تاریک شده بود، که نه شعر خوانده می‌شد و نه صورت من توی عکس دیده می‌شد. دلم می‌خواست نرگس به مادرش چیزی نگوید. اما، هنوز پایم را تو درگاه نگذاشته بودم که مادر نرگس آمد. الم‌شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا. بی‌بی هم دق‌ودلی‌اش را سر من خالی کرد، و بعد عکس را از من گرفت، ریزریزش کرد و ریخت تو پاشویهٔ حوض.

تکه‌های عکس توی آب حوض وارفتند، پخش و پلا شدند. چشم‌های درشت، دماغ قلمی، لب‌های غنچه‌ای، کلهٔ ماشین شده و شعر، رو موج‌های ریز سوار شدند، آرام می‌چرخیدند. ماهی‌ها شنا می‌کردند. از کف حوض بالا می‌آمدند، بهشان نوک می‌زدند.

سایهٔ قفس خالی که به درختِ کنار حوض آویزان بود، افتاده بود تو آب.

آرزوها

چند وقت بود خیلی «سر به زیر» بودم از کوچه‌ها و خیابان‌ها که می‌گذشتم، اگر شُتر به آن گندگی از بغل گوشم رد می‌شد، نمی‌دیدمش. به چشمم نمی‌آمد، از بس سرم پایین بود. وقتی به خانه می‌رسیدم رگ‌های پس گردنم خشک می‌شد و درد می‌گرفت. بسیار زحمت می‌کشیدم، پس گردن و زیر غبغبم را می‌مالیدم و چنگ می‌زدم تا خون تو رگ‌ها می‌آمد و می‌توانستم یک‌خرده گردنم را کج کنم و سرم را به چپ و راست بچرخانم. حالا بی‌بی بابت این کار چه قدر نصیحتم می‌کرد، چه قدر نفرین و سرزنشم می‌کرد، بماند. دست از کارم برنمی‌داشتم. عادت کرده بودم که سرم پایین باشد و موقع راه رفتن تا یک متر و نیم جلوی پایم را بیشتر نبینم. بعضی‌ها که مرا تو کوچه با آن حال و وضع می‌دیدند، دلشان به حالم می‌سوخت چون خیال می‌کردند که چشم‌های من ضعیف و کورمکوری است و بی‌بی باید فکری برایم بکند. مرا ببرد پیش دکتر، داروی قوی شدن چشم به من بدهد یا عینک بزنم و کارهایی از این دست. ولی بی‌بی که خوب می‌دانست از بابت نور چشم عیب و علتی ندارم زیاد به حرف این و آن گوش نمی‌کرد. چندتا از زن‌ها و دخترهای همسایه فکر می‌کردند که من آدم خجالتی هستم و از زور خجالت است که سرم را بالا نمی‌کنم تا مبادا چشمم به چشم نامحرمی بیفتد و خیس عرق شوم. اما همه‌شان کور خوانده بودند. من نه خجالتی بودم نه

چشمم، خدا را شکر، کم‌سو شده بود. خودم می‌دانستم چه مرگم است و خدای بالای سر. به هیچ‌کس هم جریان را بروز نمی‌دادم. تا اینکه، یک روز همین «سر به زیر» بودن کار دستم داد و نزدیک بود قلم دست و یا پایم بشکند، بله، همین‌جور که سر به زیر بودم، زمین را گُله‌به‌گُله نگاه می‌کردم و حواسم تو چاله‌وچوله‌های کوچه بود، یکهو خدا روز بد ندهد یک گاری اسبی، از روبرو آمد. اسب به تاخت آمد درست تو سینهٔ من، و گاری تلق‌وتلوق به دنبالش. صاحبش هم نبود. اسب رسید به یک قدمی من و شیهه کشید، تازه دستگیرم شد که اوضاع و احوال از چه قرار است. تا آمدم خودم را جمع‌وجور کنم، که پیشانیم خورد تو سینهٔ اسب و پرت شدم کنار کوچه، اگر زیر دست و پا و طایرهای گاری افتاده بودم، دیگر از مجید خبری نبود. این قصه را هم کسی نبود تعریف کند.

به هر حال، کنار کوچه افتادم و گاری از بغل گوشم مثل تیر رد شد. بدجوری زمین خورده بودم. هم ترسیده بودم و هم کله و استخوان‌های تنم درد گرفته بود. خدایی بود که دو سه تا از اهل کوچه رسیدند، زیر بازوهایم را گرفتند و بردند خانه، پیش بی‌بی. بی‌بی که مرا با آن حال و روز دید هول کرد. پرید و مرا بغل گرفت و خوب دست و پا و گِل و گردن و کله‌ام را نگاه کرد و وقتی خیالش تخت شد که وضعم خطرناک نیست و زنده می‌مانم نفس راحتی کشید و همین که فهمید سر به زیر بودنم کار دستم داده، باز افتاد به نصیحت و آه و ناله کردن که «چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟... آخرش کاری دست خودت می‌دی.» بی‌بی داشت نصیحتم می‌کرد و هنوز کار به نفرین نکشیده بود که حالم بد شد. حالا از شدت درد یا ترس، خدا بهتر می‌داند. فقط این را می‌دانم که حالم بد شد و بدنم بنا کرد به لرزیدن، عین بید. کنار دیوار حیاط، وارفتم و چهارزانو نشستم رو زمین، به دیوار تکیه دادم و گفتم: «بی‌بی من رفتم، از حال رفتم، نصیحتم نکن، فکری به حالم بکن».

بیچاره خدابیامرز دستپاچه شد. نصیحت را ول کرد و دستم را گرفت، برد تو اتاق. تو اتاق دراز به دراز خوابیدم و بی‌بی متکایی گذاشت

زیر سرم. رفت پی ترتیب دادن شربت. دو تا لیوان شربت که به میل و رغبت خوردم یک‌خرده حالم بهتر شد. بعد، بی‌بی اسفند آورد دور سرم گرداند و دعا خواند و ریخت رو آتش. همان‌جور که اسفندها را می‌ریخت تو آتش و تاق‌وتوق اسفندها بلند بود، گفت:

ـ مجید کاش می‌دونستم تو چرا این‌جور شدی؟ چرا موقع راه رفتن این‌قدر سرت را پایین می‌اندازی که این بلاها سرت بیاد؟

نالیدم و گفتم: «ای بی‌بی، اگر تو هم جای من بودی، بیشتر از من خودت رامجبور می‌کردی که چشم از زمین برنداری. خودم هم از این حال و اوضاع ناراحتم خسته شدم، ولی چه می‌شه کرد؟ اصلاً بگذار این جریان ناگفته بماند، بهتره».

این حرف را که زدم، بی‌بی بیشتر خواست بداند چه بلایی سرم آمده که آن‌طور سر به زیر شدم. آمد کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت تو دست رگ‌رگی و لرزانش و تو چشم‌هایم نگاه کرد. بغض کرد و گفت:

ـ بگو ببینم چی شده، اگر تو حرف دلت رابه من نگی، به کی می‌خواهی بگی؟ من تو را بزرگ کردم، تر و خشکت کردم، به اینجا رساندم نمی‌تونم ببینم که ناراحت باشی و هی خون دل بخوری و با کسی حرف نزنی. جان من، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

بی‌بی موقع حرف زدن، دلش شکست و بغضش ترکید. اشک‌هایش سرازیر شد، التماس کرد و گفت:

ـ بگو ببینم چه بلایی سرت آمده، که تو کوچه و خیابان چشم از زمین برنمی‌داری، سرت را بالا نمی‌کنی؟

حقیقتش، دلم برایش کباب شد. این بار من دست‌های او را گرفتم و گفتم: «بی‌بی وقتی حرف می‌زنم تو صورتم نگاه نکن، به دیوار نگاه کن، خجالت می‌کشم».

گفت: «باشه، تو حرف بزن، درددل کن سبک بشی مادر».

سرم را بالا گرفتم که چشمم تو چشم بی‌بی نیفتد، سقف را نگاه کردم و گفتم: «یادت هست بی‌بی، حدود یک ماه پیش من ظهر برای ناهار

به خونه نیامدم؟»

ـ بله یادم هست، خوب هم یادم هست.

گفتم: «آن روز وقتی از مدرسه می‌آمدم، تو کوچه بالایی، نرسیده به دکان مش‌اسدالله بقال، همین‌جور که می‌آمدم یکهو چشمم به یک اسکناس یک‌تومانی افتاد. اسکناس درست جلوی پایم افتاده بود. آن را برداشتم. به تو چیزی نگفتم، ترسیدم دعوام کنی. رفتم بازار، می‌خواستم کتاب بخرم. گران بود. آن کتابی را که من می‌خواستم بیست‌وپنج قران بود. من هم لج کردم، نخریدمش. رفتم تو دکان کبابی، نان و کباب خوردم. سه قران زیاد آمد حلوااردە و خرما و کشمش خریدم، خوردم، دیدی که بدنم جوش زده بود؟ مال همان خرماها و کشمش و حلوااردە بود».

من حرف می‌زدم و بی‌بی زل‌زل نگاهم می‌کرد. بغضش به کلی خوابیده بود و اصلاً از چشم‌هایش اشک بیرون نمی‌آمد. کم‌کم چپ‌چپ نگاه کرد جوری که نزدیک بود زهره‌ترک بشوم. پیش خودم گفتم: الان است که با نی قلیان بیفتد به جانم. ولی حوصله کرد و دست به کار نشد. گفت: «خوب، لابد به خاطر همان جوش‌ها که به صورتت زده بود، خجالت می‌کشیدی سرت را بالا نگه داری؟»

گفتم: «نه بی‌بی، پول؛ اصل کار همان یک تومان بود که کارم را ساخت. حالا هر وقت تو کوچه می‌رم، فکر می‌کنم که پول مفت و مسلمی جلوی پاهام افتاده. نمی‌تونم، دلم راضی نمی‌شه، راحت از کوچه و خیابان رد بشم. مزه آن یک تومان رفته زیر دندانم. مزه پول هم که زیر دندان آدمیزاد رفت، دیگر به این آسانی‌ها بیرون نمی‌آد، تا آدم را بیچاره کنه خودت این را صد بار گفتی، نگفتی؟».

بی‌بی سر تکان داد و گفت: «بگو چشته‌خور شدم».

گفتم: «بله، حق با توست، چشته‌خور شدم که سر به زیر شدم».

بی‌بی باز افتاد به نصیحت که: «مجید، همیشه که تو کوچه پول نریخته، آن یک بار هم که یک تومان پیدا کردی، شانسی بود، تازه، حقش بود که صاحبش را پیدا کنی و پولش را بدی».

از این‌جور حرف‌ها و نصیحت‌ها زیاد گفت، دلم از هر چه نصیحت بود به هم می‌خورد. فایده‌ای هم نداشت. پول بیشتر روی من اثر می‌کرد تا نصیحت. به هر حال سر به زیری روی من ماند، هر وقت هم کسی ایراد می‌گرفت، می‌گفتم:

ـ من که با کسی کاری ندارم، سرم و کارم، سرم پایین است و اگر پولی رسید پیدا می‌کنم، اگر هم نرسید با کسی دعوا ندارم. اصلاً، از قدیم گفتن: جوینده یابنده است.

اما بی‌بی و همسایه‌ها دست برنمی‌داشتند. موی دماغم شده بودند. زن‌های همسایه پشت سرم حرف می‌زدند و بی‌بی حرص می‌خورد. هر وقت هم کسی پول یا چیزی گم می‌کرد یک‌راست می‌آمد در خانهٔ ما و داد و قال راه می‌انداخت که مجید پول ما را پیدا کرده. بالاخره، بی‌بی و چندتا از همسایه‌ها نشستند و عقلشان را گذاشتند روی هم که مرا از بدبختیِ «سر به زیر» بودن نجات دهند و «سربلند»م کنند. اما از آن جایی که توی «سربلندی» پول و مال و منالی نبود و بیشتر نصیحت و شعار بود حاضر نشدم به هیچ قیمتی سر به زیری را ول کنم، مخصوصاً بعد از آن جریان، یک بار دوتا سنجاق‌قفلی پیدا کردم که به درد بی‌بی خورد و یک بار هم پستانک نو، که دادم به بچه همسایه. کلی هم از من ممنون شدند.

باری، مدت‌ها سر به زیر بودم که بی‌بی حقه‌ای سوار کرد و مرا از کار و کاسبی انداخت، و سر به هوایم کرد.

انگار همین دیشب بود. من و بی‌بی، تو حیاط، لب حوض نشسته بودیم. من داشتم آسمان را که غرق ستاره بود نگاه می‌کردم. یاد بچگی‌ام افتاده بودم که بی‌بی، شب‌ها، توی ده، روی بام، ستاره‌ام را، از میان ستاره‌ها نشانم می‌داد و می‌گفت: «مجید، این ستاره مال توست، خوب نگاهش کن که گم نشه» و من ستاره‌ام را نگاه می‌کردم تا خوابم می‌برد، تو عالم خواب می‌دیدم که ستاره‌ام را از آسمان آورده‌ام پایین و دارم با آن بازی می‌کنم. ستاره مثل گردو بود، می‌افتاد تو علف‌ها و گم می‌شد. صبح

که بیدار می‌شدم گریه می‌کردم و ستاره‌ام را می‌خواستم. بی‌بی می‌گفت: «ستاره‌ات دررفته، رفته تو آسمان دوباره شب می‌آید».

داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم که ستاره خودم را پیدا کنم، آن هم توی آسمان کرمان که غرق ستاره‌های درشت و پرنور بود. بی‌بی گفت: «مجید، هیچ‌وقت شده روزها ستاره‌ات راتو آسمان پیدا کنی؟»

گفتم: «داری شوخی می‌کنی بی‌بی، آخر روز که روشن است و ستاره‌ای پیدا نیست».

خندید و گفت: «اگر درست نگاه کنی، روز هم می‌شه ستاره را دید. منتهی هر کسی ستاره خودش را می‌بینه، از فردا صبح که می‌ری نون بخری آسمان را خوب نگاه کن، ستاره‌ات راکه دیدی زود به من خبر بده، وقتی من ستاره‌ات را دیدم، به‌ات می‌گم که آخرش چه کاره می‌شی، می‌خوام ببینم ستاره‌ات بلند هست یا نه؟ ستاره‌ات که بلند باشه خودبه‌خود پولدار می‌شی، دیگر نمی‌خواد پی پول بگردی».

همین شد، از روز بعد به هوای پیدا کردن ستاره‌ام تو آسمان، پول دار شدن بی‌دردسر «سر به هوا» شدم، تو کوچه و خیابان و حیاط خانه، مدام سرم به آسمان بود که ستاره‌ام را پیدا کنم. عشق پیدا کردن ستاره که از بچگی تو تنم بود زنده شد و گُل کرد.

حدود، یک هفته کشید که «سر به هوا» بودم و دنبال ستاره. بی‌بی ستاره شب را قبول نداشت. سر به هوا بودن هم خالی از اشکال نبود. مرتب پایم تو چاله‌چوله کوچه‌ها می‌رفت وگاهی هم، سینه به سینه این و آن می‌شدم. بیخودی تنه می‌زدم. عذر می‌خواستم، و بدوبیراه می‌شنیدم. چند بار هم پایم پیچ خورد و دو سه روز لنگیدم، اما ول کن آسمان و ستاره‌ام نبودم. می‌خواستم هرجور هست ستاره‌ام را پیدا کنم. باز صدای همسایه‌ها و اهل کوچه درآمد که: «بابا، این بشر پاک بالاخانه را اجاره داده. یک روز سر به زیره، یک روز سر به هواست، کی می‌خواد سر به راه بشه، عجب بچهٔ خُل‌وضعیه!».

بی‌بی، دیگر کلافه شده بود. از حرفی هم که زده بود نمی‌توانست

برگردد. به هر کسی که ایراد می‌گرفت می‌گفت: «بالاخره، خسته می‌شه، بزرگ که شد، عاقل می‌شه سرش که به سنگ زمانه خورد فهمید از پول یا مفت خبری نیست یواش‌یواش سر به راه می‌شه، چه کارش کنم؟».

همهٔ این گرفتاری‌های سر به هوایی یک طرف، گرفتاری و اَخم‌وتَخم مش‌اسدالله بقال یک طرف.

آن وقت‌ها که سر به زیر بودم، دنبال ستاره نبودم و روی زمین خدا دنبال پول می‌گشتم حواسم جمع‌تر بود، به دکان مش‌اسدالله که می‌رسیدم، سلام گرم و گیرایی می‌کردم و خوب زمین جلوی دکانش را نگاه می‌کردم و رد می‌شدم. او هم به همین سلام خشک و خالی دلخوش بود. می‌گفت: «خدا عمرت بده، لااقل تربیت سرت می‌شه، سلام مرا به بی‌بی‌ات برسان و بگو حسابتان داره بالا می‌ره.» ولی از موقعی که سر به هوا شدم، اصلاً به فکر سلام کردن نبودم. تمام هوش و حواسم می‌رفت تو آسمان، و مش‌اسدالله کفری می‌شد. همیشهٔ خدا بابت جنس‌های نسیه‌ای که ازش می‌بردیم، به او بدهکار بودیم و لازم بود که حداقل روزی سه چهار دفعه سلام و تعارفی با هم داشته باشیم. روی همین حساب، از زمانی که سر به هوا شدم و سلامم را خوردم، دادن جنس نسیه هم از جانب مش‌اسدالله قطع شد. روی صفحه کاغذی، خیلی درشت، اما بدخط، نوشت «نسیه نمی‌دهیم. حتی به شما» و زد به دیوار دکانش. اگر می‌توانست می‌چسباند به سینهٔ آسمان که بهتر ببینم. به بی‌بی هم می‌گفت: «دیگر این بچه بی‌تربیت و سر به هوا را نفرست درِ دکان من، که می‌زنم دک‌ودنده‌اش را خرد می‌کنم».

داشتیم نرم‌نرمک بیچاره می‌شدیم، که یک روز، حدود نیم ساعت به ظهر مانده، از «سر به هوایی» نجات یافتم و «سر به راه شدم».

باری، نزدیک‌های ظهر، نان خریده بودم و داشتم ذرّه ذرّه از کناره‌اش می‌کندم و می‌خوردم و می‌آمدم خانه، همین‌جور که می‌آمدم سرم به آسمان بلند بود و پی ستارهٔ گم شده‌ام می‌گشتم، که یکهو، گوشهٔ آسمان، کنار لکهٔ ابر نازکی، چشمم به چیز کوچک و کم‌نوری افتاد، آن

چیز به اندازه یک دانه نخود بود، و تکهٔ ابر داشت رویش را می‌پوشاند، شستم خبردار شد که خودش است. ستاره من! از خوشی و ذوق می‌خواستم بپرم تو آسمان، چنگ بندازم و بگیرمش تو دستم و ببرمش خانه به بی‌بی نشانش بدهم. اما مگر می‌شد؟ ستاره خیلی دور بود، و قد من خیلی کوتاه، هر قدر هم که می‌توانستم بالا بپرم، باز امکان نداشت که دستم، به آن برسد. تازه همان نان خالی هم از زیر بغلم می‌افتاد.

به هرحال، همین‌جور ستاره‌ام را نگاه می‌کردم و حواسم جمع بود که از چشمم در نرود. از تکه ابر مزاحم لجم گرفته بود. مانده بودم که چه کنم؟ اگر تند می‌رفتم ستاره از چشمم می‌رفت و اگر آهسته‌آهسته می‌رفتم، ابر رویش را می‌پوشاند و نمی‌توانستم آن را به بی‌بی نشان بدهم. چنان تو کوک آسمان رفته بودم که پاک یادم رفته بود روی زمین هستم و دارم توی کوچهٔ خاکی و پر از چاله چوله با نان خشک و خالی به خانه می‌روم. فقط حواسم جمع بود که پاهایم را خوب بلند کنم تا به سنگ‌های ریز و درشت کوچه گیر نکند.

تو این حال و اوضاع، یک دفعه پای چپم رفت تو چیزی که آب داشت، آب از سوراخ کف کفش آمد تو و پایم را تر کرد. تازه، آن‌چیز به پایم بند شده بود و دنبالم می‌آمد. به روی خودم نیاوردم، پی ستاره‌ام بودم که گمش نکنم صدای کُلفت و نخراشیده مردی پشت سرم آمد:

ـ مگر کوری بچه!.

پشت‌بندش چند تا ضربه محکم چماق به پشت پاها و بالای زانوها و کمرم خورد. ضربه‌ها کاری بود و پاها و کمرم از کار افتاد. ولی به روی خودم نیاوردم، سرم به آسمان بود و نمی‌خواستم با این مشکلات معمولی و ناراحتی‌های زودگذر، ستاره‌ام را گم کنم. اما ضربه‌ها ول کن نبودند، همین‌جور می‌آمدند، طوری که طاقتم طاق شد و ستاره را، با همه علاقه‌ای که به آن داشتم، ول کردم و زمین و دور برم را نگاه کردم تا ببینم این پایین‌ها چه اتفاقی افتاده که چنان ضربه‌هایی وارد می‌شود! دیدم سر به هوایی بدجوری کار دستم داده. همان‌وقت که هوش و حواسم پیش

ستاره بوده، پایم صاف رفته توی نصف هندوانهٔ گدای خرگردنی، که کنار کوچه جا خوش کرده بود و داشت هندوانه می‌خورد. حالا هم گدای گردن کلفت به صرافت انتقام افتاده بود و داشت با عصایش حساب مرا می‌رسید و فحش‌های آبدار و ناجور می‌داد. گفتم:

ـ ببخشید بابا، نفهمیدم. حواسم تو آسمان بود، ندیدم، پایم رفت تو هندوانه شما، خواهش می‌کنم نزنید.

دل گدا به حالم سوخت. دست نگه داشت و دیگر نزد. پرسید:

ـ تو آسمان چی می‌خواستی؟... چشمت دنبال کبوتر بود؟

دست و بالم درد گرفته بود، گفتم: «نه، دنبال ستاره‌ام بودم. پیدایش کرده بودم. ولی شما که عصاتان را زدید تو کمرم، گمش کردم».

از حرف‌های من چیزی حالیش نشد. و گفت: «خدا عقلت بده بچه، برو پی کارت، وقتی بزرگ بشی می‌خوای چه کاره بشی با این عقلت؟»

حرفش نیش‌دار بود، به‌ام برخورد، گفتم: «بالاخره خدا کریم است! درس می‌خونم، می‌رم دانشگاه، زحمت می‌کشم آخرش هم نوکر دولت می‌شم، شعر می‌گم، داستان هم می‌نویسم. تو چی؟ یک عمر باید گدائی کنی و مزاحم کسانی باشی که می‌خوان راحت ستاره‌شان را پیدا کنن!»

با حرف‌های من گدای قُلچماق از رو رفت.

برگشتم نصف هندوانه را نگاه کردم، جای پایم درست میان هندوانه مانده بود.

کم‌کم یادم آمد نان نیم‌خورده‌ای هم که زیر بغلم بوده حالا نیست. گشتم و پیدایش کردم. موقع خوردن عصا، و نگاه به ستاره، نان از زیر بغلم افتاده بود. دولا شدم، نان را برداشتم و بوسیدم. کمر و پاها و پس‌گردنم حسابی می‌سوخت و زُق‌زُق می‌کرد. از گدا خداحافظی نکردم و راهم را کشیدم و رفتم. بین راه باز هوس دیدن ستاره به کله‌ام افتاد، به آسمان نگاه کردم دیدم نیست، نمی‌بینمش. رفته بود زیر ابر، گم شده بود. از خیرش گذشتم.

هر چه جلوتر می‌رفتم کمر و پاهایم بیشتر درد می‌گرفت. وقتی که

گدای خرگردن مرا زده بود، گرم بودم و خوب حالیم نشد. اما، همین که از گرمی افتادم درد و سوزشش بیشتر شد. اگر به بی‌بی قضیه را می‌گفتم کار بدتر می‌شد، چیزی هم بدهکار می‌شدم و تازه می‌افتاد به نصیحت و نفرین. گدای گردن کلفت هم که از بی‌بی حساب نمی‌بُرد.

به هر حال، از «سر به هوایی» هم نصیبی نبردم، سه چهار روزی که درد کشیدم، فکر پیدا کردن ستاره از سرم افتاد. سر به راه شدم. نه کاملاً سر به راهِ سر به راه، گاهی هوس پیدا کردن پول به کله‌ام می‌افتاد و سر به زیر می‌شدم. گاهی هم دنبال ستاره بودم و «سربلند» و «سر به هوا» می‌شدم. اصلاً مانده بودم معطل که چه کار بکنم تا هم خودم راضی و راحت باشم و هم مردم. کسی ازم ایراد نگیرد، بلایی سرم نیاید. و دلخوشی هم تو زندگی داشته باشم. اما می‌دیدم نمی‌شود. کارها با هم جور درنمی‌آیند، روی همین حساب «سرم» قاتی پاتی شد، گاهی «به هوا» می‌رفت و «بلند» می‌شد و گاهی هم، که هوس پول و پله می‌کردم، به «راه» می‌آمد. تا این که، یک روز بعدازظهر، سر کوچه خودمان، نزدیک خانه، که حتم داشتم خطری در کار نیست سر به زیر شدم. از مدرسه می‌آمدم، بی‌پول بودم و پیش خودم گفتم: «هیچ چیز بهتر از سر به زیری نیست، استفادهٔ این کار بیشتر از همه کارهاست.» قلبم پاک بود و دلم شکسته بود که یکهو دستمالی، که گوشه‌اش گره خورده بود، دیدم. میان کوچه افتاده بود. دوروبرم را نگاه کردم. فوری کیفم را گذاشتم زمین و دستمال را برداشتم. با انگشت و ناخن و دندان افتادم به جان گره‌اش، به هر زور و زحمتی بود گره را باز کردم چشمم افتاد به سه تا اسکناس مچاله شده. دو تا اسکناس بیست تومانی و یک اسکناس ده تومانی، که روی هم می‌شد پنجاه تومن. قند تو دلم آب شد. زود اسکناس‌ها را چپاندم تو جیبم، کیف را برداشتم و پریدم توی خانه.

بی‌بی تو اتاق، کنار بخاری دیواری نشسته بود و داشت پیاز پوست می‌کند و اشک می‌ریخت. چند بار به زبانم آمد که بگویم: بی‌بی من پول پیدا کردم. ولی جلوی خودم را گرفتم و حرفی از پول نزدم. فقط سلام

بلندبالایی کردم و کیف را انداختم کنار اتاق و از درِ خانه زدم بیرون. وقتی می‌رفتم صدای بی‌بی پشت‌سرم آمد که: «کجا می‌ری مجید؟... بیا بشین مشق‌هات را بنویس.» انگار نه انگار که صدایش را شنیدم. از خوشحالی یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه. پریدم تو کوچه، و مثل فشنگ دویدم. دو سه تا کوچه که دور شدم، اسکناس‌ها را از جیبم درآوردم و شمردم. از خوشحالی دیوانه شده بودم. هر چه آرزو ته دلم چسبیده بود و داشت می‌مُرد، جان گرفت، بالا آمد و جلوی چشمم حاضر شد. به نظرم آمد که خیلی چیزها می‌توانم با آن پول‌ها بخرم. آرزوها تو کله‌ام می‌جوشید، قاتی پاتی می‌شد، می‌ریخت بیرون. همه‌جور آرزویی بود، از آرزوهای ریز و ارزان گرفته تا آرزوهای خیلی گُنده که فلک هم نمی‌توانست به آنها برسد. اول آرزوها کوچولو و ساده بود:

«جعبه شش‌تایی مدادرنگی، مثل جعبه مدادرنگی اسماعیل، همکلاسیم. قلم خودنویس عالی، مثل قلم آقای مدیر. دو تا کتاب بزرگ داستان، که هیچ‌وقت خدا تمامی نداشته باشد. کمربند نو با قلاب پهن طلایی. یک جفت کفش حسابی، کت و شلوار نونوار و خوشگل، کیف قشنگ مدرسه، که دو تا تسمه داشته باشه و مثل عکس پسر توی کتاب، ببندمش به پشتم. سی تا دفتر سفید مشق، شلوار کوتاه شورتی. مثل شلوار پسر توی کتاب، که پوشیده و به مدرسه می‌ره. نه خوب نیست. زشته. روم نمی‌شه بپوشمش، حتماً بی‌بی می‌گه: خجالت نمی‌کشی، لِنگ‌های سیاه و استخوانی و پرچرکت را بندازی بیرون! زمستون، توی برف و بارون سرما می‌خوری. اصلاً چه کسی را دیدی که همچین شلوار کوتاهی بپوشه؟ اگر دیدی آن پسربچه تو کتاب این‌جور شلوار پوشیده، اولاً این‌جایی نیست و فرنگیه. بعد از آن ذِل آفتاب کرمان و خاک و خُل و سرما و برف، پَر و پای آدم را سیاه و چِزغاله می‌کنه. از من می‌شنوی، این شلوار کوتاه را نپوش که باعث خنده می‌شی».

امان از بی‌بی، وقتی آدم آرزو هم می‌کرد، یکهو سر و کله‌اش میان آرزوها، پیدا می‌شد و می‌افتاد به ایراد گرفتن و نصیحت کردن.

به هر حال، آرزوها ردیف شده بود. دستم تو جیب رو اسکناس‌ها بود، مثل اسب می‌دویدم و پشت سر هم می‌گفتم:

ـ زیرپیراهنی رکابی، که بپوشم و بروم روی بام، مثل محمودآقا همسایه‌مان. یک جفت کفش برای بی‌بی. پیراهن خوشگل برای بی‌بی که بره عروسی. یک گونی پیاز و سیب‌زمینی برای زمستون. چهارتا گونی آرد که بی‌بی تو خانه نان بپزه و من از نان خریدن راحت بشم. یک گوسفند برای پرواربندی و قورمه کردن برای زمستون... هر شب آبگوشت قورمه می‌خوریم. پشت‌بام را حسابی گاهگِل می‌کنیم که موقع برف و بارو راحت باشیم.

خوش‌خوش رفتم تو آرزوهای بزرگ. می‌دویدم و سر پیچ هر کوچه و خیابانی می‌ایستادم اسکناس‌ها را می‌شمردم و ماچ می‌کردم. آرزوها دانه‌دانه پیش می‌آمدند و جلوی چشمم پَرپَر می‌زدند:

ـ ماشین خوشگل و برو و جادار، مثل ماشینی که فریدون را می‌آره مدرسه و می‌بره. ده تا قالی بزرگ و سنگین، مثل قالی‌هایی که حاج اکبر، تو اتاق‌هاشان می‌اندازه. خانه بزرگ و باغ پُردرخت که آدم با دست خودش میوه بچینه و بخوره! و چادر مشکی نو برای بی‌بی، که بندازه سرش و بره روضه یا ختم.

وای! آرزوها چه قدر زیاد بودند. تمامی نداشتند. اگر یک گونی اسکناس داشتم همه‌چیز می‌خریدم.

از بس آرزو کردم، از بس دویدم و فکر کردم و برای پول خواب‌های بسیار دیدم، ناغافل، میان آرزوهای ریز و درشت یک آرزوی تازه و عجیب‌وغریب قد کشید. هوس کردم یک «تار» بخرم. بله تار مثل تار «آقامرتضی تارزن.» چه تاری می‌زد، آدمیزاد کیف می‌کرد. تو کوچه‌مان می‌نشست، هر وقت از جلوی پنجرهٔ خانه‌شان رد می‌شدم، صدای تارش می‌آمد. می‌ایستادم، به دیوار تکیه می‌دادم و گوش می‌دادم. یک روز تو کوچه‌مان دیدمش و گفتم: «آقامرتضی، من هم می‌تونم تار بزنم؟» گفت: «بله که می‌تونی، اما باید تاری داشته باشی که رویش تمرین کنی.»

گفتم: «اگر تار داشته باشم، یاد من می‌دین که تار بزنم؟»

گفت: «حالا تو تار را بیار، ان‌شاءالله فکری برات می‌کنم».

خوب شد، می‌شود با آن اسکناس‌ها یک تار خوب و خوش‌صدا خرید. تو دلم گفتم: «تار از همه‌چیز واجب‌تره، برای این که بی‌بی همه‌چیز ممکنه بخره، الا تار. حتماً زیر بار خرید تار نمی‌ره. اول یک تار می‌خرم و خیال خودم را راحت می‌کنم».

راه را میان‌بُر کردم و مثل تیر رفتم درِ دکانی که تار و تنبک و از این‌جور چیزها، برای عیش و کیف، می‌فروخت. به آقای تارفروش سلام کردم و گفتم: «آقا یک دانه تار خوب می‌خوام».

گفت: «تار می‌خوای چه کار؟»

گفتم: «خوب معلوم است، تار را می‌خوام بزنم. مگر تار غیر از زدن، به درد کار دیگری هم می‌خوره؟»

تارفروش خندید و گفت: «پول پله داری؟»

ـ بله که دارم. ولی باید تار ارزان باشه و کلاه هم سرم نگذاری.

ـ چرا بزرگتری، آدم حسابی را، با خودت نیاوردی؟

باادب حرف زدم و گفتم: «بزرگتر و آدم حسابی ما، بی‌بی‌مان است. او هم حرفی نداره. خودش گفت: برو یک تار خوب و مرتب بخر، وردار بیار... ضمناً، ما تُنبک هم تو خانه‌مان داریم. می‌خواهیم تار هم داشته باشیم که تُنبک بدون تار معمولاً صفا نداره».

تارفروش، نگاهی به قد و بالای من انداخت، بغل دماغش را خاراند. دل دل کرد و گفت: «من حوصلهٔ بگوومگو و پس گرفتن جنس را ندارم. اگر بردی تار را شکستی یا خراب کردی و آوردی پس نمی‌گیرم، ها!»

گفتم: «قبول دارم، اگر تار دست دوم و کار کرده هم باشه اشکال نداره».

به هر حال، با هزار معرکه و چک و چانه، بیست‌وهشت تومان دادم تار گُنده و کارکرده و به دردنخوری خریدم. بغل گرفتم و آمدم خانه. بین

راه، سری هم به دکان بزازی زدم، پارچه پیراهنی برای بی‌بی گرفتم و بعد، پنج تومان سیب‌زمینی و سه تومان پیاز خریدم. ریختم توگونی، دادم به حمالی که بیاورد خانه، و سر کوچه هم یک جعبه شیرینی گرفتم که خریدها مبارک باشد. دو تومان و خرده‌ای ته حساب مانده بود که روانه خانه شدم. می‌خواستم دو تومان خرده‌ای را روز بعد کتاب بخرم.

تار به بغل، جعبه شیرینی و پارچه پیراهنی به دست وارد کوچه‌مان شدم. حمال هم پشت سرم با گونی سیب‌زمینی و پیاز می‌آمد. فکر می‌کردم که بی‌بی از بابت خرید سیب‌زمینی و پیاز بیش از هر چیز خوشحال می‌شود.

سر کوچه برق بی‌بی را دیدم، که سرش پایین بود و داشت می‌رفت خانه. دَم‌دمای غروب بود. شستم خبردار شد که بی‌بی خودش نان خریده. پیش خودم گفتم: «حتماً با من دعوا می‌کنه که چرا نبودم برم نان بخرم! ولی حتم داشتم وقتی چشمش به تار و شیرینی و سایر بندوبساط بیفتد ذوق می‌کند و از خیر دعوا می‌گذرد.

پشت‌سرش رفتم تو. شیرینی و پارچه را گذاشتم تو راهرو، دَم در، که دست و بالم باز باشد و بتوانم تار بزنم و همراه با نوای تار و گونی پیاز و سیب‌زمینی وارد اتاق شوم. حمال پیر بود، هنوز تو کوچه بود. داشت هِن‌هِن می‌کرد و می‌آمد. صبر کردم تا آمد. بی‌بی تو اتاق بود. تار را بغل گرفتم و جلوی حمال پیر آرام‌آرام قدم برداشتم و بنا کردم به تار زدن و آواز خواندن، از حیاط رد شدم و تو درگاه اتاق ایستادم. همان‌جور که تو عالم تار زدن و نغمه سر دادن بودم بی‌بی را نگاه کردم. دیدم دارد دور تا دور اتاق می‌گردد و سرش پایین است. با خودش حرف می‌زند. صدای تار نمی‌گذاشت حرف‌هایش را بشنوم. درست نگاهش کردم، دیدم دارد گریه می‌کند و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. گریه کردنش خیلی عجیب نبود. هر وقت یاد مرده‌هایش می‌افتاد گریه می‌کرد و من با خوشمزگی می‌خنداندمش. حالا هم همین کار را کردم. برای خوش آمدنش، کفش‌هایم را کندم و تارزنان و نغمه‌خوانان رفتم جلو، حالیش

نبود، نگاهم نکرد. اصلاً نخندید. فقط سرش را بلند کرد و گفت:

ـ بسه مجید، این کارها چیه که می‌کنی؟ این تار مال کیه؟

دیدم حال بی‌بی خوش نیست. می‌لرزد و رنگ از صورتش رفته دست از تار زدن و لودگی برداشتم و گفتم «چیه؟... چی شده بی‌بی؟»

گفت: «مجید تو دستمالی ندیدی که توش پول باشه؟»

ـ چرا دیدم، مگه چی شده؟

یک دفعه، از خوشحالی تو چشم‌های پُراشکش برق افتاد، گفت: «کوش... کجاست؟... کجا بود؟»

ـ تو کوچه بود، نزدیکی‌های در افتاده بود، برش داشتم.

ـ خدا را هزارمرتبه شکر که تو پیدایش کردی، مال حلال بود.

از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم، گفتم: «مال تو بود، آن پول‌ها مال تو بود بی‌بی؟!»

ـ بله، دایی‌ات فرستاده بود که چاله‌چوله‌های قرض‌هامان را پُر کنیم، داشتم می‌آمدم خانه که گمش کردم. وای تو چه قدر حرف از آدم می‌پرسی... بده من پول‌ها را.

انگار سطل آب سردی رو سرم ریخته شد. یکهو تکان خوردم، وارفتم و تار را به دیوار تکیه دادم. بی‌بی را نگاه کردم. دست لرزان بی‌بی به طرف من دراز بود. پول‌ها را می‌خواست. دست کردم تو جیبم. دو تومان و خرده‌ای، ته حساب را، درآوردم و گفتم: «بفرما بی‌بی، این هم بقیه‌اش، همین‌قدر ته بساط مانده... بقیه‌اش مال تو».

گفت: «بقیهٔ چی؟ مسخرگی نکن».

پیرمرد حمال، گونی پیاز و سیب‌زمینی را گذاشته بود گوشهٔ حیاط. نشسته بود کنارش و چپق می‌کشید. صدایش را بلند کرد و گفت: «فرمایشی نیست؟... این هم بارتان، خداحافظ».

جوابش را ندادم. پولش را پیشکی گرفته بود. رفت. به بی‌بی گفتم: «بی‌بی، آن هم پیاز و سیب‌زمینی برای زمستون، برات پارچهٔ پیراهنی هم خریدم، شیرینی هم خریدم. این تار را هم خریدم، که روزها بنشینم، من

تار بزنم و تو تفریح کنی. خدا شاهد است که روحم خبر نداشت پول مال توست. حالا چه کار کنم؟»

بعد، پریدم بیرون، جعبه شیرینی و پارچه را آوردم تو اتاق. بی‌بی کنار تار زانو زده بود و حرف نمی‌زد. مات و مبهوت مرا نگاه می‌کرد. از زور اوقات تلخی چشم‌هاش مثل جرقهٔ آتش می‌سوخت.

خیلی باادب پارچه را گذاشتم جلوش، درِ جعبه شیرینی را باز کردم و گفتم:

ـ بفرما، دهانت را شیرین کن. باور کن من نمی‌دانستم. ان‌شاءالله که می‌بخشی.

بی‌بی شیرینی نخورد، اصلاً به شیرینی‌ها دست نزد. از شرمندگی نمی‌دانستم چه کار کنم. خم شدم و دستش را بوسیدم و گفتم: «حالا می‌گی چه کار کنم؟ انسان باید در برابر مشکلات تحمل داشته باشه. خداوند کسانی را که صبر و تحمل دارن، خیلی دوست داره» بی‌بی زد زیر گریه، حالا گریه نکن، کی گریه بکن! نشستم بغل‌دستش، تار را برداشتم، گرفتم تو بغلم، آرام ناخنم را روی سیم‌هاش کشیدم. نوای نرم و ناجور تار که بلند شد گریه‌ام گرفت جعبه شیرینی و پارچه پیراهنی جلوی بی‌بی بود. حیاط را نگاه کردم، گونی پیاز و سیب‌زمینی، به دیوار تکیه داشت. همراه با ناله تار گفتم:

ـ حالا خوب شد که پیاز و سیب‌زمینی خریدم. بالاخره به درد می‌خوره.

بی‌بی جوابم را نداد. من هم دیگر حرف نزدم. فقط تار زدم. یکهو بی‌بی از کوره دررفت: «نزن... زِر زِر این را بلند نکن، بی‌انصاف.» بعد کمر تار را قایم چسبید و گفت: «این را از کی خریدی؟» جریان را برایش تعریف کردم. گفت: «بلند شو تا وقت نگذشته، ببر تار را بده، پولت را بگیر».

ـ بی‌بی، من قول دادم که تار را پس ندم.

بلند شد، چادرش را انداخت سرش. تار را از من گرفت، دستم را

کشید. سقلمه‌ای زد تو پهلویم و گفت: «بریم».

چاره‌ای نبود. راه افتادم.. بین راه به بی‌بی گفتم: «من روم نمی‌شه در دکان تارفروش بیام... دکانش رانشانت می‌دم، خودت ببر تار را پس بده».

تا نزدیک‌های دکان تارفروش دویدیم. هوا تاریک شده بود. تند می‌رفتیم که یارو تارفروش دکانش را نبندد. حدود پانصد قدم به دکان مانده بود که تار را زورکی دادم به بی‌بی و گفتم: «من همین‌جا وامی‌ایستم، تو تار را ببر و بیست‌وهشت تومان بگیر، اگر پس نگرفت تقصیر من نیست».

هر چه بی‌بی توپ و تشر زد و التماس کرد. همراهش نرفتم. بیچاره می‌گفت: «من پیرزنِ باخدا و آبرودار چطور تار را بگیرم زیر چادرم و از جلو این همه آدم رد بشم؟»

ـ برو خجالت نکش. شبه، هوا تاریکه. کسی تو را نمی‌بینه.

حریف من نشد، تار را زیر چادرش گرفت، ته گُنده تار از زیر چادر درآمده بود، می‌رفت و من از دور نگاهش می‌کردم. دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم طرف تار را پس نگیرد، بی‌بی رفت تو دکان تارفروشی. خیلی صبر کردم. پشت درختی، کنار خیابان، ایستادم و نگاهم به دکان بود. بی‌بی را نمی‌دیدم. از حرصم به درخت مشت می‌کوبیدم. مشت‌هایم را شمردم. سی تا مشت زدم. دستم درد گرفت، که دیدم بی‌بی آمد. تار همراهش نبود. از دور می‌آمد. سرش پایین بود و انگار گریه می‌کرد. سرم را پشت درخت پنهان کردم، پیشانیم را به تنه‌اش چسباندم. پوست درخت زِبر و خنک بود.

بی‌بی که نزدیک شد، دویدم.

جلوجلو می‌دویدم، و بی‌بی پشت‌سرم می‌آمد.

دوچرخه

دو هفته‌ای می‌شد که هر روز خدا، اول صبح، لباس‌های پلوخوریم را می‌پوشیدم، کارنامه‌ام را می‌زدم زیر بغلم، دنبال بی‌بی راه می‌افتادم و می‌رفتم به مدرسه‌ای که نزدیک خانه‌مان بود، و الله‌اکبر ظهر، خسته‌وکوفته و ناله‌ونفرین‌کنان، با لب‌ولوچهٔ آویزان، دو دست از پا درازتر برمی‌گشتم خانه.

از بس رفته بودیم تو دفتر مدرسه و پیش آقای مدیر و ناظم و معلم‌ها و فراش گردن کج کرده بودیم، سفرهٔ دلمان را پهن کرده بودیم و از نداری و بدبختی حرف زده بودیم، تا چشمشان به ما می‌افتاد، تُرش می‌کردند و سرشان را برمی‌گرداندند که ما را نبینند.

بی‌بی به این مفتی‌ها ول‌کن معامله نبود. عینهو کِنه چسبیده بود. هر چه جواب سربالا به‌اش داده بودند، هر چه توضیح داده بودند و دلیل و بُرهان آورده بودند که: نمی‌شود اسم مرا توی آن مدرسه بنویسند، به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. دست‌آخر، آقای مدیر، فراش را صدا زده بود که: «اگر این پیرزن با اون بچه خواست بیاد تو مدرسه، جلوشون رو بگیر».

اما، بی‌بی بیدی نبود که از این بادها بلرزد. خدابیامرز، آدم زرنگی بود. دَم در کشیک می‌کشید و می‌رفت تو نخ فراش، تا می‌دید سرش به کاری بند است و چهارچشمی درِ مدرسه را نمی‌پاید یا آن دوروحوالی

نیست، فوری آستینم را می‌گرفت، می‌کشید و می‌گفت: «بریم». سرمان را پایین می‌انداختیم و یواشکی می‌تپیدیم تو، از بیخ دیوار و از پشت درخت‌های بید گوشهٔ حیاط تند می‌رفتیم تو دفتر، و یکهو جلوی آقای مدیر یا ناظم سبز می‌شدیم. بعد از سلام‌وعلیک چرب و نرم، بی‌بی با چارقدش اشک‌هاش را پاک می‌کرد و می‌افتاد به صحبت و اوقاتشان را تلخ می‌کرد.

از من کاری برنمی‌آمد، جز این که بغل‌دست بی‌بی وایستم و قیافه‌ای زار، عینهو آدم‌های فلک‌زده و گناهکار، بگیرم و زیرچشمی به آقای مدیر و بی‌بی نگاه کنم. چندبار هم که دل به دریا زدم و آمدم لب تَر کنم و برای خودشیرینی حرفی بزنم تا راهی به آن مدرسه پیدا کنم، آقای مدیر با یک نگاه تلخ و تو دل خالی‌کن، نُوکم را قیچی کرد و نطقم پاک کور شد.

مرا داخل آدم نمی‌دانستند که به بلبل‌زبانیم گوش بدهند. این بود که وقتی بی‌بی یقهٔ یکی‌شان رامی‌گرفت و سر درددلش باز می‌شد، خودم را می‌کشیدم کنار، و می‌رفتم تو کوک مدرسهٔ اعیانی و بچه‌ها. حیاط بزرگ و درندشت و دار و درخت مدرسه را نگاه می‌کردم و تور سفید و تازه والیبال، سبد بسکتبال و سایر بند و بساط بازی را. توپ نو و پرباد را می‌دیدم، که رودست بچه‌ها بالا و پایین می‌رفت و می‌چرخید و زمین می‌خورد و تاپ‌تاپ صدا می‌کرد. به هیاهوی شاد و غش‌غش خندهٔ بلند بچه‌ها گوش می‌کردم و کفش و لباس‌های ورزشی و تن و بدن سالم و سرحال، صورت‌های چاق و پرخون، و زلف‌های بلند و پاک و پاکیزه‌شان را می‌دیدم. زیاد اهل ورزش نبودم. این بود که کم‌کم، گوش‌هایم را شُل می‌گرفتم[1] و از جلوی چشم مدیر و ناظم غیب می‌شدم و می‌خزیدم تو راهروی دراز و گشاد مدرسه که پر از روزنامه‌های دیواری بود. روزنامه‌های دیواری، تو قاب‌های قشنگ و بزرگ لاک‌الکل خورده،

۱. گوش شُل گرفتن (اصطلاح کرمانی): سر را پایین انداختن و خود را به آن راه زدن.

ردیف به ردیف، به دیوارهای راهرو آویزان بود. اگر وقت داشتم. اگر فرصت می‌دادند، همه‌شان را می‌خواندم. بی‌آنکه واوی از وسط بندازم. چه‌قدر شعر، چه‌قدر قطعه ادبی، چه‌قدر عکس از مدیر و ناظم و معلم‌ها و تعریف از آنها، چه‌قدر نقاشی. چه اسم‌های قشنگی داشتند روزنامه‌ها: «آفتاب ادب»، «بهشت سخن»، «طلوع فرهنگ»، «شکوفه‌های دانش»، «سپیدهٔ معرفت»، «به سوی آینده» و... چیزهایی از این دست. غرق خواندن و تماشا کردن می‌شدم که یکهو سر و کله فراش، عینهو شِمر، بالای سرم پیدا می‌شد و می‌توپید به‌ام که: «بیا بیرون، کی گفته بیایی اینجا؟... مادرت داره در به در دنبالت می‌گرده» و دُمم را می‌گرفت و با بی‌بی از در مدرسه می‌انداخت بیرون.

هر راهی زدیم نشد. آمیزکمال، شوهرخواهرم را پیش کردیم که برود تو مدرسه و ریش گرو بگذارد شاید حرف او را بخوانند و اسم مرا بنویسند. نشد. آمیزکمال بعد از یک ساعت از زمین و آسمان گفتن و حرف‌های متین و محکم زدن و آیه و حدیث آوردن، با اوقات تلخ و سگرمه‌های تو هم رفته، عینهو گرگ تیرخورده، از دفتر آمد بیرون، با انگشت شست بغل ریشش را خاراند و پرید به بی‌بی که: «بی‌بی محترمه! تمنا دارم دیگر مرا پی چنین کارهایی نفرستید. آخر، بنده آبرو دارم.» عبایش را روی شانه‌اش صاف و صوف کرد و رفت، چنان اوقاتش تلخ بود که عضلاتِ زیرِ پوستِ سیاه صورتش می‌لرزید. باز هم، از رو نرفتیم.

همراه بی‌بی‌ام رفتم تو ادارهٔ فرهنگ پیش آقای دُرّانی، که می‌گفتند آدم نازنینی است و خرش هم توی فرهنگ می‌رود. موی دماغش شدیم. عِزوجِز کردیم، دست به دامنش شدیم و سفارشنامه‌ای گرفتیم و خوشحال، آوردیم پیش مدیر مدرسه.

فراش مدرسه نگذاشت که خودمان سفارشنامه رابه دست مدیر برسانیم. آن راگرفت و بُرد و به ما گفت: «شما از جاتون تکون نخورین، همین‌جا دَم در وایستین تا ببینم آقای مدیر چی می‌گه؟».

به قدر مِکیدن یک آب‌نبات کوچولو، انتظار کشیدیم که فراش آمد و

ما را برد تو دفتر.

آقای مدیر، که پشت میزش نشسته بود، اشاره کرد بنشینیم. پیش از نشستن، به خودم جرأت دادم و لبخند محبت‌آمیزی زدم، و گفتم: «برم کارنامه‌مو بدم که اسممو بنویسند؟»

گفت: «نه جانم. بشین، می‌خوام با مادرت حرف بزنم».

بی‌بی درآمد که: «خب، آقای مدیر، ان‌شاءالله که خیره».

آقای مدیر به جای جواب دادن دستور داد برایمان چای بیاورند. خُلق و خُویش با دفعه‌های پیش کلی توفیر کرده بود. شستمان خبردار شد که سفارشنامهٔ آقای دُرّانی، مدیر را از این‌رو به آن‌رو کرده است. دل تو دلمان نبود. نگاهمان به دهان آقای مدیر دوخته شده بود و من برای شنیدن حرفش هی انگشتانم را می‌شمردم. آقای مدیر تهِ قلمی را کرد تو گوش راستش و چرخاند. می‌چرخاند و پردهٔ گوشش را پاک می‌کرد. بالاخره ته قلم را با مقداری چرک از گوشش درآورد و گفت:

ــ بنده خدمت آقای دُرّانی ارادت کامل دارم. اما متأسفانه نمی‌تونم اسم آقازاده‌رو اینجا بنویسم. اولاً کلاسمان پر شده و جا نداریم وگرنه...

بی‌بی پرید میان حرفش که: «مگر هیکل این بچه چی هست، چه قدر هست که شما تو مدرسهٔ به این بزرگی براش جا ندارین؟».

آقای مدیر، چرک‌هایی را که به ته قلم چسبیده بود با کاغذ سفید و مارک‌دار مدرسه پاک کرد، و کاغذ را مچاله کرد و خم شد و انداخت تو سطل آشغل، زیر میز. خنده‌ای نمکین کرد و گفت: «صندلی نداریم... صندلی‌ها پر شده».

گفتم: «من خودم به کرسی از خونه می‌آرم می‌گذارم گوشهٔ کلاس، می‌نشینم روش. چه عیبی داره؟».

این حرف را که زدم، کمی تُرش کرد و گفت: «موضوع صندلی نیست. موضوع اینه که من اینجا از خودم اختیار ندارم هر کسی‌رو که خواستم بیارم سر کلاس. پس‌فردا باید حساب پس بدم. شهریه اینجا گرونه. ملی‌یه، و اگر اسم تورو بدون پول بنویسم، بچه‌های اینجا اعتراض

می‌کنن و گذشته از اون، از پس‌فردا سروکلهٔ یکی‌یکی آدم‌های پرتوقع و تنبل و بی‌چیز پیدا می‌شه».

فراش دوتا استکان چای گذاشت جلومان. بی‌بی چادرش را کشید رو صورتش و گفت: «این بچه تنبل نیست، کتاب و روزنامه زیاد می‌خونه، بی‌تربیت هم نیست، کله‌اش خوب کار می‌کنه، شعر می‌گه. انشات می‌نویسه که حظ کنین. خونه ما هم نزدیک اینجاست. سر سیاه زمستون نمی‌تونه از تو گِل‌وشُل بره یه مدرسه دیگه، شمارو به حق ابوالفضل اسمشو بنویسین».

آقای مدیر باز رفت سر قلم، قلم را برداشت و این بار ته‌اش را چپاند تو گوش چپش و بنا کرد به چرخاندن و تکان‌تکان دادن و گفت:

ـ اتفاقاً دولت به فکر این‌جور بچه‌ها هم بوده مدرسه‌هایی داره که مفت و مجانین، اون‌جا اسم همه‌رو بی برو برگرد می‌نویسن، هرچی هم شاعر و نویسنده و ورزشکار و تنبل بخواهین، اون‌جا جمع شدن.

قلم را از گوشش درآورد و گلولهٔ چرکی را که به ته‌اش چسبیده بود نگاه کرد و رو کرد به بی‌بی و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «از من می‌شنوین، برای این بچه اصلاً مدرسه‌ای مثل مدرسه ما، خوب نیست. هر چه بین این بچه‌ها نباشه بهتره. چون نگاهش به سر و لباس و زندگی اینها می‌افته، و هر روز هوس چیزی می‌کنه که شما نمی‌تونین براش تهیه کنین. خلاصه باعث دردسر شما و خودشو و من می‌شه، اگر دروغ می‌گم، بفرماین دروغ می‌گی. از قدیم گفتن: کسی که خرش رو تو خر علاف‌ها بِرونه[1] بیچاره است».

---

۱. خر خرد را توی خر علاف‌ها می‌راندن (ضرب‌المثل کرمانی): تقریباً معادل: پا را از گلیم خرد دراز کردن است.

توضیح: خر لاغر و مردنی آدم بیچاره نمی‌تواند پابه‌پای خرهای سیر و قُلچماق و سرحال علف‌فروش‌ها (علاف‌ها) برود و با آنها برابری کند (در مورد کسی که حال و روز زندگیش خوب شده باشد و با از ما بهتران آمد و رفت کند به کنایه می‌گویند: «فلانی خرش را تو خر علاف‌ها می‌راند».

همان‌طور که حرف می‌زد، چرک را از سر قلم، مثل دفعه پیش با صفحه کاغذ سفیدی پاک کرد، کاغذ را مچاله کرد و انداخت تو سطل زیر میز. کاغذ سفید دیگری برداشت. خیال کردم می‌خواهد چرک گوشش را پاک کند. اما اسم و نشانی مدرسه‌ای را رویش نوشت و داد دست بی‌بی و گفت: «برین تو این مدرسه اسمشو بنویسین.» بی‌بی کاغذ را گرفت.

من و بی‌بی چای می‌خوردیم، چای کمی داغ بود. از صحبت‌های دلسرد کنندهٔ آقای مدیر کفرم بالا آمده بود، یکهو به کله‌ام زد مزه انداختم و گفتم: «از چایی‌تون خیلی ممنونم، داغ بود، یک‌خرده دلگرم شدیم».

آقای مدیر که انتظار نداشت در حضورش شیرین‌زبانی بکنم، اخم‌هایش را کشید تو هم و سرش را چرخاند طرف بی‌بی و گفت:

ـ وقتی می‌گم تربیت نداره قبول کنین، حالا پاشین برین، زودتر اسمشو جایی بنویسین، که از درسش عقب نمونه. بنده با آقای درانی تماس می‌گیرم و قضیه‌رو خدمتشون عرض می‌کنم.

وقتی از درِ دفتر، سرافکنده و نالان، بیرون می‌آمدیم دلمان حسابی گرفته بود، سرم را برگرداندم و به آقای مدیر گفتم: «آقا... اگر اسم منو اینجا بنویسن، من یک تخته پاکن از خونه می‌آرم سر کلاس به جای همه معلم‌ها و بچه‌ها، تخته‌رو پاک می‌کنم. البته تا اونجایی که دستم برسه، براتون روزنامه دیواری هم می‌نویسم، ولی باید خودتون پول کاغذ و قلمشو بدین. عکستونم می‌زنم بالای روزنامه و ازتون تعریف می‌کنم.» آقای مدیر، همان‌جور که پشت میزش نشسته بود، نگاهش را عین دو تا میخ تو چشام فرو کرد که یعنی «خفه» و بی‌بی آستینم را گرفت و کشید و گفت: «بریم دیگه، پرحرفی نکن».

مدرسه‌ای که اسم مرا تویش نوشتند، آن سر شهر بود. خانهٔ خراب و قدیمی و خشت و گلی و پراتاقی بود که به اجاره ادارهٔ فرهنگ بود. به جای زمین بازی و سایر بند و بساط، حوض بزرگ و ترک‌خورده و پرلجنی میان حیاطش بود، که بچه‌ها کشتی کاغذی روی آبش می‌انداختند و فوتش می‌کردند. درهای چوبی اتاق‌هاش شکسته‌بکسته و نم‌کشیده بود

و بسته نمی‌شد. روزنامه دیواری هم نداشت.

هر صبح، بی‌بی خدابیامرز، وقت خروس‌خوان، که پامی‌شد نماز بخواند، بیدارم می‌کرد، تا زودتر بجنبم و راه بیفتم و دیر به مدرسه نرسم. با این حال دیر می‌رسیدم. بیشتر وقت‌ها، تکه‌ای نان خشک می‌تپاندم تو جیبم که بین راه، همان‌طور که می‌دُوم تا به مدرسه برسم، بلُمبانم، و به موقع سر کلاس باشم. اما فایده‌ای نداشت، وقتی پام به مدرسه می‌رسید که زنگ خورده بود، نیم‌ساعتی از زنگ اول گذشته بود، و آفتاب حسابی پهن شده بود، و روم نمی‌شد بروم تو کلاس. همان‌جور دَم کلاس، یاگوشهٔ مدرسه، سینه‌کش آفتاب پاییزی می‌ایستادم و آسمان صاف و آبی و پرواز پرنده‌ها را تماشا می‌کردم، پا به پا می‌شدم، برای تکه‌های ابر بی‌دوام و پرنده‌ها قصه می‌بافتم و انتظار می‌کشیدم که زنگ تفریح بخورد و قاتی بچه‌ها بشوم و بروم سر کلاس.

هر چه هوا سردتر می‌شد، دیرتر به مدرسه می‌رسیدم. کوچه‌ها بلند و پیچ‌درپیچ بود. هوا سرد و خشک بود. سوز یخ‌زده‌ای به پر و پا و صورت و گوش‌هام می‌خورد و دماغ و گوش و لب و لوچه‌ام را از کار می‌انداخت. آن سال سرما و یخ‌بندانِ بی پیر و زودرس تو کرمان بیداد می‌کرد.

انگار همین دیروز بود. سرکار اسدی شوهر صغری‌خانم، که گروهبان ارتش بود، و همسایه دیوار به دیوارمان، یک جفت پوتین کهنه و گِل و گشاد و ساق بلندِ امریکایی داده بود که بپوشم و پاهام از گِل و برف و سرما در امان باشد. پوتین‌ها چنان گُنده و گشاد بودند که دوتا پای کوچولو و لاغر من تو یکی‌شان قشنگ جا می‌گرفت. یک پایم راکه توی یکی از لنگه‌هاش می‌کردم، می‌رفت گوشهٔ پوتین قایم می‌شد، و وقتی با هزار زحمت بندهاش را، تا زانو، می‌بستم، پام آن تو لق‌لق می‌کرد، رو همین حساب بی‌بی تو سر پوتین‌ها حدود نیم‌کیلو کهنه و پنبه تپاند، نزدیک به چهار جفت جوراب پروصله پام کرد تا یک‌خرده لَق ولَق‌شان کم شود. اما، سنگینی پوتین‌ها معرکه بود. وقتی راه می‌رفتم انگار دو تا

سنگ دومنی به پاهام بسته شده بودند.

برف و باران که می‌آمد کوچه‌ها و خیابان‌های خاکی غرقِ گِل و شُل می‌شد، گِل‌ها چسبناک بود و به ته و دور و بر پوتین‌ها می‌چسبید، و بلند کردن و درآوردن‌شان از گِل، کار حضرت فیل بود. قدم به قدم می‌ایستادم و با چوبی، چیزی، گِل‌ها را از پوتین می‌کندم و سبکشان می‌کردم و راه می‌افتادم، و باز از نو.

هر صبح سحر، که از جلوی مدرسه کذایی، همان مدرسه‌ای که بغل خانه‌مان بود و مرا توش راه نداده بودند، رد می‌شدم، می‌دیدم که هنوز درش باز نشده و مرغ آن دور و حوالی پَر نمی‌زند. نگاهی به درِ بزرگ و آهنی‌اش می‌انداختم و می‌افتادم به گِل کندن از پوتین، و گِل را درست می‌ریختم جلوی در، روی سنگفرش که وقتی بچه‌های اعیان وارد مدرسه می‌شوند کفش‌هایشان گِلی بشود.

به هر حال، هرچه هوا سردتر می‌شد و گِل و شُل فراوان‌تر، دیرتر به مدرسه می‌رسیدم. وقتی معلم‌ها و ناظم‌ها دیدند که من هر روز دیر به مدرسه می‌آیم. کشیدنم زیر سوال، و هر چه گفتم: «راهم دور است و وضع کوچه‌مون ناجور» زیر بار نرفتند و به حساب تنبلی و بازیگوشیم گذاشتند و گفتند:

ـ فردا صبح به بی‌بی‌ات بگو بیاد مدرسه.

روز بعد، صبح علی‌الطلوع، بلند شدم و ناشتایی خورده نخورده با مادربزرگ راه افتادیم که برویم مدرسه. وقتی بی‌بی از آن کوچه‌پس‌کوچه‌های ناجور با بدبختی و مکافات رد می‌شد، به من حق داد که دیر به مدرسه برسم.

آن روز، از هر روز دیرتر به مدرسه رسیدم. بی‌بی، با پای دردناک و بی‌قوه‌اش نمی‌توانست پابه‌پای من بیاید. حدود ساعت ده به مدرسه رسیدیم. بی‌بی نیم‌جان و نفس‌نفس‌زنان وارد مدرسه شد و من هم دنبالش. یک‌راست رفتیم تو دفتر.

بی‌بی که حرف‌های آقای ناظم را شنید، عوض این‌که عذرخواهی

کند و کوتاه بیاید، یک‌چیزی هم طلبکار شد و درآمد که:

ـ خوب، حالا چطور می‌شه اگر نیمساعتی دست رو دلتون بگذارین و زنگ نزنین و صبر کنین تا این بچه هم برسه؟

چندتا از معلم‌ها و آقای مدیر که تو دفتر بودند، جوری که بی‌بی بو نبرد و ناراحت نشود، خنده‌ای زیرلبی کردند، و آقای ناظم گفت:

ـ بچه‌های مردمو که نمی‌شه سرگردون کرد. تازه، اینجا مقررات داره. باید سر ساعت زنگ بخوره.

بی‌بی در کمال سادگی گفت: «سر بچه‌هارو یه جوری گرم کنین. بگین وایستین تا مجید بیاد، بعد برین سر کلاس.» یکی از معلم‌ها حرف تو حرف آورد که: «شاید بچه شما نخواست مدرسه بیاد، ما باید مدرسه را تعطیل کنیم؟».

بی‌بی گفت: «خب، وقتی دیدین که مجید خیلی دیرکرده و داره ظهر می‌شه، معطلش نشین، انتظارشو نکشین. بچه‌هارو ببرین سر کلاس... والله خدارو خوش نمی‌آد این بچه‌رو اذیت کنین، کسی‌رو نداره.» این حرف را زد و هری اشک‌هاش ریخت.

باری، آمدن بی‌بی به مدرسه مشکلی را حل نکرد. جز آه‌وناله کردنش و سوزاندن دل ناظم و مدیر و معلم‌ها.

از قضای روزگار، روز بعدش، که جمعه بود. منزل آمیزکمال، شوهر خواهرم، مهمان بودیم. بی‌بی نشست و قصهٔ مدرسه رفتن خودش و دیر رسیدن هر روزه مرا از سیر تا پیاز برای خواهرم و آمیزکمال تعریف کرد. جگر جفت‌شان برام کباب شد. خواهرم، یواش‌یواش، سر حرف را باز کرد و به گوش آمیزکمال خواند که باید برای مجید فکر دوچرخه‌ای بکنی. آمیزکمال، از آن جایی که دست‌وبالش خالی بود، اول به روی خودش نیاورد. ولی، وقتی خواهرم گفت که نصف پول دوچرخه رامی‌دهد قبول کرد.

خلاصه، ده تومان آمیزکمال داد و ده تومان خواهرم و پنج تومان هم بی‌بی گذاشت روش و شد بیست و پنج تومان.

روز بعد، بعدازظهر، با بی‌بی رفتیم سر فلکهٔ «فابریک» که میدانی بود در ولایت ما و محل خرید و فروش دوچرخه‌های کهنه. بی‌بی گشت و گشت و تو شلوغ‌پلوغی و چانه بازار «آغ‌رضا دلال» را پیدا کرد و داستان خریدن دوچرخه را برایش گفت. رضادلال چشمش آب نمی‌خورد که با آن پول بتواند دوچرخهٔ به‌دردبخوری برامان دست‌وپا کند. اما، بی‌بی قسمش داد و برایش دعا کرد و گفت:

ـ انگار کن پسر خودته، کاری کن که بدون دوچرخه از اینجا نره.

و بیست‌وپنج تومان را گذاشت تو دستش. کارمان شد دنبال آقارضا دلال رفتن، که گُله‌به‌گُله وامی‌ایستاد و حرف می‌زد و معامله جوش می‌داد و از دو طرف معامله پولی می‌گرفت و می‌گذاشت تو جیبش، و ما با دل لرزان و چشم‌های نگران دنبال او و بیست‌وپنج تومانمان می‌رفتیم. تا این که رضادلال چشمش به جوانک کوتاه و زردنبو و لاغری افتاد که سر و لباسش غرقِ گِل و گچ بود و به دوچرخه غراضه‌ای تکیه داده بود. جلو رفت و پرسید:

ـ چرخت را می‌فروشی؟

ـ بله، آوردم که بفروشم.

آغ‌رضا دلال دوچرخه را گرفت و زیرش و بالاش رانگاه کرد و سبک و سنگینش کرد و گفت:

ـ چند؟

ـ سی‌وپنج تومان.

آغ‌رضا، کشبدش کنار و زیر گوشش پچ‌پچ کرد و به دوچرخه اشاره‌ای کرد، که نفهمیدیم چه گفت. بعد آمد پیش ما، و بناکرد به تعریف از دوچرخه و قرص و محکم بودنش و صاف و سالم بودن فروشنده، تا توانست پنج‌تومان دیگر از جیب بی‌بی بیرون بکشد. بعد، دوچرخه را داد دست من، تا دور میدان دور بزنم و برگردم. رفتم دور زدم و برگشتم، بفهمی‌نفهمی راضی شدم.

به هر حال، رضادلال ده‌تومان از پول‌ها را برداشت و گذاشت تو

جیب شلوارش و بیست‌تومان را داد به یارو، یارو غُرولُند می‌کرد و راضی نبود. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و معامله حسابی جوش خورده بود.

این‌جوری شد که صاحب دوچرخهٔ دست دهم و بی‌قباله و نمره‌ای شدم و از خوشحالی روی پایم بند نبودم و با دُمم گردو می‌شکستم. همان‌جا پریدم رو چرخ و به بی‌بی گفتم، بنشیند پشت ترک.

تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها، سوار بر چرخ، عینهو گلوله می‌رفتم و هر بار که یکی از چرخ‌های دوچرخه توی چاله چوله‌ای می‌افتاد، بی‌بی خدابیامرز می‌رفت هوا و تن خوشکاله‌اش قایم می‌خورد رو میله‌های ترک و ناله‌اش درمی‌آمد. هی می‌گفت:

ــ مجید، آهسته برو، مادر. می‌ترسم آخرش منو بندازی زمین و سر پیری کاری دستم بدی.

این‌قدر گفت و گفت، تا نزدیک خانه‌مان، چرخ دوچرخه رفت تو گودال گُنده‌ای و بی‌بی لیز خورد و دستش، که به زین چسبیده بود ول شد، افتاد. خدایی بود که سرش به دیوار نخورد. همین شد، ترسید، دیگر سوار نشد و از خیرش گذشت و پیاده آمد خانه، من هم همراهش دوچرخه به دست، آمدم و رفیق نیمه‌راه نشدم.

به خانه که رسیدیم، دوچرخه را به دیوار تکیه دادم و حسابی نگاهش کردم. بی‌بی هم رفت تو نخ دوچرخه و افتاد به دعا کردن برای آمیزکمال و خواهرم. بعد، اسفند ریخت تو منقل کوچولویی و دو سه دور، دور دوچرخه و من گرداند و چیزهایی زیر لب خواند و به طایر و دسته و رکاب دوچرخه و پر و پا و کلهٔ من فوت کرد، که موقع سوار شدن بکهو کله‌معلق نشوم و اوضاع به خیر و خوشی بگذرد. کار دعا و اسفند دود کردنش که تمام شد رفت پی کار خودش، و من گلیمی آوردم و انداختم کنار اتاق و دوچرخه را بغل کردم و با زور و زحمت بردمش تو اتاق، گذاشتمش رو گلیم و تکه‌ای کهنه برداشتم و خوب پاکش کردم. همین‌جور که پاکش می‌کردم و سفت به تنه و زنجیر و دسته‌اش کهنه می‌کشیدم، آواز می‌خواندم و با زبانم موزیک می‌زدم، یواش‌یواش

دستگیرم شد که وضع و حال تنه و دسته‌اش خیلی خراب است. از بس زبان‌بسته را زمین زده بودند، جابه جای تنه و دو شاخش شکسته بود و جوشش داده بودند، همه‌جاش قلمبه‌قلمبه شده بود و جای جوش‌ها بدجوری تو ذوق می‌زد. تازه، دو جایش هم، بفهمی‌نفهمی ترک داشت، که نوار پوسیده نایلون، پیچیده بودند روش تا بتوانند آبش کنند، و من آنجا، از خوشحالی خریدن چرخ، تو فکر این چیزها نبودم. خوب وارسی‌اش نکردم. وگرنه، همان‌جا صاف و پوست‌کنده قضیه را به «رضادلال» می‌گفتم و قید خریدنش را می‌زدم.

به هر حال، تا به عیب و ایراد دوچرخه پی بردم، آوازم فرو نشست و یواش‌یواش موزیک رو زبانم ماسید. فوری اوضاع و احوال دوچرخه را به بی‌بی گفتم. درآمد که: «می‌گی چه کار کنم، مادر؟... همین که هست، برو خدا رو شکر کن.» و بعد، رفت و چند تکه پارچه رنگ‌وارنگ آورد و با قیچی، قشنگ، دراز به دراز، عین رویان برید. جاهای جوش‌خورده و ترک‌خورده را پارچه پیچیدیم. رویشان نخ سفید بستیم و گره زدیم که تا چند روز آبروریزی نباشد، قرار شد به مجردی که بی‌بی پول‌دار شود نوار نایلونی بخریم و حسابی نوارپیچش کنیم.

دوچرخه را که نوار پارچه‌ای پیچیدیم، به جای این‌که خوشگل بشود، چیز چرند و خنده‌داری شد. هرجاش به رنگی بود و حکمی می‌کرد. انگار همین دیروز بود. من و بی‌بی، دوتایی، نشستیم و کمی به دوچرخه خندیدیم. هر چه به بی‌بی گفتم: «بده، زشته» شانه بالا انداخت و لب‌ولوچه‌اش را تو هم کشید که:

ـ زشت چیه؟... هرکی صنار می‌خواد بیاد یک قرون بستونه، اتفاقاً خیلی هم خوب شد. مردم غلط می‌کنن حرف بزنن. الان بچه‌هایی هستن که برای داشتن همین دوچرخه آه می‌کشن.

پیرزن یک‌دنده و حرف نشنویی بود. حریفش نشدم، نگذاشت پارچه‌ها را باز کنم.

همین‌جور که تو نخ دوچرخه بودم، و پاک دلسرد شده بودم. کم‌کم

عیب و ایرادهای دیگرش هم پیش چشمم ظاهر شد. دوچرخه زنگ نداشت و یکی از دستگیره‌هاش هم کنده شده بود. امتحانش کردم، دیدم به قدرتی خدا، ترمز درست و حسابی هم ندارد. طایرهاش هم ساییده و به دردنخور است و حتی چندجایشان هم نخ‌نما و پاره‌وپوره شده. تیوپ از درز طایرها بیرون زده بود، عینهو بادکنک. حیف همان سی‌تومان! دوچرخه به لعنت خدا نمی‌ارزید و مفت گران بود. اما چاره‌ای نبود. بهتر از هیچی بود.

همیشهٔ خدا، آرزو می‌کردم که دوچرخه‌ای داشته باشم، نونوار و قبراق و پر زرق‌وبرق و برو. میان چرخ‌هاش گُل سرخ و زرد داشته باشد. موقعی که چرخ‌هاش بچرخد، گُل‌ها دایره‌های خوشگل رنگ به رنگ درست کنند. دوچرخه‌ای پر از چراغ خطر، جلو و عقبش، که با یک نیش‌ترمز، روشن شوند. ترمزهاش میخ بگیرد. زنگ قشنگ و بوق خوش‌صدایی داشته باشد و سر پیچ هر کوچه، دست بگذارم رو شستی، صدای بوق‌ق‌ق یا جرینگ‌جرینگ زنگ تو کوچه بپیچد و مثل باد بروم و باب کیف غژغژرکاب بزنم، نرم و راحت تو خیابان و کوچه قیقاج و ویراژ بروم و لذت از دنیا و آخرت ببرم. بالاخره بختم این‌جوری شد و دوچرخهٔ لکنته‌ای نصیبم شد.

بی‌بی زیاد دربند این چیزها نبود. فقط می‌خواست من صحیح و سالم، زود به مدرسه برسم، و وقتی خبردار شد که: «ترمز و زنگ گذشته از آن که برای دوچرخه‌سوار بسیار عزیز است و می‌تواند در به سلامت رساندن او نقش بزرگی داشته باشد.» رفت تو فکر، و بعد رفت تو انباری و توی خرت‌وپرت‌هاش گشت و زنگوله بزغاله‌ای پیدا کرد و آورد. صدای دولَنگ‌دولُونگ زنگوله تو اتاق پیچید. بی‌بی خنده‌ای ریز و نخودی کرد و لثه‌های سرخ و بی‌دندانش را نشانم داد و زنگوله را با تکه‌ای نخ بست به دستهٔ چرخ و گفت:

ـ سر پیچ کوچه و خیابون که رسیدی صداشو دربیار، تا موتور و ماشین به‌ات نزنه. اگر هم یادت رفت که صداشو دربیاری خودش

همین‌جور مدام زنگ می‌زنه و همه‌رو خبر می‌کنه که تو داری می‌آیی.

دوباره پخی زد زیر خنده و زنگوله را به صدا درآورد و گفت: «دیگه چی می‌گی؟... اینم زنگ!».

دوچرخه با آن نوارهای سرخ و زرد و آبی و آن زنگوله چیز مسخره امّا بانمک و نوظهوری شده بود.

هر چه گفتم: «بی‌بی زنگ چرخ با زنگولهٔ بزغاله زمین تا آسمون توفیر داره» به خرجش نرفت و گفت: «چه فرق می‌کنه، هر دو تاشون صدا می‌کنن و مردم می‌فهمن که یه‌کسی داره ازکوچه رد می‌شه، این قدر لفت و لعابش نده».

خلاصه، تا آخر شب رو دوچرخه کارکردیم، و بعد از آن شام خوردیم. بی‌بی یک روزینی با پارچه دوخت و براش لیفه درست کرد و کش انداخت و کشید رو زین چرخ، و خیالش راحت شد گرفتیم خوابیدیم.

از خوشحالی داشتن دوچرخه و زود رسیدن به مدرسه خوابم نمی‌برد. دقیقه‌ای یک بار سرم را از زیر لحاف درمی‌آوردم و دوچرخه را نگاه می‌کردم. بخاری هیزمی دیواری روشن بود. نور زرد و لرزان آتش تو بخاری روی دوچرخهٔ رنگ‌وارنگ می‌افتاد و زنگوله‌ای که به دسته‌اش آویزان بود برق می‌زد.

بالاخره، پلک‌هام سنگین شد و خواب رفتم. تو عالم خواب دیدم، سوار چرخ شدم و بی‌بی جلوم نشسته و من دارم مثل برق، ازکوه بلندبالایی پایین می‌آیم. بی‌بی جیغ می‌زند و من هرکاری می‌کنم نمی‌توانم جلوی دوچرخه را بگیرم. دست و پایم راگم کرده‌ام چشم‌هام را می‌بندم و باز می‌کنم و خودم و بی‌بی را به امان خدا ول کرده‌ام، چرخ‌های دوچرخه از روی سنگ‌های بزرگ و بوته‌های خار می‌پرد و انگار چرخ‌ها روی زمین نیست. دوچرخه پرواز می‌کند. هوا را می‌برد و می‌رود. آمدیم و آمدیم تا رسیدیم به گله‌ای گوسفند که کمرکش کوه بود. همهٔ گوسفندها زنگوله داشتند. دیدم طایر دوچرخه دارد صاف می‌رود

رو شاخ بلند و تیز قوچی. فکر کردم که الان شاخ قوچ طایر را سوراخ می‌کند و دوچرخه پنچر می‌شود. بدتر از آن، درّه عمیقی جلوی چشمم آمد. داشتیم جفتمان می‌افتادیم آن تو. جیغ زدم، فریاد زدم، که یکهو بی‌بی بیدارم کرد و پرسید:

ـ چرا تو خواب جیغ می‌کشیدی؟

بلند شدم. چشم‌هام را مالیدم، تنم خیس عرق بود. نگاهی به دوچرخه، نگاهی به دور و بَر اتاق انداختم و گفتم: «خواب دیدم» و خوابم را برای بی‌بی با آب و تاب تعریف کردم.

بی‌بی بسم‌الله گفت و صلوات فرستاد و گفت: «ان‌شاءالله که خیره».

خواب از سرمان پریده بود و داشتیم حرف می‌زدیم که خروس از توی انباری بناکرد به خواندن. بعد صدای اذان آمد و بی‌بی پاشد که نماز بخواند. من بلند نشدم گفتم: «بگذار یک‌خرده بخوابم. غصه نخور، امروز چرخ دارم زود به مدرسه می‌رسم».

به هر حال، یک‌خرده خوابیدم. خوابِ دَم صبح مزه می‌داد. وقتی بی‌بی بیدارم کرد دیدم، قابلمه‌ای پیچیده است تو دستمالی و بسته به ترک دوچرخه. این ناهاری بود که هر روز می‌بردم مدرسه می‌خوردم و زحمت آمد و رفت ظهر را نمی‌کشیدم.

نشستم، ناشتایی را، با فراغ‌بال و حوصله، بی‌دلهره، بدون سوزاندن دهان با چای داغ، خوردم. بی‌بی گفت: «دیرت می‌شه، زودباش» گفتم «چرخ دارم، می‌پرم روش، مثل تیر می‌رسم».

ناشتایی که تمام شد، بی‌بی دوتا کیسه کوچولو و سیاه آورد و دست‌هام را کرد تو کیسه‌ها و سر کیسه‌ها را با نخ دور مچ‌هام بست که دست‌هام یخ نکند و سوز نخورد. کتاب‌ها و دفترهام را بست تو دستمالی و به دسته دوچرخه، بغل زنگوله، آویزان کرد. من همین‌جور نگاهش می‌کردم و لام تا کام حرف نمی‌زدم. می‌خواستم ببینم دیگر چه می‌خواهد بکند. بی‌بی کلاه پشمی پدربزرگ را آورد و گذاشت سرم و دورش را کشید رو گوش‌هام. بعدم، رفت شال کهنه و پاره‌پوره‌ای آورد و

خوب دور گِل و گردنم و روی دهانم را بست. قبایی هم که از آمیزکمال گرفته بود آورد و تنم کرد. قبا بلند بود، و پایینش می‌رفت زیر پام. فوری قیچی آورد و دامنش را قیچی کرد. حالا نوبت پاکردن پوتین‌های گشاد و سنگین آمریکایی سرکار اسدی بود. آنها را هم به خیر و خوشی پوشیدم. از تو صندوقش دو تا مچ‌پیچ که مال زمان سربازی پدرم بود آورد و خوب دور ساق‌های پاهام، تا زیر زانو پیچید.

از زیر شال کُلفت و زِبر، که بوی پشم کهنه و مانده‌ای می‌داد و گل و گردنم را می‌خورد، به سختی گفتم: «بی‌بی خیلی سنگین شدم، نمی‌تونم از جام جُم بخورم».

گفت: «بهتر از اینه که سرما بخوری. سوار چرخ که می‌شی سوز و سرما می‌خوره به‌ات دخلت می‌آد».

گفتم: «فکر می‌کنی این چرخ بتونه من و این همه خرت و پرت‌رو بکشونه؟».

گفت: «البته که می‌کشه، سی تومن پولشو دادیم».

هوس کردم با آن کلاه و قبا و مچ‌پیچ و پوتین آمریکایی کمی تو حیاط قدم بزنم. رو همین حساب، دست‌هام را زدم به کمر و یک‌خرده قرص و محکم و پرطمطراق تو حیاط راه رفتم. حس می‌کردم با آن ریخت و اوضاع و احوال آدم کُلفتی شدم. عین امیرتیمور گورگانی!

وقتی تو حیاط قدم می‌زدم بی‌بی نگاهی به قد و بالام کرد و پوزخندی زد و گفت: «کاش آینه قدی داشتیم و می‌تونستی خودتو توش ببینی... حالا، راه بیفت که دیرت می‌شه».

خلاصه، دوچرخه را بغل زدم و بردم گذاشتم تو کوچه و به هر بدبختی بود پریدم روش، و رکاب زدم. صدای دولَنگ‌دولُونگ زنگوله‌اش تو کوچه پیچید. جنبیدن روی دوچرخه و رکاب زدن سخت بود. چرخ‌هاش تو گِل‌وشُل فرو می‌رفت. گِل‌ها به چرخ‌ها می‌چسبید و می‌آمد زیر گلگیر جمع می‌شد و حرکت چرخ‌ها کند و کندتر می‌شد. پاهای لاغر و بی‌جانم نمی‌توانست با آن پوتین‌های سنگین، قشنگ و راحت رکاب را

بالا و پایین ببرد و بچرخاند. هرجور بود خودم را تا در مدرسه‌ای که بغل خانه‌مان بود، رساندم. آفتاب درآمده بود. چند تا جیپ و ماشین درِ مدرسه وایستاده بود و بچه‌ها ازشان پیاده می‌شدند. از لای شال و کلاه ماشین‌ها و بچه‌ها را نگاه کردم. می‌خواستم جلو بچه‌ها ویراژ بروم و شیرین‌کاری کنم که یکهو صدای افتادن چیزی روی سنگفرش دَم مدرسه آمد. صدای قابلمه بود که از پشت ترک افتاد. آن هم، دستِ برقضا، درست دَم مدرسه اعیان‌ها و جلوی چشم بچه‌های قابلمه‌ندیده. قابلمه قِل خورد و رفت افتاد جلوی پای یکی از بچه‌ها. درش واشد و نان و گوشت‌کوبیده از گوشه و کنار دستمال ریخت بیرون.

از چرخ پیاده شدم و چشمم به دنبال قابلمه و نان و گوشت‌کوبیده راه کشید. درکمال خونسردی چرخ را به تنهٔ درختی تکیه دادم و به طرف قابلمه رفتم. بچه‌ها دورم جمع شدند. می‌خواستم زودتر به نان و گوشت و قابلمه سر و صورتی بدهم و راهم را بکشم و بروم. اما کیسه‌هایی که به دست‌وبالم بسته شده بود، کار حرکت و برکت دست‌ها و انگشت‌هام را مشکل می‌کرد. بچه‌ها زحمت کشیدند و کمکم کردند، و کار راست و ریس کردن قابلمه را به عهده گرفتند و یکی‌شان محض خوشمزگی لقمه‌ای نان و گوشت‌کوبیده خورد و دیگری قابلمه تو دستمال پیچیده را بست، به ترک چرخ و راه افتادم. تازه به صرافت زنگوله افتادند، و تا آمدند هِرهِر و کِرکِر بکنند، زدم به چاک و تو پیچ کوچه زنگوله را از دستهٔ دوچرخه کندم، گذاشتم تو جیبم و رکاب زدم و چند جا پیاده شدم و گِل‌های زیر گلگیر را پاک کردم و شلاقی خودم را به مدرسه رساندم.

باز هم دیر شده بود. بچه‌ها سر کلاس بودند. فی‌الفور دوچرخه را گذاشتم بغل دیوار مدرسه، و راه افتادم که خودم را به سر کلاس برسانم. تو این حیص‌وبیص صدای آقای ناظم را شنیدم که می‌گفت: «باز هم که دیرکردی مجید؟... توکی می‌خوای آدم بشی؟». به روی خودم نیاوردم و مثل موش خزیدم تو کلاس و به معلم گفتم: «بااجازه.» یکهو، نزدیک به پنجاه شصت جفت چشم به‌ام دوخته شد و خندهٔ بچه‌ها کلاس را پرکرد.

شال و کلاه و قبا و مچ‌پیچ و پوتین و دست‌هایی که تو کیسه بود، خنده داشت. بچه‌ها بیشتر به کیسه‌هایی، که دو تا دستم توشان بود، نگاه می‌کردند. معلم، که هم خنده‌اش گرفته بود و هم می‌خواست نخندد و جدی باشد، فوری خنده‌اش را خورد و گفت:

ـ این چه‌جور قیافه‌ایه که برای خودت درست کردی؟.

افتادم به تعریف کردن داستان دوچرخه و سوز سرما و کارهای ریز و درشت بی‌بی، که معلم، میان داستان گفت:

ـ خب، نمی‌خواد وقت کلاس‌رو بگیری، برو بشین و کیسه‌هارو از دست‌هات وا کن.

کیسه‌ها وا نمی‌شد، بی‌بی خدابیامرز چنان با نخ، سفت و محکم، آنها رابه مچ دست‌هام بسته بود که با دندان هم نمی‌شد بازشان کرد. سرانجام، دوتا شاگرد به سرپرستی معلم، مشغول شدند و کیسه‌ها را از دست‌هام وا کردند. کلاه پشمی و شال را از کله و گردنم باز کردم و نفس راحتی کشیدم. کم‌کم قبا را کندم و مچ‌پیچ‌ها را باز کردم و سبک شدم، ولی پوتین‌های گشاد آمریکایی پام بود معلم گفت: «حالا شدی آدم درست و حسابی» و رفت پی درس دادنش.

یواش‌یواش بدبختیم گُل کرد و معلم صدام کرد که بروم پای تخته، تخته را پاک کنم و لغت‌های دیکتهٔ هفته پیش را بنویسم. موقع پاک کردن تخته، همان‌جور که دستم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت صدای دولَنگ‌دولونگ زنگوله بزغاله از تو جیب کُتم بلند شد، و باز بچه‌ها زدند زیر خنده. موقع تکان دادن دست به دولنگ‌دولونگ افتاد. معلم اخم کرد و توپید به‌ام که: «تو جیبت چی گذاشتی؟».

داستان آوردن بزغاله از روستا و فروختن آن، و باز کردن زنگوله از گردنش موقع فروختن و بستن زنگوله به جای زنگ به دوچرخه به وسیله بی‌بی، و این که اگر چرخ زنگ نداشته باشد چه خطراتی پیش می‌آید، برای معلم و بچه‌ها تعریف کردم که حوصله معلم سررفت و نگذاشت داستان به آخر برسد زنگوله را گرفت و گذاشت تو جیبش که موقع رفتن

به خانه، پسش بگیرم.

زنگولهٔ بزغالهٔ روستایی تو جیب آقامعلم هم نتوانست طاقت بیاورد. آنجا هم، با هر تکان دست و بدن دولنگ‌دولونگ و جلینگ‌جلینگ کرد و نیش بچه‌ها باز شد، تا کم‌کم زنگ تمام شد. زنگ تفریح مرا کشیدند تو دفتر. زنگوله تو دست مدیر و معلم‌ها می‌گشت و جلینگ‌جلینگ می‌کرد. ناظم تو حیاط مدرسه بود. آقای مدیر اشاره کرد به زنگوله که تو دست یکی از معلم‌ها بود و گفت: «این چیه»؟

گفتم: «زنگوله هست... آقا».

گفت: «می‌دونم زنگوله هست، اینجا چی می‌خواد»؟

گفتم: «معلممون آورده تو دفتر، ما گناهی نداریم»؟

گفت: «مال کیه»؟

گفتم: «راستش امانت، بی‌بی‌ام داد که ببندم...

هنوز حرفم تو دهانم بود که دو تا انگشت بلند و پرقوت، از پشت‌سر، گوش راستم را چسبید و فشرد و مالید و کشید که دلم ضعف رفت. نتوانستم سرم را برگردانم و ببینم انگشت‌ها مال کیست. فقط صدای دورگه و خشک و تند ناظم را با گوش چپم شنیدم که:

ــ تو دیگه چه جونوری بودی که تو این مدرسه پیدات شده؟

بعد گوشم را ول کرد و رو کرد به آقای‌مدیر که: «آقا نمی‌دونین، چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته، عین دیوونه‌ها یه مشت کهنه پیچیده دور چرخ غراضه‌ای و آورده تو مدرسه. بیایین ببینین بچه‌ها چه‌جوری دورش جمع شدن. صبح هم یه‌مشت جُل کهنه پیچیده بود به خودش و اومده بود مدرسه».

معلممان درآمد که: «زنگ اول به جای کار کردن، از تن آقا کیسه و کلاه و شال کهنه و پاره وا می‌کردیم. هی به بچه‌ها می‌گفتم ساکت، که نخندن».

بعد، آقای ناظم، مدیر و معلم‌ها را دعوت کرد که دوچرخه را از نزدیک ببینند و یکی از بچه‌ها را هم فرستاد که بروند کلاه و مچ‌پیچ و

قبا و شال را از کلاس بیاورند. اوضاع جوری خراب شد که، حتم داشتم تیپایی می‌زنند زیرم و از مدرسه می‌اندازنم بیرون.

باری، مدیر و معلم‌ها که دوچرخه و سایر بندوبساط مرا دیدند، به ناظم حق دادند که گوش مرا بگیرد و گوشمالیم بدهد. اما، هنوز حرف مرا نشنیده بودند.

آقای مدیر، که صورت کوچولو و ساده و نگاه‌های مظلومانه‌ام را دید، دلش به رحم آمد و مرا تنها کشید زیر پرس‌وجو و نصیحت، من هم نشستم جریان سوز سرما، راه دور، گِل و شُل کوچه‌ها، خزیدن دوچرخه، دلسوزی بی‌بی، و داستان بزغاله و زنگوله‌اش را تعریف کردم.

آدم خوبی بود، یادش به خیر. قرار شد که هر روز بروم در خانه‌شان و او با جیپ غراضه‌اش مرا به مدرسه بیاورد و بعدازظهر با خودش ببرد. خانه‌هامان به هم نزدیک بود. یک کوچه بیشتر بین‌مان فاصله نبود.

از روز بعد، صبح کله سحر پامی‌شدم و می‌رفتم در خانه‌شان و انتظار می‌کشیدم تا سوارم کند.

حدود، دو ماه کارم همین بود. بالاخره، آقای مدیر گفت: «حالا دیگه داره هوا کم‌کم گرم می‌شه با همون چرخت بیا مدرسه، منتها پارچه‌هارو از روش بکن».

باز چرخ‌سواری با مکافات شروع شد.

به قول بی‌بی «باز همان خر سیاه و همان راه آسیا[1]».

۱. باز همان خر سیاه و همان راه آسیا (ضرب‌المثل کرمانی): معادل همان آش و همان کاسه.

انشانویس

از خودم تعریف نباشد. خوب انشا می‌نوشتم. خدایی بود که تو این کار بدک نبودم وگرنه چیز به درد بخور دیگری نداشتم که بابتش خودی نشان بدهم.

بیشترِ درس‌هام تعریفی نداشت. تو ریاضی که واقعاً باعث آبروریزی بودم. قیافه و ریختی هم نداشتم که به‌اش بنازم. زور بازو هم که چه عرض کنم!... فوتم می‌کردی پاهام پیچ می‌خورد، سِکندری می‌خوردم و کله‌ام می‌خورد به دیوار. از لحاظ مال و منالِ دنیا هم همیشهٔ خدا هشتم گرو نُهم بود و بندهٔ بَه‌بَه‌گوی خدا بودم. هر چیز خوبی می‌دیدم فقط می‌توانستم بگویم: بَه‌بَه چه چیزی خوبی! پدر و مادر و قوم خویش کَت‌وکلفتی هم نداشتم که پُشتم گرم و قرص باشد و دنیا و آخرتم روبه‌راه. کُلفتِ قوم و خویش ما آمیزکمال شوهر خواهرم بود که تا دلتان بخواهد آدم درست و باایمانی بود و خط و ربط و سواد قدیمی داشت، اما به قول خودش، پشت‌پا زده بود به جیفهٔ[1] دنیایی، و تو جیب‌های قباش عوض پول دوتا دستمال گُنده چپانده بود که با یکیش دماغش را می‌گرفت و با دیگری دست و صورتش را خشک می‌کرد. تو بازار دکان کوچولوی صحافی داشت. کتاب قدیمی پاره‌پوره صحافی می‌کرد و یک‌شاهی و صنار درمی‌آورد و با خواهرم و دوتا بچه‌اش می‌خورد. گاهی که خانه‌شان می‌رفتم، خواهرم پنهان از او، پنج‌قران یا یک تومان، یواشکی می‌گذاشت تو مشتم و می‌گفت: «به کسی نگی، ها!» بیچاره از سر خرج خانه و گلوی

---

۱. جیفه: چیز پست و بی‌ارزش (جیفه دنیایی): چیز بی‌اهمیتی که در دنیاست.

خودش و بچه‌هاش می‌زد و می‌داد به من. حساب و کتاب بی‌بی هم که معلوم بود. اسم پول راکه جلوش می‌آوردی، فوری سرِ درددلش باز می‌شد و هُری اشک‌هاش می‌ریخت رو صورت آفتاب‌سوخته و پرچین و چروکش.

به هرحال، این بود کُل زندگی و دارو ندار من. رو همین حساب، برای پرکردن جای خالی همهٔ اینها رفتم پی انشانویسی و شعرگویی. فکر و ذکرم راگذاشتم توکارکتاب خواندن و انشا و شعر و داستان نوشتن. آن هم چه انشاها و شعرهایی! پر از آه و سوز و گداز و آرزوهای دور و دراز و هوایی و هشت من نُه شاهی[1]!

دستِ برقضا، تو این کارگُل کردم و زنگ‌های انشاکلی کیا و بیا و آبرو و اعتبار به هم زدم. بازارم رونق گرفت و معلم‌های انشا حسابی تحویلم گرفتند. یواش‌یواش، دامنهٔ انشانویسی‌ام وسیع‌تر شد و شدم انشانویس بی‌جیره و مواجب بچه مدرسه‌ای‌هایی که تو کوچه و محله‌مان می‌نشستند. حقیقتش را بخواهید این نان را بی‌بی تو دامنم گذاشت، هر جا نشست بنا کرد به تعریف کردن که: «خیال نکنین بچم مجید چیزی بارش نیست، انشایی می‌نویسه که جگر سنگ آب می‌شه».

از شما چه پنهان اولین معلم انشا و قصه‌نویسی من بی‌بی‌ام بود. شب می‌نشستم روبه‌روش و نوشته‌ام را با آب‌وتاب بلندبلند براش می‌خواندم و او سر تکان می‌داد و هر جاکه به نظرش بد نوشته بودم صاف و پوست‌کنده می‌گفت. گاهی می‌خندید و جاهای غمگین قصه هم بغضش می‌ترکید، می‌زد زیر گریه. بالاخره، تو مجلس روضه، تو حمام و در دکان بقالی شد تبلیغاتچی من و به گوش عالم و آدم رساند که من توکار انشا و داستان چه تخم دو زرده‌ای می‌کنم. هر چه هم این و آن می‌گفتن: «این‌ها نون و آب نمی‌شه.» خر خودش را سوار بود و زیر بار نمی‌رفت.

---

۱. آرزوهای هشت‌من نه شاهی: آرزوی‌های هوایی و بی‌ارزش.

کم‌کم، مشتری‌هام زیاد شد. هفته‌ای، دست‌کم، چهار پنج‌تا انشا برای بچه‌های محل می‌نوشتم و سرکلاس سرفرازشان می‌کردم. تا اینکه یک شب، یکهو سه تا سفارش از جانب مشتری‌ها رسید و کار بیخ پیدا کرد:

اولین انشا را بی‌بی‌ام آورد. صبح رفته بود بازار از عطاری «آغ‌علی عطار» دوای پادرد بخرد، که بَر خورده بود به کل‌ربابه، همسایه ته کوچه‌ای‌مان. ربابه پس از حال و احوال گفته بود که «بی‌بی، به مجید بگین یه انشا برای زهرا بنویسه.» زهرا اسم دخترش بود. بی‌بی خوشحال شده بود که کل‌ربابه هم فهمیده من خوب انشا می‌نویسم. رو همین حساب گفته بود: «آی، به چشم. می‌خواین بگم دوتا انشا بنویسه بیاره در خونه‌تون، بچه‌ام که حرفی نداره».

خلاصه، عصر که از مدرسه آمدم. بی‌بی دفترچه انشای زهرا را داد به من و جریان راتعریف کرد. موضوع انشا تو دفتر بود. بالای یکی از صفحه‌هاش نوشته شده بود «چگونه می‌توان یک مادر خوب بود؟»

نوشتن انشا دوم، تو دکان نانوایی، افتاد گردنم: بی‌بی گفت: «اول برو نون بخر، بعدش بیا بشین سر نوشتن».

دکان نانوایی شلوغ بود. از میان جمعیت، بی‌نوبت، صدام را بلند کردم که «شاطرآقا، پس این نون سفارشی ما چی شد؟» شاطرآقا چشم گرداند و مرا از لای جماعت مشتری پیدا کرد و یک نان برشته و پت و پهن داد دستم. بعد، دستم را گرفت و کشید کنار و زیر گوشم گفت: «مجیدخان، می‌تونی یه انشا خوب برای طاهره، دختر من بنویسی؟» و نگذاشت که من «ها» یا «نه» بگویم. دستم را ول کرد و با پیشبند دستش راخشک کرد و رفت دفترچه‌ای را از پشت ساعت تاقچه‌ای، که بغل تغارش بود، آورد و داد به من و گفت: «سر راه می‌آم در خونه‌تون می‌گیرمش، می‌خواد فردا سرکلاس بخونه» نان و دفترچه راگرفتم آمدم خانه. موضوع انشا تو دفترچه نوشته شده بود: «چگونه می‌توان یک مادر خوب بود؟»

مشتری سوم، خودش آمد در خانه‌مان. نرگس بود، دختر همسایه دیواربه‌دیوارمان، که دم در دفترچه‌اش را از زیر چادرش درآورد و لبخند شیرین و آدم خرکُنی زد و گفت: «می‌خوام انشا خوبی بنویسی، مثل اون‌دفعه که بیست گرفتم، خلاصه هر گُلی زدی به سر خودت زدی» و رفت.

موضوع انشا عین آن دوتا بود.

آن شب خودم هم خیلی کار داشتم و قرار بود نقشه ایران را روی کاغذ بزرگی بکشم، رنگ بزنم و روز بعدش ببرم مدرسه تحویل بدهم. نوشتن سه تا انشا، آن هم یک‌جور، خیلی زور داشت. ولی، چاره‌ای نبود. اول بنا کردم به نوشتن انشا نرگس. غرق فکر شدم و هرچه عقل داشتم آوردم تو کله‌ام و قلم زدم. صدای کُرکُر قلیان کشیدن بی‌بی می‌آمد و من می‌نوشتم. خدابیامرز، با کیف به قلیانش پک می‌زد و رفته بود تو نخ من، گاهی استکانی چای می‌گذاشت جلوم و می‌گفت: «بنویس مادرا بنویس. می‌دونستم تو آخرش خوب می‌شی. خدا کنه چشمت نزنن. تازه این اول کاره، آخرش تو این کار یه چیزی می‌شی و نونت می‌ره تو روغن. خدا می‌دونه چه‌قدر پات زحمت کشیدم» و پشت‌بندش سر تکان می‌داد و ضرب‌المثل می‌آورد می‌گفت: «تا گوساله گاو بشه، دل صاحبش آب می‌شه».

بی‌بی حرف می‌زد و حرف می‌زد و ضرب‌المثل می‌گفت و من قلم می‌زدم. هی حواسم را پرت می‌کرد. هر چه می‌نوشتم نمی‌پسندیدم. هی خط می‌زدم و دست‌آخر چند صفحهٔ دفترچهٔ مردم را پاره می‌کردم و باز از نو.

برای نشان دادن مادر خوب، داستان زندگی «کبری زن عباس» رانوشتم، که شوهرش مقنی[1] بود. دیوارهای چاه رو سرش خراب شده بود. غزل خداحافظی را خوانده بود و یک اردو بچهٔ گشنه، قد و نیم‌قد و

۱. مقنی: چاه‌کن.

لخت پاپتی برای زنش، کبری، به ارث گذاشته بود. کبری برای سیر کردن و بزرگ کردن بچه‌ها جان می‌کند. هر روز صبح بادیه‌ای برمی‌داشت و می‌رفت تو قصاب‌خانه و موقع بریدن سر گوسفندها، خونشان را می‌کرد تو بادیه، می‌آورد خانه، می‌پخت و می‌داد به بچه‌هاش بخورند. هروقت هم رخت‌ولباسی گیرش نمی‌آمد که بشوید و بابتش پول‌وپله‌ای دست‌وپا کند، می‌رفت خشتمالی، خشت می‌مالید. دست‌هاش عین مردها گُنده و پُر پینه[1] شده بود. از لاغری دماغش تیر می‌کشید و رنگش از گشنگی به جای زرد، سبز شده بود. می‌گفتند از بس یونجه پخته، خودش و بچه‌هاش خورده‌اند رنگشان سبز شده!

داستان زندگی «زن عباس» و بچه‌های یتیمش که تمام شد، برای بی‌بی خواندمش حالش گرفته شد و گفت: «ازیس داستان یتیم‌ها را نوشتی حالم داره به هم می‌خوره، چیزی بنویس که مردم خوششون بیاد نه اینکه غمباد بگیرن.» زد تو ذوقم و دلسگیرم شد که انشای خوبی نیست و اصلاً به درد نمی‌خورد. چیزی نبود که باب طبع کلاس‌های انشا و معلم‌پسند باشد. تجربه داشتم. می‌دانستم باید چیزهای شیک و جمله‌های ادبی نوشت تا نمرهٔ بیست داده شود. این بود که نوشتم:

«آن هنگام که شب چادر سیاهش را بر سر می‌کشد، آن زمان که همهٔ موجودات در بستر خواب غنوده‌اند، این مادر است که با لالایی دلپذیرش گوش‌های طفل را نوازش می‌دهد. نوای لالایی مادر مانند نوای بال فرشتگان کودک را به خواب ناز فرو می‌برد. مادر، کودک زیبا و دلبندش را در آغوش می‌گیرد و غم‌های جهان را فراموش می‌نماید. آری، این مادر است که با تکان دادن گهواره فرزندِ خویشتن دنیا را تکان می‌دهد. تاب دادن گهوارهٔ فرزند دلبند، همچون نسیم عطرانگیز صبحگاهان بهاری است که شکوفه‌ها را به رقص می‌آورد، آن شکوفه‌هایی که در آینده سرنوشت این اجتماع را به دست می‌گیرند».

---

۱. دست پینه‌بسته: سخت شدن پوست دست (یا پا) بر اثر کار زیاد.

حدود پانزده خط، از این‌جور جمله‌ها گَل هم کردم و به هم بافتم و آخرش هم نتیجه اخلاقی پرمایه‌ای گرفتم و دو سه تا شعر آب‌دار هم تَنگش زدم. از انشا اولی خلاص شدم و نفس راحتی کشیدم. دوتا انشا دیگر مانده بود.

هر چه به کله‌ام زور آوردم تا چیز دیگری بنویسم که با آن یکی فرق کند، نتوانستم. راستش را بخواهید، حوصله‌اش را نداشتم. رو همین حساب، آن دوتا انشای باقی‌مانده را، درست، بدون اینکه، سر سوزنی توفیر بکند از روی این یکی پاکنویس کردم و خیالم راحت شد. بین نوشتن، چند بار مشتری‌ها آمدند تا انشای سفارشی‌شان را تحویل بگیرند، گفتم:

ـ صبح اول وقت خودم می‌آرم در خانه تقدیمتون می‌کنم.

آن شب، تا نزدیک‌های سحر نشستم و کار کردم و نقشه ایران را کشیدم. اما، نتوانستم رنگش کنم. چشم‌هام می‌سوخت و به خمیازه افتاده بودم. گرفتم خوابیدم و لحاف را کشیدم رو سرم.

صبح کلهٔ سحر، انشاها را به دست صاحبانشان رساندم و «ممنونم» و «متشکرم» و لبخند قدردانی و محبت‌آمیز تحویل گرفتم، و آمدم پی کارم.

تو مدرسه، آخرِ زنگ دوم بود که «مش‌رضا» فراش، آمد دَم کلاس، سر کرد تو و گفت: «مجید باغبانی رو آقای مدیر کار دارن».

معلم رو کرد به من که: «پاشو و برو ببین چه کارت دارن؟»

بلند شدم و از میان نیمکت‌ها رد شدم و از در کلاس زدم بیرون. به مش‌رضا گفتم: «خدا پدرتو بیامرزه که ما رو نجات دادی. خسته شدم از بس سر کلاس نشستم و انتظار زنگ تفریح رو کشیدم».

مش‌رضا درآمد که: «چه کار کردی، مجید؟... آقای مدیر خیلی از دستت کُفری شد».

دلم هُری ریخت پایین. قلبم بنا کرد به گُرمپ‌گُرمپ زدن. گفتم: «نمی‌دونی چی شده، مش‌رضا؟»

گفت: «والله خدا عالمه».

رسیدیم دَم دفتر، مرد نکره و بدعنقی تو دفتر بود که تا آن‌وقت به چشمم نخورده بود. به آقای مدیر سلام کردم. آقای مدیر به جای جواب، چنان نگاهم کرد که نزدیک بود زهره‌ترک شوم. گردنم را کج کردم، حال زاری گرفتم و جویده‌جویده گفتم: «آقا...،ما چه... کار کردیم، که اوقات شما تلخ شده؟»

گفت: «تو تازگی خیلی روتو زیاد کردی. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تو مدرسهٔ دخترانه الم شنگه راه می‌اندازی؟»

گفتم: «آقا... به خدا... به جون بی‌بی‌ام، روحم خبر نداره که چی شده؟» بابای گردن کلفت و نخراشیده‌ای که کنار دفتر ایستاده بود به آقای مدیر گفت: «فکر نمی‌کنم، این باشه... آقا. خانم مدیر گفتن: مجید باغبانی».

آقای مدیر از پشت میزش بلند شد و سیگاری آتش زد و گفت: «مجید باغبانی» خودشه. ما غیر از این مجیدی نداریم که بتونه اون‌جور کارها بکنه».

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. پاک مات‌ومبهوت بودم. افتادم به دست پای آقای مدیر که «دستم به دامنتون. اگه می‌خواین ما رو بزنین، بسم‌الله. مهم نیست. ما از این کتک‌ها زیاد خوردیم. لااقل بگین چه کار کردیم؟»

آدم کَت‌وکنده درآمد که: «اجازه بدین ببرمش پیش خانم مدیر، ریختشو ببینه تعجب می‌کنه که این همون آدمه. ضمناً ازش حرف می‌کشن، بعد به شما می‌گن که چی شده؟ اون‌وقت خودتون می‌دونین و شاگردتون».

حرفش که تمام شد، دست دراز و پرزورش را جلو آورد و بازوی لاغر و استخوانی‌ام را تو چنگش گرفت و کشید. داشت گریه‌ام می‌گرفت. تو عمرم هیچ‌کس مرا این جوری جایی نبرده بود. از ترس چهارستون بدنم می‌لرزید. روکردم به آقای مدیر و آستینش را چسبیدم و گفتم: «آقا... شما

هم با من بیاین، یا لااقل مش‌رضا رو همراهم بفرستین که مواظبم باشه. من می‌ترسم برم تو مدرسه دخترانه. تکه‌تکه‌ام می‌کنن. اون‌وقت بی‌بی‌ام از غصه دق می‌کنه. گذشته از اون، جواب خدا رو، اون دنیا چی می‌دین؟»

آقای مدیر که دید بدجوری ترس ورم داشته و پاک خودم را باخته‌ام، دلش به رحم آمد و لبخندی زد و گفت: «چیز مهمی نیست، نترس. به نظرم سوءتفاهمی شده که رفع می‌شه. حالا برو، من خودم به خانم مدیر تلفن می‌کنم و می‌گم که تو شاگرد چشم‌ودل پاک و خوبی هستی».

یک‌خرده ته دلم قرص شد و گفتم: «آقا... پس اجازه بدین، برم خونه، بی‌بی‌مو با خودم وردارم که اون‌جا خیلی تنها و بی‌کس نباشم، یا به این آقا بگین، منو همین‌جوری که سالم می‌بره سالم هم برگردونه و عیب‌وعلتی...»

بابای گردن کلفت نگذاشت حرفم تمام شود. دستم را کشید از در دفتر آورد بیرون. هر چه عجز و التماس کردم که: «با دوچرخه یکی از بچه‌ها بریم.» زیر بار نرفت و گفت: «نمی‌شه، اومدیم از چرخ پریدی پایین و دررفتی، اون‌وقت من جواب خانم مدیر رو چی بدم؟»

دست پرزوری داشت و بازوم درد گرفته بود. سفت و سخت چسبیده بود و ول نمی‌کرد، نزدیک بود دستم کنده شود. از آن بدتر، خجالت می‌کشیدم با آن اوضاع و احوال از جلوی چشم مردم رد شوم. می‌ترسیدم آشنایی، کسی ببیند و آبرویم برود. گفتم: «پس، بزنیم از کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت بریم» قبول نکرد و گفت: «راهمون دور می‌شه».

میان راه پیشش التماس کردم که اجازه بدهد از دکان بقالی چیزی بخرم. اجازه داد. دوقران ته جیبم بود. دادم و یک خرده نقل از بقالی گرفتم، یک دانه گذاشتم تو دهانم و پاکت نقل را گرفتم جلوش و گفتم: «بفرماین، دهنتون رو شیرین کنین. بالاخره ما همشهری هستیم. با هم که پدرکشتگی نداریم. شما آدمی هستید زحمتکش».

بابا دست کرد تو پاکت و دوتا نقل برداشت و گذاشت تو دهان گنده‌اش و مزه‌مزه کرد و کمی دستش را شل کرد. بازوم خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. گفتم: «اصلاً پاکت نقل مال شما، قابل نداره، ببرین برای بچه‌هاتون، عوضش دست منو ول کنین. قول می‌دم دَرنَرم و نون شما رو نبُرم و بیچاره‌تون نکنم، من شاعر و نویسنده‌ام، با احساسم، خوب احساس می‌کنم که شما تقصیر ندارین».

پاکت نقل را نگرفت. اما، دستم را ول کرد و چهارچشمی مرا می‌پایید که دست از پا خطا نکنم. همین‌جور که می‌رفتیم، رفته‌رفته سر صحبت را بازکردم و از مش‌رضا فراش خودمان و گرفتاری‌هایش تعریف کردم، گفتم: «هر وقت که از آبادی‌مان انار وگردو و مویز و سایر مخلفات می‌آورند در حقش کوتاهی نمی‌کنم. حال که با هم آشنا شدیم، ان‌شاءالله بعد از این، به حساب شما هم می‌رسیم، از بس شما آدم مهربان و خوبی هستین آرزو دارم که ای کاش خواهری داشتم که تو مدرسهٔ شما بود و من هر روز به شما سر می‌زدم».

نرسیده به مدرسهٔ دخترانه وقتی دید من آدم سربه‌راهی هستم، خرده خرده به حرف آمد و گفت: «من فکر نمی‌کردم تو این‌جوری باشی. خیال می‌کردم که یک‌جور دیگه باشی. فکری‌ام که دخترا سر چه‌چیز با هم دعوا کردن؟»

رسیدیم دم مدرسه، زنگ تفریح بود. دخترها تو حیاط مدرسه ول بودند، و صدای جیغ و غَش‌غَش خنده‌شان می‌آمد. مدرسه را گذاشته بودند روی سرشان.

میان لِنگه‌های درِ مدرسه، پا سُست کردم و گفتم: «من می‌ترسم بیام تو. اگر اینجا بخوان بریزن سر من و تکه‌تکه‌ام کنن، کی جلوشونو رو می‌گیره؟»

بابا خندید و گفت: «نترس خودم هواتو دارم.» و، بازویم را گرفت تو دست گنده و پرزورش، و کشید. موقع کشیدن، از قضای روزگار، پاچه شلوارم گرفت به میخ چهارچوبِ در، و تا بالا جِر خورد. به روی خودش

نیاورد و کشان‌کشان مرا دنبال خودش برد. دخترها که دیدند، فراششان دست پسرک ریزه‌میزه، سیاه‌سوخته، ترسیده و شلوارپاره‌ای را گرفته و دنبالش می‌کشد، هیاهو و تک‌ودوشان را ول کردند و دورمان جمع شدند که: «بابا این کیه؟... دزدی کرده؟»

بابا، حالی‌شان کرد که من دزد نیستم و همان مجیدم.

تا دخترها دستگیرشان شد، موجودی که بین هفت هشت‌تا دختر جنگ و دعوا راه انداخته، جوری که به سر و کول هم پریده‌اند، و صورت همدیگر را پنجول کشیده‌اند، این جوجهٔ مردنی است. همه با هم، یک‌صدا بنا کردند به خندیدن. کاش ریخت و سر و لباسی حسابی داشتم، کتم گشاد و دراز بود و هیکل لاجون و کوچولوم توش گم شده بود. سر زانوهای شلوارم کاسه داده بود و نخ‌نما شده بود. تازه همان شلوار هم، تا بالای زانو، چِر خورده بود و ساق پای لاغر و استخوانی‌ام معلوم می‌شد. کله‌ام از ته ماشین شده بود و لابد همان‌قدر مویی هم که تازه درآمده بود از ترس سیخ‌سیخ شده بودند. با این ریخت، عینهو زندانی‌ها از میان دخترها رد شدم و متلک‌ها شنیدم.

رفتیم تو دفتر خدمت خانم مدیر. دخترها ریختند دم دفتر، و پشت پنجره، از سر و کول هم بالا می‌رفتند و صورت‌شان را می‌چسباندند به شیشهٔ پنجره، که با چشم‌غرهٔ ناظم، ماست‌ها را کیسه کردند و پخش‌وپلا شدند تو حیاط.

خانم مدیر و معلم‌ها که چشمشان به من افتاد، غرق تعجب شدند. اصلاً انتظار نداشتند که با چنین موجود سرگشته و نحیفی روبه‌رو بشوند. به هرحال، ظاهر و باطن همین بود، کاریش هم نمی‌شد کرد. پنج شش‌تا دخترگوشه دفتر وایستاده بودند و سگرمه‌هاشان تو هم بود و از زیرچشم نگاهم می‌کردند. سه‌تاشان را شناختم: زهرا، دختر کل‌ربابه، همسایه ته کوچه‌ای. طاهره، دختر شاطرآقا و نرگس همسایه دیوار به دیوارمان که برایشان انشا نوشته بودم. صورت چندتاشان خراشیده شده بود. بغل ابروی نرگس باد کرده بود، به نظرم سرش خورده بود به لبه نیمکت. کم‌کم

دستگیرم شد که قضیه از کجا آب می‌خورد و کارکارِ آن سه‌تا دختر است که مرا کشیده‌اند اینجا.

خانم مدیر بلندبالا و اخم‌آلو، خوب براندازم کرد و وقتی خاطرجمع شد که من همان مجید آشوب‌گر و انشانویسم گفت: «تو برای اینها انشا نوشتی؟» و اشاره کرد به زهرا و طاهره و نرگس.

گفتم: «بله، من نوشتم».

گفت: «چرا نوشتی؟»

گفتم: «انشام خوبه، پدرومادرشون خواستن، من هم نوشتم».

گفت: «تو سر پیازی یا ته پیاز؟»

گفتم: «من نه سر پیازم نه ته پیاز، دیگه هم غلط بکنم که دست به قلم ببرم و برای اینها انشا بنویسم».

این را گفتم و هی پارگی شلوارم را قایم کردم.

طاهره، دختر شاطرآقا، به حرف آمد و به جای من جواب داد. بیشتر از دیگران سر و زبان داشت، گفت: «خانم، ما تقصیر نداریم. آقام شاطر نونواییه. اینم یکی از مشتری‌هاس، بیچاره دست تنگه، ماه به ماه نون نسیه می‌بره، آخر ماه مادربزرگش می‌آد پول می‌ده. گاهی دو ماه طول می‌کشه و پول ندارن بدن. آقام بهشون کمک می‌کنه، از جیب خودش پول دخل رو می‌ده، تا اینا بیان قرضشون رو بدن. آقام، به این گفته که انشا بنویسه، وگرنه، من آدمی نیستم که پیش هر کسی التماس و درخواست کنم و... البته انشایی که برای من نوشته، عین همون رو به دیگرون هم داده. اول من انشامو خوندم. این دوتا حسودیشون شد. زنگ تفریح افتادن به جون من. چند نفر از پشتی من درآمدن و کم‌کم دعوا شد، من تقصیر ندارم».

پشت‌بندش، زهرا، دختر کل‌ربابه به حرف درآمد: «مادرم مادربزرگشو می‌شناسه. زن خوبیه. به بابام سفارش کرده که هر وقت می‌رن گوشت بستونن، گوشت خوب بهشون بده و پاشون هم ارزون حساب کنه. بابام قصابه. مادرم می‌گه ثواب داره. دیگه خبر نداره که آدم

می‌خواد ثواب کنه کباب می‌شه».

حرفش که تمام شد، خانم مدیر رو کرد به نرگس، گفت:

ـ خب، تو چی می‌گی؟

نرگس خجالت می‌کشید جلوی من حرف بزند و آبروم را ببرد. سرش را انداخته بود پایین و هق‌هق گریه می‌کرد. توقع نداشت که من انشایش را به کس دیگری هم بدهم.

ـ خانم، به جان مامانم... من... من... و مجید

گریه امانش نداد. دلم برایش سوخت، خدا عمرش بدهد که این یکی دیگر پته‌ام را روی آب نینداخت. ولی من خودم همه‌چیز را گفتم و جورش را کشیدم:

ـ خانم مدیر، این نرگس دختر همسایه دیواربه‌دیوارمونه. آقاش تو ادارهٔ ثبت کار می‌کنه. چندوقت پیش بی‌بی‌ام شناسنامه من و خودشو گم کرده بود. آقاش خیلی دوندگی کرد و پارتی‌بازی کرد تا توانست برامون شناسنامه دیگه‌ای جور کنه. ضمناً هروقت هم گوسفند قربونی می‌کُشن، برای ما گوشت فراوونی می‌آرن. یک شب هم بی‌بی‌ام حالش بد شد، مامانش اومد خونه ما و زیربغلش رو گرفت و بردتش دکتر. یک دفعه هم کارمون گیر کرد، رفتیم پونزده تومن ازشون قرض کردیم و هنوز پونزده تومنشونو ندادیم. ضمناً یک بار هم خودم مریض شدم با مامانش آمدن احوالپرسیم و حدود یک‌کیلو و نیم لیمو شیرین برام آوردن. این بود که باعث نوشتن انشا شد و کار به دعوا و دستگیری من کشید.

خانم مدیر لبخندی زد و رو کرد به دخترها که:

ـ خیلی‌خب، برین پی کارتون، دیگه هم انشاتونو ندین به کسی بنویسه، خودتون بنویسین که یاد بگیرین.

نرگس هنوز گریه می‌کرد و لب پایین‌اش را گاز می‌گرفت. از حرف‌هام دلخور بود. دخترها رفتند پی کارشان. من به خانم مدیر گفتم:

ـ اجازه می‌دین من هم برم؟

گفت:

ـ نه وایستا کارت دارم، بشین.

نشستم و به دهانش چشم دوختم. زنگ زد. همان بابایی که مرا از مدرسه‌مان کشان‌کشان آورده بود با سینی چای آمد. یک استکان چای هم جلوی من گرفت. وقتی استکان را برمی‌داشتم، آهسته به‌ام گفت:

ـ ای شیطون، خوب اول فتنه راه می‌اندازی و بعد خودتو جا می‌کنی.

و رفت از درِ دفتر بیرون.

خانم مدیر که نرم و ملایم شده بود، گفت:

ـ آقاپسر اینطور که معلومه تو بلدی مقاله بنویسی، مدیرتون هم تو تلفن ازت خیلی تعریف کرد. حالا می‌خوام برام یه چیزی بنویسی... چند روز دیگه، روز آزادی زنه. قراره من یه سخنرانی درباره آزادی زن بکنم. من به‌ات می‌گم که چه چیزایی بنویسی. منتها تو باید خوب بپرورونیش. جملات آبدار و پرمعنی و ستایش‌انگیز بیاری که مقام زن رو حسابی ببره بالا، ده صفحه باشه، کافیه. مجانی هم نمی‌خوام. از لحاظ مالی کمکت می‌کنم.

همان‌جور که چای می‌خوردم حبهٔ قند را از این‌ور لُپم بردم آن‌ور، گفتم: «همون انشا برای هفت‌پشتمون بسه. پس‌فردا، یکی پیدا می‌شه و ازمون می‌پرسه که شما به چه حسابی برای این خانم مقاله نوشتین؟ و تا بخواهیم ثابت کنیم که حساب وکتابی نبوده پدر صاحبمون دراومده. من آدم ترسویی هستم».

خانم مدیر قاه‌قاه خندید. من میان قاه‌قاه خندیدنش، بلند شدم و تِتمه قندی که تو دهانم بود قورت دادم و رفتم:

ـ خداحافظ، ما رفتیم.

و مثل گلوله از در دفتر زدم بیرون. از میان دخترها رد شدم و آمدم تو کوچه. نفس راحتی کشیدم.

تا سه چهارماه بعد اخم و تخم و لب ولوچهٔ آویزان مادرِ طاهره و زهرا و نرگس، تو کوچه آزارم می‌داد.

توپ

اول از همه، مهدی پسر آقای اکبری، تو محلهٔ ما، توپ‌دار شد. باباش رفته بود سفر و موقع برگشت، توپ گُنده و نویی براش سوغات آورده بود. توپ فوتبال سفت‌وسختی بود که اگر قایم زیرش می‌زدی تا دو روز پشت پایت درد می‌کرد و تازه خیلی که توپ همت می‌کرد تا ده بیست قدم بیشتر نمی‌رفت.

مهدی روزها توپ را بغل می‌کرد و می‌آورد تو کوچه و فیس و افاده می‌فروخت. بَرویچه‌ها دورش جمع می‌شدند. با حسرت به توپش نگاه می‌کردند، و آرزوی یک بار لگد زدن زیرش، یا حتی دست کشیدن به پوست سفت‌وصافش، تو دلشان زنده می‌شد.

انگار همین دیروز بود، ما بَرویچه‌های حسرت‌به‌دل و توپ‌ندیده، صبح کلهٔ سحر درِ خانهٔ مهدی انتظار می‌کشیدیم تا آقا از خواب ناز بیدار شوند، صبحانه‌شان را میل بفرمایند، کفش‌های فوتبال‌شان را بپوشند و توپ بزرگ و زیبا و پرباد را بزنند زیربغل و سلانه‌سلانه، از در خانه تشریف بیاورند بیرون. بچه‌ها دورش جمع بشوند، هورا بکشند، برایش کف بزنند. کم‌کم، یکی یا دوتا از بچه‌ها جرأت پیدا کنند و منباب چاپلوسی، به شیرین‌زبانی بیفتند و حال پدر و مادر و خواهر و مرغ و خروسش را بپرسند. یکی گرد و خاکِ سرشانه‌اش را پاک کند و دیگری یقهٔ پیراهنش را صاف کند، و همین‌جور تَر و خشکش کنند تا بروند و

برسند به خرابهٔ پشت محله، که ترتیب بازی را بدهند.

بین راه اگر کسی مرغ سعادت بر شانه‌اش می‌نشست و می‌توانست در بردن توپ به مهدی کمک کند، از خوشی کبکش خروس می‌خواند، با دُمش گردو می‌شکست و از زیرچشم به دیگران نگاه می‌کرد و با چشم و ابرو می‌گفت: «توپ الان پیش من است و آن را به سینه‌ام چسبانده‌ام.» گاهی هم آورندهٔ توپ، برای بیشتر سوزاندن دل دیگران، توپ را به هوا می‌پراند و تو هوا می‌گرفتش، و یا ولش می‌کرد رو زمین، توپ زمین می‌خورد و «تاپ» صدا می‌کرد و بالا می‌جهید و میان دو دست کوچولو و پر از ذوق طرف جا می‌گرفت.

اگر مهدی از کسی خوشش نمی‌آمد، آن بابا بدبخت و توسری خوردهٔ روزگار بود. مهدی او را بی‌هیچ رحم و مروتی کنار می‌گذاشت و هیچ پادرمیانی قبول نمی‌کرد. پاش را می‌گذاشت رو توپ، غبغب می‌گرفت و سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت: «بچه‌ها، اگر می‌خواین با توپ من بازی کنین، باید فلانی رو از زمین بندازین بیرون».

آن وقت بود که، یکهو سی چهل جفت چشم سرزنش کننده و پر از آخم و تَخم می‌افتاد تو چشم‌های آدمی که مورد غضب «آمهدی» قرار گرفته بود. بیچاره فوری ماست‌ها را کیسه می‌کرد و دُمش رامی‌گذاشت رو کولش و می‌رفت کنار خرابه، عین یتیم‌ها، سرپا می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌گرفت. عزادار می‌شد و نگاه پرحسرتش را دنبال توپ و بچه‌ها می‌دواند، و هر بار که توپ گُل می‌شد، سر ذوق می‌آمد و عینهو فنر از جا می‌پرید و لبخندی می‌زد. هورایی می‌کشید و باز تو خودش تا می‌شد و می‌نشست. اگر هم کسی قایم لگد زیر توپ می‌زد و شوتش می‌کرد پشت خرابه یا تو کوچه، آدمی که از بازی رانده شده بود مثل گلوله می‌دوید و توپ را می‌آورد و برای دلخوشی لگدی هم زیرش می‌زد، که معمولاً بابت این کارش هفت هشت تا فحش آب نکشیده از آمهدی نوش جان می‌کرد.

مهدی هر روز به یکی از بچه‌ها پیله می‌کرد و جلوی همه خیطش

می‌کرد. یک بار هم همین بلا را سر من آورد و جوری کِیِفم کرد که خیلی به‌ام برخورد، غم عالم به دلم نشست. به جای ایستادن کنار خرابه و چشم دواندن، دنبال توپ، یک‌راست آمدم خانه و جریان را مو به‌مو برای بی‌بی تعریف کردم و افتادم به دست‌وپاش که:

ـ بالا، برام توپ بخر.

بی‌بی که خوش نداشت سر کوچه بروم و با بچه‌های محل قاتی بشوم توپید به‌ام که: «غلط کردی رفتی!» اما، دلش شکست، توقع نداشت که پسر عفت‌خانم، که با هم خیلی اباغ بودند و هر وقت تو کوچه به هم می‌رسیدند چاق‌سلامتی گرم و گیرایی می‌کردند، این‌جور مرا سنگ رو یخ بکند. رو همین حساب، چادرش را سرش انداخت و رفت دم خانه‌شان و از عفت‌خانم گِله کرد.

از روز بعد، تا مهدی توپش را برمی‌داشت و می‌آورد سر کوچه، و باد می‌کرد مادرش پشت‌سرش می‌آمد و جلوی بچه‌ها بد و بیراه بارش می‌کرد و می‌گفت: «توپ رو وردار و برو تو خونه، باز می‌خوای الم‌شنگه درست کنی؟»

آقای اکبری هم تا می‌دید پسرش توپ را توی کوچه آورده، با کمربند و پس‌گردنی، می‌افتاد به جانش و خوب حسابش را می‌رسید. گوشش را می‌گرفت و می‌برد تو خانه و ما صدای التماس و داد و بیدادش را از تو کوچه می‌شنیدیم. بعد، آقای اکبر می‌آمد دم در و صداش را می‌انداخت تو گلوش و به ما بچه‌ها تشر می‌زد که: «برین پی کارتون، مگر شما خونه و زندگی ندارین!»

با همهٔ این اوضاع و احوال، کار مهدی از سکه نیفتاد و کک انداخت تو لنبان بَر و بچه‌ها که بروند و فکر توپ باشند.

یک هفته نکشید که دو سه تا توپ دیگر هم تو کوچه پیدا شد. علی پسر زین‌العابدین نجّار، حمید پسر اوس محمد بنا و منوچهر پسر آقای محمدی که اداری بود. همهٔ اینها توپ‌دار شدند، هر کدام اِمن و تُلپ و برو بیایی پیدا کردند و صاحب آبرو و احترام شدند. باز دست به دامن

بی‌بی شدم که:

ـ یالا، برام توپ بخر.

هر چه بی‌بی عِز و جِز کرد و دلیل و برهان آورد و از نداری نالید و از توپ بد گفت و آدم‌های توپ‌دار را لعنت و نفرین کرد، به خرجم نرفت. راستش، نمی‌شد تو آن محله بدون توپ زندگی کرد. صدای تاپ تاپ توپ که از تو کوچه بلند می‌شد، فیل‌ام یاد هندوستان می‌کرد و از ترس بی‌بی جرأت نمی‌کردم بروم سرکوچه و پایی به توپ بزنم. شاید، اگر هم می‌رفتم، آدم توپ‌دار، مثل مهدی، آبرویم را می‌برد و خیطم می‌کرد.

به هرحال، هر چه به گوش بی‌بی خواندم، و گفتم: «بی‌بی، دور و برتو نگاه کن، ببین، همه توپ دارن. شهر پر از توپ شده، دنیا پر از توپ شده، مردم دارن از نون شبشون می‌زنن و برای بچه‌هاشون توپ می‌خرن، که غصه نخورن، سرگرم بشن، راحت و آسوده باشن، آن وقت تو از خریدن یه دونه توپ بی‌قابلیت کوتاهی می‌کنی، والا، مردم بهمون می‌خندن».

زیر بار نرفت که نرفت، می‌گفت: «ما که نباید به مردم نگاه کنیم، سرمون و کارمون، این‌قدر چیزای واجب داریم که توپ به حساب نمی‌آد. اگر پول داشته باشیم، می‌دیم پشت‌بوم اتاق‌ها رو کاهگِل کنن که با برف و بارون زمستون، رو سرمون خراب نشن. اگر پول داشته باشیم، یک گوسفند می‌خریم و چاق می‌کنیم و می‌کُشیم، قُرمه درست می‌کنیم که سرِ سیاه زمستون گشنگی نکِشیم، اگر پول داشته باشیم...».

وای که اگر بی‌بی به حرف می‌افتاد و آرزو و درددل می‌کرد، فلک جلودارش نبود. به این سادگی ول نمی‌کرد. کافی بود حرفی را پیش بکشم و بگویم، بی‌بی فلان چیز را برایم بخر. فوری تمام سختی‌ها و گرفتاری‌ها و نداری‌ها جلوی چشمش ظاهر می‌شد و چیزهای واجب‌تر از آن را جلوم ردیف می‌کرد، که از غلط کردن خودم، بلانسبت، عین سگ پشیمان می‌شدم.

اما، من هم کسی نبودم که با این حرف‌ها از میدان دربرم. آن قدر از

اهمیت و لازم بودن توپ و خاصیت دشمن کورکن‌اش گفتم و گفتم تا به ستوه آمد و قرار شد ترتیب توپ را بدهد. ولی هر روز پشت گوش می‌انداخت و حواله از امروز به فردا می‌داد.

تا این که یک روز، بی‌بی داشت سر حوض وضو می‌گرفت که توپی از روی دیوار کوچه پرید و صاف افتاد تو حوض جلوی بی‌بی و شلپ صدا کرد. پیرزن بیچاره زهره‌ترک شد و از آن بدتر، آب پاشید به سر و رخت و لباس بی‌بی و نجسش کرد. داد و بیدادش درآمد که: «خدا ذلیلتون کنه که نمی‌گذارین آدم آسایش داشته باشه، با این توپ و بند و بساطتون!»

من که تو اتاق داشتم داستان می‌خواندم و تو حال‌وهوای آدم‌های داستان بودم، فوری کتاب را بستم. پریدم بیرون توپ را از حوض برداشتم و به بی‌بی گفتم: «الان می‌رم توپشون رو می‌دم و می‌گم دیگه همچین کاری نکنن».

توپ را بردم تو کوچه. علی پسر زین‌العابدین نجّار، دم در بود. گردن کج کرده بود و رویش نمی‌شد در بزند و توپش را بخواهد. داشتم توپ را به‌اش می‌دادم که بی‌بی چادرش را انداخت سرش و آمد تو کوچه و رفت دَم خانه‌شان، در زد.

مادر علی آمد دم در. یکی بی‌بی گفت و یکی مادر علی و دست‌آخر مادر علی درآمد که:

ـ خوب، بچه است، داشت بازی می‌کرد، عمداً که توپ رو نانداخت تو خونه شما. اگر مجید توپ داشت این حرف‌ها رو نمی‌زدین. ما که نمی‌تونیم بچه‌مونو بکنیم تو صندوق‌خانه و درشو ببندیم. اینکه حسادت نداره، اگر دستتون نمی‌رسه برای مجید توپ بخرین، بگین بیاد با توپ علی بازی کنه.

خلاصه، بی‌بی یک‌من رفت و صدمن برگشت. مادرِ علی حسابی بارش کرده بود. خدا باباش را بیامرزد. بی‌بی را سر لج انداخت که هرجور هست برای من توپ بخرد و ببیند اگر توپ من تو خانه زین‌العابدین نجّار

بیفتد، آنها چه می‌کنند. به هرحال، قانع شد که بی‌توپ نمی‌شود زندگی کرد، و اگر آدم توپ نداشته باشد مردم لُغُز می‌خوانند و لَنترانی بارش می‌کنند.

روز بعد، که بی‌بی رفته بود بازار، وقتی آمد، دیدم دارد چپ و راست دستور می‌دهد:

ـ مجید، بِهَر برو در دکان مش‌اسدالله قند و چایی و ماست بخر و بیا.

ـ مجید، بشین کاغذی برای دایی‌ات بنویس و بگو دستمون خالیه، ما رو از یاد نَبرَ.

ـ مجید، دست‌هاتو خوب بشور و خشک کن، و بیا پشت منو بخارون!

ـ مجید قولنج‌های منو بمال.

ـ مجید، بشین...

مجید، پاشو...

شستم خبردار شد که از پُشت و پناه این دستورات ریز و درشت، بوی خیری می‌آید. خدابیامرز، هر وقت می‌خواست در حقم لطفی بکند و چیزی برایم بخرد، یا خریده بود و می‌خواست بگذارد کف دستم، به این سادگی‌ها قضیه را رو نمی‌کرد و تا حسابی نفسم را نمی‌گرفت و خوب خودش را شیرین نمی‌کرد، نُم پس نمی‌داد.

القصه، چندتا از فرمان‌ها را اجرا کردم و پس از خاراندن پشت و مالیدن قولنج سرحال آمد و دست کرد تو کیسه کرباسی بزرگی، و یک دانه توپ مچاله شده درآورد و گذاشت جلوم و گفت:

ـ بفرما، این هم توپ، اگر بچهٔ خوبی باشی همه چیز برات می‌خرم.

توپ، توپ حسابی نبود. چیزی بود بین بادکُنک و توپ. از این توپ‌های چهاررنگی که اگر تو درخت گل بیفتد یک دانه تیغ کوچولو ترتیبشان را می‌دهد و فی‌الفور بادشان درمی‌رود.

گفتم: «بی‌بی، این که توپ فوتبال نیست. من توپ فوتبال می‌خوام».

سگرمه‌هاش را کشید تو هم و درآمد که: «همین که هست. من دیگه

بهتر از این دستم نمی‌رسه بخرم. وقتی بزرگ شدی خودت برو توپ فوتمال بخرا».

گفتم: «یه لگد که زیر این بخوره، کِلکش کنده است».

گفت: «خوب، لغت نزن، با دست بپرونش بالا و تو هوا بگیرتش. تازه، حق نداری این توپ رو از در خونه بیرون ببری. باید همین‌جا باش بازی کنی».

همان‌جور که داشتیم با هم یکی‌به‌دو می‌کردیم. توپ را باد کردم. خواستم ببرمش تو حیاط که باش بازی کنم. بی‌بی گفت: «صبر کن» و، رفت نشست پشت چرخ خیاطی لکنته‌اش، و تو یک چشم به هم زدن روپوش زیبایی براش دوخت و دَم روپوش را هم زیپ کهنه‌ای گذاشت. توپ توی روپوش چیز ناجور و خنده‌آوری شد. بنا کردم به خندیدن.

بی‌بی نخندید و گفت: «خنده نداره. این‌جوری خوبه، هم توپت نو می‌مونه، هم دیرتر سوراخ می‌شه. هفته‌ای یک بار هم جلدشو می‌شورم که همیشه تمیز بمونه. چه عیبی داره؟».

ریزه و نخودی خندیدم و گفتم: «بی‌بی، تا حالا دیده بودیم که برای رادیو، سماور، چرخ خیاطی و این‌جور چیزها جِلد بدوزن، برای توپ ندیده بودیم. مردم می‌خندن».

گفت: «غلط می‌کنن می‌خندن، ما که نباید به اشتهای مردم نون بخوریم. خیلی هم خوبه، حالا سر کوچه هم می‌خوای ببریش، ببر، فقط سفارش کن که بچه‌ها لغت[1] زیرش نزنن. اگر زدن من می‌دونم و تو».

چاره‌ای نبود، نمی‌شد رو حرف بی‌بی حرف زد.

□

چند روزی، توپ را بُردم سر کوچه و با بچه‌ها بازی کردم. اما نگذاشتم کسی جِلدش را ببیند و آبروریزی راه بیفتد. دَم درِ خانه‌مان،

---

۱. لگد (بی‌بی بعضی از چیزها را غلط می‌گوید از جمله «امتحان» به جای «انتحان» و لغت به جای «لگد»).

چشم بی‌بی را غافل می‌کردم و توپ را از تو روپوشش درمی‌آوردم و روپوش را می‌چپاندم تو جیبم و می‌رفتم سر کوچه.

اوضاع و احوال این‌جوری بود که، یک روز، وقتی گرم بازی بودم، از قضای روزگار، توپم رفت هوا و افتاد تو خانه «اوس زین‌العابدین‌نجّار» و صاف خورد تو کلهٔ دختر چهارساله‌اش. جیغ و ویغ بچه درآمد. خم شدم و از لای در خانه‌شان نگاه کردم، دیدم استاد کفری شده. چاقویی از جیبش درآورده، توپ نازنین و بی‌گناه را سر دست گرفته و می‌خواهد تیغهٔ براق چاقو را حواله توپ کند. صدایم را بلند کردم که: «اوستا... اوستا... جون بچه‌هات رحم کن.» اما، استاد رحم نکرد و جلوی چشم‌های دلواپس و وحشت‌زدهٔ من، نیش چاقو را فرو کرد تو شکم توپ زبان‌بسته. صدای «پاق» ترکیدن و «فیس س س» خالی شدن بادش، تو گوشم پیچید. سوزش و درد فرو شدن چاقو را تو دلم حس کردم و آه از نهادم درآمد. انگار استاد چاقو را تو شکم من فرو کرده بود. به یک ضربه هم قانع نشد و حرصش وانشست. خوب پَک‌وپهلو و زیر و بالای توپ را جِرواجِر کرد و لاستیک پاره‌پوره و مچاله شده را از دیوار انداخت تو کوچه، جلوی من.

دولا شدم و با دست‌های لرزان توپ ناکار شده را، برداشتم. نشستم بغل کوچه و خوب نگاهش کردم، دیدم به قدرتی خدا هیچ‌جوری نمی‌شود درستش کرد و درز و دوزش را به هم آورد. حالا کی دل داشت قضیه را به بی‌بی بروز بدهد؟ خدابیامرز محله را روی سرش می‌گذاشت و بابت جرواجر شدن توپ الم‌شنگه‌ای راه می‌انداخت که آن سرش ناپیدا!

به هرحال، پاک دمغ شدم. به کله‌ام زور آوردم و فکر کردم، تا این که یاد جلد پارچه‌ای توپ افتادم. شاد شدم، رفتم خانه. بی‌بی داشت آتش قلیانش را رویه‌راه می‌کرد، حواسش به من نبود. پاورچین پاورچین نرم‌نرمک رفتم تو انباری، یک‌خرده کهنه و زیرشلواری به‌دردنخور و چرک و وصله‌دارم را برداشتم و قشنگ چپاندم تو جلد توپ، لاستیک پاره‌پوره

راهم روش جا دادم و زیپ روپوش را کشیدم. شد عین توپ، سفت و محکم و گردا. گذاشتمش سر تاقچهٔ تو انباری و آمدم بیرون، و رفتم سر کتاب و درس و مشقم.

بعد از آن ماجرا، پاک قید بازی با توپ را زدم و اسمی ازش نیاوردم. بی‌بی که دید از صرافت توپ افتاده‌ام، چندبار به زبان آورد که: «مجید، چرا سراغ توپت نمی‌ری؟».

گفتم: «مگر بیکارم که توپ‌بازی کنم؟... کتاب می‌خونم از همه‌چیز بهتره».

گفت: «من بیچاره رو بگو که رفتم کلی پول دادم برات توپ خریدم. اگر نمی‌خواهیش بگو که ببرم بدمش به بچهٔ خواهرت باش بازی کنه».

گفتم: «نه، خودم لازمش دارم، گذاشتمش تو جلدش بمونه».

□

بعدازظهری بود که وقتی از مدرسه آمدم، دیدم بی‌بی تو خانه نیست. همسایه‌ها گفتند که: «بی‌بی‌ات رفته خونه کبری‌خیاط، تو هم برو».

سر دوچرخه را کج کردم طرف خانهٔ کبری‌خیاط. وارد شدم و سلام کردم و نشستم بغل‌دست بی‌بی. غیر از کبری چهارتا زن دیگر هم بودند. دورتادور اتاق نشسته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. احمد پسر کبری‌خیاط، که تازه ختنه‌اش کرده بودند، گوشهٔ اتاق، خوابیده بود و توپ من بغل‌دستش بود. توپ که نه، جلد توپ، که توش زیرشلوار پاره و پروصله و کهنه تپانده شده بود. شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. بی‌بی توپ را با جِلدش آورده بود برای احمد. احمد طاقباز خوابیده بود و دستش روی توپ بود و لبخند می‌زد. با آرنج دستم زدم به پهلوی بی‌بی و یواش زیر گوشش گفتم: «توپ منو اینجا آوردی که چی بشه؟».

به جای جواب دادن لب پایینش را گاز گرفت که یعنی: «حرف نزن.» پاشدم، از در اتاق رفتم بیرون و سر حوض تو حیاط وایستادم و با دست و

سر اشاره کردم به بی‌بی که بیاید بیرون، تا قضیه را حالیش کنم.

هر چه دست تکان دادم، انگار نه انگار، به روی خودش نیاورد و اخم و تخم کرد که یعنی: «حالا موقع این حرف‌ها نیست.» صدای کبری را می‌شنیدم که می‌خندید و می‌گفت: «بی‌بی ماشاءالله چه‌قدر باسلیقه است. برای توپ هم جلد دوخته!».

زن‌ها خندیدند.

بی‌بی می‌گفت: «شما که غریبه نیستین، راستش اینو برای مجید خریده بودم، جلدش کردم که خراب نشه، اما بچم مجید یه دفعه بیشتر باش بازی نکرده، سرشو و کتابش. گفتم بیارمش که احمد باش بازی کنه. البته می‌دونم چیز قابل‌داری نیست، می‌بخشین. ما رسممون نیست که چیز کارکرده برای کسی ببریم. ولی احمد و مجید پیش من فرقی ندارن. ان‌شاءالله، بعداً من یه چیز خوب برای احمد می‌خرم. اینو آوردم که دست‌خالی نباشم. نرسیدم برم بازار».

کبری‌خیاط لب و لوچه‌اش را کشید تو هم و گفت: «خیلی ممنون، همین که تشریف آوردین کُلی شرمنده شدیم».

صدای احمد آمد که: «ننه، توپ رو دربیار، ببینم چه جوریه؟»

دیدم الان است که زیرشلوار پاره و پُرچرک را از توی جلد توپ دربیاورند و پاک آبرویمان برود. امانش ندادم، پریدم تو اتاق و عین قِرقی رفتم طرف توپ، و تو یک چشم به هم زدن، آن را از دست کبری گرفتم و از اتاق زدم بیرون. بی‌بی بلند شد و پابرهنه دنبالم دوید و تو دالان خانه، پشت یقه‌ام راگرفت که: «بده من توپ رو، تو که با این بازی نمی‌کنی، چرا آبروریزی می‌کنی؟»

گفتم: «بی‌بی می‌خوام باهات حرف بزنم».

گفت: «توپ رو بده به من، بعد حرف بزن».

به هر ضرب و زوری بود توپ را از دست من گرفت، می‌خواستم جریان را به‌اش بگویم. اما ترسیدم صدایم را کبری‌خیاط و دیگران بشنوند. به هرحال، بی‌بی فرصت نداد که من حرف بزنم و توپ را برد و

گذاشت جلوی احمد و خنده‌ای کرد و گفت: «امان از دست این بچه‌ها. مجید شوخی کرد. توپ مال تو».

دَم درگاهی اتاق ایستادم و نگاه کردم، دیدم احمد دارد زور می‌زند که زیپ جلد توپ را باز کند، باز پریدم و توپ را از جلوش ورداشتم و خواستم از در اتاق بزنم بیرون، دستپاچه شدم. پام گرفت به کفش‌های جور واجور و فراوان دَم در. کله‌معلق شدم و پیشانیم خورد به چفت در، و جگرم آتش گرفت. یکهو خون از بالای ابروی چپم زد بیرون. چشم و زیر چشمم غرق خون شد. بی‌بی دست‌وپایش را گم کرد. دوید و شانه‌هایم را گرفت. خون را دید، قایم زد تو صورتش و گفت: «چی شد... چی شد؟... خدا مرگم بده. تو امروز چت شده؟... چرا کارهای دیوونگی می‌کنی؟»

کبری‌خیاط و زن‌های دیگر دورمان جمع شدند. پارچه و پنبه آوردند و خون را پاک کردند و دوا زدند و بستند.

توپ را قایم چسبیده بودم. تو بغلم بود. کبری‌خیاط گفت: «توپ مال خودت. احمد نمی‌خواد».

بی‌بی درآمد که: «می‌بینی بابت این صاب‌مرده، خودتو به چه روزی انداختی؟ تعجبم که تو چرا اینقدر ناخن‌خشک و گدا شدی؟»

یکی از زن‌ها گفت: «خب، بچه است دیگه، بیشتر بچه‌ها همین‌جورین».

سرانجام، بی‌بی با شرمندگی و خجالت خداحافظی کرد و از درِ خانه بیرون آمد. موقع بیرون آمدن چنان نگاه تند و تلخی به‌ام کرد که انگار می‌خواست سر به تن من نباشد.

تو کوچه، بی‌بی با من قهر بود. سرش را انداخته بود پایین و تندوتند، جلوجلو، ازکنار دیوار، می‌رفت و من دوچرخه و توپ به دست پشت‌سرش می‌رفتم. سر و پیشانی و چشم چپم درد می‌کرد و می‌سوخت. بادکرده بود. پنبهٔ چسبیده روی زخم، و چارقد پیچیده دور سر، اذیتم می‌کرد. صدایم را بلند کردم که: «بی‌بی، وایستا، می‌خوام بات حرف بزنم».

جواب نداد. همین‌جور آخم کرده بود. چادرش را کشیده بود رو صورتش و می‌رفت. دویدم تو کوچه خلوتی، خودم را به‌اش رساندم. جلوش را گرفتم. دوچرخه را تکیه دادم به دیوار. زیپ جلد توپ را باز کردم و لاستیک پاره و پوره و زیرشلواری وصله خورده و پر چرک را از توش درآوردم و نشانش دادم. فوری فهمید وضع از چه قرار بوده، دورو برش را پایید. بغلم کرد. ماچم کرد. چشم‌هاش پر از اشک شد و گفت:

ـ تو چه قدر عقلت زیاده، مجید!

سفرنامهٔ اصفهان

قضیه از این قرار بود که، سرشبی من و بی‌بی رفته بودیم منزل «اکبرآقاشوفر»، به احوال‌پرسی زنش. زنش، فاطمه،ناخوش بود و ما یک‌خرده نبات ورداشتیم و رفتیم که حالش را بپرسیم.

نشسته بودیم دورتادور اتاق و جلومان انگور و چای بود و هرکسی حرفی می‌زد. اکبرآقا از سفر بندرعباس تعریف می‌کرد و ازگردنه‌ها و بدی راهش و وضع و حال مردمش و اوضاع و احوال دریا و ماهی‌های گُنده و گرمای پدردربیارش. دهانش حسابی گرم شده بود و می‌گفت و می‌گفت و من با شش‌دانگ حواسم رفته بودم تو کوک حرف‌هاش.

وقتی حرف می‌زد. چشمم راه کشیده بود و انگار تو اتاق نبودم. خودم را گذاشته بودم جای او، و همراه تعریف‌هایش، با خیال، می‌رفتم تو بندرعباس، می‌گشتم و هرچه می‌گفت قشنگ می‌دیدم. هرجا که حرفش را می‌برید تا استکانی چای بخورد یا دانه‌ای انگور تو دهانش بگذارد، برمی‌گشتم پیش خودم، و آرزو می‌کردم که جای اکبرآقا باشم و سر بگذارم به کوه و دشت و بیابان و شهر و روستا، همه‌جا را خوب بگردم و سر فرصت، بنشینم و انگور و چای بخورم، جماعتی را دورم جمع کنم و با کیف، با آب و تاب، بیفتم به تعریف. اصلاً از تعریف کردن سفر خوشم می‌آمد. بی‌بی، خدابیامرز، یک‌بار، سی‌سال پیش همراه قوم و خویش‌ها، با الاغ، رفته بود زیارت مشهد.

صدبار جریان سفرش را، ریزبه‌ریز، از دیدن گلدسته‌ها و صحن و عظمت بارگاه ضامن آهو، سقاخانه اسمال طلایی و بازار پر و پیمان مشهد، مسافرخانه، و وضع‌وحال آنجا تعریف کرده بود و هربار هم چیز تازه‌ای از زیارتش به یاد می‌آورد و می‌گفت، و من سراپا گوش می‌شدم و می‌رفتم تو عالم ههروت، نه او خسته می‌شد و نه من. خودم هم که گاه‌گداری خواب می‌دیدم به سفر رفته‌ام، صبحش، وقتی از خواب بیدار می‌شدم، می‌افتادم به تعریف و شاخ و برگ دادن به خواب.

به هرحال، اکبرآقا گرم وگیرا حرف می‌زد و کم‌کم حرف تو حرف آمد و من به نطق افتادم و گفتم:

ـ اکبرآقا، خوش به حالتون که ماشین دارین و همه‌جا رو می‌گردین، کاش من جای شما بودم.

این را که گفتم، زنش درآمد که: «اکبر، یک‌دفعه هم مجید رو با خودت ببر، تا بدونه سفر به این سادگی‌ها هم نیست».

اکبرآقا، نگاهی به من انداخت و دست به نقد، گفت: «باشه، همین فردا می‌خوام برم اصفهان که ماشینو درست کنم و برگردم. اگر بی‌بی‌اش اجازه بده، با خودم می‌برمش، تعطیل تابستونه، بیکار هم هست».

تا این حرف از دهان اکبرآقا پرید، تو هوا قاپیدمش و پاپی بی‌بی شدم که: «بگذار من برم اصفهان بگردم. وقتی برگشتم هم برات سوغات می‌آرم و هم برات تعریف می‌کنم که کجاها رفتم و چی دیدم. اصلاً هرچی دیدم می‌نویسم، می‌شه «سفرنامه». بعد سفرنامه رو برات می‌خونم،... باشه؟

بی‌بی یک‌خرده دل‌دل کرد. پیش خودش قضیه را سبک‌وسنگین کرد، و گفت: «باشه، برو».

بعد، افتاد به سفارش پیش اکبرآقاکه «شما رو به خدا، یه وقت بلایی سر بچه‌ام نیاد، یه وقت نره گم‌وگور بشه» و از این جور حرف‌ها.

به هرحال، قرار شد روز بعد به طرف اصفهان حرکت کنیم تا اکبرآقا کامیونش را تو تعمیرگاه‌های مرتب آنجا رویه‌راه و قبراق کند و من هم

درست حسابی اصفهان را گُله‌به‌گُله بگردم، زیر و بالای آثار تاریخی و خیابان‌ها و کوچه‌هایش را ببینم و دلی از عزا دربیاورم.

درست یادم هست، شبی که قرار بود، روز بعدش بروم اصفهان از دلشوره و خوشحالی خواب به چشمم نیامد. هی لای کتاب جغرافی‌ام را باز می‌کردم و آنجایی را که از اصفهان و آثار تاریخی، رودها، کوه‌ها، جمعیت، آب و هوا، محصولات کشاورزی، کارخانه‌ها، صنایع‌دستی، مرداب گاوخونی و قالیبافی و قلمزنی روی نقره، نوشته شده بود. قشنگ می‌خواندم و از بر می‌کردم. عین وقتی که می‌خواستم امتحان بدهم. نقشه ایران را از توی کتاب جغرافی پاره کردم و زدم به دیوار اتاق. اصفهان را رویش پیدا کردم و با انگشت و نگاهم، از راهِ روی نقشه، ازکرمان حرکت می‌کردم و به رفسنجان و یزد و اردکان می‌رسیدم و می‌گذشتم و تو اصفهان پیاده می‌شدم. موقع حرکت از روی نقشه و گذشتن از پیچ و خم‌های جاده، و سربالایی، یواشکی برای خود گاز می‌دادم و با لب و لوچه و زبانم صدای کامیون درمی‌آوردم که یکهو، بی‌بی ازکوره دررفت و دادش بلند شد:

ـ بسه دیگه، بیا بگیر بخواب. صبح هزارجور کار داری.

و من عین خیالم نبود. همان‌جور تو حال‌وهوای اصفهان بودم و از عمارت عالی‌قاپو و منارجنبان و چهل‌ستون تعریف‌ها می‌کردم، و عکس‌های توی کتاب را نشانش می‌دادم، تا این که از زبان افتادم و دیدم بی‌بی خوابش برده و دارد هفت پادشاه را خواب می‌بیند. من هم نرم‌نرمک رو کتاب جغرافی خوابم برد.

بی‌بی موقع خروس‌خوان، بیدارم کرد. برایم بار و بندیل بست. من هم بیکار ننشستم، ناشتایی خورده و نخورده، پریدم رو چرخ و هر چه قوم و خویش و دوست و همسایه داشتیم خبر کردم که می‌خواهم بروم اصفهان هرکس هم خانه نبود، برایش روی کاغذ می‌نوشتم که «اینجانب مجید، چون به طور ناگهانی عازم اصفهان می‌باشم، از شما و خانواده محترمتان خداحافظی می‌کنم. اگر بدی خوبی از ما دیدید حلالمان کنید»

و از زیرِ درِ خانه می‌انداختم تو.

تا الله‌اکبر ظهر، یک دَم آرام نگرفتم، در تک‌ودو بودم و شهر را پر کردم که: دارم می‌روم اصفهان.

از کتابفروشی دم بازار یک دفترچهٔ صدبرگ کاهی خریدم و با قلم نئی، خیلی خوش‌خط و درشت، روی جلدش نوشتم «سفرنامهٔ اصفهان» و، پایینش، ریزتر نوشتم «به قلم مجید» وگنبد وگلدسته‌ای زیرش کشیدم. بعد، بالای صفحه اول نوشتم «تقدیم به مادربزرگ عزیز و اکبرآقا شوفر که برای رفتن اینجانب به اصفهان زحمت بسیارکشیده‌اند».

بعدازظهر، هوا خنک، بی‌بی از زیر آینه و قرآن ردم کرد وگریه و نصیحت فراوان کرد. کامیون حاضر بود و من سفرنامه وکتاب جغرافیا را زدم زیر بغلم و رفتم بالا، بغل‌دست اکبرآقا و شاگردش نشستم. کامیون تِرتِر کرد و زور زد از جاکند و راه افتاد.

همین که از دروازهٔ شهر بیرون رفتیم، قلمم را از جیبم درآوردم و سفرنامه را بازکردم و نوشتم: «حدود سه ساعت از کرمان به سوی اصفهان حرکت کردیم. هم‌اکنون بنده در اتاق جلوی ماشین آقای اکبرآقا نشسته‌ام. سرتاسر بیابان را نگاه می‌کنم یک دانه علف و یک درخت در آن یافت نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند شن است. از دورکوه‌ها و تپه‌ها را مشاهد می‌کنم که قهوه‌ای و خاکستری می‌باشند. مانند این است که خداوند بزرگ، خاک نرم را گرفته توی مشتش و آنها را کم‌کم از سوراخ دستش روی زمین ریخته است، تاکوه‌ها و تپه‌ها درست شده‌اند. اکبرآقا آدم خوبی است. ماشین را خوب می‌راند. هم‌اکنون دارد آواز می‌خواند. صدایش خوب نیست. اما به دل می‌نشیند و بهتر از صدای ماشین و هوهوی باد است. این شعر را مرتب می‌خواند و به نظرم شعر دیگری بلد نیست.

نعمت روی زمین قسمت پُررویان است
خون دل می‌خورد آن کس که حیایی دارد

شاگردش، که نام او فضل‌الله است، جوانی است که هم‌اکنون دارد

چرت می‌زند. چنین به نظر می‌آید که آدم بداخلاقی است.

اتاق جلوی ماشین بسیار گرم می‌باشد. آفتاب به شیشه‌های جلوی ماشین می‌تابد و صورت انسان را می‌سوزاند. من از حالا دارم بوی اصفهان را می‌شنوم.

تند تند می‌نوشتم. اکبرآقا، که کورسوادی داشت، هی روی دستم کله می‌کشید که ببیند چه می‌نویسم. اما، نمی‌توانست بخواند. کامیون زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد و تو دست‌اندازها بالا و پایین می‌رفت، می‌جنبید. دستم می‌لرزید. خط و کلمه‌ها کج و کوله می‌شد و تو هم می‌رفت. اکبرآقا نتوانست طاقت بیاورد، بالاخره پرسید: «ببینم دایی، چی داری می‌نویسی؟ نکنه داری برای بی‌بی‌ات کاغذ می‌نویسی. غصه نخور. خودت زودتر از کاغذت برمی‌گردی!»

گفتم: «دارم هرچی می‌بینم می‌نویسم، می‌خوام وقتی برگشتم کتابش کنم، کتاب رو هم تقدیم کردم به شما و بی‌بی».

پوزخندی زد و گفت: «ای بابا، دلت خوشه، کتاب بنویسی که چی بشه؟ برو دنبال یه تکه نون، که چهار روز دیگه هشتت گرو نُه‌ات نباشه، دایی!

زد تو ذوقم. اما، از رو نرفتم، نوشتم و نوشتم تا هوا تاریک شد و چشم‌هام خط‌ها را ندید.

شب توی قهوه‌خانه بیتوته کردیم. زیر نور چراغ‌دستی قهوه‌چی سفرنامه‌ام را باز کردم و نوشتم:

«شب به قهوه‌خانه وارد شدیم که بالای شهر رفسنجان است. هنگام پیاده شدن از ماشین، فضل‌الله طایرهای ماشین را بازدید نمود و دید مقداری بادشان کم است. تلمبه را برداشت که آنها را باد کند. مرا هم صدا کرد که کمکش کنم. نتوانستم تلمبه بزنم. تلمبه سنگین است و من نمی‌توانم دسته‌اش را به پایین فشار دهم. به سختی چند تلمبه زدم و بازوهایم درد گرفت. شاگرد شوفری کار بسیار سختی است. آدم خوب است که شوفر باشد. اکبرآقا، توی قهوه‌خانه روی تختی نشسته است و

دارد قلیان می‌کشد. اما شاگردش در بیرون مشغول تلمبه زدن و باد کردن طاپرهای ماشین است. قهوه‌چی جلویم یک استکان چایی گذاشت. چایی‌اش بوی بدی دارد و طعم خوبی ندارد. قندهایش پر از خاک است. قندهایش مثل سنگ سفت است. اگر سر بی‌بی را ببری از این چایی‌ها و قندها نمی‌خورد. نمی‌دانم هم‌اکنون بی‌بی چه کار می‌کند؟ نمی‌دانم کی به اصفهان می‌رسیم؟ از اکبرآقا پرسیدم، کی به اصفهان می‌رسیم، گفت هروقت خدا خواست».

قهوه‌چی، که استکان چای نیم‌خورده را از جلوی‌ام برداشت، رو دستم نگاه کرد و پرسید: «چی می‌نویسی بچه؟»

اکبرآقا جوابش را داد: «داره کتاب می‌نویسه» جور مسخره‌ای گفت. قهوه‌چی سر تکان داد و شانه بالا انداخت و گفت: «یه کتاب امیرارسلان داشتم، که هروقت آدم سوادداری می‌آمد، می‌دادمش که برام بخونه. نمی‌دونم کی بلندش کرد».

بعد رو کرد به من که: «کتاب زندگی منو بنویس. که از کتاب امیرارسلان شیرین‌تره».

همهٔ حرف‌های قهوه‌چی و اکبرآقا را توی سفرنامه‌ام نوشتم.

دو روز و دو شب تو راه بودیم. شب دوم، دَم‌دَمای سحر به اصفهان رسیدیم. وارد اصفهان که شدیم دلم بنا کرد به پَرپَر زدن. می‌خواستم راه بیفتم و همان‌وقت همه جای اصفهان را ببینم و بگردم و سفرنامه‌ام را تمام کنم. اما، از بخت بد هوا حسابی تاریک بود و از آن بدتر تعمیرگاهی که قرار بود کامیون ما تویش تعمیر شود، بیرون شهر بود. از خیاباهای خلوت رد شدیم. تعمیرگاه بسته بود و ما همان پشت در وایستادیم تا صبح بشود. اکبرآقا و فضل‌الله گرفتند و تخت خوابیدند. اما مگر من خوابم می‌برد؟... تا درآمدن آفتاب دور کامیون قدم زدم. آسمان و ستاره‌ها را نگاه کردم و غبار سفید روز را که تو هوا و زمین می‌خزید. هوا سرد شده بود و سرماسرمام می‌شد. با این حال، پنج شش صفحه از سفرنامه را در شرح اوضاع‌واحوال آسمان و ستاره‌های اصفهان پر کردم.

آفتاب که درآمد رفتم سراغ اکبرآقا، که تو اتاقک جلوی کامیون خوابیده بود. با ترس و لرز و خجالت بیدارش کردم تا بلند شود، و با هم برویم اصفهان را بگردیم. اکبرآقا، همان‌جور که چشم‌هایش را می‌مالید، با اوقات‌تلخی گفت: «مگر تو خواب نداری؟»

گفتم: «اکبرآقا، اینجا اصفهانه... چطور آدم می‌تونه بخوابه؟... اینجا پر از چیزهای دیدنیه، مسجد شیخ‌لطف‌الله، چهارباغ، چهل‌ستون و...»

پرید میان حرفم که: «چه غلطی کردیم تو رو آوردیم. اگر از جات تکون خوردی نخوردی، ها. می‌ری گم می‌شی، اون‌وقت من باید جواب بی‌بی‌ات رو بدم».

رفتم بالای سر فضل‌الله که تو کامیون خواب بود و خر و پُفش رفته بود هوا. ترسیدم بیدارش کنم. توی سفرنامه‌ام از خلق‌وخوی بد اکبرآقا و شاگردش نوشتم، تا درِ تعمیرگاه باز شد.

اکبرآقا کامیونش را برد تو تعمیرگاه و با اهالی تعمیرگاه سلام‌وعلیک کرد و بعد، ناشتایی خوردیم. اکبرآقا لباس کار پوشید و با چندتا کارگر و فضل‌الله افتاد به جان کامیون و پایین آوردن موتورش. من هم سفرنامه به دست دور و برشان می‌پلکیدم و دل نمی‌کردم که از تعمیرگاه بیرون بروم. می‌ترسیدم گم بشوم و تازه، اکبرآقا نمی‌گذاشت تنهایی بروم شهر.

وقتی اکبرآقا دید که عاطل‌وباطل هستم و بیخودی دور کامیون می‌چرخم صدایم کرد که: «دایی‌جون، بیا کمک کن، یا برو بشین گوشه‌ای کتاب بنویس».

اهل کار نبودم. رفتم سر نوشتن سفرنامه. از کارگری که پیچ شل می‌کرد پرسیدم: «چهارباغ چه‌جور جاییه؟»

گفت: «چهارباغ جاییه که اسمش چهارباغه» و پشت‌بندش هِرهِر بنا کرد به خندیدن و رفت تو نخ شُل کردن پیچ.

داشتم کلافه می‌شدم. سفرنامه‌ام را باز کردم و گوشه تعمیرگاه بغل کامیون غراضه و به دردنخوری نشستم و نوشتم:

«مردم از همه جای دنیا برای دیدن آثار تاریخی اصفهان به این شهر

رو می‌آورند. و از کاشی‌کاری‌های زیبای آن لذت فراوان می‌برند. آب و هوای اصفهان بد نیست. دم صبح هوا سرد می‌شود. اما، همین که خورشید بالا می‌آید هوا گرم می‌گردد. در اصفهان تعمیرگاه‌های فراوانی است که من خود یکی از آنها را دیده‌ام. در شهر کرمان تعمیرگاه خوب نیست. کامیون‌داران ماشین‌های خود را به اینجا می‌آورند تا بسیار خوب تعمیرش کنند. در گوشه‌وکنار تعمیرگاه پارچه‌های کثیف و پر از روغن سوخته یافت می‌شود. تعمیرکاران آدم‌های شوخی هستند و مرتب با هم شوخی می‌کنند و می‌خندند. چایی اینجا بهتر از قهوه‌خانه است. قندشان هم خوب است. شاید در اینجا کارخانه قند هم باشد».

داشتم می‌نوشتم که کارگری آچار به دست از جلویم رد شد، پرسیدم: «آقا، چهل‌ستون چه‌جور جاییه؟»

گفت: «چهل‌ستون، بیست تا ستون بیشتر نداره. حالا چرا بهش می‌گن چهل‌ستون، خدا عالمه» و راهش را کشید و رفت.

ظهر شد. کار اکبرآقا تمامی نداشت. حوصله‌ام سررفته بود. هر چه گوشه و کنار تعمیرگاه دیده بودم توی سفرنامه‌ام نوشتم. حدود دو ساعت از ظهر رفته، فرستادند، از قهوه‌خانه بغل تعمیرگاه دیزی آوردند. ناهار که خوردیم توی سفرنامه‌ام نوشتم:

«دیزی‌های اصفهان خوشمزه است. گوشت فراوان دارد و چون در این شهر غلات فراوان است. نخود و لپه و سیب‌زمینی زیادی در آن می‌ریزند. آب اصفهان خوب نیست. بدطعم و کمی شور می‌باشد. مثل آبی که در کرمان از چاه می‌کشیم. اما مانند آب خوشمزه و شیرین «حسین‌آباد» کرمان نیست. من یک لیوان آب بعد از دیزی خوردم و فهمیدم که آب آن چه‌جور است. یک دانه سیب‌زمینی پخته هم برداشتم و گذاشتم توی جیبم که عصر پوست بکنم و بخورم. سیب‌زمینی بسیار درشتی است و این نشان می‌دهد که محصولات کشاورزی در اصفهان رونق بسیار دارد».

بعدازظهر، یکهو به فکرم رسید که بروم روی کامیون، و از آنجا شهر

را تماشا کنم. فکر خوبی بود. سفرنامه و کتاب جغرافی‌ام را برداشتم، و آهسته، عینهو گربه رفتم روی کامیون اکبرآقا. تو باربند اتاقک جلوی کامیون نشستم و شهر را نگاه کردم، و بنا کردم به نوشتن:

«من در بالای کامیون نشسته‌ام. آفتاب داغ تابستان به پشت گردنم می‌تابد و سخت می‌سوزاند. اصفهان درختان عظیمی دارد که جلوی مناره‌ها و گنبدهای خوش‌نقش‌ونگار را می‌گیرند. اکنون از میان درختان می‌شود چندتا گلدسته و یک گنبد دید. گنبد فیروزه‌ای است. یک کلاغ بزرگ و سیاه نوک درختی نشسته و تاب می‌خورد. هیکل کلاغ جلوی گنبد را گرفته است. اگر کلاغ بپرد گنبد را بهتر می‌توان دید. نمی‌دانم کلهٔ این گنبد را که می‌بینم، کلهٔ گنبد کدام مسجد است. عمارت عالی‌قاپو را نمی‌بینم. از اینجا سی‌وسه پل رانمی‌توان دید. آهان، کلاغ پرید. حالا گنبد را بهتر می‌بینم».

صدای خندهٔ اکبرآقا و چندتا از کارگرها، از پایین آمد. قاه‌قاه می‌خندیدند. اکبرآقا صدایش را بلند کرد:

ـ مجیدخان، به نظرم مُخت عیب کرده. آخه دایی‌جون، هیچکی تو این گرما می‌ره اون بالا که کتاب بنویسه، بیا پایین دایی‌جون، آفتاب می‌خوره به مُخت کار دستمون می‌دی.

چاره‌ای نبود، سفرنامه را نیم‌تمام گذاشتم و آمدم پایین و کتاب جغرافیا را باز کردم و از رویش توی سفرنامه‌ام نوشتم. جوری که انگار خودم آن‌چیزها را دیده‌ام.

شب خوابیدیم. و روز بعد، روز از نو و روزی از نو. دور کامیون، سفرنامه به دست گشتم و هرچیز تازه‌ای دیدم، نوشتم. یک‌بار هم، جرأت به خرج دادم و از در تعمیرگاه، زدم بیرون. چند قدمی که رفتم، دور و برم را نگاه کردم. وحشتم گرفت، ترسیدم گم شوم. یا اکبرآقا اوقاتش تلخ بشود. برگشتم و از سرایدار تعمیرگاه پرسیدم: «عمو، منارجنبان چه‌جور جاییه؟»

گفت: «منارجنبان جایی نیست، مناره که می‌جنبه. بالاخره اونم یه

روزی پیر می‌شه و نمی‌تونه از جاش بجنبه».

تا غروب همین‌جور علاف بودم و نگاهم به دست اکبرآقا بود که کارش کی تمام می‌شود. بالاخره کارش تمام شد. دست‌وصورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد و گفت: «بریم مجید، تموم شد».

خوشحال شدم. گفتم: «کجا بریم؟... اول بریم پل خواجو، بعد چهارباغ، بعد...»

خندید و سرفه کرد و گفت: «ان‌شاءالله دفعهٔ دیگه. خودت که دیدی عیالم مریضه، نمی‌توانم اینجا بمونم. دفعه دیگه که اومدیم اصفهان، همه‌جا رو با هم می‌گردیم، تو هم تو کتابت همه چیز رو می‌نویسی».

انگار یک سطل آب سرد ریختند روم. جا خوردم و لب و لوچه‌ام رفت تو هم. اکبرآقا رفت پشت کامیون نشست و من هم، ناچار رفتم بغل‌دستش نشستم. فضل‌الله هم آمد بالا. از میان خیابان‌های اصفهان و از روی سی‌وسه‌پل رد شدیم، و من می‌خواستم با چشم‌هام، در و دیوار سی وسه‌پل و دکان‌ها و درخت‌ها و هر چه را که می‌دیدم، بخورم. فرصت نوشتن نبود. جلوی دکان گزفروشی ایستادیم. هرکدام دوتا جعبه گز خریدیم و باز راه افتادیم. شب تا صبح راه رفتیم.

روز بعد توی صفحه‌های آخر سفرنامه‌ام نوشتم:

«عیب آثار تاریخی اصفهان این است که آنها را روی زمین ساخته‌اند. و درختان بزرگ و سر به فلک کشیده و ساختمان‌های چند طبقه نمی‌گذارند آنها را از بالای کامیون دید. اگر چهارباغ و سی و سه‌پل را روی ستون‌های بلندی می‌ساختند، انسان بهتر می‌توانست آنها را ببیند. کسی که می‌خواهد به اصفهان بیاید، شایسته است یک دوربین قوی و بسیار بزرگ همراه بیاورد تا از دور بتواند کاشی‌های زیبای آثار تاریخی را ببیند. اگر کلاه پهن یا چتر با خود داشته باشد آفتاب پشت گردن و کله او را نمی‌سوزاند. دیگر آن که بهتر است تعمیرگاه‌های اصفهان را نزدیک آثار تاریخی بنا کنند تا اگر کسی در تعمیرگاه باشد بتواند آنجا را خوب مشاهده نماید. دیگر آنکه، مردم اصفهان نگذارند درختان شهر

تاریخی‌شان آن همه بلند شوند که جلوی آثار تاریخی را بگیرند. چه بهتر که چند نفر را پول بدهند و مأمور نمایند تا از تعمیرگاه‌های گوشه‌وکنار شهر نگاه کنند و هر درختی که جلوی گلدسته‌ها و گنبدها را می‌گیرد بدون تأمل امر به قطع آن‌ها بنمایند و همچنین تیراندازهای چابک و ماهری را پول بدهند و مأمور بنمایند تا کلاغ‌های مزاحم و بلندپرواز را بدون هیچ رحم و مروتی بزنند و اجازه ندهند که مانع دید جهانگردان شوند. و از همه مهم‌تر اینکه به افراد کارگرها و مسئولین تعمیرگاه‌های اصفهان گوشزد نمایند که حتماً از آثار تاریخی آن شهر زیبا دیدن کنند، تا بتوانند جواب جهانگردان را بدهند و...».

به خانه که رسیدم انگور و چای گذاشتم جلوم و جماعت را دور خودم جمع کردم و افتادم به تعریف از اصفهان، هی از خودم چیزهایی درآوردم و گفتم که عقل از کلهٔ جماعت پرید. سفرنامه‌ام را هم بواشکی برای بی‌بی خواندم. کلی کیف کرد.

بعدها، تو مدرسه، سر کلاس، از رفتن به اصفهان و دیدن آثار تاریخی و کوچه‌پس‌کوچه‌ها و گوشه‌وکنار شهر تعریف‌ها کردم. تا این که بچه‌ها اسمم را گذاشتند «مجید اصفهانی» و هروقت معلم جغرافی‌مان می‌گفت: «بچه‌ها کی اصفهان رفته؟» می‌گفتم «من» و بچه‌ها هم تصدیق می‌کردند. آن‌وقت، معلم می‌گفت: «بیا و بگو چه دیدی تا دیگران هم یاد بگیرند.» و، من هرچه را که تو کتاب جغرافی خوانده بودم و با دیده‌ها و شنیده‌های سفرم می‌زدم گَل هم و با آب و تاب بَلغور می‌کردم. معلم لذت می‌برد و می‌گفت: «آفرین، بارک‌الله» و، بعد رو می‌کرد به دانش‌آموزان که: «این است نتیجه سفر و دیدن جاهای مختلف کشور، بچه‌ها تا می‌توانید سعی کنید که به مسافرت بروید».

خیلی زدم تا سفرنامه‌ام را چاپ کنم. اما هیچ چاپخانه‌ای زیر بار نرفت.

تسبیح

خدا پدر و مادر همهٔ معلم‌های ریاضی را، از دَم، بیامرزد. اگر از دار و دنیا رفته‌اند، الهی نور به قبرشان ببارد و اگر زنده هستند و هنوز نفس می‌کشند، خداوند عمر و عزت‌شان را زیاد کند. هرچه با زبان خوش، با مهربانی و نصیحت و ملایمت، با توپ وتَشر، توگوشی، پس‌گردنی، شلاق و خط‌کش خواستند سر مرا توی حساب و کتاب بیاورند، نشد که نشد. حساب و هندسه توکلهٔ من نرفت که نرفت.

زنگ‌های ریاضی می‌رفتم آخر کلاس، خودم را به موش‌مردگی می‌زدم و پشت و پناه شاگردهای بلند و بالا و گُنده و پت‌وپهن قایم می‌شدم که از چشم‌زخم معلم و رفتن پای تخته در امان باشم. از اول تا آخر زنگ دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشید و هروقت معلم یکی را صدا می‌زد که بیاید پای تخته، دلم هُری می‌ریخت پایین و رنگم می‌پرید، و عین گچ سفید می‌شد.

معلم‌ها هم دستم را خوانده بودند. تا، پا تو کلاس می‌گذاشتند، گردن می‌کشیدند و می‌گفتند: «مجید کجاست؟» و من به محض این‌که، این ندا را می‌شنیدیم، مثل مرغابی، سرم را از پشت شانهٔ آدمی که جلوم نشسته بود، بالا می‌آوردم و با ترس و لرز می‌گفتم: «مجید حاضره، آقا!» معمولاً کار به همین جا و به خیر و خوشی ختم نمی‌شد. آقا مرا می‌کشاند پای تخته و از خجالتم حسابی درمی‌آمد.

چندبار پیش خودم گفتم، اگر تو ردیف جلو، مثل شاخ‌وشمشاد بنشینم و سربلند و بی‌خیال باشم، آقا فکر می‌کند که درس را فوت آبم و زنگ ریاضی بی‌دردسر تمام می‌شود. اما، از قضای روزگار، فایده‌ای نداشت. چه باخیال، چه بی‌خیال، چه گوش‌هام را شُل می‌گرفتم و عین موش آخر کلاس قایم می‌شدم، و چه جلوی کلاس با سینهٔ سپر و گردن راست می‌نشستم، فرق چندانی نمی‌کرد. آقا مشتری‌اش را می‌شناخت و صاف می‌آمد سراغ من. شده بودم گاو پیشانی سفید و سرقفلی تنبل‌ها و خِنگ‌های کلاس. آقا معلم می‌دانست که رقم و عدد تو کلهٔ من نمی‌رود و اشتباه هم نمی‌کرد. چون اتفاق نیفتاده بود که، محض نمونه، یک‌بار هم که شده، پای تخته روسفید از آب دربیایم.

از شما چه پنهان، زحمت هم می‌کشیدم تابتوانم گلیم خود را از بابت حساب و هندسه، بیرون بکشم، ولی چه فاید، زحمت‌ها باد هوا می‌شد و میان کار، بلاتسبت، عینهو خر تو گِل می‌ماندم.

از اولش هم همین‌جوری بودم. درست یادم هست، برای حل کردن یک مسئله ساده، اول از انگشت‌های دست‌هام به جای چرتکه و ماشین حساب کمک می‌گرفتم، رقم که زیاد می‌شد، و به جمع و تفریق می‌رسیدم، می‌رفتم سراغ انگشت‌های پاهام، آنها هم که ته می‌کشید. به بی‌بی می‌گفتم: «بی‌بی انگشت‌های یک دستتو بده من، انگشت کم آوردم.» آن بیچاره هم اول انگشت‌های دست راست و بعد انگشت‌های دست چپش را با صبر و حوصله در اختیار من می‌گذاشت. خدابیامرز، انگشت‌هاش لاغر و استخوانی و پیر و لرزان بود. اعصاب درست و حسابی هم نداشت. وقتی انگشت‌هاش، تو دست من، می‌لرزید، حواسم پرت می‌شد و یادم می‌رفت که تا کجا حساب کرده‌ام، گاهی وقت‌ها، که جمع و تفریق سه رقمی داشتم، می‌افتادم به صرافت انگشت‌های پاهاش، با التماس و قربان‌صدقه، جوراب‌هاش را درمی‌آوردم و انگشت‌های پاهاش را می‌شمردم. و تازه، وقتی مجبور می‌شدم که چهل انگشتِ دست و پای خودم و بی‌بی را یک‌جا بشمارم و رویشان کار کنم،

مُخم قاتی‌پاتی می‌شد. ذهنم نمی‌توانست رقم به آن دُرشتی را بِکِشد. پاک گیج می‌شدم. سرم چرخ می‌خورد و حساب از کله‌ام درمی‌رفت. مسئله می‌ماند و عزا می‌گرفتم. و باز از نو بنا می‌کردم به شمردن انگشت‌های دست‌وپای خودم و بی‌بی.

بی‌بی این اواخر تا شستش خبردار می‌شد که می‌خواهم بروم سر حل کردن مسئله، خودش، بدون این که من حرفی بزنم، بی‌رودربایستی، جوراب‌هایش را می‌کند، می‌نشست روی زمین، روبه‌روی من، دوتا پاهاش را می‌گذاشت دو طرف دفترچهٔ ریاضی و می‌گفت: «زود حسابتو حل کن، من هزارجور کار دارم. می‌خوام پاشم برم پی بدبختیم».

یک بار هم، که کار داشت و حوصله نشستن نداشت، به جای انگشت‌هاش، چهل‌پنجاه تا حبهٔ قند ریخت جلوم که با آنها حساب کنم، و من ضمن شمردن حبه‌های قند و حل کردن مسئله و فشار به مغز، از حرصم، آنها را دانه‌دانه جویدم و آخرش هم نتوانستم جواب مسئله را پیدا کنم. وقتی بی‌بی دید کلک قند را کنده‌ام و به جایی هم نرسیده‌ام، رفت برایم دوتا مشت خرمای خشک آورد که آنها هم به سرنوشت قندها دچار شدند. نخود خام هم آورد که باز موقع زور آوردن به کله، جویدمشان و نتیجه‌ای نگرفتم دست‌آخر ریگ آورد، باز هم جواب مسئله درنیامد.

حالا می‌فهمم که بی‌بی بیچاره هم پای خوب شدن ریاضی من زحمت بیهودهٔ فراوانی کشید و آخرش هم این آرزو را از دنیا برد که من بتوانم حساب و کتاب زندگیم را راست و ریس کنم.

همهٔ این ماجراها یک‌طرف، ماجرای تسبیح یک طرف، که هروقت یادم می‌آید، چشمم به تسبیح، مخصوصاً تسبیح دانه درشت و زردرنگ می‌افتد، بدنم مثل بید بنا می‌کند به لرزیدن و از خجالت خیس عرق می‌شوم.

بله، ماجرا از این قرار بود که، یک روزی پای تخته تو جدول ضرب ماندم. آن هم کی...؟ سال اول دبیرستان!

معلم گفت: «مجید، تا فردا بهت وقت می‌دم. فردا باید جدول ضرب رو فوت آب باشی. واقعاً خجالت داره. تو شاگرد دبیرستانی و هنوز جدول ضرب رو بلد نیستی؟!»

گفتم: «چشم آقا، تا فردا مهلت بدین. قول می‌دم یاد بگیرم. حالا بشینم... آقا؟»

گفت: «بشین».

رفتم و نشستم. عصر رفتم دفترچه‌ای خریدم که پشت جِلدش جدول ضرب بود، آمدم خانه. به بی‌بی‌ام گفتم:

ـ بی‌بی، امشب با من اصلاً کار نداشته باش، من درس دارم.

گفت: «باشه، فقط برو نون و تنباکو برای من بخر، بیا بشین سر درس و مشقت».

تَر و چَسب، پریدم و نان و تنباکو خریدم و آوردم. جدول را به دست گرفتم و هی خواندم و هی خواندم، آن هم با صدای بلند: پنج شش‌تا، سی‌تا. پنج هفت‌تا، سی‌وپنج‌تا. پنج هشت‌تا چهل‌تا. و...

لب‌ها و زبانم می‌گفت، چشم‌هام عددها را می‌دید. اما تو کله‌ام هیچ‌چیز نمی‌رفت و نمی‌ماند. خدا می‌داند تا آخر شب، چند دور جدول ضرب را از اول تا آخرش خواندم و چیزی دستگیرم نشد. به شام هم لب نزدم. بالاخره، نزدیک‌های نیمه‌شب، از حس‌وحال افتادم. کله‌ام سوت کشید و مَنگ شدم. گرفتم خوابیدم.

اذان صبح، بی‌بی بیدارم کرد. پاشدم و باز افتادم به خواندن و از بر کردن جدول ضرب. تا دَم آفتاب خواندم: هشت سه‌تا، بیست‌وچهارتا. هشت چهارتا سی‌دوتا. هشت پنج‌تا، چهل‌تا، و...

به قدرتی خدا، یک ذره رقم تو کله‌ام نرفت. کیف و بند و بساطم را برداشتم و رفتم مدرسه.

سر کلاس طبق معمول، آقا تا پا تو کلاس گذاشت، اولِ دَشت[1]،

---

۱. اول دشت (اصطلاح): اول کار و کاسبی، اول «درآمد».

صدام کرد:

ـ «مجید، بیا ببینم چه کار کردی؟».

بلند شدم. دفترچه‌ای را که پشت جلدش جدول ضرب بود برداشتم و رفتم جلو، زانوهام قوت نداشت، بیخودی می‌لرزید، هرجور بود خودم را به آقا رساندم و جدول ضرب را نشانش دادم و گفتم: «ببینین... آقا... ما دفتری خریدیم که جدول ضرب داشته باشه».

پوزخندی زد و گفت: «فایده‌ای نداره، باید جدول تو کله‌ات باشه، نه پشت دفترچه» و بعد دست کرد تو جیبش، تسبیح دانه‌درشت و زردرنگی درآورد، مَنگوله را گرفت میان دو انگشتش و آن را عینهو طناب دار، جلوی چشم‌های من گرفت، و گفت: «مجید، ازت می‌پرسم. هر کدومشو جواب ندی، یا غلط جواب بدی، یه دونه تسبیح می‌اندازم، بعد می‌شمرم و به اندازه اون دونه‌ها با این خط کش...».

گفتم: «بله... آقا... بقیه‌شو دیگه کاملاً می‌دونم. حساب دستمه، شما بپرسین» و تو دلم گفتم: «خدایا خودت رحم کن».

قلبم گُرمپ‌گُرمپ می‌زد. دلم می‌خواست به هیچ‌چیز فکر نکنم، حواسم هیچ‌جا، جز جدول‌ضرب نباشد. رو همین حساب چشم‌هام را بستم. آقا گفت: «چشماتو چرا بستی؟»

گفتم: «برای این که چیزی نبینم و حواسم جمع باشه».

اوقاتش تلخ شد، توپید که: «چشماتو واکن، این تسبیح رو ببین و جواب بده».

چشم‌هام را باز کردم. آقا تسبیح را جوری تو دستش گرفته بود که یک انگشتش روی یکی از دانه‌ها باشد و آماده افتادن. بلند و کشیده و جدی گفت: «هشت نه‌تا؟».

لب‌هام را فشردم، به سقف نگاه کردم، مگسی تو تار عنکبوت تیرهای سقف، گیر کرده بود. وزوز می‌کرد. حواسم پرت شد. باز چشم‌هام رابستم و به کله‌ام زور آوردم که یادم بیاید: هشت نه‌تا، چندتا می‌شود؟ یادم نیامد. کلاس ساکت بود و بچه‌ها نُطُق نمی‌کشیدند، بِر و بِر

نگاهم می‌کردند که ببینند چه گُلی می‌کارم. مِن‌مِن کردم و گفتم: «آقا... علی‌الحساب شما یه دونه تسبیح بندازین، دستتون خسته نشه، تا بعد ببینیم چی می‌شه؟».

آقا انگشت چاق و کوتاهش را از روی دانه تسبیح برداشت. دانه تسبیح ازدانه‌های دیگر جدا شد، و جلوی چشم‌های گشاد من، از قدِ نخ لیز خورد و قشنگ و آرام و راحت آمد پایین. باز صدای محکم و ترسناک آقا تو کلاس پیچید: «شش نه‌تا؟!... شش نه‌تا... می‌شه... می‌شه: چهل‌ودوتا.» آقا بی‌معطلی، یک دانهٔ دیگر تسبیح، از زیر انگشتش ول کرد، دانه از قد نخ خزید و آمد پایین و خورد رو آن یکی که قبلاً افتاده بود و «تق» صدا کرد.

آقا هی می‌پرسید: چهار شش‌تا... نه ده‌تا... هفت هشت‌تا... شش هفت‌تا...، و من همین‌جور نگاهش می‌کردم. پاک لالمونی گرفته بودم. تو سرم خالی شده بود فقط صدای پُر و محکم آقا و صدای تق‌وتق‌وتق افتادن دانه‌های تسبیح تو گوش‌هام و سرم می‌پیچید، و حرکت انگشت‌های چاق و کوتاه او و خزیدن دانه‌های درشت و زردرنگ تسبیح جلوی چشم‌هام بود.

آقا پرسید و پرسید، دانهٔ تسبیح انداخت، تا حسابم رفت بالا و زیاد شد. نصف بیشتر دانه‌های تسبیح افتاده بود. آقا دانه‌های افتاده را با دقت شمرد و به تعداد آنها، با خط‌کش کف دست‌هام را با تمام قوّت نوازش کرد، و به گوشم خواند که «دو روز دیگر، باز جدول ضرب را می‌پرسد و تسبیح می‌اندازد، اگر بلد نباشم، همین آش و همین کاسه».

□

به خانه که رفتم دست به سیاه و سفید نزدم، هنوز کف دست‌هام می‌سوخت و ذُق‌ذُق می‌کرد. به بی‌بی لام‌تاکام حرفی نزدم. اگر یک کلام می‌گفتم که چه بلایی سرم آمده، کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم بینا. می‌افتاد رو دندهٔ نصیحت و نیش و سرزنش و داغ دلش تازه می‌شد که: «خوب کرد زد، قربون دست‌هاش. تا کتک نخوری آدم نمی‌شی.

سوادداد نمی‌شی. همه مثل من بیچاره نیستن که خون دل بخورن و بهت نگن بالای چشمت ابروست و...» و خلاصه تا آخر شب دور حیاط و تو اتاق‌ها می‌گشت و حرف می‌زد و حرص و جوش می‌خورد و دعا به جان معلم می‌کرد و خسته نمی‌شد.

القصه، سوختم‌وساختم و به بی‌بی بروز ندادم که چه شده!

دو روز بعد را به استراحت و خواندن کتاب داستان گذراندم، هروقت هم یادم می‌آمد که باید جدول ضرب را یاد بگیرم، به خودم می‌گفتم: «تا اون روز هزارجور اتفاق می‌افته، شاید زلزله شد و من و معلم رفتیم زیر آوار، شاید معلم‌مان را عوض کردن. از این ستون به اون ستون فرجه، چرا خودم‌رو اذیت کنم؟».

دو روز مثل برق گذشت و شبی که قرار بود روز بعدش جدول ضرب را برای معلم فوت آب بشوم، آمد.

آن شب تا نزدیک‌های سحر، یک‌بند خواندم. با صدای بلند و باآهنگ. راه رفتم و خواندم: «پنج شش‌تا، سی‌تا. چهار پنج‌تا، بیست تا. پنج نه‌تا، چهل‌وپنج‌تا...» حتی موقع خوردن شام هم دست برنداشتم. لقمه تو دهانم بود. همان‌جور که لقمه را می‌جویدم جدول ضرب را، همرا ملچ‌ملوچ لقمه، بلندبلند برای خود می‌خواندم تا بالاخره، کفر مادربزرگ درآمد و گفت: «این دیگه چه‌جور درس حاضر کردنه، بسه دیگه، سرمو بردی، یه‌خرده یواش‌ترا» به حرفش گوش نکردم و باز خواندم. زیر لحاف هم با خودم «پنج شش‌تا و هفت نه‌تا» گفتم تا از زبان افتادم و خوابم برد.

صبح که پاشدم. دیدم مختصری پیشرفت کرده‌ام و چیزهایی بلد شدم. تو راه مدرسه هم خواندم. کله‌ام پر از جدول ضرب شد. به مدرسه که رسیدم، هنوز خیلی از بچه‌ها نیامده بودند. رفتم و چوب بلندی از درِ اتاق فراش برداشتم و آمدم تو کلاس و تار عنکبوتی که به تیرهای سقف آویزان بود کندم، تا موقع پس دادن جدول ضرب و نگاه کردن به سقف حواسم پرت نشود. فکر همه‌چیز را کرده بودم. یکی از بچه‌ها هم که ازم

چند تا رقم پرسید، بلد بودم.

عاقبت، زنگ خورد. معلم آمد سر کلاس و صدایش را بلند کرد که: «مجید، بیا» بلند شدم و با قدم‌هایی استوار و گردنی راست رفتم جلو کلاس. آقا نگاهی به قد و بالام انداخت و دست برد تو جیبش و تسبیح دانه‌درشت و زردرنگ را درآورد. خدا روز بد ندهد. چشمم که به تسبیح افتاد. زانوهام بنا کرد به لرزیدن و پلک‌هام به هم خوردن. به تته‌پته افتادم و گفتم:

ـ آقا... ما از این تسبیح خاطره خوبی نداریم. اینو بذارین جیبتون، همین‌جوری بپرسین.

آقا خنده فاتحانه‌ای کرد و پشت گردنش را خاراند و گفت: «اگر این تسبیح نباشه، من از کجا بدونم که تو چندتا غلط داری؟».

گردنم را کج گرفتم و گفتم: «من خودم غلط‌هامو می‌شمارم، با انگشت‌هام می‌شمارم. حلال و حروم هم نمی‌کنم. هرچه باشه راست و حسینی می‌گم».

گفت: «شاید از ده‌تا بیشتر غلط داشتی. انگشتای دستت که بیشتر از ده‌تا نیست».

گفتم: «از انگشتای یکی از بچه‌ها استفاده می‌کنم. اصلاً با انگشتای خودتون می‌شمارم که خیالتون تخت باشه. یه‌چیز دیگه، اجازه بدین برم ریگ جمع کنم بیارم، با اونا بشمارین. شما رو جون بچه‌هاتون این تسبیح رو بذارین تو جیبتون».

من حرف می‌زدم و بچه‌ها می‌خندیدند. صدای خنده‌شان کلاس را پُر کرد که اوقات آقا تلخ شد. خط کش را زد روی میز و گفت: «ساکت!» بعد، رو کرد به من که: «لوس‌بازی رو بذار کنار، جواب بده» و تسبیح را تو دستش آماده گرفت، سر شستش را گذاشت روی دانه‌هایی که قرار بود بیفتند، و گفت: «شش نه‌تا؟».

زبانم را روی لب‌هام کشیدم. امانم نداد، گفت: «شش نه‌تا؟» سرم را بالا گرفتم و سقف را نگاه کردم. دیدم عنکبوت دوباره دارد تر و فِرز تار

می‌تند. آقا بلند و محکم گفت: «شش نه‌تا؟» دهانم خشک بود. به کله‌ام زور آوردم. کله‌ام خالی بود. انگار تو عمرم روی جدول ضرب نگاه نکرده بودم. نگاهم به عنکبوت بود چیزی یادم نمی‌آمد. پاک لال شدم.

صدای «تق» افتادن دانهٔ تسبیح پردهٔ گوشم را لرزاند. صدای آقا آمد. «نه هفت‌تا؟».

نگاهم را از سقف و عنکبوت برداشتم و انگشت‌ها، دانه‌های تسبیح، لب‌های سیاه و سبیل قیطانی آقا را دیدم. انگشت‌ها، تسبیح، لب‌وسبیل جلوی چشمم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. چشم‌هام را پُر کردند جز آنها چیزی نمی‌دیدم. فقط گاهی صدای کُلفت و محکم آقا را می‌شنیدم که می‌گفت: «هفت شش‌تا؟... چهار پنج‌تا؟... نه ده‌تا؟... و صدای تق... تق... تق افتادن دانهٔ تسبیح، و صدای بغ‌بغوی کفتری که از پشت پنجره کلاس می‌آمد، و بعد... صدای ضربه‌های خط‌کش، و بفهمی نفهمی، حس سوزش سوزنی پوست کف دست‌ها.

قرار شد اگر دفعهٔ دیگر جدول ضرب را یاد نگیرم، همین اوضاع و احوال باشد.

□

شب، توی خانه، به فکر فرو رفتم تا راه چاره‌ای پیدا کنم. دیدم خواندن و از بر کردن جدول ضرب فایده‌ای ندارد. باید اول به ریخت تسبیح و صدای تق‌وتوق افتادن دانه‌هاش عادت کنم، تا حواسم، موقع جواب دادن پرت نشود. این بود که به بی‌بی گفتم:

ـ بی‌بی، اگر می‌خوای من مدرسه برم و باسواد بشم و ترقی کنم و پول و پله‌ای به هم بزنم، باید تسبیح دونه‌درشت و زردرنگ برام دست‌وپا کنی.

تا این حرف را زدم، بی‌بی عینهو اسفندی که روی آتش بیفتد، از جاش پرید و اول زُل‌زُل نگاهم کرد و بعد، چشم‌هاش را تنگ کرد و گفت: «به حق چیزهای نشنفته. تسبیح می‌خوای چه کار؟».

نشستم و همه‌چیز را، از سیر تا پیاز، براش تعریف کردم و به‌اش

قبولاندم که داشتن آن‌جور تسبیح برای یاد گرفتن و پس دادن جدول ضرب از نان شب هم واجب‌تر است.

بیچاره پاشد و رفت سر یخدانش و بعد، سر جانمازش، هر چه تسبیح داشت آورد. تسبیح‌های جوراجور و فراوان داشت؛ تسبیح سیاه و دانه‌درشت. تسبیح دانه‌ریز و مشکی و صددانه، تسبیح کربلایی تربت، تسبیح سنگی، تسبیح روشن و شب‌نماو تسبیح بلند سه‌منگوله و... که هیچ‌کدام به درد کار من نمی‌خورد. تسبیحی چشمم را می‌گرفت که درست عین تسبیح آقامعلم باشد؛ زردرنگ و دانه‌درشت و سنگین، که وقتی یکی از دانه‌هاش رو دانه دیگر می‌افتد «تق» صدا کند.

همان شبانه، بی‌بی چادرش را انداخت سرش و چراغ‌دستی را برداشتیم و دوره افتادیم تو محل، پیش همسایه‌ها و اهل کوچه که چنان تسبیحی را پیدا کنیم. هرجا رفتیم تیرمان به سنگ خورد. اما، از رو نرفتیم. گشتیم و گشتیم، تا بالاخره، پرسان‌پرسان به خانه بابایی رسیدیم که اسمش «آقای سماواتی» بود و تو کار تسبیح بود. تسبیح‌های رنگ‌وارنگ و جوربه‌جور عتیقه و معمولی جمع می‌کرد، و از این بابت کلی معروف بود. بعضی از تسبیح‌هاش را به قیمت خون پدرش می‌داد و روی هم رفته آدم بدعُنُق و دندان گِردی بود. در آن موقع که تخم‌مرغ دانه‌ای ده‌شاهی بود آقا می‌خواست بابت آن تسبیح، که با تسبیح آقامعلم مو نمی‌زد، از بی‌بی ده‌تومان وصول کند. ولی بی‌بی اهل دادن این‌جور پول‌ها نبود. بیچاره نداشت که بدهد. رو همین حساب، افتاد به عجز و التماس و قسم و آیه دادن و از این‌در و آن‌در صحبت کردن که: «انگار کنین، این بچه هم فرزند شماست، کاری کنین که دست‌خالی از اینجا نره، و بتونه درسشو بخونه و انتحان بده، از قدیم گفتن: مرغی هست که گوشتشو می‌خورن، و یه مرغ هم هست که بهش گوشت می‌دن[1]».

---

۱. مرغی هست که گوشتش را می‌خورند و مرغی هست که به آن گوشت می‌دهند (ضرب‌المثل کرمانی): از کسانی که مال و منالی دارند باید استفاده برد، و به کسانی که فقیر و بی‌چیزند باید کمک کرد.

خلاصه، این‌قدر گفت و گفت تا راضیش کرد که تسبیح کذایی را چند روزی، محض خدا، به ما امانت بدهد، تا من جدول ضرب را با آن تمرین کنم و یاد بگیرم و به معلم پس بدهم، و بعد آن را، صحیح و سالم، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای تقدیمش کنم. اگر هم خدای ناکرده، بلایی سر تسبیح آمد تا شاهی آخر، تاوانش را بدهیم. ضمناً، قرار شد برای جبران محبتش، در اولین فرصت، مقداری انار ملّس[1] براش تعارف ببریم.

باری تسبیح را گرفتیم و خوشحال و خندان به خانه آمدیم. به خانه که رسیدیم پیله کردم به بی‌بی که بنشیند رو کرسی و اخم کند، تسبیح را بگیرد تو دستش، شستش را بگذارد روی یکی از دانه‌ها و آماده باشد، من جدول ضرب را به او پس بدهم، و هر وقت گیر کردم، و یا اشتباه کردم، با چشم و ابرو اشاره کنم، و او فوری شستش را از روی دانه بردارد و دانه بیفتد پایین و «تق» صدا کند، تا خوش‌خوش چشمم به افتادن دانه‌های تسبیح و گوشم به صدای «تق» عادت کند و جلوی معلم هول نشوم و دست‌وپایم را گم نکنم. بی‌بی که برای درس خواندن و ملا شدن من زیر بار هر کاری می‌رفت، قبول کرد و نشست روی کرسی و هر چه گفتم مو به‌مو عمل کرد. دست‌آخر هم دانه‌های افتاده تسبیح را قشنگ شمرد. اما، مرحله آخر را، که خوردن خط کش کف دست بود، درز گرفتم[2].

هفت هشت‌دور که با بی‌بی پس دادن جدول ضرب را، با آن بندوبساط، تمرین کردم. بی‌بی خسته شد و دست‌وبالش درد گرفت و گفت: «بسه دیگه، ولم کن.» دلم به حالش کباب شد و ولش کردم. رفت و گرفت خوابید. من هم تسبیح به دست رفتم زیر لحاف، تا موقعی که خوابم نبرده، با خودم جدول ضرب را تمرین کنم و دانه تسبیح بیندازم.

دستِ برقضا، آن شب، از زور غصه و ترس از آقامعلم، تب کردم و تو عالم خواب و بیداری، مرتب صدای تق‌وتوق افتادن دانه‌های تسبیح را

---

۱. انار ملس (انار میخوش): اناری که مزه‌اش ترش و شیرین باشد.
۲. درز گرفتم: حلف کردم.

می‌شنیدم. با همان حال خراب بلند شدم و آب خوردم و تسبیح را، که زیر متکا قایم کرده بودم، برداشتم و گذاشتم تو تاقچهٔ اتاق که ازش دور باشم، و خوابیدم. باز هم صدای تق‌وتوق می‌شنیدم. هی زیر لحاف از این دنده به آن دنده می‌شدم و گوش‌هام را می‌گرفتم که صدا را نشنوم.

خوابم نمی‌برد. بلند شدم. وقتی هم که بیدار بودم و تو اتاق راه می‌رفتم باز صدای تق‌وتق می‌شنیدم. تازه، شستم خبردار شد که صدای تق‌وتوق مال پرنده‌ای‌ست که توی قفس است و دارد به قفس نوک می‌زند و تو تاریکی شب دانه برمی‌چیند. کرسی را گذاشتم زیر پام و رفتم بالا، قفس پرنده را از گِل میخ دیوار اتاق برداشتم و بردم گذاشتم تو انباری و آمدم تخت خوابیدم. صدا تمام شد. اما، همین‌که چشمم گرم شد. باز، صدای تق‌وتوق آمد. این‌بار صدا از کجاست؟... خوب گوش دادم. به دنبال صدا رفتم. باد می‌آمد و شاخهٔ خشک درخت گلابی را به شیشهٔ بالای درِ اتاق می‌زد. انگار کسی با انگشت به شیشه می‌کوفت.

چراغ به دست رفتم تو حیاط، نردبام را برداشتم. به دیوار تکیه دادم. رفتم بالا. داشتم زور می‌زدم که شاخهٔ خشک درخت را بشکنم بی‌بی بیدار شد، خیال کرد دزد آمده. وحشت‌زده داد کشید: «آهای کیستی؟!...» بعد صدا کرد «مجید... مجید... پاشو برو ببین تو حیاط کیه؟»

صدام را بلند کردم که «نترس بی‌بی، کسی نیست. منم» و شاخه را شکستم و آمدم تو اتاق.

بی‌بی هول کرده بود. قلبش به درد آمده بود. جریان پرنده و شاخهٔ خشکیدهٔ درخت گلابی را برایش تعریف کردم. قرصی خورد و پوزخندی زد، کمی آرام شد و خوابیدیم.

دیگر صدای تق‌وتوقی درکار نبود.

دو روز گذشت و از نو سر و کارم با معلم ریاضی افتاد. آن روز، تسبیح را با خودم بردم سر کلاس و پنهان از بچه‌ها، زیر میز بنا کردم به انداختن دانهٔ تسبیح و گفتن: هشت پنج‌تا... نه هشت‌تا... شش چهارتا و...

آقا به محض ورود به کلاس نگاهش را تو کلاس چرخاند و تا

چشمش به من افتاد، صداش را انداخت تو گلوش که: «بیا مجید، بیا جانم! ببینم امروز در چه حالی!» شاد و سرحال، انگار که فتح خیبر کرده بودم، بلند شدم و تسبیح را برداشتم و رفتم پیش آقا. آقا سر میز نشسته بود و هم‌قد من شده بود. پیش از آن که دست بکند تو جیبش و تسبیحش را درآورد پیش‌دستی کردم و منگولهٔ تسبیحم را با دوتا انگشتم گرفتم، آوردمش بالا، درست جلوی چشم‌هاش، و لبخند شیرینی زدم و گفتم: «ببینین آقا... ما رفتیم به تسبیح عین مال شما پیدا کردیم که... ».

یکهو حرف تو دهنم ماسید، چون آقا جلدی چنگ زد و تسبیح را از دستم قاپید و توپید که: «بده من».

گفتم: «آقا... تسبیح مال خودمون نیست، به خدا. امانت گرفتیم که به صداش عادت کنیم و حواسمون پرت نشه».

آقا بیخودی اوقاتش تلخ شد. خون تو صورتش دوید. تند و تلخ نگاهم کرد. تسبیح را تو مشتش فشرد. لب‌هاش را جوید. عین لبو سرخ شده بود. گردن دراز و لاغری داشت، هی آب دهانش را قورت می‌داد و سیبک گلویش بالا و پایین می‌رفت. پاشد، ایستاد. بند دلم پاره شد. بلند شد. بلندبالا بود، من کوتاه، طوری که اگر سرم را جلو می‌بردم پیشانیم به شکمش می‌خورد. حرص خورد و نفسش را با فشار از دماغش بیرون داد و مثل پلنگ غرش کرد که: «منو دست انداختی؟... احمق... گوساله» و، بعد با همان تسبیح افتاد به جانم، چهار پنج‌تا، به ضرب، قایم زد تو صورتم. نخ تسبیح پاره شد. دانه‌هاش پخش‌وپلا شد تو کلاس، و هرکدام از دانه‌ها رفت گوشه و کنار دیوار و زیر نیمکت‌ها و تو دست و پای بچه‌ها گم و گور شد. نخ نازک و خالی از منگوله قرمز تسبیح تو دست لرزان آقا ماند. دولا شدم که دانه‌های تسبیح را جمع کنم. بچه‌ها کمکم کردند، رفتند زیر نیمکت‌ها و میز و صندلی معلم، پی پیدا کردن دانه‌ها. کلاس به هم ریخت. صدای معلم تو کلاس پیچید: «ساکت! بنشینین سر جاتون» و مَنگوله و نخ را انداخت رو میز.

من همین‌جور دنبال دانه‌های تسبیح بودم. زانو زده بودم زیر نیمکتی

و دستم را درازکرده بودم تا دانه‌ای را، که به دیوار چسبیده بود، بردارم. آقا، از پشت، دامن کتم راگرفت و مرا از زیر نیمکت بیرون کشید و گفت: «جمع کردن دانه‌های تسبیح رو بذار برای زنگ تفریح، وقت کلاس رو نگیر، وقت رو نگیر.» بلند شدم، خاک‌های سرِ زانوهای شلوارم را تکاندم. چند دانهٔ تسبیح تو مشتم بود و نگاهم را از زیر نیمکت‌ها و در و برکلاس برنمی‌داشتم. آقاکه دید هوش و حواسم پی دانه‌های تسبیح است و حال و روزم تعریفی ندارد، از خیر پرسیدن جدول ضرب گذشت و گفت: «برو بشین» کمی آرام شده بود و از جوش و جلا افتاده بود.

نشستم و گفتم: «آقا... شما تسبیحتونو چند خریدین؟ از کجا خریدین؟».

گفت: «نخریدم، برام سوغات آوردن، یادگاریه».

گفتم: «این یارو، همین آقای سماواتی که تسبیح جمع می‌کنه، گفت ده تومان قیمتشه، کمتر هم نمی‌دم تسبیحش امانت بود».

دو تا از بچه‌ها، از ته کلاس، پخی زدند زیر خنده. آقا باز سگرمه‌هاش راکشید تو هم و گفت: «مجید، پاشو، برو بیرون».

زنگ تفریح، هرچه گشتم نتوانستم همهٔ دانه‌های تسبیح را پیداکنم، گوشه یکی از دانه‌هاش هم شکسته بود.

روز بعد، بی‌بی با چشم گریان آمد تو مدرسه، یک‌راست رفت تو دفتر. وقتی از در دفتر بیرون می‌آمد، تسبیح آقامعلم دستش بود.

اسکناس صد تومانی

پشت هم بدبیاری آوردیم. دیوارِ طرفِ قبلهٔ تنها اتاق نشیمن و خوبمان حسابی سینه داده بود و تَرک گُنده و ناجوری داشت. هر که به ما سر می‌زد، تا نگاهش به آن می‌افتاد فوری ته دلش خالی می‌شد و فکر می‌کرد، الان است که یکهو پَر و پی دیوار از زیر دربرود و سقف چوبی سنگین اتاق، قشنگ بخوابد روی همه‌مان، و تا کسی بیاید و خبر بشود غزل خداحافظی را بخوانیم. بیچاره هر قُلپ چای که می‌خورد، از زیر چشم نگران و وحشت‌زده، دیوار و سقف را می‌پایید، و چنان ترس وَرش می‌داشت که قند شیرین گوشهٔ لُپش زغنبوت[1] می‌شد و می‌گفت: «فکری به حال این دیوار بکنین، خیلی خطرناکه.» و بعد، پشیمان از سرزدن به ما، زود خودش راجمع‌وجور می‌کرد، استکان چای نیم‌خورده‌اش را می‌گذاشت و درمی‌رفت.

من و بی‌بی هم می‌دانستیم که دیوارها دهان باز کرده و اگر خراب بشود، کلک جفتمان کنده است. ولی چاره‌ای نداشتیم. پول‌وپله‌ای تو دست و بالمان نبود تا رویه‌راهش کنیم. به قضا و بلای الهی تن داده بودیم. هروقت هوا ابر می‌شد، آسمان‌قُرنبه می‌آمد و نم بارانی می‌گرفت، رنگ از صورت بی‌بی می‌پرید، به آسمان چشم می‌دوخت و می‌گفت: «خدایا خودت رحم کن، عمر من دیگه گذشته، این بچه هنوز دل به آرزوست».

به هرحال، می‌سوختیم و می‌ساختیم. تا این که ناخوشی بی‌بی قوز

---

۱. زغنبوت: بسیار تلخ.

بالا قوز شد. خدابیامرز یکهو زد و حدود بیست روز، تو رختخواب یک کله افتاد وآه و ناله کرد. کارِ خانه و بیرون، جفت و جورکردن دوا و درمان و از سر واکردن عیادت کنندگان، افتاد گردن من. چندتا از قوم و خویش‌ها هم، تو ده خبر شدند که حال بی‌بی خوش نیست. عیال و اطفال و ایل و تبار را برداشتند و راهی شهر شدند که هم گردشی بکنند و هم حال بی‌بی را بپرسند. کفگیر حسابی به ته دیگ خورده بود. پس‌اُفت بی‌بی ته کشیده بود و من افتاده بودم به قرض‌وقوله از دکان مش‌اسدالله، بقال سرکوچه. آنقدر رفتم در دکانش، گردن کج کردم و ازش پول دستی و خرده‌ریز نسیه گرفتم تا طاقتش طاق شد وگفت: «به بی‌بی بگو، حسابتون بالا رفته.» و چند روز بعد که رفتم قند و چای و فتیلهٔ چراغ بخرم، اخم‌هاش راکشید تو هم، خجالت را بوسید و گذاشت کنار، و غُرولُند کرد که: «مجید، این دفعهٔ آخر هست که بهت نسیه می‌دم. بعد از این، برو جای دیگه خرید کن، فهمیدی؟»

یک‌راست آمدم خانه و قضیه را صاف به بی‌بی گفتم، تازه از رختخواب بیماری پاشده بود، بناکرد به لرزیدن. رنگش شد سفید، عین ماست. هُری اشک‌هاش ریخت. نشست بغل دیوار و گفت: «آدم بمیره بهتر از این زندگیه» و آبِ غورهٔ[1] مفصلی گرفت.

بیچاره عادت به نسیه‌خوری و شنیدن لَنترانی[2]، از این و آن را نداشت، دلش بدجوری شکسته بود که یکهو، طرف‌های غروب، از آن جایی که خدا می‌خواست، دری به تخته خورد و کاغذ دایی آمد. پس از دعا و سلام و احوالپرسی نوشته بود که:

«بی‌بی بهتر از جانم، ان‌شاءالله اگر خدا بخواهد، تا ده پانزده روز دیگر خدمت می‌رسم و دیداری تازه می‌کنیم».

کاغذ دایی که آمد گُل ازگُل‌مان شکفت و بی‌بی روکرد به درگاه خدا

---

۱. آب‌غوره(آبغوره) گرفتن: گریه کردن و اشک ریختن.

۲. لنترانی: متلک.

و گفت: «قربونت برم که نمی‌گذاری بندهٔ روسیاهت دربمونه».

دایی که می‌آمد زیر بالمان را می‌گرفت. همیشه همین‌جور بود. با این که خودش نوکر دولت بود و ماهی صنار و سه‌شاهی می‌گرفت و زن و چهارتا بچه و زاق و زُوق و هزارجور گرفتاری داشت، با این حال نمی‌گذاشت دربمانیم. الهی نور به قبرش ببارد، هیچ‌وقت از فکر ما غافل نمی‌شد. چه خودش می‌آمد و چه کاغذش، در حق ماکوتاهی نمی‌کرد. از سفیدی نمک تا سیاهی زغال جورمان را می‌کشید. دستش همیشه پر بود. علاوه بر سر و سوغات و رخت و لباس، از نظر پول و پله هم لطفش کم نبود. و به ما می‌رسید.

وقتی خبردار شدیم که همین روزها سر و کله دایی پیدا می‌شود، افتادیم به تدارک برای مهمان عزیز. بی‌بی سماور روسی قدیمی گُنده‌ای داشت که هرجا می‌خواستند روضه بخوانند یا عروسی بود، می‌آمدند و می‌بردنش. چندنفر هم دندان تیز کرده بودند که آن را از چنگش دربیاورند. اما بی‌بی سماور آباء و اجدادیش را از جانش بیشتر دوست داشت و به همه‌شان جواب سربالا داده بود. ظهر که از مدرسه آمدم دیدم عمله و بنا آورده است تا دیوار اتاق را روبه‌راه کنند، پرسیدم: «بی‌بی پول از کجا آوردی؟» سر تکان داد و لبخند تلخی زد و گفت: «سماور را فروختم، مفت!»

دایی را نمی‌شد تو آن اتاق، با آن دیوار هولناک، آورد.

اتاق روبه‌راه شد.

روزهای بعد، برای دایی تدارک خورد و خوراک دیدیم. بی‌بی رفت پیش زن حاج‌ماشاءالله، رو انداخت و سی‌تومان قرض کرد. سی‌تومان را بردیم بازار قند، چای، شکر، آرد و سایر سور و سات خریدیم و آوردیم خانه.

بی‌بی آردها را نان کرد که به دایی نان خانگی بدهیم و کلوچه و

کماج[1] پخت.

خلاصه، برای پذیرایی از او سنگ‌تمام گذاشتیم. به خاطر پول و این حرف‌ها نبود. حقیقتش از مهمان خوشمان می‌آمد. مخصوصاً اگر مهمانی مثل دایی بود. آمدن یک آدم تازه به خانه‌مان، زندگی‌مان را از این‌رو به آن‌رو می‌کرد و از یک‌نواختی و بی‌رنگی درمی‌آورد. از تنهایی درمی‌آمدیم.

روزی که دایی با چمدان و بار و بندیلش، خسته و کوفته و خاک‌آلود، آمد. بغلش کردیم، و هر سه‌مان، من، بی‌بی و دایی، از خوشحالی هق و هق زدیم زیر گریه. من نشستم و کفش‌هاش را پاک کردم و خاک‌های لباسش را تکاندم و بی‌بی برایش شربت سکنجبین آورد. دایی سوغات و شیرینی برایمان آورده بود، نتوانستم زیاد پهلویش بنشینم، خوشحالی بزرگتر از تن و قلبم بود، می‌خواستم بریزمش بیرون، پریدم رو چرخ و زدم به کوچه و خیابان تند و تند رکاب می‌زدم و ویراژ می‌رفتم و خیال می‌کردم همهٔ بچه‌های شهر دایی‌شان از سفر آمده و باید خوشحال باشند. اگر کسی خوشحال نبود و سگرمه‌هاش تو هم بود، تعجب می‌کردم!

دایی یک هفته پیش ما ماند. بی‌بی یک پایش تو آشپزخانه بود و یک پایش تو اتاق. هی چیزهای جور وا جور می‌پخت و می‌گذاشت جلوش. سی‌تومان که از زن حاج ماشاءالله گرفته بود ته کشیده بود و از همسایه‌ها هم ده تومانی دستی گرفته بود، به حساب این که دایی موقع رفتن دست می‌کند تو جیبش و چاله و چوله قرض‌ها پر می‌شود.

دایی همیشه موقع رفتن پول می‌داد. آینه و قرآن را که بالای سرش می‌گرفتیم، دست می‌کرد تو جیبش و چندتا اسکناس درمی‌آورد و می‌گذاشت زیر آینه، و بی‌بی می‌گفت: «خدا عمرت بده، الهی دست به

---

۱. کماج: نوعی «نان‌شیرینی محلی»، که با آرد و روغن و خرما و گیاهان خوشبو و دارویی درست می‌شود.

خاکستر بزنی برات جواهر بشه!»

تو آن یک هفته‌ای که دایی مهمان‌مان بود، شب‌ها کمتر می‌خوابیدیم، تا نصف‌شب می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. بی‌بی درددل می‌کرد. من بلبل‌زبانی می‌کردم و برایش انشا و داستان‌هایم را می‌خواندم و او از کار و زن و بچه‌هاش حرف می‌زد، سیگار دود می‌کرد و تخمه و چای می‌خورد. نمی‌خواستیم بخوابد. می‌خواستیم بیشتر ببینیمش. صبح‌ها هم کله سحر بلند می‌شدیم و در تهیه تدارک ناشتایی بودیم، هر صبح چیز تازه‌ای جلوش می‌گذاشتیم و هرگز از خالی بودن دست و بالمان جلوش حرفی نمی‌زدیم. بی‌بی می‌گفت: «اگر از این حرف‌ها بزنیم ناراحت می‌شه و غذا به دلش نمی‌چسبه. خودش از وضعمون خبر داره. صبر کن، ان‌شاءالله موقع رفتن از خجالتمون درمی‌آد».

از روزی که دایی آمد آنی تنهاش نگذاشتم. مدام دور و برش می‌پلکیدم. اجازه نمی‌دادم دست به سیاه و سفید بزند. مرتب آفتابه‌اش را براش آب می‌کردم و اگر جایی می‌رفت که لازم بود حتماً تنها باشد، تو حیاط قدم می‌زدم تا بیرون بیاید، دنبالش راه بیفتم و روی دستش آب بریزم. حتی موقعی که خواب بود، بیدار می‌ماندم، رو به رویش می‌نشستم و به چشم‌های بسته، موهای جوگندمی، صورت پخته و به خواب رفته‌اش را نگاه می‌کردم. حتم داشتم موقع رفتن، جدای از بی‌بی، مرا هم شرمنده می‌کند و یواشکی دوتومان می‌گذارد تو مُشتم. از شما چه پنهان با همهٔ علاقه‌ای که به او داشتم، شب و روز انتظار می‌کشیدم تا زودتر بار و بندیلش را ببندد و ماجرای شیرین گرفتن پول و پله اتفاق بیفتد.

بالاخره، انتظار پایان یافت و آن روز کذایی آمد. روزی که دایی رفت بازار و برای زن و بچه‌هاش سوغات خرید و چمدانش را بست. بی‌بی په‌اش «سرراهی» داد و آینه و قرآن درست کرد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. دایی می‌رفت و تا مدت‌ها پیدایش نمی‌شد و دلم مُی‌سوخت، و از طرفی، لحظه شاد گرفتن اسکناس فرارسیده بود.

بی‌بی گریه کرد و بالا سر دایی آینه و قرآن گرفت. دایی قرآن را بوسید و تو آینه نگاه کرد. چند قلپ آب هم خورد. چشمم به دستش بود و کله می‌کشیدم و با چشم‌های پر از اشک تو سینی را نگاه کردم، درست قدم نمی‌رسید که تو سینی را خوب ببینم. اما دستش را خوب می‌دیدم. دستش تو جیبش نرفت. فکر کردم که دایی تو یک چشم به هم زدن ترتیب پول را داده است و اشک امان نداده که آن لحظه را ببینم. بی‌بی سینی را داد دست من. صورتش را نگاه کردم. داشت اشک‌هاش را پاک می‌کرد. نتوانستم حالت صورتش را ببینم و حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده. دایی خداحافظی کرد. همان‌جور که زیر آینه را نگاه می‌کردم آهسته به بی‌بی گفتم: «پول... پول چی شد؟»

گفت: «لابد یادش رفت، بریم تو گاراژ».

فوری سینی را گذاشتم تو اتاق، پریدم تو کوچه و چمدان را از دایی گرفتم. بی‌بی هم چادرش را انداخت سرش و دنبالمان دوید. هر چه دایی گفت: «شما نیایید، خودم می‌رم» قبول نکردیم و دنبالش رفتیم. بین راه چند بار خواستم از این‌در و آن‌در حرف بزنم و قضیه بی‌پولی را پیش بکشم که بی‌بی با چشم و ابرو اشاره کرد که: «نه، خوب نیست».

بدشانسی‌مان گل کرد و دیر رسیدیم. آفتاب رفته بود، وقتی رسیدیم که اتوبوس از گاراژ آمده بود بیرون، مسافرهایش را سوار کرده بود و داشت بوق می‌زد. دایی با دستپاچگی چمدان را از دست من گرفت و داد به شاگرد راننده که ترتیبش را بدهد. بعد، دست انداخت گردن بی‌بی و های‌های گریه کردند. من هم دویدم و کمر دایی را بغل گرفتم و بغضم ترکید. قدّم به قد دایی نمی‌رسید.

تو این گیرودار، یکهو شاگرد راننده صدایش را انداخت تو گلویش که: «زودتر سوار شین، راه افتادیم.» دایی بی‌بی را ول کرد و چسبید به من، و مرا بوسید. داشتیم پاک ناامید می‌شدیم که دایی میان هول‌ولای سوار شدن و اشک و آه و دعا و سلام، دست کرد تو جیبش و یک اسکناس پشت‌گُلی درآورد و لوله کرد و یواش گذاشت تو دست بی‌بی،

صدام را بلند کردم که: «دایی جان، به سلامت. تا رسیدی، کاغذی از سلامتی خودت بده» دایی فرصت جواب دادن نداشت. از پلهٔ اتوبوس رفت بالا و نشست روی صندلی، بغل شیشه. دست زدم به شیشه و لبخند زدم که دایی شیشه را عقب زد، دست درازکرد و یک تومان گذاشت تو مُشتم.

اتوبوس راه افتاد و زوزه کشید و رفت.

من و بی‌بی اشک‌هامان را پاک کردیم و راهی خانه شدیم. بی‌بی خوشحال بود. ازش پرسیدم «بی‌بی، دایی چند بهت داد؟»

گفت: «صدتومن».

گفتم: «حسابی پول‌دار شدی».

گفت: «اگر اون همه قرض نداشتیم خوب بود».

بین راه قرض‌هامان راحساب کردیم، با پولی که به مَش‌اسدالله بدهکار بودیم، روی هم، هفتاد و چهارتومان می‌شد. بیست و شش تومان ته حساب می‌ماند.

اسکناس یک‌تومانی را تو چنگم گرفته بودم، هی از این جیب درمی‌آوردم و می‌تپاندم تو آن جیبم و باز درش می‌آوردم و نگاهش می‌کردم که یک‌وقت گم و گور نشود. پا به پای بی‌بی می‌رفتم و بفهمی نفهمی دلخور بودم. از دایی بیشتر از این توقع داشتم. اما، به روی خودم نیاوردم. به بی‌بی گفتم: «می‌شه اسکناس صدتومانی رو ببینم؟» گفت: «دیدن نداره، یک وقت از دستت می‌افته و باد می‌برتش. تو تاریکی چه‌جوری پیداش کنیم؟» و خودش زیر چادر، تو تاریک روشن غروب، اسکناس را نگاه کرد.

رفتیم تا رسیدیم به دکان مش‌اسدالله، هوا حسابی تاریک شده بود. بی‌بی پا سست کرد وگفت: «این‌رو بگیر و بده به مش‌اسدالله و بگو پولت رو وردار و بقیه‌شم بده. به‌اش بگو دیدی که مال مردم‌خور نیستیم» و اسکناس را داد دست من و خودش آن طرف کوچه ایستاد، جلو نیامد تا چشمش به چشم مَش‌اسدالله نیفتد، باش قهر بود. دم دکان که رسیدم

دیدم خود مَش‌اسدالله نیست و پسر بزرگش، محمود، دارد مشتری‌ها را راه می‌اندازد. می‌خواستم جلوی نور زرد و کمرنگ لامپا اسکناس را نگاه کنم که محمود گفت: «کاری داشتی مجید؟... بابام گفته تا پولتون‌رو نیارین بهتون جنس ندم.» اوقاتم تلخ شد. فوری اسکناس را به‌اش دادم و گفتم: «اینو بده بابات و بگو بعداً می‌آییم حسابمون رو می‌کنیم».

برگشتم پیش بی‌بی و داستان راگفتم. بی‌بی درآمد که: «برو بهش بگو، پولتون رو گرفتین. امشب راحت بخوابین.» منلک بی‌بی را به گوش پسر مَش‌اسدالله رساندم و رفتیم خانه.

روز بعد، اول صبح، بی‌بی گفت: «برو پیش مَش‌اسدالله و بگو دیشب یک اسکناس صدتومانی دادیم به پسرت، حساب مارو بکن و بقیه پول‌رو بده.»

رفتم که مَش‌اسدالله حسابمان را برسد و بقیه پول را بدهد. درآمد که: «بقیهٔ چی؟... شما هنوز بیست‌وچهارتومان بدهکارین، حسابتون سی‌وچهارتومان بوده، ده‌تومان دادین بیست‌وچهارتومان دیگه مانده.» ماتم برد، هرچه خواستم حالیش کنم که صدتومان دادیم، زیر بار نرفت. آمدم خانه و قضیه را به بی‌بی گفتم. خدابیامرز، تا این حرف را شنید، یکهو ازکوره دررفت و گفت: «غلط کرده. خودم پول‌رو دیدم. صدتومانی بود.» و چادرش را انداخت سرش و مثل تیر آمد دم دکان مش‌اسدالله.

بی‌بی جلوی دکان الم‌شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا. پایش را تو یک کفش کرده بود: «صدتومانی بوده. قرمز بوده، یک طرفش عکس شاه بود و طرف دیگرش ساختمون قدیم».

مَش‌اسدالله می‌گفت: «این حرف‌ها چیه، بی‌بی؟... ده‌تومانی هم همون جوریه، قرمزه، عکس شاه داره و ساختمون قدیمی، منتهی گوشه‌اش نوشته: «ده‌تومان. صدتومانی خیلی بزرگتر از ده‌تومانی است. عجب غلطی کردم که به شما نسیه دادم. اینه مزد دستم؟»

مردمی که دورتادور ما، دو پشته، جمع شده بودند، می‌خندیدند، و هر یک حرفی می‌زد:

ـ مش‌اسدالله، شاید تو اشتباه می‌کنی. تو دخلت نگاه کن، از پسرت بپرس.

مَش‌اسدالله که از زور اوقات‌تلخی صورتش عین صورت خروس قرمز شده بود، گفت: «الان یک ماهه که چشم من به صدتومانی نیفتاده. سر تا تهْ فروش ما چی هست که مردم صدتومانی به ما بدن؟ اصلاً تو این محل کی صدتومانی داره؟»

یکی می‌گفت: «بی‌بی، مَش‌اسدالله آدم درستیه، شاید شما اشتباه بکنین!... این بیچاره هم...»

بی‌بی دوید میان حرفش که: «من اشتباه نمی‌کنم، دروغ نمی‌گم، نماز می‌خونم، پول حروم از گلوم پایین نمی‌ره. اون که به من پول داده، هر دفعه که می‌آد اینجا، سه چهارتا ده‌تومانی می‌ده، حالا چطور شده یک ده‌تومانی داده؟ خودم با چشم‌های خودم دیدم. صدتومانی بود، نو بود... قرمز بود شاید پسرت... ».

مش‌اسدالله، که کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، گفت: «پسر من هرگز از این کارها نمی‌کنه».

یکی می‌گفت: «مش‌اسدالله، از تو این‌جور کارها بعیده. تو می‌خوای تو محل کاسبی کنی».

مَش‌اسدالله نشسته بود روی چهارپایه دکانش. زانوها و دست‌هاش می‌لرزید. بیشتر مردم طرف‌دار ما بودند. مَش‌اسدالله تنها بود و مانده بود که چه کند؟

جوانکی بلندبالا درآمد که: «مش‌اسدالله، اسکناس‌رو داری که نشون بدی؟»

مَش‌اسدالله گفت: «نه، خبر مرگم، صبح زود بردم هندوانه خریدم».

عفت‌خانم که یکهو میان جمعیت پیداش شده بود، گفت: «از مجید بپرسین که چه‌جور اسکناسی به پسر مشتی داده؟... اون که سواد داره، می‌فهمه، بی‌بی بیچاره سواد نداره و چشم وچارش هم خوب نمی‌بینه».

خلاصه، پای مراکشید میان معرکه، گفتم: «فقط اینو می‌دونم که یک

اسکناس قرمز و خوشگل و گُنده دایی‌م داد به بی‌بی، من هم همون‌رو دادم دست محمود، پسر مَش‌اسدالله. حالا بی‌بی می‌گه صدتومانی بوده؟ خب، حتماً بوده. چون بی‌بی برای ده‌تومان این‌قدر خوشحال نمی‌شد. حتماً صدتومان بوده که آن‌قدر خوشحال بوده».

نطقم که تمام شد، جماعت زد زیر خنده.

حقیقتش هنوز اسکناس صدتومانی به چشم خود ندیده بودم، بی‌بی هم آدم ساده‌ای بود و نمی‌توانست آن را با ده‌تومانی فرق بگذارد. شاید هم صدتومانی را می‌شناخت ولی چشم و چارش خوب نمی‌دید، خدا عالم بود.

به هر حال، جماعت از حرف من چیزی دستگیرش نشد. یک نفر از پشت جمعیت گفت: «حالا برین بگین محمود بیاد، ببینیم اون چی می‌گه؟»

مَش‌اسدالله سرش را روی دستش گذاشته بود و تو خودش مچاله شده بود، حرف نمی‌زد. خانهٔ مَش‌اسدالله پشت دکان بود. کم‌کم اهل بیتش خبر شدند و از در پشتی دکان آمدند و رو به روی جماعت ایستادند. یک اردو بسیجهٔ قد و نیم‌قد و زن گُنده و مُنده و اخموی مَش‌اسدالله، که جانب بابا را گرفتند. محله به هم ریخت و جار و جنجال و جیغ و ویغ بالا گرفت. روز جمعه بود و هرچه آدم الکی خوش و بیکاره بود دورمان جمع شدند، بالاخره سر و کله محمود هم پیدا شد. با دوچرخه آمد و آقای عبداللهی رو کرد به او که: «تو دیشب از مسجد صدتومانی گرفتی یا ده‌تومانی؟»

محمود که تازه وارد معرکه شده بود و فهمیده بود قضیه از چه قرار است گفت: «ده‌تومانی بود که...»

هنوز حرف تو دهانش بود که مَش‌اسدالله بلند شد و با مشت و لگد افتاد به جانش که: «چرا در نبودن من از اینها پول گرفتی؟» مردم محمود را از زیر دست و پای پدر نجات دادند و فرار شد هرجور هست یک اسکناس ده‌تومانی و یک اسکناس صدتومانی فراهم کنند، و بگذارند

جلوی من و بی‌بی تا بگوییم کدامیک را به پسر مَش‌اسدالله داده‌ایم.

پیدا کردن اسکناس صدتومانی، تو آن محل، مشکل بود. ده تومانی می‌شد پیدا کرد. اما صدتومانی، نه. سرانجام، آقای عبداللهی بانی خیر شد و رفت پیش تاجر کُلفتی و ریش گرو گذاشت و یک دانه اسکناس صدتومانی گرفت و آورد.

مرا نشاندند میان معرکه، و یک اسکناس ده‌تومانی راگذاشتند طرف راستم و اسکناس صدتومانی طرف چپم، و آقای عبداللهی به جماعت گفت: «کسی حرف نزنه، مجبد راستشو می‌گه» و بعد رو کرد به من که «بگو، اون اسکناسی که به پسر مَش‌اسدالله دادی مثل کدامیک از اینها بود؟»

یک چشمم به ده‌تومنی بود و یک چشمم به صدتومانی، ناخن‌هایم رامی‌جویدم و به کله‌ام زور می‌آوردم. صدا از جماعت درنمی‌آمد، انگار پای معرکه درویش بودند و درویش داشت وِرد می‌خواند و مار سیاه و گردن کلفتی را از تو جعبه درمی‌آورد.

حدود یک‌ربع ساعت نگاه کردن و وارسی کردن اسکناس‌ها طول کشید. حوصلهٔ جماعت سر رفت که: «یالله، بگو دیگه».

پس گردنم را خاراندم و من‌من کردم و گفتم: «اسکناسی که من به پسر مشتی دادم، نه مثل این بود و نه مثل اون. گوشهٔ اون کمی تاخورده بود و از این‌ها نوتر بود، کمتر دست‌به‌دست شده بود، مثل اینها چرک نبود. یک‌خرده از این بزرگ‌تر و یه‌خرده از اون کوچک‌تر بود».

مردم هِرهِر خندیدند.

بی‌بی که حال و حوصله ایستادن و گوش دادن به چرت و پرت‌ها و هِرهِر خندهٔ جماعت را نداشت، دست مراگرفت و گفت: «بریم.» بعد رو کرد به مَش‌اسدالله و چندتا متلک آب‌دار حوله‌اش کرد و با ناله‌ونفرین و گریه دستم راکشید و برد خانه. حالا تو خانه چه‌قدر خودش را زد و اشک ریخت، بماند. من هم زانوهام را بغل گرفتم و گوشه‌ای کِز کردم.

سر شب علی خمیرگیر آمد. علی پسرعمه‌ام بود و از آن

روستایی‌های درشت هیکل و نخراشیده بود که روزی صدمن آرد خمیر می‌کرد. آدم گردن کلفت و صاف و ساده دل‌رحمی بود. وقتی شنیده بود که چه بلایی سر ما آمده، اوقاتش تلخ شده بود. آمده بود که انتقام ما را از مَش‌اسدالله بگیرد. هر وقت پای زور و گردن‌کلفتی پیش می‌آمد علی را می‌آوردیم و طرف حسابی ماست‌ها را کیسه می‌کرد.

به هرحال، علی چُماق کلفت و بلندی را برداشت و به بی‌بی گفت: «الان می‌رم صدتومانی را از تو حلق مشتی می‌کشم بیرون» هرچه بی‌بی التماسش کرد فایده نداشت، راه افتاد طرف خانه مَش‌اسدالله.

بی‌بی دلواپس شد و به من گفت: «تو هم برو، تا خون راه نیفته».

جلوجلو دویدم و به مَش‌اسدالله خبر دادم که علی دارد می‌آید. مَش‌اسدالله تا اسم علی را شنید، فوری دکانش را تخته کرد و غیب شد و تا دو روز دم دکانش آفتابی نشد. زنش مشتری‌ها را راه می‌انداخت، بعدها هم که دَم دکانش آمد، کاسبی‌اش پاک کساد شد. تو محل جو افتاده بود که: «مَش‌اسدالله سر بی‌بی کلاه گذاشته» من هم بیکار ننشستم روی دو صفحهٔ کاغذ بزرگ امتحانی، شرح ماجرا را، خیلی خوش‌خط، نوشتم و شبانه به در و دیوار محل، و از جمله دم دکان مشتی، چسباندم. حسابی سکه یک پول شد و مردم تُف و لَعنتش می‌کردند.

چند روز بعد مَش‌اسدالله، با زن و بچه‌هاش آمد پیش ما، تا قضیه را کش ندهیم و از خر شیطان پیاده شویم، که بی‌بی گفت: «من از حق خودم و این بچهٔ صغیر نمی‌گذرم. روز قیامت هم آن دنیا، سر پل صراط یقه‌ات را می‌گیرم» آن‌ها هم که دیدند اصرار بی‌فایده است راهشان را کشیدند و رفتند.

کم‌کم آمیزکمال شوهرخواهرم و چند نفر دیگر میانجی شدند و قرار شد که به دایی تلگراف بزنیم و ازش بپرسیم «آن اسکناس صدتومانی بوده یا ده‌تومانی؟»

نوشتن تلگراف افتاد گردن من. من هم یک‌شبانه‌روز نشستم و تلگراف مفصلی، حدود سی صفحه، برای دایی نوشتم و در آن از وضع و

حال خودمان و آمدنش به ولایت و اوضاع دیوار اتاق و داستان زندگی مَش‌اسدالله و این که تازگی دوچرخه نوی برای پسرش خریده و خیال دارد زمین پشت خانه‌شان را هم بخرد و جهیزیه سنگینی برای دختر بزرگش تدارک دیده و منلک‌هایی که پس از پنج‌سال خرید و رفت‌وآمد و سلام‌علیک بارمان کرده، و همچنین جریان مویه‌مو اسکناس صدتومانی را نوشتم و جابه جا شعرهایی از سعدی و مولانا و فردوسی که توی کتاب ادبیاتمان بود چاشنی مطلب کردم و دست‌آخر ازش پرسیدم که: «آیا آن اسکناس قرمزی که تو گاراژ قرار گرفت و به دست بی‌بی دادید صدتومانی بوده یا ده‌تومانی؟ فوری اطلاع دهید.» و بعد رفتم سر سلام و دعا و این که چه کسانی حاضرند و سلام و دعا می‌رسانند و چه کسانی را سلام و دعا برسانید و نورچشمان عزیزمان حسین و اکبر و لیلا و زهرا را دیدبوس نمایید و... تلگرام تمام شد.

از قضای روزگار، آقای بخشی، که آشنامان بود، تو تلگراف‌خانه کار می‌کرد. تلگراف را زدم زیر بغلم و رفتم سراغش که: «این را برای دایی‌ام بزن، هر چه پولش بشود حرفی نیست.» آقای بخشی، تلگراف را گرفت و حدود سه ساعت آن را مطالعه کرد و لبخند زد و وقت اداری‌اش به راحتی و خوشی گذشت و گفت: «مجید، تلگراف رو کم می‌نویسن، مگر می‌خواستی کتاب بنویسی، می‌دونی پولش چقدر می‌شه؟» و بعد خودش متن تلگرافی را نوشت، که هم کوتاه‌نویسی یاد بگیرم و هم نشان بی‌بی بدهم، روز بعد بیاورم تا ترتیبش را بدهد. فقط نوشته بود «دایی‌جان، پول مرحمتی صدتومانی بود یا ده‌تومانی، تلگرافید.» تلگرام را آوردم پیش بی‌بی، برایش خواندم سگرمه‌هاش را کشید تو هم و گفت: «اولاً پول رو دایی‌ات خودش داده نه «مرحمتی» بعد از اون، نه سلامی نه علیکی، نه نوشته بچه‌ها را دیدبوس نمایید.» خلاصه، راضی نشد، و وقتی فهمید که پول تلگراف سر به فلک می‌زند، اصلاً قیدش را زد و گفت: «کاغذ بنویس».

کاغذی با آب و تاب، ولی نه به اندازه تلگراف، نوشتم و برای دایی

پست کردم.

وضع مادی پاک ناجور بود. تا آخر ماه دست به عصا رفتیم و هر چه خورد و خوراک داشتیم اوستا برسان[1] کردیم و انتظار کشیدیم تا کاغذ دایی آمد. سی‌تومان هم تو پاکت بود. دایی بعد از حال و احوالپرسی نوشته بود:

«من از روی شما بسیار بسیار شرمنده‌ام. آنجا برای بچه‌ها و مادرشان خریدهایی کردم و پولم ته کشیده بود. بیشتر از همان ده‌تومان نداشتم و آن اسکناس ده تومانی بود و شما باید از مَش‌اسدالله عذرخواهی بنمایید. باری، برای خالی نبودن عریضه سی تومان فرستادم. ان‌شاءالله به زودی‌زود، همین که پولی به دست آوردم برایتان ارسال می‌کنم و... ».

کاغذ راکه می‌خواندم. بی‌بی لب‌هاش راگاز می‌گرفت و قایم می‌زد پشت دستش و لپ‌های لاغر و بی‌گوشتش را می‌کند و می‌گفت: «چه بد شد. حالا چه جوری از مش‌اسدالله بخواهیم که ما رو حلال کنه؟... منو بگو، مثل روز برام روشن بود که صدتومانی بود وگرنه پیله نمی‌کردم، خدا از سر تقصیرم بگذره».

به هر حال، سی‌تومان را برداشتیم و رفتیم سراغ مش‌اسدالله. پیرمرد خوشحال شد که بالاخره روسفید از آب درآمده. حالا چقدر لب‌ولوچه زنش را جمع کردیم و به‌گوش‌مان لُغز[2] خواند و متلک بارمان کرد، بماند. جنگولک‌بازی درآورد که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. اما، خود مَش‌اسدالله کوتاه آمد. کینهٔ شُتری نداشت. بعد از چند روز که چپ و راست، وقت و بی‌وقت، به‌اش سلام کردم، بالاخره نرم شد و جوابم را داد. لبخند بانمکی رو لب‌های چروکیده و داغمه بسته‌اش نشست. و باز نسیه‌خوری برقرار شد.

---

۱. اوستا برسان کردن: کم‌کم و باحتیاط و با دست و دل لرزان چیزی را مصرف کردن (خوردن).

۲. لغز خواندن: متلک گفتن. درشت و ناهموار حرف زدن.

طفل معصوم

تازه از خواب پاشده بودم. داشتم دست و رویم را می‌شستم که در زدند. بی‌بی صدایش را بلند کرد که: «مجید، ببین دَم در کیه؟» با دست و بال تَر و آبچکان دویدم، در را باز کردم، دیدم کوکب‌خانم و دخترش عفت و چند زن دیگر، حاضریراق و چادر و چاقچور کرده، پشت در ایستاده‌اند. سلام کردم. کوکب‌خانم گفت: «به بی‌بی‌ات بگو، زود راه بیفته».

صدای بی‌بی از تو اتاق آمد: «اگر کوکب‌خانم دَم در هست، تعارف کن بفرماین تو. الان می‌ریم».

دستگیرم شد که بی‌بی منتظرشان بوده. به هرحال، آمدند تو. ولی هرچه بی‌بی تعارف کرد که بفرمایند تو اتاق، نیامدند و همین‌جور سرپا، میان حیاط، ایستادند و گفتند: «بی‌بی زودتر راه بیفت که داره دیر می‌شه».

بی‌بی نمی‌خواست مرا با خودش ببرد. التماس بی‌فایده بود. می‌گفت: «خوب نیست تو دنبال ما راه بیفتی، خونه باش.» اما، زنی که بچه‌ای تو بغلش بود درآمد که: «چه عیبی داره؟ مجید رو هم می‌بریم که هم گردشی بکنه و هم کمک دستمون باشه».

بی‌بی گفت: «خیلی‌خب، مجید زودتر نون و چایی‌تو بخور، راه بیفت».

پرسیدم: «کجا باید بریم؟»

گفت: «بعد بهت می‌گم» و رفت تو اتاق و برای کوکب‌خانم شربت

سکنجبین آورد و فوری کفش و کلاه کرد. کوکب‌خانم و دخترش و زن‌های دیگر خیلی خوش و خوشحال بودند. هِرهِر می‌خندیدند و با هم پچ‌پچ می‌کردند.

تو دلم گفتم: «این‌ها مارو کجا می‌خوان ببرن، که همچین شنگولن؟!»

باری، ناشتایی خورده نخورده، پاشدم و شلوارم را کشیدم پام و دسته جمعی از در خانه آمدیم بیرون.

بین راه، یواش‌یواش، شستم خبردار شد که، بله؛ عفت، دختر کوکب‌خانم می‌خواهد عروس بشود و ما داریم می‌رویم بازار تا رخت و لباس و طلا و جواهر و آینه و شمعدان برایش پسند کنیم. از شما چه پنهان، بی‌بی‌ام، خدابیامرز، از نظر احترام و سلیقه و سختگیری در خرید و چک‌وچانه زدن، تو محل، لنگه نداشت. رو همین حساب، هر جا خبری بود می‌آمدند دنبالش و من هم معمولاً همراهش می‌رفتم. بچه که بودم عین بزغاله دنبالش می‌دویدم و بزرگتر که شدم پابه‌پاش قدم برمی‌داشتم.

بله، همین که چند قدمی از خانه دور شدیم، و پیچیدیم تو کوچه بغلی، زن بچه‌به‌بغل گفت: «مجیدخان، من خسته شدم، اگر زحمت نیست یه‌خرده این بچه‌رو بگیر، خستگیم که رد شد دوباره ازت می‌گیرمش.» و فکر نکرد و صبر نکرد که ببیند زحمتم هست یا نه، فوری یک بچهٔ سنگین و تُخس داد بغل من و رفت پی صحبت کردن و کِرکِر خندیدن با زن‌های دیگر.

بچه سه چهار سال را شیرین داشت، و تا دلتان بخواهد چاق و تُخس و چسبناک بود. همچین دست انداخته بود دور گردنم و چنان به بغلم چسبیده بود که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد کَندش. عین دوالپا[1]. انگار فهمیده بود که خوب کسی را برای سواری خوردن پیدا کرده است.

زن‌ها و بی‌بی جلوجلو می‌رفتند و می‌گفتند و می‌خندیدند و من با

---

۱. دوالپا: موجود افسانه‌ای که پاهای بلند دارد.

هفت هشت قدم فاصله، که هی بیشتر می‌شد، زیر بار سنگین طفل خودم را می‌کشیدم و دنبالشان می‌رفتم. مادرش هم خیالش راحت شده بود، گاه‌گداری نگاهی به پشت‌سر، به من و بچهٔ زرنگش می‌انداخت و برای بچه سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد، به زبان بی‌زبانی به‌اش می‌گفت: «قایم گردنش رو بچسب و پاهاتو دور کمرش حلقه کن که امروز حسابی بختت گُل کرده.» و بچه هم دستش را برای مادر تکان می‌داد و با خنده، باز هم به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «تو هم امروز شانس آوردی، مامان».

القصه، آن طفل سنگین‌وزن و راحت‌طلب، همچین قایم دو تا دستش را دور گردن لاغرم حلقه کرده بود و به خرخره‌ام فشار می‌آورد که نزدیک بود خفه شوم، با هزار بدبختی و مکافات کمی دستش را شُل کردم تا بتوانم نفس بکشم. موقع راه رفتن زانوهاش به گُرده‌هام می‌خورد و درد تو دلم می‌پیچید. لِنگ‌های درازش تا پایین رانم می‌رسید. کف کفش‌هاش شلوار نازنینم را خاکی می‌کرد و من نمی‌توانستم لب از لب واکنم. زن‌ها و دخترها همان‌طور که حرف می‌زدند و می‌خندیدند و جلوجلو می‌رفتند، سر راه درِ چند تا خانه را زدند و از هر خانه دو سه تا زن و دختر به آنها پیوستند. خرده‌خرده چندتا مرد هم همراهشان شدند که از قرار معلوم یکی‌شان داماد بود و بقیه هم لابد قوم و خویش‌هاش بودند. پیرمردی هم بود که کت گُشادی پوشیده بود و تسبیح داشت. به نظرم بابای داماد بود. با یک اردو زن و دختر، پیش و دنبال، عین قشون شکست خورده، می‌رفتیم خرید.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به بازار، تابستان بود و هوای بازار خنک بود. تو سایه و خنکای بازار خواب می‌چسبید. طفل، هنوز وبال گردنم بود از خنکی و نَم کیف‌آور بازار استفاده کرد و سرش را گذاشت روی شانهٔ استخوانی و ناتوان من و به خواب خوش و عمیقی فرو رفت. مادر طفل توکوچه گفته بود که: «مجید خان، ان‌شاءالله بچم تو بازار می‌آد پایین و یه خرده تاتی‌تاتی می‌کنه و تو خستگیتو درمی‌کنی.» و از طفل قول گرفته بود که اولِ بازار بیاید پایین و دستش را بدهد به من، راه برود و او

هم برایش بَه‌بَه بخرد. ولی طفل زد زیر قولش و از خیر به‌به گذشت و خواب خوش و شیرین را، روی کول گرم و نرم و مجانی من، با هیچ‌چیز عوض نکرد.

هرچه می‌دویدم تا خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم، من زیر تن سنگین این طفل خواب رفته له شدم، به‌اش نمی‌رسیدم. روم نمی‌شد که به مادر طفل رک و راست بگویم، بچه‌ات را بگیر. انگار مجید سر زبان‌دار همیشگی نبودم. تو رودربایستی گیر کرده بودم. رو همین حساب با التماس نگاهش کردم و تند و تند نفس می‌کشیدم که شاید کمی رحم کند. اما، او دربند این چیزها نبود، به روی مبارکش نمی‌آورد و با زن‌ها و دخترها بگو و بخند می‌کرد. از این دکان می‌تپیدند تو آن دکان. با هم پچ‌پچ می‌کردند و چک و چانه می‌زدند و چیزی نمی‌خریدند، از نو می‌رفتند تو دکان دیگر، و من هم بچه به بغل دنبالشان می‌رفتم. تنها آرزویم از خدای بزرگ این بود که دل مادر طفل به رحم بیاید و بچه‌اش را بگیرد و من تو یک چشم به هم زدن، مثل برق بپرم و بروم خانه. ولی این آرزویی محال بود. کم‌کم دلم را به این خوش کردم که زودتر خریدشان را بکنند و قال قضیه را بکنند و راهی خانه بشویم. این آرزو هم باطل بود.

جماعت بی‌بی را جلو انداخت و رفت تو دکان طلافروشی. من هم خوشحال، بچه به بغل، پشت سرشان رفتم تو. رفتم روی یکی از صندلی‌هایی که گوشهٔ دکان بود، بنشینم و نفسی چاق کنم. ولی، پیش از من دوتا از زنها چادرشان راپیچیدند دورشان و صندلی‌ها را قبضه کردند. و، من همین‌جور، حدود یک ساعت، سرپا زیر تن سنگین طفل ماندم و دم نزدم، کسی هم نگفت خرت به چند. مادر طفل و بی‌بی هم گرم دیدن و پسندیدن طلاآلات شدند و پاک یادشان رفت که من و طفل در چه حالی هستیم.

سرانجام، چیزهایی خریدند و راه افتادند.

صورت و دهان طفل بغل گردنم بود. نفسش چنان گردنم را داغ کرده بود که نگو و نپرس.

تو این حال و اوضاع خودم را به بی‌بی رساندم که از خستگی و جفای مادر طفل بنالم، ولی هنوز لب وا نکرده بودم که دخترخانمی از اهالی همان دار و دسته پرید میان حرفم و به بی‌بی گفت: «عروس قهر کرده و داره گریه می‌کنه، می‌گه این چیزایی که شما پسند کردین من هوسش ندارم.» نگاه کردم، دیدم عروس گریه‌کنان دارد فرار می‌کند و چند زن و پدر داماد به دنبالش می‌دوند. کوکب‌خانم پیش بی‌بی التماس کرد که: «شمارو به خدا، بگین برگرده، حرف من که به گوشش نمی‌ره. عجب دوره و زمونه‌ای شده، واله!».

بالاخره، بی‌بی هم مجبور شد، راه بیفتد دنبال عروس، آن هم با پای دردناک! بیچاره لنگ‌لنگان پی عروس دوید و قربان صدقه‌اش شد که از شر شیطان پیاده شود و این همه آدم ریز و درشت را منتر[1] نکند.

عروس به خاطر گُل روی بی‌بی برگشت و همه دورش جمع شدند و قرار شد برگردیم و هرچه خریده‌اند پس بدهیم. همین کار را هم کردیم و این عمل نیم‌ساعتی طول کشید. توگیرودار قهر و آشتی عروس هم معلوم بود که کسی به فکر من و طفل نباشد. چون موضوع مهم‌تری پیش آمده بود. فقط مادر طفل یک بار نزدیک من آمد و طفل را نگاه کرد و دستش را، که شُل شده بود و از روی شانه‌ام خزیده بود، برداشت و قشنگ چسباند به گردنم و گفت: «بچم خواب رفت. طفل معصوم از بس خسته شد.» و رفت پی دید زدن انگشتر و حلقه و گردن‌بند تو جعبه آینه دکان طلافروشی.

رفتیم تو یک زرگری دیگر، آن‌جا اصلاً صندلی نبود که آدمیزاد بنشیند. طفل معصوم هنوز غرق خواب بود، من هم خواهی‌نخواهی به سنگینی‌اش عادت کرده بودم. دست و بال و کِپ و کولم خواب رفته بود و به قضای الهی ساخته بودم. خدا را شکر که عروس طلاآلات این زرگری را پسندید.

---

۱. منتر کردن: دست انداختن.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به دکان آینه و شمعدان‌فروشی، عروس از همان دَم سگرمه‌هایش را کشید تو هم و پشت چشم نازک کرد که اِلله و بِالله من از این آینه شمعدان‌ها خوشم نمی‌آید. ولی مادر داماد پایش را تو یک کفش کرده بود که حکماً باید از همان دکان آینه و شمعدان بخرند. چون هم دست دکاندار خوب است و هم با او سلام‌وعلیک دارند و جنس را پایشان ارزان حساب می‌کند، چرا بروند جایی که غریبه است و کلاه سرشان می‌گذارد؟ سر همین موضوع خانواده عروس و داماد بگومگوشان شد و باز عروس قهر کرد و به گریه افتاد. کوکب‌خانم، مادر عروس، حرص‌وجوش خورد و حالش به هم خورد، سرش گیج رفت و گوشهٔ دکان آینه‌وشمعدان‌فروشی، چهارزانو، نشست و کم‌کم ولو شد کف دکان. با هزار زحمت و آب و گلاب به حالش آوردند. تا به حال آمد توپید به مادر داماد که: «شما می‌خواین، از همون اول خسیس‌بازی دربیارین. از حالا معلوم می‌شه که آبمون تو یک جوب نمی‌ره.» بعد، با همان حال خراب شعر خواند: «نه چک زدم نه چونه، عروس اومد تو خونه» و مادر داماد، نه گذاشت و نه برداشت و جوابش را داد: «یه قرون بده آش، به همین خیال باش! دیگه می‌خواستی برای خانم چه کار کنیم؟ والله، بیشتر از این دیگه دستمون نمی‌رسه، دعوای اول بهتر از صلح آخره. شمارو به خیر و ما رو به سلامت».

اوضاع بدجوری بیخ پیدا کرد و قاتی‌پاتی شد. نزدیک بود همه‌چیز به هم بخورد که بی‌بی پاپیش گذاشت و پادرمیانی کرد و طرفین کوتاه آمدند. به هرحال بی‌بی سفت و سخت گرفتار قهر و ناز خریدن و جوش دادن معامله بود و دست من به دامنش نمی‌رسید. طفل هنوز در خواب ناز بود و من داشتم از نا می‌افتادم و نفسم بالا نمی‌آمد. چندبار به کله‌ام زد که پر و پای طفل را نیشگونی بگیرم و بیدارش کنم، از شرش خلاص بشوم. اما، دلم نیامد. یاد حرف بی‌بی افتادم که همیشه می‌گفت: «مار تو خواب به کسی کاری نداره، چه برسه به آدمیزاد.» به هرحال، من که از مار بدجنس‌تر نبودم. دندان روی جگر گذاشتم سوختم و ساختم، تا این که

تو آینه شمعدان‌فروشی بعدی، بختم زد و پایین چادر یکی از زن‌ها گرفت به آینه‌ای که کنار دکان بود و آینه افتاد و جرینگ صدا کرد و شکست. درنتیجه، طفل معصوم از خواب پرید. طفل که بیدار شد بسیار خوشحال شدم انگار خدا دنیا را به من داده بود.

طفل که تازه از خواب ناز پاشده بود، افتاد رو دنده گریه. هرکاری می‌کردم ساکت نمی‌شد، مادرش رفته بود پی راست و ریس کردن قضیه آینه شکسته، و بالاخره پول آینه را داماد داد و من خدا خدا می‌کردم که مادر طفل چشمش به ما بیفتد و مرا خلاص کند، اما، کور خوانده بودم. مادره، وقتی دید طفلش دارد گریه می‌کند، جلو آمد و ماچش کرد و دست کرد تو کیفش و یک‌خرده تخمه و پسته درآورد و داد به من و گفت: «اینهارو با هم بخورین. مواظب باش یه وقت تخمه‌هارو با پوست بهش ندی. سر دلشو می‌گیره و مریض می‌شه».

گفتم: «این جوون خیال نداره بیاد پایین کمی راه بره. پاش وابشه و خستگیش دربره؟» تا این حرف را زدم طفل خودش را به من چسباند و گردنم را قایم گرفت و بنا کرد به نِک‌وناله کردن.

مادرش گفت: «مجیدخان، ببین چه بچهٔ مهربونیه، تو رو خیلی دوست داره. بچهٔ به این خوبی تا به حال دیده بودی؟»

گفتم: «نه، ندیده بودم» و آمدم پشت‌بندش بگویم: «ولی من از دست این بچهٔ خوب خسته شدم» که مادره غیب شد و رفت تو زن‌ها و باز سر حرف و خنده را باز کرد.

با مکافات و بیچارگی یک دانه پسته یا تخمه پوست می‌کَندم و هنوز پوست نکنده بودم که دهان طفل معصوم برای بلعیدنش عین غار باز می‌شد. امان نمی‌داد که خودم هم یک دانه پسته بخورم.

تخمه و پسته را با کیف می‌جوید و قورت می‌داد. چهارچشمی دست و دهانم را می‌پایید و مواظب بود که دست از پا خطا نکنم. هوس کرده بودم که یکی از آن پسته‌های درشت و شور و خوشمزه را بخورم. رو همین حساب، سوراخ سقف بازار را نشان طفل دادم و تا سرش را بالا

گرفت، فوری مغزپسته‌ای را که آماده کرده بودم، انداختم بالا.

اما، شست طفل خبردار شد و بغل گردنم را قایم گاز گرفت و بعد، چنان غش و ریسه‌ای رفت که پسته تو دهانم زهر شد. از آن به بعد فهمیدم که چه کار کنم، یک دانه پسته پوست می‌کندم و می‌دادم به او. یک دانه یواشکی می‌گذاشتم تو آن جیبم برای خودم.

القصه، بدون تعارف، چهار پنج ساعت تو بازار راه رفتیم. طفل سوار بود، راحت می‌خوابید، پسته و تخمه می‌خورد و کیف می‌کرد و خرید کنندگان می‌گشتند و حرف می‌زدند و جر و بحث و قهر و آشتی می‌کردند. می‌دانستم حال بی‌بی بهتر از حال من نیست. می‌دانستم که از بگومگو بدش می‌آید، پاهاش درد می‌کند و اگر راحتش می‌گذاشتند، ول می‌کرد و می‌آمد خانه. اما، وضع جوری بود که نمی‌توانست خودش را خلاص کند. تو رودربایستی گیر کرده بود. همچین دوره‌اش کرده بودند که دست من هم به دامنش نمی‌رسید.

باری، طفل تا آخرین دانهٔ پسته و تخمه حرفی نزد. همین که پسته‌ها و تخمه‌هایش ته کشید و تشنه شد و یک لیوان بزرگ آب خورد. دیدم دارد به خودش می‌پیچد. فهمیدم قضیه از چه قرار است. ذوق کردم و مادرش را صدا زدم و گفتم: «انگار این طفل می‌خواد بره جایی، ناراحته؟»

مادره اخم‌هایش را کشید تو هم و پرید به بچه که: «تو هم وقت گیر آوردی؟... حالا موقع این کاراست؟ بیا پایین» و دست طفل را گرفت و کمک کرد که بیاید پایین. زد پس گردنش و فوری کشید و برد تو کاروانسرای کمرکش بازار و گفت: «مجیدخان، وایستا ما الان برمی‌گردیم».

دست و بازو، پک و پهلو، کمر، گردن و کِت‌و کولم از زور خستگی خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. زانوهام قوت نداشت. می‌خواستم خودم را به بی‌بی برسانم و بگویم، من رفتم خانه. ولی، سر بی‌بی شلوغ بود و داشت برای عروس کفش پسند می‌کرد. ایستادم تا خلوت شود، که یکهو دیدم طفل و مادرش، از دور دارند می‌آیند. معطل نکردم و از دکان

گلاشی، عین تیر، زدم بیرون. میان جمعیت بازار گم و گور شدم. صدای مادر طفل را از دور می‌شنیدم که داد می‌زد: «مجید، مجیدخان».

دوتا پا داشتم و دوتا دیگر هم قرض کردم و دِ، فرار. تو کوچه خلوتی ایستادم و پسته‌هایی که از بچه کش رفته بودم خوردم و نرم‌نرمک رفتم خانه.

عیدی

پری نوروز می‌آمد که معلم‌مان، سر کلاس، گفت: «بچه‌ها عید داره نزدیک می‌شه، عیدی مش‌رضا یادتون نره. روز شنبه که به مدرسه می‌آیید،به اندازه‌ای که دستتون می‌رسه، براش عیدی بیارین».

بعد، افتاد به حرف زدن دربارهٔ مش‌رضا فراش مدرسه، که در طول سال چه‌قدر زحمت کشیده و انتظار کشیده که عید بیاد، حقش است که پولی به عنوان عیدی براش دست‌وپا کنیم.

حرف‌هاش که تمام شد، «ایران‌منش» بچهٔ اعیان کلاس، خودش را لوس کرد، پاشد، سیخ وایستاد میان کلاس و درآمد که:

«آقا، ما خیال داریم از همه بیشتر پول بدیم. ما پنج تومان می‌آریم، آقا»

و همان‌جور که ایستاده بود، باد کرد و زیرچشمی به همهٔ بچه‌ها، نه‌دانه، نظر انداخت و لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

معلم گفت: «بسیار خوب، بنشین».

ایران‌منش، یک بار دیگر، همان نگاه و لبخند را تحویل بچه‌ها داد و نشست.

از خق نمی‌شد گذشت، تو آن روز و روزگار، پنج تومان برای خودش پول بود، و هر موجودی که تَنگ‌وتُوش ور می‌داشت تا سر کیسه را شل کند و چنین پول قلمبه‌ای را، به فراش، عیدی بدهد. وظیفه داشت

که فوری، تا می‌توانست، باد کند و هیچ آدمیزادی هم حق نداشت که بگوید: «چرا این‌قدر باد کردی؟»

بابای ایران‌منش تاجر دُم‌کلفت و محترم و سرشناسی بود که پول و پلهٔ حسابی تو دست و بالش بود، و پسرش، همین همکلاس لوس ما، چپ می‌رفت راست می‌رفت، زنگ تفریح، سر کلاس، تو کوچه و خلاصه هر جا که میدانی می‌دید، می‌رفت رو منبر و دَم‌به‌دَم از پول‌ها و خانه و زندگی و برپز و بپاش خانه‌شان تعریف می‌کرد و جگر همه را می‌سوزاند. ما بچه‌های پابتی و گداگشنه هم که حتم داشتیم حق با اوست، صدامان درنمی‌آمد. ایران‌منش، با آن دک‌وپوز و ریخت و لباس نونوار و کیف و کتاب رویه‌راهش، بین بچه‌های ندار، عین نخود توی شله‌زرد بود، که بی‌خود و بی‌جهت خودش را قاتی ما می‌کرد. و این دفعه اولش نبود که سر کلاس حرف‌های گنده‌گنده می‌زد و حال همه را می‌گرفت.

به هرحال، بعد از ایران‌منش، چندتا از بچه‌ها به کله‌شان زد که بلند شوند و از چندوچون آوردن عیدی برای مش‌رضا صحبت کنند. اما، دیدند که نمی‌توانند بیخودی قول بدهند و بعدها توش بمانند، از خیرش گذشتند و ماست‌ها را کیسه کردند.

سرِ آوردن و نیاوردن و چه‌قدر آوردن بین بچه‌ها بگومگو بود که معلم قلمش را کوبید رو میز و کلاس را ساکت کرد و گفت: «بسه دیگه، نمی‌خواد این‌قدر جر و بحث کنین، هرکی هرچه می‌تونه بیاره. هرکسی هم نمی‌تونه پول بیاره حرفی نیست».

باز ایران‌منش بلند شد و گفت: «ما که می‌تونیم، می‌آریم، چه‌طوره، آ... قا؟»

معلم گفت: «بارک‌الله، بنشین» بعد رو کرد به بچه‌ها که «حرف نزنین، بریم سر کارمون.» و رفت تو کار حل کردن مسئله‌ای که روی تخته نوشته شده بود: «بازرگانی ۱۰/۰۰۰ متر پارچه خرید از قرار متری ۹/- ریال ۴۰۰۰ متر آن را فروخت از قرار متری ۱۲ ریال، ۳۰۰۰ متر آن را فروخت

از قرار متری ۱۴ ریال و بقیه را فروخت به متری ۱۵/۵ ریال، پول ۴۰۰۰ متر اول را به بهره گذاشت از قرار ۱۵٪ در ماه، به مدت یک سال، معین کنید سود بازرگان را».

معلم، پای تخته، هی عدد زیر عدد می‌نوشت و پاک می‌کرد و گچ به هوا می‌فرستاد. به کله‌اش زور می‌آورد و برای ما بچه‌ها، حساب سود بازرگان را می‌کرد. پشتش به ما بود و ما هم نگاه‌مان به تخته بود و تو فکرمان حساب و کتاب بازرگان را یادداشت می‌کردیم.

ایران‌منش، هنوز از تو حال و هوای خیت کردن بچه‌ها درنیامده بود. تو دفترش حساب بازرگان را نمی‌نوشت و گردنش را سیخ گرفته بود و گه‌گاه زبانش را برای دور و بری‌ها درمی‌آورد.

نمی‌دانم چه شد که یکهو به فکر سوزاندن دماغش افتادم. پیش خودم گفتم: «بلند می‌شم از بابت آوردن عیدی برای مش‌رضا می‌زنم رو دستش، هر چه باداباد، به معلم می‌گم ما پنج تومان‌ونیم می‌آریم، پنج قران بیشتر از ایران‌منش، بالاخره یک‌جوری پول را از بی‌بی می‌گیریم».

روی همین حساب، بلند شدم و گفتم:

ـ آقا، بااجازه!

معلم، حساب و کتاب بازرگان را ول کرد و گفت: «چیه مجید؟»

گفتم: «آقا، ما تصمیم گرفتیم برای مش‌رضا پنج‌تومان‌ونیم عیدی بیاریم، یعنی درست پنج قران بیشتر از ایران‌منش، چه عیبی داره؟»

روی شیشه‌های عینک معلم غبارگچ نشسته بود. آقا از پشت عینک غبارگچ نگاهی به قیافه‌ام انداخت و خوب گردن لاغر و پوزه باریک و کشیده‌ام را وراندازکرد و گفت: «عیبی نداره، خیلی هم خوبه. اما بهتره که بری خونه بپرسی ببینی چه‌قدر می‌تونی بیاری، بعد حرفشو بزنی».

بچه‌ها زل‌زل نگاهم می‌کردند. جوری نگاهم می‌کردند که انگار کفر گفته بودم. اما، من همان‌جور، درکمال شجاعت و پررویی سرپا ایستاده بودم و به نگاه‌ها و پیک‌پیک خندهٔ ایران‌منش و چندتا از بچه‌ها، اهمیت چندانی نمی‌دادم.

معلم گفت: «حالا بشین مجید».

گفتم: «آقا، این مش‌رضا واقعاً برای ما زحمت کشیده، چندتا بچه قدونیم‌قد داره که...».

معلم که حال‌وحوصلهٔ شنیدن سخنان محبت‌آمیز و به‌درد نخور مرا نداشت، اخم‌هاش را کشید تو هم و دوید میان حرفم که: «گفتم بشین، نمی‌خواد بلبل‌زبونی کنی».

ایران‌منش از حرف معلم خوشش آمد. بلند شد و گفت: «آقا، ما این‌رو می‌شناسیم، آه تو بساطش نیست، پول نداره که یه دفترچه بخره، حالا داره گُنده‌گویی می‌کنه».

معلم توپید به من و ایران‌منش که: «بگیرین بشینین، بسه دیگه، خفه شین».

جفتمان بور شدیم، خفه شدیم و نشستیم. بچه‌ها هم خندیدند. معلم کلاس را ساکت کرد و پشتش را کرد به ما و رفت سراغ سود بازرگان.

سه چهارتا از بچه‌ها دلشان به حال من سوخت. چپ و راست، یواشکی، متلک بار ایران‌منش می‌کردند و برایش شکلک درمی‌آوردند. ایران‌منش، دوباره رفته بود تو حال و هوای باد کردن و غبغب گرفتن.

دلم می‌خواست یک‌جوری حالش را بگیرم و دماغش را بسوزانم. رو همین حساب، به عبداللهی، که بغل‌دستش نشسته بود، اشاره کردم جایش را بدهد به من تا بهتر بتوانم خدمت ایران‌منش برسم.

کلاس ساکت بود و فقط خش‌وخش کشیدن گچ روی تخته می‌آمد. معلم تو غبار گم بود، و من کنار ایران‌منش پرباد و فیس نشسته بودم. دلم می‌خواست کله‌اش را بِکنم، بدجوری خیتم کرده بود. ولی از در دوستی درآمدم و با پدرسوختگی لبخند مهربانی زدم و یواشکی، دم گوشش گفتم: «هیچ می‌دونی که وقتی کسی گوش‌هاش رو قایم بگیره و داد بکشه، صداش به گوش کسی نمی‌رسه؟» گفت: «نه، چه جوری؟»

گفتم: «این جوری؟»

و گوش‌هام را، باکف دست‌هام گرفتم و لب‌هام را الکی به هم زدم که

یعنی دارم داد می‌کشم. بعد دست‌هام را برداشتم و پرسیدم: «صدامو شنیدی؟» گفت: «نه، نشنیدم».

گفتم: «حالا، تو گوش‌هات را قایم بگیر و داد بزن، جار بزن، بگو دل و جگر سیخی یک قرون، ارزونش کردیم!».

او هم، که با همهٔ نُثری، آدم زودباور و پخمه‌ای بود، گوش‌هاش را گرفت و در سکوت کلاس و تو شش و بش و حساب وکتاب بازرگان بلند جار کشید که: «دل و جگر سیخی یک قرون، ارزونش کردیم».

یکهو کلاس ترکید و پر از خنده شد. معلم برگشت و از پشت غبار گچ بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «چی شد؟... کی بود که دل‌وجگر می‌فروخت؟»

ایران‌منش، هاج و واج به من نگاه کرد و گفت: «صدامو که همه شنیدن!»

گفتم: «تقصیر خودته، خوب گوشاتو نگرفتی، صدات از دهنت دراومد».

معلم گفت: «تو بودی ایران‌منش، که دل و جگر می‌فروختی؟»

رنگ ایران‌منش شد عینهو گچ، سفید. به تته‌پته افتاد و گفت: «ما یادمون رفت گوشامونو قایم بگیریم، این‌جوری شد. راستشو بخواین، تقصیر مجیده».

معلم هر دوتامان را انداخت از کلاس بیرون، و گفت: «برین گم شین».

تو حیاط مدرسه من و ایران‌منش دعوامان شد. یکی او گفت یکی من. تا بالاخره حرفی زد که بدجوری به تریج قبایم برخورد. گفت: «اگر بابای من نباشه، شما بچه‌های بیچاره و بدبخت از کجا می‌آرین لباس و کفش عیدی بپوشین؟... یادته پارسال...» هنوز نصف حرف تو دهانش بود که خون جلوی چشمم را گرفت، رفتم عقب و آمدم جلو و یک تیپای جانانه چاشنی لگن خاصره‌اش کردم. امانش ندادم، رفتم عقب و یک تیپای دیگر قشنگ خواباندم زیر لُمبرش. افتاد و زار زد. هوا را پس دیدم و

دِ، فرار. زدم از مدرسه بیرون. مثل فشفشه دررفتم. همچین که از معرکه دور شدم، تو کوچه‌ای کنار درختی ایستادم و نفس تازه کردم. تازه رفتم تو فکر که عجب غلطی کردم. نمی‌خواستم فکر کنم. ولی، خوب، فکر خودش می‌آمد تو کله‌ام و به عاقبت کار فکر می‌کردم. می‌ترسیدم بلایی سر ایران‌منش بیاید و دست‌وبالم برود تو پوست گردو. بی‌خود و بی‌جهت خودم را انداخته بودم تو دردسر. خدایی‌اش را بخواهید تقصیر او نبود. هر سال، دَم عید، مدیر مدرسه بابای او و چندتا بابای پول‌وپله‌دار دیگر را دعوت می‌کرد تو مدرسه و ازشان پول یا لباس یا کفش می‌گرفت، که بین بچه‌های ندار قسمت کند. سال پیشش اسم مرا هم قاتی آن بچه‌ها نوشته بودند که برای‌ما کفش و لباس بخرند. تو دفتر به خط‌مان کردند و به هرکدام پانزده‌تومان دادند. وقتی پانزده تومان را بردم خانه و نشان بی‌بی دادم یکهو عین بَبر تیرخورده از جاش پرید که: «مگر تو گدایی که این پول را گرفتی؟» و روز بعد، آمد تو مدرسه و از مدیر و معلم گله کرد و پول را پس داد. تقصیر بی‌بی بود. از بس می‌آمد مدرسه و تو دفتر برای مدیر و معلم‌ها درددل می‌کرد و بابت بی‌پولی آه و ناله سر می‌داد و عِز و چِز می‌کرد، و می‌گفت: «این بچه کسی را نداره» آن‌ها هم اسم مرا قاتی بچه‌های بدبخت و بیچاره و آبرو رفته نوشتند. خلاصه، ایران‌منش، برعکس چندتا از بچه‌های نازنین و پول‌دار، همین قضیهٔ لطف باباش و به خط شدن بچه‌ها تو دفتر را دستمال دست کرده بود و پشت‌سرهم به ما سرکوفت می‌زد تا عاقبت حرص مرا درآورد و باعث و بانی حواله تیها به لَگَنش شد، و من آواره کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها شدم.

بعدازظهر بود. کتاب و آت و آشغالم تو مدرسه مانده بود. می‌خواستم برگردم مدرسه، دیدم هوا پس است. خانه هم نمی‌توانستم بروم. اگر می‌رفتم خانه و نگاه بی‌بی به رنگ و حالم می‌افتاد و هول و ترسم را می‌دید، و می‌فهمید که زود به خانه آمدم، زیر زبانم را می‌کشید و آن‌وقت وای به حالم!

تا نزدیکی‌های غروب، الکی راه رفتم و به آخر و عاقبت کارم فکر

کردم، و به بخت بدم لعنت فرستادم و گاهی آه کشیدم. تو این حال و اوضاع یاد ابراهیمی افتادم. ابراهیمی همکلاس و رفیق جون‌جونیم بود. رفتم در خانه‌شان، در زدم. خودش آمد دم در، چشمش که به من افتاد گفت: «کجا بودی مجید؟... چرا یارو را زدی و دررفتی؟ آقای ناظم آشی برات پخته که یه وجب روغن روشه. فردا فلک».

اسم فلک راکه آورد، دلم هُری ریخت پایین. خدا نصیب گرگ بیابان نکند، فلک چیز ناجوری بود. علی‌الخصوص که فلک کردن و شلاق زدنِ کف پا، دست مش‌رضا را می‌بوسید، و مش‌رضا، الحق‌والانصاف، خوب می‌زد، پیرمرد دست پرضربی داشت. وقتی می‌زد تا یک هفته کف پای طفل آرام نداشت و شب تو خواب مورمور می‌کرد. تا آن موقع، یکبار بیشتر مزه فلک را نچشیده بودم و همان یک‌بار کافی بود که دستگیرم شود چه پذیرایی جانانه‌ای از پاهای آدمیزاد می‌کند.

خلاصه، از ابراهیمی بابت آن خبر خوشی که به‌ام داده بود سپاسگزاری کردم و کتاب و آت‌وآشغالم را، که از مدرسه آورده بودم، گرفتم و راهی خانه شدم.

وقتی به خانه می‌رفتم یاد فلک بودم و شلاق‌هایی که روز بعد نصیب پاهای نازنینم می‌شد. از شما چه پنهان، هروقت یاد شلاق می‌افتادم کف پایم بی‌خودی می‌سوخت و ذُق‌ذُق می‌کرد.

به خانه که رسیدم، دیر شده بود و دل بی‌بی هزار راه رفته بود. به بی‌بی گفتم: «با بچه‌ها درس می‌خوندم، دیر شد.» اما نگفتم چه دسته گلی به آب داده‌ام و روز بعد سر و کارم با فلک و شلاق است. اگر می‌گفتم واویلا بود. او هم می‌آمد مدرسه و دست به نقد سه چهار تا شکایت می‌کرد تا در حقم کوتاهی نکنند.

به هرحال، نمی‌شد همین‌جور بی‌گدار به آب زد و پاهای نازنین را به دست شلاق سپرد. بالاخره هر کاری یک راهی دارد. اول می‌بایست با حنا بستن به کف پاها، پوست را سفت و کلفت کرد تا بتوانند زیر ضربه‌های کاری و سوزناک شلاق تاب بیاورند. تجربهٔ بچه‌های شلاق‌خور

را به کار بستم و از بی‌بی خواستم که حنای فراوانی درست کند و بهانه آوردم که، چون کف پاهام نازک شده و توی سوز و سرما پاشنه‌هایم می‌ترکد، بهتر است که حنا ببندم.

بی‌بی، خدابیامرز، فی‌الفور تو ظرف کوچکی حنا درست کرد و جلویم گذاشت. اصلاً از حنا بستن خوشش می‌آمد. حالا خواه به کله بود یا دست یا پا.

خلاصه، بعد از این که کمی شام خوردیم، بی‌بی تکه‌ای پارچهٔ به دردنخور آورد و گذاشت زیر پاهام که موقع حنا بستن، قالی و جاهای دیگر رنگی نشود، و خودش کمک کرد تا حسابی یک قشر کلفت حنا به کف پاهام بمالم. بعد می‌بایست حدود یک ساعت صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم تا خوب حنا به خورد پوست برود.

تو دلم غوغایی بود که نگو و نپرس. حنابندان غم‌انگیزی بود. بی‌بی رفت پی کارش و من ماندم و افکار تلخ و دردناک خوردن شلاق. وقتی پاهای حنایی‌م را نگاه می‌کردم جگرم آتش می‌گرفت. کم‌کم دلم شکست و شعر گفتنم گل کرد، از بچگی هر وقت به بیچارگی و بدبختی می‌افتادم درددلم را با شعر و داستان می‌گفتم و شعرها و داستان‌هایم را توی دفتری می‌نوشتم که ماندنی شوند، و هزار سال دیگر مردم بدانند که بر من چه گذشته است. القصه، چند بیتی دربارهٔ فلک گفتم و روی دفتری که بغل‌دستم بود یادداشت کردم:

فلک دیدی چه‌ها کردی، چه‌ها کردی!
مرا در غم رها کردی، رها کردی
نمی‌دانم که با پاهای لخت من
چگونه، با چه حقی تو صفا کردی، صفا کردی
اگر انصاف باشد اندر این دنیا
همه گویند، که تو با من جفا کردی، جفا کردی

شعر که تمام شد، بغضم ترکید و چند قطره اشک ریختم روی کاغذ تو دلم گفتم این از شعرش، داستان حنابندان را هم وقتی معروف شدم

می‌نویسم که همه بخوانند. خدایی بود که بی‌بی تو اتاق نبود تا اشک‌هام را ببیند وگرنه می‌بایست بگویم که اشک ریختنم از بابت چیست؟

به هرحال، حنابندان به این سادگی‌ها تمام نشد. بی‌بی گفت که بهتر است حنا را زود نشویم تا خوب به خورد پوست برود. کمک کرد و دوتا تکهٔ کهنه پیچید به پاهام که حنا، لحاف و تشک را رنگ نکند و تا صبح به کف پا بماند، فکر خوبی بود. اما، یک کار دیگر هم می‌بایست می‌کردم و آن دیدن مش‌رضا قبل از مراسم شلاق‌خوران بود. خدا را شکر که سابقهٔ دوستی بین ما و مش‌رضا وجود داشت. هروقت از ده، گردو و انار می‌آوردند بی‌بی سی چهل‌تا گردو و ده پانزده‌تا انار می‌گذاشت تو دستمال تا برای بچه‌هایش ببرم. شب‌های جمعه هم که برای خیرات پدربزرگ «روغن‌جوشی[1]» درست می‌کرد، چندتایی براش می‌بردم. حالا مش‌رضا گذشته از فاتحه می‌بایست هوای پر و پای مرا هم داشته باشد. کم‌کم پیله کردم به بی‌بی که گردو و انار بدهد. بی‌بی گردو داشت، اما انار نداشت، به جایش حدود یک کیلو مَویز بردم. حالا بگذریم از این که بی‌بی چه‌قدر غُرولُند کرد. ولی به هر بدبختی و التماسی بود گردو و مَویز را گرفتم و پیچیدم تو دستمالی، و صبح علی‌الطلوع، که بی‌بی پاشد نماز بخواند، از خانه زدم بیرون. با دلی شکسته و پاهایی حنابسته و دستمالی پر از گردو و مَویز به سوی مدرسه روان شدم. از زور غصه ناشتایی هم نخوردم. فقط تکه‌ای نان خشک گذاشتم تو جیبم که بعد از شلاق، بخورم.

به مدرسه که رسیدم، تازه آفتاب زده بود و نور آفتاب سرِ درخت‌ها و بالای دیوارهای بلند را زرد کرده بود. درِ مدرسه بسته بود و صدای سرفه و جارو کشیدن مش‌رضا می‌آمد. صدای مرغ و خروس‌ها و بره مش‌رضا هم به گوش می‌رسید. در زدم. زن مش‌رضا آمد دَم در. در را که باز کرد،

---

۱. روغن‌جوشی: نوعی نان روغنی کرمانی است. (خمیر را به صورت نان‌های کوچک می‌اندازند توی روغن داغ و سرخ می‌کنند. چیز خوب و خوشمزه‌ای از کار درمی‌آید. بیشتر برای خیرات مردگان است).

اخم‌هایش را کشید تو هم و توپید به من که: «چه خبره، صبح به این زودی؟» سلام کردم و دستمال گردو و مَویز را نشانش دادم و گفتم: «یک‌خرده گردو و مویز برای بچه‌ها آوردم، قابل نداره.» چشمش به دستمال پر و پیمان افتاد، نیش‌هاش باز شد و گفت: «بیا تو، چرا زحمت کشیدی؟ بیا تو اتاق دستاتو گرم کن، هوا سرده.» رفتم تو و زن مش‌رضا در را پشت‌سرم بست. دستمال را دادم و رفتم سراغ مش‌رضا که داشت حیاط مدرسه را جارو می‌کرد. بعد از سلام، جریان گردو و مویز را گفتم و خواستم از دستش جارو را بگیرم و کمکش کنم، که نداد. کم‌کم حرف را کشیدم به فلک، و جریان آوردن پنج تومان و نیم عیدی و تیها زدن به لگن ایران‌منش و مراسم شلاق خوران را گفتم، و سفارش کردم که هوای کار ما را داشته باش.

خنده ریزی کرد و گفت: «خیالت تخت باشه، من به جای این که شلاق رو بزنم کف پات، می‌زنم رو چوب فلک و تو بی‌خودی آه و ناله کن، یا شلاق رو محکم می‌برم بالا و یواش می‌آرم پایین. اما، به کسی چیزی نگی‌آ» گفتم: «چشم» به کارش خوب وارد بود. به قول خودش سی سال بود که شلاق می‌زد، و همه جورش را زده بود. همان‌جور که جارو می‌کرد افتاد به تعریف از فلک کردن‌ها و شلاق زدن‌ها در دوران خدمتش. می‌گفت، بسیاری از معلم‌ها و مدیران و کارمندان دولت که حالا برای خود برو و بیا و اِهن و تلپی دارند بارها از دست من شلاق خورده‌اند و آدم شده‌اند حالا مرا نمی‌شناسند. خیلی‌ها زیر فلک از خود بی‌خود شده‌اند و کارهای نابابی کرده‌اند که تا آخر سال تحصیلی نمی‌توانسته‌اند از خجالت سر بلند کنند. داستان‌های شیرین و دلچسبی از فلک و آدم‌های فلک شده و آخر و عاقبتشان تعریف کرد تا سر و کلهٔ بچه‌ها، یکی‌یکی، پیدا شد و سر و ته حرف را به هم آورد.

کم‌کم بچه‌ها جمع شدند، و هر کدام به نوبهٔ خود، خبرِ وحشتناک فلک شدن را به روایت‌های مختلف، به‌گوشم رساند. ایران‌منش هم آمده بود. باد کرده بود و گوشهٔ مدرسه ایستاده بود. لام تا کام حرف نمی‌زد. تا

این که زنگ خورد و همراه با صدای دَنگ و دونگش، دلم مثل سیر و سرکه بناکرد به جوشیدن. گرچه پشتم از بابت قول و قرار مش‌رضا قرص بود و پوست کف پاهام عین چرم کرگدن کلفت و سفت شده بود!

باری، زنگ خورد و آقای ناظم بچه‌ها را به خط کرد و بالای پله‌ها ایستاد، و گفت: «مجید بیا اینجا» و من عینهو بره‌ای که به سلاخ‌خانه می‌برند پا پیش گذاشتم و از صف بیرون آمدم و با قدم‌هایی لرزان و سری پایین افکنده، در میان نگاه‌های دلسوزانه و شماتت‌بار بچه‌ها، به سوی آقای ناظم روان شدم. آقای ناظم صدایش را انداخت تو گلوش که: «چرا دیروز بچهٔ مردمو زدی و از مدرسه فرار کردی؟» تا آمدم نفسم را از ته حلقم بالا بیاورم و زبانم را تَر کنم و بگویم قضیه از چه قرار بوده، روکرد به مش‌رضا، که پایین پله‌ها ایستاده بود، و گفت: «برو فلک رو وردار بیار.» مش‌رضا رفت که فلک را بیاورد افتادم به عجز و التماس و مِن‌مِن کردن پیش آقای ناظم، که زیاد اثر نکرد و یکی از بچه‌های کلاس پنجم را که اسمش حاج ملک بود از صف کشید بیرون. حاج ملک آدم دراز دیلاقی بود که بچه‌ها به‌اش «حاجی‌لک‌لک» می‌گفتند. اول خیال کردم برای گرفتن سر فلک انتخاب شده. اما، چیزی نگذشت که شستم خبردار شد آقا را برای فلک کردن از صف بیرون کشیده‌اند. کفتر بازی کرده بود. او هم اِفتاد به التماس و سودی نبخشید.

بالاخره، مش‌رضا با فلک و زیلو و شلاق آمد. چه فلکی! چوبِ صاف و محکم و بلندی که دو سرِ تسمهٔ چرم نرم و خوش‌رنگی را به کمرش با میخ کوبیده بودند. می‌بایست پاهای نازنین از میان تسمه، برود آن طرف و تسمه دور مچ پا بپیچد و بعد شلاق هوا را بِبُرد و با ضرب پایین بیاید، و به کف پا قشنگ بچسبد.

حاج ملک داشت با آقای ناظم سر تعداد ضربه‌های شلاق چک و چانه می‌زد که خودم را به مش‌رضا رساندم و یواشکی گفتم: «مش‌رضا، می‌بخشی اگر گردو و مویز کسم بود، ان‌شاءالله بعداً جبران می‌کنیم، مواظب پَر و پای ما باش.» داشتم با مش‌رضا صحبت‌های خودمانی

می‌کردم که صدای ناظم بلند شد: «مش‌رضا، زیلو را بنداز، مجید بخواب، حاج ملک تو هم بخواب، یه پای تو یه پای مجید.» بد شد، خیلی بد شد. با بودن پای جوان غریبه، کنار پای من، قول و قرار مش‌رضا به هم می‌خورد. نمی‌شد که، جوری بزند تا شلاق فقط به پای جوان غریبه بخورد و پای من عیب و علتی پیدا نکند. این بود که ضمن خوابیدن به گوش مش‌رضا رساندم که «بادت باشه، پای من حنایی، سُرخه، به پای حنایی نزن، قربون دستت. الهی خیر ببینی» مش‌رضا پوزخندی زد و من و حاج ملک کفش‌ها را کندیم. از قضای روزگار حاج ملک هم پایش را حنا بسته بود. کار به کلی خراب شد. مش‌رضا نمی‌توانست پاها را از هم تشخیص بدهد اینجا بود که فوری کله‌ام به کار افتاد. یواشکی دست بردم تو جیبم و قلمی درآوردم و تو یک چشم به هم زدن، ضربدری کف آن پایی که قرار بود برود توی فلک، کشیدم و نشان مش‌رضا دادم. گرچه شک داشتم چشم و چار پیر مش‌رضا از دور بتواند ضربدر ریز و کمرنگ کف پای مرا ببیند. اگر هم می‌خواست به هر دو پایی که توی فلک بود رحم کند، عدالت برقرار نمی‌شد من گردو و مویز آورده بودم و کلی هم مش‌رضا را پخته بودم ولی حاج‌ملک این میان مجانی استفاده‌اش را می‌کرد. دلم برای پای بدشانس و بدبختم می‌سوخت!

به هرحال، دو تا شاگرد آمدند و دو سر فلک را گرفتند و یک پای من و یک پای حاج ملک را بالا کشیدند، تازه بدبختی دیگری پیش آمد. لِنگ‌های حاج ملک خیلی دراز بود و لِنگ‌های من بسیار کوتاه. رو همین حساب، من عین لاشهٔ گوسفند قربانی از فلک آویزان شدم و حاج ملک راحت خوابید و کمرش کاملاً روی زیلو قرار گرفت، هنوز هم زانوش خم بود. وضع و حال پای من و حاج ملک تو فلک، مثل این بود که بخواهند یک پا از شتر و یک پا از جوجهٔ ماشینی را بگذارند کنار هم و شلاق بزنند. روکردم به آقای ناظم و گفتم: «آقا، لااقل بگردین تو بچه‌ها، و یکی را پیدا کنین که قد و قواره و پاهاش اندازه پاهای من باشه، با من شلاق بخوره تا مشکلی پیش نیاد» آقا تُرش کرد و گفت: «خفه».

به هرحال، آقای ناظم دستور حمله را داد و مش‌رضا، یک پایش را پیش گذاشت و یکی پس، و مسلط به پاها و فلک، شلاق را بالا برد و محکم پایین آورد. جِلزوِلز جفتمان درآمد. داد و بیدامان هوا رفت و من ضمن آخ و ناله به مش‌رضا گفتم: «مش‌رضا تورو خدا نزن، غلط کردم، سرِ شلاق خورد به مچ پام، مچ پام مثل گردو باد می‌کنه و مثل مویز سیاه می‌شه.» اسم گردو و مویز را عمداً به زبان آوردم که حافظه‌اش یاری کند و هوای کار دستش بیاید. اتفاقاً هوای کار دستش آمد و ضربه‌های بعدی را، چوری دقیق و مرتب زد که انگار جای شلاق زدن کف پایم را قلقلک می‌داد. عوضش حاج‌ملک خیلی سوز و پریز می‌کرد و به خود می‌پیچید. پای کوچولوی من پشت پای گندهٔ او قایم شده بود. تازه فهمیدم داشتن پای کوچک چه نعمتی است و کجاها به درد می‌خورد. از حق نباید گذشت که مش‌رضا خدابیامرز هم توکارش استاد بود!

خلاصه، یکی از معلم‌ها، پادرمیانی کرد و آقای ناظم کوتاه آمد و ما را خلاص کردند. وقتی داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم و مش‌رضا زیلو را جمع می‌کرد، آهسته گفت: «مجید، انار یادت نره» گفتم: «چشم عید هم همون که گفتم، پنج تومن و نیم می‌دم».

جریان فلک این‌جوری تمام شد. اما جریان عیدی ماند. آن هم آوردن پنج تومن و نیم که جور کردنش خیلی زور ور می‌داشت. آن هم درست شب عید، که هزارجور گرفتاری داشتیم.

به خاطر چشم هم چشمی و زدن تو دهن ایران‌منش می‌بایست هرجور بود پول را فراهم می‌کردم.

روز بعد، یواش‌یواش زیر گوش بی‌بی خواندم که: «بی‌بی باید پنج تومن و نیم بدی که برای مش‌رضا عیدی ببرم.» بی‌بی که شب عید دستش خالی بود، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «چه خبره؟... مگر ما سر گنج نشستیم که پنج تومن و نیم عیدی بدیم؟... حالا چرا پنج تومن و نیم؟... نیمش دیگه چیه؟» گفتم: «من قول دادم که پنج تومان و نیم ببرم. بردن این پول برو برگرد نداره. کاری نکن آبروم جلوی بچه‌ها بره».

پیرزن بیچاره مانده بود که به من چه بگوید. خلاصه، هر چه مرا نصیحت کرد به خرجم نرفت. من هم هرچه اخم‌وتخم کردم و قهر کردم و قربان صدقه‌اش رفتم و شیرین‌زبانی و شیرین‌کاری کردم به دلش رحم نیامد، و تازه خیلی که پیله کردم اوقاتش تلخ شد و پاشد چادرش را انداخت سرش که برود تو مدرسه، پیش معلم و مش‌رضا. و بگوید: «شب عیدی چرا دست از سر ما ور نمی‌دارین؟ آخه شما فکر نمی‌کنین من بیچارهٔ بدبخت، شب عیدی این همه پول ازکجا بیارم که عیدی بدم. اگر پول داشتم که براش کفش و لباس می‌خریدم. مگر شما از زندگی ما خبر ندارین؟» و بعد بزند زیر گریه و باز آبروی مرا ببرد.

از ترس آبروم، پایین چادرش را سفت چسبیدم که: «نرو، پول نمی‌خوام. اصلا بی‌خود گفتم، و از صرافت رفتن به مدرسه انداختمش. اما، از فکر بردن پول آنی غافل نشدم. بلند شدن سر کلاس و گرفتن یک اسکناس پنج تومانی سر دست، جلوی چشم ایران‌منش و باقی بچه‌ها، کیفی داشت که به سختی و بیچارگی‌اش می‌ارزید. پول داشتم ولی نمی‌خواستم از جیب خودم پول بدهم. یک کماجدان کوچولو و مسی داشتیم که شش ماه توش پول ریخته بودم. ده شاهی ده شاهی، یک قران یک قران. کماجدان را گذاشته بودم تو انباری، پشت خمرهٔ سرکه. هر وقت بی‌کار می‌شدم می‌رفتم سراغش و پول‌هاش را می‌شمردم و به صدای چرینگ‌چرینگ به هم خوردن سکه‌ها گوش می‌دادم و کیف عالم را می‌کردم و برایشان نقشه‌ها می‌کشیدم. می‌خواستم پیراهن خوشگلی بخرم و صبح عید بپوشم و بروم تو خانه قوم و خویش‌ها، مخصوصاً بروم خانه نرگس دختر همسایه‌مان به عید دیدنی و دست باباش را ببوسم و خودی نشان بدهم.

همهٔ خیال‌ها و آرزوها را کنار گذاشتم، و صبح شنبه رفتم سراغ کماجدان. بی‌بی داشت سر حوض استکان و نعلبکی‌ها را می‌شست. کماجدان را آوردم جلوش، سر دست گرفتم و با چشمی اشکبار و صدایی لرزان گفتم: «بی‌بی، من خودم پول دارم، هر چه پول تو این کماجدان دارم

می‌برم، می‌دم...».

بی‌بی پرید میان حرفم که: «غلط می‌کنی، به خدا اگر این کار رو بکنی می‌آم تو مدرسه‌تون و خلاصه خودت می‌دونی که چه بلایی سرت می‌آرم؟» بعد نرم شد و دلش به حالم سوخت و گفت: «این پول‌هارو بده به من، من هم یه خرده پول می‌گذارم روش، برات کفش می‌خرم، یه تومن هم بهت می‌دم، برای فراشتون عیدی ببر».

این حرف راکه زد، پول‌های خردِ توکماجدان را ریختم کف حیاط، همشاهی‌ها و یک قرانی و دوقرانی‌ها و پنج‌قرانی‌ها، جرینگ صدا کردند و کف حیاط پخش‌وپلا شدند. خم شدم، جلوی چشم‌های عصبانی و اخم‌آلود بی‌بی، یکی‌یکی، دانه‌دانه، جمع‌شان کردم و شمردم. هشت تومان و شش قران و ده شاهی پول بود. بی‌بی نفرینم می‌کرد و برایم خط و لشان می‌کشید، که پول‌ها را برداشتم و از در خانه زدم بیرون. سکه‌ها را بردم و دادم به نوشابه‌فروشی که معمولاً از گداها پول‌خرد می‌گرفت و جایش اسکناس می‌داد. اسکناس گرفتم و یکراست رفتم مدرسه.

تو مدرسه غوغایی بود. بیشتر بچه‌ها با خودشان پول آورده بودند. تا آنجایی که من پرس و جو کردم هیچکس بیشتر از من پول نداشت. خیلی که دست بالا می‌گرفتی، آن که بیشتر از همه آورده بود، سه تومن بود. ولی من می‌خواستم پنج تومان و نیم بدهم. هرچه گشتم ایران‌منش را پیدا نکردم که ببینم او چه کار کرده و چه‌قدر آورده، دلم می‌خواست جلوی او پول بدهم و رویش را کم کنم. بالاخره زنگ خورد و رفتیم سر کلاس. ایران‌منش هنوز نیامده بود که معلم‌مان گفت: «خب، بچه‌ها هرکی هر چه پول برای مش‌رضا آورده بیاره بده».

تو این حال و اوضاع در کلاس باز شد و ایران‌منش نفس‌نفس‌زنان آمد تو، اجازه گرفت و نشست. دیدم حالا موقعش است که بلند شوم و اسکناس پنج تومانی را سر دست بگیرم و یک پنج قرانی بگذارم رویش و جلوی چشم همه، ببرم بگذارم روی میز معلم. همین‌کار را هم کردم. اول از همه پاشدم و با صدای بلند و پر از افتخار، گفتم: «آقا این پول ما» و به

طرف میز معلم راه افتادم. اسکناس را جوری دستم گرفته بودم که، مخصوصاً ایران‌منش ببیند. ولی همین که چند قدم به طرف میز معلم برداشتم، آقا گفت: «تو نمی‌خواد پول بدی مجید، برو بشین.» این حرف را که زد جا خوردم سر جام یخ زدم، همین‌جور پول به دست میان کلاس ایستادم و گفتم: «چرا آقا...؟ ...چرا؟» معلم از روی لطف لبخندی زد و گفت: «گفتم، بشین، پولت رو بگذار تو جیبت، بعد باهات صحبت می‌کنم» سرم را انداختم پایین، گوش‌هام را شُل گرفتم عقب‌عقب رفتم سر جام نشستم. پشت‌بندش ایران‌منش بلند شد و پنج تومان سر دست گرفت و برد گذاشت روی میز معلم و نگاهی به من کرد و برگشت نشست. بعد، بچه‌ها یکی‌یکی پول‌شان را بردند و گذاشتند روی میز. رو میز پر از پول خرد و اسکناس کهنه و مچاله شده بود و پنج تومان و نیم من، تو دستم، مانده بود. از لای انگشت‌هام نگاهش می‌کردم. سرم داغ شده بود و پشت گوش‌هام عرق نشسته بود.

چند تا از بچه‌ها دور میز معلم جمع شده بودند و پول‌ها را جمع و جور و راست و ریس می‌کردند. کلاس شلوغ شده بود که مش‌رضا آمد دم کلاس و گفت: «مجید رو تو دفتر کار دارن، آقای مدیر گفته بیاد دفتر» معلم اشاره کرد که: «برو.» بلند شدم و از کنار بچه‌هایی که دور میز جمع شده بودند رد شدم و به بهانهٔ شوخی، یواشکی، از زیر دست یکی‌شان پنج تومان و نیم را گذاشتم روی میز قاتی پول‌های دیگر و مثل تیر از در کلاس زدم بیرون.

تو حیاط بودم که صدایم کردند: «مجید باغبانی، بره دفتر!

از در دفتر که رفتم تو، دیدم بی‌بی روی صندلی نشسته و چادرش را گرفته روی صورتش و دارد گریه می‌کند، حساب کار دستم آمد که بی‌بی مشغول آبروریزی است. آقای مدیر که چشمش به من افتاد توپید به‌ام که: «چرا این بیچاره رو این‌قدر اذیت می‌کنی؟... کی گفته تو پول برای فراش بیاری؟»

سرم را پایین انداختم و از زیر چشم به بی‌بی نگاه کردم. بی‌بی از لای

چادر، با چشم‌های پر از اشک نگاهم می‌کرد. انگار می‌فهمید که من چه حالی دارم. آقای مدیر گفت: «حالا برو سر کلاس، دیگه نبینم بری تو خونه راست و دروغ به هم ببافی، برو».

برگشتم سر کلاس. بچه‌ها پول‌ها را دسته کرده بودند. معلم مش‌رضا را صدا کرده بود که پول‌ها را بگیرد. پول من قاتی آن‌ها بود و فقط خودم می‌دانستم و خدای بالای سر.

زبان بسته‌ها

بعدازظهر، وقتی از مدرسه آمدم دیدم بی‌بی دارد دور و برش راجمع و جور می‌کند و بقچه‌اش را می‌بندد. اول خیال کردم که می‌خواهد صبح روز بعدش، برود حمام که دارد رخت و لباس و اسباب و اثاثش را می‌پیچد تو بقچه.

اما، یواش یواش دستگیرم شد که، نه. کار از حمام رفتن و این‌جور چیزها بیرون است و بی‌بی سفت و سخت مشغول کارهایی است که ربطی به حمام ندارد. لباس بچه خریده و دارد با سلیقه و وسواس تاشان می‌کند و روی هم می‌چیند. به من هم لام‌تاکام حرفی نمی‌زند. می‌خواستم ازش بپرسم که قضیه از چه قرار است. ولی، صبر کردم و دندان روی جگر گذاشتم تا خودش به حرف بیاید.

باری، کیفم را، که به دستم بود، گذاشتم بغل دیوار اتاق و همان جا، نشستم. زانوهام را بغل گرفتم. چانه‌ام را گذاشتم سر کاسه زانوم و پِر و پِر نگاهش می‌کردم تا کم‌کم زبانش باز شد و گفت: «می‌خوام برم پیش دایی‌ت، زود برمی‌گردم، یک هفته بیشتر نمی‌کشه، دایی‌ت پیغام داده که اگر آب دسته نخور و بلند شو بیا، لابد گرفتاری پیدا کرده».

این‌جور شد که بی‌بی، روز بعدش، دَم غروب، راهی سفر شد. البته، پیش از رفتن تا می‌توانست نصیحت و سفارش به سفارش کرد که حتماً

برای شام و ناهار و خوابیدن بروم پیش خواهرم، و روزی سه بار به خانه سر بزنم، درِ خانه و اتاق‌ها را باز نگذارم، به گل‌ها آب بدهم، جلوی مرغ و خروس و بوقلمون دانه بریزم، و به بره‌ای که گوشه حیاط، زیر درخت انگور بسته بودیم، علف و آب برسانم.

پای ماشین شش تومان بابت خرج و مخارج یک هفتهٔ بره و مرغ و خروس تو مشتم گذاشت و سوار ماشین شد و رفت که رفت. البته گریه و زاری فراوانی هم کرد و گفت: «کاش تعطیلی داشتی، تو را هم با خودم می‌بردم».

بی‌بی که رفت، یک راست آمدم خانه. هوا داشت تاریک می‌شد. فوری سفارش بی‌بی را به کار بستم و رفتم سراغ مرغ و خروس و بوقلمون، دیدم غذایشان را خورده‌اند و رفته‌اند روی درخت انگور که بخوابند. هوا ملایم بود و می‌شد بالای درخت خوابید. از زیر درخت شُمردمشان. همه‌شان بودند. چهارتا مرغ و دوتا خروس. بوقلمون چون سنگین بود روی درخت نمی‌رفت. رفته بود گوشهٔ آشپزخانه قوز کرده بود. صدای پای مرا که شنید، سرش را بلند کرد و قُل‌قُل تو دماغی کوچکی کرد و سرش را برد زیر بالش. تو بادیهٔ بره آب فراوان بود و جلوش هم یک‌خرده علف بود. او هم بَع‌بَعی کرد و گرفت خوابید. همه سیر و راضی و راحت بودند. خیالم تخت شد و کیف و کتابم را برداشتم و در خانه را بستم و کُلون[1] کردم و رفتم خانهٔ خواهرم.

تو راه خانهٔ خواهرم، به فکر شش تومانی افتادم که بی‌بی داده بود تا خورد و خوراک بخرم و بریزم جلوی بره و مرغ و خروس و بوقلمون. دست کردم تو جیبم، دیدم بله، هنوز پول‌ها هست.

یک بار دیگر، تو روشنایی چراغ بغل کوچه، خوب شمردمشان. موقع شمردن پول‌ها، نرم‌نرمک بوی پول خورد به دماغم، وسوسه شدم و شیطان رفت تو جِلدم. تو دلم با خودم حساب کردم و دیدم حیف است

---

۱. کلون: قفل چوبی که سابقاً پشت در حیاط کار می‌گذاشتند.

این همه پول صرف خرید یونجه و خرت‌وپرت شود و برود تو شکم بره و مرغ و سایر مفت‌خورها و تازه معلوم نشود که کجا رفته.

یاد حرف بی‌بی خدابیامرز افتادم که همیشه موقع نصیحت کردن من، می‌گفت: «هرچی تو این شکم وامونده بریزی معلوم نمی‌شه و راضی هم نمی‌شه، دنیا رو هم که بهش بدی، باز هم کمشه. پس آدمیزاد باید اسیر و بردهٔ شکمش نشه!» و بعد ضرب‌المثل بزدی‌ها رامی‌زد که: «شکم رو بازش کنی دَشته، جمعش کنی مُشته» یعنی با شکم همه‌جور می‌شود رفتار کرد. بسیار حرف خوب و به جایی بود. همین حرف را می‌شد به بره و مرغ و خروس و بوقلمون هم زد و قانع‌شان کرد که چند روزی شکمشان را جمع و جور کنند و کمتر بخورند و با من راه بیایند تا یک‌خرده از پول خرجی‌شان گیر من هم بیاید. فکر خوبی بود. دنبال همین فکر راگرفتم و از همان‌جا راهم راکج کردم و پیچیدم تو کوچه بغلی، و خودم را به بازار رساندم و صاف تپیدم تو دکان قنادی کمرکش بازار، پنج قران دادم و شیرینی تر و تازه و فراوانی خریدم و خوردم، خوردم تا دلم را زد، دو تا لیوان آب خنک هم خوردم روش، حسابی رویه‌راه شدم. بعد، رفتم دَم کتابفروشی و چهارتومان شُلفیدم و یک کتاب دست دوم جلد پارهٔ «بینوایان» خریدم و زدم زیر بغلم و خوشحال و سرکیف رفتم خانهٔ خواهرم.

الباقی، ته حساب، برای خرید خورد و خوراک بره و سایرین پانزده قران مانده بود.

همان شب، به جای درس خواندن، نشستم و نزدیک به صد صفحه از کتاب بینوایان را خواندم. دَمر خوابیدم بغل چراغ و ناخن‌هایم را جویدم و می خواندم، هر چه شوهرخواهرم آمیزکمال، که مرد پخته و سرد و گرم چشیده‌ای بود، گفت: «بهتر است به جای این داستان‌ها کتاب‌های مدرسه‌ات را بخوانی، که در آتیه به دردت بخورد» زیر بار نرفتم. هر چه خواهرم گفت: «بلند شو، بیا شام بخور» نخوردم. شیرینی خورده بودم، حسابی سیر بودم. کتاب خواندم.

به هرحال، صبح کله سحر، خواهرم بیدارم کرد، که پیش از مدرسه رفتن سری به پرنده و چرندهٔ خانه‌مان بزنم. چاره‌ای نبود. پاشدم و ناشتایی خورده و نخورده راه افتادم.

به خانه که رسیدم، دیدم سر و صدای بره و مرغ و خروس و بوقلمون درآمده. بَع‌بَع‌بَع... قُدقُدقُدقُد. قُل‌قُل‌قُل‌قُل. فوری از پس‌انداز خوراکی که بی‌بی براشان گذاشته بود جلوشان ریختم و آب بادیه بره را عوض کردم و به گلدان‌ها، که از ترس مرغ‌ها تو انباری گذاشته بودیم، آب دادم و رفتم مدرسه.

تو مدرسه، سر کلاس، از بس تو فکر پرنده و چرندهٔ خانه‌مان بودم از درس چیزی حالیم نشد. همه‌اش تو این فکر بودم که چه‌جوری یک هفته با آن پانزده قران سر و ته خرج بره و سایرین را به هم بیاورم، و دلواپس بودم که نکند میان کار یکهو پولم ته بکشد و زبان‌بسته‌ها گشنه بمانند، لاغر بشوند و بی‌بی پوست از کله‌ام بکند.

ظهر، سر راه پنج قران یونجه خریدم و پنج قران ارزن و جو، بردم خانه، ریختم جلوشان بره سَر ضرب ته یونجه‌ها را بالا آورد. البته همه یونجه‌ها را جلوش نریختم چهار قسمت کردم که چهار وعده بخورد. اما، همین که قسمت اول را خورد، یونجهٔ تازه و خوش‌خوراک به دهانش مزه کرد، و جوری نگاهم کرد که یعنی «باز هم بده بخورم، سیر نشدم» یک قسمت دیگر ریختم جلوش و آهسته زیر گوشش گفتم: «خوب حواست را جمع کن، بی‌بی رفته و رزق و روزی تو را داده دست من، دست از پرخوری و ریخت‌وپاش وردار. این همه خوردی کجارو گرفتی؟ اگر می‌خوای تو زندگی راحت و سربلند باشی برده شکمت نباش. اینجا، ده نیست که بزنی به کوه و کمر و دشت و کشت و کار مردم، و هرچه خواستی بخوری. اینجا شهره. بابت همین‌هایی که داری می‌لمبونی کلی پول دادیم. برو خدا رو شکر کن که همین‌ها هم هست. بره‌های مردم تو کوچه‌های همین شهر دارن ازگشنگی، مقوا وکاغذپاره و هزارجورکثافت می‌خورن، آن‌وقت تو برای من عزیز دُردونه شدی؟» با بره حرف می‌زدم

و او لُپ‌لُپ می‌خورد و انگار حرف‌های من باد هوا بود. تا، قسمت دوم یونجه‌ها تمام شد، فروفری کرد و گردن و کله‌اش را جنباند و آمد طرف من. پوزهٔ نرم و ترش را مالید پشت دستم و از زیرچشم نگاهی به بقیه یونجه‌ها، که کنار دیوار گذاشته بودم کرد. فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. به روی خودم نیاوردم و راهم را کشیدم که بروم ببینم مرغ و خروس‌ها و بوقلمون چه می‌کنند. دیدم آن‌ها هم ارزن‌ها را خورده‌اند، و بوقلمون هم ته جوها را بالا آورده، و سیر نشده‌اند و کم‌کم دارد صداشان درمی‌آید. آن‌ها را هم نصیحت کردم و فایده کم‌خوری را برایشان گفتم و یک‌خرده دیگر ارزن و جو جلوشان ریختم. سرم را برگردانم، دیدم بره ریسمانش را می‌کشد و می‌خواهد خودش را به یونجه های کنار دیوار نزدیک کند. خیلی ناراحت شدم. توپیدم بهش که: «بسه دیگه، چه خبرته؟... بقیه‌اش باشه فردا صبح» سروصداش بلند شد، بَع‌بَع‌بَع... گفتم: زهرمار و بَع، بگیر بخواب. بعد رو کردم به همه‌شان و گفتم: «گوش کنین، پنج قرون دیگه بیشتر بودجه ندارین، با همین پول باید یه هفته دیگه بسازین...» حالا هرچه خواستین داد و قال کنین... من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم، فهمیدین؟ و سرم را انداختم پایین و از درِ خانه آمدم بیرون.

تا روز بعد هم با نصیحت و دلالت و آوردن ضرب‌المثل و شمردن مزایای کم‌خوری و حفظ آبرو و حتی توپ و تشر سرشان را گرم کردم و نگه‌شان داشتم. روز چهارم بیچاره‌ام کردند.

پنج قران خودشان که هیچ، یک تومان پول تو جیبی خودم را هم خرج کردم و ریختم تو شکم کارد خورده‌شان. اما، مگر سیرمونی داشتند؟ بعدازظهر روز چهارم، وقتی از مدرسه آمدم، از پیچ کوچه که پیچیدم، هنوز یک کیلومتر تا خانه بود، که صدای‌شان را شنیدم. بَع‌بَع بره و قُدقُد مرغ و قُل‌قُل بوقلمون محله را پرکرده بود. تند دویدم و در خانه را باز کردم. نگاهشان که به من افتاد خانه را بیشتر روی سرشان گذاشتند. چنان نگاه تلخ و زهرآلودی به من انداخته بودند که انگار ارث پدرشان را طلبکار بودند. من هم کوتاه نیامدم صدایم را بلند کردم و توپیدم بهشان

که: «ساکت، شما که آبروی مرا بردین. کمی صبر کنین. زبان به دهان بگیرین، گوش کنین ببینید چی می‌گم؟» اما، آنها گوششان بدهکار نبود. همچنان سر و صدا می‌کردند. تازه، لیلاخانم، همسایه دست راستی هم سرش را از دیوار بالا آورد و گفت: «مجید، تو معلوم هست کجایی؟... این زبون بسته‌ها دارن از گشنگی می‌میرن، این بره از ظهر تا حالا، یک دم آروم نگرفته، از بس صدا کرده گوش‌های ما پاره شده.» گفتم: «چشم، الان بهشون می‌رسم.» لیلاخانم سرش را پایین برد و رفت پی کارش.

بره و مرغ و خروس و بوقلمون، همه با هم، دم گرفته بودند، و من مانده بودم معطل که چه کنم به قدرتی خدا یک قران پول تو جیبم نداشتم و آنها هم «نداشتن» حالی‌شان نمی‌شد. بَع‌بَع‌بَع‌بَع... قُدقُدقُدقُد... قُل‌قُل‌قُل و قُل... خروس هم از زور گشنگی یا برای خودنمایی و همکاری با دوستانش بی‌موقع آواز خواندنش گرفته بود. قوقولی... قُوقُو... قوقولی... قُوقُو. آسید مرتضی همسایه این طرفی، از تو حیاط‌شان صدایش را بلند کرد: «بابا، هیچکی تو این خانه نیست، به این زبون‌بسته‌ها برسه؟... عجب مردم بی‌انصافی هستن!»

حالا همه دلشان به حال آن زبان‌بسته‌ها سوخته بود و هیچکس به فکر من نبود.

مثل تیر رفتم از تو انباری یک‌خرده گندم، از گندم‌های بی‌بی، ورداشتم و آمدم ریختم جلوی مرغ و خروس‌ها. بنا کردند به خوردن، صداشان برید. اما بره ول‌کن نبود. همان‌جور یک‌بند بَع‌بَع می‌کرد. می‌خواستم جلوی او هم گندم بریزم که یادم آمد ممکن است دل‌درد بگیرد و کاری دست خودم بدهم. این بود که پریدم رو داربست درخت انگور و برایش برگ مو کندم و ریختم جلوش. برگ‌های مو کم بود و به هیچ جاش نرسید. باز صدا کرد و مرغ و خروس و بوقلمون هم کمکش کردند و پیش خودم حساب کردم که هیچ‌چیز بهتر از راستی نیست. این بود که بهشان گفتم: «شما که غریبه نیستین، من یک‌خرده از پول خورد و خوراک شما رو بالا کشیدم و برای خودم شیرینی و کتاب خریدم. فکر

کردم که واقعاً زبون‌بسته هستین و می‌شه سرتون شیره مالید و این وسط یک چیزی هم گیر من می‌آد، دیگه فکر نمی‌کردم خیلی هم زبون‌بسته نیستین، و به موقعش بلدین چه‌جوری آبروی آدمیزاد رو ببرین. خب، حالا من اشتباه کردم، شما کوتاه بیاین».

حرفم یک‌ذره اثر نکرد. من حرف می‌زدم و آنها سرشان به خوردن گرم بود. گوششان بدهکار نبود. انگار از سال قحط آمده بودند. باور کنید از وقتی که بی‌بی بود و علف و دانه تو دست و بالشان فراوان بود، بیشتر حرص می‌زدند و بیشتر می‌خوردند، تندتند، مثل اینکه دنبالشان کرده بودند.

خلاصه، تو یک چشم به هم زدن، هرچه جلوشان ریخته بودم بلعیدند و باز، بی‌انصاف‌ها داد و هوارشان بلند شد و بنای آبروریزی را گذاشتند. چاره‌ای نبود. پای آبرو توکار بود دویدم پیش «غلام علاف» و گردن کج کردم که: «بی‌بی خونه نیست، پول ندارم، بره‌مون داره از گشنگی تلف می‌شه، یه خرده یونجه بده. فردا، پس‌فردا، پولشو می‌آرم. غلام علاف، غر و لند کرد و به قدر خوراک یک وعدهٔ بره، یونجه نسیه داد. ورداشتم و آوردم خانه، و ریختم جلوی بره. صداش برید و سرش را انداخت پایین و حالا نخور کی بخورا بوقلمون هم آمد کمکش.

وقتی می‌خوردند باز نصیحتشان کردم و از خوبی‌ها و همکاری و دوستی و گذشت و پایداری در برابر سختی‌ها و ناملایمات روزگار و همین جور فایدهٔ کم‌خوری برایشان داستان‌ها گفتم، تا حسابی هوا تاریک شد و رفتم خانه خواهرم.

□

روز پنجم، بعدازظهر، به بهانه مریضی، به مدرسه نرفتم و رفتم صحرای بیرون شهر، که برای بره علف تازه و مجانی بکنم و بیارم. اما، از بخت بد، آنجا، علف نبود. علف بود، ولی بدردخور نبود. قابل کندن نبود. کوتاه بود و به دست نمی‌آمد. خیلی که زحمت کشیدم و چنگ و ناخن و انگشت‌هام را زخم و زیلی کردم، توانستم فقط چند لقمهٔ ناقابل

برای بره فراهم کنم. وقتی برگشتم دم غروب بود و بره و مرغ و خروس و بوقلمون محله را گذاشته بودند روی سرشان. حتی مش‌اسدالله بقال، که دکانش کلی از خانه ما دور بود، خبردار شده بود که من پرنده و چرنده زبان‌بسته را از گرسنگی و تشنگی کشته‌ام. همسایه‌های دور و بر خانه که جای خود داشتند. همه جمع شده بودند درِ خانه، و تا چشمشان به من افتاد، هر کدام چیزی گفت:

ـ مگر بی‌بی‌ات سفارش نکرده بود که به این‌ها علف و آب و دون بدی؟

ـ آخه، گناه داره این زبون‌بسته‌ها رو گشنه و تشنه بذاری!

ـ از بس پی بازی کردن هستی یادت رفته به این زبون‌بسته‌ها برسی!

ـ وقتی بی‌بی‌ات اومد، من بهش می‌گم که چه بلایی سر اینها آوردی؟

همسایه‌های زبان‌دار و زبان‌بسته‌های پرخور و بی‌طاقت خانگی دست به دست هم داده بودند، دوره‌ام کرده بودند و من پاک کلافه شده بودم. از بلبل‌زبانی افتاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. بالا کشیدن پول زبان‌بسته‌ها کار من نبود. آدم زبروزرنگی می‌خواست که من نبودم. داشت مزه شیرینی‌ها و داستان از دماغم درمی‌آمد.

باری، سرم را انداختم پایین. در خانه را باز کردم، رفتم تو و علف‌هایی که کنده بودم ریختم جلوی بره. بنا کرد به خوردن، مرغ‌ها و خروس‌ها و بوقلمون ولم نمی‌کردند، هر جا که می‌رفتم دنبالم می‌آمدند، و آنی از داد و بیداد غافل نمی‌شدند. انگار فحش می‌دادند. صدای بوقلمون بیشتر از همه بلند بود. خودش را باد می‌کرد و غبغب سرخ و پرجوش و شُل و ولَش را می‌جنباند و قُل‌قُلی می‌کرد که بند دل آدمیزاد پاره می‌شد.

باز رفتم سرگندم‌های بی‌بی، و هفت و هشت‌تا مشت گندم برداشتم و ریختم جلوشان.

بی‌بی حساب گندم‌ها را داشت. آنها را به مرغ‌ها نمی‌داد. برای روز

مبادا ذخیره کرده بود. اما، در آن اوضاع و احوال و برای جلوگیری موقت از آبروریزی، هیچ‌چیز دم دست‌تر از آن‌ها نبود.

علف‌هایی که برای بره کنده بودم، دو تا لقمه‌شان کرد و به هیچ‌جایش نرسید، و باز بنای داد و قال را گذاشت. صدایش را چنان بلند کرده بود که گوش‌هام داشت کر می‌شد. دهانش را عینهو غار باز می‌کرد و زبان سرخ و درازش را می‌لرزاند و از ته حلق چنان فریاد می‌زد که بیا و تماشا کن. رفتم جلو، کنارش زانو زدم، دستی به موهای نرم و فرفری و شاخ‌های کوچک و کمی تیزش کشیدم و گفت: «باشه، قبول دارم که تو خیلی هم زبون‌بسته نیستی. حالا یه‌خرده یواش‌تر. من که صداتو می‌شنوم. بگذار همسایه‌ها راحت باشن. قول می‌دم، فردا صبح هرجوری هست، اگر قرار باشه برم شلوارم رو بفروشم، برات یونجه می‌خرم. یک شب که هزار شب نمی‌شه. بگذار چند روزی که بی‌بی نیست صدامون رو کسی نشنوه. اینم بگم که تو هرچه بیشتر بخوری زودتر چاق می‌شی و زودتر سرت رو می‌برن».

نه، حریفش نشدم. حرف حالیش نمی‌شد. بره زبان‌دار و زبان‌نفهمی بود. می‌خواستم گلدان‌ها را یکی‌یکی بیاورم و بگذارم جلوش، که بخورد، شاید ساکت شود. دلم نیامد. حیف بود. بالاخره، به فکر افتادم که خودش را ببرم تو صحرا و بچرانمش. آن هم تو تاریکی. لابد چشمش علف‌ها را نمی‌دید. چراغ دستی را روشن کردم و افسارش را گرفتم و از در خانه بردمش بیرون. دنبالم می‌آمد و همچنان بع‌بع می‌کرد. همسایه‌ها که صدای بره را توی کوچه شنیدند، خیال کردند که فرار کرده است، سرشان را از لای در بیرون می‌آوردند و سوال‌پیچم می‌کردند که: «بره را کجا می‌بری، مجید؟» برای هر کدامشان بهانه‌ای می‌آوردم و ریسمان بره را می‌کشیدم. یک دستم چراغ‌دستی بود و یک دستم ریسمان بره.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به کوچه‌ای که به صحرا می‌خورد. یکهو، صدای چندتا سگ گردن کلفت، از بالای کوچه، بلند شد. راستش، ترسیدم. ترسیدم که سگ‌ها هم خودم را پاره کنند و هم بره را.

مثل تیر برگشتیم. بره هنوز بَع‌بَع می‌کرد. اوقاتم تلخ شد و گفتم: «خفه شو دیگه، می‌بینی امشب بابت اون شکم صاحب‌مرده‌ت چه الم‌شنگه‌ای راه انداختی؟» و او را کشان‌کشان بردم خانهٔ خواهرم. آنها هم بره داشتند. آن شب شام را مهمان برهٔ خواهرم شد و دلی از عزا درآورد.

□

روز ششم، کتاب «بینوایان» را، با هزار معرکه و التماس و درخواست و عذر و بهانه، به کتابفروش پس دادم، یک تومان کم کرد. سه تومان گرفتم. بره را آوردم خانه، پولی که به غلام علاف بدهکار بودم دادم و بقیه‌اش را یونجه و ارزن و جو خریدم و ریختم جلو زبان‌بسته‌ها. سور و ساتشان جور شد. دو روز و نصفی راضی و آرام و خوشحال بودند. روز هشتم بی‌بی آمد.

ناف بچه

بندِ نافِ افتادهٔ بچه را گذاشته بودند توی قوطیِ کبریت و داده بودند دست من که ببرم و بندازم جایی، تا بخت بچه گُل کند، سرنوشت و زندگیش از این رو به آن رو شود و آخر و عاقبتش با آخر و عاقبت باباش تومانی هفت صنار توفیر کند.

ناف تو قوطی کبریت، قوز کرده بود و پژمرده و چروکیده بود. سرخ بود. قوطی کبریت تو جیبم بود و دستم رو قوطی کبریت. سوار بر دوچرخه، یک دستی، تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های دراز و پرپیچ و خم و خیابان‌های خاکی ولایت، رکاب می‌زدم و می‌رفتم. می‌رفتم و فکر می‌کردم و دور و بر را می‌پاییدم تا جای دلخواه و آدم رویه‌راه و اِهن‌وتلپ‌داری را پیدا کنم و ترتیب ناف را بدهم.

ناف مال بچهٔ شهربانو بود. شهربانو، که ده دوازده روز پیش، پا فارغ کرده بود و پسری تحویل اجتماع داده بود، اعتقاد داشت که هر جا ناف بچه‌اش بیفتد، بچه در بزرگی عین همان آدم‌هایی می‌شود که آنجا رفت‌وآمد می‌کنند و با آن سر و کار دارند.

مِنباب مثل: اگر ناف طفل روی بام مدرسه بیفتد، بچه به مدرسه می‌رود و عاقبت درس‌خوان و باسواد می‌شود. دستش به حقوق دولت بند می‌شود و یک‌عمر راست راست راه می‌رود و پول پا مفت می‌گیرد. اگر ناف روی بام مسجد بیفتد، بچه مومن و باخدا می‌شود و غصه دنیا و

آخرتش را نمی‌خورد اهل بهشت می‌شود. اگر ناف تو بازار بیفتد، آقا می‌رود توی کار کسب و تجارت و خرید و فروش، و چشم به هم بزنی، پول‌هاش بچه می‌کند و صاحب اعتبار و احترام و آسایش می‌شود و به حال و روز بابا و جد و آبادش نمی‌افتد، خلاصه، از این‌جور اعتقادهای قدیمی و بیخود داشت.

رو همین حساب، شهربانو، بند ناف افتادهٔ بچه را نگه داشته بود، و وقتی من و بی‌بی رفتیم به دیدنش و کله‌ای قند براش چشم‌روشنی بردیم، حرف توی حرف آورد و دست‌آخر رو کرد به من که: «مجید، قربون دستت، اگر زحمتت نیست، ناف این بچه رو ببر بنداز جایی که بچه‌ام اقبالش بلند شه و آخر و عاقبتش خوب بشه، مثل باباش نشه. ثواب داره».

این‌جوری شد که بردن ناف بچه و به سر و سامان رساندنش، افتاد گردن من، و من تو رودربایستی گیر کردم و جلوی چشم‌های ریز و قی کرده و نگاه‌های سرگردان و غصه‌دار بچه، ناف را تحویل گرفتم و بردم تا به سلیقهٔ خودم جای خوبی براش دست‌وپا کنم.

باباش، آدم بی‌چیز و زحمتکشی بود که عینهو مرغابی همیشهٔ خدا تو آب بود. مدام از پا درد و کمر درد می‌نالید و بی‌بی، محض ثواب، براش دار و دوای خودمانی جور می‌کرد تا بخورد یا به پاها و کمرش بمالد. سن و سالی نداشت اما، قیافه‌اش به پیرمردها می‌ماند. هر روز، اذان صبح، پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زد، فانوسی برمی‌داشت و می‌رفت تو «مادرچاه» یا اولین قنات آن سر شهر، دم غروب از قنات این سر شهر درمی‌آمد، گاهی سر شب می‌رفت و دم صبح درمی‌آمد، فانوس همیشه همراهش بود، به لهجه محلی، به‌اش «کَش‌کِشو» می‌گفتیم. برای این که هفت هشت من گونی پاره و کهنهٔ شندرپندره و ترکه نازک انارگَل هم می‌کرد و می‌بست به سر ریسمانی و سر دیگر ریسمان را می‌بست به کمرش، و تو جوی‌هایی که از زیرزمین، از این قنات به آن قنات می‌رفتند، دنبالش می‌کشید، تا آب گِل‌آلود شود سوراخ سنبه‌های زمین را بگیرد،

نایستد، و اگر چیزی سر راهش را گرفته، پاک کندو تند برود تو باغ‌ها و کشت و کارهای دور و بر شهر. آب همیشه تا زیر یا بالای زانوهاش می‌رسید و گِل‌های زرد و چسبناک و زالو به پشم و پیلهٔ پِر و پاش می‌چسبید. هر چند قدم یک بار خم می‌شد و زالوهای چاق و چله و دُرشت و ریز و نازک و بلند را از ساق و زانوهاش می‌کند و می‌رفت. موقع رفتن، برای خودش دوبیتی روستایی می‌خواند و صداش تو قنات‌ها می‌پیچید:

الا، مرغ سفید خونهٔ من
حلالت باد آب و دونهٔ من
به هر سرچشمه‌ای آبی بنوشی
بکُن یاد از دل دیوونهٔ من

از سقف قنات، و دور و بر آبروی زیرزمینی، خاک و تار عنکبوت روی سرش می‌ریخت. وقتی از قنات بیرون می‌آمد، عین لولویی می‌شد که فقط چشم‌هاش شکل آدمیزاد بود. از صاحب قنات چند من گندم و جو و صنار و سه شاهی پول می‌گرفت و به زخم زندگیش می‌زد، و روزگار می‌گذراند.

به هرحال، سرنوشت و بخت و اقبال بچهٔ این‌جور آدمی را، کرده بودند تو قوطی کبریت و سپرده بودند دست من، تا به نوایی برسانمش. ناف به دست، سوار بر دوچرخه، توی شهر، رکاب می‌زدم و می‌رفتم، تا آدم و جای به دردبخوری پیدا کنم.

از نظر من آدم‌های خوشبخت و اسم و رسم‌دار تو ولایت‌مان زیاد بودند، که دلم می‌خواست بچهٔ «کَش‌کِنُو» عین آنها بشود و روزگارش مثل آخرت یزید نباشد.

اولین کسی که نظرم را گرفت «سرکار محمودی» بود. این سرکار محمودی چنان زهرچشمی از ما بچه‌های آن دوره و زمانهٔ ولایت گرفته بود که آن سرش ناپیدا! سرفلکه درست دَم پیچ خیابان می‌ایستاد و هیچ بنی بشری جرأت نمی‌کرد که سوار بر دوچرخهٔ بی‌نمره یا دو سه ترکه از

جلوش، رد بشود. اگر می‌دید حساب دوچرخه‌اش پاک بود. جلوی چرخ را می‌گرفت، خم می‌شد و کرمک طایر دوچرخه را باز می‌کرد و می‌انداخت توی جوی پر از لجن و کثافت کنار خیابان، یا روی بام دکان‌های آن دور و حوالی. آن‌وقت بچه می‌بایست چرخ را کول کند و تا مدرسه و خانه، یا دوچرخه‌سازی، ببرد. این بود که تا ما بچه‌ها نگاهمان، از دور، به قد رشید، شانه‌های پهن، لباس شق و رق، سبیل‌های پرپشت و چشم‌های غضب‌آلودش، می‌افتاد، فوری ماست‌ها را کیسه می‌کردیم و بند بند تنمان مثل بید می‌لرزید. پیاده می‌شدیم، راهمان را کج می‌کردیم و از خیر خیابان می‌گذشتیم، می‌زدیم تو کوچهٔ باریک و سراشیب پشت عمارت «شیر و خورشید» و می‌رفتیم مدرسه. هر جا هم که سرکار محمودی توی یقه‌مان سبز می‌شد حالا خواه چرخ داشتیم و یا نداشتیم از ترسمان سلام بلند و بالایی بهش می‌کردیم و پشت‌بندش می‌گفتیم:

ـ مخلصتیم سرکار، نوکرتیم سرکار، خدمتی و فرمایشی ندارین؟

و دست به نقد، می‌زدیم به چاک. احترام قاتی شده با ترس، سرکار محمودی را برای ما بسیار مهم و پُرابهت کرده بود. تا جایی که بیشتر بچه‌ها دلشان می‌خواست وقتی بزرگ شدند، عین او باشند، و من دلم می‌خواست بچهٔ «کش‌کشو» چنین آدمی بشود.

آن روز که، ناف به دست پی آدم مهمی می‌گشتم سرکار محمودی سر فلکه نبود، رفتم و رفتم و پرسیدم و پرسیدم تا خانه‌اش را پیدا کردم، می‌خواستم ناف را از دیوار خانه بندازم تو و خیال خودم را راحت کنم.

خانهٔ سرکار محمودی توی محله خرابه و شلوغ پلوغ و قدیمی بود. توی کوچه تا دلتان بخواهد بچه بود. بچه‌های لخت و پتی و پابرهنه و بیکاره. دَم خانه‌شان پنج شش‌تا بچه شلوار پاره و بی‌شلوار، روی کُپه خاک و خُل نرمی که برای بنایی آورده بودند بازی می‌کردند. با خاکِ نرم باغچه‌های کوچولو درست کرده بودند، باغچه‌ها جو داشتند و تو باغچه‌ها و قَد جوی به جای درخت، چوب سوختهٔ کبریت و خرده‌چوب‌های جارو کاشته بودند. آفتابهٔ لکنته و شکسته‌پکسته‌ای هم

بود که باش چوب سوخته کبریت و خرده‌چوب‌های جارو را آب می‌دادند. بچه‌ها همه‌شان از دَم سیاه و سوخته و خشکاله بودند و آب دماغشان تا روی لب‌هاشان آمده بود.

چشم‌هاشان از گشنگی دودو می‌زد و اگر صدتا سگ صورتشان را می‌لیسیدند، بی‌برو برگرد سیر می‌شدند و یک چیزی هم ته‌شان می‌ماند. القصه، جلو رفتم و از یکی‌شان، که بزرگتر از همه بود پرسیدم: «خونهٔ سرکار محمودی همین‌جاست؟»

طرف پاشد، نگاهم کرد و خندهٔ ریز و نخودی کرد و گفت:

ـ خونهٔ مارو می‌خوای؟... این‌جاست.

و هنوز حرف توی دهانش بود که دوید طرف خانه، دو سه‌تا از بچه‌ها هم دنبالش دویدند. نمی‌خواستم سرکار محمودی بفهمد که برای چه کار آمده‌ام اما، بچه‌ها خبرش کردند. دوچرخه را تکیه دادم به دیوار رو به روی خانه و رفتم دم در، که سر و گوشی آب بدهم و ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است.

لنگهٔ در خانه باز بود، سرک کشیدم و حال و روز خانه را دیدم. از دم در می‌شد ایوان را دید. سرکار محمودی تو ایوان نشسته بود، زیرپوش پاره و پوره و سوراخ سوراخی تنش بود و روی منقل خم شده بود و داشت تریاک می‌کشید. قوزش درآمده بود و زانوی لختش از پارگی شلوار پیدا می‌شد. از «سرکار محمودی» فقط سبیل‌هاش مانده بود. نه قدش بلند بود و نه چهارشانه بود و نه لباس‌های شق و رق پاسبانی داشت. آدمی شیره‌ای مافنگی بود و وقتی بچه‌هاش خبر کردند که کسی سراغ خانه‌اش را می‌گیرد، تا خواست خودش را جمع و جور کند، وافور را روی منقل بگذارد، بلند شود، تنبان گشاد و پاره و پروصله‌اش را بالا بکشد و بیاید در بیاید، کلی طول کشید. تو دلم گفتم: «نه...نه...این ارن سرکار محمودی نیست که عین قرقی دنبال چرخ می‌دوید و پس گردن ما را می‌گرفت و فس‌وفس باد چرخمان راخالی می‌کرد».

وقتی دمپایی‌هایش را رو زمین می‌کشید و دم در می‌آمد، وقت پیدا

کردم و باقی حال و اوضاع خانه و زندگیش را دیدم. دو تا دختر گَت و گنده و زردنبو و اخمو داشتند سر حوض ظرف می‌شستند، دخترهاش بودند. کله کشیدند که ببینند دم در کیست؟ زنش داشت از چاه آب می‌کشید و یک‌ریز فحش می‌داد و بدوبیراه می‌گفت. معلوم شد فحش‌ها نصیب سرکار است و دنباله دعواست. سرکار عین خیالش نبود پاک بی‌بو و بی‌خاصیت شده بود:

بالاخره سرکار هن‌وهون کرد و خودش را به دَم در رساند. خوب نگاهش کردم. دیدم اشتباه نمی‌کنم، خودش است که این حال و روز را دارد. وقتی چشمش به من افتاد همان نگاه‌های ترسناک سر فلکه را، عینهو میخ فرو کرد تو چشم‌هام و گفت: «چیه... بچه؟... با من چه کار داشتی؟»

حرف حسابی نداشتم. اما، سلام بلندبالایی کردم و جویده‌جویده گفتَم: «حالتون خوبه سرکار؟... مخلصتیم، نوکرتیم، بچه‌هاتون خوبند، الحمدالله؟»

گفت: «همه‌مون خوبیم، کاری داشتی؟»

خودم را زدم به اون راه و گفتم: «سرکار، به ما خبر دادند که اینجا پلو نذری می‌دهند. گفتم اگر دارین به خُرده بدین برای بی‌بی ببرم، محض تبرک».

سرکار هِرهِر خندید و سبیل‌های سیخ و کلفتش بالا رفت، عینهو دو تا بال گنجشک. دندان طلایی جلوی دهانش را نشانم داد و نم‌نمک اخم‌هاش را کشید تو هم و دست برد زیر عرق‌گیر پاره و چرکش و شکمش را خاراند و گفت: «غلط کرده هر که خبر داده. برو پی کارت. این جاها از این‌جور خبرها نیست.» و در را زد به هم و بست و رفت پی کارش. خدایی بود که گز نکرده پاره نکردم و به چشم خودم دیدم این سرکار محمودی توی خانه چه معجونی است و وضع و حالش از چه قرار است. وگرنه، ناف بچهٔ مردم را می‌انداختم تو خانه‌اش و بچه را بیچاره می‌کردم.

از در خانه سرکار محمودی که ناامید شدم رفتم سراغ دوچرخه‌ام.

دیدم بچه‌های سرکار، وقتی با پدرشان حرف می‌زدم، جفت کرمک طایرهای چرخ را درآورده‌اند و خدا می‌داند کجا انداخته‌اند. طایرهای دوچرخه پاک خوابیده بودند. مجبور شدم کولش کنم و به هر ضرب و زوری بود تا سر خیابان و دکان دوچرخه‌سازی بیاورم. دوچرخه که روبه‌راه شد دست کردم تو جیبم. هنوز ناف بچه سر جایش بود.

رفتم سراغ پهلوان شهر.

پهلوان شهر، که هیکل گُنده و خشن و ریش و زلفش حرف نداشت. سینه‌های پُر و برآمده، گردن کلفت و راست و محکم، که پشتش چند چین داشت. غبغب افتاده و پرپیه. گره‌های عضلات بازوش، هر کدام مانند یک مشت، رو هم سوار شده بودند. چنان سفت که انگار می‌خواستند پوست را بترکانند و بیرون بزنند. ریش مشکی و بُراق، چشم‌های درشت و سیاه پر از رگه‌های خونی توی سفیدی‌ها، و ابروهای پیوسته و پُر، که ابهتش رستم‌دستان را به یاد می‌آورد و از هزارقدمی نعره می‌کشید که: من پهلوانم.

ما بچه‌ها، گاه‌وبیگاه می‌رفتیم تو زورخانهٔ شهر، و چرخیدن و میل و کباده گرفتن و میانداریش را می‌دیدیم و به صدای ضرب و زنگ زورخانه گوش می‌دادیم و صلوات می‌فرستادیم.

روزهای جشن، پهلوان و دار و دسته‌اش، تو ورزشگاه بزرگ شهر، یلوغا می‌کردند. پهلوان پارچه‌ای سه رنگ، رنگ پرچم به سینهٔ برآمده‌اش می‌بست و مدال و نشان‌های پُرزرق‌وبرق و جوراجور به آن می‌آویخت و همه را غرق تحسین و حیرت می‌کرد و صدای کف زدن و سوت و هورا ورزشگاه را به لرزه می‌انداخت. بعد از نمایش پهلوانی، هنگامی که پهلوی جایگاه، مقابل استاندار و کُلفتان شهر، سر تعظیم فرود می‌آورد بالاتنهٔ سنگینش روی خیک گنده و پُرپیه‌اش می‌افتاد و زور می‌آورد. شکمش چین می‌خورد و از پهلوها عینهو مشک باد کرده بیرون می‌زد. همهٔ مردم برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و از قضای روزگار، حال و وضع زندگیش هم خوب بود کلی ملک و بیا و برو داشت. هر جا

می‌رفت جاش بود و هر که می‌دیدش براش دولا و راست می‌شد و می‌گفت: «سلام پهلوان!».

ما بچه‌های ولایت آرزو می‌کردیم وقتی بزرگ شدیم عین او بشویم. اَلنگ‌دولَنگ و زلم‌زیمبو و مدال به خودمان آویزان کنیم و حسابی جولان بدهیم. خوب، چه عیبی داشت بچهٔ «کَش‌کِشُو» جای او را بگیرد؟ انداختن ناف بچه توی خانهٔ پهلوان، کاری درست و حسابی بود و عاقبت به خیر می‌شد.

اما، افسوس که، خانهٔ پهلوان جابه‌جا شده بود. از هر که می‌پرسیدم: «خانه‌اش کجاست.» جواب سربالا می‌شنیدم یا جواب به دردنخور. از بس گشتم خسته شدم. پهلوان دیگری را پیدا کردم که همیشه دَم دست بود و از نظر بَر و بازو و هیکل و ریش و زلف دست‌کمی از او نداشت بزرگترها می‌گفتند او هم روزی روزگاری توی ورزشگاه بزرگ شهر خرش می‌رفته است. فکر کردم: «پهلوان پهلوان است و همه پهلوان‌ها وضع‌شان روبه‌راه است».

ناف به دست پریدم رو دوچرخه و رفتم «میدان باغ» که میدانی بود بزرگ و همه‌جور آدمی را آن‌جا می‌شد پیدا کرد: پهلوان، درویش، فالگیر، گدا، دستفروش و معرکه‌گیر و آدم علاف.

پهلوان آن‌جا بود. دوچرخه را تکیه دادم به درختی و رفتم رویش ایستادم و از آن بالا نگاهش کردم. پهلوان مردم را دورش جمع کرده بود و کارهای پهلوانی می‌کرد. لخت شده بود. طنابی را بسته بود زیر شکمِ خر قُلچماق و سیاهی، و رفته بود روی چهارپایه، و داشت با دندان خر را بلند می‌کرد. طناب به شکم خر زور آورده بود و صدای زبان‌بسته از دو طرف بلند بود. پهلوان عرق می‌ریخت. خر عَر و تیز می‌کرد، و مردم می‌خندیدند و کف می‌زدند. بعد زنجیر پاره کرد و بعد، خوابید و سنگ بزرگی را روی سینه‌اش گذاشت و دو مرد گردن کلفت، با پتک افتادند به جان سنگ و خرد و خاکشیرش کردند. سینهٔ پهلوان کمی زخم شد. اما، به روی خودش نیاورد و یک دور، دور خود چرخید و جماعت برایش کف

زد. ازش خیلی خوشم آمد. دوچرخه را ول کردم و از لای دست و پای تماشاچی‌ها نرم‌نرمک خزیدم جلو. دستم تو جیبم، روی ناف بچهٔ شهربانو بود. حواسم جمع بود که یک‌وقت، تو شلوغ‌پلوغی، آدم بیچاره‌ای بلندش نکند. رفتم تا یواشکی ناف را برسانم به بند و بساط و رخت‌های پهلوان، که گوشه‌ای تلنبار شده بود.

داشتم چشم دور و بری‌ها را غافل می‌کردم تا فی‌الفور ناف را بچپانم تو جیب پهلوان، که یکهو، چیزی دیدم و دستم روی ناف خشک شد.

پهلوان کاسه‌ای را به دست گرفته بود و دوران می‌زد تا چراغ آخر را بگیرد و برود سر باقی کارهای پهلوانی عجیب و غریبش، مردم به جای انداختن اسکناس یا سکه‌ای تو کاسه، سرشان را پایین می‌انداختند و از معرکه دور می‌شدند. کمر پهلوان خم شده بود. کاسه تو دستش می‌لرزید، گره‌های بازوش شُل شده بود. گردنش رفته بود تو تنش و التماس می‌کرد، تحوار و ذلیل شده بود. گفت: «والله خُمارم. بچه‌هام امشب شام ندارن.» عضلات زیر چشم‌هاش می‌پرید.

اشک توی حلقهٔ چشم‌هاش جمع شده بود. لب‌های خشک و فاغمه بسته و سیاهش می‌لرزید و رد پستونک وافور روی لب پایین‌اش دیده می‌شد. دست‌آخر وقتی دید جماعت دارد پراکنده می‌شود، یادش رفت که پهلوان است. میان معرکه، سرپا نشست، و کاسه را گذاشت پهلوش، کف دو دستش را به گوش‌ها چسباند و با صدای سوزناکی مصیبت خواند، تا دل مردم را نرم کند و به رحم بیاورد.

اوضاع و احوال پهلوان را که این‌جور دیدم، ناف بچه را گذاشتم تو جیبم و رفتم سراغ «عبدالله سینمایی» جوانک ریزه‌نقش و کم‌سوادی بود که دلش برای هنرپیشه شدن لک می‌زد. رفته بود تو یکی از سینماهای شهر دستش را بند کرده بود. دربند پول‌وپله گرفتن از صاحب سینما نبود. دلش خوش بود که مفت و مجانی هر فیلم راسی چهل بار ببیند و عکس هنرپیشه‌ها را به دیوارهای سالن انتظار و دَم سینما بچسباند.

عبدالله شب‌ها تو آپاراتخانه سینما، لحاف پاره‌اش را می‌کشید روی

سرش و می‌خوابید. وقتی فیلمی عوض می‌شد، اعلان‌های فیلم را برمی‌داشت و با نردبام و سطل و سریشم، دوره می‌افتاد و در و دیوار شهر را پر از اعلامیه می‌کرد. برنامه‌های آینده سینما را پیشاپیش به همه می‌گفت. حتی اسم فیلم‌هایی راکه از تهران فرستاده بودند و تو انبار خاک می‌خورد، می‌دانست. صدا و ادا و اصول هنرپیشه‌ها را جوری تقلید می‌کرد که با خود آنها، سر سوزنی تفاوت نداشت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و هرکول و تارزان و راج کاپور و دراکولا و امیرارسلان می‌شد. گفت وگوی هنرپیشه‌های فیلم را، موبه‌مو، از بر می‌کرد و عکسی که با یکی از هنرپیشه‌های سرشناس تهران گرفته بود، نشانمان می‌داد و دلمان را حسابی می‌سوزاند. به قول خودش هنرپیشهٔ شهر بود.

عبدالله سینمایی، خرده فیلم‌های قیچی شده تو آپارات را یواشکی بیرون می‌آورد و به ما می‌فروخت. روزهای جمعه که از کلهٔ سحر دَم سینما غلغله بچه مدرسه‌ای‌ها بود، چوب بلندی برمی‌داشت و ما را می‌زد که شلوغ نکنیم و تو صف بایستیم و نوبت بگیریم.

شب‌های تابستان هم، با همان چوب، زیر درخت‌های فلکه راه می‌رفت و بچه‌هایی را که روی درخت‌ها رفته بودند، تا از آن بالا پردهٔ سینمای تابستانی را تماشا کنند، از درخت پایین می‌کشید.

انگار همین دیروز بود، شاخه‌های درخت‌هایی که می‌شد روی‌شان نشست و از آنجا پردهٔ سینما، کلاه و کله هنرپیشه‌ها یا اسب‌شان را دید، ارزش بسیار پیدا می‌کرد. من معمولاً روی شاخه دوم می‌نشستم و می‌توانستم کلاه و پیشانی و چشم و ابرو وگاهی دماغ هنرپیشه‌ها را ببینم. و «جوادی» همکلاسم، روی شاخه اولی، که نازک و خطرناک بود، چهارچنگولی، می‌نشست و می‌توانست حتی چانه هنرپیشه‌ها را هم ببیند. دلش می‌خواست کارگردان بشود و از شکستن شاخه نمی‌ترسید.

سر شب که می‌شد، شاخه‌های درخت‌ها پر از بچه می‌شد. عین گنجشک‌ها شاخه‌ها را می‌چسبیدیم و کله می‌کشیدیم تا بیشتر پرده را ببینیم. عبدالله سینمایی با چوب بلندش سر می‌رسید و پَر و پای‌مان را از

آن پایین نوازش می‌داد. صدای عجز و التماس و جلز و ولز بچه‌ها بلند می‌شد که: «آغ‌عبدالله، تورو‌خدا، بگذار یه ذره دیگه ببینیم، الان می‌آییم پایین».

وقتی از پشت شیشه‌های سینما، عبدالله را می‌دیدیم که غبغب گرفته است و راست‌راست، تو سالن سینما قدم می‌زند، براش دست تکان می‌دادیم و حال و احوال می‌کردیم. دلمان پر می‌زد که جای او باشیم. چه عیبی داشت که بچهٔ «کش‌کشو» مثل «عبدالله‌سینمایی» بشود؟

ناف هنوز تو جیبم بود. به دوچرخه رکاب زدم و رفتم دَم سینما که «عبدالله‌سینمایی» را پیدا کنم، تا به بهانه‌ای ناف را بندازم تو جیبش. اما، هر چه دَم سینما ایستادم، پیدایش نشد. از پیرمردی که داشت شیشه‌های دم سینما را پاک می‌کرد سراغش را گرفتم، گفت: «از عبدالله خبر ندارم، یک هفته است که صاحب سینما اردنگی زده زیرش و بیرونش کرده. حالا چرا؟ نمی‌دونم. شاید صحنه‌های جذاب فیلم‌ها را یواشکی قیچی می‌کرده و می‌برده به بچه‌ها می‌فروخته، مچش را گرفتن. اگر واقعاً می‌خوای ببینیش سرشب برو تو فلکه، رو درخت دوم، بالاترین شاخه، پیدایش می‌کنی».

بیچاره «عبدالله سینمایی!»

غصه‌ام شد ناف بچهٔ «کش‌کشو» رو دستم مانده بود. قوطی کبریت را باز کردم و یک بار دیگر ناف را دیدم. دیدم عینهو کرم مرده همان‌جور گوشهٔ قوطی قوز کرده است و انتظار می‌کشد. عین صاحبش، بچهٔ شهربانو، که تو تنوی چرک‌مرده و پروصله چنگوله شده بود و شستش را می‌مکید.

یکهو، عقل تو کله‌ام آمد و به خودم گفتم: «مجید، تو واقعاً خُلی؟ چرا می‌ری سراغ اینها؟... برو پی یک آدم حسابی. چرا می‌خوای بچهٔ مردم‌رو بدبخت کنی؟... چه فایده داره که طفل معصوم مثل پاسبان و پهلوون و عبدالله سینمایی بشه؟»

شبش قوطی را گذاشتم زیر بالشم و خوابیدم. قیافهٔ مظلوم، صورت

کوچولو و رنگ‌پریدهٔ بچه را جلوی چشمم آوردم و با خودم کلی کلنجار رفتم و به آینده و کار و بارش فکر کردم، فکر کردم تا یاد آقای طاهری، معلم ریاضی‌مان افتادم که چشم و چراغ مدرسه بود. کراوات داشت و لباس‌های خوشگل و تر و تمیز می‌پوشید و دائم گردن بچه‌ها پیشش بابت گرفتن نمره، کج بود، همه بی‌برو برگرد، ازش حساب می‌بردند. تو کار جفت‌وجور کردن و حل مسئله حساب رو دست نداشت. هرقدر بازرگان‌ها توی مسئله پول می‌دادند، جنس می‌خریدند می‌کشیدند روی قیمت‌ها و با انواع و اقسام قر و فر و کم و کسر و حقه‌بازی می‌فروختند و پولشان را به بهره می‌گذاشتند، آقا، تو یک چشم به هم زدن، سود و زیانشان را درمی‌آورد و می‌گذاشت کف دست بچه‌ها. دوچرخه نو و نمره‌داری داشت و کسی را دوترکه سوار نمی‌کرد و از سرکار محمودی هم اصلاً نمی‌ترسید. چرا بچهٔ «کَش‌کِشُو» مثل او نشود؟

خلاصه، صبح اول وقت ناف را برادشتم و صاف رفتم در خانه‌شان که ترتیبش را بدهم و خیالم را راحت کنم. اما، بی‌گدار به آب نزدم، اول رفتم تو دکان بقالی روبه روی خانه‌شان که ببینم خانه معلم ریاضی واقعاً همانجاست یا عوض شده؟

از قضای روزگار، آقای طاهری تو دکان بقالی بود و داشت با بقال سر حسابش یکی به دو می‌کرد.

دوچرخه را به ستون بغل دکان تکیه دادم و رفتم تو. آقا مرا ندید. پشت سرش ایستادم گوش دادم. اوقاتش تلخ بود، تا بناگوش سرخ شده بود. حسابش با حساب بقال نمی‌خواند. جمع حساب آقا تو دفتر بقال هشتاد و چهار تومان بود، و جمع حساب آقا، تو «دفتر خودش» هفتاد و نه تومان. پنج تومان اختلاف داشتند.

آقای طاهری، که همیشه حساب‌های پیچیدهٔ چپ‌اندرقیچی بازرگانان کُلفت را، مثل تیر می‌رسید، و تخته را سر پنج دقیقه پر از عدد می‌کرد، تو حساب خودش مانده بود. هی جمع می‌زد و فکر می‌کرد و هی چیزهایی که برده، بود می‌شمرد. جور درنمی‌آمد. کله‌اش کار نمی‌کرد.

عاقبت، بقال سگرمه‌هاش راکشید تو هم و گفت: «تقصیر من بود که به خانواده شما جنس نسیه دادم. بعد از این برین جای دیگه».

آقای طاهری می‌گفت: «جنابعالی اشتباه می‌فرمایین، آقاجان. لابد کسی دیگه‌ای جنس برده و به حساب ما گذاشتین. بچه‌های من هرچی، ظرف این ماه، بردن، تو این دفتر نوشتن. زندگی ما حساب و کتاب داره، آقای محترم. من خودم معلم حسابم!»

بالاخره، زور بقال به آقای طاهری چربید، و آقای طاهری همان هشتاد و چهار تومان را، با دست‌های لرزان، ریخت تو کفه ترازو، و بقال را حواله حضرت عباس داد و از دکان زد بیرون.

موقع بیرون آمدن، سلامش کردم و لبخند ارادتمندانه‌ای زدم. اما آقا به جای دادن جواب سلام، اوقات‌تلخی‌اش را ریخت سرم، و توپید به‌ام که: «چرا تو کوچه‌ها ول می‌گردی مجید؟... برو بشین سر درس و مشقت، حساب‌هاتو حل کردی؟ ورقه‌تو نگاه کردم. ریاضی‌ات افتضاحه».

همان‌جور که حرف می‌زد، نگاهش به قوطی کبریت افتاد، قوطی کبریت تو دست من بود، حاضرش کرده بودم که بندازم تو خانه‌اش، گفت: «سیگار هم که می‌کشی!»

گفتم: «نه، آقا. من... من سیگار نمی‌کشم»

گفت: «پس قوطی کبریت رو تو دستت گرفتی که چی؟ می‌خوای جایی رو آتش بزنی؟»

گفتم: «نه، آقا، تو این قوطی،کبریت نیست، توش نافه، بند ناف بچه. می‌برم بندازم جایی تا بچه خوشبخت بشه. مادرش سفارش کرده».

حال و حوصله جر و بحث و پرس و جو را نداشت، سرش را انداخت پایین و گفت: «نمی‌دونم ناف خودتو کجا انداختن که این‌قدر بی‌عقل و خُل و چِل شدی» و تپید تو خانه‌اش و در را قایم بست.

حیران و سرگردان بودم که ناف را بندازم تو خانهٔ معلم، یا نه؟ یکهو

زن آقای طاهری شیر دودکنان[1]، دفتر به دست، از درِ خانه آمد بیرون. بچهٔ ریزه‌میزه و نق‌نقویی هم بغلش بود. یک راست رفت دم دکان بقالی، و نرسیده فحش را کشید به‌اش و کفه ترازو را بلند کرد که بزند تو سر بقال، بقال سرش را دزدید و هرچه به دهانش آمد نثار ایل‌وتبار آقای طاهری کرد. تو یک چشم به هم زدن، دَم دکان و تو کوچه، غلغله آدم شد. بقال آبروریزی می‌کرد. آقای طاهری از خانه آمد بیرون. پیش زنش التماس کرد که کوتاه بیاید. زورش به زنش نرسید و رفت یقهٔ بقال را گرفت. بقال هم نامردی نکرد و سنگ کیلو را برداشت و زد تو سر آقای طاهری.

کلهٔ آقای طاهری شکست و اوضاع پاک قاتی‌وپاتی شد. دیدم، حیف ناف که بندازم تو خانهٔ این‌جور آدمی. خوب شد که بی‌گدار به آب نزدم، و بچهٔ «کِش‌کِشُو» را بدبخت نکردم.

خلاصه، از میان شلوغی و جار و جنجال، خودم راکشیدم کنار، ناف را قایم گرفتم تو دستم و پریدم رو چرخ و رفتم سراغ «آقای سلیمی» شاعر شهر، تا ترتیب ناف را بدهم.

آقای سلیمی، شاعر خوش‌ذوق و دلسوخته شهر، متخلص به «ریگ» تنها فرزند مرحوم میرزایدالله‌خان شاعر، که جد اندر جد شاعر، فاضل و ادیب و سخن‌پرداز بوده و روایت است مرحوم پدرش نود و پنج هزار و هشتصد و نود بیت غزل و رباعی و قطعه و قصیده و مثنوی از خود به یادگار گذاشته. آقای سلیمی که عمر گرامی را در یکی از ادارات دولتی صرف خدمت به مردم محروم کرده بود پس از سی و پنج سال خدمت صادقانه به درجه پرافتخار بازنشستگی نایل گشته بود و در دوران خدمتش نزدیک به پنجاه و شش هزار بیت شعر ناب گفته بود و درصدد بود که آنها را با اشعار پدر فاضل و مرحومش یک‌جا چاپ نماید و در اختیار همشهریان باذوق و شاعرپرور خود قرار دهد. پدر گرامی آقای سلیمی پنجهٔ شیرینی داشت. خوب تار می‌زد و هنگام تار زدن از خود

---

۱. شیر دودکنان: با خشم حمله کردن.

بی‌خود می‌شد و بی‌اختیار بر لبانش شعر جاری می‌گردید و فرزند دلبند و پراحساسش، آقای سلیمی آنها را روی کاغذ می‌نوشت. آقای سلیمی طبع روان و سخن پرمغز و دلنشین خود را از پدر ارث برده بود. چنانکه خود گفته بود:

پدرم ساز دلنوازی داشت
بهر من جز روانی سخن نگذاشت

آقای سلیمی، مردی پاک‌باخته و سر به زیر و عاشق و درویش‌مسلک بود. چشم‌داشتی به مال دنیا نداشت و از این روی تخلص خود را «ریگ» گذاشته بود و می‌گفت:

«ریگم» به جوی عشق که آبش سراب نیست
گم گشته‌ام به کوی دوست که عمرم حساب نیست

از آنجایی که خداوند متعال راضی نبود ریشه ذوق و فضل و ادب در خانواده ایشان به کلی بخشکد، پسر میانی آقای سلیمی، یعنی فرهادخان، در حین تحصیلات در رشته فلزکاری هنرستان، شعر هم می‌گفت، البته شعر به سبک نو، که اشعار نامبرده مورد توجه نشریات تهران واقع گردیده بود و استقبال شدیدی در محافل جوانان از ایشان به عمل می‌آمد.

معروف بود که آقای سلیمی از بس پیه را با شست دست راست روی نان مالیده و خورده بود، عاج‌های شستش به کلی از بین رفته و پوستش مانند آینه صاف شده، چنان که می‌خواستند شست وی را «انگشت‌نگاری» کنند اثری از عاج‌ها روی کاغذ نمی‌آمد. اما، او هرگز مناعت طبع و بزرگواری خود را فراموش نمی‌کرد و با تکه‌ای پیه، که همیشه همراه داشت، سرِ سبیل‌های کلفت و افتاده و جوگندمی خود را چرب می‌نمود تا همه خیال کنند که غذای گرم و چرب میل نموده. حقوق بازنشستگی کفاف خرج خود و دو زن و نُه فرزند ریز و درشتش را نمی‌داد. اما، از بابت شعر بیداد می‌کرد. مدام شعر توی کله‌اش

می‌جوشید و آنها را روی پاکت سیگارش می‌نوشت.

یک دست کت‌وشلوار مشکی مرتب داشت که هروقت آدم دُم کلفتی وارد شهر می‌شد، می‌پوشید و خدمتش می‌رسید شعری که در وصفش سروده بود می‌خواند. تو جشن‌ها و سخنرانی‌های مهم خرش بیشتر از همه می‌رفت، بالا بالا می‌نشست و اول از همه شعرش را با صدای تو دماغی و آهنگی کشدار، می‌خواند و به‌به می‌شنید و بعد، بقیه می‌رفتند سر برنامه‌شان.

به انجمن ادبی شهر سر می‌زد و شاعران تازه‌کار مثل پروانه دورش می‌گشتند و استاد استاد به نافش می‌بستند. از شما چه پنهان خود من هم چند بار یقه‌اش را توی خیابان گرفتم و مجبورش کردم تا شعرم را بخواند و تشویقم کند که زد تو ذوقم و گفت: «شعرهات چنگی به دل نمی‌زنه، هنوز خام است، استعداد داری، اما قافیه نمی‌شناسی».

از کوچه و خیابان که می‌گذشت، همه او را با اشاره به یکدیگر نشان می‌دادند و سلام و تعارفش می‌کردند، و او کلاه از سر برمی‌داشت و می‌گذاشت رو سینه‌اش. بافروتنی به همه تعظیم می‌کرد، لبخند محبت‌آمیز می‌زد و از شهرت خود لذت فراوان می‌برد.

همیشهٔ خدا دلم می‌خواست وقتی بزرگ شدم، عین او بشوم. مشهور و مورد احترام کوچک و بزرگ. روی همین حساب شرح زندگیش را، راست و دروغ، سر تا پیاز می‌دانستم و توی روزنامه محلی درباره‌اش خیلی چیزها خوانده بودم. خوب، لابد بچهٔ «کَش‌کِشُو» هم مثل او شاعر می‌شد، ضرر نمی‌کرد. اگر ناف بچه را می‌انداختم تو خانه‌اش، دیگر کار تمام بود. اما، مشکل اینجا بود که نمی‌دانستم تو خانهٔ کدامیک از زن‌هایش ناف را بندازم که بیشتر اثر کند.

بهترین کار این بود که ناف را ببرم و صاف بیندازم تو جیبش. می‌دانستم از بس آت و آشغال تو جیبش است، قوطی کبریت ناف‌دار، می‌تواند، دست‌کم، دو سه روزی قاتی آنها باشد و شاعر به صرافت بیرون انداختنش نیفتد و همین مدت کافی بود که حال و روز آینده طفل

روبه‌راه شود.

پرسان پرسان رفتم دَم خانه یکی از زن‌هاش. سراغش راگرفتم حتم داشتم که اگر گیرش بیاورم انداختن ناف توی جیبش عین آب خوردن است، می‌گفتم: «استاد، نازگی چه شعری گفتید؟»

و او به محض این که غرق خواندن شعر می‌شد و تو عالم هپروت می‌رفت، کار ناف بچه را می‌ساختم.

آقای شاعر تو خانه این زنش نبود. رفتم دَم خانهِ آن یکی زنش، آنجا هم نبود. اما می‌دانست کجا رفته است. رفته بود سری به آمیزحسن بزند. فوری سر دوچرخه راکج کردم و رفتم در خانه آمیزحسن. می‌دانستم کجاست، پشت محله خودمان بود. بارها دکل تلمبه آبش را از دور دیده بودم. عینهو دکل چاه نفت بود. بالای دکل پروانه بزرگی بود که باد می‌چرخاندش و آب را از چاه می‌کشید. تا آن موقع از نزدیک کار تلمبه بادی را ندیده بودم. تو ولایت ما فقط چهار پنج‌تا از این‌جور تلمبه‌ها بود.

آمیزحسن اعیان و پول‌دار شهر بود. خانه خوشگل و حسابی داشت و جلوش باغ پردرخت و بزرگی بود، و به‌اش «دولاب» می‌گفتند. بی‌بی تعریف می‌کرد و می‌گفت: «آمیزحسن اوایل آه تو بساطش نبود. دکان کوچولویی داشت که نوش خرما و پشم و ریسمان بود. پشم‌ها را می‌گذاشت جای نمناکی، تا خوب نم بکشد. بعد، آنها را وزن می‌کرد و می‌داد به پیرزن‌ها که برایش بریسند، وقتی پشم‌های نخ شده را از پیرزن‌ها تحویل می‌گرفت و می‌کشید، وزن‌شان کمتر از وقتی بود که پیرزن‌ها برده بودند. این بود که همیشه از پیرزن‌ها طلبکار می‌شد و به جای دادن مزد به آنها، کمبود پشم را پایشان حساب می‌کرد. بیچاره‌ها، تا سال‌های سال نمی‌دانستند قضیه از کجا آب می‌خورد. تا این که پیرزن ناقلا و زرنگی ته‌وتوی کار را درآورد و فهمید که؛ بله، پشم‌های نم کشیده پیش پیرزن‌ها کم‌کم خشک می‌شوند و وقتی خشک شدند وزن‌شان کم می‌شود.

به هرحال، وضعش تو ولایت ما از خیلی‌ها بهتر بود و کلی برو و بیا

و اعتبار و احترام داشت. ده بیست‌تا کارگاه قالیبافی تو روستاهای دور و بر برای خودش دست و پا کرده بود و کارگاه رنگرزی‌اش، که پشم‌های قالی را رنگ می‌کرد، لنگه نداشت. آمیزحسن از بس کار داشت نمی‌توانست سرش را بخاراند. اما، از بخت بلند شاعر، چند روزی ناخوش شده بود و توی خانه خوابیده بود. آقای سلیمی شاعر هم با کت‌وشلوار مشکی رفته بود عیادتش تا ضمن احوالپرسی، شعری راکه به مناسبت بیماری او و آرزوی شفای عاجلش سروده بود، برایش بخواند.

وقتی در دولاب آمیزحسن رسیدم، سرک کشیدم و دیدم سلیمی شاعر دارد از میان درخت‌های باغ می‌گذرد و عین دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زند و دستش را تو هوا تکان می‌دهد.

حساب دستم آمد که از پیش آمیزحسن سر و کیف برمی‌گردد. خوشحال شدم. دوچرخه را تکیه دادم به دیوار و دست کردم تو جیبم ببینم ناف هست یا نه، و پریدم جلوش، درست وقتی تو یقه اش سبز شدم که شاعر روی نوک پاهاش ایستاده بود، قد کشیده بود و داشت شاخه درخت سیبی را با زحمت فراوان پایین می‌کشید. دور و برش را می‌پایید و سیب‌های درشت و سرخ را چندتا چندتا چنگ می‌زد، می‌کَند و جیب‌هایش را پر می‌کرد. صدام را بلند کردم و گفتم: «خداقوت استاد!».

طرف فوری شاخه را ول کرد و لبخندی زد و گفت: «عجب سیب‌هایی داشت، لامصب! نتوانستم ازشون بگذرم. نعمت خداونده» و بعد، برگی را، که همراه سیب کنده بود و از گوشهٔ جیبش معلوم می‌شه، یواشکی درآورد و انداخت رو زمین و گفت: «شما با آمیزحسن چه نسبتی دارین؟... نکنه فرزند ایشون هستین؟ از دیدارتون خوشوقتم».

گفتم: «استاد شما بنده رو به جا نمی‌آرین؟... من مجیدم. همون آدمی که چندبار شعرهامو آوردم خدمتتون تا بخونین و تشویقم کنین!»

این حرف راکه زدم، دستپاچگی‌اش کم شد و نفس راحتی کشید. وقتی خیالش تخت شد که من خودمانی هستم دستش را درازکرد و سیبی درشت از درخت چید، و فی‌الفورگازگنده‌ای به‌اش زد، که دیدم تو

یک چشم به هم زدن نصف بیشتر سیب تو دهانش غیب شد، مَلچ مُلوچ کرد، سیب آبدار بود، آب سیب از لب و لوچه و سر سبیل‌هاش چکه می‌کرد، سیب دیگری هم کند و تعارف کرد و گفت: «بخور جانم، حیف این درخت‌های سیب که تو باغ این بابای بی‌ذوق و بی‌لیاقت باشه».

سیب را گرفتم. شاعر خوب براندازم کرد و همراه با مَلچ و مُلوچ سیب خوردنش گفت: «حالا شناختمت، تو همون جوونی هستی که گفتم استعداد فراوان داری و آخرش یک چیزی می‌شی».

گفتم: «من همون هستم که فرمودین: شعرت چنگی به دل نمی‌زنه، قافیه بلد نیستی».

شاعر سیب را بلعید تفاله‌اش را ریخت پای درخت و درآمد که: «خوب اینجا چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «استاد، دریه‌در دنبال شما می‌گردم که آخرین شعرتون رو برام بخونین».

شاعر سیب‌ها را تو جیب‌هاش جابه‌جا کرد و گفت: «چه شعری، چه آشی، چه کشکی، پاک از دل و دماغ افتادم. حیف شعر برای این جماعت. تو این مُلک تنها چیزی که خریدار نداره، علم و دانش و هنره. مدو بگو که شعر زیبایی برای مریضی آمیزحسن بی‌فرهنگ و بی‌ذوق و بی‌پول گفتم و براش خوندم. پیش خودم حساب کردم که خوشش می‌آد و خلاصه دستش تو جیبش می‌ره و پول‌وپله‌ای می‌ده و می‌زنیم به زخم و دلدگیمون. اما دیدم، نه. این بابا این چیزها حالیش نیست. حیف اون همه کلمات پرمعنی و زیبا، حیف آن وزن و قافیه و ردیف. چقدر بابتش زحمت کشیده بودم. اصلاً حیف حافظ و سعدی و مولوی برای این ملت، حیف این عمارت عالی و باغ پردرخت و سرسبز و خوش‌منظره برای این مردیکه گاو».

همان‌جور که شاعر احساساتی شده بود و حرف می‌زد و از بی‌وفایی و بی‌ذوقی آمیزحسن شکایت می‌کرد، آهسته قوطی کبریت را، که توش ناف بود، انداختم تو جیبش، بغل سیب‌ها.

شاعر که سیب گنده و آبداری خورده بود، هوس سیگار کرد و دست برد تو جیبش تا سیگار و کبریتش را درآورد. از فضای روزگار قوطی کبریت نافدار آمد تو دستش، از دیدن ناف قوز کرده جا خورد و مات‌ومبهوت شد که این چیست و ازکجا توی جیبش پیدا شده. بالاخره خوب نگاهش کرد و زیر لب گفت: «یاللعجب! این دیگه چیه تو جیب ما پیدا شده؟»

پیش‌دستی کردم و گفتم: «بگذارین باشه، این نافه، ناف بچهٔ بدبخت تازه به دنیا آمده است. بااجازه گذاشتم تو جیب شما که مثل شما بره تو کار شعر و مشهور بشه و خرش همه‌جا بره و...»

نگذاشت حرفم تمام شود. اخم‌هایش را کشید تو هم، و ناف و کبریت را پرت کرد تو علف‌هایی که پای درخت سیب سبز شده بود و گفت: «خدا خفه‌ات کنه با این کارت، منو ترسوندی، این گَند و کثافت‌ها چیه که می‌گذاری تو جیب من!»

قدم‌هایش را تند کرد و رفت. هرچه فریاد زدم «استاد!... استاد!» محلم نگذاشت، رفت. ناف بچهٔ بیچاره افتاده بود تو علف‌های هرز، و خدا می‌دانست که آخر و عاقبتش چی می‌شد، خیلی که پیشرفت می‌کرد می‌شد باغبان آمیز حسن.

گشتم و ناف را از تو علف‌ها پیدا کردم و گرفتم تو دستم. حیران و سرگردان بودم. صورت کوچولو و دماغ ریزه و چشم‌های نگران بچه «کَش‌کِشُو» پیش نظرم بود و صدای اوَوَه... اوَوَه...ی گریه کردنش را می‌شنیدم. وظیفه سنگین انداختن بند نافش روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد و کاری از دستم برنمی‌آمد.

از بس رکاب زده بودم از این کوچه به آن کوچه و از این محله به آن محله رفته بودم، داشتم از پا می‌افتادم. دلم از گشنگی ضعف می‌رفت. سیبی که شاعر داده بود، و هنوز تو دستم بود. خوردم، کمی ته دلم را گرفت. قوطی کبریت نافدار را گذاشتم تو جیبم و شاخه سیب را پایین کشیدم که ترتیب سیب دیگری را بدهم، ناگهان از بخت بد، صدای

پیرمردی از گوشهٔ باغ آمد: «کی داره شاخ سیب رو پایین می‌کشه؟»

زود شاخهٔ سیب را ول کردم و سر جا میخکوب شدم. مثل بید لرزیدم و تو دلم گفتم: «وقتی شاعر داشت شاخه سیب رو پایین می‌کشید و سیب‌هارو تو جیبش می‌چپاند، این بابا کجا بود؟»

بالاخره پیرمرد خودش را به من رساند، زیرشلواری راه‌راه پاش بود و کت بلند و گشادی پوشیده بود. ریش چند روز نتراشیده‌ای داشت و اوقاتش تلخ بود. خوب نگاهم کرد و گفت: «اینجا چه کار داری، بچه؟... کی گفت بیایی تو باغ و خونهٔ مردم؟»

به تته‌پته افتادم و گفتم: «با... آمیز... حسن... کار دارم، اومدم خدمتشون عرضی دارم».

پرسید: «چه کارش داری... اصلا تو پسرِ کی هستی، بابات کیه؟»

مانده بودم که چی جوابش را بدهم. بدجوری تو هچل افتاده بودم. اگر بو می‌برد که آدم الکی‌خوشی هستم و دنبال شاعر راه افتاده‌ام، تا ناف بچه را بندازم تو جیبش، حسابم پاک بود. چاره‌ای نبود، یک‌خرده این پا و اون پا کردم و خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم: «من... چیزم... یعنی نویسنده‌ام. تو مدرسه‌مون روزنامه دیواری داریم، اومدم که چند تا سوال ازتون بکنم و تو روزنامه‌ام بنویسم، تا بچه‌ها راز موفقیت بزرگان شهر رو بدونن. عکستون‌رو هم می‌زنیم تو روزنامه».

[illegible] این حرف را که زدم، پیرمرد چنان پک‌وپوزش را تو هم کشید که [illegible]گار بوی بدی شنیده، گفت: «نمی‌دونم امروز ما چه گناهی کردیم که گیر [illegible]شاعر و نویسنده افتادیم» و پشت‌بندش درآمد که: «خودم هستم، میز [illegible]سن منم».

تا آن روز از نزدیک آمیزحسن را ندیده بودم. فقط شنیده بودم که از [illegible]لفعان ولایت است و برو بیایی دارد، و جریان پشم نم کشیده را هم از [illegible]هان بی‌بی شنیده بودم.

[illegible] از قضای روزگار یکهو نگاه آمیزحسن به شاخهٔ بی‌سیب درخت و [illegible]رگ‌های ریخته افتاد، و گفت: «این سیب‌هارو تو کندی؟»

گفتم: «نه... آقا... اینها رو آقای سلیمی شاعر، کند و گذاشت تو جیب‌هاش. من اومدم یکدانه بکنم که جنابعالی سررسیدین؟»

صداش را بلند کرد که: «آهای... آهای... رمضون... کجایی؟»

جوانک لاغر و ریزه‌نقش و سیاه‌سوخته‌ای که عجیب شکل بند ناف بچهٔ کش‌کشو بود، از آن سر باغ دوید و آمد، آمیزحسن رو کرد به او که: «معلوم هست کدوم گوری هستی؟... امروز شاعرا و نویسنده‌ها حمله کردند، هرچی سیب بوده کندن و خوردن و بردن و تو خوابی».

یاروی لاغر و سیاه‌سوخته، چپ‌چپ به‌ام نگاه کرد و به آمیزحسن گفت: «من داشتم گَرت‌ها رو آب می‌دادم، سرم گرم بود».

آمیزحسن گفت: این جوری که تو این مملکت داره شاعر و نویسنده زیاد می‌شه، پس‌فردا یه دونه سیب هم به این درخت‌ها نمی‌مونه، اصلاً امنیت از بین می‌ره. مردکه اومده به مشت اراجیف تحویل من داده، دست‌آخر هم یه‌من سیب نازنین روکنده و برده».

رمضان، برای خودشیرینی، جلو آمد و جیب‌های مرا گشت. خدا را شکر سیب توی‌شان نبود و روسفید شدم. به آمیزحسن گفتم: «بالاخره، به سوالات من جواب می‌دین یا برم پی کارم؟... نگذارین بچه‌های مردم از تجربه‌های شما بی‌نصیب بمونن».

نمی‌دانم، آمیزحسن برای خودنمایی و سرزبان افتادن و زدن عکسش تو روزنامه دیواری حاضر شد که به سوالاتم جواب دهد یا حرف‌هایش بیخ حلقش مانده بود و می‌خواست یک‌جوری آنها را به گوش بچه‌ها برساند. از مصاحبه خوشش می‌آمد.

به هرحال، راضی شد و گفت: «قلم و کاغذت کو؟ من سرگذشت عجیبی دارم، زندگیم رو از هیچ شروع کردم و به اینجا رسیدم.

خدایی بود که همیشه کتابچه کوچولو و قلمی تو جیبم بود. کتابچه و قلمم را درآوردم، که گفت: «بریم تو اتاق، اینجا نمی‌شه، بریم تا سر فرصت همه‌چیز رو بهت بگم و یک عکس خوب هم بهت بدم، کدوم مدرسه می‌ری؟» اسم مدرسه‌ام را گفتم و دنبالش راه افتادم.

از بغل تلمبه بادی که رد می‌شدیم، خوب نگاهش کردم تا طرز کارش را ببینم. باد مفت و مجانی به پره‌های بالای دکل می‌خورد و آنها را می‌چرخاند. لوله پایینش حرکت می‌کرد و آب را غُپ‌غُپ از چاه می‌کشید و می‌ریخت تو جویی که پای درخت‌ها می‌رفت. یکهو یاد ناف بچهٔ «کَش‌کِشُو» افتادم که هنوز تو جیبم بود.

به آخر خط رسیده بودم. از پاسبان شهر، هنرپیشهٔ شهر، پهلوان شهر، معلم و شاعر شهر چشمم آب نخورده بود حالا می‌توانستم ناف را بیندازم تو جیب یا خانه آمیزحسن. گرچه اول فکرش را نکرده بودم. ولی آمیزحسن بهتر از همه بود. خانه و دم دستگاه و مال و منال و نیمچه احترامی داشت. حالا گیریم مردم پشت سرش لیچار می‌بافتند و حرف‌های صدتا یک قاز می‌زدند که حق بَر و بچه‌های قالیباف و رنگرز را می‌خورد و خیرش به کسی نمی‌رسد.

باری، رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به اتاق مهمانخانه‌اش. حالا چه اتاق خوشگل و گُل و گشادی بود و چه گچ‌بری‌هایی داشت و چه قالی‌های نازنینی کفش انداخته بودند و چه مبل‌های پرزرق و برقی داشت، بماند. همین بس که، به اندازه خوردن ده تا سیب درشت، در و دیوار و بند و بساط اتاق را تماشا کردم و چشمم از دیدن گچ‌بری‌ها و گُل و بُتهٔ پرده‌ها و آینه و شمعدان و گلاب‌پاش‌های خوشگل و قیمتی سر تاقچه، سیر نمی‌شد.

آمیزحسن رفته بود تو اتاق بغلی و من مات‌ومبهوتِ در و دیوار و پرده‌های مهمانخانه بودم که آمد و عکس زیبای خودش را آورد. عکس جوانی‌هاش بود و تو عکس سینه سپر کرده بود و کراوات نازک و چروکیده، با گره ریز و کجی، به گردن داشت. عکس را داد دست من و زیر گلوش را خاراند، خنده‌ای کرد، و گفت:

ـ عکس جوانی‌هاست. البته مال خیلی پیش نیست. ببین چه

موهایی داشتم. اینکه می‌بینی موهام سفید شده، مال «باد نزله[1]» است، وگرنه سن و سالی ندارم. باید قول بدی که عکسمو بیاری.

و بعد، نشست رو مبلی و پای راستش را انداخت روی آن یکی پاش، و گفت: «بپرس، تا جوابتو بدم. تند و تند بنویس که من خیلی کار دارم و گرفتارم. چند وقت پیش هم از رادیو یک نفر اومد و صدامو ضبط کرد و راجع به کارم پرسید. اتفاقاً یک هدیه ناقابلی بهش دادم. اما هرچه انتظارکشیدم و تلفن کردم، صدام از رادیو پخش نشد... خوب، بفرماین؟»

نمی‌دانم چه شد که یکهو یاد ناف بچه افتادم. دیدم ای دل غافل چه جوری فرصت را از دست داده‌ام و موقع نبودنش چرا ناف را نینداختم زیر مبلی، تو مهمانخانه‌اش. ولی خوب، هنوز دیر نشده بود. قوطی کبریت نافدار را از جیبم درآوردم و پرسیدم: «از اوایل کارتون حرف بزنید و فرق پشم نم کشیده و پشم نم نکشیده و خشک را برام بگین».

به جای جواب دادن اخم‌هاش را کشید تو هم، و گفت: «شما به حرف‌های مفت و شایعات توجه نکنین. مردم این شهر آدم‌های حسودی هستن، تا می‌بینن یک نفر کارویارش خوبه فوری جفنگیاتی براش می‌سازن، و اما، اوایل کارم: مرحوم ابوی، یعنی پدرم، تو بازار دکان کوچکی داشت و من در دکانش کار می‌کردم و مدرسه هم می‌رفتم، تا اینکه پدرم مرحوم شد و من با هزار زحمت و سختی و...»

چانه‌اش گرم شده بود و می‌گفت و می‌گفت، و من می‌نوشتم که کلفتش برایم چای آورد، دست از نوشتن برداشتم و موقع خوردن چای، چشمش را غافل کردم و قوطی کبریت نافدار را انداختم زیر مبل، و چای ته استکان را هورت کشیدم بالا و گفتم: «عقیده‌تون در مورد بندناف بچه چیه؟»

کمی اوقاتش تلخ شد، اما خونسردیش را از دست نداد و گفت: «منو مسخره می‌کنی؟»

---

۱. باد نزله: نوعی بیماری.

گفتم: «این حرف‌ها چیه؟... من غلط بکنم شما را با این دم و دستگاه مسخره کنم. منظوری نداشتم. این قضیه ناف بچه و انداختنش جای خوب، عقیدهٔ قدیمی‌هاست، شما چه نظری دارین؟»

گفت: «ناف بچه رو معمولاً می‌اندازن دم سوراخ موش، که باهوش بشه، باهوش که شد کارش می‌گیره. حالا موضوع ناف چه ربطی به کار من داره؟»

گفتم: «بالاخره، یکی از راه‌های ترقی آدمیزاده. خود شما هیچ‌وقت تحقیق نفرمودین که نافتون رو کجا انداختن؟»

آمیزحسن بلند شد، و تو اتاق قدم زد که به اعصابش مسلط بشود. در همین موقع نگاهش به قوطی کبریت زیر مبل افتاد، خم شد و آن را برداشت و گفت: «مال شماست؟»

گفتم: «نه مال من نیست».

تو قوطی را نگاه کرد، چشمش به تکهٔ کوچولو گوشت چروکیده و سرخ افتاد. حیرت کرد. پیش‌دستی کردم و گفتم:

ـ ناراحت نشین، این ناف بچهٔ «کَش‌کِشُو»یه. می‌خواستم مثل شما بشه، شما که حسود نیستین، بذارین چند روزی اینجا باشه، خدا رو چی دیدین شاید به نوایی رسید.

آقا، عین آدم کتک خورده عصبانی شد، قوطی کبریت و ناف را بلند کرد و قایم به طرف من پرت کرد، جاخالی دادم، قوطی رفت و خورد به دیوار و ناف از توش افتاد. خم شدم ناف را برداشتم گذاشتم تو قوطی که ناگهان آمیزحسن شتلق خواباند پس گردنم که آتش گرفت، و گفت: «زود از اینجا برو بیرون، برو گمشو، دیوونهٔ خُل، من خیال کردم تو آدمی، خراب بشه اون مدرسه‌ای که تو توش درس می‌خونی».

تنها راه دررفتن از چنگ آمیزحسن فرار سریع بود. قوطی ناف‌دار را برداشتم و عکس آقا را انداختم رو مبل و دوتا پا داشتم دو تا دیگر هم قرض کردم و از در اتاق مهمانخانه زدم بیرون. از زیر درخت‌ها رد شدم. صدای آمیزحسن را پشت سرم می‌شنیدم که فحش‌های آبدار می‌داد و

خط و نشان می‌کشید که اگر بار دیگر پایم را آنجا گذاشتم قلم پاهام را خرد کند.

باز حیران و سرگردان شدم. سه چهار ساعت بیخودی بابت پیدا کردن جا و آدم حسابی و به دردبخور، شهر را از پاشنه درکرده بودم و هنوز بند ناف بچهٔ «کَش‌کِشُو» تو دستم بود. آفتاب رفته بود و داشت غروب می‌شد. از دست ناف ذله شده بودم. دلم گرفته بود. از میان خرابه‌ای رد می‌شدم. قوطی کبریت نافدار را از جیبم درآوردم و پرت کردم گوشهٔ خرابه، که پر از آت‌وآشغال و سگ و گربه ولگرد بود. راحت شدم یک‌راست آمدم خانه.

بی‌بی، نمازش را تمام کرده بود و داشت جانمازش را جمع می‌کرد. چشمش که به من افتاد، گفت: «کجا بودی مجید؟» قصهٔ سفر و گشت و گذارم را در شهر و حال و روز آدم‌های شهر را براش گفتم. مثل همیشه، پوزخندی زد و سر تکان داد و گفت: «خدا هوشیارت کنه، مادر. خدا بهت عقل بده از همه چیز بهتره» و ناراحت شد که چرا ناف بچهٔ مردم را توی خرابه انداخته‌ام. گفت: «کار خوبی نکردی». پشیمان شدم.

روز بعد رفتم و توی خرابه گشتم و ناف را پیدا کردم، آوردم و پیش خودم نگه‌اش داشتم، گذاشتمش لای کتاب‌ها و نوشته‌ها.

ماهی

از مدرسه که آمدم، خیکم حسابی پایین افتاده بود و قار و قور می‌کرد. چنان گرسنه شده بودم که می‌خواستم از زور گرسنگی سنگ را بجوم!

صبحش، همین‌جور ناشتا از در خانه زده بودم بیرون. هرچه بی‌بی عجز و التماس کرده بود که:

ـ یه لقمه نون بگذار تو دهنت، یه استکان چای بخور. یا یه تکه نون بگذار تو جیبت، سر کلاس بخور... تو مدرسه دلت ضعف می‌ره. زردآب می‌گیری بهو غش می‌کنی پس می‌افتی.

به خرجم نرفت. نان و چای از گلوم پایین نمی‌رفت. امتحان داشتم، و وقتی امتحان داشتم دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشید، و گلوم پاک چفت می‌شد و آب هم ازش پایین نمی‌رفت.

به هرحال، چشم‌هام از گرسنگی دو دو می‌زد که واردخانه شدم. نرسیده، صدام را انداختم تو گلوم:

ـ بی‌بی، خورد و خوراک حاضر کن که پاهام ازگشنگی داره می‌لرزه، زردآب گرفتم!

بی‌بی، خدابیامرز، نه گذاشت و نه برداشت، صاف و پوست کنده گفت:

ـ زردآب گرفتی که گرفتی. صبح چه‌قدر بهت گفتم یه لقمه نون بگذار تو دهنت، وقتی حرف گوش نمی‌کنی هزار جور بلا سرت می‌آد.

ـ امتحان داشتم بی‌بی، خودت که می‌دونی، وقتی...

دوید میان حرفم:

ـ انتحانت خوب شد؟

ـ بله، خوب شد. عالی شد. تو رو خدا این‌قدر سوال و جواب نکن، یه چیزی بده بخورم که از گشنگی تلف شدم.

درآمد که:

ـ تو خونه هیچی نداریم. امروز صبح رفتم احوالپرسی کبری‌خیاط، نرسیدم چیزی بپزم. می‌خوای برات «آب داغو[1]» درست کنم؟

اخم‌هام را کشیدم تو هم:

ـ من نون خالی می‌خورم، اما «آب داغو» نمی‌خورم.

ـ کشک می‌خوری؟

ـ گردو هم قاتی‌اش می‌کنی؟

جوابم را نداد. شاید هم نشنید. رفت تو انباری، سبد کشک را از گل میخ آورد پایین. یک‌خرده کشک ریخت تو تغار کشک‌سابی. آب ریخت رو کشک‌ها، آستین‌ها را بالا زد و بنا کرد به کشک ساییدن.

تو یک چشم به هم زدن، کاسه‌ای کشک جور کرد و با نان گذاشت جلوم. من هم نصف نان تلیت کردم تو کاسه و با قاشق افتادم به جان «نان کشک». همان‌جور که دهانم پر بود، گفتم:

ـ بی‌بی، خرما یا گردو هم بده با این نون کشک بخورم که سردیم نکنه.

بی‌بی دو تا گردو مغز کرد و گذاشت جلوم. نان کشک و گردو حسابی می‌چسبید. خوشمزه شده بود. می‌خوردم و شعرهای بندتنبانی می‌خواندم:

از بس که خوردم «نون کشک»
دل توی سینه‌م کرده غش

---

۱. آب داغو (کرمانی): نوعی غذای ساده و سردستی که با کمی روغن و آب و نمک و فلفل درست می‌شود. (آب فلفلو هم به آن می‌گویند).

از بس که خوردم «نون ماست»
قد کمونم گشته راست
از بس که خوردم «نون و دوغ»
هی پشت هم می‌گم دروغ!
از بس که خوردم «اشکنه»
راه که می‌رم پام می‌شکنه!

بی‌بی توپید به‌ام: «بسه دیگه، آدم با دهن پر حرف نمی‌زنه. برو خدا رو شکر کن که همین نون و کشک هم هست که وصله شکمت کنی. اگر نبود چه کار می‌کردی؟ خدا می‌دونه چه‌قدر آدم هست که همین نون کشک هم گیرشون نمی‌آد».

معنی نداشت که اوقات بی‌بی تلخ شود. شعر را خودش یادم داده بود. هروقت نان کشک، دوغ یا ماست داشتیم و بی‌بی شنگول بود و دل و دماغ داشت، همین شعر را می‌خواند. نیشش باز می‌شد، و تفریح می‌کردیم. خوب، من هم یاد گرفته بودم. حالا چه شده بود که یکهو آن رویش بالا آمده بود، نمی‌دانم، لابد خیال می‌کرد که دارم متلک بارش می‌کنم.

باری، دست از خوشمزگی و شعرخوانی کشیدم و پرداختم به خوردن. نان کشک و گردو را قشنگ زدم. شکمم حسابی دم کرد، و قار و قورش خوابید. کاملاً سرحال شدم. بند و بساطم را ورداشتم و رفتم مدرسه.

بعدازظهر، سر کلاس نشسته بودم. داشتم تخته سیاه را نگاه می‌کردم و به حرف‌های آقای حیدری گوش می‌دادم، که نرم‌نرمک پلک‌هام بنا کرد به پَرپَر زدن، دایره‌ای که آقا روی تخته کشیده بود و داشت خط‌های چپ‌اندر قیچی میانش می‌کشید، جلوی چشمم چرخید و چرخید. صدای آقا هی دور شد و هی دور شد. کلمه‌هایی که از دهانش درمی‌آمد، نرم شد و رفت تو هم و آهنگ گرفت و کش آمد تا شد عینهو لالایی. یواش‌یواش سرم سنگین شد و گردنم پاک شُل شد. چانه‌ام رفت تو یقه‌ام.

پاهام را درازکردم زیر میز و کم‌کمک خُرناسم رفت هوا. قشنگ لالا کردم، که یکهو سنگینی دست معلم افتاد روی شانه چپم. تکان تکانم داد تا از خواب پریدم. دور و برم را نگاه کردم. چشم‌هام را خوب مالیدم و کم‌کم دستگیرم شد که تو کلاس هستم و کلاس هم جای خوابیدن نیست.

صدای هِرهِر خندیدن بچه‌ها کلاس را ورداشت. آقا شد عینهو برج زهرمار. تو دلم گفتم: الان دستش می‌رود عقب و می‌آید جلو، و با پشت دست می‌زند پک و پوزم را له و لورده می‌کند. اما، نزد. عوضش گفت:

ـ خجالت بکش، تنبل بی‌عرضه. اگر یه بار دیگه سر کلاس خواب بری، همچین می‌زنم پس گردنت که پوزه‌ات بخوره به جلوی میز.

تته‌پته کردم که:

ـ آقا... ما... ما تقصیر نداریم. می‌بخشین.

بیشتر اوقاتش تلخ شد:

ـ پس تقصیر کیه؟... نکنه حرف‌های من خواب‌آوره... هان؟

خودم را جمع‌وجور کردم. بلند شدم. سرم را انداختم پایین. ناخن‌هام راجویدم و گفتم:

ـ فکر می‌کنم تقصیر نون کشکه، با این که دو تا گردو هم روش خوردیم باز هم سردیمون کرد و خواب رفتیم. جاتون خالی، خیلی گشنه بودیم. زیاد خوردیم. حقش بود که دو تا چایی پرمایه هم رو نون کشک بخوریم، که نخوردیم. یعنی، فرصت نشد.

آقا از پرحرفی و چرت‌وپرت‌های من کفرش بالا آمد. اما، داستان خوردن «نان کشک» به رحمش آورد، و کوتاه آمد:

ـ برو دست و صورتتو بشور، بیا.

رفتم تو حیاط، پای شیر. دو تا مشت آب زدم به صورتم. چند قُلپ آب خوردم، چرتم پرید. هوشیار شدم. هوش و حواسم آمد سرجاش، برگشتم تو کلاس.

آقای حیدری دایرهٔ روی تخته را ول کرده بود و حرف را کشیده بود به غذا خوردن، و کم خوردن و سنگین نکردن معده. بچه‌ها هم نامردی

لکردند پشت هم سوال‌هایی کردند تا وقت کلاس بگذرد. او هم رفت سر تعریف از ویتامین‌ها و خاصیت خوراک‌های جوراجور و سوروسات شکم، که به هر حال از درس هندسه شیرین‌تر بود. رفت تا رسید به مزایای ماهی که فلان و بهمان است. فسفر دارد. مغز را تقویت می‌کند و اگر درست پخته شود و نوع ماهی خوب باشد معرکه است و از این‌جور تعریف‌ها. ما بچه‌ها چنان نگاهش می‌کردیم و همچین رفته بودیم تو شش و بش حرف‌هاش که انگار داشت از بشقاب‌پرنده حرف می‌زد.

از شما چه پنهان، خیلی از ما بچه‌ها، تا آن موقع، لب به ماهی نزده بودیم. اصلاً تو ولایت ما، ماهی چیز دندان‌گیری نبود. کمتر کسی سراغش می‌رفت. همه‌اش آبگوشت، اشکنه، ماست و دوغ و «آب داغو» و چیزهایی از این دست برقرار بود. شام آبگوشت یا اشکنه می‌خوردیم و ته کماجدان، هرچه می‌ماند، می‌گذاشتیم برای صبح که ناشتایی‌مان جور باشد. صبح‌ها که به مدرسه می‌آمدیم، دور دهانمان هاله‌ای از چربی و زردچوبه بود. هالهٔ گرد و قشنگ و زردگاهی چنان بزرگ بود که تا زیر دماغ و پایین چانه، و از دو طرف تا نزدیک‌های گوش‌مان می‌رسید، و هیچ لزومی هم نداشت. به‌اش عادت کرده بودیم. تازه، اگر کسی آن هالهٔ قشنگ را دور دهانش نداشت می‌فهمیدیم که بیچاره دستش نرسیده، صبح چیز خوب و چربی بخورد و لابد نان خالی را با چای آب زیپو به نیش کشیده و راهی مدرسه شده.

القصه، هیچ‌کدام‌مان اهل خوردن ماهی نبودیم و بی‌برو‌برگرد از طعم و بوی آن بدمان می‌آمد. اما، آقا ول کن ماهی نبود. آن‌قدر از تقویت کله و بالا بردن نیروی عقل و حافظه و قوی شدن فکر به وسیله خوردن ماهی، تعریف کرد تا من و چندتا دیگر سر قوز افتادیم که هر جور هست ترتیب ماهی را بدهیم.

من که همیشه از بابت خرابی حافظه و کمبود فکر در عذاب بودم. طوق کردم و به آقا گفتم:

ـ آقا... اگر ما ماهی بخوریم لابد فکرمون خوب کار می‌کنه و ترقی می‌کنیم.

آقا هم صاف و پوست کنده گفت:

ـ درسته که ماهی فسفر مغز رو زیاد می‌کنه، اما اگر استعداد نداشته باشی و زحمت نکشی، روزی سه تا نهنگ هم بخوری چیزی نمی‌شی.

خلاصه، از همان بعدازظهر افتادم به صرافت جفت و جور کردن ماهی و خوردن آن، و بالا رفتن عقل و کارکردن کله.

به خانه که رسیدم بنا کردم به تعریف از ماهی و استفاده‌های جوراجور آن و اوضاع و احوال مغز آدمیزاد و... ترقی کردن در آینده بر اثر خوردن ماهی و اینجور چیزها، که حرص بی‌بی درآمد:

ـ این حرف‌ها رو کی یادت داده؟

ـ معلم‌مون، سرکلاس گفت. نون کشک که خورده بودم سرکلاس سردیم کرد و خواب رفتم. اونم گفت باید ماهی بخوری که مغزت رویه‌راه بشه.

خدابیامرز اخم‌هایش را کشید تو هم:

ـ به حق چیزهای نشنفته! عوض این که سفارش کنن درس بخونین. می‌گن برین ماهی بخورین. یه وقت نری ماهی بخری. این چیزا به ما نمی‌سازه. به معلمتون بگو: ما عادت نداریم ماهی بخوریم. ماهی بو «سار»[1] می‌ده، حالمون به هم می‌خوره. کله‌مون هم «پُشپرا» نمی‌خواد.

گفتم:

ـ بی‌بی اگر من ماهی بخورم ریاضیم خوب می‌شه. همه‌اش ـ۲۰ـ می‌گیرم. شعرای حسابی می‌گم. داستان‌های خوب می‌نویسم. آخرش هم آدم کلفتی می‌شم.

گفت:

ـ اگر از ماهی خوردن می‌خوای کلفت بشی، همون بهتر که نشی، همین‌جور نازک بمونی بهتره. بلند شو برو سرکار و زندگیت.

ـ بی‌بی تو خودت هیچ‌وقت ماهی خوردی؟

---

۱. بوی سار (لهجه کرمانی): بوی مخصوص ماهی خام ـ بوی زُهم.

جوابم را نداد، استکان و نعلبکی‌ها را برداشت و رفت از اتاق بیرون. پاپی‌اش نشدم که جوابم را بدهد. می‌دانستم از وقتی که از خدا عمر گرفته ماهی به دهانش نرسیده و از بوی ماهی عقش می‌گیرد. دلم می‌خواست یک بار هم که شده ماهی بخورد. رو همین حساب، روز بعدش، از راه مدرسه، رفتم سراغ ماهی‌فروش، که پیر بود و کمرکش بازار جعبه‌ای می‌گذاشت و تو جعبه‌اش چهار پنج‌تا ماهی دودی بود.

ـ ماهی‌هاتو دونه‌ای چند می‌فروشی، بابا؟

پیرمرد نگاهی به ریختم انداخت. خوب سبک و سنگینم کرد. دندان‌های مصنوعی‌اش را از دهانش درآورد و لثه‌اش را خاراند و دوباره دندان‌ها را، تلق، جا انداخت و گفت:

ـ برو بچه، برو بگذار به کاسبیمون برسیم.

ـ جدی می‌گم، می‌خوام ماهی بخرم.

ـ برو آب‌نبات بخر، بخور دهنت شیرین بشه. ماهی به درد تو نمی‌خوره.

پیرمرد که سال‌ها تنها ماهی‌فروش ولایت بود. آدم‌های ماهی‌خوار را از صد قدمی می‌شناخت. رو همین حساب، زیاد حرف مرا جدی نگرفت. یک بار هم که دولا شدم تا یکی از ماهی‌ها را بردارم و لااقل دستم به ماهی بخورد. چنان زد پشت دستم که سرانگشت‌هام خورد به لبهٔ جعبه.

ـ برو گمشو، بچه. به این‌ها دست نزن.

دست کردم تو جیبم و یک اسکناس یک‌تومانی درآوردم، و گفتم:

ـ ببین پدر، پول هم دارم. لابد حیفت می‌آد ماهی بفروشی؟

چشمش که به پول افتاد، کمی شُل شد و گفت:

ـ دونه‌ای پونزده قران. می‌خری، بخر. نمی‌خری، برو پی کارت.

دوقران دیگر هم گذاشتم روی اسکناس یک تومانی و شد دوازده قران، کل دار و ندارم همان بود.

ماهی‌فروش، دست کرد تو جعبه و یک ماهی، که از همه کوچکتر

بود، درآورد و پیچید تو کاغذ، و گفت:
ـ بفرما.
و بعد، جوری نگاهم کرد که یعنی: «ماهی رو گرفتی، اما چشمم آب نمی‌خوره که تو ماهی‌خور باشی».
ماهی را گرفتم. خوب نگاهش کردم. از چشم‌های وق زده، گود افتاده، خشکیده، و پوزه دراز و پراخمش بدم آمد. جوری زُل‌زُل نگاهم می‌کرد که انگار تعجب کرده بود آدمی مثل من می‌خواد بخوردش. گوشت‌های قلمبه پک و پهلو و پوست صاف و نرمش انگشتانم را قلقلک داد. می‌خواست از دستم بیفتد، گرفتمش. نخی که به دماغش بسته شده بود سفت کشیدم، نزدیک بود پره‌های دماغش پاره شود. پیرمرد توپید به‌ام:
ـ نکن بچه، ببر خونه با کارد ببُرش. اصلا بدش من، پولتو بگیر. تو اهل خرید و خوردن ماهی نیستی.
دستش را پیش آورد که ماهی را بگیرد، ندادم. زدم به چاک. به دو آمدم خانه، پیش بی‌بی.
بی‌بی، خدابیامرز، که چشمش به ماهی افتاد. عینهو آدم‌های جن دیده، پس‌پس رفت. لب‌ولوچه‌اش را کشید تو هم:
ـ این چیه؟ این که سوخته است. حیف پول که آدم بده دست تو.
ـ کجاش سوخته؟... ماهی همینه دیگه. رنگش سیاست. خب، لابد آفتاب خورده که سیاه شده. شاید هم خارجیه. همهٔ ماهی‌ها که مثل هم نیستن.
ـ از کی خریدیش؟ سیاه و لاغره، عین تریاکی‌ها!
و خندید، گفتم:
ـ از تو بازار خریدم. همه می‌خریدن.
ـ همه خیلی چیزها می‌خرن. این چیه که خریدی؟ مگه چشم نداشتی؟
هرچی بی‌بی بیشتر سوال‌پیچم می‌کرد و من دلیل می‌آوردم، نه دلم بیشتر خالی می‌شد. راستش، خودم هم نمی‌دانستم چراماهی این جوری

شده؟ چرا سیاست؟... چرا سوخته است؟ چرا خشکیده؟ خوب، ندیده بودم. نمی‌دانستم وضع و حال از چه فرار است. بی‌بی هم ندیده بود. آدم روستایی، آن هم اهل روستای خشک و کویری کجا، ماهی دودی کجا؟ جفت‌مان مانده بودیم که چرا ماهی زبان‌بسته را به این ریخت و روز درآورده‌اند و می‌فروشند.

به هرحال، از رو نرفتم. نمی‌خواستم خودم را از تک و تا بندازم. تو دلم گفتم: «اون‌هایی که از این‌جور ماهی‌ها می‌خورن لابد کور نیستن و عقل هم دارن، من هم مثل اون‌ها.» به همین حساب، سوال‌های ریز و درشت بی‌بی و نگاه‌هاش را، که از صدتا فحش آب‌دار بدتر بود، زیر سبیلی درکردم و ماهی را گذاشتم تو سینی که بی‌بی شسته بود و دمر کرده بود تا خشک شود. بعد، سینی را گذاشتم سر تاقچه اتاق، که یکهو بی‌بی ازکوره دررفت:

ـ خدا ذلیلت کنه، بچه. خونه رو به گند کشیدی. این وامونده رو از تو سینی وردار. زندگی‌مون بوی «سار» می‌گیره.

و، دوید طرف تاقچه و سینی را، که توش ماهی بود، برداشت. از پس از ماهی بدش می‌آمد و می‌ترسید همه‌چیز بو بگیرد، دستش لرزید و ماهی از تو سینی لیز خورد و تلپی افتاد روی قالی. بی‌بی صدا زد:

ـ بیا اینو وردار، بنداز بیرون.

نرفتم. بی‌بی رفت و انبر آورد و به هر بدبختی و سختی بود ماهی را از روی قالی برداشت. ماهی، هی از میان بال‌های انبر می‌خزید و می‌افتاد و بی‌بی بیچاره افتاده بود تو زحمت. بالاخره انداختش از در اتاق بیرون، تو حیاط.

افتادم به عجز و التماس که:

ـ بی‌بی، این ماهی خوبیه. مگه موشه که این جوری از در اتاق می‌اندازیش بیرون؟

ماهی را از روی زمین برداشتم و گرفتم تو دست‌هام:

ـ بی‌بی، هرچی آدم کله‌دار و فهمیده و پولدار هست از این‌ها

می‌خورن. بیا اینو بپز بده بخورم. که آرزو از دلم دربره. شاید هم کله‌ام به کار افتاد و آدم حسابی شدم.

چشم‌هام پر از اشک شد. بی‌بی دلش سوخت:

ـ تو چه‌قدر بچه‌ای، سرت کلاه گذاشتن. اومدن این ماهی رو بپزن، از دستشون افتاده تو اجاق، سوخته. حالا هم بستنش به ناف تو. اون‌هایی که ماهی به مزاجشان می‌سازه، تازه‌شو می‌خورن. این رو وردار ببر بده به کسی که کلاه سرت گذشته، پولتو بستون.

کم‌کم مجاب شدم. یک‌بار دیگر به چشم‌های گودافتاده و وق‌زده پوزهٔ دراز و پوست قهوه‌ای و سوخته ماهی نگاه کردم و از در خانه زدم بیرون. یک‌راست آمدم پیش بابایی که کلاه سرم گذاشته بود:

ـ این چه جور ماهیه که به ما فروختی؟... این که سوخته است.

بابا سگرمه‌هاش را کشید تو هم و ماهی را از دست من چنگ زد:

ـ از همون اولش فهمیدم که ماهی‌خور نیستی. حیف این ماهی که تو بخوری. بیا اینم پولت. بگیر بزن به چاک. دیگه هم این دور و بر پیدات نشه.

پولم را گرفتم و زدم به چاک. از پشت سر صدایش را، تو هیاهوی بازار، شنیدم که می‌گفت: «مرغی که انجیر می‌خوره نوکش کجه، شماهارو چه به ماهی خوردن؟ برین همون نون کشک و دوغتون رو بخورین».

شبش، از فکر ماهی، تا صبح خواب نرفتم. و صبح، که جمعه بود، کلهٔ سحر، پنهان از بی‌بی، چادرشب نونواری را که سوراخ‌سنبه نداشت و پاره و پوره نبود، برداشتم. زدم زیر بغلم و از درِ خانه زدم بیرون. رفتم سراغ دو تا از دوستان جون‌جونیم. پریدیم رو دوچرخه‌هامان و رفتیم تو صحرای بزرگی که بیرون شهر بود و به‌اش «صحرای سلسبیل» می‌گفتیم. از میان صحرا جوی بزرگی رد می‌شد که پر از ماهی بود. ماهی‌های ریز و شیطان که به چنگ فلک نمی‌آمدند.

دوستان دو سر چادرشب را گرفتند و قشنگ فرو کردند تو آب، جوری که ماهی‌ها نتوانند از زیر و دور و برش دربروند. و خودم پاچه‌های

شلوارم را زدم بالا و از آن سر جوی بنا کردم به آمدن و کِش‌وکِیش کردن ماهی‌ها و راندن به سوی چادرشب.

هفت هشت بار، رفتم آن سر جوی و ماهی‌ها را کِش و کِیش کردم و آوردم تو چادرشب، و دوستان چادرشب را فوری بالا کشیدند تا توانستیم حدود بیست و دو ماهی بگیریم. ماهی‌ها ریز بودند. بزرگ بزرگشان قد انگشت بود. یک بغل پونه کندیم و ماهی‌های زبان بسته را لای پونه‌ها خواباندیم تا بوی‌شان گرفته شود. چادرشب را هم خوب چلاندیم. کار ماهی‌گیری تمام شد.

به هر کدام‌مان هفت‌تا ماهی رسید.

خوشحال و سرکیف ماهی‌هام را آوردم خانه، و فکر کردم که بی‌بی دیگر عیب و ایرادی نمی‌گیرد.

پا که تو خانه گذاشتم دیدم بی‌بی افتاده است به جان سینی و انبر و قالی، سینی و انبر را حسابی ساییده و خاک‌مالی کرده و هفت بار آب کشیده و کُر داده و گذاشته تو آفتاب، و حالا قالی را انداخته تو حیاط، زانو زده روش، دارد کاسه کاسه آب می‌ریزد جایی که ماهی افتاده. هی پشم‌های قالی را مشت‌ومال می‌دهد. چنگ می‌زند. دم به دم خم می‌شود و قالی را بو می‌کشد، و ناله و نفرین می‌کند، و به معلم‌ها بد و بیراه می‌گوید که بچه‌های مردم را به جای درس دادن از راه به در می‌کنند.

ماهی‌های ریز لای پونه‌ها بودند. پونه‌ها لای چادرشب و چادرشب تو بغلم، پیش خودم حساب کردم دیدم اگر بی‌بی، با آن وسواسش، بو ببرد که سر چادرشبش چه آورده‌ام پس می‌افتد. از هوش می‌رود و این سال و ماه‌ها به هوش نمی‌آید. یا، زبانم لال، بی «بی‌بی» می‌شوم. این بود که فوری چپیدم تو انباری، تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و یواش‌یواش حالی‌اش کنم که اوضاع و احوال از چه قرار است.

به هرحال، ماهی‌های تو چادرشب پیچیده را گذاشتم کُنج انباری، و برگشتم تو حیاط، پیش بی‌بی:

ـ سلام بی‌بی، چه کار می‌کنی؟

ـ داری می‌بینی که، نمی‌دونم از دست تو چه کار کنم، با این هوس‌هات؟!

کاسهٔ آب را از دستش گرفتم. ریختم روی جایی که داشت می‌مالید و چنگ می‌زد. گفت:

ـ کمرم شکست تا تونستم این قالی وامونده رو از تو اتاق بیارم بیرون، از صبح تا حالا کدوم گوری بودی؟

ـ رفتم خونهٔ دوستانم، که با هم درس بخونیم.

ـ چادرشب نویی که خریده بودم، نیست. انگار آب شده رفته زمین، تو ندیدیش؟

ـ بالاخره پیدا می‌شه، نون که نبوده سگ بخورتش. لابد رفته زیر رختخواب‌ها.

داشتیم با هم گپ می‌زدیم و قالی را مشت‌ومال می‌دادیم که یکهو دو تا گربه، یکی سیاه و یکی سفید، از درِ انباری زدند بیرون. هرکدام یک ماهی به نیشش بود. گربه‌ها، ماهی به دهان، دویدند و به جای این که از دیوار حیاط بروند بالا، بپرند روی بام و آنجا، سر فرصت، ترتیب ماهی را بدهند، خرگی کردند و یک‌راست تپیدند تو اتاق؛ آن هم جلوی چشم‌های حیرت‌زدهٔ بی‌بی. بیچاره از تعجب دهانش واماند. چشم‌هاش همچین گشاد شده بود که تو دلم گفتم: الان پاره می‌شوند و تخم چشم‌هاش می‌پرد بیرون. زبان تو دهانش درست نمی‌چرخید:

ـ م... مجید چی شد؟... گ... گربه‌ها کجا بودن؟... کجا رفتن؟... چی به دهنشون بود؟

از زبانم دررفت، و گفتم:

ـ ماهی.

ـ ما... ماهی! الان هرچی تو اتاق هست نجس می‌کنن. همه‌چیز بو «سار» می‌گیره. چرا منو نگاه می‌کنی؟ بدو... بیرونشون کن.

دویدم تو اتاق. بی‌بی پشت‌سرم آمد. می‌لرزید. گربه‌ها رفته بودند روی رختخواب‌های گوشهٔ اتاق و داشتند ماهی‌ها را می‌مالیدند به

چادرشب و متکای بی‌بی. پیشتشان کردم. پریدند پایین. گربهٔ سیاه، دستپاچه شد و ماهی از دهانش افتاد تو استکان نعلبکی‌هایی که بی‌بی قشنگ شسته بود وگذاشته بود تو سینی بغل سماور. گربه سفید، دوید و رفت پشت پرده، رو رخت‌های شسته و تا کرده من و بی‌بی. راستش، می‌ترسیدم بدون چوبی، چیزی، بروم جلوشان. حساب می‌کردم که، یکهو حمله کنند طرفم و چنگ بزنند تو صورت و چشم و چارم:

ـ بی‌بی چوب بده، آنبر بده. بزنم بیرونشون کنم، پدرسوخته‌هارو.

بی‌بی، همین‌جور ایستاده بود و هاج و واج نگاه می‌کرد. گربهٔ سیاه جلدی ماهی را، که تو استکان افتاده بود، با دست درآورد، و مثل برق از اتاق زد بیرون. رفت رو قالی که تو حیاط بود. ماهی را کشید رو قالی، سراسر. انگار لج کرده بود، بعد بردش پشت باغچه و بنا کرد به خوردن.

صدای گربه سفید از پشت پرده می‌آمد. فش‌فش می‌کرد. صدای دندان‌هاش می‌آمد، کروچ‌کروچ استخوان‌های ماهی را می‌جوید.

رفتم از تو حیاط چماق آوردم. چماق به دست وارد اتاق شدم. بی‌بی را دیدم که کم‌کم زانوهاش خم شد و نشست بغل دیوار. پرده را زدم کنار. گربه تند و تیز نگاهم کرد. رو دو پا نشسته بود و داشت دور دهانش را می‌لیسید، ماهی نرم و نازک به دهانش مزه کرده بود. چماق را که بالا بردم. بُراق شد. قوز کرد و خیز برداشت. سبیلش را جنباند. خواستم چماق را حواله کله‌اش کنم که یکهو «فیشی» کرد و صداش را انداخت تو گلوش و «معو»ی بلند و وحشتناک و ناجوری کشید که بند دلم پاره شد. موهاش سیخ شده بود. عینهو شیر بود. پس‌پس رفتم. گربه مثل تیر از رو یخدان جست زد پایین و عین برق ازکنار پاهام رد شد. رفت تو حیاط و پرید روکندهٔ درخت انگور و رفت رو داربست. بیخودی چماق به دست دنبالش دویدم های‌وهوی کردم. به گَردَش هم نرسیدم.

گربه سیاه هم، که کاملاً حساب ماهی را رسیده بود، رفت رو دیوار. نشست و بنا کرد به پاک کردن دک و دهنش.

حال بی‌بی خوش نبود. رنگ و روش پاک رفته بود. لب‌هاش را عین،

بچه‌ها، ورچیده بود و می‌خواست بزند زیر گریه. دلم به حالش کباب شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. چماق را تکیه دادم به دیوار. رفتم جلو. رو به روش نشستم. دست‌هام را گذاشتم سر زانوهاش.

ـ معذرت می‌خوام، بی‌بی.

جوابم را نداد. دست‌هام را پس زد. رفت طرف چماق. حساب کار دستم آمد که هوا ناجور است. رفتم آن طرف حوض ایستادم. بی‌بی چماق را برداشت و حمله کرد طرفم. رگ روستایی‌اش به جوش آمده بود. دستمال ابریشمی پیچیده دور سرش شل شده بود و افتاده بود رو گردنش. همچنین خیره نگاهم می‌کرد و نوک پا نوک پا پیش می‌آمد که انگار می‌خواست گرگی را سربه‌نیست کند. چاره‌ای نبود. به تاخت از در خانه زدم بیرون. پشت سرم آمد، تا سر کوچه، بختم گفت و چادر سرش نبود. مردی از روبه‌رو می‌آمد. خجالت کشید و برگشت.

از پیچ کوچه سرک کشیدم، دیدم رفت تو خانه. پشت سرش آمدم. از درخت بید تو کوچه رفتم بالا. از آنجا می‌شد حیاط را خوب دید زد. می‌خواستم ببینم بی‌بی چه می‌کند. بی‌بی چماق را انداخت کنار حوض و رفت تو انباری. چادرشب و ماهی‌ها را آورد بیرون، انداخت گوشهٔ حیاط. بعد دست‌هاش را خوب شست و آب کشید. در اتاق را قفل کرد. زیر لب ناله و نفرین کرد و چادرش را انداخت سرش و از در خانه آمد بیرون. همین‌جور که رو درخت بودم صدام را بلند کردم.

ـ کجا می‌ری، بی‌بی؟

جوابم را نداد. سرش را انداخت پایین و تندتند رفت. شستم خبردار شد که قهر کرده است. باز گفتم:

ـ کجا می‌ری، بی‌بی؟... نفهمیدم. معذرت می‌خوام، بی‌بی تقصیر من بود.

انگار نه انگار که باش حرف می‌زدم. همین‌جور رفت.

از درخت آمدم پایین. مانده بودم که چه خاکی به سرم بریزم. اگر دنبال بی‌بی می‌رفتم، تو کوچه جلوی دوست و آشنا جیغ و ویغ راه

می‌انداخت و هرچه سر زبانش می‌آمد بارم می‌کرد. آبروم می‌رفت. رو همین حساب، صبر کردم تا بی‌بی از پیچ کوچه و از چشمم دور شد. رفتم تو خانه. تنها بودم و دلم برای بی‌بی می‌سوخت. ماهی‌های باقی‌مانده را از توی چادرش برداشتم و از دیوار انداختم تو کوچه. ازشان بدم آمده بود. چادرشب را شستم و انداختم روی بند و بعد رفتم سراغ قالی، یک‌خرده به‌اش دست کشیدم. خسته شدم.

خوابم گرفته بود. رفتم تو انباری خوابیدم.

بیدار که شدم، نزدیک غروب بود. بی‌بی هنوز به خانه نیامده بود. می‌دانستم کجا رفته است. هروقت قهر می‌کرد می‌رفت سراغ خواهرم. رفتم پی‌اش.

درِ خانه خواهرم را که زدم. خواهرم آمد دم در. چشمش که به من افتاد، توپید به‌ام:

ـ از هیکل گنده‌ات خجالت نمی‌کشی که این پیرزن بیچاره را اذیت می‌کنی؟

از لای در سرک کشیدم دیدم بی‌بی بغ کرده است و گوشهٔ اتاق نشسته و دارد قلیان می‌کشد. خواهرم گفت:

ـ اگر دستش به‌ات برسه تکه‌تکه‌ات می‌کنه.

ـ نمی‌خواد بیاد خونه؟

ـ نه، نمی‌آد. بیاد که باز خون به جگرش کنی؟

ـ حالا من تنها چه کار کنم؟ چه‌جوری تو خونه بمونم؟

خواهرم، بی‌انصاف، یک تعارف خشک و خالی هم نکرد. که بیا تو یا امشب پیش ما باش. سمبه‌اش از بی‌بی پُرزورتر بود.

برگشتم. تو کوچه‌ها و خیابان‌ها ول گشتم. هوا حسابی تاریک شده بود. تک و تنها آمدم خانه. می‌دانستم چه جوری در خانه را باز کنم. رفتم تو. کلید اتاق را از تو گلدان ورداشتم و رفتم سراغ کماجدانی که توش نان می‌گذاشتیم. تکه‌ای نان خشک و خالی خوردم. رختخوابم را انداختم و خوابیدم. خوابم نمی‌برد. ترس و تنهایی رو دلم سنگینی می‌کرد.

می‌خواستم بلند شوم به درس و مشقم برسم، حواسم جمع‌وجور نبود. می‌خواستم کتاب بخوانم، فکرم کار نمی‌کرد. لامپا را که روشن کرده بودم، سر تاقچه بود. فتیله‌اش پایین بود. پاشدم که بروم پیش بی‌بی، و هرجور هست بیارمش خانه.

یکهو صدای در خانه آمد. بی‌بی بود و آمیزکمال، شوهرخواهرم. خواستم بزنم به چاک. اما، دیر شده بود. فوری خوابیدم. لحاف را کشیدم رو سرم و خودم را به خواب زدم. صدای آمیزکمال را از تو حیاط شنیدم که خداحافظی کرد و رفت.

بی‌بی آمد تو اتاق، قُر می‌زد:

ـ حیف که خوابی. دلم نمی‌آد تو خواب بزنمت... حالا چیزی زهرمار کردی، یا نه؟

شستش خبردار شده بود که من بیدارم. ولی، خودش را زده بود به آن راه. کنار لحاف را پس زدم و با یک چشم نگاهش کردم. تکه‌ای نان که لایش چیزی بود از دستمال درآورد و گذاشت بغل متکام، و رفت رختخوابی که مال مهمان بود آورد و انداخت. رختخواب خودش بوی ماهی می‌داد. بعد، چراغ را فوت کرد و گرفت خوابید. همین‌جور غرولند می‌کرد:

ـ خجالت نمی‌کشی من بیچاره رو این‌قدر می‌جزونی؟... این‌قدر خون به جگرم می‌کنی؟ خدا ازت نمی‌گذره. بالاخره پشیمون می‌شی. یه روز پشیمون می‌شی که دیگه کار از کار گذشته... خیال می‌کنی به همین سادگی ولت می‌کنم؟ حیف که خوابی وگرنه با چوب بادبزن همچین می‌زدم تو سرت که نتونی از جات پاشی. آدم این‌قدر شکم‌پرست! اگر ماهی تو شکم صاحب‌مرده‌ات نکنی آسمون به زمین می‌آد؟ پدرت ماهی خورده مادرت ماهی خورده که تو هوس ماهی کردی؟ می‌خوای ماهی بخوری که عقلت زیاد بشه؟ چه حرف‌ها! تو اصلاً عقل نداری چه برسه به این که زیاد بشه. اگر عقل داشتی که این کارها رو نمی‌کردی. فقط هیکل گنده کردی. فقط بلدی حرف بزنی. حرف‌های صدتا یک قاز. به

اندازهٔ یه موش عقل نداری. بگم خدا معلم‌هاتونو چه کار کنه که عوض درس این چیزها رو یاد شما می‌دن. اصلاً تو از جون من چی می‌خوای؟... بزرگ شدی برو پی کارت. الهی همین‌جور که تن منو می‌لرزونی خدا تنتو بلرزونه...

یک بند قُر زد و قُر زد، گفت و گفت و گفت و نالید و نفرین کرد تا خرده خرده صداش برید. به نظرم خواب رفت. دست دراز کردم. تو تاریکی، کورمال کورمال، نان را پیدا کردم و آوردم زیر لحاف. گاز زدم. لای نان «شامی» بود. خوشمزه بود. یکهو صدای بی‌بی آمد:

ـ لحاف رو چرب نکن. بلند شو، مثل آدم بخور.

لقمه تو گلویم گیر کرد. سرفه‌ام گرفت.

روز بعد، سفیدهٔ صبح بلند شدم. کارهام را کردم. تکه‌ای نان چپاندم تو جیبم. بند و بساط مدرسه‌ام را برداشتم و از در خانه زدم بیرون. روم نمی‌شد تو صورت بی‌بی نگاه کنم. او هم با من قهر بود. از توکوچه صدام را بلند کرم: «خداحافظ».

جوابی نیامد. داشت خرت‌وپرت‌هایی که بوی ماهی گرفته بود از تو اتاق می‌آورد بیرون تا ترتیب پاک کردنشان را بدهد.

مثل همیشه، بی‌بی نتوانست حرف را تو دلش نگه دارد. قضیه را به مدرسه کشاند. زنگ دوم آمد تو مدرسه تا آشی برایم بپزد که رویش یک وجب روغن باشد. چادرشبی را هم که به جای تور ماهی‌گیری استفاده کرده بودم، زده بود زیر بغلش و آورده بود که نشان مدیر مدرسه و معلم‌ها بدهد. چادرشب را گذاشت رو میز آقای مدیر و الم و شنگه‌ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود:

ـ ببینین، این چادرشب نازنین رو برده انداخته تو آب کثافت جو که ماهی بگیره. این کارها چیه که شما یاد بچه‌های مردم می‌دین؟ عوض این که چیزی یادشون بدین که پس‌فردا به دردشون بخوره، می‌گین برین ماهی بخورین تا عقلتون زیاد بشه، تا «پُسپُر» مغزتون فلان و بهمان بشه. مگر شماها از زندگی ما خبر ندارین؟ ما کجا و ماهی کجا؟ اصلا کی ماهی می‌خوره که ما بخوریم؟

مدیر و معلم‌ها که اخلاق بی‌بی دستشان بود، دورش جمع شدند کم‌کم از خر شیطان پیاده‌اش کردند، از من قول گرفتند که دیگر از این غلط‌های زیادی نکنم. خدایی بود که آن روز آقای حیدری تو مدرسه نبود وگرنه بی‌بی سفت و سخت به پروپاش می‌پیچید.

به هرحال، بی‌بی چادرشب را از روی میز آقای مدیر برداشت و راهش را کشید و رفت.

روز بعد، آقای حیدری آمد، و آقا مدیر به گوشش رساند که تعریف کردنش از ماهی چه فتنه‌ای به دنبال داشته.

آقا هم مرا صدا زد و گفت:

ـ مجید، شنیدم خل‌بازی درآوردی و مادربزرگتو کشیدی تو مدرسه. من کی گفتم برو از جو ماهی بگیر؟

گفتم:

ـ آقا، اون یارویی که تو بازار ماهی می‌فروشه، ماهی‌هاش سوخته است. بی‌بی‌ام گفت: «اومدن بپزنشون از دستشون افتاده تو اجاق و سوخته، حالا می‌بندنشون به ناف مردم» من هم رفتم ماهی تازه بگیرم، که این‌جوری شد.

آقا خنده‌اش گرفت و جریان ماهی دودی را برایم تعریف کرد. اهل شمال بود و عاشق ماهی. وقتی روشن شد که تو عمرم ماهی نخورده‌ام و بابت خوردن ماهی خودم را به هر دری زده‌ام گفت:

ـ روز جمعه، برای ناهار بیا خونه ما، ماهی درست می‌کنیم بخور ببین چه جوریه. از همون ماهی‌های سوخته می‌پزیم.

و باز خندید.

روز جمعه، لباس‌های خوبم را پوشیدم و یک کاسه آش رشتهٔ حسابی، که بی‌بی پخته بود گرفتم سر دستم و رفتم خانهٔ آقای حیدری. خانه‌شان را بلد بودم. وقتی از در خانه بیرون می‌رفتم. بی‌بی خدابیامرز پوزخندی زد و گفت: «وای از آدم شکم‌پرست!».

خانم آقای حیدری کاسهٔ آش را گرفت و تشکر کرد و هنوز لب به آش

نزده بود گفت: «به‌به، چه آش خوشمزه‌ای، چرا زحمت کشیدی؟»

و همین که صدای اذان بلند شد، سفره را انداخت. آقای حیدری هم با زیرشلواری نشست سر سفره و گفت: «مجید بیا جلو، خجالت نکش».

از خجالت خیس عرق شده بودم. دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا قورت بدهد. کم‌کم خزیدم سر سفره. خانم آقای حیدری یک تکه بزرگ ماهی گذاشت تو بشقاب، جلوی من، پلو هم داشتند. اما من نمی‌توانستم پلو بخورم. می‌خواستم ماهی خالی بخورم ببینم چه اتفاقی می‌افتد و کار مغزم را بعد از خوردنِ ماهیِ خالص ببینم. دوتا بچه آقای حیدری هم سر سفره بودند. چهارچشمی رفته بودند تو کوک من، چشم ازم برنمی‌داشتند که آقا توپید به‌شان:

ـ سرتون رو بندازین پایین. ناهارتونو بخورین، مگر آدم ندیدین؟

بچه‌ها هشت نه ساله بودند. یک پسر و یک دختر.

نمی‌دانستم ماهی را با دست بخورم یا با قاشق؟ با نان بخورم یا بی‌نان؟ زیر چشمی دست و بال آقای حیدری و خانمش را نگاه کردم. انتظار کشیدم که ببینم چه جور به حساب ماهی‌ها می‌رسند تا عین آنها ترتیب ماهی را بدهم و آبروریزی نکنم، دستم را یواش‌یواش به ماهی نزدیک کردم. سر انگشت‌هام خورد به ماهی. قیافه بی‌بی جلوی چشمم بود که می‌گفت: «دستات بو ماهی گرفت، به چیزی دست نزنی، ها! بو ماهی می‌گیره».

قاشق را برداشتم. خانم آقای حیدری خواست برایم پلو بریزد که گفتم:

ـ شما رو به خدا زحمت نکشین. من پلو دوست ندارم، فقط ماهی می‌خورم.

آقای حیدی رو کرد به زنش:

ـ بگذار هرچی خواست بخوره.

و برای خودش پلو کشید؛ تو بشقاب. قاشق را حوالهٔ گوشت ماهی کردم که صدای خانم بلند شد:

ـ مواظب تیغ‌هاش باش. یهو می‌رن تو گلوت.

آقای حیدری با انگشت‌هاش داشت گوشت ماهی را تکه‌تکه می‌کرد و تیغ‌هاش را درمی‌آورد. خانم آقای حیدری برای بچه‌ها گوشت ماهی را آماده می‌کرد. بچه‌ها باز رفته بودند تو نخ من. قاشق رابواشکی گذاشتم کنار بشقاب و گوشت ماهی را با ترس و لرز برداشتم. بیخودی دست‌هام می‌لرزید. از تیغ‌های ماهی می‌ترسیدم از خوردن ماهی هم همین‌طور. خانم آقای حیدری، بشقابم را از جلوم برداشت و گفت:

ـ دست‌های من پاکه. من برات تیغ‌هاشو می‌گیرم.

دست‌های خانم را نگاه کردم که داشت گوشت ماهی را از هم باز می‌کرد. نفسم را تو دلم نگه داشته بودم و گُرگُر عرق می‌ریختم. کاسهٔ آش بی‌بی میان سفره بود و «سیرداغ»های روش خشک شده بود. خانم بشقاب گوشت لُخم و تکه پاره شدهٔ ماهی راگذاشت جلوم. بسم‌الله گفتم و دستم را به طرف بشقاب درازکردم. تکهٔ کوچولویی گوشت برداشتم و آوردم بالا، درست روبه‌روی دهانم، که یکهو یاد «شکرالله» خدابیامرز، افتادم. حالا چه شد که میان این هیر و ویر، شکل و شمایل پیرمرد جلوی چشمم سبز شد، خدا می‌داند. از زبان بی‌بی شنیده بودم که: شکرالله، که هشتاد نود سال را شیرین داشت، پایین آبادی ما می‌نشست. این آخری‌ها دل دردی آمده بود سراغش که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. هر کس به‌اش می‌رسید طبابتی می‌کرد تا این که پیرزنی از اهالی آبادی گفته بود:

«اگر چند تا قاشق عسل خالص بخوری، انگار آبی روی آتش ریختی. دل دردت خوب می‌شه.» شکرالله بیچاره که تو هشتاد نود سال عمر عسل به لبش نرسیده بود، به چه مکافاتی عسل خالص گیر آورد و همین که یک بند انگشت عسل گذاشت تو دهانش. از این رو به آن رو شد و نیم ساعت بعدش پایش راکشیدند رو به قبله، و تا آمدند دکتر و اهل آبادی راخبر کنند پیرمرد انگار سی‌سال به دنیا نبود.

بی‌بی دلیل آورده بود: «این که می‌گن هر چیزی به هر کسی نمی‌سازه، شوخی نیست».

بله، حکایت شکرالله، بیشتر ترس تو دلم انداخت. پیش خود گفتم:

«نکنه یه وقت تا گوشت ماهی رو گذاشتم رو زبونم، حالم به هم بخوره، و پام رو بکشن رو به قبله».

پاک پشیمان شده بودم. می‌خواستم بلند شوم و ماهی نخورده بی‌خداحافظی بزنم به چاک. اما، تو رودربایستی گیر کرده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. تکهٔ گوشت همین‌جور تو دستم بود، و فکر و خیالم رفته بود پیش شکرالله. خجالت می‌کشیدم که جلوی آقای حیدری و خانمش بیفتم و بمیرم. خانم گفت:

ـ چرا نمی‌خوری؟ خوشمزه است. هیچ‌کس مثل من ماهی درست نمی‌کنه.

ـ چشم، می‌خورم. الان می‌خورم.

آقای حیدری و بچه‌هایش را نگاه کردم که لپ‌هاشان پر بود و مرا زیرچشمی می‌پاییدند، و لابد کفرشان بالا آمده بود که چرا این‌قدر لِفتش می‌دهم.

خیس عرق شده بودم. پشت گوش‌ها و تیر پشتم داغ شده بود. لب‌هام می‌لرزید و پره‌های دماغم می‌سوخت.

آقای حیدری گفت:

ـ چته؟... حالت خوش نیست؟... بخور دیگه.

با سر آستین عرق پیشانیم را پاک کردم، و گفتم:

ـ چیزیم نیست. الان می‌خورم.

چاره‌ای نبود. اگر زهرمار هم بود می‌بایست بخورم. دل از دنیا بریدم. چشم‌هام را بستم و تکه گوشت ماهی را نرم‌نرمک گذاشتم رو زبانم. صدای خندهٔ نخودی بچه‌ها بلند شد. آقای حیدری و خانمش هم نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند، پکی زدند زیر خنده. اما، زود خنده‌شان را خوردند. خانم گفت:

ـ چرا موقع خوردن چشم‌هاتو می‌بندی؟

آقای حیدری جوری نگاهم کرد که یعنی: «خل‌بازی درنیار».

فوری، تکه گوشت را بردم گوشهٔ لُپم، جوابی سر هم کردم و گفتم:

ـ می‌بخشین، ما عادت داریم وقتی چیزی می‌خوریم چشم‌هامونو می‌بندیم و دهنمونو وا می‌کنیم. این عادت از آباءواجدادمون به ما ارث رسیده. شما اصلاً ناراحت نباشین.

این را گفتم و با ترس و لرز دندانم را گذاشتم رو گوشت. جویدم و مزه‌مزه کردم. آب دهانم راه افتاد. طعم خوب و خوش‌نمک ماهی روی زبانم نشست. خوشم آمد. قورتش دادم. و تو دلم گفتم: «عجب چیز معرکه‌ایست و ما خبر نداشتیم».

خلاصه، لقمه را که فرو دادم چشم‌هام روشن شد. پاک جریان «شکرالله» یادم رفت. بنا کردم به خوردن؛ تندتند. یواش‌یواش خجالت را بوسیدم و گذاشتم کنار و برای خودم پلو هم کشیدم. با دست لقمه‌های چاق و گنده، عینهو کلهٔ گربه، همراه با پلو و نان و سبزی گرفتم و حواله دهانم کردم. بی‌آنکه چشم‌هام را ببندم. خانم آقای حیدری گفت:

ـ دیگه چشم‌هاتو نمی‌بندی؟

ـ نه خانم، فقط لقمهٔ اول. لقمه‌های بعدی معمولاً چشم‌هامون باز می‌شه و باز می‌مونه. همهٔ فامیلمون این‌جورین.

ته بشقاب اولی را تو یک آن بالا آوردم. رفتم سر بشقاب دوم.

بچه‌های آقای حیدری، چشم‌شان را بسته بودند و می‌خواستند لقمه را بگذارند تو دهانشان. مادرشان گفت:

ـ خوب نیست. بده.

هوای کار دستم آمد که کار نابابی کردم و چیز ناجوری یاد بچه‌ها داده‌ام. ازکارم پشیمان شدم. اما، بچه‌ها یادگرفته بودند و خوششان آمده بود که چشم‌هاشان را ببندند و دهانشان را بازکنند، و لابد به محض اینکه من پایم را از در خانه بیرون می‌گذاشتم، پدر و مادرشان حساب آنها را قشنگ می‌رسیدند.

القصه، جای بی‌بی خالی، ماهی را با نان و پلو و سبزی، حسابی زدم. سیرِ سیر شدم. خانم آقای حیدری هم، بین کار، محبت می‌کرد و هی ماهی پاک می‌کرد و می‌گذاشت تو بشقابم.

یکدفعه، وقتی آقای حیدری و خانمش داشتند با بچه‌ها یکی به دو می‌کردند و تربیت یادشان می‌دادند، چشمشان را غافل کردم و تکه‌ای ماهی گذاشتم لای نان و بواشکی چپاندم تو جیبم.

هنوز سفره پهن بود که پاشدم و گفتم: «خیلی ممنون، خداحافظ شما».

آقای حیدری گفت:

ـ بشین چایی بخور.

ـ نه متشکرم. چایی نمی‌خورم. بی‌بی منتظره. کاسه رو فردا می‌آم می‌برم.

داشتم کفش‌هام را پام می‌کردم که یکی از بچه‌ها بلند گفت:

ـ ماهی رو گذاشته تو جیبش، جیبش چرب نمی‌شه؟

بچهٔ تُخسی بود. دیده بود. آقای حیدری توپید به‌اش:

ـ ساکت! ناهارتو بخور.

لنگهٔ کفشم بدقلقی می‌کرد و پام نمی‌رفت. دستم رو شده بود و آبروم رفته بود. می‌خواستم زودتر دربروم. یک لنگه کفش به دست و یک لنگه به پا، دویدم تو حیاط و از درِ خانه پریدم بیرون. تو کوچه کفش‌هام را پوشیدم، و مثل تیر تا خانه دویدم.

ماهی که لای نان بود دادم به بی‌بی. به‌اش نگفتم چه جوری از سر سفره بلندش کردم. بی‌بی ماهی را نگرفت.

ـ دستم رو کوتاه نکن، بی‌بی. این رو برای تو آوردم. بخور. ببین چه‌قدر خوشمزه است. تا نخوری نمی‌فهمی.

ـ تو که خوردی کافیه. نماز و روزه‌ات بعد از این قبول می‌شه.

خودم را کُشتم و جان به جانش کردم که یک ذرّه از گوشت ماهی بگذارد تو دهانش. حریفش نشدم. هی گفت: «بعد می‌خورم» و سفارش کرد که بروم لب حوض خوب دست و دهانم را بشویم و آب بکشم، و تا وقتی بوی ماهی می‌دهم دست به چیزی نزنم.

تا صبح روز بعد، ماهی همین‌جور تو بشقاب بود. همه‌اش انتظار

می‌کشیدم که بی‌بی به اندازه یک گندم هم که شده ازگوشت ماهی بخورد ببیند چه مزه‌ای می‌دهد. نخورد. من هم که از بابت ماهی شکمی از عزا درآورده بودم اثر چندانی روی مغزم ندیدم. شب هرچه کردم نتوانستم مسئله‌های حسابم را حل کنم و شعر هم که گفتم، مثل همیشه چنگی به دل نزد. مزخرف بود.

ظهر که از مدرسه آمدم یک‌راست رفتم سراغ بشقابی که توش ماهی بود. بشقاب نبود. بی‌بی آن را قشنگ شسته بود و آبش کشیده بود و گذاشته بود تو آفتاب. گفتم:

ـ بی‌بی ماهی رو خوردی، دیدی چه‌قدر خوشمزه است؟

ـ خدا عمرت بده که به فکر من بودی.

ـ حالا پول بده، برم ماهی...

هنوز حرف تو دهانم بود که یکهو چشمم به گربهٔ سیاه افتاد. پوزه کرده بود تو سطل آشغال و تکه ماهی بی‌بی به نیشش بود. بی‌بی را نگاه کردم. سرش را انداخت پایین. خندهٔ کم‌رنگی کرد، و زیر لب گفت:

ـ بگذار من ماهی نخورده از دنیا برم. چه عیبی داره؟

خواب‌نما

چه چاه‌هایی! هر کدام چهل پنجاه گز. تا یک دلو آب از چاه می‌کشیدیم عرق از هفت بندمان راه می‌افتاد، و نفس‌مان می‌آمد سر دماغ‌مان. رو همین حساب، عده‌ای کار و کاسبی‌شان شده بود آب کشیدن از چاه.

«آبکش»ها، تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه می‌افتادند و با دلوهای کت و کندهٔ لاستیکی، از چاه آب می‌کشیدند و می‌ریختند تو آب‌انبار و خمره و یا حوض. صدتا صدتا حساب می‌کردند و پولی می‌گرفتند و می‌زدند به زخم کارشان.

هر محله‌ای برای خودش آبکشی داشت که همه می‌شناختنش. مش‌عباس، آبکش ما بود، هروقت بی‌بی زورش نمی‌رسید که مرا بفرستد پشت چرخ چاه، مش‌عباس خدابیامرز جُورم را می‌کشید. سنی ازش گذشته بود و آدم کم‌ادعا و بی‌شیله‌پیله‌ای بود. بی‌بی هرچه می‌پخت سهم او را کنار می‌گذاشت. خیلی هوایش را داشت. هروقت می‌آمد خانه ما، می‌نشست بغل چاه، لقمه می‌گرفت و وقتی کارش تمام می‌شد، بی‌بی قلیان چاق می‌کرد و با هم می‌نشستند به قلیان کشیدن و گپ زدن و از روزگار نالیدن.

گاهی که خنگی‌ام گُل می‌کرد می‌زدم به شوخی که:

ـ بی‌بی، اگر مش‌عباس آبکش بیاد خواستگاریت، چی جوابشو می‌دی؟

پیرزن بیچاره یکهو آتشی می‌شد و سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت:

ـ خفه شو، از من دیگه گذشته، مگر این که او دنیا کسی بیاد خواستگاریم.

به هرحال، یک روز، چشم‌تان روز بد نبیند، خبر آوردند که: مش‌عباس آبکش، دیشب به رحمت خدا رفت.

خدا می‌داند که بی‌بی چه حالی شد. مش‌عباس را مثل برادرش دوست داشت. سال‌های سال به خانه ما می‌آمد و می‌رفت. چه می‌خواستیم برامان آب بکشد و چه نمی‌خواستیم، به ما سر می‌زد و حال و احوالی می‌پرسید و چای و خوراکی می‌خورد و قلیانی می‌کشید و می‌رفت پی کارش.

بی‌بی از فکر مش‌عباس بیرون نمی‌رفت. هروقت به چرخ و ریسمان چاه و خمرهٔ خالی کنار حیاط و درخت کوچولوی آلبالو نگاه می‌کرد، غم عالم به دلش می‌نشست. درخت آلبالو را مش‌عباس کاشته بود. بی‌بی دستی به شاخه‌هاش می‌کشید و زیر لب می‌گفت: «خدا رحمتت کنه، مرد» و بعد رو می‌کرد به من:

ـ این درخت از آدمیزاد بهتره، اون بابا، الان زیر هزار من خاک خوابیده. اما، این درخت همین‌جور سرپاست و سبز مونده، و هی داره قد می‌کشه. دفعه پیش که اومده بود آبش بده گفت: سال دیگه، بار می‌ده، ولی، معلوم نیست من باشم یا نباشم. انگار به دلش برات شده بود که رفتنیه.

بعد، می‌نشست و آبغوره می‌گرفت. های‌های می‌زد زیر گریه.

این‌قدر از مش‌عباس گفت و یادش کرد و نالید، تا خانه را کرد «عزاخانه». دل‌غشه گرفته بودم. خودمان کم غصه داشتیم، غصهٔ مش‌عباس هم آمده بود روش. بی‌بی، سرش را می‌گرفتی پایش را می‌گرفتی، می‌رفت خانهٔ آنها و وقتی برمی‌گشت چشم‌هاش دو تا کاسهٔ خون بود. از بس گریه می‌کرد.

یک روز صبح، سرناشتایی، بی‌مزه‌گی کردم و گفتم:

ـ بی‌بی، دیشب خوابی دیدم که اگر به‌ام مُشتلق بدی، برات تعریف می‌کنم.

خدابیامرز، خیلی به خواب دیدن و این‌جور چیزها اعتقاد داشت. خوشحال شد و گفت:

ـ چی خواب دیدی؟... خواب دیدی دایی‌ات اومده؟

ـ نه، بی‌بی خوابی دیدم که اگر بشنوی از خوشی می‌پری هوا و پس می‌افتی!

ـ خب، بگو دیگه.

خیلی لِفتش دادم. حسابی دلش را آب کردم و قول خریدن یک پیراهن را ازش گرفتم و گفتم:

ـ بی‌بی جون، خواب که دست خود آدم نیست. خب، خوابه دیگه، می‌آد جلوی چشم آدمیزاد.

ـ بله، مخصوصاً اگر بچه‌ای خواب ببینه، چون روحش پاکه خوابش ردخور نداره. حالا بگو، راحتم کن.

ـ بی‌بی، خواب دیدم که تو چادر سفید پوشیده بودی.

ـ لباس سفید که خوشبختیه، دیگه چی؟

به دهانم چشم دوخت و لقمهٔ نجویده همین‌جور گوشهٔ لُپش ماند. از مِن‌ومِن کردن من، جانش بالا می‌آمد. اما، به روی خودش نمی‌آورد. پیشانی‌ام را خاراندم که یعنی دارم فکر می‌کنم. بعد، نفسم را از جای دندان افتاده‌ام، بیرون دادم و آرام و شمرده گفتم:

ـ راستش بی‌بی تو عروس شده بودی. خواب دیدم که عروس شده بودی. چادر سفید انداخته بودی رو سرت.

ـ خجالت بکش.

ـ اگر گفتی داماد کی بود؟ باور نمی‌کنی. ولی داماد مش‌عباس بود. ریشو حنا بسته بود و کُلی جوون شده بود.

لقمه همین‌جور تو لُپ بی‌بی بود، نمی‌جویدش. چشم‌هاش را نگاه

کردم. «باور» یواش‌یواش داشت تو چشم‌هاش می‌نشست. دیدم دارد حرفم کارگر می‌شود. لوس‌بازی‌ام را بیشتر کردم، و حسابی آب و تابش دادم که:

ـ بله، مجلس عروسی‌ای بود که بیا و تماشا کن، مش‌عباس یکهو بازوت رو گرفت و کشید و برد.

ـ کجا برد؟

از در خونه برد بیرون. هرچه تو عالم خواب پیشش التماس کردم که: بی‌بی منو کجا می‌بری؟ من تنها می‌مونم. بردنت.

ـ برد؟!

ـ گفت: تو دیگه بزرگ شدی، برو پی کار و زندگیت. من بی‌بی رو می‌برم پیش خودم.

بی‌بی، به هر سختی بود، لقمه‌اش را فرو داد. مات‌ومبهوت نگاهم کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آمد، پرسید:

ـ منو برد؟... برد که برد؟... من دیگه برنگشتم؟

ـ نه، برد که برد.

نرم‌نرمک چروک‌های دور چشم‌هاش بیشتر شد. آب دهانش را قورت داد، و از ته دل، با غیظ گفت: «غلط کرد!»

پاشد و استکان چای نیم‌خورده‌اش را گذاشت و رفت تو حیاط. پاهاش می‌لرزید. عجب حرفی زده بودم. راستش، دیگر این را نخوانده بودم که اگر مرده‌ای، تو خواب، دست کسی را بگیرد و با خودش ببرد، کار طرف ساخته است. بلبل‌زبانی‌ام بدجوری کار دستم داده بود.

بی‌بی پاک خودش را باخته بود. رفته بود، نشسته بود لب حوض. دست زده بود زیر چانه‌اش و ماهی‌های حوض را نگاه می‌کرد.

خدا می‌داند چه فکرهایی می‌کرد. رفتم سراغش که:

ـ شوخی کردم، بی‌بی. من اصلاً خواب ندیدم. هرچی گفتم از خودم ساختم.

مگر به خرجش می‌رفت! انگار آماده بود که از دهان من همچین

حرفی بپرد و او هم تو هوا بقاپدش.

دوتا از ماهی‌ها دنبال هم می‌رفتند. جلویی گُنده بود و آن یکی دنبالش می‌آمد، کوچولو. باز گفتم:

ـ شوخی کردم، بی‌بی. به جون خودت شوخی کردم.

ـ شوخی نکردی. هرچه بود، گفتی. خودم هم پریشب خوابش‌رو دیدم. اومد از در خونه تو، و گفت: چرا به آقاجان سر نمی‌زنی؟ دلش برات تنگ شده.

آقاجان، پدربزرگم بود. شوهر بی‌بی.

از پشت سر، شانه‌های لاغر و استخوانی بی‌بی را گرفتم:

ـ بلند شو، برو ناشتایی بخور. این‌قدر فکرهای ناجور نکن.

یکهو، بُغضش مثل انار ترکید:

ـ مجید، من دیگه رفتنیم... هیچ‌کی نیست به این مرد بگه: چرا میون این‌همه آدم منو بردی؟ فکر نکردی من هنوز آرزوها دارم؟

ماهی بزرگه آمده بود روی آب، داشت به پَرِ کاهی که روی حوض بود پوزه می‌زد. حباب‌های ریز، دور و بر کاه، جمع شده بودند. نفس ماهی، حباب درست می‌کرد. حباب‌ها می‌ترکیدند.

افتاده بودم تو فکر. بی‌بی سفت و سخت حرف‌هام را باور کرده بود و هیچ جوری نمی‌شد از خر شیطان پیاده‌اش کرد. خدابیامرز دست گرفت به لبهٔ حوض و یواش‌یواش پاشد. کمرش درست راست نمی‌شد. از قرار معلوم، پا دردش عود کرده بود:

ـ حالت خوش نیست، بی‌بی؟

سرش را بالا انداخت که یعنی «نه.» حرف نزد.

ماهی گُنده پر کاه را ول کرد و رفت ته حوض. ماهی کوچولو هم رفت گوشه حوض، دور خودش چرخید.

بی‌بی آهسته‌آهسته، دولا دولا، رفت تو اتاق:

ـ ناشتایی نمی‌خوری، مجید؟

ـ خوردم، سیر شدم.

رفتم نان آوردم و ریزریز کردم و ریختم تو حوض، که ماهی‌ها بخورند.

بی‌بی تو اتاق ماند. سرک کشیدم دیدم دارد آینهٔ بزرگ سنگی‌اش را پاک می‌کند و خودش را توی آن می‌بیند. برگشتم. ماهی‌ها را نگاه کردم. دسته‌جمعی حمله کرده بودند به خرده‌های نان.

خیلی طول کشید تا بی‌بی سماور را آورد بیرون. آبش را خالی کرد. پِشنگه‌ای آب زد تو تنوره‌اش. آتش‌ها چِزچِز صدا کردند و خاموش شدند. دود و بخار ازشان بلند شد. بی‌بی سر برگرداند:

ـ مجید، تو پیراهن مشکی نداری. بریم بازار برات بخرم.

ـ پیراهن مشکی می‌خوام چه کار؟

ـ بالاخره امروز فردا لازمت می‌شه.

ـ هرجور پیراهنی خواستم باید برام بخری. من پیراهن مشکی نمی‌خوام. محرم که نیست پیراهن مشکی بپوشم.

حالیم بود که چرا می‌خواست برایم پیراهن مشکی بخرد. ولی، خودم را زده بودم به آن راه.

وضع و حال بی‌بی دقیقه به دقیقه بدتر می‌شد. پاک از این رو به آن رو شده بود. می‌دیدم که دست و دلش به کار نمی‌رود. سفره و استکان نعلبکی‌ها را سرسری جمع کرد. نزدیک بود استکانی از دستش بیفتد. اتاق را جارو نکرد. جوراب‌هاش را پوشید و پاچه‌های شلوارش را لوله کرد و کرد تو جوراب‌ها. چادرش را انداخت سرش. چارقدش را عوض نکرد، هروقت می‌خواست بیرون برود لااقل چارقدش را عوض می‌کرد و سنجاق‌قفلی، که چند تا مهرهٔ سبز کوچولو به‌اش بود، می‌زد به چارقد، و زیر گلو سفتش می‌کرد، اما، حالا، همین‌جور شلخته، می‌خواست برود بازار:

ـ مجید، بریم.

داشتم شلوارم را پام می‌کردم. بی‌بی رفت گوشه اتاق، پشت پرده، در یخدانش را باز کرد. چیزی برداشت. پیچید تو دستمال. ندیدم چی بود.

ـ حاضری؟... بریم، مجید.

بی‌بی، تو کوچه می‌شلید و می‌رفت، و من به دنبالش. با هم حرف نمی‌زدیم. بی‌بی زیر لب، با خودش چیزهایی می‌گفت که سر درنمی‌آوردم. فقط چند بار اسم مش‌عباس را از زبانش شنیدم. هول افتاد تو دلم، گفتم:

ـ بی‌بی، من اصلاً پیراهن نمی‌خوام برگردیم خونه.

جوابم را نداد. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به بازار. عوض رفتن دم پیراهن‌فروشی، یک‌راست رفت دم زرگری. از تو دستمالش دو تا النگو درآورد و داد دست زرگر:

ـ ببین قیمت اینها چنده؟

زرگر النگوها را گذاشت تو ترازو، کشید. بی‌بی گفت:

ـ پولشون رو لازم دارم.

زرگر حساب کرد و چندتا اسکناس پنج‌تومانی داد دست بی‌بی. از کارهای بی‌بی سر درنمی‌آوردم. جرأت هم نمی‌کردم ازش چیزی بپرسم. خدابیامرز وقتی اخم‌هاش را می‌کشید تو، فلک هم نمی‌توانست به حرفش بیاورد و ازش حرف بکشد.

از دکان زرگری که بیرون آمدیم، رفتیم پیش پیراهن‌فروش.

پیراهنی مشکی را همانجا پوشیدم که ببینم اندازه است یا نه. بی‌بی آمد جلو چروک‌های سرشانه پیراهن را صاف کرد، به قد و بالام نگاهی انداخت. اشک‌هاش هُری ریخت پایین.

ـ چرا گریه می‌کنی، بی‌بی؟

ـ وقتی من نیستم بی‌تابی نکنی، بعد از چهل روز پیراهن مشکیتو دربیار. هروقت هم کثیف شد به خواهرت بگو، بشورتش.

عجب کاری شد. راست‌راستی باور کرده بود که به همین زودی‌ها رفتنی است.

گفتم:

ـ بی‌بی، ان‌شاءالله که صد سال عمر می‌کنی و بچه‌های منو می‌بینی.

جریان خواب هم از بیخ دروغ بود.

ـ منو دلداری نده. خودم حال خودم را بهتر می‌فهمم.

با همان پیراهن مشکی راه افتادم دنبال بی‌بی گفتم:

ـ بگذار پیراهن خودم را بپوشم، پیراهن سیاهم رو دربیارم.

ـ نه بگذار تنت باشه. شاید من همین‌جور که دارم می‌رم یهو پس‌افتادم. آدمیزاد از یه دقیقه دیگه‌اش خبر نداره.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم نزدیک خانه‌مان، دَم دکان مش‌اسدالله:

ـ مش‌اسدالله حساب ما رو بکن، ببین چقدر بدهکاریم.

مش‌اسدالله ذوق کرد:

ـ پول‌مولی رسیده بی‌بی؟

ـ حسابتو بکن، پولت رو بگیر که بدهکار نباشم، هر بدی و خوبی از من دیدی حلالم کن.

ـ حلال سلامتیت باشه. کجا می‌خوای بری، ان‌شاءالله قسمت ما هم بشه. این دکون بدجوری دست‌وبال ما رو بند کرده.

مش‌اسدالله همین‌جور که حرف می‌زد، دفترش را ورق زد و حساب کرد و پولش را گرفت. خداحافظی کردیم و برگشتیم. دلم می‌خواست برگردیم خانه. اما، بی‌بی راهش را کج کرد و از کوچه باریک بغل دکان مش‌اسدالله پیچید تو کوچه پهنی و تندوتند رفت. دویدم دنبالش: «کجا می‌ری، بی‌بی؟» جوابم را نداد. نمی‌شد جلوش را گرفت. سر راه رفت دم دکان نانوایی:

ـ حساب ما رو بکنید، ببینید چقدر بدهکاریم.

بدهی‌اش را داد، باز راه افتاد. راه می‌رفت و با خودش چیزهایی بلغور می‌کرد که سر درنمی‌آوردم چه می‌گوید، پاک خودش را زده بود به آن راه. بارها دیده بودم، وقتی آن رویش بالا می‌آید کارهایی می‌کند که آدم شاخ درمی‌آورد. اما این‌جورش را دیگر ندیده بودم. داشت می‌رفت تو کوچه «عمه رخساره». نه، امکان نداشت برود تو خانه عمه. اگر سرش را می‌بریدی پا تو خانه‌شان نمی‌گذاشت دو سال بود که چشمش تو

چشم عمه نیفتاده بود. ازش دل پُری داشت. اگر می‌فهمید عمه تو مجلسی است دور و بر آن مجلس نمی‌رفت. هروقت برق او را توکوچه از دور، می‌دید، فوری سرش را برمی‌گرداند و به شیطان لعنت می‌کرد و برمی‌گشت. نمی‌خواست حتی شکل و شمایلش را از دور ببیند. دلش هیچ‌جوری به‌اش صاف نمی‌شد. وصیت کرده بود، وقتی از دار و دنیا رفت عمه را نگذارند سر خاکش بیاید. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد اسم او را جلوش بیاورد. اسمش را که می‌شنید رنگش می‌رفت و لب‌هاش بنا می‌کرد به لرزیدن. قدغن کرده بود تو خانه‌شان آفتابی نشوم و اگر عمه را توکوچه و بازار دیدم، به‌اش سلام نکنم وگرنه، عاقم می‌کند.

دو سال پیش تو حمام حرفشان شده بود و زده بودند به تیپ هم.

بی‌بی می‌گفت: «شرم و حیا تو چشم‌های این زن نیست. چاک دهانش را وا کرد و جلوی اون همه زنِ خودی و غریبه، هرچه لایق خودش بود به من گفت. حرف‌هایی زد که رو نون می‌کردی سگ بو نمی‌کرد.» و عمه می‌گفت «بی‌بی که ماشاءالله سنی ازش گذشته، به جای این که حرف روکوتاه کنه هرچه سر زبونش اومد بار من کرد. فکر نکرد ما قوم و خویشیم، اگر گوشت همدیگر را هم بخوریم، استخوان همدیگر را بیرون نمی‌ریزیم. چند نفر اومدن که آشتی‌مون بدن، زیر بار نرفت. عجب کینهٔ شتری داره این زن!»

گاه‌گداری، پنهان از بی‌بی پیش عمه می‌رفتم. با پسرکوچکش رضا، همکلاس بودم. عمه، عمهٔ من نبود، خواهر ناتنی پدربزرگ بود که من بهش می‌گفتم «عمه».

کوچه‌شان دور و دراز و پیچ و واپیچ بود. بی‌بی صاف رفت در خانه‌شان. از تعجب داشت دو تا شاخ روکاکلم سبز می‌شد. حتم داشتم که بی‌بی می‌خواهد بپرد به‌اش و آخر عمری دق‌دلی‌اش را حسابی خالی کند.

بی‌بی در خانهٔ عمه ایستاد. در نزد. پابه‌پا کرد. فکر کرد. نگاهش کردم، رنگش شده بود زرد، عین زعفران. چشم‌هاش مثل دو تا گل

کوچک آتش بود که روی‌شان خاکستر گرفته باشد. دست لاغر و لرزانش را، خوش‌خوش، بالا آورد، برد طرف «کوبه» در. ترس ورم داشته بود. می‌خواستم از دیوار خانه بپرم بالا و داد بکشم که: «عمه، بی‌بی اومد. بزن از پشت بوم دررو.» اما از ترس بی‌بی جُم نخوردم.

بی‌بی در زد، تق‌تق. و من پس‌پسکی عقب رفتم، تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. در را صدیقه، دختر عمه باز کرد. بی‌بی تپید تو. دنبالش رفتم. صدیقه چشم‌هاش چهارتا شده بود. اصلا توقع نداشت بی‌بی را ببیند آن هم تو خانه‌شان. عمه سر لگن رختشویی نشسته بود و داشت رخت می‌شُست، پشتش به بی‌بی بود.

ـ کی بود، صدیقه؟

و سر برگرداند. بی‌بی را که دید، پاشد و ایستاد. دهانش، مثل دهان ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، وا ماند؛ از تعجب. بی‌بی بی‌هیچ سلام و علیک و احوالپرسی حمله کرد طرف عمه. عمه، از ترس، خودش را عقب کشید چسبید به دیوار. هاج و واج بی‌بی را نگاه کرد. بی‌بی پرید و خودش را به او رساند و دست انداخت دورگردنش و حالاگریه نکن کی گریه بکن. عمه را غرق ماچ کرد و گفت:

ـ منو ببخش رخساره، حلالم کن. من رفتنی‌ام. دنیا وفا و بقا نداره.

عمه که خیالش راحت شد بی‌بی برای کتک‌کاری نیامده با دست‌های صابونی، بی‌بی را گرفت تنگ بغل و سر گذاشت روی شانه‌اش. های‌های گریه کرد.

صدای هق‌هق گریه جفت‌شان خانه را برداشت.

من و صدیقه به هم نگاه کردیم و با نگاه از هم پرسیدیم: «چرا این‌جوری شد؟» البته من تا حدودی شستم خبردار شده بود که قضیه از کجا آب می‌خورد. ولی دخترعمه اصلاً و ابداً سر درنمی‌آورد که چی‌به‌چی است.

بی‌بی، همان‌جور که ایستاده بود جریان خواب مرا برای عمه تعریف کرد که دوباره عمه افتاد به گریه:

ـ خیلی زود بود، بی‌بی. حیفه که به این زودی دل از این دنیا بکنی. اما، به دلت بد نیار. انشاءالله که خیره. بچه بوده، شب زیادی خورده، رو دلش سنگین بوده، یه خوابی دیده.

ـ اتفاقاً دیشب بچه‌ام هیچ‌چی نخورد. تازه، خواب رو دم صبح دیده.

بی‌بی «خواب دیدن دم صبح را» از خودش درآورده بود. من که از «دم صبح» و «اول شب» حرفی نزده بودم. رفتم جلو و گفتم:

ـ عمه، خدا شاهده که من اصلاً خواب ندیدم دروغی بافتم و بی‌بی هم باور کرده.

بی‌بی رو کرد به عمه:

ـ مثلاً می‌خواد به من دلداری بده. خیال می‌کنه که می‌تونه سر من کلاه بگذاره. هیچ هم دروغ نگفت، خودم هم همین‌جور خوابی دیدم.

و بعد، داستان خواب دیدن مش‌عباس آبکش و پدربزرگ را تعریف کرد. عمه گفت:

ـ از تو چه پنهان من هم چندوقت پیش خواب دیدم که تو خونه‌تون غلغله‌ای است که نگو، آقاجان خدابیامرز هم بود، همه لباس سیاه پوشیده بودند، تا اومدم ببینم چه خبره یکهو این گربه صاحب‌مرده از بالای دیوار پرید پایین و گرمبی کرد که از خواب پریدم. بلند شدم نشستم. به شیطان لعنت کردم و دعا خواندم. تا صبح نتوانستم بخوابم. رفته بودم تو فکر و خیال. می‌خواستم همان روز پیغوم بدم صدقه‌ای بدی. اما، راستش روم نشد. گفتم شاید بدت بیاد.

لب‌های بی‌بی که خشک و قاچ‌قاچ شده بود، خشک‌تر شد. زبانش را کشید رو لب‌هاش:

ـ پس تو هم خواب دیدی، ها؟

ـ بله من هم خواب دیدم. اما به دلت بد نیار.

ـ کار من دیگر از این حرف‌ها گذشته. رمق از پاهام رفته. همین‌جور که دارم می‌رم، یکهو تنم داغ می‌شه و قلبم گرمب‌گرمب بنا می‌کنه به زدن،

شب‌ها تا صبح خواب به چشمم نمی‌ره. اما به این بچه هیچی نمی‌گم. که مبادا غصه بخوره.

ـ آدمیزاد همینه، یه روز به دنیا می‌آد و یه روز هم از دنیا می‌ره. تنها چیزی که از آدم می‌مونه خوبی و بدیه.

دختر عمه که تازگی با شوهرش به هم زده بود و از زندگی پاک سیر شده بود افتاد به گریه که:

ـ ای خدا، کاش من رو هم می‌بردی از این بدبختی خلاص می‌شدم.

هر حرفی که پیش می‌آمد دل بی‌بی بیشتر خالی می‌شد.

عمه اصرار کرد که بنشینیم چای بخوریم و برای بی‌بی قلیانی چاق کند. ولی، بی‌بی گفت:

ـ هزارجور کار دارم. نمی‌تونم بمونم.

از خانهٔ عمه که بیرون آمدیم. دست‌ها و پاهای بی‌بی بدجوری می‌لرزید. نمی‌توانست چادرش را روی سرش نگه دارد. چند بار چادرش خزید و نزدیک بود از سرش بیفتد. یک بار هم کنار کوچه نشست. سرش را تکیه داد به دیوار:

ـ نمی‌تونم راه برم، مجید. پاهام مال خودم نیست. نفسم بالا نمی‌آد. گلوم خشک شده.

دستپاچه شدم. در خانه‌ای را زدم. زنی آمد بیرون. بی‌بی را بردیم تو. خدا پدرِ زن را بیامرزد، آب آورد. بی‌بی آبی به صورتش زد. زن برایش «شربت قند» آورد،که بی‌بی یک قورت بیشتر نخورد و باقی‌اش را من خوردم.

بی‌بی آرام گرفت:

ـ مجید، من به فردا نمی‌کشم، رفتنیم. دست‌وپام پاک از حس افتاده.

بین خودمان بماند، من هم خرده خرده باور کرده بودم که بی‌بی رفتنی است و پیش خودم فکر می‌کردم که: «لابد خبرهایی است و من حالیم نیست.» شک ورم داشته بود و تو دلم می‌گفتم: «نکنه راست‌راستی

خواب دیدم و یادم نمونده. آخه، چه‌جوری می‌شه که خواب بی‌بی و عمه درست باشه و خواب من الکی؟»

پاک غصه‌ام شده بود. زیربغل بی‌بی راگرفتم و بلندش کردم. از زن ممنون و متشکر شدیم و راه افتادیم.

تا غروب، نصف شهر خبردار شده بودند که بی‌بی رفتنی‌ست.

بی‌بی، آن روز، یک‌بند، دویده بود، با پاهای دردناک که هی زیر تنه‌اش می‌شکست. رفته بود دم دکان قصابی، پیش محمد قصاب بدهی‌اش را داده بود. دو تومان به بزازی بدهکار بود. دو دستی تقدیمش کرده بود و حلال بودی طلبیده بود. رفتیم خانه خواهرم، که هرچه در زدیم، کسی در را وا نکرد. خانه نبودند.

ماشین گرفتیم و رفتیم سر خاک پدربزرگ. عین گرمای بی‌پیر تابستان، میان روز، تو زل آفتاب، نشست سر خاک. اشک تو چشم‌هاش جمع شد و گفت: «من دارم می‌آم، جای منو آماده کن!»

رفت سر خاک مش‌عباس و فاتحه خواند و گله کرد که: «چرا میون این همه آدم منو می‌خوای ببری، فکر نکردی که این بچه تک و تنها چه کار کنه؟ چه قدر به‌ات محبت کردم، این بود مزد دستم؟»

با همسایه‌ها، یک به یک، خداحافظی کرد و حلال بودی طلبید.

سه تومان صدقه داد به «سکینه کور».

چه جور می‌رفت، این همه راه را؟ خدا می‌داند. تند و تند می‌رفت. هیچ‌جا پا سست نمی‌کرد. شلاقی، حلال بودی می‌طلبید و می‌رفت جای دیگر. دیگر گریه نمی‌کرد. فقط چیزهایی با خودش بَلغُور می‌کرد، عین دیوانه‌ها، و می‌رفت. من همه‌جا با پیراهن مشکی دنبالش بودم. رنگ و روش شده بود مثل مرده‌ها. ظهر لب به هیچ چیز نزد. فقط آب خورد. انگار عجله داشت که همه کارهاش را راستَ و ریس کند، از هول مرگ چه فوتی پیدا کرده بود. هیچ‌وقت ندیده بودم این‌قدر جنب‌وجوش داشته باشد.

نزدیک غروب، که به خانه رسیدیم، گوشهٔ اتاق، دراز به دراز، عین

نعش افتاد. تب کرد. چشم‌هاش یک بند انگشت رفته بود تو. دورشان را حلقه درشت و سیاهی گرفته بود. انگار از تو غار تاریکی نگاه می‌کرد. به‌ام زل می‌زد، وحشتم می‌گرفت. دماغش تیر کشیده بود. پوست صورتش چروکیده و پاک مچاله شده بود. زرد و سیاه قاتی هم، و چسبیده بود به استخوان گونه‌ها و پیشانیش. لب‌هاش خشک و پوسته‌پوسته شده بود و زبانش عینهو تکه‌ای چرم سفت و سرخ، تلق‌تلق می‌خورد و به آرواره‌هاش. شکلش به همه‌چیز می‌بُرد الا آدمیزاد.

با این حال، خدابیامرز، از زبان نمی‌افتاد. هی حرف می‌زد نصیحت می‌کرد و وصیت می‌کرد به من که، بعد از او چه کنم و چه نکنم.

خرده خرده، سر همسایه‌ها و خواهرم و اهلی از دوست‌ها و آشناها باز شد. بی‌بی را دوره کردند. خوشحال شدم که آمدند. بدجوری تنها بودم. اتاق پر از زن شده بود هرکدام حرفی می‌زد. یکی دلداری می‌داد. یکی افسوس می‌خورد. گاهی هم، یکی‌شان، پنهان از بی‌بی، رو می‌کرد به دیوار، لب ور می‌چید و چروکی می‌انداخت رو دماغش و پِقی می‌زد زیر گریه.

به بی‌بی شربت دادند. دارو دوای خودمانی جوشاندند و به زور دادند که بخورد. پاشویه‌اش کردند. هرکی هرکاری که به عقلش می‌رسید می‌کرد، و بی‌بی، همین‌جور، تو حال تب و ترس و لرز، زبانش کار می‌کرد، و حرف می‌زد. خواهرم به نطق افتاد و گفت:

ـ بی‌بی انشاءالله که چیزی نیست. همه اینها فکر و خیالاته تو هنوز باید زنده بمونی و دامادی مجید رو ببینی. براش زن پسند کنی.

این حرف که از دهان خواهرم درآمد، بی‌بی همهٔ حرف‌ها و نصیحت‌هاش را ول کرد، و تو آن هیر و ویر، چسبید به پیداکردن زن برای من. دست به نقد یقهٔ زن سرکار اسدی را گرفت که:

ـ میون این جمع قول بده دخترتو، بعد از من عقد کنی بدی به مجید. اگر زیر قولت بزنی نفرینت می‌کنم، نفرین مرده هم که می‌دونی ردخور نداره، به خاک سیاه می‌نشینی.

دختر ده دوازده‌سالهٔ سرکار اسدی بغل‌دست بی‌بی بود. بی‌بی دست انداخت و بازوی دختره را گرفت، کشید جلو و ماچش کرد.

ـ قربون عروسم برم الهی، نکنه یک وقت پشت سر منو دور ببینی و مجید رو اذیت کنی، مجید بچهٔ خوب و سربه‌راهیه، مرد خونه است.

دختره حسابی ترسید. رنگش پرید. بازوش را از دست بی‌بی کند. یهوری نگاهم کرد که انگار سوسک دیده، ترش کرد و فوری بلند شد، یواشکی رفت و بین زن‌ها گم‌وگور شد. مادرش هم یواش‌یواش به پیمانه‌ای فلنگ را بست. بی‌بی تو زن‌ها نگاه کرد و زن آقای عبداللهی را دید. صداش کرد و چنگ زد و دامنش را گرفت، و پیچاند دور دستش که:

ـ تو در حق مجید مادری کن، قول بده وقتی دخترت بزرگ شد برای مجید بگیرش کنی. مهری که گذاشت و رفت. تو لااقل معرفت کن. اگر زنده بمونم دیگه اسم اون دختره رو نمی‌آرم. آدم این‌قدر پرباد و فیس!

زن آقای عبداللهی مانده بود که چه بگوید. خداخدا می‌کرد که حرف عوض شود و بی‌بی از صرافت زن پیدا کردن برای من بیفتد. تو این حیص‌وبیص، بختش گل کرد و یکهو سر و کلهٔ «زهرا حمومی» پیدا شد. ترسیده، شیرجه رفت طرف بی‌بی، خودش را انداخت تو بغل او و افتاد به گریه، از آن گریه‌ها که نپرس چه‌جورا زبان گرفت و زَنجموره[1] کرد:

ـ چه خاکی به سرمون شد، بی‌بی! کاش خدا به جای تو منو می‌برد. شنفتم که حالت خوب نیست و مجید خواب بدی دیده. بعد از تو دنیا به چه درد می‌خوره؟

و بعد، مشت کشید تو سر و کله‌اش. چنگ زد به صورتش. موهاش را کَند و یواش‌یواش صداش گرفت و به خس‌وخس افتاد. دست و پا زد، غش کرد ولو شد تو بغل بی‌بی و کف از لب و لوچه‌اش سرازیر شد.

خواهرم که چای علم کرده بود و داشت به جماعت چای می‌داد لی‌لی‌پید به‌اش:

---

۱. زنجموره: گریهٔ همراه با ناله.

ـ بلند شو، خودت رو جمع کن زن. هنوز، خدا رو شکر، چیزی نشده که الم‌شنگه راه انداختی.

خواهرم حق داشت. «زهرا حمومی» کارش همین بود. جان می‌داد برای عزاداری و گرم کردن مجلس عزا. هر جا، کسی به رحمت خدا می‌رفت پامی‌شد و می‌رفت خانه‌اش، چنان آبغوره‌ای می‌گرفت، و خودش را می‌زد و غش و ضعف می‌کرد که صاحب عزا پاک از رو می‌رفت.

به هرحال، زن‌ها زهراحمومی را از تو بغل بی‌بی کشیدند بیرون و بردند تو حیاط و از جلوی چشم دورش کردند. بی‌بی را نشاندند و تکیه‌اش دادند به رختخواب. برایش قلیان چاق کردند و استکانی گل گاوزبان دادند دستش. دو تا تخم‌مرغ هم عسلی کردند و دادند که بخورد، قوت بگیرد. کم‌کم زن‌های غریبه و بعد خودی‌ها خداحافظی کردند و راهشان را کشیدند و رفتند. خواهرم ماند و کوکب‌خانم، که دوست جون‌جونی بی‌بی بود و خدا رحمتش کند، چه زن نازنین و پخته‌ای بود. نشست و با بی‌بی حرف زد و یک‌خرده دل تو دلش آورد. خواهرم رفت و کوکب‌خانم تا آخر شب پیش ما ماند، که پسرش آمد دنبالش و او هم خواه‌ناخواه جا خالی کرد و موقع رفتن رو کرد به من:

ـ مجید، اگر بی‌بی باز ناراحت شد، بدو بیا منو خبر کن، هر موقع که باشه، من می‌آم. نصفه شب، سحر، اذان صبح. یه وقت رودروایستی نکنی‌ها، کاش می‌تونستم تا صبح پیشش بمونم.

خانه خلوت شد. آخر شب بود. بی‌بی پاشد نماز خواند، نمازش خیلی طول کشید. حالا گریه نکن کی گریه بکن. هی طلب آمرزش می‌کرد. دوباره رفته بود تو حال خودش. بعد، بلند شد و رفت سر یخدانش، رخت‌ها و خرت‌وپرت‌هاش را درآورد و نگاه کرد. جمع‌شان نکرد. پاشد و رفت تو حیاط. بی‌خودی راه رفت. دور حوض گشت. من تو درگاه اتاق نشسته بودم. دست‌هام را زده بودم زیر چانه‌ام و نگاهش می‌کردم. بی‌بی، رفت طرف درخت آلبالو، همان که مش‌عباس کاشته بود، دیدم دارد

درخت را بدجوری خم می‌کند. می‌خواهد بشکندش، صدام را بلند کردم:

ـ بی‌بی، با این زبون‌بسته چه کار داری؟

حرف نزد. درخت را ول کرد. رفت طرف چاه، و برگشت. رفت پیش مرغ‌ها. برای‌شان «دانه» ریخت. چندتا از مرغ و خروس‌ها رفته بودند رو درخت انگور، و دو تاشان گوشهٔ حیاط تو باغچه قوزکرده بودند، سرشان را کرده بودند زیر بالشان، چُرت می‌زدند. بی‌بی که جلوشان «دون» ریخت چرتشان پرید و قدقد کردند. ندیده بودم که بی‌بی آن‌وقت شب به مرغ و خروس‌ها دانه بدهد. چرا بی‌بی این کارها را می‌کرد؟ سر درنمی‌آوردم. تو دلم گفتم: «نکنه بی‌بی بزنه به سرش و بشه مثل بابام، و پره گم‌وگور بشه» بلند شدم و رفتم کنار بی‌بی وایستادم. بی‌بی نشست سر حوض. دست زد تو آب، مهتاب بود. عکس ماه افتاده بود تو آب. دست بی‌بی آب را به هم زد قرص ماه شکست و همراه موج‌های ریز، پاره‌پاره شد. بی‌بی غریبی خواند:

فدای مقدمت ای جان شیرین
مزن آتش به جانم بیشتر از این
دگر تاب فراقت را ندارم
چه سازم، نیست طاقت بیشتر از این

بی‌بی زده بود زیر آواز. بی‌خیال، بلندبلند می‌خواند. خواندنش چیز تازه‌ای نبود. هروقت تنها می‌شد و صندوقچه دلش دیگر جای غم نداشت دو بیتی روستایی می‌خواند. آخرشب، که می‌نشست جوراب و رخت‌های نیم‌دار مرا وصله کند، می‌رفت تو حال آواز. صداش نرم بود مثل مخمل. غمگین، مثل صدای نی. سر تکان می‌داد، و آرام‌آرام اشک می‌ریخت. آوازش مثل گل‌های قاصدک تو هوای اتاق، نرم و سرگردان، بالی چرخید. و من توی پردهٔ نازک و گرم صداش دنیای پشت‌سرش را می‌دیدم. می‌رفت به گذشته‌ها، به خوشی‌ها و ناخوشی‌ها. یاد شوهرش،

یاد عروسش، مادرم، می‌افتاد که تو جوانی وقتی شش ماهه بودم پَرپَر شده بود. یاد بابام. یاد کوچه‌باغ‌های آبادی، یاد بچگی‌هاش. دویدن روی پشته‌های یونجه‌زار، زیر درخت‌ها، لب رودخانه. یاد عروسک پارچه‌ای، یاد زمانی که آمده بودند خواستگاریش، خجالت کشیده بود و رفته بود تو باغ، پشت گل‌های آفتابگردان قایم شده بود و زنبوری، همان‌جا، گوشهٔ چشم چپش را ماچ کرده بود و حسابی خوشگلش کرده بود و باقی قضایا... یاد آوارگی تو غربت. یاد دست تنگی و خدا می‌داند یاد کجا و کی؟ آواز بی‌بی، مثل پر، سبک، روی پرده‌های گوشم، می‌نشست. و مرا به دره‌ها، کوه‌ها، و باغ‌ها و بوته‌های سبز و نازک علف‌های خودروی کنار جو می‌برد و نرم‌نرمک روی کتاب داستان خوابم می‌کرد. صبح که بیدار می‌شدم جوراب و رخت‌هام وصله شده بود. آواز خواندنش چیز تازه‌ای نبود. اما، ندیده بودم که بلند بخواند و توی حیاط، آن هم لب حوض. خجالت نمی‌کشید از همسایه‌ها؟

دلم درد و دلم درد و دلم درد
به رویم وا کنید باغ گل زرد
به رویم وا کنید، هرگز نبندید
به غربت گشتم و رنگم شده زرد

همین‌جور که می‌خواند، پاشد رفت طرف درخت یاس سفید. گلی چید و بو کرد و زد به کنارهٔ چارقد، بغل گوشش. چارقدش سفید بود. مهتاب افتاده بود تو صورتش، عین عروس شده بود. دستش را گرفتم و آوردمش تو اتاق، دستش چه داغ بود. نگاهم کرد، و گفت:

ـ خدا می‌دونه چه‌قدر زجر کشیدم تو زندگیم. به اندازه موهای سرم. دلم می‌خواد برم تو آبادی‌مون بمیرم، پیش قوم و خویشام، زیر درخت‌ها، کنار جوی آب، تو خونه‌مون، همونجا که بچگی‌مو، جوونیمو، گذروندم. همون‌جا که بابات‌رو به دنیا آوردم هم‌ِن جایی که تو به دنیا اومدی. مثل درخت پیری شدم که از ریشه درش آوردن.

گفتم:

ـ بی‌بی، چرا می‌خواستی درخت آلبالو رو بشکنی؟

ـ می‌خواستم بشکنم؟!

ـ این‌جوری که می‌کشیدی حتماً می‌شکست.

ـ نمی‌دونم چرا؟ ازم نپرس.

یکی از تخم‌مرغ‌هایی که برای بی‌بی عسلی کرده بودند، مانده بود:

ـ این تخم‌مرغ رو بخور، با نون بخور سیر بشی و بخواب.

میل نداشتم. بی‌بی باز رفت سراغ جانمازش که هنوز پهن بود. نماز خواند و پیش خدا التماس کرد که گناهاش را ببخشد.

گوشهٔ اتاق نشسته بودم و زانو بغل گرفته بودم. بی‌بی را که نماز می‌خواند نگاه می‌کردم. خوابم نمی‌برد. کتاب قصه‌ای برداشتم، هرچه می‌خواندم نمی‌فهمیدم. بی‌بی از سر نماز پاشد، و رفت یک تومان آورد و داد به‌ام.

ـ این چیه، بی‌بی؟

ـ فکر کردم، یادم اومد. نمی‌دونم کی، ولی عید بود. سال‌ها پیش یه نفر، یادم نیست کی بود. یه تومن بهت عیدی داد. خرجش کردم، نمی‌دونم بهت دادمش یا نه؟

بعد یاد گربه افتاد. رفته بود تو فکر گربه، که چند ماه پیش با جارو زده بود تو کمرش و بیرونش کرده بود:

ـ کاش گربه بود، یه چیزی می‌دادم بخوره.

گربه جوجه بی‌بی را می‌خواست بگیرد که بی‌بی زده بودش. کم‌کم، یاد بچگی‌اش افتاد که تو آبادی، یک خاک‌انداز خاکستر ریخته بود تو آب روان.

ـ مجید، کار خوبی نبود. بچگی بود دیگه، آب نفرین می‌کنه، شاید از ما بهترون تو آب بودن.

یاد خاله صغری افتاد، که مریض بود و نرسیده بود برود احوالپرسی‌اش. یاد مش‌عباس افتاده بود و بدنش مثل بید می‌لرزید:

ـ مجید، من امروز خیلی به اون خدابیامرز بد و بیراه گفتم. ازش لجم گرفته بود که می‌خواست منو ببره. بد و بیراه گفتن به مرده و چوب زدن به تابوتش از هر گناهی بدتره. خدا کنه منو ببخشه.

حال و نای نشستن نداشتم. چشم‌هام پر از خواب شده بود. چه‌قدر از نصف‌شب گذشته بود؟ نمی‌دانم. گردنم هی کج می‌شد. چشم‌هام از زور خواب می‌سوخت. بی‌بی پاشد و رفت سر یخدانش. خرده‌ریزه‌ها و رخت و لباسش را جابه‌جا می‌کرد. سرم را گذاشتم روی بالش، قوز کردم و کتابم را گرفتم تو بغلم. دیگر نفهمیدم چه شد. رفتم. همین‌جور که تو فکر بی‌بی و مش‌عباس بودم، خوابم برد.

بی‌بی داشت تکان‌تکانم می‌داد:

ـ مجید، مجید... پاشو... پاشو آب بخور... چت شده بود؟ پاشدم. نشستم تو جام. چشم‌هام را مالیدم:

ـ چیه بی‌بی؟

ـ تو خواب گریه می‌کردی و هی می‌گفتی: بی‌بی اومدی... بی‌بی بیا. خواب می‌دیدی؟

خواب دیده بودم که بی‌بی آمده است در خانه و تو نمی‌آید. رفته بودم جلو، دستش را می‌کشیدم که بیارمش تو و هی می‌گفتم: «بیا تو دیگه، بی‌بی!» اما، آن یکی دستش بند بود. کسی گرفته بودش. که نمی‌دیدمش. پشت سر بی‌بی قایم شده بود. سرم را خم کردم و نگاه کردم دیدم خودش است، مش‌عباس آبکش، که دست بی‌بی را محکم گرفته بود و می‌کشید و قاه‌قاه می‌خندید، و ریش حنا بسته‌اش را می‌جنباند. دندان‌های زرد و دراز و شکسته پکسته‌اش را موقع خندیدن می‌دیدم. گفتم: «تو رو خدا ول کن بی‌بی‌مو».

بی‌بی که گوش تیز کرده بود تا بقیهٔ خوابم را برایش تعریف کنم، بی‌تاب بود:

ـ بالاخره اومدم تو، یا نه؟

ـ اومدی. آوردمت. مش‌عباس دستتو ول کرد و رفت. می‌خندید و

می‌رفت. اومدی تو. هر دو تا دستتو گرفته بودم. نمی‌دونم چرا دلت نمی خواست بیایی تو، سرتو برگردونده بودی و رفتن مش‌عباس رو نگاه می‌کردی.

راست‌راستی خواب دیده بودم که بی‌بی را مش‌عباس برگردانده خانه! از بس موقع خواب تو فکرش بودم.

بی‌بی تو یک چشم به هم زدن عوض شد. چشم‌هاش روشن شد. لبخندی رو لب‌های خشک و رنگ‌پریده‌اش آمد و یواش‌یواش تو صورتش پخش شد. چروک‌ها باز و باز شدند، انگار سنگی که بیافتد تو حوض و حلقه‌های آب نرم‌نرمک روی آب را بگیرد.

بی‌بی تا آن موقع خواب به چشمش نرفته بود. جانمازش همین‌جور پهن بود، و خرت‌وپرت‌هاش، دور و بر یخدانش، ولو شده بود.

صدای اذان صبح می‌آمد. کسی که اذان می‌گفت دور بود. تکه‌ای از آسمان را می‌شد دید. تو آسمان، کرور کرور، صدهاهزار ستاره بود. ستاره‌های درشت و پرنور آسمان کرمان.

بی‌بی برایم آب آورد. تشنه‌ام بود. آب خنک بود. گلوم تازه شد.

بی‌بی، که داشت خرده‌ریزه‌هاش را جمع‌وجور می‌کرد و تو یخدان، باسلیقه، می‌چید، گفت:

ـ فکر می‌کنم، زرگر سرم را کلاه گذاشت. النگوهام را از چنگم درآورد. اول صبح باید برم سراغش. راستی، تو فهمیدی چه‌قدر به‌ام پول داد؟ چند حساب کرد؟ من که اصلاً حواسم جمع نبود.

سرم را گذاشتم روی بالش، لحاف را کشیدم روم، و گفتم:

ـ بی‌بی، چندوقت پیش که زیربغل‌های کتم رو می‌دوختی یه دونه پنج‌قرونی تو جیبم بود، نمی‌دونم چی شد و چه کارش کردم. تو ندیدیش؟

خدابیامرز، اخم‌هاش را کشید تو هم:

ـ نه، ندیدم. بگیر بخواب!

یابو

حسن بار و بندیلش را انداخت رو کولش، ده را ول کرد و یک‌راست آمد پیش ما. سر شب، روبه‌روی بی‌بی نشست که:

ـ زن‌عمو، دیگه نمی‌تونستم آنجا بند بشم. دست به هر کاری زدم بارم بار نشد. از رعیتی گرفته تا گاوچرونی و چوپونی و... خلاصه، زد به سرم و راهی شهر شدم، که اینجا زیر سایه‌تون کاری دست‌وپا کنم و تکه نونی بخورم، و یه جوری زندگیمو بچرخونم.

به بی‌بی می‌گفت: «زن عمو». آدم صاف و ساده‌ای بود. گرچه هشت نه سال بیشتر از من داشت. ولی، فقط یک هوا از من بلندتر بود. نیم‌تنه شرنده‌اش[1] از بس با هرچیزی که دم دست بود وصله خورده بود هر جاش یک‌جور سازی می‌زد. مادرش، کیسه‌ای انجیر خشک، و کیسه‌ای دارودوای خودمانی برای بی‌بی داده بود و سفارش کرده بود که: «جان شما و جان حسن!».

حسن بیست‌وپنج تومان پول نقد داشت که سپرد دست بی‌بی:

ـ زن‌عمو همهٔ دار و ندارم همینه. می‌خوام مایه دست کنم و بزنم به زخم کاری.

ـ چه جور کاری حسن؟

---

۱. نیم‌تنه شرنده: کت پاره و پوره (نوعی جلیقه).

ـ هرجور کاری باشه، فرق نمی‌کنه، کارگری، کاسبی. همین که یه شی صنار دستم را بگیره، خدا رو شکر می‌کنم. البته، من اینجا کسی را نمی‌شناسم. اول خدا را دارم و بعد شما رو.

یک هفته، همین‌جور گذشت. روزبه‌روز حسن ناامیدتر می‌شد. هرجا رفته بود تیرش خورده بود به سنگ. ول گشتن و بیکاری به‌اش سیخ می‌زد. سیر که می‌شد می‌رفت تو فکر آخر و عاقبتش. انگار کشتی‌هاش غرق شده بود. راستش، دل نمی‌کرد بی‌گدار به آب بزند و پس‌اُفت‌اش را، الله‌بختکی، به آب و آتش بکشد و بیندازد تو کار خرید و فروش. غریب بود و ترسو. پولش به جانش بسته بود. تا این که، بعدازظهر شنبه‌ای، بعد از خوردن ناهار، رفت تو حیاط. زیر داربست درخت انگور، گلیمی انداخت و درازبه‌دراز خوابید و افتاد به فکر، که یکهو صدایی از تو کوچه بلند شد:

ـ بهترین آب، آب سرچشمه... آبیه!

بابایی جار می‌زد و صدای تلق‌وتلوق گاری آبی می‌آمد. حسن پاشد و رفت دم درکه ببیند چه خبر است. وقتی برگشت نیشش تا بناگوش باز شده بود. به کله‌اش زده بود که گاری آبی دست‌وپا کند و بیفتد تو کار آب‌فروشی.

آن وقت‌ها، تو ولایت ما، بیشتر مردم آب چاه می‌خوردند. هرکسی تو خانه‌اش چاهی داشت که ازش آب می‌کشید و می‌خورد و دست‌ویال و ظرف و ظروفش را می‌شُست. آب چاه لبشور بود و سنگین. چند قُلپ آب که می‌خوردیم، شکم‌مان دَم می‌کرد و می‌شد عینهو طبل، چنان سنگین می‌شدیم که نمی‌توانستیم پا از پا برداریم. عوضش، آبی که با گاری می‌آوردند درِ خانه‌ها و حلب‌حلب می‌فروختند به ملت، صاف بود عینهو اشک چشم، و شیرین و سبک، عین شربت عرق نعناع. جوری که اگر روی دومن‌ونیم آش رشته و یک کماجدان آبگوشت، یک لیوان از آن آب بالا می‌رفتیم، می‌بُرید و هرچه خورده، بودیم می‌برد پایین. بلاتسبت، چند تا بادگلو، پشت سرهم، می‌کردیم و پاک سبک می‌شدیم. می‌پریدیم

بالا بشکن می‌زدیم و مثل تیر می‌دویدیم. نیم‌ساعت نمی‌کشید که دوباره هوای خوردن نان تلیت تو آبگوشت و آش رشته به کله‌مان می‌افتاد.

خلاصه، آب سرچشمه خوب آبی بود. اما، هرکی هرکی دستش نمی‌رسید که سرکیسه را شُل کند. آب حلبی یک قران و سی‌شاهی بخرد و بخورد وکیف روزگار را بکند. ما هم مثل خیلی‌ها آب چاه می‌خوردیم، و مرتب دم می‌کردیم و صدامان درنمی‌آمد.

آب سرچشمه را آورده بودند بیرون شهر، کرده بودند توی منبعی و گاری‌ها بشکه‌هاشان را از آنجا آب می‌کردند.

به هرحال، حسن افتاده بود به صرافت این که برود توکارگاری‌داری وآب‌فروشی. فکر خوبی بود. من هم فکرش را پسندیدم. بی‌بی هم که دید حسن عزمش را جزم کرده است تا بچسبد به کار، خوشحال شد.

حسن، بواش‌بواش داشت راه و چاه را یاد می‌گرفت و سوارکار می‌شد. کله‌اش افتاده بود به کار.

همان بعدازظهر بیست‌وپنج تومانش را از بی‌بی گرفت و با هم رفتیم «میدان مال‌فروش‌ها».

تو میدان، خر تو خری بود که بیا و تماشا کن. جماعت خر می‌فروخت و قاطر می‌خرید و یابو می‌داد و اسب می‌گرفت. صدای عر و تیز خرها، شیههٔ اسب‌ها، قال و قیل و چک و چانه مشتری‌ها و دلال‌ها به آسمان می‌رسید، و بوی پِهِن تازه و کهنه، وزوز مگس، آدمیزاد را حالی به حالی می‌کرد.

من و حسن پی یابویی می‌گشتیم که هم قبراق باشد و هم به پولمان بخورد. خر تو خر عجیبی بود و ما ناشی بودیم و نمی‌دانستیم چه جور یابویی بخریم که کلاه سرمان نرود. بالاخره، حسن یابویی پسند کرد که یال‌های کم‌پشتش جابه‌جا، ریخته بود. صورتش لاغر و پوزه‌اش کشیده بود و چشم‌های بی‌حالی داشت. حسن دندان‌هاش را نگاه کرد:

ـ نه بابا، اینکه خیلی پیره، یه دندون سالم تو دهنش نیست.

رفتم جلو و زیر گوشش گفتم:

ـ حیبی نداره، حسن. یابوهای قدیمی و پیر به صدتا از یابوهای جوون امروزی می‌ارزن. اینها خوراک‌های خوب خوردن و استخوان‌بندی‌شون سفت و محکمه. ببین چه‌قدر چاقه، آدم حظ می‌کنه! زود کلک کارو بکن، تا پشیمون نشده.

بله، چاق بود. شکمش آنقدر گُنده بود که انگار سه تا دلو آب چاه خورده. اما، از تنبلی و بی‌حالی هم لِنگه نداشت. به زور سیخونک و هن‌وهون و اوردنگ و هُل دادن چند قدم برمی‌داشت و باز می‌ایستاد. خستگی درمی‌کرد و با چشم‌های گشاد و از حال‌رفته‌اش التماس می‌کرد که: «دیگه نزنین، خسته شدم. مُردم».

حسن بیست‌ودو چوب سُلفید و یابو را تحویل گرفت.

یارویی، که یابو را به ما قالب کرده بود، دلداری‌مان داد:

ـ هیچ ناراحت نباشین. از بس خورده و خوابیده یه خرده تنبل شده. چند روز که کار کرد کم‌کم دست و پاش گرم می‌شه و به فرمون می‌آد. قول می‌دم چنون قبراق و برو بشه که اسبِ سواری هم به گردش نرسه، خیالتون تخت باشه.

حسن گفت:

ـ با این لطفت یه پدر بیامرزی برای خودت درست کردی که تمومی نداره.

القصه، یابو را به ضرب و زور آوردیم خانه. ولی، هرچه کردیم از در خانه تو نیامد. می‌خواستیم یابو را بی‌هوا ببریم تو و ببینیم وقتی بی‌بی چشمش به آن می‌افتد چه می‌گوید. اما، یابو تو نمی‌آمد انگار که پاهاش را به زمین فرو کرده بودند. خیلی که حسن به‌اش لگد زد و من هُلش دادم چند قدم پیش رفت و باز ایستاد. کفرمان بالا آمده بود. بالاخره دیدیم عقل یابو از ما بیشتر است چون سر و گردن زبان‌بسته می‌گرفت به بالای درگاه درِ خانه. درگاه کوتاه بود و سر و گردن یابو بلند. رو همین حساب، یابو هرچه چهارچوب را ورانداز می‌کرد می‌دید که نمی‌تواند برود تو. حالا چرا سرش را، با زبان خوش، خم نمی‌کرد، نمی‌دانم. شاید

می‌ترسید. شاید هم عقلش نمی‌رسید.

به هرحال، یابو را نمی‌شد تو کوچه، جلوی برویچه‌های نااهل، نگه داشت، پدرش را درمی‌آوردند. من و حسن عقل‌هامان راگذاشتیم رو هم و قرار شد حسن به گردن یابو آویزان شود و من از پشت به یابو سیخونک بزنم و هلش بدهم. همین کار را هم کردیم. حسن دست‌هاش را حلقه کرد به گردن یابو. پاهاش را از زمین کند و سنگینی‌اش گردن یابو را خم کرد. اوقات یابو تلخ شده بود. فِرفِر می‌کرد و زور می‌زد که گردنش را خلاص کند. لابد، خیال می‌کرد حسن دیوانه شده که به گردنش آویزان شده و، ول نمی‌کند.

حسن، که خسته شده بود، داد کشید:

ـ چرا وایستادی منو نگاه می‌کنی؟ بزن یابو رو، هلش بده بیاد تو.

از بغل یابو رفتم تو کوچه و مشغول شدم و به ضرب و زور یابو را فرستادم تو. زبان‌بسته، موجود نجیبی بود. هر یابوی دیگری بود با لگد ترتیب شکمم را می‌داد.

یابو که آمد میان حیاط، کنار حوض زانو زد. خوابید و گیج و ویج دور و بر خانه را نگاه کرد. بی‌بی تو آشپزخانه بود و خبر نداشت که یابو وارد خانه شده، خواستم بروم و خبرش کنم که بیاید و یابو را ببیند ولی حسن نگذاشت. گفت: «اول باید یابو رو بلند کنیم».

افتادیم به بلند کردن یابو، داشتیم زور می‌زدیم که سر و صدامان بی‌بی را از آشپزخانه کشاند بیرون. یابو را وایستاندیم تا بی‌بی ببیندش. خدابیامرز، تا چشمش به یابو افتاد گفت:

ـ اینو چرا خریدین؟

گفتم:

ـ چه عیبی داره؟

ـ مثل من پیره. کار خودشو کرده.

حسن گفت:

ـ زن‌عمو، عوضش چاقه. یابوی جوون گرون بود. چند وقتی با

همین لک‌ولکی می‌کنیم. بعد می‌فروشیمش و یابوی جوونی می‌خریم.

دنبالهٔ حرف حسن راگرفتم و گفتم:

ـ بله بی‌بی. پله پله.

و بعد حرف صاحب یابو را پیش کشیدم که: «از بس خورده و خوابیده تنبل شده. کم‌کم دست و پاش به فرمون می‌آد».

بی‌بی به صورت دراز و چروک‌های دور چشم و گوش‌های شُل یابو نگاه کرد، زیر لب گفت:

ـ من که چشمم آب نمی‌خوره این بتونه گاری آبی رو بکشه.

حسن رفت و کاه و یونجه خرید و آورد. یابو را بردیم و بستیم به درخت انگور گوشهٔ حیاط، کاه و یونجه ریختیم جلوش. وایستادیم و نگاهش کردیم که ببینیم چه جوری می‌خورد. یابو به کاه و یونجه پوزه می‌زد و خوب نمی‌خورد. یواش‌یواش گرفت خوابید. بی‌بی گفت:

ـ زبان‌بسته مریضه.

گفتم:

ـ نه بی‌بی، مریض نیست جلوی ما خجالت می‌کشه چیزی بخوره، آخه مهمونه.

همگی خندیدیم.

بی‌بی اشکنه‌ای جور کرده بود. نشستیم و شامی زدیم و بعد از شام باز رفتیم سراغ یابو. بی‌بی با چراغ‌دستی آمد. یابو یک‌خرده از کاه و یونجه خورده بود و به سینه خوابیده بود. گردنش شل بود و پوزه‌اش رفته بود تو کاه و یونجه‌ها. نور چراغ که تو چشم‌هاش افتاد تکانی خورد. سرش را آرام بلند کرد و باز خوابید. حسن رفت تو، جُل یابو را از روش برداشت. دستی به گل و گردن و یال‌هاش کشید و برگشت. بی‌بی گفت:

ـ زبون‌بسته سر حال نیست. نمی‌دونم چشه؟

سر گذاشتم بیخ گوش بی‌بی:

ـ بی‌بی، ته دل حسن را خالی نکن، یابو هیچ عیبی نداره فقط دندون‌هاش شکسته و پکسته است و نمی‌تونه چیزی رو خوب بجوه... همین!

رفتیم تو اتاق. حسن تو حیاط خوابید. رفت گلیم و تشکش را انداخت تو حیاط، نزدیک یابو.

حسن به پهلو درازکشیده بود رو تشک و یابو را نگاه می‌کرد. پوزهٔ تر و چشم‌های یابو تو تاریکی برق می‌زد، و خس‌خس نفس می‌کشید.

خوابم نمی‌برد. پاشدم، رفتم پیش حسن. نشستیم بالای سرش، و از گرفتن کار و بار روزهای خوش پول‌دار شدن گفتیم، و خریدن باغ و دوتا خانه بزرگ و دلباز، یکی برای حسن و یکی برای من. جفتمان رفته بودیم تو عالم هپروت، هی حرف زدیم و خیال‌هایی بافتیم که تو قوطی هیچ عطاری نبود. یابو هم برای خودش تو تاریکی خِس‌خِس و فِرفِر می‌کرد و گاه‌گداری گوش‌هاش را می‌جنباند هرچه بی‌بی داد می‌زد که:

ـ بیا، بگیر بخواب.

گوشم بدهکار نبود. تازه، صحبت‌مان گُل انداخته بود. گفتیم و گفتیم و آرزو بافتیم، تا دیدم گردن حسن شُل شد و خُر و پُفش رفت هوا. بلند شدم و نوک پا نوک پا رفتم تو جام خوابیدم.

اگر خُروپُف حسن هوا نمی‌رفت تا صبح قیامت یک‌ریز حرف می‌زدیم.

□

صبح، بوق سگ، گیج خواب بودم که داد و هوار حسن بلند شد. از خواب پریدم. مثل فنر پاشدم، نشستم. حسن صداش را انداخته بود تو گلوش که:

ـ بیایین، بیایین، ببینین یابو چی شده؟... یابو از دست رفت!

حسن می‌نالید و سفیدهٔ صبح یابو یابویی می‌کرد که جگر سنگ کباب می‌شد. انگار پدرش از دارِ دنیا رفته بود. عربده‌هایی می‌کشید که پناه بر خدا!

پریدم از اتاق بیرون. رفتم بالای سر یابو. بی‌بی هم فوری سلام نمازش را داد و آمد.

یابو زبان‌بسته دراز به دراز خوابیده بود، سرش را انداخته بود رو کاه

و پونجه‌ها. چشم‌های بی‌حالش گشاد شده بود. گوش‌هاش شل شده بود، و ازش یک مشت پوست و استخوان مانده بود. پاک تراشیده شده بود و شکمش رفته بود تو. زبان سرخ و گُنده و شل و ولش آمده بود بیرون و بدجوری نفس می‌کشید. حسنِ بیچاره، همین‌جور، بالای سر یابو نشسته بود. زانوهاش را بغل گرفته بود و زده بود زیر گریه، از آن گریه‌ها که نپرس چه جور. پشت سر هم می‌گفت:

ـ بدبخت شدم، بیچاره شدم. یابو دیشب هیچ عیبی نداشت. صنار صنار پول جمع کرده بودم، دیدین چه طور از دستم رفت؟

بی‌بی گفت:

ـ مجید بپر رو چرخت، مثل برق برو دم خونهٔ کرمعلی، بگو بیا بی‌بی کارت داره.

شلاقی پریدم رو چرخ و عین تیر رفتم دم خانهٔ کرمعلی.

کرمعلی تو کار حیوانات، علی‌الخصوص خر و اسب و قاطر وارد بود. هر عیب و علتی می‌کردند قشنگ می‌فهمید که وضع و حالشان از چه قرار است. رفتم دم خانه‌شان. نشاندمش پشت چرخ و عینهو قرقی آوردمش بالای سر یابو. همین‌جور که می‌آوردمش حال و روز یابو را از سیر تا پیاز براش تعریف کردم.

کرمعلی نرسیده دستی به سر و دُم یابو کشید و پلک‌هاش را بالا زد و خم شد و نخ نازکی راکه دور سم یابو بسته شده بود باز کرد. بعد چهقش را چاق کرد و نشست بغل دیوار. ما همین‌جور نگاهش می‌کردیم. بی‌بی گفت:

ـ فهمیدی این زبون‌بسته چشه، کرمعلی؟

کرمعلی یک محکمی به چهقش زد، و دودش را از دهان و دماغش فش‌فش بیرون داد و گفت:

ـ آدمیزاد، اگر قرار نبود آخرش تو دومتر جا بخوابه، دیگه چه کار می‌کرد؟ بی‌انصاف‌ها، نامسلمونا پای این زبون‌بسته را سوراخ کردن و بادش کردن که چاق به نظر بیاد.

حسن زیر لب گفت: «یاللعجب... داد و بیداد!».

از تعجب، داشت دود از کله‌ام بلند می‌شد. گفتم:

ـ چه جوری، کرمعلی؟

ـ چه جوری نداره. گوسفند رو چه‌جوری باد می‌کنن که پوستش رو بکنن؟ سر یابو هم همین بلا رو آوردن. از دیشب تا حالا بادش خوابیده و به این روز افتاده. من این یابو را می‌شناسم. صاحبش از خونه انداخته بودش بیرون. چون پیر شده بود و به دردش نمی‌خورد. اون خدانشناس‌ها هم، از بیابون گرفتنش و این حقه رو سوار کردن که بتونن بندازنش به شما.

راستش، قبول کردن اینکه یابو را باد کرده باشند یک‌خرده زور ور می‌داشت. اما، کرمعلی پاش را تو یک کفش کرده بود که: «الا و بالله بادش کردن.» راست و دروغش گردن خودش. بی‌بی هم که مانده بود و مجاب شده بود گفت: «هی... هی، از این بشر دو پا هرچی بگی ور می‌آد!».

به هرحال، حسن که نگاه از یابو ور نمی‌داشت، گفت:

ـ می‌برم پسش می‌دم، پولمو می‌گیرم.

ـ مگر قبول می‌کنن؟ مگر می‌تونی پولتو ازشون بگیری؟ هزارجور بامبول بلدن.

بی‌بی گفت:

ـ پس چه کار بکنه، این بیچاره؟

ـ باید ولش کنه تو بیابون، به امون خدا.

بی‌بی تکیه داد به درخت. صورت لاغر، فک‌های بیرون زده، چشم‌های مظلوم و خسته یابو را نگاه کرد. سر تکان داد و گفت:

ـ روزهای آخر، روزهای نامردیه. امان از پیری و بی‌کسی! ولش کنن تو بیابون که سگا پاره‌اش کنن؟!

بی‌بی یابو را نگاه می‌کرد. یاد خودش می‌افتاد. راحت می‌فهمید که یابو چه می‌کشد. انگار پیری خودش را تو تن و بدن و چشم‌های یابو دید.

□

یابو، رو دست‌مان ماند. بی‌بی نگذاشت که ولش کنیم تو بیابون به امان خدا. هرچه هم حسن رفت میدان مال‌فروش‌ها، عز و جز کرد و به پیر و پیغمبر قسم خورد، داد و بیداد کرد و شاخ و شانه کشید، حریف زبان دلال‌ها نشد. پاک زدند زیرش و گفتند: «تو اصلاً این یابو رو از اینجا نخریدی!».

خلاصه، بی‌بی افتاد به پرستاری کردن از یابو. کرمعلی هم، محض خدا، راه و چاره روبه‌راه کردن یابو را نشانش می‌داد.

بی‌بی فکر و ذکر و کار و زندگیش شده بود جفت و جورکردن سور و سات یابو، و شستن و روغن زدن زخم‌هاش، و ریختن علف تازه و یونجه و جو نم کشیده، و حتی مویز، تو شکمش. مویز به‌اش می‌داد که قوت بگیرد. زبان‌بسته نمی‌توانست خورد و خوراک را خوب بجود. قورتشان می‌داد. دندان‌هاش کاری نبود. اما، اشتها داشت. راز نمُردنش هم همین بود؛ اشتها، اشتها!

القصه، روز به روز یابو سرحال‌تر می‌شد و یک هفته نکشید که آبی زیر پوستش رفت و پرده‌ای گوشت روی دنده‌ها و فک‌هاش کشیده شد. حسن که حال و روز یابو را می‌دید کبکش خروس می‌خواند. از کنار یابو جُم نمی‌خورد. دم‌به‌دم برای بی‌بی دعای خیر می‌کرد. بی‌بی گردن‌بندی از خرمهرهٔ سبز براش درست کرد و انداخت گردنش. بعد، رفت تو بخدانش گشت و از میان جُل و پُل‌ها و خرت و پرت‌هاش بیست و پنج تومان پیدا کرد و آورد داد دست حسن:

ـ بیا این هم دار و ندار من، که برای روز مبادا نگه داشتم بودم، بزن به زخم کارت. انشاءالله که کار و بارت بگیره. صنار سی‌شاهی هم گیر ما بیاد.

زورمان نمی‌رسید که با آن شندرغاز بشکه و گاری نونواری بخریم. پرسان پرسان رفتیم سراغ بابایی که زمانی تو کارگاری‌داری و آب‌فروشی بود و بعد گذاشته بود کنار. ولی، گاری لکنته و بشکه داغون و قُزمیت‌اش بیخ ریشش مانده بود و می‌خواست آبشان کند.

خیلی چک و چانه زدیم و بالا و پایین رفتیم، تا راضی شد بیست و پنج تومان، سر راست، بگیرد و گاری و بشکه‌اش را بدهد به ما.

حسن که صاحب گاری و بشکه شده بود با دُمش گردو می‌شکست، هرچه گفتم: «بریم بابو رو بیاریم ببندیم به گاری» زیر بار نرفت و گفت:

ـ شاید تا وقتی رفتیم و بابو رو آوردیم بارو پشیمون بشه.

رو همین حساب، افتادیم به خر حمالی. بشکه را با هزار زحمت و خواهش و تمنا به این و آن، گذاشتیم رو گاری و حسن چوب‌های «مال‌بند» گاری را گرفت، به جای بابو. و من هل دادم. کشیدیم و زور دادیم تا رسیدیم به کوچه‌مان.

صدای تلق و تلوق و جرق و جروق گاری و من و هون حسن که تو کوچه پیچید، بی‌بی آمد دم در. گاری تو خانه نمی‌رفت. پهن بود.

دلمان می‌خواست هرجور هست گاری و بند و بساط را ببریم تو، که جلوی چشم اهل کوچه نباشد. من و حسن حاضر بودیم که چهارچوب در را بکنیم و بعد حسن خودش دست بالا بزند و ترتیب درست کردنش را بدهد. اما، راستش جرأت پدرمان نبود که دست به کلنگ ببریم. از بی‌بی می‌ترسیدیم. این بود که مجبور شدیم گاری را، تو کوچه دم خانه نگه داریم. حسن، چکش و میخ آورد، و لق‌ولقی‌های گاری را، تا توانست گرفت. من هم بیکار ننشستم. کله‌ام را به کار انداختم و دست به نقد سه‌تا شعر آب‌دار گفتم و با خط درشت، این‌ور و آن‌ور، و بالای شیر بشکه، نوشتم:

آب این بشکه همچنان قند است
هر که نوشید شاد و خرسند است
بخور تا توانی ز آب زلال
که تا غم نبینی و درد و ملال
هر قدر آب این بشکه شیرین است
آب آن چاه تلخ و سنگین است

شعرهام را که برای بی‌بی ـ حسن خواندم، خوششان آمد. حسن گفت:

ـ بارک‌الله!

فوری، بادی به غبغب انداختم، و گفتم:

ـ مردم اهل ذوقن. بدون شعر آب هم نمی‌شه فروخت.

بی‌بی درآمد که:

ـ برای تو هم خوب می‌شه. مردم شعرهاتو می‌خونن.

گفتم:

ـ بله، بی‌بی. بعدها، تو کتاب‌ها می‌نویسن که: فلانی نخستین شاعری بود که شعرش همراه با بشکه آب، کوچه‌به‌کوچه و خیابان به خیابان‌های شهر، می‌رفت. ادبیات این‌جوری باید تو مردم بره!

روز بعد، خروس‌خوان، که یابو را می‌بستیم به گاری. بی‌بی ایستاده بود. نگاهی از روی دلسوزی به یابو کرد و گفت:

ـ این زیون‌بسته رو خیلی اذیت نکنین، که دوباره می‌افته رو دستتون. این دیگه کار خودشو کرده، مثل من پیر شده و طاقت کار زیاد نداره.

بعد، اسفند دود کرد. زیر لب دعا خواند و به گاری و یابو و من و حسن فوت کرد. راه افتادیم. حسن دهنهٔ یابو را گرفته بود و جلوجلو می‌رفت، و من هم دفتری زیر بغل زده بودم که یک طرفش حساب‌وکتاب فروش آب را بنویسم و طرف دیگرش چیزهایی که حین آب‌فروشی می‌دیدم یادداشت کنم و بعد کتابی بنویسم از وضع‌وحال آب‌فروشی در ولایت.

رفتیم بیرون شهر، تا پولی بسُلفیم و از منبع بشکه را پُر کنیم، و بیاوریم توی شهر حلب‌حلب بفروشیم. همین‌جور که داشتیم بشکه را آب می‌کردیم. جعفرسیاه و دار و دسته‌اش رفتند تو کوک یابو و بند و بساط‌مان. کج‌کج نگاه‌مان می‌کردند. انگار خلاف می‌کردیم و داشتیم از دیوار خانهٔ مردم می‌رفتیم بالا!

جعفرسیا آدم سیاه‌سوخته و گت‌وگنده و دعوایی بود که زورش به فلک می‌رسید. نصف بیشتر گاری‌های آبی ولایت را خریده بود و یا به

اجاره داشت. هرچه محلهٔ حسابی و خانهٔ آدم کُلفت و آب شیرین‌خور بود، کشیده بود زیر نگین، و هیچ بنی‌بشری جرأت پدرش نبود که حلبی آب آن دور و حوالی بفروشد و گاری غریبه‌ای آنجاها آفتابی شود.

بشکه را پر کردیم، سروکلهٔ جعفرسیاه پیدا شد. گاری و یابو را وارسی کرد، بغل دماغش را خاراند و نگاهی به قد و بالای من و حسن انداخت، و گفت:

ـ رفتین تو این کار،ها؟

حسن گفت:

ـ خب دیگه، بالاخره باید یک‌جوری کار و کاسبی راه انداخت. البته زیر سایهٔ شما.

ـ مبارک باشه... خب، حالا کجا می‌خواین آب بفروشین؟

و باز بغل دماغش را خاراند، عادتش بود. حسن درآمد که:

ـ والله، من جایی رو بلد نیستم.

و، رو کرد به من:

ـ مجید، کجا باید بریم آب بفروشیم؟

گفتم:

ـ هرجا که بخرن، می‌بریم می‌فروشیم.

جعفرسیاه دست کرد تو جیبش، بستهٔ سیگاری درآورد و سیگاری گیراند، بغل دماغش را خاراند و گفت:

ـ نشد، نشد. لابد دیر اومدین و زود می‌خواین برین. ما پدر صاحب‌مون دراومده تا تونستیم چهارنا مشتری به دردخور دست و پا کنیم. اگر در خونهٔ مشتری‌های ما رفتین، هرچه دیدین از چشم خودتون دیدین، خلاصه کاری نکنین که کلاه‌مون بره تو هم!

حسن پاک خودش را باخته بود. اینجاش را دیگر نخوانده بود گفت:

ـ پس، کجا بریم آب بفروشیم؟ داد و بیداد! ما هم می‌خواهیم کاسبی کنیم، صنار و سه‌شاهی دربیاریم.

جعفرسیاه به سیگارش پک زد و دیگر بغل دماغش را نخاراند:

ـ اونش دیگه به ما مربوط نیست. برین جایی که ما نمی‌رسیم آب ببریم. جاهایی هست که سال تا سال گاری آبی نمی‌ره.

و دست زد به گردن یابو:

ـ به سلامت.

راه افتادیم. آفتاب تازه درآمده بود. چندتا گاری جلوجلومان می‌رفتند طرف شهر. یابوهاشان قبراق بودند و مثل تیر می‌رفتند. اما، یابوی پیر و مافنگی ما از همان اول زیر سنگینی بشکه به هِن‌وهِن افتاده بود. چرخ‌های گاری هم لنگ می‌زد و غرچ‌غرچ صدا می‌کرد. آب هم یواش‌یواش از درز و دورز و سوراخ و سمبهٔ بشکه سر کرده بود. با همین حال و اوضاع رفتیم تا رسیدیم به خیابانی که پت و پهن و رو به راه بود. به حسن گفتم:

ـ حسن، جار بزن.

حسن دست گذاشت بغل گوشش و نالید: «بهترین آب، آب سرچشمه!» که یکهو صدای تلق و تلوق یک گاری آبی، پشت سرما آمد، و پشت‌بندش صدای نکرهٔ آدمی که مثل ریگ فحش می‌داد و گردوخاک می‌کرد و می‌گفت:

ـ وایستین!

حسن که صداش را انداخته بود تو گلوش و داشت قشنگ جار می‌زد. ناله‌اش را قورت داد. ایستادیم. هاج و واج پشت‌سرمان را نگاه کردیم. گاری مثل اجل معلق آمد. دوتا یارو لندهور، که همراه گاری بودند، آمدند جلو. یکی‌شان بی‌هیچ سلام‌وعلیک و گفت‌وگویی، صاف یقهٔ حسن را قاپید، زور داد و بردش عقب و کوفتش به دیوار، که:

ـ اول بازی و معلق‌بازی؟ کجا داشتین می‌رفتین؟

رنگ از صورت حسن پرید، بیخ گوش‌هاش زرد شد. عینهو بید می‌لرزید. پاک لال شده بود. زیرچشمی به من نگاه می‌کرد که یعنی: «بیا جلو». من هم، از شما چه پنهان، وضع رو به راهی نداشتم. ترس ورم داشته بود. می‌ترسیدم تو این هیر و ویر تیهایی هم نذر من کنند، کی به کی بود؟ با این‌حال، سرفه‌ای کردم و رفتم جلو، و گفتم:

ـ خیلی عذر می‌خوام آقایون، ما که با هم دعوا نداریم. بگذارین ببینیم چی شده؟

یارویی که یقه حسن را چسبیده بود، نگاهی به من و دفتری که

زیربغلم بود کرد. یقه حسن را ول کرد و گفت:

ـ کجا داشتین می‌رفتین؟

و آمد طرف من. دیدم هوا بدجوری پس است. الان است که یاروی بی‌کله یقهٔ مراهم بچسبد. این بود که عقب‌عقب رفتم و رو کردم به رفیقش، که عاقل‌تر از او بود:

ـ جلوی این بابا رو بگیر، تا نزده ما رو شَل و پَل نکرده.

رفیقش آمد جلو و دستش را گرفت. رو کرد به حسن:

ـ کجا می‌رفتین؟

ـ هیچی، می‌رفتیم آب بفروشیم.

ـ اون هم به مشتری‌های ما؟! اگر پاتونو تو این خیابون گذاشتین، نگذاشتین.

حسن گفت:

ـ خب، حالا کجا بریم، مجید؟ من که شهر رو بلد نیستم.

راستش، من هم مانده بودم که کجا برویم تا هم کار و کاسبی رو به راهی داشته باشیم و هم سرخری جلومان سبز نشود.

تا یک ساعت از ظهر گذشته، هرجایی که به عقلم می‌رسید آدم‌هاش دستشان به دهنشان می‌رسد، و آب تلخ و شور چاه از گلوشان پایین نمی‌رود، حسن را بردم. یابوی زبان‌بسته هم سرش را انداخت پایین نک‌ونال کرد و گاری لکنته را دنبالش کشید و آمد. اما، دار و دسته جعفرسیاه تو یقه‌مان سبز شدند و جلومان را گرفتند و برای‌مان خط و نشان کشیدند.

خیلی طول نکشید تا حساب کار دستمان آمد که بی‌خود و بی‌جهت آن‌جور جاها سگ دو می‌زنیم و باید برویم تو محله‌های قدیمی و فقیرنشین، تا مشتری برای خودمان دست‌وپا کنیم.

کلی از ظهر گذشته بود و ما فقط توانسته بودیم پنج حلب آب بفروشیم. آن هم به دکانداری که جلوی دکانش بشکه‌ای آب گذاشته بود تا خلق‌الله بیایند و گلویی تر کنند و خدابیامرزی به پدر و مادرش بدهند.

به هرحال، گرسنگی زور آورده بود. یابوی زبان‌بسته هم از زور خستگی و گرسنگی نمی‌توانست پا از پا وردارد. این بود که کنار خیابان

زیر درختی اُتراق کردیم. حسن توبره‌ای را که توش کاه و یونجه بود، گذاشت جلو یابو. بعد، رفت نان سنگکی خرید و یک‌خرده حلوا ارده.

نشستیم کنار جو، زیر سایهٔ درخت و بنا کردیم به خوردن.

زورم می‌آمد پاشم و تو خیابان‌ها و کوچه‌ها، دنبال تلق‌وتلوق گاری راه بیفتم. آن هم توی آن هوای داغ، که آفتاب بدجوری تو مخ آدم می‌خورد و آدمیزاد را کباب می‌کرد. یابو هم دست‌کمی از من نداشت زبان‌بسته با چشم‌های درشت و نجیبش جوری نگاهمان می‌کرد که یعنی «بگذارین نفسی چاق کنم، بعد راه بیفتم.» ولی پول پیدا کردن و کار و کاسبی این حرف‌ها را ورنمی‌داشت.

خواه‌ناخواه، راه افتادیم. پرنده تو کوچه‌ها و خیابان‌ها پر نمی‌زد. فقط گاه‌گداری ماشینی از خیابان می‌گذشت. هندوانه‌فروش، بغل هندوانه‌هاش، تو پیاده‌رو، زیر درختی، دراز کشیده بود. و غرق خواب بود. به حسن گفتم:

ـ بیا، یه هندونه بخریم و بخوریم، پوست‌هاش هم می‌دیم به یابو، جگر همه‌مان حال می‌آد.

حسن هِری زد زیر خنده، زیر لب گفت:

ـ نه این که فروشمون خوب بوده هندونه هم بخریم!

و ترکه را حواله کپل یابو کرد. یابو از جا کند و تلق‌وتلوق راه افتاد.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به محله قدیمی شهر، که توش آدم‌های دست‌به‌دهان می‌نشستند. و لابد آب‌فروش‌ها بی‌خود خودشان را سنگ رو یخ نمی‌کردند که راه بیفتند و بیایند تو آن کوچه‌های تنگ و باریک و پر از بچه دنبال مشتری بگردند. رو کردم به حسن که:

ـ جار بزن، جانم.

حسن دست گذاشت دم گوشش و صداش را انداخت تو گلوش: «بهترین آب، آب سرچشمه!» و بعد، صداش را پایین آورد و گفت: «آبیه».

کوچه ناهموار بود و پر از آت و آشغال و خاک‌وخل و چاله‌چوله. چرخ‌های گاری هی می‌افتاد تو چاله‌ها، یابو زور می‌زد و بیرونشان می‌کشید، البته ما هم کمکش می‌کردیم. موقع بیرون کشیدن، چرخ‌ها جریق‌جریق صدا می‌کردند. خرماهایی که حسن جا به جای درزهای

بشکه چسبانده بود شل می‌شدند و می‌افتادند. و آب بیشتری از سوراخ سمبه بشکه سرازیر می‌شد.

حسن گفت:

ـ تو این محل صرف نداره بریم.

ـ اتفاقاً صرف داره. چون قشنگ معلوم می‌شه از گاری‌های دیگه خبری نیست. رقیب نداریم.

بچه‌های ریز و درشت، آن‌موقع تو گرما، تو کوچه ولو بودند. دنبال گاری راه افتادند. لودگی می‌کردند و از سر و کول بابو بالا می‌رفتند. هرچه حسن سرشان داد می‌کشید که «بیاین پایین» عین خیالشان نبود.

به حسن گفتم:

ـ برو تو این کوچه‌ها جار بزن، اگر آب خواستن براشون می‌بریم.

حسن دست گذاشت دم گوشش، بنا کرد به جار زدن و رفتن تو کوچه بی‌بست. دم هر پنجره و دری که می‌رسید داد می‌کشید که: «بهترین آب، آب سرچشمه... آبیه!» من هم سر کوچه وایستاده بودم و با بچه‌ها معرکه داشتم. یکهو سر و کلهٔ حسن، خوشحال و نفس‌زنان، پیدا شد:

ـ مشتری، مشتری. یه آقایی گفت که: دوتا حلب آب بیار.

حسن فی‌الفور دوتا حلب آب کرد و مثل تیر رفت تو کوچه تنگ و پیچ و واپیچ. از خوشحالی بال درآورده بود. نگاهش می‌کردم. رفت ته کوچه، دَم خانه‌ای ایستاد. درِ خانه باز شد و مردی با زیرپیراهن و زیرشلواری گشاد، کمربند به دست، آمد بیرون. نرسیده، کمربند چرمی و پت و پهن را خواباند تو گردن حسن. داد و بیداد حسن رفت هوا:

ـ چرا می‌زنی، پدرجون؟

ـ برای این که منو از خواب پروندی. دیشب تا صبح کشیک بودم و تازه کهه مرگمو گذاشته بودم.

دویدم، رفتم جلو. بابا را شناختم. سرکار امجدی بود. صدام را بلند کردم:

ـ نزن سرکار، ولش کن گناه داره. مگر چه کار کرده؟

ـ آخه یه بار اومد دم پنجره صدای صاب‌مردشو انداخت تو گلوش و منو از خواب پروند. به روی خودم نیاوردم. رفت ته کوچه و باز اومد دم

پنجره و داد کشید. مردم سر ظهر خوابن، بچه دارن، مریضن، می‌خوان یه چرت بخوابن، این چه موقع آب فروختنه مردم اینجا پول یامفت ندارن که آب بشکه بخورن. دیگه اینجا پیدات نشه، برو دیگه!

و دوباره با کمربند حمله کرد به حسن. حسن حلب‌های آب را برداشت و مثل گلوله دررفت. موقع دررفتن دستهٔ یکی از حلب‌ها کنده شد. حلب افتاد و صدا کرد و آبش شری ریخت کف کوچه. سرکار برگشت، رفت تو خانه و در را قایم پشت سرش بست، درق.

کارد به حسن می‌زدی خونش درنمی‌آمد. قرمز شده بود، چه جور:

ـ داد و بیداد، عجب ملتی هستن این جماعت!

حسن پس گردن، جایی را که کمربند خورده بود مالاند. گفتم:

ـ تازه اول کاره. کاسبی همینه.

ـ تقصیر تو بود، مجید. گفتی: «جار بزن» زدم، یارو اوقاتش تلخ شد. آدم کوفت بخوره بهتر از این نونه.

ـ گفتم که: سر ظهر بگذار نفسی چاق کنیم، زیر بار نرفتی.

بچه‌ها روی آب‌های ولو شدهٔ کف کوچه می‌دویدند. آب زیر پاهاشان شِلپ‌شُلوپ می‌کرد. زمین خشک و داغ آب شیرین را می‌مکید.

حسن حلب خالی را گذاشت پشت گاری و حلب پر را خالی کرد تو بشکه. راه افتادیم. حسن پاک دمغ شد بود. حال جار زدن نداشت. حرف هم نمی‌زد. یابو تو گرما نفس‌نفس می‌زد و می‌رفت. گوش‌های کوچولوش شل شده بود و گاری را دنبالش می‌کشید، غرچ‌غرچ.

□

دم غروب برگشتیم خانه. فقط ده‌تا حلب آب فروخته بودیم. حسن سفارش کرده بود که از حال و اوضاع آن روز چیزی به بی‌بی بروز ندهم. اما، بی‌بی که، دم در، چشمش به لب و لوچهٔ آویزان من و حسن افتاد، شستش خبردار شد که حال و روز رو به راهی نداشتیم:

ـ کاسبی خوب نبود؟

حسن فرصت نداد من حرف بزنم، پرید وسط که:

ـ بد نبود، زن‌عمو. اما، کار سختیه. داد و بیداد از این گرما و از این مردم.

بی‌بی آمد جلو، صورت یابو را نگاه کرد، دست کشید به پیشانی یابو. یابو بواش فِرفِر کرد. سرش را بالا گرفت و با چشم‌های پیر و بی‌حالش بی‌بی را نگاه کرد. خرمهره‌های جلوی پیشانی‌اش را لرزاند. انگار با بی‌بی درد دل می‌کرد.

بی‌بی گفت:

ـ لابد این زبون‌بسته رو امروز خیلی اذیت کردین. حال و نا نداره. پاک لاغر شده.

بی‌بی داشت با حسن حرف می‌زد. سر حسن گرم بود، که حلبی برداشتم و از بشکه آب کردم و فوری بردم خانه تا بی‌بی با آب شیرین ترتیب چای را بدهد و یک‌خرده هم بریزیم تو کوزه و جگری تازه کنیم. حسن کج‌کج نگاهم کرد و به زبان بی‌زبانی گفت: «اصلاً ملاحظه آب رو نمی‌کنی»، رفتم جلو و زیر گوشش گفتم:

ـ حسن، حقش بود به همسایه‌ها هم آب مجانی بدیم.

سگرمه‌هاش را کشید تو هم:

ـ که چی بشه؟

اولا همسایه‌ان و ازمون توقع دارن. هزارجور کار دستشون داریم. بعد از اون، وقتی سه چهار دفعه که آب شیرین و مفت از گلوشون پایین رفت و دیدن چه نعمتیه، عادت می‌کنن.

ـ خب، عادت کنن. چی گیر ما می‌آد؟

ـ عادت که کردن، وقتی خوب مزهٔ آب شیرین زیر دندونشون رفت. آب تلخ و شور چاه از گلوشون پایین نمی‌ره، مخصوصاً بچه‌هاشون، آن وقت بواش‌بواش آب مجانی رو قطع می‌کنیم. آب مفت که قطع شد بچه‌ها بنا می‌کنن به نق زدن که ما آب شیرین می‌خوایم، بیچاره‌ها مجبور می‌شن بخرن، حتی اگر قرار باشه کاسه و کوزه‌شونو گرو بگذارن از آب شیرین دل نمی‌کنن. تو رودرواسی می‌مونن و فقط از ما آب می‌خرن، کارمون می‌گیره. چاره‌ای نیست جز این که اولش یه خرده سرکیسه رو شل کنیم.

ـ برو بابا تو هم با این عقلت. هر روز از اول کوچه تا آخر کوچه، درِ هر خونه‌ای یه حلب آبِ یامفت بدیم، و خودمون باد هوا بخوریم؟ روزی

دست کم دو تا بشکه باید این‌جوری بسلفیم. داد و بیداد از این عقل!

ـ لازم نیست به هر خونه یه حلب آب بدیم. یه کاسه آب کافیه. کاسه رو آب می‌کنیم می‌گذاریم تو سینی و می‌ریم در خونه‌شون، در می‌زنیم و می‌گیم: قابل شما رو نداره. دهنتون رو شیرین کنین، از بشکه خودمونه. شب به شب کاسه‌ها رو کوچکتر می‌گیریم تا می‌رسیم به پیالهٔ «ماست‌خوری» و شب بعدش دیگه هیچی. روز بعدش گاری رو می‌آریم تو کوچه و داد می‌زنیم:

«بهترین آب، آب...».

حسن جوری نگاهم می‌کرد که انگار کفر می‌گفتم. پاک زد تو ذوقم. حرفم را خوردم.

□

صبح روز بعد، ناشتایی خورده و نخورده، راه افتادیم. هوا داشت روشن می‌شد که از در خانه زدیم بیرون. پیرمردی کمک کرد. گاری را بستیم به یابو، و زدیم به کوچه. به حسن گفتم:

ـ جار بزن.

ـ نه بابا، مردم خوابن. بچه دارن، مریض دارن، خسته‌ان. هنوز وقت جار زدن نیست.

از بغل باغی رد می‌شدیم، حسن از دیوار باغ رفت بالا و چوب کلفت و خوش‌دستی از داربست انگور، کند و کشید و آورد و گذاشت پشت گاری.

ـ چماق چرا ورداشتی، حسن؟

ـ شاید لازم شد. دیشب تا صبح نخوابیدم. همه‌اش تو این فکر بودم که چه‌جوری با این ملت بسازم.

ـ اگر دعوامعوا شد من نیستم، ها.

ـ تو خودتو بکش کنار. هر زدنی، خوردنی هم داره.

ـ حالا کجا بریم؟

ـ ببر جایی که چهار تا حلب آب بفروشیم.

ـ محله دیروزی، چطوره؟

ـ اونجا، نه.

ـ می‌برمت جایی که چندتا خونه اعیانی بغل هم ساختن. ولی، ممکنه بزننمون.

ـ پاش بیفته به کتک‌کاری هم حاضرم.

بکوب بکوب رفتیم آن سر شهر، که خانه‌های رویه‌راهی، کیپ هم ساخته شده بود.

حسن رفت دم خانه اولی در زد. جوانک لنگ دراز و مشنگی آمد دم در، حسن گفت:

ـ آب آوردیم.

جوانک نگاهی به حسن، و نگاهی به گاری انداخت و درآمد که:

ـ مگر «حبیب آبی» دیگه نمی‌آد؟ امروز دو روزه که این‌طرف‌ها پیداش نیست.

ـ ما رو فرستاده. چرخ گاریش شکسته، نمی‌تونه بیاد.

ـ خیلی خب، بیارین؟

ـ چه‌قدر؟

ـ ده پونزده تا، بشکه رو پر کنین.

گُل ازگُل حسن شکفت: «پانزده تا حلب! چهارتا مشتری این جوری باشه، اوضاع جور می‌شه».

حسن مثل فرفره کار می‌کرد. تو یک چشم به هم زدن حلب‌ها را برد و بشکه‌شان را پر کرد. جوانک موقع پول دادن مچ دستش را گرفته بود.

ـ چرامچت رو گرفتی؟

ـ خوردم زمین، درد می‌کنه.

ـ دررفته. حتماً دررفته. من واردم. بگذار جاش بندازم.

حسن دست جوانک را گرفت و کشاند و پیچاند و مالش داد و گذاشتش رو سینه‌اش یارو آخ و وای کرد و طاقت آورد، حسن گفت:

ـ جا افتاد، همین‌جور تا ظهر نگه‌اش دار خوبِ خوب می‌شه.

ـ خدا پدرتو بیامرزه.

راه افتادیم:

ـ حسن، مگر تو شکسته‌بندی بلدی؟

ـ نه بابا.

ـ پس چرا دستشو پیچوندی؟
ـ باید دل این‌ها رو یه جوری به دست آورد. کار دست اینهاست.
درِ خانهٔ دوم را زدیم. پیرزن روستایی آمد دم در، سیاه‌سوخته بود و دستمالِ ابریشمی سبز و سیاه بسته بود دور سرش، مثل بی‌بی.
ـ سلام! «حبیب آبی» چرخ گاریش شکسته، ما براتون آب آوردیم.
ـ هشت تا حلب ببر بریز تو بشکه.
حسن دست به کار شد. کلک شش تا حلب آب را مثل برق کند.
ـ شش تا حلب بیشتر نگرفت، مادر.
ـ ما همیشه هشت تا، ده تا حلب آب می‌گرفتیم تا بشکه پر می‌شد. خب، بشکه‌تون پُر شد، دیگه جا نداره، ازتون زیادی که نمی‌خواهیم پول بستونیم.
حسن پول را گرفت:
ـ مال کجایی، مادر؟
ـ مال طرف‌های «نرماشیر[1]»
ـ ما یه قوم و خویش داریم که الان چند ساله تو نرماشیره، خیلی از اون‌ها تعریف می‌کنه، چه مردمان خوبی داره نرماشیر!
پیرزن خوشحال شد:
ـ خوبی از خودتونه.
راه افتادیم.
ـ حسن، قوم‌وخویشتون تو نرماشیر کیه که ما خبر نداریم؟
ـ هیچ‌کس، همین‌جوری یه حرفی زدم، که دلش خوش باشه. باید اینها رو داشت. ارباب‌هاشون هیچ‌کاره‌ان.
درِ خانهٔ سوم را زدیم. دختر کوچولوموچولو و خنده‌رویی که لپ‌های ور آمده و برشته‌ای داشت آمد دم در.
ـ «حبیب آبی» چرخ گاریش شکسته، نمی‌تونه بیاد. ما رو فرستاده. چند تا حلب آب بیاریم؟
ـ شش‌تا.

---

۱. نرماشیر: نام محلی است در استان کرمان. نزدیک بم.

حسن حلب‌ها را آب کرد و برد. مثل تیر می‌رفت و می‌آمد. به دخترک گفتم:

ـ اهل کجایی؟

ـ اهل همین‌جا.

ـ چه مردمان خوبی داره اینجا. آدم از چشمش بدی می‌بینه از این مردم نمی‌بینه.

ـ بابام اینجا باغبونه.

ـ باغبونی شغل خوبیه، همش با گل و گیاه سر و کار داره.

حسن دست زد سر شانه‌ام و پوزخندی زد و گفت:

ـ داری کاسب می‌شی، مجید.

و پول را از دخترک گرفت.

خانهٔ چهارم.

ـ آب نمی‌خواهیم.

خانهٔ پنجم

ـ سه تا حلب.

خانهٔ ششم.

ـ پنج تا حلب.

دم خانهٔ هفتم بودیم. حسن گفته بود: «مجید حواستو جمع کن، دور و برتو، بها. تا سر و کله یارو پیدا شد، خبر کن.» رو همین حساب، پشت سرم را نگاه کردم. دیدم برق یک گاری آبی از ته خیابان پیدا شد. گفتم:

ـ حسن، اومد. نگاه کن، ببین چه‌جور داره می‌آدا

حسن برگشت، با کف دست قایم زد رو کفل یابو. یابو از جا کند. انداختیم تو کوچه‌ای و د، بدو. بخت‌مان بلند بود که یابو نیفتاد تو جو. زدیم تو بیابون خدا. نزدیک بود چرخ‌های گاری تو شن گیر کند. هرجور بود خودمان را رساندیم به ردیف درخت‌های سنجد، که بغل جوبی سبز شده بود. ایستادیم. خیالمان که از بابت یارو راحت شد، نفسی چاق کردیم. یابو پوزه کرد تو جو، آب فراوانی خورد. ما هم دست و صورتمان را شستیم. حسن کیفور بود:

ـ مجید، بشکه خالی شد. حدود چهل‌تا حلب آب فروختیم. به

نظرم این جماعت آفتابه‌شونم با آب شیرین پر می‌کنن. داد و بیداد از پول یامفت!

خندید. پول‌ها را شمرد و جرینگه ریخت تو کیسه‌ای که به گردنش آویزان بود. خوش بود. زیر سایه درخت سنجد دراز به دراز خوابید. کبکش خروس می‌خواند:

الا دختر دو چشم زاغ داری
داری لای لای لالای
سَبد بر دست و میل باغ داری
داری لای لای لای‌لای

آفتاب صبح، افتاده بود رو تپه‌های شنی و باد تو شاخه‌های درخت‌های سنجد می‌پیچید.

□

روز بعد، که رفتیم بشکه را آب کنیم، جعفرسیاه به حسن گفت:

ـ اوهوی، میخ طویلهٔ خروس[1] بیا اینجا.

حسن سرش را انداخت پایین و انگار اصلاً چیزی نشنید، خودش را زد به آن راه.

ـ با توام، اوهوی، یارو، میخ طویلهٔ خروس.

و آمد جلو، پس گردن حسن را گرفت. حسن داشت به چرخ گاری ور می‌رفت، سرش را بالا گرفت:

ـ چیه؟

پاشد. ایستاد. جعفرسیاه، بغل دماغش را خاراند. ماهیچه‌های زیر چشم‌هاش می‌پرید. چشم‌هاش را خون گرفته بود. پلک‌هاش می‌لرزید. زل زده بود تو چشم‌های حسن. حسن راست تو روش وایستاد.

دل تو دلم نبود. عقب‌عقب رفتم، و نگاه کردم. جعفرسیاه نه گذاشت و نه برداشت، جلد، جفت کشیدهٔ آب‌دار، چپ و راست، خواباند تو

۱. میخ طویلهٔ خروس: در کرمان به آدم کوتاه (به مسخره) می‌گویند میخ طویلهٔ خروس.

صورت حسن، شَتَلق. حسن یکه خورد و لرزید. انگشت‌های جعفرسیاه بلند و چاق بود:

ـ این مزد کار دیروزت. تا تو باشی نری به مشتری‌های ما آب بدی.

و راهش را کشید و رفت. سیگاری گیراند. حسن رو برگرداند. باریکه‌ای خون از لولهٔ دماغش بیرون زده بود. خون داشت پایین می‌آمد، رو لب بالاش کج می‌شد و می‌پیچید و از بغل دهانش می‌آمد پایین، روی چانه‌اش. چشم‌هاش سرخ شده بود و رد پنج انگشت رو لپ‌هاش مانده بود. آب دهانش را قورت داد. با پشت دست خون دماغش را پاک کرد. یابو گاری را کشیده بود و برده بود. حسن رفت طرف گاری. چماقی را که جلوی گاری قایم کرده بود، برداشت. جعفرسیاه داشت قدم می‌زد و سیگار دود می‌کرد، و با خودش زرزر می‌کرد.

ـ یارو هنوز از پشت کوه نیومده، می‌خواد شهر رو بچاپه!

پشتش به حسن بود. حسن رفت جلو. نگاهش کردم. زانوهام داشت می‌لرزید. تا جعفرسیاه آمد ببیند دنیا دست کیست، حسن صاف چماق را برد بالا، گذاشت تو گردنش، بی‌هوا. امانش نداد. یکی دیگر، زد رو بازوش، و تا جعفرسیاه آمد خودش را جمع‌وجور کند چماق آمد تو پهلوش. سیگار از دستش افتاد. دست گذاشت رو پهلوش، تو خودش پیچید و به زانو نشست:

ـ می‌زنی، ها!

ـ بله که می‌زنم، تا جونت دربیاد.

حسن عقب‌گرد کرد و خواست فلنگ را ببندد. که جعفرسیاه بلند شد «بگیرینش». دوتا بارو که داشتند بشکه را پر می‌کردند و تو خط دعوا نبودند، خبردار شدند، پریدند، دویدند طرف حسن. حسن برگشت و چوب را دور سرش چرخاند. نمی‌خواست بزند. می‌خواست بگذارند فرار کند. مرا بگو، داشتم زهره‌ترک می‌شدم. دندان‌هام همین‌جور تیک‌تیک بنا کرد به هم خوردن، از ترس. بلند گفتم:

ـ حسن، قرارمون این بود که هروقت دعوا شد، من نیستم.

یاروها با حسن دست به یقه شدند. یکی‌شان از پشت حسن را گرفت و رفیقش با مشت و لگد افتاد به جانش. جعفرسیاه، کم‌کم، بلند شد. رنگش پاک رفته بود. دست کرد تو جیبش و زنجیر بلند و دانه درشتی درآورد. چماق افتاده بود رو زمین. کسی به فکرش نبود. دلم می‌خواست بدوم، ورش دارم. ولی، زانوهام قوت نداشت. جعفرسیاه داشت می‌آمد جلو. دست چپش رو پهلوش بود. زنجیر تو دست راستش تاب می‌خورد. نمی‌دانم چه شد که یکهو شیر شدم. دست خودم نبود مثل تیر دویدم و چماق را برداشتم. گرفتم سر دستم. جعفرسیاه که چماق را دست من دید، چشم‌هاش را دراند، هاج و واج شد:

ـ تو هم آدم شدی، آنترا!

حسن همان‌جور که لنگ و لگد می‌زد و مشت تو چک و چانه‌اش می‌خورد، صداش را بلند کرد:

ـ مجید، تو دخالت نکن، برو بغل گاری وایستا.

آماده بودم که اگر جعفرسیاه رفت طرف حسن، و خواست با زنجیر ترتیبش را بدهد. شُل نیایم و چماق را حواله کله‌اش کنم. ولی خدایی شد که جار و جنجال هفت هشت نفر را دورمان جمع کرد. خودشان را انداختند وسط و پادرمیانی کردند، دونفرشان جعفرسیاه را گرفتند:

ـ ولشون کن، آغ‌جعفر. اینها که آدم نیستن.

و حسن را از زیر دست و بال رفیق‌های جعفر کشیدند بیرون.

حسن آمد پای گاری و دست زد به گردن یابو. یابو راه افتاد. دویدم طرفش. چماق را ازم گرفت:

ـ قرار نبود تو خودتو قاتی کنی. اگر چیزی می‌زدن تو سر و کله‌ات می‌بایست جواب زن‌عمو رو بدم.

ـ اگر تو رو می‌کُشتن، چی؟ تنها بودی.

نگاهی به‌ام کرد لبخندی زد که یعنی: «ممنونم به فکر من هستی.» رفتیم لب جویی، همان نزدیکی‌ها. حسن دست و رویش را شست. سرش را بالا گرفت که خونِ دماغش بند بیاید. بغل چشم راست و جا به

جای صورتش سیاه و کبود شده بود و داشت باد می‌کرد. تُف کرد. تُفش خونی بود. مُشتی آب ریختم رو سرش. گفت:

ـ مجید، دیدی چه جوری جعفرسیاه رو زدم! الان باید بره خونه، کلک دو مثقال تریاک رو بکنه، تا حالش جا بیاد.

ته دلش خوشحال بود، هرچند درد داشت. غمش نبود. سبک شده بود. پیراهنش جِر خورده بود، از سرشانه تا پایین.

حال حسن که کم‌کمک جا آمد، راه افتادیم.

□

آفتاب مخ آدمیزاد را داغان می‌کرد. روی گردن و زیربغل‌هامان لیچ عرق بود. شُر و شُر عرق می‌ریختیم. عرق رو پیشانی و شقیقه‌مان راه افتاده بود. یابو نفس‌نفس می‌زد. هن‌وهن می‌کرد و گاری را دنبالش می‌کشید و می‌رفت. حسن جار می‌زد.

ـ بهترین آب، آب سرچشمه... آبیه.

اینجا و آنجا بیست تا حلب آب فروختیم. حسن افتاد به ولخرجی، هندوانه‌ای خرید. قاچ‌قاچ کردیم و خوردیم. پوست‌هاش را هم دادیم به یابو، که با کیف خورد و آب از لب و لوچه‌اش چکید.

حسن سفارش کرده بود که جریان دعوا را به بی‌بی بروز ندهیم. اما بی‌بی، خدا را شکر، چشم داشت و سروصورت حسن را می‌دید و هم جِرخوردگی پیراهنش را. زیر زبانم را کشید:

ـ حسن دعوا کرده، مجید؟

ـ نه.

ـ زیر چشم‌هاش، سر و صورتش باد کرده، سیاه شده. راستشو بگو خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟

رو راست، سیر تا پیاز قضیه را براش تعریف کردم. اوقات بی‌بی تلخ شد. حسن که گاری را برد تو خرابه و آمد. بی‌بی افتاد به نصیحت کردن، و حرص و جوش خوردن:

ـ یه وقت می‌بینی زدن کشتنتون و انداختنتون تو بیابون. این که راه و

رسم کاسبی نیست، آدم با زبون خوش می‌تونه مار رو از سوراخ دیوار بکشه بیرون.

□

روز بعد، حسن تنها رفت پی کاسبی.

ـ تو نیا، مجید. خودم شهر رو بلد شدم.

بی‌بی گفت:

ـ حسن، باز دعوا نکنی، ها. اینجا شهره، کسی به کسی نیست.

ـ من با کسی دعوا ندارم، زن‌عمو. سرمو و کارم. اما، وقتی پا رو دُمب آدم می‌گذارن چه کار می‌شه کرد؟

بی‌بی رو کرد به من:

ـ مجید، بشین به درس‌هات برس. نمی‌خوای بری دنبال گاری.

دوتا تجدیدی داشتم.

ـ بی‌بی، کو تا امتحان. هنوز خیلی مونده.

ـ بالاخره، می‌رسه. چشم به هم بزنی می‌رسه.

حسن رفته بود. صدای غریچ‌غریچ گاری، تو کوچه می‌پیچید و دور می‌شد.

آفتاب پهن شده بود و من نشسته بودم به کتاب خواندن. دلم پیش حسن بود. همه‌اش فکر می‌کردم که: «الان دارن حسن‌رو می‌زنن، و هیچ‌کس به دادش نمی‌رسه.» دلم می‌خواست بلند شوم، بهرم رو چرخ و بروم پیدایش کنم. اما، بی‌بی قدغن کرده بود که از جام جم نخورم. بی‌بی نشسته بود به خیاطی، داشت پیراهن حسن رامی‌دوخت. دست‌هاش را نگاه می‌کردم و صورتش را. حواسش جای دیگر بود. یکهو صداش را بلند کرد:

ـ بلند شو، مجید. برو ببین حسن رو پیدا می‌کنی یا نه؟ دلم داره شور می‌زنه. پسره غریبه، دهاتیِ کله شقه، یه وقت کاری دست خودش می‌ده.

خوشحال شدم. کتاب را بستم و مثل فنر پاشدم، رفتم سراغ چرخم.

ـ اگر دعوایی، چیزی، بود تو خودتو قاتی نکنی، ها.
ـ وایستم تماشا کنم؟
ـ نه، بپر برو پاسبان خبر کن. به مردم بگو سواشون کنن.
پریدم رو چرخ و از در خانه زدم بیرون.
ـ زود برگردی، دلم هزار راه می‌ره اگر دیر کنی.
□

هر جایی که می‌دانستم می‌شود حسن را پیدا کرد، رفتم. پیدایش نکردم. لنگ به چرخ زدم و کوچه و پس‌کوچه شهر را گشتم، تا این که، الله‌اکبر ظهر، توی خیابان خلوتی، برق گاری و بشکه را از دور دیدم. یک گاری آبی دیگر هم کنارش اتراق کرده بود. شستم خبردار شد، که بله؛ حتماً بزن بزنی تو کار است. معنی ندارد که گاری آبی غریبه کنار گاری ما باشد. لابد حسن رفته به مشتری‌های آنها آب فروخته، و حالا دارند حسابش را می‌رسند. دور و برم را نگاه کردم. نه پاسبانی بود و نه کسی آمد و رفت می‌کرد. خیابان دم ظهر خلوت بود. کم‌کم جلو رفتم. گوش تیز کردم ببینم صدای داد و بیداد و آخ و وای و فحش‌های آب‌دار می‌آید یا نه. صدایی نمی‌آمد. پیش خودم گفتم: «زدن و کار رو تمام کردن. حسن فش کرده یا کشته شده. یا همه رو بردن کلانتری».

نزدیک شدم. از پشت گاری‌ها صدای خنده شنیدم. صدای حسن هم بود که می‌خندید و حرف می‌زد. کله کشیدم. دیدم: به‌به، حسن‌آقا، با چند تا از آبفروش‌ها، ریخته رو هم و بگوبخندی راه انداخته که آن سرش ناپیدا. انگور فراوانی هم خریده‌اند و نشسته‌اند و دارند می‌خورند و خوش و بش می‌کنند، نان و حلوااردهٔ مفصلی هم درکار بود که لابد حسن زحمتش را کشیده بود. حسن حلوااردہ خیلی دوست داشت. زمستان و تابستان حالی‌اش نبود، هی حلوا بخورا

ـ سلام، حسن. چطوری؟
ـ به! سلام مجید. بیا، بیا انگور بخور.
بعد رو کرد به رفقاش:

ـ مجید بهتر از من تعریف می‌کنه که چه جور جعفرسیاه رو شل‌وپل کردم.

خوشه انگوری برداشتم و خوردم.

یابو را نگاه کردم. سر کرده بود تو توبره‌اش و داشت لُپ‌لُپ می‌خورد. رفتم جلو. دستی زدم به گردنش. سرش را بالا گرفت. نگاهم کرد. تکه‌ای از خوشهٔ انگور کندم گرفتم جلوی دهانش، با لب‌های زمخت و تَرش انگور را از کف دستم برداشت و لپ‌لپ خورد. یابوی غریبه نگاه می‌کرد. به او هم انگور دادم. یابوها همدیگر را نگاه می‌کردند. انگور به دهانشان مزه کرده بود.

ـ خداحافظ، من رفتم.

حسن گفت:

ـ کجا؟

دور شده بودم. چرخ تو خیابان خاکی خوب می‌رفت. ویراژ می‌رفتم و قیقاج.

□

حسن، شب، سر صحبت را باز کرد:

ـ باید حلب‌هامو عوض کنم، حلب کوچک بخرم. اگر سر حلب بسته باشه بهتره. لازم نیست لبالبش کنم. مشتری نمی‌فهمه که پُره یا نه.

صدای بی‌بی درآمد که:

ـ حسن هر کاری می‌کنی، حلال و حروم نکن که آن دنیا حساب و کتاب تو کاره. همین دنیا هم پاشو می‌خوری.

ـ چی می‌گی، زن‌عمو. همه این کارو می‌کنن. تازه بعضی‌ها چهارتا حلب می‌برن شش تا حساب می‌کنن. کلک می‌زنن، حلب پُر می‌برن و پر برمی‌گردونن.

ـ آخرش چی؟ اگر تو بخوای این کارها رو بکنی وای به حالت! دیگه تو روت نگاه نمی‌کنم. پول حلال چقدر خیر و برکت داره، که حرومش داشته باشه. این کارها رو کی یادت داده؟

حسن که دید حرف ناجوری زده و سمبهٔ بی‌بی پرزور است، حرف را برگرداند:

ـ باید فکری به حال بشکه بکنم. خیلی ازش آب می‌ره. با خرما و این‌جور چیزها نمی‌شه خوب جلوی آب رو گرفت. باید یه روز دست از کار بکشم ببرم بدم لحیمش کنن.

بی‌بی پیراهن حسن را، که دوخته و شسته بود، آورد. گذاشت جلوش.

ـ شرمنده‌ام کردین، زن‌عمو. اسباب زحمت شدم. اخم‌های بی‌بی هنوز باز نشده بود، توپش همین‌جور پر بود.

□

چند روز بعد، وقتی حسن، شب به خانه آمد. می‌شلید و حالش خوش نبود. گشاد گشاد راه می‌رفت.

ـ چیه حسن؟... چته؟ جعفرسیاه زده شل‌وپلت کرده؟

ـ نه بابا، آشتی‌مون دادن. فقط بلده برای آدم‌های تو سری‌خور هارت و پورت کنه. خدا می‌دونه چقدر کتک خورده تا شده «جعفرسیاه» بدبخت وافوری!

ـ اگر دعوا نکردی، پس چرا می‌شلی؟

سر گذاشت دَم گوشم.

ـ دور از جونت، یه کورک زده پشت رونم، اون بالا بالاها، جای ناجور، به این گندگی. نمی‌تونم راه برم. راه که می‌رم درد امونم رو می‌بُره.

ـ از بس خرما خوردی، حلوا ارده خوردی، تو این گرما.

ـ اگر در به همین پاشنه بچرخه، فردا نمی‌تونم دنبال گاری برم.

ـ خب، نرو. دنیا که به هم نمی‌خوره.

ـ اگر بمیرم هم باید برم. تو یکی از خونه‌های گنده عروسیه. امروز سی تا حلب آب گرفتن. قراره فردا صبح و فرداشب هم کلی آب بخرن. به هزار معرکه و ریش‌گرو گذاشتن پیش نوکرشون جورش کردم که فقط از من آب بخرن.

بی‌بی، شیرخشت و ترنجبین و عناب و ختمی[1] و... هرچه دم دستش بود و «خنکی» بود بست به شکم حسن، که روبه‌راه شود. اِفاقه نکرد. رنگش سیاه و زرد شده بود و همچین بفهمی‌نفهمی تب داشت با همهٔ این حرف‌ها، صبح علی‌الطلوع، پاشد. خودش را کشاند و گاری را برداشت و لنگ‌لنگان زد به کوچه و خیابان.

آنقدری از ظهر نگذشته بود که یکهو دیدیم حسن آمد. چه حالی، چه اوضاعی داشت! خدا می‌داند. لب‌هاش داغمه بسته و کبود و خشک. چشم‌هاش یک بند انگشت رفته بود تو. سفیدی چشم‌هاش پاک زرد شده بود. صورتش سیاه و سرخ، عین لبو. مثل کورهٔ آهنگری می‌سوخت. زانوهاش می‌لرزید. نرسیده، افتاد بغل حوض زیر درخت انگور.

ـ زن‌عمو، مُردم. تا خودمو به اینجا رسوندم صدبار مردم و زنده شدم.

گاری راگذاشته بود توکوچه. افسار یابو را بسته بود به درخت توت. بی‌بی دستپاچه شد. باز رفت سراغ دارودوای خودمانی، به زور به خوردش داد. یک تومان هم گذاشت تو مشت من:

ـ مجید، بدو برو یه هندونه خوب و رسیده بخر بیار، که براش خوبه.

بعد، رو کرد به حسن:

ـ ظهر چی خوردی، حسن؟

صدام را بلند کردم:

ـ نون سنگک و حلواارده شکری. داد و بیداد از حلوا!

و پریدم رو چرخ.

سر راه یابو را دیدم، که داشت زیر سایهٔ بید از توبره‌اش کاه و جو

---

۱. شیرخشت و ترنجبین و عناب و ختمی: داروهای گیاهی که تب‌بر و «خنکی» است. به «ختمی کرچک» گل پنیرک (و بعضی‌ها هم بنفشه) می‌گویند.

می‌خورد و دمش را می‌جنباند و تفریح می‌کرد.

□

بعدازظهر، حسن هرچه کرد نتوانست خودش را جمع‌وجور کند. سرپا وایستد، و برود به خانه عروسی‌ها آب بدهد. داشت از غصه دق می‌کرد. حسابی تب کرده بود. هی سرما سرماش می‌شد و هذیان می‌گفت. قاتی کرده بود:

ـ یارو گفت حتماً بیایی. عروسیه. قول می‌دی که بیایی؟ یه وقت دست ما رو نگذاری تو رنگ. سه تا حلب اونجا، دوتا اونجا. هی یابو، آروم بگیر صاب‌مرده. وای مردم. هش... هون... هش...

زبانش را درآورده بود و روی لب‌های خشکش می‌کشید. چشم‌هاش سرخ شده بود. آب آوردیم و پاشویه‌اش کردیم. یک‌خرده آرام گرفت و تبش آمد پایین.

ـ مجید، تو بشکه پر از آبه. تو برو در خونه‌شون. بگو: حسن نتونسته بیاد. به اون پیرمرده بگو، اسمش مشتی اکبره.

ـ من نمیرم. روم نمی‌شه.

حسن التماس می‌کرد. بی‌بی درآمد که:

ـ خب، برو مادر. مگر چه عیبی داره؟ اولش هم روت نمی‌شد. دیدی کم‌کم عادت کردی؟

حسن گفت:

ـ خود پیرمرده کمکت می‌کنه. حلب‌ها رو خودش می‌بره می‌ریزه تو بشکه.

بی‌بی گفت:

ـ ثواب داره، مادر. مردم انتظار می‌کشن، این بیچاره هم قول داده.

ـ تو هم باید با من بیایی، بی‌بی.

ـ دیگه چه کار کنم؟! سر پیری، جلو دوست و دشمن، راه بیفتم دنبال گاری آبی؟ خوبه والله!

ـ شاید دعوا شد. شاید خواستن منو بزنن. وقتی تو باشی جیغ و

ویغی راه می‌اندازی. جرأت نمی‌کنن منو بزنن.

راستش، بی‌بی هم افتاد تو فکر که یک‌وقت دعوا راه می‌افتد و گاری‌دارها حسابم را می‌رسند.

رو همین حساب، خدابیامرز، راضی شد که چادرش را بیندازد سرش، رویش را تنگ بگیرد و از پشت سر، دورادور، بیاید و هوای مرا داشته باشد

ـ می‌بینی که آخر عمری منو به چه کارهای وادار می‌کنی! تو این شهر همه‌چیز داشتیم غیر از «زن آب‌فروش» که اونم پیدا شد.

هوا تاریک می‌شد که راه افتادیم. حسن گفته بود که «سرشب هم برین، عیبی نداره.» سرشب خوب بود. کسی به کسی نبود. من و بی‌بی خجالت نمی‌کشیدیم و آبرومان حفظ می‌شد. نشانی خانه را داشتیم. آن سر شهر بود.

بی‌بی زیر چادر لُندلُند می‌کرد و پشت سرم می‌آمد. اگر آشنایی می‌دید خودش را می‌کشید کنار که به سلام و علیک نیفتد. همین‌جور که می‌رفتیم یکهو چشمم افتاد به معلم عربی‌مان، داشت با چرخ از روبه‌رو می‌آمد. گاری را ول کردم و مثل تیر برگشتم.

اوقات بی‌بی تلخ شد:

ـ چی شد؟... چرا برگشتی؟

ـ معلم‌مون داره می‌آد. خجالت می‌کشم.

آقا آمد. من و بی‌بی چسبیدیم به دیوار. اما، نتوانستیم از چشم معلم پنهان شویم. شک ورش داشته بود:

ـ چرا قایم شدی، مجید؟

سلام کردم. بی‌بی هم سلام کرد.

ـ داریم می‌ریم عروسی، آقا!

ـ درس‌هات رو خوب می‌خونی؟

ـ بله آقا.

آقا رفت. نفس راحتی کشیدم و دو.ـم دنبال گاری. بابو عوضی رفته

بود تو کوچه تنگی و گیر کرده بود. با چه خواری و زاری پس‌پس آوردیمش تو کوچه اصلی، و راه افتادیم.

بی‌بی، هی زیر لب غُرغُر می‌کرد:

ـ این هم کار آخر عمرمون. خدایا دیگه می‌خوای چه جوری ما رو انتحان کنی و از این دنیا ببری؟

بیچاره، پاش درد گرفته بود و نمی‌توانست پابه‌پای یابو برود، گفتم:

ـ بی‌بی می‌خوای پشت گاری سوار بشی، یا اصلاً بشینی رو یابو؟ شبه، کی به کیه.

بی‌بی حرف نزد. خودش را می‌کشاند و می‌آمد. آنی زبانش بند نمی‌آمد. همین‌جور غر می‌زد.

وقتی رسیدیم دم خانهٔ عروسی‌ها، کلی از شب گذشته بود. خانه شلوغ‌وپلوغی بود که نگو. بی‌بی تو نیامد. تو کوچه، آن دور، بغل گاری وایستاد. رفتم تو بیا و برو و شلوغ‌پلوغی مشتی‌اکبر را پیدا کردم، گفت:

ـ حالا می‌آیین؟!

داستان «دمُل»[1] حسن را براش گفتم، گفت:

ـ خیلی خوب، زودتر گاری را بیار تو. اون دوتا خمره بزرگ رو پر کن.

ـ تنهایی نمی‌تونم، شما هم باید کمک کنین.

زورش می‌آمد کمک کند. اما چاره‌ای نداشت.

درِ خانه بزرگ بود. گاری راحت می‌رفت تو. جلوی خانه پر از دار و درخت بود. از زیر درخت‌ها رد شدیم. درخت‌های دو طرف راه را چراغانی کرده بودند. یابو از چراغ‌های رنگ و وارنگ می‌ترسید و هی پس‌پس می‌رفت. افسارش را گرفتم و به زور کشاندم و بردمش جلو. حیاط خانه را سرتاسر قالی انداخته بودند، سی چهل تا آدم نشسته بودند رو صندلی‌ها و جلوشان میوه و شیرینی بود.

حلب‌ها را می‌گذاشتم زیر بشکه، پُرشان می‌کردم و مشتی‌اکبر

---

۱. دُمل: دانهٔ بزرگ چرکی (کورک) که روی پوست بدن به وجود می‌آید.

می‌برد و می‌ریخت تو خمره‌هایی که بغل بند و بساط چای و قلیان بود.

همین‌جور که داشتم حلبی را پر می‌کردم، یکهو صدای ساز و دهل و دایره و دمبک از تو کوچه آمد. داشتند عروس را گلچین گلچین می‌آوردند تو. آینه‌ای گرفته بودند جلوش. دوتا جوان هم با چراغ توری جلوجلو می‌آمدند. مزغانچی‌ها خوب می‌زدند و قشنگ می‌خواندند: «بادا، بادا... مبارک بادا!... ان‌شاالله مبارک بادا» خیلی خوشم آمد. وایستادم به تماشا. جماعت هنگفتی پشت سر عروس بود. زن‌ها هلهله می‌کردند و بر و بچه‌ها تو دست و پا وول می‌خوردند. یاروی گنده‌ای، دوتا دستمال گرفته بود سر دست‌هاش و می‌چرخاند، می‌رقصید و قر و قنبیل می‌آمد. زنی با سینی که توش منقل کوچولویی بود جلوجلوی عروس می‌رفت. اسفند می‌ریخت تو منقل، رو آتش. اسفندها تق‌وتوق می‌کردند و صداشان تو صدای دمبول و دیمبول دایره و دمبک گم می‌شد. رفته بودم تو بَحر عروس‌کِشان و دالامب و دولومب مزغانچی‌ها، نیشم تا بناگوش واشده بود که یکهو، میان هیر و ویر، مشتی‌اکبر هوار زد:

ـ بگیر، بگیر جلوی یابو رو، بچه!

تا آمدم به خودم بجنبم، یابو چهارنعل از جا کند. از بزن و بکوب مزغانچی‌ها و هلهله جماعت و نور چراغ‌ها، هول کرد، و مثل تیر دوید. گاری را دنبالش کشاند. شیر بشکه باز بود. یابو رفت تو حیاط، روی قالی‌ها و میان صندلی‌ها، دوید. آب شُر و شُر از شیر بشکه می‌ریخت. یابو پاک دیوانه شده بود. از ترس قوتی پیدا کرده بود که نگو. عینهو اسب‌های تو فیلم‌ها، دست‌هاش را بلند کرد و سرپا ایستاد و شیهه کشید. مشتی‌اکبر، دلیری کرد. پرید دهنهٔ یابو را گرفت. یابو تکانی به سر و گردنش داد و مشتی‌اکبر را انداخت زمین و در رفت.

مات مانده بودم که یابوی زپرتی چه زوری پیدا کرده است. دویدم دنبالش و هُش‌هُش کردم و شلنگ انداختم، اما، به گردش نرسیدم. یابو یک دور دور حیاط چرخید. انگار اسب مسابقه. مهمان‌ها از ترس یابو و بشکه‌های آب، بلند شدند و دررفتند. چرخ گاری گرفت به میز و بند و

بساط میوه‌ها و شیرینی‌ها. میز افتاد. صدا کرد، گُرمب! سیب و هلو و خیار بود که قِل خورد روی زمین. شبرینی‌ها ریخت. حیوان بیشتر وحشت کرد. شیهه کشد. روی زمین بند نبود. پاک وحشی شده بود. یک دور دیگر، مثل برق، تو حیاط چرخید، و هرچه صندلی سر راهش بود انداخت و آب پاشید روی قالی‌های نازنین. انگشت به دهان مانده بودم که چه کنم... چه کار می‌توانستم بکنم؟

یابو، عین گربهٔ ترسیده‌ای شده بود که تو اتاق گیر کرده باشد و پی راهی می‌گردد که بزند به چاک، انداخت تو راهروی حیاط، طرف در، درست تو سینهٔ مزغان‌چی‌ها و عروس، که انگار رو آینه راه می‌رفت. زنی که منقل اسفند دستش بود، منقل و سینی را انداخت، جیغ کشید و رفت و چسبید به درختی. همین‌جور آدمی که قر و قنبیل می‌داد و آنهایی که آینه و چراغ‌ها را می‌آوردند. چپیدند تو درخت‌ها. زن‌ها و بچه‌ها جیغ و ویغی راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا، با رخت‌های مکش مرگ مای توری‌دوزی و زلم و زیمبوهایی که به گل و گردنشان آویزان بود این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. دوتا زن چاق غش کردند. بابایی داد کشید که:

ـ به نفر بگیره جلوی این صاحب‌مرده رو.

جوانی، جوانی کرد و پرید که یال یابو را بگیرد. چرخ گاری رفت رو پاش و خورد به زانوش، ناله‌اش درآمد و افتاد. مزغانچی‌ها، ساز و نوا را ول کردند و تار و دمبک به بغل لای درخت‌ها گم وگور شدند. عروس پاک گم شده بود. راه یابو باز شد. مثل گلوله از در زد بیرون. دویدم دنبالش. رفتم تو کوچه. صدای بی‌بی آمد:

ـ کجا می‌ری، مجید؟... چرا یابو رو ول کردی؟

بیچاره رفته بود تو کوچه پهلویی. پشت دیواری وایستاده بود که جلوی چشم نباشد. خبر نداشت که اوضاع از چه قرار است. یابو همچنان، عین دیوانه‌ها، چهارنعل می‌تاخت و هنوز آب از بشکه می‌ریخت. سرازیری ناجوری بود. یابو افتاد تو سرازیری. اگر هم می‌خواست بایستد، نمی‌توانست. سرپایینی و زور بشکه و گاری

می‌بردش. از دور می‌دیدمش. رفت و رفت و رفت. وقتی من و بی‌بی به‌اش رسیدیم که زبان‌بسته به زانو افتاده بود کف کوچه. افسارش افتاده بود تو دست و پاش و نتوانسته بود خودش را جمع‌وجور کند. چرخ گاری کنده شده بود، و قل خورده بود و رفته بود، خدا می‌داند کجا. بشکه به پهلو افتاده بود و ازش چکه‌چکه آب می‌چکید.

حیوان نفس نفس می‌زد و چشم‌های درشتش تو تاریکی برق می‌زد. هرچه کردم نتوانستم بلندش کنم.

جماعتی دورمان جمع شدند. هرکس چیزی می‌گفت. چند نفر زور زدند که یابو را بلند کنند، نشد.

یکی گفت:

ـ نمی‌تونه بلند شه، جفت قلم‌هاش شکسته، زبون‌بسته.

بی‌بی نشست بالای سر یابو. صدای چک‌چک چکیدن آب از بشکه می‌آمد.

ایل و تبار عروس و داماد آمدند که ببینند چه خبر شده. اول توپشان پر بود. اما، حال و روزمان را که دیدند، زیاد پاپی‌مان نشدند. فقط یکی‌شان گفت:

ـ ازتون شکایت می‌کنیم. باید توون پس بدین.

گفتم:

ـ خدا پدرتون رو بیامرزه با او دُمبک زدتنون. یابو رو به این روز نشوندین، یه چیزی هم طلبکار شدین؟... سرمایه‌مون رفت.

□

یابوی پیر دیگر یابو نشد که نشد. از دار دنیا رفت. کاری هم از دست بی‌بی برنیامد.

□

حسن چند روزی تو رختخواب بیماری ماند و از غصه یابو و بند و بساط آب‌فروشی، روز به روز حالش بدتر شد. دارو دوای بی‌بی کارساز نبود. بردیمش دکتر. سوزن و دوا، کم‌کم، تبش را آورد پایین. پاشد راه

افتاد. چندبار جعفرسیاه فرستاد دنبالش که:

ـ بیا، برای ما کارکن. از زرنگی‌ات خوشم اومده. اگر پیش من بیایی کمک دستم می‌شی. کم‌کم می‌گذارمت جای خودم.

حسن دل دل می‌کرد. استخاره می‌کرد. امروز و فردا می‌کرد.

یک روز صبح، کلهٔ سحر حسن بار و بندیلش را برداشت، و انداخت رو کولش.

ـ زن‌عمو، مجیدا خداحافظ. بدی خوبی از ما دیدین حلالمون کنین، خیلی به شما زحمت دادم.

ـ کجا می‌خوای بری؟

ـ ده، دلم برای مادرم تنگ شده. چند وقته که ازش خبر ندارم. دیشب به خوابم اومد. حالش خوب نبود. خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه.

ـ به دلت بد نیار، ان‌شاءالله که چیزیش نیست.

بی‌بی، یک‌خرده قند و چای کرد تو کیسه‌ای که مادر حسن انجیر خشک کرده بود توش، و برامان داده بود.

ـ مادرتو سلام برسون.

کیسه را داد دست حسن.

ـ چرا خجالتمون می‌دین، زن‌عمو؟

ـ قابل نداره.

حسن رفت. هنوز تو کوچه بود که یکهو بی‌بی چیزی یادش آمد. فوری گوشت کوبیده‌ای که از شب مانده بود گذاشت لای نانی و پیچید توی دستمالی.

ـ بدو مجید، تا دور نشده به‌اش بده.

پریدم رو چرخ، مثل تیر دنبالش رفتم. کمرکش کوچه گیرش آوردم. دستمال را به‌اش دادم.

ـ قربون دستت.

ـ برمی‌گردی، حسن؟

ـ خدا عالمه. شاید برگشتم پیش جعفرسیاه. کسی چه می‌دونه؟

ـ اگر برگردی می‌زنیم به یه کار دیگه. کار نون و آب‌دار. پول‌مولی جورکن بیا.

خندید.

ـ چرا می‌خندی؟

ـ تعجبم که تو چه جوری می‌خوای با این دست‌وپات تو این شهر زندگی کنی و لقمه‌ای نون دربیاری!

ـ مگه دست و پام چه جوریه؟

جواب نداد.

خندید. خندید و رفت.

تشویق

بالاخره، تَقِ کار درآمد، و معلم ریاضی‌مان، تو دفتر، به آقای مدیر گفت:

ـ حساب مجید پاک خرابه، به مادرش خبر بدین که اگر رد شد گله نکنه.

خبر به گوش بی‌بی رسید. آب پاکی ریختند رو دستش که:

ـ اگر مجید فکری به حال ریاضی‌اش نکنه، و همین‌جوری پیش بره، امسال بی‌برو برگرد افتاده. بدجوری هم افتاده.

خدابیامرز، آمد خانه. نشست پشت قلیانش، هی پک به قلیان زد و هی ناله و نفرین کرد:

ـ چه‌قدر منِ بیچاره رو می‌جزونی؟ خدا از سر تقصیراتت نمی‌گذره. هرچی خواستی برات روبه‌راه کردم که درس بخونی و آدم بشی، نشدی که نشدی. هرچه نصیحت می‌کنم انگار با این دیوار حرف می‌زنم. عین خیالت نیست. به روز قدر منو می‌دونی که دیگه به این دنیا نباشم. اون‌وقت افسوس می‌خوری و پشت دستتو گاز می‌گیری. اما، بی‌فایده است. هیچ‌کس نیست که بگه خرت به چند. اگر امسال رد بشی، من می‌دونم و تو. دیگه نباید پا تو این خونه بگذاری. دیگه نمی‌خوام نگاهم تو صورتت بیفته. چرا باید منِ پیرزن بدبخت رو بکشونن تو مدرسه، جلوی اون همه آدم لَنترانی بارم کنن؟ مگر تو چه چیزی از بچه‌های دیگه کم داری؟ عوض خوندن این کتاب‌های کوفتی، بشین حسابتو درست کن.

ـ بی‌بی، اگر کسی پیدا بشه و یه خورده کمکم کنه، ریاضیم خوب می‌شه.

این بود که افتادم به پیدا کردن «استاد ریاضی» پرس‌وجو کردیم، و خلاصه پیداش کردیم. آدم خوبی بود. با آنکه پیر بود و بدعنق، اما کله‌اش خوب کار می‌کرد و اهل «حساب» بود و اسکناس را خوب می‌شناخت. بی‌بی به قول خودش، از گلوی من و سر و لباس‌مان زد و از نظر مادی در حقش کوتاهی نکرد. وقتی می‌آمد که به‌ام درس بدهد، بی‌بی دَم‌به‌دَم براش چای و میوه و شربت می‌آورد، که گلوش تازه شود و بتواند با من سر و کله بزند. هی ازش می‌پرسید:

ـ آسید یحیی، به نظر شما امسال قبول می‌شه، یا نه؟

ـ ان‌شاءالله. ما زحمت خودمون رو می‌کشیم، بی‌بی. بقیه‌شو دیگه خودش باید همت کنه.

ـ شما فکر می‌کنین، این چه عیبی داره که حساب تو کله‌اش نمی‌ره؟

ـ سر به هواست، بی‌بی. سر به هوا.

آسید یحیی، تعلیمی کلفت و گره‌گره‌ای داشت، که هروقت، سر به هوا می‌شدم، می‌برد بالا، و قایم می‌آورد رو دست‌ها و زانوها و حتی پس گردنم، و این شعر قدیمی ملامکتبی‌ها و معلم‌های سختگیر را با آهنگی کش‌دار و تودماغی می‌خواند:

تا نباشد چوب تَر
فرمان نبَرد گاو و خر

راستش، خجالت می‌کشیدم که جلوی بی‌بی ترتیب دست‌وپا و پس گردنم را می‌دهد. رو همین حساب، چند بار، یواشکی، پیشش التماس کردم که: «آقا، اگر می‌بینین که بدون کتک‌کاری پیش نمی‌ره، حرفی نیست، بزنین. صاحب‌اختیارین. اما، جلوی بی‌بی دست نگه‌دارین».

این حرف‌ها به خرج آقا نمی‌رفت. بی‌بی هم موقع کلنجار رفتن استاد با من، از جاش جمّ نمی‌خورد. همین‌جور می‌نشست گوشهٔ اتاق، زیرچشمی می‌رفت تو کوکم که ببیند چه‌قدر پیشرفت می‌کنم از

چشم‌هاش معلوم می‌شد که وقتی آقا تعلیمی را نذرم می‌کند ناراحت می‌شود. اما، از آنجایی که حتم داشت این ضربه‌های استادانه برای آینده‌ام بسیار مفید است، به روی خودش نمی‌آورد و بعد از هر کتک‌کاری، یک استکان چای پرمایه می‌گذاشت جلوی استاد، تا خستگی درکند. استاد از روی ساعت جیبی، درست یک ساعت و ده دقیقه درس می‌داد و پا می‌شد و می‌رفت پی کار و زندگی‌اش. بی‌بی ضمن بدرقه، فی‌المجلس، دو تومان نقد، می‌گذاشت کف دستش.

آقا، ده دقیقهٔ اضافه را تخفیف می‌داد و به حساب خورد و خوراک و تفریح می‌گذاشت، که نانش حلال باشد. روی هم رفته، اگرگاهی بدقولی نمی‌کرد و یک روز ما را چشم به انتظار نمی‌گذاشت، آدم نازنینی بود. خوب، کوکب‌خانم خیلی سفارش ما را به‌اش کرده بود، قوم و خویش کوکب‌خانم، همسایه‌مان بود.

باری، ناله و نفرین‌ها و عجز و التماس بی‌بی، و همچنین زحمات سفت و سخت آسیدیحیی کار خودش راکرد. سیزده روز تعطیلی نوروز را خانه‌نشین شدم. نشستم کُنج خانه. از همه کس و همه‌چیز، حتی کتاب و سینما و قصه و شعر، دل‌کندم و زانو زدم و حسابی چسبیدم به ریاضی. ریاضی پدر در بیار. چشم و چارم کور شد تا توانستم یک‌خرده حساب بکُنم تو کله‌ام، و برای امتحانی که قرار بود، بعد از عید بدهیم آماده شوم.

□

روز امتحان کذایی، دلم قرص بود که وضعم روبه‌راه است. سوال‌ها راکه دادند، نگاهشان کردم. دیدم، بله، همه‌شان را فوت آبم. نیشم تا بناگوش باز شد و از ته دل ذوق کردم. رفتم تو بحر حل کردن مسأله‌ها. معلم، که از سابقه ناجور من درکار ریاضیات اطلاعات وسیعی داشت و پاک ناامید بود، هی می‌آمد بالای سرم و رو دستم را نگاه می‌کرد، وقتی می‌دید که دارم عین فرفره مسأله‌ها را حل می‌کنم و جواب‌ها را مثل آب خوردن درمی‌آورم، سر تکان می‌داد و لبخند ملیحی می‌زد و می‌رفت پی کارش.

القصه، مثل تیر ورقه‌ام را پُر کردم و دادم دست معلم. شنگول و

سرکیف پریدم رو چرخ. بال درآوردم و تا خانه رکاب زدم. زیر لب آواز خواندم و مثل برق خبر گل کاشتنم را به بی‌بی رساندم. خدابیامرز که دید روسفید از کار درآمدم، گُل از گُلش شکفت، و یک‌خرده از قاووت‌های خوشمزه‌اش را که به فلک نمی‌داد و همیشهٔ خدا نه یخدان، زیر رخت‌هاش، قایم‌شان می‌کرد، ریخت تو نعلبکی و داد به‌ام تا کله‌ام بیشتر قوت بگیرد و باز هم از این‌جور شیرین‌کاری‌ها بکنم.

□

نمره‌ها را که دادند ـ۱۴ـ گرفته بودم. خبر گرفتن ـ۱۴ـ از ریاضی، آن هم توسط مجید، مثل توپ تو مدرسه ترکید. انگار همین دیروز بود. وقتی چشمم به آن ـ۱۲ـ خوشگل جلوی اسمم افتاد، از زور خوشحالی گریه‌ام گرفت و کم‌کم حالم به هم خورد و غش کردم که بچه‌ها، کشان‌کشان، بردنم پای شیر آب، مُشتی آب به صورتم زدند تا به هوش آمدم. به هوش که آمدم تازه به این صرافت افتادم که چرا به‌ام ـ۱۲ـ داده‌اند. من که همهٔ مسأله‌ها را حل کرده بودم. می‌خواستم بروم پیش معلم‌مان و ازش گله کنم. اما از خیرش گذشتم. پیش خودم فکر کردم که لابد اشتباهی کردم و اگر زیاد پاپی معلم بشوم سر لج می‌افتد و خلاصه، کار خراب می‌شود. همان ـ۱۲ـ از سرم هم زیاد بود.

از شما چه پنهان، همهٔ برویچه‌ها نمره‌هاشان خوب بود. الا، محسنی و دو سه تای دیگر. محسنی پسر خواهر آقای مدیر بود و زیاد اهل درس و مشق نبود. آب می‌خوردیم می‌رفت به دایی‌اش می‌گفت و باباش را می‌آورد تو مدرسه. وقتی شستش خبردار شد که ـ۵ـ گرفته، زد زیر گریه و رفت پیش داییش، تو دفتر.

داشتم با یکی از بچه‌ها دربارهٔ نمره و امتحان حرف می‌زدم که محسنی آمد، اخم‌ها تو هم:

ـ آقای مدیر کارت دارن.

ـ چه کارم داره، آقای مدیر؟

ـ نمی‌دونم.

حتم داشتم که قضیه امتحان و نمره است. وضعم روبه‌راه بود. ترس و واهمه‌ای نداشتم. مثل شیر رفتم تو دفتر، سلام کردم. آقا لبخند محبت‌آمیزی زد، عینکش را برداشت و بالای دماغش را خاراند:

ـ مجید، شنیدم ـ۱۴ـ گرفتی!

ـ بله آقا، به سلامتی شما. انشاءالله که همین ـ۱۴ـ بمونه و ازش چیزی کم نشه. ما بیشتر توقع داشتیم آقا.

ـ بیشتر توقع داشتی؟

ـ داشتیم، ولی حالا نداریم. به همین ـ۱۴ـ هم راضی هستیم. طمع زیادی هم نداریم. بالاخره، در تاریخ زندگیمون از ریاضی ـ۱۴ـ آوردیم.

آقای مدیر، همان‌جور که سرش پایین بود و چیزی می‌نوشت، گفت:

ـ فردا صبح، اون دفتر قدیمی تو، که توش نمره‌های بد داشتی بیار، می‌خوام سر صف درباره‌ات صحبت کنم.

قند تو دلم آب شد. به بلبل‌زبانی افتادم و دستمال دستم گرفتم و گفتم:

ـ بالاخره، آدمیزاد باید تشویق بشه، خدا را شکر که با زحمات شما و معلمین دلسوز و فداکار و...

زد تو ذوقم، حرفم را برید:

ـ حالا برو، تا فردا صبح سر صف ببینمت.

□

باری، خوشی و خوشحالی آن شب، هیچ وقت خدا، یادم نمی‌رود. بی‌بی که اصلا رو پاش بند نبود. هی می‌گفت:

ـ دیدی مجید؟ وقتی به مدرسه و مشقت دل بدی، چه نمراتی می‌آری؟ آدم تا زحمت نکشه به جایی نمی‌رسه.

شام را که زدیم. کیسه‌ای گردو و یک‌خرده نبات تبرک ورداشتیم و رفتیم سراغ آسیدیحیی. بی‌بی داستان گرفتن نمره ـ۱۴ـ را، و اینکه آقای مدیر می‌خواهد سر صف تشویقم کند، با آب‌وتاب برایش تعریف کرد. کلی هم ازش ممنون و متشکر شد که زحمت کشیده و باعث‌ویانی نمره

عالی شده. او هم کوتاهی نکرد و بادی به غبغب انداخت که:

ـ بله... بله، درس دادن کار هرکسی نیست. سی سال پای تخته گچ خوردم و درس دادم، بیشتر معلم‌های امروزی شاگرد من بودن. نگاه به حالام نکنین که پیر و از کار افتاده شدم. هنوز هم هرکسی یه جلسه پای درسم بنشینه، انگارکه ده سال رفته سر کلاس و... .

آقا، انگار فنر زبانش دررفته بود. یک‌بند حرف می‌زد و از گذشته‌ها می‌گفت و از خودش تعریف می‌کرد که بی‌بی دید آخر شب است و باید تنها تو کوچه‌های خلوت و تاریک راه بیفتیم، از این سر شهر برویم آن سر شهر، تا به خانه برسیم. این بود که وقتی آقا داشت چای می‌خورد و قند گوشهٔ لُپش بود، گفت:

ـ با اجازه شما، مرخص می‌شیم. اگر زحمتتون نیست، فردا صبح، اول وقت بیایین تو مدرسه مجید، تا وقتی تشویقش می‌کنن شما هم باشین و نتیجه زحمت‌هاتونو ببینین.

ـ اگر فرصت کنم، چشم. خیلی هم خوشحال می‌شم.

خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

آخر شب، وقتی بی‌بی خواب بود نشستم جلوی لامپا و شعر زیبایی گفتم که سر صف موقع تشویق بخوانم.

□

روز بعد، کلهٔ سحر، دست و صورتم را خوب با صابون شستم. بی‌بی هم با کیسهٔ حمام افتاد به جان گل و گردنم. بعد، لباس‌های پلوخوریم را پوشیدم. بی‌بی هم چادر چاقچورکرد و گالش‌های نویش را که فقط توی عروسی‌ها می‌پوشید پایش کرد. رفتیم سراغ کوکب‌خانم، صغری زن سرکار اسدی را هم خبر کرد. دسته‌جمعی رفتیم پیش خواهرم که او هم بیاید و از نزدیک ببیند برادرش چه گلی کاشته. می‌خواستیم شوهرخواهرم آمیزکمال را هم بیاوریم، که نیامد:

ـ تمنا دارم بنده را عفو بفرمایید. بنده گرفتارم. همین که همشیره‌اش می‌آید کافی است.

دفتری که نمره‌هایش باعث آبروریزی بود، زده بودم زیر بغلم، و لای دفتر صفحه کاغذی بود که شعرم را روش پاکنویس کرده بودم. جلوجلو می‌رفتم و بی‌بی و کوکب‌خانم و زن سرکار اسدی و خواهرم بچه به بغل، پشت سر می‌آمدند. بی‌بی خدا خدا می‌کرد که آسیدیحیی هم بیاید.

از بس این دست و آن دست کردیم و پی این و آن رفتیم دیر شد، و وقتی پامان به مدرسه رسید که زنگ خورده بود و بچه‌ها را به صف کرده بودند. دویدم و رفتم تو صف کلاس‌مان ایستادم. پشت سرم را نگاه کردم، دیدم بی‌بی و همراهانش، گوشهٔ مدرسه زیر درخت اقاقیا ایستاده‌اند. بچهٔ خواهرم نق می‌زند و خواهرم حرص می‌خورد. مش‌رضا فراش مدرسه هم کنارشان ایستاده و دارد با بی‌بی چاق سلامتی می‌کند. به بی‌بی گفته بودم:

ـ تا منو بردن بالا، روی پله‌ها. شما هم بیایین جلو.

آن‌قدری طول نکشید که آقای مدیر و معلم ریاضی و بابای محسنی و چند تا از معلم‌ها، از دفتر آمدند بیرون. سر پله‌ها ایستادند و زل زدند به بچه‌ها. ناظم، ترکه به دست، میان صف‌ها قدم می‌زد.

آقای مدیر اشاره کرد که: «مجید، بیا اینجا!».

لبخند شیرینی زدم و از صف آمدم بیرون. رفتم بالا، کنار آقای مدیر سیخ وایستادم. سرم را انداختم پایین و از زیر چشم نگاهی به بچه‌ها انداختم و بعد سرم را بالا گرفتم و بی‌بی و همراهانش را نگاه کردم. آسیدیحیی هم آمده بود. اوضاع روبه‌راه بود.

آقای مدیر به محسنی اشاره کرد که: «بیا اینجا».

محسنی که رنگش عین گچ سفید شده بود و مثل جوجهٔ سرما خورده می‌لرزید، آمد بالا، کنارم ایستاد. تو این هیر و ویر یکهو چشم آقای مدیر افتاد به آسیدیحیی، شناختش، صداش را بلند کرد:

ـ آقای صفدری چرا اونجا وایستادین. تشریف بیارین اینجا.

ـ نه، مزاحم نمی‌شم. همین‌جا خوبه.

آقای مدیر دفترم را ازم گرفت و ورق زد و نمره‌هاش را نگاه کرد.

سرفه‌ای زد و گفت:

ـ بچه‌ها، یک نکته است که باید امروز اینجا گفته بشه، تا همه بدونید که هیچ معلمی با هیچ شاگردی بد نیست. اگر شاگردی نمره بد می‌آره تقصیر خودشه. بارها دیده شده که وقتی شاگردی از درسی نمره خوب نمی‌گیره و تجدید و یا رد می‌شه، می‌ره تو خونه‌اش می‌گه: معلم با ما بد بود و به ما نمره نداد. یکی از این شاگردها که با من هم نسبتی داره این محسنیه، که الان ابویش هم اینجاست. این شاگرد از ریاضی ـ۵ـ آورده و ادعا می‌کنه که سوال‌ها مشکل بوده و معلم هم با او لج بوده. برای این که این موضوع اینجا ثابت بشه که نه سوال‌ها مشکل بوده و نه معلم با کسی بد بوده، یکی از کودن‌ترین و تنبل‌ترین شاگردهای مدرسه که از اول عمرش نمره ریاضیش از ـ۵ـ و ـ۶ـ بالاتر نبوده و هر سال از تک‌ماده و ارفاق استفاده کرده، آوردیم اینجا. بله، مجید باغبانی، لابد همه می‌شناسینش، از ریاضی آورده ـ۱۴ـ که واقعاً تعجبه.

بچه‌ها زدند زیر خنده. ناظم توپید به‌شان «ساکت.» آقای مدیر دنباله حرفش را گرفت:

ـ البته تعجبی نداره. معلوم می‌شه که سوال‌ها بسیار ساده بودند و معلم ریاضی که اتفاقاً زیاد هم ازش دل خوشی نداشته، وقتی دیده که به بیشتر سوال‌ها جواب درست داده، یک نمره ـ۱۴ـ گذاشته روی ورقه‌اش. ایشون که با کسی پدرکشتگی ندارن.

بعد، بنا کرد به ورق زدن دفتر من و خواندن نمره‌ها:

ـ۴ـ... ـ۲ـ... صفر... ـ۵ـ... باز هم ـ۴ـ باز هم صفر باز هم... نه... این یکی رو شاهکار کرده، گرفته ـ۷ـ

صدای خندهٔ بچه‌ها، از گوشه‌وکنار صف آمد.

آقای مدیر، رو کرد به پدر محسنی:

ـ ملاحظه فرمودید که شاگرد از این گاوتر و خنگ‌تر نداریم ولی حالا گرفته ـ۱۴ـ و پسر شما گرفته ـ۵ـ در صورتی که از نظر هوش و ذکاوت خیلی از این بالاتره.

شر و شر عرق می‌ریختم. از زیر چشم بی‌بی و همراهانش را نگاه کردم. آسیدیحیی داشت تند و تند عصا می‌زد و از در مدرسه می‌رفت بیرون. بی‌بی هم چادرش را کشیده بود رو صورتش و یواش‌یواش جیم می‌شد و خواهرم و سایرین هم به دنبالش. آقای مدیر رو کرد به من:

ـ حواست کجاست؟

ـ هیچ‌جا، آقا.

ـ برو تو صف. خیال نکن همیشه امتحان به همین سادگی‌هاست باید درس بخونی جانم.

صدام را، که بیخ حلقم گیر کرده بود، به زور بالا آوردم:

ـ ما فکر می‌کردیم که شما می‌خواین، ما رو تشویق کنین!

ـ نمرهٔ ـ۱۴ـ تشویق داره؟ برو تو صف.

و دفترم را داد دستم.

صدای کِر و کِر خندهٔ بچه‌ها می‌آمد. دیدم بدجوری خیت شدم. داشتم از خجالت آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین. دل زدم به دریا و گفتم:

ـ آقا، ما یه شعر در وصف امروز گفتیم که وقتی ما رو تشویق می‌کنین بخونم. اجازه بدین شعرمونو بخونیم، یه خرده دلمون خنک بشه.

ـ نه، اینجا مدرسه است. انجمن ادبی که نیست.

صدای ناظم آمد:

ـ مجید، بیا پایین.

درِ مدرسه را نگاه کردم. آسیدیحیی رفته بود. اما بی‌بی و همراهان همین‌جور بغل در وایستاده بودند و مرا نگاه می‌کردند. آقای مدیر نگاهش را همراه نگاه من برد تا دم مدرسه. زن‌ها را دید:

ـ اون‌ها، کی‌ان؟

ـ بی‌بی و خواهرم و همسایه‌هان، اومدن ببینن که شما چه جوری ما رو تشویق می‌کنین.

ـ پس تماشاچی هم دعوت کردی؟

ـ بله آقا. حالا اجازه بدین، لااقل شعرمونو بخونیم و بچه‌ها هم

برامون دست بزنن تا آبرومون جلوی بی‌بی نره.

معلم ادبیات‌مان، کناری وایستاده بود و تسبیحش را تو دستش می‌چرخاند، آمد جلو:

ـ بگذارین شعرشو بخونه. تا دلش خوش باشه. ادبیاتش بد نیست.

آقای مدیر که خودش هم اهل ذوق بود و گاه‌گذاری شعر سر هم می‌کرد، و برای معلم‌ها می‌خواند، ذوقش گل کرد، و نرم شد:

ـ خیلی خوب، بخون ببینم چی گفتی؟ تند بخون که وقت کلاس‌ها رو نگیری.

خوشحال شدم و زیر لب گفتم: «خوب شد که خودمون وسیله تشویقمون رو با خودمون آوردیم».

ـ زود باش، بخون. چرا مِن و مِن می‌کنی؟

با دست اشاره کردم به بی‌بی و همراهانش که بیایند جلو. شعر را از لای دفترم درآوردم و با صدایی عالی خواندم:

مجیدی و زرنگی و خوش الحان
که با خود بسته‌ای صد عهد و پیمان
ریاضی را بخوانی و بخوانی تا توانی
تمام عمر، حتی در جوانی!
تو در هر کار باشی عالم دهر
چرا هی می‌کنی در کام خود زهر؟
ریاضی را تو الحق خوب دانی
ولی بختت نجنبد هر زمانی
خدا داند چه شب‌ها تا دَم صبح
ریاضی خواندی و پلکت نشد جفت
عصای اوستاد، بر گردن و پا
بخورد، اما ترنجیدی سرِ کاه
عنایت کرد بی‌بی پول و شربت
به استاد عزیز و پیر، وگاهی هم مرتب

خلاصه، دوستان زحمت کشیدند
به مهر و قهر خود هر دَم فزودند
گرفتی «چهارده» خواهی نخواهی
که شاهد هست بر تو، مرغ و ماهی
چنان خوشحال گشتی در چنین حال
مثال بیست تا شاگرد فعال
کنون، ای دانش آموزان لاغر
بگیرید پند ازین کوچک برادر
ز درس و مسأله غافل مباشید
به چشم خواب خود آبی بپاشید
که تا در امتحان و پای تخته
نگویید زیر لب:«وای وای، چه سخته!»

خدا پدر بچه‌ها را بیامرزد. شعر که تمام شد، بی‌اجازه افتادند به کف زدن. کیف کردم. صورت بی‌بی را از دور می‌دیدم، عین گل شکفته بود. قد و بالایم را نگاه می‌کرد و انگار خدا دنیا را به‌اش داده بود. بچهٔ خواهرم هم کف می‌زد، با دست‌های کوچولوش:

آقای مدیر لبخندی زد و رو کرد به بابای محسنی:

ـ ملاحظه فرمودین؟... دیدین عوض درس خواندن چه چرت‌وپرت‌هایی سر هم می‌کنه؟ معلوم نیست که آخر و عاقبتش چی بشه!

از پله‌ها آمدم پایین. از میان بچه‌ها رد شدم. پریدم، رفتم دَم مدرسه، پیش بی‌بی. بی‌بی داشت بام حرف می‌زد، که صدای ناظم آمد:

ـ مجید، بدو برو سر کلاس.

ـ چشم، آقا. رفتم.

طلبکار

«علی خشت‌مال» کلهٔ سحر آمد که بچسبد به کار، و سر هفته دو سه هزار خشت بمالد و تحویل بی‌بی بدهد.

قرار بود، آن سر حیاط، بغل باغچه، اتاقی سر هم کنیم. قالیِ حسابی توش پهن کنیم. براش پرده‌ای جور کنیم و سر تاقچه‌هاش «پَته»[1] بندازیم. آینهٔ قدی[2] لاله‌های قدیمی، و سایر بند و بساط اعیانی و مهمان‌پسند ردیف به ردیف بچنیم روی پته‌ها. عکس پدر و پدربزرگ و عکس مرا هم بکنیم تو قاب. بغل دست لاله‌ها بگذاریم. و خلاصه مهمانخانه‌ای روبه‌راه کنیم که بیاوببین!

بی‌بی، اهل اهِن و تُلپ و این‌جور دنگ‌وفنگ‌ها نبود. اما، من که بفهمی‌نفهمی بزرگ شده بودم و می‌خواستم سری تو سرها دربیاورم و خودی نشان بدهم، پاپیچش شدم و گردنش انداختم که بیفتد تو خرج.

هروقت می‌رفتیم منزل حاج ماشاءالله یا آقای عبداللهی، تعارفمان می‌کردند تو مهمانخانه‌شان، شربت و شیرینی و چای و سایر خورد و خوراک را ول می‌کردم. می‌رفتم تو کوک زلم‌زیمبوی سر تاقچه‌ها و قالی بزرگ و خوش‌نقش و نگار و پرده‌های قلمکار[3] و باقی آل و اوضاع و دم و دستگاه مهمانخانه. همانجا، دست به نقد، با چشم و ابرو پیچ‌پیچ و در

---

۱. پته (نوعی سوزنی مخصوص کرمان): دست‌دوزی با نخ پشمی و رنگی.

۲. آینهٔ قدی: آینه بزرگ.

۳. قلمکار: پارچه‌ای که بر آن نقش بیندازند.

گوشی، خرت‌وپرت مهمانخانه را به بی‌بی نشان می‌دادم. هرچه بی‌بی لب پایین‌اش را لای لثه‌هاش می‌فشرد، چشم‌غره می‌رفت و با آرنج به پک‌وپهلوم سُقلمه می‌زد که یعنی: «حرف نزن، اشاره نکن، زشته، خوب نیست، چایی تو بخور، شیرینی و شربت زهرمارکن» به خرجم نمی‌رفت. و تازه، وقتی پامان را از در خانه‌ای که مهمانخانه داشت، بیرون می‌گذاشتم، تا یک هفته بعدش مدام، چپ و راست، به جگرش نق می‌زدم که:

ـ چرا ما مهمونخونه نداریم؟

هروقت کسی پیش‌مان می‌آمد. پاک آبرومان می‌رفت. در خانه راکه باز می‌کردم و می‌دیدم سروکله مهمانی پیدا شده. حدود نیم ساعت دم در و توی حیاط معطلش می‌کردم. از زمین و آسمان براش حرف می‌زدم. درخت و حوض و باغچه را نشانش می‌دادم، و هی کله می‌کشیدم و انتظار می‌کشیدم تا بی‌بی اسباب و اثاث، سوزن و نخ و سر مقراض‌های[1] خیاطی، کتاب و آت‌وآشغال من و استکان و نعلبکی و کاسه و کوزه راگوشه و کنار اتاق و پشت‌پرده بچپاند و سرضرب جارویی بکشد روی فرش، تا مهمان را ببرم تو اتاق. اگر مهمانخانه‌ای داشتیم، تاکسی پاش را تو خانه‌مان می‌گذاشت، فوری حواله‌اش می‌کردیم به مهمانخانه و می‌گفتیم: «بفرمایین، خوش آمدین، صفا آوردین» و بیچاره را یک ساعت بیخودی توی حیاط، سر پا، معطل نمی‌کردیم، و هی چرت و پرت به هم نمی‌بافتم، تا سرش راگرم کنم.

به هرحال، شش ماه زیر گوش بی‌بی خواندم و موی دماغش شدم، تا از رو رفت و راضی شد که گاو شیرده و نازنین‌اش را با دوتا گوسفند، توی ده، به آب و آتش بکشد، پول‌وپله‌ای جور کند و مرا به آرزویم برساند. رو همین حساب «علی خشتمال» سفیدهٔ صبح با بیل و پیت و قالب خشت‌مالی‌اش آمد تا دست به کار بشود.

---

۱. سر مقراض: سر قیچی.

ماه رمضان بود، و من و بی‌بی تازه «سحری» خورده بودیم. بی‌بی هنوز سر نماز بود. داشت زیر لب دعا می‌خواند و سر تکان می‌داد، و من چپیده بودم زیر لحاف. چشمم داشت گرم می‌شد که بی‌بی آمد سراغم:

ـ پاشو مجید، مش علی اومده.

همان‌جور که زیر لحاف گرم و نرم و قوز کرده بودم و داشتم کیف می‌کردم، گفتم:

ـ خب، اومده که اومده، بچسبه به کارش.

ـ بلند شو کمک کن، تو که مهمونخونه می‌خوای باید بلند شی کمک کنی. این پیرمرد دست تنهاست.

بلند شدم. میان جام نشستم علی را نگاه کردم که تو تاریک و روشن صبح رفته بود پشت چرخ و داشت آب می‌کشید تا بریزد رو خاک‌هایی که گوشهٔ حیاط کُپه کرده بودیم.

تو جام کش‌وقوسی کردم و یک‌خرده چشم‌هام را مالیدم. خواستم که بلند شوم، اما زورم می‌آمد. خوابم می‌آمد. انگار با هزار تا میخ به تشک و بالش گرم و نرم کوبیده شده بودم. دستم را زدم زیر چانه‌ام و چشم‌هام را بستم که صدای بی‌بی تو گوشم پیچید:

ـ باز که خوابیدی!

ناچار، پاشدم. خودم را از رختخواب کشیدم بیرون، رفتم تو حیاط. باد نرم و خنک صبح به صورتم خورد. خواب ناز از کله‌ام پرید. صدای بغبغوی کفترهای همسایه می‌آمد، و صدای خروس از تو انباری.

بی‌بی گفت:

ـ مجید، شلوار کهنه‌ات رو بپوش، بلوزت رو بکُن تنت که سرما نخوری.

صدام را بلند کردم:

ـ سلام، مشدی.

صدای مش‌علی، از پشت چرخِ چاه آمد:

ـ صُبحت بخیر باشه، ان‌شاءالله.

بی‌بی شلوار پاره و پروصله‌ام را آورد تو حیاط، بلوز هم آورد. پوشیدمشان.

صدای غریچ‌غریچ چرخ چاه می‌آمد. پیرمرد تندوتند به چرخ پا می‌زد و پشت هم دلوهای پر از آب را از چاه بالا می‌کشید و من آنها را می‌گرفتم، و می‌بردم تو چالهٔ میان خاک‌ها خالی می‌کردم. آب که تو دلو بود و از چاه بالا می‌آمد شلپ‌شلپ صدا می‌کرد و از لبِ دلو لَبَهَر می‌زد و تو چاه می‌ریخت.

بی‌بی ظرف‌های نشسته را بغل کرد و آورد سر حوض که ترتیب شستنشان را بدهد. هوا داشت روشن می‌شد.

صبر کردم تا بی‌بی کارش راکرد و رفت تو اتاق. همین‌که دیدم خدابیامرز آن دور و حوالی نیست، رفتم جلو و یواشکی به مشدی گفتم: «مَش‌علی، این پول و پله‌ای که قراره از بی‌بی بگیری نصیب ما هم می‌شه، ها!»

پیرمرد همان‌جورکه داشت لِنگ به چرخ می‌زد، و خس خس نفس روی سینه‌اش سوار بود، گفت: «چه پولی؟... تو داری برای خودتون کار می‌کنی».

درآمدم که: «ما اون‌قدرهام ساده و بچه نیستیم، حساب کار دستمونه. تو پول می‌گیری که خشت بمالی. وقتی من کمکت می‌کنم، کارت راحت‌تر می‌شه و زود تمومش می‌کنی، پول رو می‌گیری و می‌ریزی تو جیب. می‌ری سر یه کار دیگه و باز هم پول می‌گیری. خب، حالا که من باعث می‌شم، زودتر کلک کار رو بکنی و به پول‌وپله‌ای برسی، حقی دارم».

مشدی که کارد به‌اش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، داد کشید که:

ـ ول کن برو پی کارت، نمی‌خواد کمک کنی.

جوری گفت، بی‌بی هم که تو اتاق بود، شنید. صداش را بلند کرد:

ـ چی شده،... چرا پیرمرد رو اذیت می‌کنی؟

علی‌الحساب، دهانم را بستم که اوضاع خراب‌تر نشود. اما، همین

که سر بی‌بی را گرم دیدم. سر حرف را باز کردم و بابت هر دلو آبی که بردم و ریختم تو چاله، قُر زدم و نق‌ونوق کردم. از پادرد و کمردرد نالیدم و به آدم‌های حق و حساب ندان و مال‌مردم‌خور بدوبیراه گفتم، و پدربیامرزی به کسی دادم که حق و حقوق مردم را می‌دهد. مشدی هم کوتاه نیامد. دم به دم فحش را می‌کشید به جان کسانی که وقتی برای خودشان هم کار می‌کنند، توقع بیجا دارند و از بچه‌های زرنگ و چشم‌ودل سیر تعریف کرد.

خلاصه، نوبت به نوبت به همدیگر نیش می‌زدیم و زحمت کشیدیم و متلک بار هم کردیم تا آفتاب زد و دهن پیرمرد کف کرد. نفسش برید، ذله شد و گفت:

ـ باشه بابا، باشه. وقتی پول گرفتم سبیل تو را هم چرب می‌کنم، حالا بجنب، حرف نزن. گِل‌ها رو لگد کن. تکون بخور.

مشدی تسلیم شده بود. آمدم ازش تشکر کنم، که توپید به‌ام.

ـ بسه دیگه. این‌قدر حرف نزن کله‌مو بردی.

پیرمرد، خاک و آب را با بیل قاتی می‌کرد و من گل‌ها را لگد می‌کردم. ذوق پول گرفتن حسابی سر دماغم کرده بود. بی‌مایه دست‌وبالم به کار نمی‌رفت. مشدی هم که می‌دید باید پول بسُلفد چپ و راست دستور می‌داد و ایراد می‌گرفت:

ـ بالا زود باش، بجنب، شب شد و کار موند.

چند روز، از صبح کله سحر تا دَم‌دَمای غروب، به مشدی کمک کردم. از چاه آب کشیدم. گِل لگد کردم. گِل پیش دستش بردم و خشت‌های نیم تر را جمع‌وجور کردم.

شب‌ها از زور خستگی و دست‌درد و پادرد خوابم نمی‌برد. گاهی هم تب می‌کردم. کتاب و شعر و داستان را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار، رفته بودم تو کار پول درآوردن. تا می‌آمدم چند صفحه کتاب بخوانم، چشم‌هام می‌رفت رو هم.

بی‌بی که می‌دید حسابی چسبیده‌ام به کار، کیف می‌کرد. و می‌گفت:

«پیر شی، الهی» و از زرنگ شدنم به طور ناگهانی، داشت شاخ درمی‌آورد، لابد پیش خودش خیال می‌کرد که این همه تلاش صادقانه بابت روبه‌راه شدن مهمانخانه است.

پیرمرد که می‌دانست قضیه از کجا آب می‌خورد و بوی پول این چنین به جنب‌وجوشم انداخته، حرص می‌خورد و به روی خودش نمی‌آورد. روش نمی‌شد که به بی‌بی بگوید وضع و حال از چه قرار است. اگر می‌گفت آبروی خودش می‌رفت. چون بی‌بی خیال می‌کرد که آدم ناخن‌خشکی است و جان به عزراییل نمی‌دهد.

بالاخره، بعد از چند روز خشت‌ها را شمردیم و تحویل بی‌بی دادیم. پیرمرد پول را گرفت و بنا کرد به شمردن، و من همین‌جور، چهارچشمی، به انگشت‌های گنده و پینه‌بسته‌اش، که اسکناس‌ها را زیر و رو می‌کرد، نگاه می‌کردم و آب از لب‌ولوچه‌ام راه افتاده بود.

عاقبت، مشدی با دست‌های لرزان و چشم‌های نگران دو تومان از پول‌ها را برداشت و یواشکی گذاشت تو مُشت من. پول را جوری نگاه کردم که یعنی: «همین؟... همش همین؟!»

شست پیرمرد خبردار شد که واقعاً کم‌لطفی کرده. پنج قران دیگر هم گذاشت رو دو تومان و از در خانه زد بیرون. پول‌دار شدم. وضعم خوب شد. رفتم تو اتاق و با پول‌هایی که از پیش داشتم، حساب کردم دیدم شش تومان و نیم دارم.

آن شب، از زور پول‌داری خواب نرفتم. همه‌اش تو این فکر بودم که با آن همه پول چه کنم؟ چه بخرم که واجب باشد و چه کار کنم که بعدش پشیمانی یقه‌ام را نگیرد و بی‌بی پشت هم سرزنشم نکند.

شب تا صبح به کله‌ام زور آوردم و به هزار چیز فکر کردم تا، نزدیکی‌های صبح، به اینجا رسیدم که پول را دو دستی ببرم بدهم به «مرتضی عکاس» تا عکس زیبایی ازم بگیرد. بزرگش کند. رنگش کند. عکس را بزنم توی قاب و بگذارم تو تاقچه مهمانخانه، درست روبه‌روی مهمان‌ها، که وقتی چای و شربت میل می‌کنند قیافهٔ مرا هم ببینند. دلم

می‌خواست، عکسم عین عکس اسماعیل پسر آقای عبداللهی باشد که گذاشته بود سر تاقچه مهمانخانه‌شان. اسماعیل تو عکس کجکی نشسته بود. لبخند محبت‌آمیز می‌زد و عکاس لپاش را با پنبهٔ قرمز گُلی کرده بود. از توی عکس چنان به مهمان‌ها نگاه می‌کرد که آدمیزاد خجالت می‌کشید یک پر شیرینی توی دهانش بگذارد.

اول صبح روز بعد، پنهان از بی‌بی، پول زبان‌بسته را ورداشتم و از خانه زدم بیرون، پریدم رو دوچرخه و یک‌راست رفتم دم عکاسی بهار، پیش مرتضی عکاس.

از قضای روزگار مرتضی عکاس دکانش را باز نکرده بود. هرچه این‌پا و آن‌پا کردم سروکله‌اش پیدا نشد. حوصله‌ام سر رفت. رفتم تو بازار که هم گردشی بکنم و هم وقت را بگذرانم تا عکاسخانه باز شود. بازاری‌ها داشتند دانه‌دانه دکان‌شان را باز می‌کردند. خاک و خُل جنس‌هاشان را می‌تکاندند. جلوی دکان‌ها را آب و جارو می‌کردند، و با هم خوش و بش می‌کردند. بوی خاک نم‌کشیده بازار را پر کرده بود و جریق و جروق باز شدن لِنگه‌های در دکان‌ها می‌آمد. تا آن سر بازار با دوچرخه رفتم و پیاده برمی‌گشتم که کمرکش بازار، جلوی دکان قالی‌فروشی بزرگی، پا سست کردم و ایستادم. رفتم تو نخ قالی‌ها. می‌خواستم قالی نو و بزرگ و خوشگلی زیر نظر بگیرم که به درد مهمانخانهٔ تازه‌مان بخورد و بعد پیله کنم به بی‌بی که بیاید آن را بردارد.

القصه، تو نخ قالی‌ها بودم و داشتم گل‌ها و نقش‌های خوشگل‌شان را دید می‌زدم که حاج ماشاءالله از گرد راه رسید. همان‌جور که داشت با قالی‌فروش خوش‌وبش می‌کرد، رفتم جلو و سلام کردم. حاجی گفت:

ـ سلام مجید، حالت چطوره، بی‌بی‌ات خوبه؟

ـ سلام رسونده حاج‌آقا.

حاج‌آقا حرف زدن با مرا ول کرد و رفت سراغ قالی‌ها، چند تا را زیر

و رو کرد، و قالی حسابی و بزرگی پسند کرد و بعد رفت سراغ «کناره»[1]ها. کناره‌ای هم سوا کرد و به قالی‌فروش گفت:

ـ من اینها رو می‌برم و قالی‌های خودم رو می‌آرم. بعد می‌نشینیم حساب می‌کنیم.

ـ اشکال نداره حاج‌آقا. دکون متعلق به خودتونه.

بعد، قالی‌فروش رفت سراغ «تقی شیره‌ای» که بیاید و قالی‌های حاجی را ببرد خانه‌شان. تقی شیره‌ای آدم سیاه‌توه و ترکه و باریک و فلک‌زده‌ای بود که شب‌ها تو بازار می‌خوابید، و تا دلتان بخواهد شیره و سوختهٔ تریاک بالا می‌انداخت. یک «کف دست» سوختهٔ تریاک را تو یک چشم به هم زدن می‌ریخت رو زبانش، و یک قلپ آب می‌خورد روش و عین چلچله می‌پرید و می‌دوید. هرجا که خوابش می‌گرفت، امان نمی‌داد و همان‌جا دراز به دراز می‌خوابید، کنار بازار، تو پیاده‌رو خیابان، بغل کوچه و دم‌خانه و دکان. وقتی می‌خوابید نفسش درنمی‌آمد، همه خیال می‌کردند مرده است. اما، هیچوقت نمی‌مرد. سه چهار ساعت که می‌خوابید پامی‌شد و می‌دوید. لاغر و مردنی بود، عین چوب سوختهٔ کبریت. ولی خوب بار می‌برد. سوخته و شیره را که می‌زد تر و فرز می‌شد. جوری که آدم انگشت به دهان می‌ماند. بدحرف بود و اگر آدم پول‌وپله‌داری گیرش می‌آمد به ضرب متلک و فحش بالا و پایین‌اش را می‌جنباند و... حسابی سرکیسه‌اش می‌کرد:

ـ حاجی پنج تومن ازت می‌گیرم و قالی رو می‌برم، چند وقته که خیرت به ما نرسیده. پات لب گوره و همین‌جور مال دنیارو چسبیدی.

ـ نمی‌خواد قالی رو ببری. مگر پول علف خرسه که هرچی گفتی به‌ات بدن؟

قالی‌فروش پاپیش گذاشت:

ـ تقی قالی رو ببر. حاج‌آقا راضیت می‌کنه.

---

۱. کناره: نوعی قالی بلند.

تقی قالی را کول کرد و راه افتاد. حاج‌آقا رو کرد به من:

ـ مجید، باش برو. یک‌وقت می‌بینی قالی رو گذاشت کنار کوچه و گرفت خوابید. قالی رو که به مقصد رسوند دو تومن از عیال من بگیر و به‌اش بده و بگو بره پی کارش.

کارم درآمد. دنبال آغ‌تقی راه افتادم. قالی سنگین بود، تقی زیر قالی به پت‌پت افتاده بود و زور می‌زد و سر هر زور بیخودی به حاج‌آقا و ایل و تبارش بد و بیراه می‌گفت. «کناره» راهم من گذاشته بودم روی چرخ، یک دستم به کناره بود و یک دستم به چرخ و دنبال تقی می‌دویدم. دم خانه حاج‌آقا که رسیدیم تقی قالی را انداخت رو زمین و فحشی نثار حاجی کرد. در زدم. کلفت حاج‌آقا آمد دم در.

ـ این قالی و کناره‌ها مال حاج‌آقاست.

ـ بگذارینشون تو دالون.

ـ عیال حاج‌آقا تشریف ندارن؟

ـ نه، رفتن بیرون.

ـ پول این بابا چی می‌شه؟

ـ حالا که نیست.

تقی قالی را کشید تو دالان. همان‌جا، سرپا، نشست. سیگاری آتش داد و ضمن پک زدن، چشم‌های ریز و تیز و قی‌کرده‌اش را بست و سر فحش و لیچار را واکرد و آبروریزی راه انداخت. هرچه من و کلفت حاج‌آقا، خواستیم از خر شیطان پیاده‌اش کنیم، حریفش نشدیم. صداش را بیشتر تو گلوش انداخت و فحش‌های ناجوری داد که تو هیچ کتابی نبود. کلفت خجالت کشید و رفت. رفت تو یکی از اتاق‌های خانه قایم شد. همسایه‌ها داشتند جمع می‌شدند که ببینند چه خبر شده. دیدم عجب آبروریزی راه انداخته! دست کردم تو جیبم دو تومان درآوردم و گرفتم جلوش که شر را بکند:

ـ بیا بگیر این‌قدر بد و بیراه نگو.

زد زیر دستم، دوتومانی پرت شد گوشهٔ دالان.

ـ حق من پنج تومانه، تا نگیرم نمی‌رم.

چاره‌ای نبود. حاج‌آقا خیلی به گردن ما حق داشت. بارها، که بی‌بی دست‌وبالش تنگ شده بود، ازش پول قرض کرده بود. آدم آبروداری بود. موقع خوبی بود که پیش حاجی خودم را نشان دهم.

رو همین حساب، پول‌هام را شمردم و پنج تومان جور کردم و دادم به تقی شیره‌ای. شمردشان، صداش برید و از در خانه رفت بیرون. دوید تو خم کوچه گم شد.

پریدم رو چرخ و یک‌راست آمدم دم دکان قالی‌فروشی. حاج‌آقا نبود. پیش خود گفتم: «بالاخره پول ما رو می‌ده» می‌خواستم به قالی‌فروش بگویم که پنج تومان از بابت حاج‌آقا به تقی شیره‌ای داده‌ام، اما نگفتم. خوب نبود که آبروش را جلوی قالی‌فروش ببرم. حتماً حاج‌آقا حساب کار دستش بود و چشمش که به من می‌افتاد، پرس‌وجو می‌کرد و می‌فهمید که قضیه از چه قرار است. «لطف کردی، مجید شرمنده‌ام کردی».

عکس و عکاسخانه را ول کردم و تا نزدیک ظهر شهر را زیر پا گذاشتم. بازار و خیابان‌ها و کوچه‌ها را از پاشنه در کردم و حاج‌آقا را نیافتم. ظهر رفتم تو مسجد، حاج‌آقا نبود، از هر کس سراغش را گرفتم نمی‌دانست کجاست، به خانه‌شان هم سر زدم. نه خودش خانه بود و نه زنش.

بعدازظهر، خسته و کوفته به خانه آمدم. بی‌بی دلش هزار راه رفته بود. داستان پول دادن به تقی شیره‌ای را به‌اش نگفتم. اگر می‌گفتم، لابد می‌گفت: «می‌خواستی ندی، چشمت کور.» راستش تا آن موقع همچین پول قلمبه‌ای به کسی قرض نداده بودم.

می‌سوختم و می‌ساختم و دنبال راهی می‌گشتم، که زودتر حاج‌آقا را پیدا کنم و یکجوری حالیش کنم که بدهکار است.

دم غروب باز رفتم مسجد، تا تو نماز جماعت گیرش بیاورم. حاج‌آقا تو صف اول نماز بود و من تو صف دوم، درست پشت سرش،

می‌خواستم تا نماز تمام شود پیش بروم و ضمن سلام‌وعلیک وضع و حال تقی شیره‌ای را برایش بگویم. پیش از نماز خدا خدا می‌کردم که موقع نماز خواندن از فکر پول غافل شوم و فقط به یاد خدا باشم. اما، مگر می‌شد؟ خدا مرا ببخشد، پول و اصلاً مال دنیا چیز ناجوری است آدم را چهاردستی می‌چسبد و نمی‌گذارد که راحت و آسوده باشد، مثل شیطان.

میان نماز، زنی از پشت تجیر[1] سینی خرمایی داد که بین نمازگزاران قسمت شود، پریدم و سینی را گرفتم از همان صف جلو شروع کردم به دادن خرما، تا رسیدم به حاج‌آقا.

ـ بفرماین، حاج‌آقا، نماز و روزه‌تون قبول باشه، ان‌شاءالله.

حاج‌آقا، خرمایی ورداشت و گذاشت تو دهانش. درآمدم که:

ـ قالی رو بردیم و رسوندیم. عجب آدمیه این تقی شیره‌ای.

بغل‌دستی‌های حاج‌آقا نگاه می‌کردند. نمی‌شد زیاد با حاج‌آقا گفت‌وگو کرد. ازش رد شدم و تا آخر صف رفتم، از بس حواسم پیش حاج‌آقا بود، جلوی بعضی‌ها خرما نگرفتم و جلوی عده‌ای هم این‌قدر وایستادم که اشاره کردند «برو دیگه».

نمازکه تمام شد دنبال حاج‌آقا راه افتادم، تا وقتی پیدا کنم و حرف پول را پیش بکشم. حاج‌آقا کفش‌هاش را زود پیدا کرد. اما کفش‌های من گم شده بود. حاج‌آقا فاتی جماعت شد و بنا کرد به رفتن، و من یک چشمم دنبال او بود و یک چشمم دنبال کفش‌هام. پابرهنه نمی‌شد پی‌اش دوید. حاج‌آقا رفت و هنوز کفش‌های من پیدا نشده بود. کفش‌هام که پیدا شد، دویدم از درِ مسجد بیرون آمدم و میان جمعیت دنبال حاج‌آقا گشتم، تو پیاده‌رو پیداش کردم. داشت با چندتا از دوست‌هاش حرف می‌زد، نمی‌شد جلوی آنها حرف پول را پیش کشید. فقط پیچیدم جلوش و سلام بلندوبالایی کردم که جواب داد. دنبالش راه افتادم. خدایی بود که

---

۱. تجیر: پرده‌ای بزرگ که در وسط حیاط یا شبستان مسجد برپا می‌کنند.

دوچرخه‌ام را نیاورده بودم وگرنه سر خر بود. حاج‌آقا و دوست‌هاش از پیچ خیابان پیچیدند و رفتند تو کوچه‌ای. ولش نکردم. تو دلم گفتم: «بالاخره، تنها می‌شه.» اما، تنها نشد و به خانه‌شان هم نرفت. رفت منزل «کل‌اسدالله» که افطاری می‌داد.

تو مهمانخانهٔ «کل‌اسدالله» درست رو به روی حاج‌آقا سر سفره نشستم. جایتان خالی آبگوشت چرب و پرگوشت و رویه‌راهی آوردند. نان تلیت کردم تو آبگوشت و با چهار انگشت دست راست افتادم به جان نان آبگوشت. همان‌جور که دهانم پر بود گفتم:

ـ حاج‌آقا، این بارو تقی شیره‌ای عجب آدم ناجوریه! فحش‌هایی می‌ده که...

ـ غذاتو بخور. غیبت نکن.

ـ حاج‌آقا، قالی رو خوب رسوند. مثل فرفره می‌رفت. اما، خیلی دهن‌لقه.

حاج‌آقا سگرمه‌هاش را کشید تو هم، حساب کار دستم آمد که بی‌گدار به آب زدم و اینجا جای این حرف‌ها نیست. فقط نان آبگوشت خوردم و از زیر چشم حاج‌آقا را نگاه کردم و پرده‌ها و پته‌ها و اسباب‌واثاث سر تاقچه‌های مهمانخانه را. عکس کل‌اسدالله هم تو تاقچه بود، بغل آینه، تو قاب.

دستم تو کاسهٔ آبگوشت بود که حاج‌آقا پاشد و رو کرد به کل‌اسدالله:

ـ می‌بخشید بی‌ادبی می‌کنم، باید برم، کار دارم. ان‌شاءالله که قبول باشه.

آبگوشت و نان تلیت شده را ول کردم و بلند شدم. کل‌اسدالله گفت:

ـ بشین بچه، ته ظرفتو پاک کن.

ـ سیر شدم، خدا برکت بده. خداحافظ.

پریدم دنبال حاج‌آقا. کفش‌های دم در را جابه‌جا کرده بودند که لگد نشوند. بازکفش‌هام گم شده بود، و پیداکردنشان، آن هم تو تاریکی دالان و تو نور کورمکوری چراغ‌دستی، بین آن همه کفش‌های ریز و درشت و

جوراجور، سخت بود.

کاش کفش‌هام رو با خودم برده بودم تو.

کل‌اسدالله فوری کفش‌های حاج‌آقا را پیدا کرد و داد دستش.

اما من مجبور بودم همهٔ کفش‌های تلمبار شدهٔ بغل درگاهی را دانه دانه بردارم و ببرم جلوی روشنایی و خوب نگاهشان کنم، تا برسم به کفش‌های خودم.

حاج‌آقا رفته بود و من هنوز پی کفش‌هام می‌گشتم. بالاخره پیداشان کردم. یکی از خدمت‌کنندگان که هم سن‌وسال خودم بود، پوشیده بودشان پاشنه‌هاشان را خوابانده بود و از تو آشپزخانه می‌رفت تو اتاق و از اتاق می‌رفت تو آشپزخانه.

ـ آقاجون کفش‌ها مال منه.

ـ ببخشید.

کفش‌هام را پام کردم و پریدم بیرون.

خیابان خلوت بود و اثری از حاج‌آقا نبود. این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کردم فایده‌ای نداشت. تا دم خانه‌شان دویدم، اما روم نشد در بزنم، چه بگویم «پنج تومن مرا بده؟» زشت بود. یک‌خرده دم در خانه‌شان ایستادم و بالاخره حوصله‌ام سر رفت. آمدم خانه. از فکر پول بیرون نمی‌رفتم، می‌دانستم حاج‌آقا پول مرا نمی‌خورد و حسابش درست است. اما، کی می‌خواهد بدهد؟ اصلاً یادش نیست. تو فکرش نیست. چه‌جوری می‌شود سر حرف را واکرد؟ هیچ‌کس ندیده است که من پول را به تقی شیره‌ای داده‌ام، تقی شیره‌ای هم که پول را گرفته و رفته پی کارش. عجب غلطی کردم. هیچ‌کس نیست به من بگوید تو سر پیاز بودی یا ته پیاز. به تو چه که بابت حاج‌آقا پول بدهی. حاج‌آقا آدم خوبی است، به گردن ما حق دارد، ما همیشه به او بدهکار بودیم، حالا بگذار یک بار هم او به تو بدهکار باشد، دنیا که به آخر نمی‌رسد.

بگذار تو هم برای خودت آدمی بشوی که به حاج‌آقا پول قرض بدهی.

تو که بچه نیستی. نترس پولت را نمی‌خورد اگر هم خورد از بی‌بی بگیر. او آن‌قدر گرفتاری دارد و روز تا عصر این‌در و آن‌در می‌زند که اصلاً به فکر پول دادن به تو نیست. صاف برو و رک و راست به‌اش بگو «حاج‌آقا، من از بابت شما پنج تومن دادم به تقی شیره‌ای. نگذاشتم الم‌شنگه‌ای راه بیندازد و به شما فحش بدهد. دهانش را بستم و رفت پی کارش، حالا پول مرا بدهید.» نه، خوب نیست. خودش پول بدهد بهتر است. صدایت می‌کند و می‌گوید «مجید، بیا پولت را بگیر، خیلی ممنون که آبروی مرا خریدی، تو آدم دست‌ودلبازی هستی، و به روی من نیاوردی.» می‌گویم «قابل نداشت حاج‌آقا. حالا اگر ندارین اشکالی نداره، بعداً ازتان می‌گیرم» بعد، به بی‌بی می‌گوید : «چه پسر خوبی تربیت کردی، بارک‌الله. هر که بود همان روز اول یقه مرا می‌گرفت و پولش را می‌خواست.» بی‌بی می‌گوید: این حرف‌ها را نزنید، حاج‌آقا، بچه‌ام هرگز چنین جسارتی نمی‌کند.» راستی، چرا کلفت‌اش نگفته است که تقی شیره‌ای دم خانه جنگولک‌بازی درآورده، و حاج‌آقا شستش خبردار شود که پول را من سلفیده‌ام وگرنه به این سادگی‌ها ول‌کن معامله نبود، می‌آمد تو بازار و آبرویش را پیش همه می‌برد. آمدیم و کلفت جریان تقی را گفت. ولی حاج‌آقا پی‌اش را نگرفت. آن‌وقت چه می‌شود؟ چندین و چند روز، شاید یک ماه بگذرد تا بالاخره به حاج‌آقا بگویم «پول ما را ندادی» حاج‌آقا اوقاتش تلخ می‌شود و می‌گوید: «مگر من کف دستم را بو کرده بودم که تو به تقی شیره‌ای پول داده‌ای، خب همان روز اول می‌آمدی و می‌گفتی، من هزارجور گرفتاری دارم» و بعد، دست می‌کند تو جیبش و پنج تومان را می‌گذارد کف دستم: «بیا، این هم پولت، بعد از این از هر که پول خواستی رودربایستی را بگذار کنار و بگو. آدم باید حرفش را بزند. اگر بخواهی رودربایستی کنی و انتظار بکشی دیگران به فکرت باشند کلاهت پس معرکه است.» می‌گویم «حاج‌آقا، اول به‌اش دو تومان دادم نگرفت.» کار خوبی نکردی که پنج تومان دادی به این آدم شیره‌ای و پررو و بامبول‌باز، مردم از صبح تا شب کار می‌کنند دو تومن می‌گیرند آن‌وقت

تو بابت آوردن یک قالی به‌اش پنج تومان دادی؟ اگر بخواهی این‌جور ولخرجی‌ها بکنی تو زندگی‌ات هیچی نمی‌شوی، حقش پنج قران بود. نه، یک تومان. خیلی که زور می‌زد دو تومان، نه پنج تومان. حالا هم من دو تومان به‌ات می‌دهم برو سه تومان دیگر را از خودش بگیر. اینها به مفت‌خوری و کیسه‌کَنی عادت کرده‌اند.» و بی‌بی می‌گوید «چرا پنج تومان به تقی شیره‌ای دادی؟ این دفعه که پولت از کفت رفت دفعهٔ دیگر حواست را جمع می‌کنی».

همه‌اش به حال و اوضاع حاج‌آقا و به پنج تومان زبان‌بستهٔ از دست رفته‌ام فکر می‌کردم و راه چاره‌ای می‌جستم.

نامه‌ای می‌نویسم برای حاج‌آقا. و توش جریان را تعریف می‌کنم. حاج‌آقا که سواد ندارد، می‌دهد که یک نفر برایش بخواند. آبرویش پیش او می‌رود. اصلاً چرا خودت نمی‌روی گوشه‌ای گیرش بیاوری و همه‌چیز را بگویی و پولت را بگیری؟ رویم نمی‌شود. رو نشدن یعنی چه؟ مگر به علی خشتمال راحت حرفت را نزدی و حقت را هم گرفتی؟ ولی حاج‌آقا با علی خشتمال کلی توفیر دارد. چه توفیری؟ حاج‌آقا که پول برایش مثل ریگ بیابان است. هروقت دست می‌کند تو جیبش یک دسته اسکناس بیرون می‌کشد، به این کلفتی!

بی‌بی‌ام می‌گفت «ماهی کلی اجاره دکان‌هاش را می‌گیرد.» علی خشتمال مثل خودمان است. می‌شود راحت باش حرف زد. ولی حاج‌آقا یک چیز دیگر است نگاهش که می‌کنی دل آدم می‌ریزد پایین، زبان آدم بند می‌آید. ده‌بار، شاید بیشتر، پول قرض‌مان داده. با ما آمد و رفت می‌کند، زنش هروقت با حاج‌آقا حرفش می‌شود می‌آید پیش بی‌بی می‌نشیند و درددل می‌کند. حاج‌آقا، عید تا عید دو تومان به من عیدی می‌دهد. پارسال تو سوزوسرما، دو تا گونی زغال به ما داد، همین‌جوری. هرچه کردیم حرف پولش را هم نزد. آن وقت آدم چه‌طور می‌تواند به‌اش بگوید «پنج تومان مرا بده.» نه خوب نیست.

بی‌بی برایم چای ریخت. تو فکر بودم، از بس تو فکر پنج تومان و

حاج‌آقا و تقی شیره‌ای بودم، استکان چای را تا نیمه تلخ‌تلخ خوردم. حالیم نمی‌شد که تلخ است و بعد که قند برداشتم بی‌بی گفت:

ـ چته امشب مجید؟ اتفاقی افتاده؟

ـ نه، چه اتفاقی؟

ـ امشب گیجی، تو فکری.

ـ چیزی نیست بی‌بی.

ـ عوض سگ دو زدن تو خیابان‌ها بشین درستو بخون. مگر تجدید نداری. اصلاً به فکر درس نیستی.

کتابم را برداشتم و رفتم تو رختخواب. بی‌بی داشت «سحری» درست می‌کرد، نگاهم رو کتاب بود و فکرم پیش حاج‌آقا.

نامه‌ای می‌نویسم براش، می‌برم می‌دهم به کلفتشان و می‌گویم بده به حاج‌آقا، سفارش کن که بدهد به آدم خوبی برایش بخواند، آدمی که بعداً برایش حرف درنیاورد و نگوید که پول فلان بیچاره را خورده‌ای. خیلی خوب است. بهتر از این است که تو چشمش نگاه کنم و حرفم را بزنم.

نشستم و کاغذی برایش نوشتم:

«سلام حاج‌آقای عزیز

امید است که وجود مبارکتان از بلاهای گوناگون محفوظ باشد. حال مرا خواسته باشید بحمدالله سلامتم و به دعاگویی مشغول می‌باشم. باری مبلغ پنجاه ریال که پنج تومان باشد از جیب خود به آقای تقی شیره‌ای دادم که پشت‌سر شما حرف‌های بد نزنند. البته این پول قابل ندارد. شما بیش از اینها به گردن ما حق دارید. هروقت خواستید پول مرا بدهید، بنده حرفی ندارم و بسیار ممنون می‌شوم. زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما».

نامه را تا کردم و گذاشتم لای کتاب و کتاب را گذاشتم زیر بالش، و پتو را کشیدم روی سرم.

سرم زیر پتو بود که صدای پای بی‌بی آمد. از همان زیر پتو پرسیدم

ـ بی‌بی معمولاً آدم‌ها تو وصیت‌نامه‌شان چی می‌نویسن؟
ـ چی شده که یاد وصیت‌نامه افتادی؟
ـ اگر کسی بدهی داشته باشد تو وصیت‌نامه‌اش می‌نویسه که بعد از مرگش بدهی‌اش را بدهند؟
ـ کی بدهی داره که می‌خواد تو وصیت‌نامه‌اش بنویسه؟
ـ هیچ‌کس، همین‌جوری پرسیدم.
ـ بگیر بخواب، یا پاشو درست رو بخون، این حرف‌هارو نزن، اون هم آخر شب. خوب نیست. خواب مُرده می‌بینی. می‌ترسی!
ـ بی‌بی اگر کسی، بدهی‌اش کم باشه، باز هم تو وصیت‌نامه‌اش می‌نویسه؟
ـ بله، می‌نویسه.
ـ اون‌وقت زن و بچه‌اش باید بدهی اون رو بدهند؟ اگر ندهند چی می‌شه؟
ـ گناه می‌کنند، می‌رن تو آتش جهنم.
ـ اگر مُرده ندونه که به چه کسی بدهکاره چی می‌شه؟
ـ طلبکار باید به بازمونده‌های مرده بگه که من طلبکارم.
ـ اگر قبول نکردند چی، طلبش باطل می‌شه؟
ـ اونش رو دیگه خبر ندارم، اینهارو تو کتابت نوشته، باید انتحان بدی؟

جوابش را ندادم حسابی افتاده بود تو فکر.

شب خواب دیدم که خانهٔ حاج‌آقا شلوغ است. زنش لباس سیاه پوشیده و دارد خودش را می‌کُشد. بی‌بی دلداری‌اش می‌دهد. دخترش دارد به صورتش چنگ می‌زند. حاج‌آقا را گذاشته‌اند تو تابوت. روی تابوت پارچه سیاهی انداخته‌اند. صدای جیغ و گریه خانه را برداشته، و من حیران این‌طرف و آن‌طرف می‌دوم، به هر که می‌رسم می‌گویم «من پنج تومان از حاج‌آقا بستانکارم» و کسی به حرفم گوش نمی‌دهد. تابوت حاج‌آقا را گرفته‌اند سر دست و می‌برند. من دنبال تابوت می‌دوم. گریه

می‌کنم و می‌گویم «تقی شیره‌ای شاهد است که من پول داده‌ام، از جیب خودم داده‌ام.» و کسی نمی‌گوید خرت به چند.

بی‌بی تکان تکانم داد، از خواب پریدم.

ـ چته مجید، به کی پول دادی؟

تو خواب داد کشیده بودم و بی‌بی شنیده بود.

ـ بی‌بی من پنج تومان دادم به تقی شیره‌ای، از بابت حاج ماشاءالله.

و بعد جریان را موبه‌مو براش تعریف کردم. گفت:

ـ یک‌وقت نری جلوی این و اون به‌اش حرفی بزنی، خوب نیست. حاجی‌آقا آدم درستی است. پولت رو می‌ده.

ـ اگر نداد. اگر، زبونم لال، بلایی سرش اومد تو پول منو می‌دی؟

ـ بله، می‌دم. حالا بگیر بخواب.

بی‌بی قول داد. اما، می‌دانستم گرفتن پول از بی‌بی به این سادگی‌ها نیست. گذشته از آن، معلوم نبود کی حاج‌آقا پول مرا می‌دهد. می‌بایست خودم دست به کار می‌شدم. نمی‌شد همین‌جور، امید به خدا، پول را پیش حاج‌آقا گذاشت و هی غصه خورد و با خود کلنجار رفت.

صبح اول وقت، که خواستم از در خانه بروم بیرون بی‌بی سفارش کرد:

ـ نری در خونهٔ حاجی. چند روز دست رو دلت بگذار، بالاخره پولتو می‌ده.

در خانه حاج‌آقا نرفتم. رفتم پیش یکی از کاسب‌هایی که می‌دانستم با حاج‌آقا حساب دارد.

ـ آغ‌حسین، این حاج ماشاءالله چه جور آدمیه؟

ـ یعنی چه! آدم خوبیه، مگر چی شده؟

ـ هیچی، چیزی نشده. ببینم حسابش درسته؟

ـ درست درسته.

ـ حواسش چی؟ اگر به کسی بدهکار باشه، یادش می‌مونه یا باید به‌اش گفت که بدهکاره؟

ـ به کی بدهکاره که یادش رفته؟

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آدم جُلمبُری مثل من از حاج‌آقا طلب داشته باشد.

یکهو عقل به‌ام هی زد که نکند «علی خشتمال» راضی نبوده. پولی که ازش گرفتی حرام بوده، و حالا باید مکافاتش را پس بدهی و پولت برود آنجایی که عرب نی انداخت و هیچ‌وقت دستت را نگیرد.

از آغ‌حسین خداحافظی کردم و رفتم سراغ علی خشتمال.

ـ مش علی خسته نباشی، خداقوت.

ـ سلامت باشی.

ـ مش علی، ببینم اون پولی که به من دادی از روی رضایت بود یا نه؟

ـ تو نبایست بابت کاری که برای خودتون کردی، از من پول می‌گرفتی، ولی حالاکه گرفتی نوش جونت، از شیر مادر حلال‌ترت باشه.

ـ پس کاملاً رضایت داری؟

ـ کاملاً.

خیالم تخت شد. پول حلال بود. نامه‌ای که شب پیش نوشته بودم تو جیبم بود. پاکتی خریدم و نامه راگذاشتم توش، خوب درش را چسباندم. می‌بایست هرجور هست جریان را به گوش حاج‌آقا رساند. پاکت را نبردم در خانه‌شان، بردم دادم به قالی‌فروش که بدهد به حاج‌آقا:

ـ این نامه مال حاج ماشاءالله‌ست. بدین دست خودش. بگین به هر کسی نده بخونه. بره بده به دامادش بخونه. هرچه نباشه اون محرمه.

قالی‌فروش تو ابروهاش گره انداخت و این‌جور نشان داد که تعجب کرده است:

ـ چرا نامه رو نمی‌بری بدی دست خودش؟

ـ روم نمی‌شه، شما به‌اش بدین، ثواب داره.

و سرم را پایین انداختم و بازار را گرفتم و آمدم. ته بازار که رسیدم، پشیمان شدم. تو دلم گفتم:

ـ حتما قالی‌فروش نامه رو می‌ده دست حاج‌آقا، حاج‌آقا هم از قالی‌فروش می‌خواد که نامه رو براش بخونه، حتماً پنج شش نفر از اهالی بازار دورشون جمع می‌شن، قالی‌فروش حتماً نامه رو بلند می‌خونه. حاج‌آقا از خجالت زیر آب و عرق می‌ره، اوقاتش تلخ می‌شه کارد به‌اش بزنی خونش درنمی‌آد. نامه رو می‌گیره و یک راست می‌آد خونه ما، پیش بی‌بی. که: «این بود مزد محبت‌های من!» حالا خر بیار باقالی رو بارکن.

برگشتم. تند برگشتم پیش قالی‌فروش:

ـ آقا، نمی‌خواد نامه رو به‌اش بدین، بدین خودم به‌اش می‌دم. شما زحمت نکشین.

نامه را گرفتم و گذاشتم تو جیبم و حیران و سرگردان شدم که چه کنم؟ به عقلم رسید که نامه را ببرم و بدهم به خودش، و بکشمش کنار و بگویم: «بدهید نامه را خودم برایتان بخوانم، چون نمی‌خواهم کسی از کارمان سر در بیاورد.» فکر خوبی بود. اما یک عیب بزرگ داشت. خجالت می‌کشیدم جلوش نامه را بخوانم، آن هم با صدای بلند. خوب، اگر می‌توانستم روبه‌روش وایستم و نامه‌ام را براش بخوانم چه مرضی داشتم که نامه بنویسم، می‌رفتم صاف حرفم را می‌زدم.

پیاده، گُلچین گُلچین، رفتم تا رسیدم دم عکاسخانهٔ بهار. عکس‌های تو جعبه آینه را نگاه کردم. می‌ترسیدم مهمانخانه روبراه شود. مهمان‌ها بنشینند توش و چای و شربت بخورند و هنوز عکس بزرگ و رنگی من سر تافچه‌اش نباشد. از آغ‌مرتضی عکاس پرسیدم:

ـ اگر عکسی از من بگیری و بزرگ کنی، رنگش کنی و بزنی تو قاب، چند می‌گیری؟... برای مهمونخونه می‌خوام.

ـ حدود هشت تومان می‌شه؟

ـ پول رو یکجا می‌گیری یا سه تومان می‌گیری و بقیه‌اش رو وقتی عکس رو تحویل دادی؟

عکاس نگاهی به سر و وضعم انداخت، خوب سبک و سنگینم کرد و دستگیرش شد که ریخت و لباس من جوری نیست که بتواند بعداً

پنج تومان بیاورد، گفت:

ـ پول رو یکجا می‌گیرم.

ـ بیعانه می‌دم.

لب و لوچه‌اش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ شاید عکس رو نپسندی. شاید تو خونه باهات دعوا کردن که چرا رفتی عکس گرفتی، شاید پولت نرسید، آن وقت عکس روی دست من می‌مونه، از کجا پیدات کنم؟

ـ عکس رو بگذار تو جعبه آینه، مردم که رد می‌شن می‌بینن و خوششون می‌آد. هوس می‌کنن عکس بگیرن عین من، مشتری‌هات، کم‌کم زیاد می‌شن و نونت می‌ره تو روغن.

هرهر خندید:

ـ مگر این که عکس تو رو بگذارم تو جعبه آینه تا مشتری‌هام زیاد بشن، برو پی کارت. هروقت پول عکس رو تمام و کمال آوردی بیا عکس بگیر.

حسابی تو ذوقم خورد. اگر حاج‌آقا پول را می‌داد، می‌آمدم پول‌ها را جرینگه می‌شمردم و می‌ریختم جلوش که این‌قدر کُرکُری نخواند.

ظهر رفتم مسجد، حاج‌آقا نبود. از کل‌اسدالله پرسیدم:

ـ حاج ماشاءالله رو ندیدین؟ چرا مسجد نیامده؟

ـ مریضه، خونه خوابیده.

دلم ریخت پایین.

ـ چی شده که مریض شده؟

ـ صبح حالش تو بازار به هم خورد، بردنش خونه، پیره، مریضه، نمی‌تونه روزه بگیره.

پیش خودم گفتم:

ـ ای دل غافل! حالا اگر خوابم درست از کار دربیاد و خدای نکرده بلایی سر حاجی بیاد، جریان پول من چی می‌شه؟

نماز که تمام شد، از مسجد زدم بیرون. یک راست رفتم دم خانه‌شان

که ببینم صدای گریه و ناله‌ای از آن‌جا می‌آید یا نه.

تا خانه‌شان به دوچرخه رکاب زدم و مثل تیر رفتم. چند بار سر پیچ می‌خواستم بزنم به آدمی، گاری، چرخی، چیزی. از بس تند می‌رفتم. یک بار هم طایر چرخ رفت تو چاله‌ای. نتوانستم نگهش دارم، افتادم و سرم خورد به دیوار، گرمبی صدا کرد. اما به روی خودم نیاوردم پول داشت از دست می‌رفت به درکِ درد کله و دست و پا و این‌جور چیزهای پیش‌پا افتاده. باز پریدم رو چرخ و رکاب زدم. دم خانه‌شان ایستادم و چرخ را تکیه دادم به دیوار. گوش خواباندم به در. صدای ناله و گریه زنش نمی‌آمد. یک‌خرده دلم قرص شد. می‌خواستم در بزنم و بروم تو و با چشم‌های خودم حاج‌آقا را ببینم. ولی روم نشد. تو دلم گفتم. «با بی‌بی بیایم، بهتر است.» سوار چرخ شدم و برگشتم. بین راه یکهو به کله‌ام زد که نکند حاج‌آقا را برده‌اند بیمارستان و همان‌جا تمام کرده است. سر چرخ را کج کردم طرف بیمارستان تا از آنجا خیالم راحت شود.

درِ بیمارستان باز بود. چرخ را گذاشتم دم در. رفتم تو. نگهبان جلوم را گرفت:

ـ کجا می‌ری، پسر؟

ـ حاج‌ماشاءالله رو امروز نیاوردن اینجا، بخوابونن؟

ـ حاج‌ماشاءالله کیه؟

ـ حاج‌ماشاءالله نخ‌فروش.

ـ خبر ندارم، برو از دفتر بیمارستان بپرس.

درِ دفتر بیمارستان چهارطاق باز بود. اما هیچکس توش نبود. حیران و سرگردان شدم. می‌ترسیدم سر خود بروم تو بخش‌ها و مریض‌ها را یکی‌یکی ببینم تا حاج‌ماشاءالله را پیدا کنم. بالاخره پرستاری به فریادم رسید:

ـ چی می‌خوای پسر؟

ـ کسی تو دفتر بیمارستان نیست؟

ـ می‌بینی که نیست.

ـ می‌بخشید خانم. امروز صبح مریض بدحالی اینجا نیاوردن که پیر باشه و سرضرب بمیره؟

فکر کرد:

ـ چرا، پیرمردی آوردن که حالش خیلی بد بود. تو پسرشی یا نوه‌اش؟

انگار یک سطل آب سرد ریختند روی سرم، تند پرسیدم:

ـ زنده است، زنده می‌مونه؟

ـ امید به خدا، می‌خواستین زودتر بیارینش.

دست گرفتم به دیوار. پاهام قوت نداشت که بایستم. آهسته به خودم گفتم: «مجید، بیچاره شدی. پولت رفت وَر کوچهٔ بی‌کسی[1]».

پرستار داشت از راهرو بیمارستان می‌پیچید. دویدم دنبالش:

ـ خانم، خانم، شما رو به خدا وایستین.

ایستاد و دلش به حالم سوخت. گفتم:

ـ می‌شه باش حرف زد، می‌تونه حرف بزنه، گوش‌هاش می‌شنوه؟ می‌تونم ببینمش؟

ـ ملاقات نداره، دکتر قدغن کرده.

افتادم به التماس:

ـ چیز مهمی هست که می‌خوام به‌اش بگم، اگر نبینمش بیچاره می‌شم. خیلی مهمه.

ـ فردا صبح بیا.

ـ شاید تا فردا صبح، زبونم لال، از دار و دنیا رفت، اونوقت کی به داد من می‌رسه؟ فقط یک دقیقه می‌بینمش و می‌رم پی کارم.

ـ فقط یک دقیقه، زود می‌آیی بیرون.

ـ چشم.

پرستار برگشت، زیر گوش پرستار دیگری چیزی گفت و اشاره کرد به

---

۱. پول کسی ور کوچهٔ بی‌کسی رفتن (ضرب‌المثل کرمانی): تقریباً معادل «باد هوا شدن» و سوخت شدن پول.

من که: «بیا». دنبال پرستار دویدم. دلم می‌زد. رفت ته راهرو، در اتاقی را باز کرد و اشاره کرد به من:

ـ برو تو، فقط یک دقیقه ببینش و بیا بیرون.

تو دلم گفتم: اگر پولم زنده شد یک‌چیزی نذر می‌کنم و بعد به پرستار گفتم:

ـ خدا عمرتون بده.

رفتم تو. پیش از آن که صورت پیرمرد را ببینم، سلام کردم، جوابم را نداد. رفتم جلو. پیرمرد کوچولو و لاغری عین نعش روی تخت افتاده بود. دندان‌های مصنوعی‌اش را درآورده بودند. لب‌هاش فرو رفته بود و چسبیده بود به آرواره‌هاش. چشم‌هاش بسته بود و دهانش باز بود. معلوم بود که حاج‌آقانیست. خوشحال شدم. دست پیرمرد از روی تخت افتاده بود و شل بود و رمق نداشت. دستش را برداشتم و آرام گذاشتم روی تخت، چسباندم به پهلوش و ملافه را کشیدم روش. چشم‌هاش را باز کرد. سلام کردم. سر تکان داد. یواش و خفه گفت:

ـ تو کی هستی؟

ـ من مجیدم.

ـ اومدی منو ببینی؟

خواستم بگویم «نه، اشتباهی اومدم.» حرفم را خوردم.

گفت:

ـ پیر بشی، الاهی.

سفیدی چشم‌هاش زرد بود. ریش حنابسته‌ای داشت. گفت:

ـ بشین.

درِ اتاق آهسته باز شد، پرستار سر کرد تو:

ـ بیا برو، بسه دیگه، دکتر دعوا می‌کنه.

گفتم:

ـ خداحافظ.

پیرمرد سر تکان داد، ریش حنایی‌اش لرزید. چشم‌هاش را بست.

چرخم را برداشتم، پریدم روش. رکاب زدم و پیش خودم گفتم: «چه پیرمرد روستایی خوبی بود! شکل پدربزرگم بود. اگر ازش طلب داشتم حلالش می‌کردم».

خیلی زود از حال و هوای پیرمرد درآمدم و باز رفتم تو نخ حاج‌آقا، و به چنگ آوردن پول باطل شده. فکر کردم اگر حال و روز حاج‌آقا عین آن پیرمرد ناجور باشد، اصلاً نمی‌شود حرف پول را جلوش زد. باید تا عقل و هوشش به جاست دست به کار شد. وگرنه کلک پول زحمت‌کشی کنده است. باید با بی‌بی به بهانه احوالپرسی رفت خانه‌شان و هرجور هست حرف تقی شیره‌ای را پیش کشید و نرم‌نرمک جریان پول را گفت.

تنها نمی‌شد خانهٔ حاج‌آقا رفت، تا آن موقع تنها نرفته بودم.

رسیدم به خانه. دستِ بر قضا، بی‌بی خانه نبود. همسایه‌ها هم نمی‌دانستند کجا رفته است. فقط دیده بودند چادرچاقچور کرده و رفته است بیرون. حدس زدم که رفته به احوالپرسی حاج‌آقا. به هرحال امتحانش ضرر نداشت.

درِ خانه حاج‌آقا که رسیدم دیدم «آمیز ممدخان سوزن‌زن» با کیفش از در خانه آمد بیرون. می‌خواست سوار چرخش بشود که پریدم جلو:

ـ سلام، آمیز ممدخان.

ـ سلام‌علیکم.

ـ می‌بخشین، رفته بودین به حاج‌آقا سوزن بزنین؟

ـ بله جانم.

ـ حالش چطور بود؟

ـ یک‌خرده بهتره، الحمدالله.

ـ هوش و حواسش سرجاست؟

ـ یعنی چه؟

ـ می‌تونه حرف بزنه؟ حرف بزنی می‌شنوه؟

ـ بله، حرف می‌زنه، چطورمگه؟

ـ خوبِ خوب می‌شه، یا زبونم لال، این دفعه دیگه عمرشو می‌ده

به شما؟... امیدی هست؟

ـ دست خداست جانم، من که خدا نیستم.

ـ پول شما رو دادن؟

ـ دادن یا ندادن، به تو چه مربوطه؟

ـ منظورم اینه که، پول تو دست و بالشون بود؟

آمیزممدخان، جوابم را نداد. سگرمه‌هاش را کشید تو هم و زیر لب بد و بیراهی گفت و لنگ به چرخ زد و رفت. وقتی دور می‌شد صدام را بلند کردم.

ـ بی‌بی من اونجا بود یا نه؟

از پیچ کوچه پیچید. برگشتم. چرخم را تکیه دادم به دیوار و ترسان و لرزان در زدم. کلفتشان آمد دم در:

ـ سلام، بی‌بی من اینجاست؟

ـ نه، اینجا نیست.

ـ پس خداحافظ.

ـ بفرما تو.

ـ کار دارم.

در خانه را بست. یک‌خرده پشت در ایستادم و باز راهم را کشیدم و رفتم. به هر راهی فکر کرده بودم که حرفم را به گوش حاج‌آقا برسانم، جز تقی‌شیره‌ای. اگر حاج‌آقا تقی‌شیره‌ای را می‌دید جریان بردن قالی یادش می‌آمد. حرف تو حرف می‌آمد و بالاخره معلوم می‌شد که من به تقی پول داده‌ام. آن‌وقت کار ساده می‌شد. بدون نامه، و حرف زدن و از خجالت مُردن و سایر مکافات، حاج‌آقا دست می‌کرد تو جیبش و می‌گفت: «بیا مجید، این هم پولت. خیلی ممنون که آبروی مرا خریدی».

رفتم پی تقی‌شیره‌ای که یک‌جوری بکشانمش تو خانه حاج‌آقا و با او روبه‌روش کنم.

مگر می‌شد به این سادگی تقی‌شیره‌ای را پیدا کرد. اما پیداش کردم. تو بازار، تو درگاهی کاروانسرا، دراز به دراز عینهو نعش خوابیده بود.

هرچه تکان‌تکانش دادم و «آتقی، آتقی» گفتم، انگار نه انگار، لای چشم‌هاش را باز نکرد و تکان نخورد. از کاسبی که بغل بازارکلاه و پوتین کهنهٔ سربازی می‌فروخت پرسیدم:

ـ تقی کی بیدار می‌شه؟

ـ خدا عالمه.

ـ کی خوابیده؟

ـ از ظهر خوابه.

نزدیک غروب بود. گفتم:

ـ کی بیدار می‌شه؟

ـ خدا می‌دونه.

رفتم تا ته بازار چرخی زدم و برگشتم. نگاه کردم. دیدم دارد تکان می‌خورد. ذوق کردم. رفتم جلو:

ـ سلام، آتقی.

چشم‌هاش را کمی باز کرد.

ـ چیه؟

ـ آتقی، یک کار خیر می‌کنی؟

ـ کار خیر؟

ـ بله، ببین حاج‌ماشاءالله مریض شده. حالش خیلی بده. بیا بشین پشت چرخ من، می‌برمت خونه‌شون. بشین چایی بخور. شاید شامی هم درکار باشه. شام هم بخور. حال حاج‌آقا رو بپرس. بعد یواش‌یواش حرف آوردن قالی رو پیش بکش و بگو: مجید از بابت شما پنج تومن به من داده.

ـ همین؟

ـ همین!

ـ مگر پولتو نداده؟

ـ نه، کسی هم به‌اش نگفته که من پول دادم. روم نمی‌شه خودم به‌اش بگم.

ـ پولت داره سوخت می‌شه، باید خرج کنی تا دستتو بگیره.

دیدم تا چیزی دستش را نگیرد، پا از پا ورنمی‌دارد. اخلاقش

این‌جوری بود.

ـ پنج قرون به‌ات می‌دم، خوبه؟

ـ بیشتر نمی‌شه؟... خیلی کمه.

ـ ندارم، باور کن. حال و روز من هم مثل خودته.

نک و نال کرد و پاشد. بالاخره پنج قران را گرفت و گفت:

ـ حالا راه بیفت، بریم. گور پدر پول. آدم باید محض ثواب هم کار کنه. پنج قرون که امروزه روز پول نیست.

نشست رو ترک دوچرخه. گفتم:

ـ سفت زین رو بچسب، نیفتی.

سوار شدم. پیچیدم تو کوچه‌ای و انداختم تو خیابان. تند می‌رفتم. تقی‌شیره‌ای پشت ترک تکان می‌خورد. فکر کردم الان است که بیفتد. گفتم:

ـ خودتو بگیر، تقی.

انگار چُرت می‌زد. سر پیچ فلکه، یکهو دیدم طایر عقب چرخ قفل شد و تا آمدم به خودم بجنبم، چرخ و من و تقی‌شیره‌ای پخش و پلا شدیم کف خیابان. تقی‌شیره‌ای به پشت افتاد. چرخ افتاد روش، و آرنج من به ضرب خورد تو چشمش. خدایی بود که ماشین از رومان رد نشد. داد و قال تقی‌شیره‌ای درآمد. مردم دورمان جمع شدند. تقی یک دستش رو چشمش بود و یک دستش به پهلوش، که قایم خورده بود به جدول خیابان. هرچه جماعت خواستند بلندش کنند، رضایت نداد. آه‌وناله کرد و عین نعش افتاد، وکم‌کم بنا کرد به دست و پا زدن:

ـ وای چشمم، آخ، مُردم.

دستپاچه شده بودم. خیابان داشت بند می‌آمد. هر کسی چیزی می‌گفت:

ـ چرخ بی‌ترمز سوار شده، زده به‌اش!

ـ این بابا مردنی بود. حالا هم که زده به اش دیگه صددرصد همین امشب تموم می‌کنه.

ـ بریم کلانتری، خبر کنیم.
ـ دست و پاشو بگیر، ببریمش بیمارستان.
یکی اشاره کرد به من:
ـ نگاه کن، پسره چه جوری رنگشو باخته، غصه نخور، عیب نمی‌کنه.
هرچه پیش تقی التماس کردم که: «بلند شو بابا، بلند شو، یک تومن به‌ات می‌دم. پاشو برو پی کارت. نمی‌خواد بری خونه حاجی، از خیر پول گذشتم».
انگار نه انگار، که صدام را می‌شنید. همین‌جور ناله‌ای می‌کرد که جگر سنگ آب می‌شد. سفت و سخت رو دستم مانده بود و هیچ کاریش هم نمی‌توانستم بکنم.
عاقل مردی از میان جمعیت رو کرد به‌ام:
ـ اصلاً ناراحت نشو، پدر جون. من این بابا رو می‌شناسم. اصلاً کیه که نشناسه. بیمارستان و این‌جور جاها نمی‌خواد ببریش. یه چیزی بده بخوره. می‌ره پی کارش.
و بعد توپید به مردم.
ـ برین پی کارتون، بچهٔ مردم رو دارین زهره‌ترک می‌کنین. چیزیش نشده. بگیر زیر بغلشو.
جوانی زیر بغل تقی‌شیره‌ای رو گرفت و همه کمک کردند، گذاشتنش رو میله چرخ. عاقل مرد زیر گوش تقی گفت: «برو خونه‌شون سور و ساتت جوره. محکم دسته چرخ رو بچسب که نیفتی. این بچه رو هم تو دردسر نندازه».
تقی همان‌جور که ناله می‌کرد. دسته چرخ را چسبید. پریدم رو چرخ و رکاب زدم و از میان جماعت گذشتم و یک راست آمدم خانه. در خانه باز بود. تقی هنوز ناله می‌کرد و از چرخ پیاده نشده بود. وارد خانه شدم. بی‌بی سر حوض بود و داشت چیزی می‌شست. نگاهش که به من و تقی‌شیره‌ای افتاد. جا خورد و وارفت.

ـ این دیگه کیه، مجید؟... چش شده؟

ـ داستانی داره، بی‌بی. بیچاره شدم.

تقی را به زور از چرخ آوردم پایین. چرخ را انداختم و زیربغلش را گرفتم، کشان‌کشان بردمش تو اتاق. بی‌بی از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد. ترس هم ورش داشته بود:

ـ اینو چرا آوردی اینجا؟

ـ می‌خواست بره خونه حاج‌ماشاءالله به احوالپرسی، سوارش کردم. خورد زمین.

تقی افتاده بود گوشه اتاق. یک دستش روی چشمش بود و با یک دستش پهلوش راگرفته بود و مثل مار به خودش می‌پیچید. اوقات بی‌بی تلخ بود:

ـ می‌بینی چه کار می‌کنی، مجید؟ چرا این بیچاره رو به این روز نشوندی؟

ـ تقصیر خودش بود، همون‌جورکه نشسته بود پشت چرخ، پاشنه پاش رو کرد تو سیم‌های طایر. افتادیم. سه تا از سیم‌های چرخ هم کنده شده.

ـ سیم به درک، اینو چه کارش کنیم؟

ـ چیزی داری؟ به‌اش بده، بخوره خوب می‌شه، عیب نمی‌کنه.

ـ می‌خوای ببریمش دکتر؟ ببریمش بیمارستان.

تقی که هنوز ناله می‌کرد گفت:

ـ نه کربلایی، نه. از دکتر و بیمارستان بدم می‌آد. فقط دعا کنین دنده‌هام نشکسته باشه. چشمم داره کور می‌شه.

بی‌بی رفت که براش شربت درست کند، گفتم:

ـ بی‌بی، این بابا اهل شربت و این‌جور چیزها نیست.

بی‌بی زیر لب قر زد:

ـ بگم خدا چه کارت کنه که هر روز یه جوری تن منو می‌لرزونی. امان از مال دنیاا می‌بردیش خونهٔ حاجی‌ا... ها؟

و نگاه تند و تلخی به‌ام کرد که نزدیک بود زهره‌ترک شوم. بعد، پول‌های خردی که تو دستش بود ریخت جلوم. سرم پایین بود. پول‌ها را شمردم پنج تومان بود.

ـ اینم، پولت. دیگه نشنوم که دنبال حاجی راه بیفتی.

ـ تو بعداً پولتو ازش می‌گیری؟

جوابم را نداد. کماجدان آبگوشت را گذاشت بغل سفره. اول برای تقی کاسه‌ای آبگوشت کشید و بعد برای من و خودش. حرف نمی‌زد. کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد. تقی نان و آبگوشت می‌خورد. انگار نه انگار که چند دقیقهٔ پیش ناله می‌کرد.

دستم تو کاسه بود. به پول‌های جلوم نگاه می‌کردم و به خشت‌هایی که گوشهٔ حیاط ردیف شده بود. رفته بودم تو فکر عکاسخانهٔ بهار و مهمانخانه‌ای که قرار بود روبه‌راه شود. و عکس بزرگ و رنگی من برود سر تاقچه‌اش.

ناظم

بچه‌ها کلاس را گذاشته بودند رو سرشان، که آقای ناظم، با توپ پُر، سر کرد تو:

ـ چه خبرتونه، گوساله‌ها؟

ناظم، مثل همیشه، ترکه‌ای گرفته بود تو دستش و عینهو شمر خُلقش تنگ بود. صداش که تو کلاس پیچید، بچه‌ها مثل موش از پای تخته و گوشه و کنار کلاس پریدند و چپیدند سر جاشان. تو یک آن، جیغ و ویغ و داد و قال‌ها خوابید.

ناظم آمد تو. تو درگاه کلاس وایستاد. نگاه تند و تلخی به ریخت و قیافهٔ موش‌مردهٔ بچه‌ها انداخت، و گفت:

ـ این زنگ چی دارین؟

ـ انشا آقا.

ـ معلموتون کیه؟

ـ آقای حسینی. می‌گن عوض شده. دیگه نمی‌آد.

ـ خب، خفه‌خون بگیرین، کارتون رو بکنین. اگر صدا از کسی دربیاد، می‌آم زیر چوب سیاهش می‌کنم.

ـ بریم تو حیاط، آقا؟

ـ نه. بگیرین بتمرگین. خودم الان می‌آم سر کلاستون.

و رفت که تو حیاط و دَم کلاس‌ها چرخی بزند، سر و گوشی آب

بدهد و برگردد.

پاکه از درِ کلاس گذاشت بیرون، باز کلاس بازار شام شد. قیل‌وقال بچه‌ها رفت هوا. از پشت میزها پریدند بیرون، و از سر و کول هم و در و دیوار رفتند بالا.

تکه‌های گچ، تخته پاک‌کن، پوست تخمه، هستهٔ خرما و قلم و دفتر تو هوا به پرواز درآمد، و به پس گردن و تو پیشانی و چشم و گوش خورد. فحش‌های ناجور از هر طرف بلند شد.

صدای گرمب‌گرمب دویدن و پریدن روی میز و نیمکت‌ها، تو کلاس پیچید، مثل صدای سم قاطرا و غبار گچ و گرد و خاک هوا را پُر کرد.

چند تا از بچه‌ها الکی خبر دادند که: «آقای ناظم اومد.» اما، آقا نیامد و نیامد، و وقتی آمد که زنگ داشت تمام می‌شد. و دوتا از بچه‌ها داشتند، ته کلاس، کل‌وکشتی می‌گرفتند.

ـ باز که شلوغ کردین، گوساله‌ها!

کشتی‌گیرها عین خرچنگ دریایی لنگ و پاچهٔ همدیگر را چسبیده بودند، هی می‌کشیدند و مثل چغندر پخته سرخ شده بودند، صدای آقا به گوششان نخورد.

آقا، همان‌جور که دوستان مشغول بودند آمد بالاسرشان، و دست به کار شد. هفت هشت ده تا ترکهٔ جانانه حواله پر و پا و لمبرشان کرد، تا دست و پایشان کاملاً شُل شد و همدیگر را ول کردند.

خجالت‌زده پریدند سرِ جایشان.

ناظم ترکه‌اش را گذاشت روی میز. نفسش را از دماغش داد بیرون و رفت پای تخته.

تکه‌ای گچ برداشت و روی تخته نوشت:

چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کند؟

ـ این موضوع انشا برای دفعه دیگه‌ست. بنویسین بیارین. هر که هم ننویسه، وای به حالش!

ـ آقا، درباره‌اش توضیح نمی‌دین؟

ـ توضیح نمی‌خواد. خیلی هم ساده است. به سلیقهٔ خودتون بنویسین که: چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کنه؟ معلم، دکتر، سرباز، کاسب، کارگر، یا تاجر... و خلاصه هرکسی که به نظرتون می‌رسه بیشتر به مردم و جامعه خدمت می‌کنه. کاملاً آزادین.

ـ خودتون می‌آیین سر کلاسمون؟

ـ بله خودم می‌آم. حالا، آهسته برین تو حیاط.

انگار درِ قفس باز شد. بچه‌ها پر زدند تو حیاط.

□

ایستاده بودم جلوی کلاس و از روی دفترم انشا می‌خواندم. کلاس ساکت بود و کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. فقط گاه‌گداری صدای تک سرفه و پچ‌پچ و پیک‌پیک خنده‌ای از گوشه و کنار کلاس می‌آمد. آقای ناظم نشسته بود رو صندلی. ترکه‌اش راگذاشته بود رو میز؛ جلوش. آب‌نبات می‌مکید و صدای ملچ‌ملوچ مکیدن آب‌نبات از زیر سبیل‌های کلفتش مدام می‌آمد. سیگاری فهاری بود. تازگی سیگار را گذاشته بود کنار و افتاده بود تو خط «آب‌نبات خوری» تا عادت سیگار دود کردن کم‌کم از کله‌اش بپرد. هوس سیگارکه می‌کرد آب‌نباتی می‌انداخت بالا.

با شور و حال انشا می‌خواندم و صدام تو کلاس می‌پیچید:

«آری، در این دنیای بزرگ همهٔ مردم زحمت می‌کشند و کارشان به حال جامعه مفید می‌باشد. دکترها مریض‌ها را معالجه می‌نمایند و مهندس‌ها نقشهٔ ساختمان می‌کشند و معلم‌ها بچه‌های مردم را باسواد می‌سازند که در آتیه کور و بی‌سواد بار نیایند. سربازان در جنگ‌ها شرکت می‌نمایند و نمی‌گذارند دشمنان بی‌مروت و از خدا بی‌خبر دستشان به مال و ناموس و وطن عزیز ما دراز شود. پاسبان‌ها شب‌ها بی‌خوابی می‌کشند و دزدها را می‌گیرند و به زندان می‌برند. همین‌طور بقّال و عطّار و کفّاش و نجّار و آهنگر

برای این مردم خدمت می‌کنند.

بیشتر ما دانش‌آموزان که در سر کلاس‌ها می‌باشیم پدر و مادرمان انتظار دارند که دکتر و مهندس بشویم و در جامعه آبرومند بشویم. و اگر نتوانستیم که زیاد درس بخوانیم معلم می‌شویم. و اگر درس را از میان کار رها کردیم و پول پدر و مادرمان نرسید که به کلاس بالاتر برویم و یا تنبل‌بازی درآوردیم کاسب می‌شویم. کاسبی هم خوب است. جامعه به کاسب احتیاج دارد. کارگر هم مخصوصاً زحمت می‌کشد. پدران ما اکثرشان کاسب یا کارگر می‌باشند و خیلی هم افتخار می‌نمایند. پس نمی‌توانیم بگوییم که چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کند.

اما اگر قدری فکر کنیم می‌بینیم که کسی در این اجتماع است که به مردم خدمت زیاد می‌نماید. زحمت فراوان می‌کشد و اگر روزی قهر کند و یا نباشد هیچ‌کس حاضر نیست کارش را انجام دهد. و همه بیچاره می‌شویم. با همهٔ این حرف‌ها ما اصلاً او را دوست نداریم. و او نمی‌تواند به کارش افتخار کند. ما همه از او فرار می‌کنیم و اگر خدای‌ناکرده یک روز صبح توی کوچه یا خیابان چشممان به او بیفتد، روی چشم‌هایمان را می‌گیریم و فوراً برمی‌گردیم و می‌زنیم از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رویم به خانه یا سر کارمان. در صورتی که هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که به او احتیاج نداشته باشد و بالاخره سر و کارش با او نیفتد. آری، او «مرده‌شور» شهر است، که به نظر من بیشتر از همه به مردم خدمت می‌نماید.

به اینجا که رسیدم، چندتا از بچه‌ها پخی زدند زیر خنده و پیچ‌پیچ افتاد تو کلاس. آقای ناظم ترکه‌اش را قایم زد رو میز، تق:

ـ ساکت!

بعد، رو کرد به من:

ـ بخون، که خدا خفه‌ات کنه.

خواندم:

آری او «مرده‌شور» شهر است که به نظر من بیشتر از همه به مردم خدمت می‌نماید. چون کسی او را تشویق نمی‌کند، و هرچه در کارش ماهرتر باشد و مرده را خوب بشوید و کفن کند، به او جایزه نمی‌دهند و برایش کف نمی‌زنند. هیچ‌وقت در هیچ‌جا کسی مشاهده ننموده است در روزنامه بنویسند که ما از فلان مرده‌شور که خوب پدر ما را شست تشکر می‌نماییم. یا دیده‌اید که مرده‌شوری زحمت بکشد و در کارش مهارت بسیار پیدا کند، بیشتر پولش بدهند و کار و بارش رونق پیدا کند و مشتری‌هایش بیشتر شوند؟

همهٔ ما که در این کلاس جمع شده‌ایم و به دنبال علم و دانش می‌باشیم، هر کاره بشویم مرده‌شور نمی‌خواهیم بشویم. اصلا از مرده‌شور می‌ترسیم. حالا ما که بچه‌ایم، ایرادی ندارد. اما مادربزرگ من هم که سن او زیاد می‌باشد و هر شب خواب مرده‌ها را می‌بیند و حتی کفنی دارد که از کربلا برایش سوغات آورده‌اند و ته یخدانش گذاشته و گاهی به آن سر می‌زند و حتی تویش می‌خوابد، از مرده‌شور می‌ترسد. چندوقت پیش در بازار چشمش افتاد به «لیلا مرده‌شور» فورا رویش را برگرداند و دست مرا کشید و گفت: «تند بریم، مجید.» اما لیلا دوید جلویش و گفت: «حالت چطور است، بی‌بی؟» مادربزرگ در جوابش چاق سلامتی تندی کرد و گفت: «بد نیستم» و دوید تو کوچه‌ای و مرا هم دنبالش برد. در صورتی که می‌توانست با او گرم بگیرد و ضمن صحبت از او بخواهد که ان‌شاءالله وقتی بعد از صد و بیست سال رفت آن دنیا، لیلا خوب بشویدش در صورتی که بی‌بی خیال کرده بود وقتی «لیلا مرده‌شور» حالش را پرسیده دنبال مشتری بوده و می‌خواسته مشتری پیدا کند و ببیند که چه‌وقت بابت شستن بی‌بی به پول می‌رسد که از حالا برای خرج کردنش فکر کند. یا به طلبکارهایش قول مساعد بدهد. بی‌بی اصلاً به این فکر نبود که احوال‌پرسی را

همه می‌کنند و لیلای بیچاره هم مثل همه پرسیده است «حالت چطور است، بی‌بی؟» بله، بی‌بی تا غروب آن روز رنگش پاک رفته بود و هی زیر لب دعا می‌خواند و به دور و برش پف[1] می‌کرد. اما، همین بی‌بی وقتی چشمش به دکتر می‌افتد مگر به این سادگی‌ها رهایش می‌کند. تمام درد و مرض‌هایش یادش می‌آید آن‌قدر با دکتر چک‌وچانه می‌زند که دکتر از او فرار می‌نماید. پس می‌بینیم که همه از مرده‌شور می‌ترسند.

از زیر چشم نگاه کردم. دیدم آقای ناظم بند کرده است به یکی از موهای سبیلش و دارد زور می‌زند که از ریشه بکندش، و به جای این که آب‌نبات‌ها را دانه‌دانه بمکد، تند تند می‌جود. صدای کروچ‌کروچ جویدن آب‌نبات می‌آمد، و تق‌تق کوبیدن ترکه روی میز. خدا می‌داند چه‌قدر اوقاتش تلخ شده بود. بچه‌ها نیششان تا بناگوش باز بود و خنده تو گلوشان گره خورده بود. هر وقت یکی‌شان از زور خنده می‌ترکید، آقا ترکه را قایم می‌زد رو میز:

ـ خفه، بگذارین ببینم این گوساله چه گندی زده با این انشاش!

حسابی ترسیده بودم،گفتم:

ـ آقا، می‌خواین دیگه نخونم؟

ـ نه، بخون، اون مزخرفات رو. تا همه بفهمن تو چه‌قدر کودن و بی‌عقلی! بخون.

ـ چشم.

و خواندم:

من برای نوشتن این انشا، رفتم و شرح زندگی «کل اصغر مرده‌شور» و زنش «لیلا مرده‌شور» را از این و آن پرسیدم. دیدم کاسب‌ها دوست ندارند که به آنها جنس بفروشند. هنگامی که به دست‌هایشان نگاه می‌کنند می‌ترسند چون می‌دانند که یک روز با

---

۱. پف کردن (لهجهٔ کرمانی): فوت کردن.

همین دست‌ها تن بی‌جان خود و خانواده‌شان را می‌شویند. هر وقت «کل‌اصغر مرده‌شور» سوار دوچرخه‌اش می‌شود و توی شهر گردش می‌کند پاسبان‌ها سرشان را برمی‌گردانند که او را نبینند. اگر خلاف هم بکند جریمه‌اش نمی‌کنند. جای خواهر، دو تا دختر دَم بخت دارد که مانند ماه تابان می‌باشند. اما هیچ‌کس نمی‌آید آنها را بگیرد. تا به حال کسی ندیده که آنها را به عروسی دعوت کنند. فکرش را بکنید اگر شما توی عروسی باشید که بغل دستتان مرده‌شور باشد چه حالی پیدا می‌کنید. مگر می‌توانید با خیال راحت میوه و شیرینی و پلو بخورید؟

البته من می‌خواستم بروم پیش کل‌اصغر مرده‌شور و از او سوالات بسیار بکنم و در انشا خود بیاورم. اما، از او ترسیدم. با اینکه شهر کوچک است و همه مرده‌شورشان را می‌شناسند با این حال کمتر کسی از زندگی آنها خبر دقیق دارد. و همه از آنها فراری می‌باشند. خودشان هم حتماً همهٔ اینها را می‌دانند اما به روی بزرگوارشان نمی‌آورند و همچنان کارشان را می‌کنند و مرده‌ها را خوب می‌شویند. پس آنها بیشتر از همه به مردم خدمت می‌کنند. توقع زیادی هم از کسی ندارند. در صورتی که می‌توانند هر که را در شهر مُرد، به تلافی این نامهربانی، چند لگد حسابی به پهلو و شکمش بزنند یا لااقل دور از چشم صاحب مرده، ریشگونش بگیرند و دق و دلشان را خالی کنند. مرده هم که حالش معلوم است نمی‌تواند داد و فریاد راه بیندازد و نحش بدهد و بگوید: «آخ».

حالا شما آنها را مقایسه بفرمایید با دلاک حمام، با اینکه ما زنده‌ایم و با او صحبت می‌نماییم و در کوچه و خیابان با او به سلام‌وعلیک گرم می‌پردازیم و تا آنجایی که دستمان برسد از دادن انعام به او خودداری می‌نماییم، با این حال هنگامی که ما را کیسه می‌کشد مثل این است که طلب پدرش را از ما دارد، چنان در کشیدن کیسه زور به کار می‌برد و آنچنان سفت کیسه را به پوست

نازنین بدنمان می‌کشد که انگار می‌خواهد پوستمان را فلفلی بکند. تا چند روز جایی را که کیسه کشیده، بسیار می‌سوزد. و هنگامی که مشت و مالمان می‌دهد آنچنان دستمان را می‌کشد و می‌پیچاند که انسان خیال می‌کند او قصاب است و میل دارد استخوان ران گاوی را بشکند. و وقتی سرمان را به قصد شست‌وشو صابون می‌زند و می‌مالد، آنچنان با عصبانیت موهای‌مان را چنگ می‌زند که صدای «آخ»مان در حمام می‌پیچد. و همچنین می‌ترسیم بر اثر فشارهای توان‌فرسای پنجه‌های زورمندش که گردنمان را به چپ و راست متمایل می‌نماید، کم‌کم گردنمان لق شود و ناگهان از میان شانه‌هایمان بیرون بیاید و سرمان در دستش بماند، و تنمان در کف حمام بیفتد.

چنانکه می‌دانیم این عمل را مرده‌شور با مرده نمی‌کند و اینجاست که برای ما آشکار می‌گردد که مرده‌شورها چقدر باگذشت و مهربانند. از همهٔ اینها گذشته! ما با نیش زبان هم مرده‌شور را آزار می‌دهیم و متلک بارش می‌کنیم. از جمله اینکه، هرگاه شخصی را مشاهده می‌نماییم که ریخت و قیافه ناجور دارد و لباسش گشاد و نامرتب است و موهایش ژولیده و رنگش هم زرد می‌باشد و اطراف پلک‌های چشمش را مقدار زیادی چرک فرا گرفته و از گوشه‌های لبش آب فراوانی می‌چکد و اوقاتش تلخ است می‌گوییم: «قیافه‌اش عین مرده‌شورهاست» و این کاملاً بی‌انصافی است، چون همین مرده‌شور خودمان کلاه و پالتوی مشکی و مرتب دارد که نشان می‌دهد مال آدم اعیانی بوده است. و برعکس بسیاری از آدم‌های این شهر، اوقاتش تلخ نیست و همیشه لبخند شیرینی بر لب‌هایش نقش بسته است.

خلاصه، ما درباره مرده‌شور از هیچ کار بدی فروگذار نمی‌کنیم. اما او در کمال صبروحوصله و فداکاری و خوشرویی، مردم شهر را یکی‌یکی، از دکتر گرفته تا معلم و بقال و کارمند و

پاسبان، تشنگ می‌شوید و کفن می‌کند. از هیچ‌کس هم کینه به دل نمی‌گیرد. آزارش به مورچه هم نمی‌رسد و از کسی هم توقع احترام و تشویق ندارد. پس نتیجه می‌گیریم که...»

یکهو، پس گردنم سوخت، نطقم کور شد، و دفترم از دستم افتاد. نگاه کردم و دیدم: آقا، همان موقع که سخت مشغول خواندن انشا بودم پاورچین‌پاورچین آمده است بالای سرم، و حالا دارد چوبکاری‌ام می‌کند.

بچه‌ها ترس را گذاشته بودند کنار و خنده‌شان را ول کرده بودند تو کلاس. آقای ناظم یک ضربهٔ دیگر، با ترکه گذاشت پس گردنم، رنگش شده بود سیاه، عین زغال. من هاج و واج نگاهش می‌کردم. آقا داشت از زور عصبانیت می‌ترکید. سبیل‌ها و پره‌های دماغش می‌لرزید. صورت چاق و پرگوشتی داشت؛ گوشت‌های شُل. اوقاتش که خیلی تلخ می‌شد، گوشت‌های صورتش چین برمی‌داشت و چین‌های گوشتی می‌لرزید و می‌پرید. چشم‌هاش شده بود اندازهٔ دو تا کاسه، درشت و پرخون. رو کرد به بچه‌ها:

ـ خفه، خفه گوساله‌ها.

بچه‌ها خنده‌شان را خوردند. کلاس آرام شد. خم شدم و دفترم را که کف کلاس افتاده بود، برداشتم و گفتم:

ـ بااجازه، بشینم؟

ـ نه، وایستا کارت دارم.

دستی به پس گردنم، که بدجوری می‌سوخت، کشیدم و گفتم:

ـ آقا، بشینیم بهتره. چون انشام تموم شد. شما هم که منو زدین، دیگه کاری نمونده. حالا یکی دیگه بیاد انشا بخونه.

آقا، زل‌زل نگاهم کرد و نوک سبیلش را جوید:

ـ مسخرگی درمی‌آری، ها؟

ـ من؟... غلط بکنم.

ـ بله تو. سر کلاس من، مسخرگی. یک مسخرگی یادت بدم که تا عمر داری یادت نره.

ـ چه مسخرگی، آقا؟

مثل بید می‌لرزیدم. شستم خبردار شد که بی‌برو برگرد کارم ساخته است، گفت:

ـ اون مزخرفات چی بود که خوندی؟

ـ انشا بود. نوشته بودم، خوندم.

ترکه را برد بالا و آورد پایین، به ضرب، این بار به جای پس گردن، ترکه خورد تو صورتم. تو چشمم نخورد، خدایی بود. زد رو لبم. ترکه نازک بود و نرم، پیچید دور سرم، و از آن‌رو آمد و خورد رو نرمهٔ گوشم، و آتش گرفت:

ـ که... مرده‌شور بیشتر ازهمه به مردم خدمت می‌کنه؟ این‌جوری انشا می‌نویسن؟ مرده‌شور ریختتو ببره... کی این مزخرفات رو برات نوشته؟

ـ خودم نوشتم. ادبیاتم خوبه.

ـ خاک بر سرت کنن با اون ادبیاتت.

دست‌هام می‌لرزید، لب‌هام خشک شده بود. گوشم می‌سوخت، گفتم:

ـ شما گفتین: «آزادین، هرچه خواستین بنویسین».

ـ یعنی به نظر تو گوساله، هیچ‌کس بیشتر از مرده‌شور به مردم خدمت نمی‌کنه؟ یعنی دکتر و معلم و کفاش و بنا هیچ‌کاره‌ان؟

ـ نگفتم هیچ‌کاره‌ان، گفتم همه‌شون خوبن، همه‌شون خدمت می‌کنن.

ـ اما، تو نوشتی: مرده‌شور بیشتر خدمت می‌کنه.

ـ بله، قبول دارم، من اینو نوشتم. چون مردم دوستش ندارن. حتی اذیتش می‌کنن. ولی او به دل نمی‌گیره و باز هم به مردم خدمت می‌کنه.

آقا نشست رو صندلی. حقش بود که سیگاری دود کند. اما به جای سیگار آب‌نباتی از جیبش درآورد و انداخت تو دهانش. عوض مکیدن،

تلدتند جویدش، کروچ‌کروچ. لابد دهانش شیرین شد. اما اوقاتش همین‌جور تلخ بود، گفت:

ـ تو پدرت مرده‌شور بوده؟

ـ نه، آقا.

ـ پدربزرگت چی؟

ـ اون هم نبوده، اصلاً ایل و تبار ما هیچ‌کدوم مرده‌شور نبودن.

ـ خودت وقتی بزرگ شدی، می‌خوای مرده‌شور بشی؟

ـ نه آقا، ما خودمون از مرده‌شور می‌ترسیم.

ـ می‌خوای چه کاره بشی، با اون عقل ناقصت؟

ـ هرچه خدا خواست. اما بیشتر دلم می‌خواد نویسنده بشم.

میان اوقات‌تلخی و حرص خوردن، یکهو خندید. دندان‌های چرک و زردش، که دود سیگار پدرشان را درآورده بود از زیر سبیل‌هاش درآمد. خنده‌اش تلخ بود و صدا نداشت. دست کرد تو جیبش و دو تا آب‌نبات گنده، که به هم چسبیده بودند، درآورد و انداخت تو دهانش و کروچ‌کروچ جوید. گفتم:

ـ بشینم، آقا؟

ـ نه، می‌خوام امروز آدمت کنم. گفتی که: می‌خوام نویسنده بشم.

ـ بله آقا. اگر خدا خواست.

ـ وای به حال خواننده‌هات. نویسنده باید روح لطیفی داشته باشد، ازگل وگیاه و پروانه و عشق و محبت وگذشت و فداکاری حرف بزنه، نه از مرده‌شور و قبرکن و این‌جور چیزها.

ـ من هم از محبت وگذشت حرف زدم.

ـ محبت مرده‌شور، ها؟... کتاب هم می‌خونی؟

ـ اگر دستم برسه، بله.

ـ کتاب‌های صادق هدایت رو خوندی؟

ـ یکی‌شونو تا نصفه خوندم، و چیزی سر درنیاوردم. گذاشتمش کنار.

ـ اون همیشه از مرده‌شور، نعش‌کش و مرده و این‌جور چیزها می‌نویسه، تو آنها را خوندی؟

یکی از بچه‌ها، از ته کلاس، برای خودشیرینی، هیزمی به تنور انداخت و گفت:

ـ همه‌جور کتابی می‌خونه، آقا.

آقا توپید به‌اش:

ـ خفه، کسی از تو چیزی نپرسید.

نرمهٔ گوشم می‌سوخت. به‌اش دست کشیدم. سرانگشتم خونی شد. خون را با شستم پاک کردم:

ـ آقا بشینم؟

ـ نه. نگفتی منظورت از نوشتن این مزخرفات چی بود.

ـ راستش، می‌خواستم چیزی بنویسم که نو باشه. به فکر هیچ‌کس نرسیده باشه. می‌دونستم همه از معلم یا دکتر و سرباز و این‌جور آدم‌ها می‌نویسن، نخواستم انشام مثل آنها باشه.

ـ چرا نرفتی، مثلاً سراغ باغبون، کشاورز. مگر آنها زحمت نمی‌کشن؟ تو سرما، تو گرما، گندم می‌کارن. گندم نون می‌شه و نون رو تو گوساله می‌ریزی تو شکم صاب‌مرده‌ات.

ـ حرف شما کاملا درسته. ولی کسی از کشاورز بدش نمی‌آد. به‌اش می‌گن «خسته نباشی، خدا به‌ات برکت بده. ان‌شاءالله محصولت زیاد بشه.» اما هیچ‌کس به مرده‌شور نمی‌گه «ان‌شاءالله کار و کاسبیت رونق پیدا کنه، مشتری‌هات زیاد بشن.» در صورتی که همین کشاورز آخرش سر و کارش می‌افته دست مرده‌شور.

بچه‌ها پیک‌پیک می‌خندیدند. آقا سرخ شده بود. دست کرد تو جیبش و آب‌نباتی درآورد و انداخت تو دهانش و جوید:

ـ حاضر جواب هم که هستی؟

ـ اجازه بدین، بشینم.

ـ نه، وایستا. عمداً اون مزخرفات رو نوشتی که بچه‌ها بخندن و

کلاس رو به هم بزنی. یا می‌خواستی منو مسخره کنی، منظورت همین بود، ها؟ من خودم تو همین‌جور مدرسه‌ها کلاس‌ها درس خوندم و بزرگ شدم. سر من نمی‌تونی شیره بمالی. منظورت دست انداختن من بود، نه؟

ـ نه، به خدا. همچین منظوری نداشتم. غلط کردم. بشینم؟

ـ تو همیشه از این‌جور چرندیات به جای انشا می‌نویسی؟

ـ بستگی داره به انشا، به معلم.

ـ اگر معلمی ساده و بی‌سر و زبون باشه، تو گوساله سر کلاس دستش می‌اندازی؟

ـ نه آقا.

ـ پس چیه؟

ـ اگر معلمی سر کلاس گفت: «شما آزادین هر چه خواستین بنویسین»، من می‌گردم چیز تازه‌ای پیدا می‌کنم و می‌نویسم. مثل دیگران از کتاب‌ها رونویسی نمی‌کنم.

ـ اگر فحش‌های آب‌دار و حرف‌های بی‌تربیتی می‌نوشتی، خیلی تازه بود.

قطره‌ای خون گرم از نرمهٔ گوشم چکید رو گردنم و راه کشید و رفت تو یقه‌م. با کف دست پاکش کردم و گفتم:

ـ فحش که نوشتن نداره.

ـ چرا نداره؟

به تته‌پته افتادم:

ـ آ... آ... قا...به... شینم؟

ـ نه، وایستا. کارت دارم.

ـ شما که حقمو گذاشتین کف دستم، دیگه برای چی وایستم؟

ـ تو که می‌خوای نویسنده بشی، بگو ببینم چه موقع می‌شه فحش رو نوشت، و داد دست مردم؟

ـ تا آنجایی که من می‌دونم، تو داستان می‌شه فحش نوشت. اونم نه هرجور فحشی.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً بعضی فحش‌ها که زشت نیستن، می‌شه از زبون آدم داستان نوشت. برای اینکه نشون بدیم آن آدم تربیت خانوادگی نداره و نمی‌تونه جلوی زبونشو بگیره.

ـ می‌تونی مثل بزنی؟ فحشی بگو که بشه نوشت.

بدجوری دُمم لای تله گیر کرده بود. هیچ «مَثَلی» یادم نمی‌آمد که قابل گفتن باشد، آن هم سر کلاس. هر فحشی که سر زبانم می‌آمد زشت بود. همهٔ فحش‌های ناجور دنیا آمده بود تو کله‌ام. اما، کو مردش که جلوی ناظم چاک دهانش را واکند و یک دانه از آنها را بیندازد بیرون؟ آقا چشم انداخته بود تو چشمم. سر سبیل‌هاش را می‌جوید. چشمم را از نگاهش دزدیدم و زمین را نگاه کردم. بلند شده بود. ترکه تو دستش بود. تکان تکان می‌خورد، عین بچهٔ مار. آقا از خدا می‌خواست که من فحشی بدهم و او هم ترتیب گردن و سر و کله‌ام را بدهد. گفتم:

ـ آقا بشینم؟

ـ فحش بده، بشین.

ـ بلد نیستم.

ـ گفتی و من هم باور کردم. باید فحش بدی... اگر زنگ هم بخوره، همین‌جور سرپا نگه‌ات می‌دارم. خیال کردی کسی نیست که تو رو آدم کنه؟

کلاس چنان ساکت بود که اگر مورچه‌ای رو دیوار راه می‌رفت صدای پاش می‌آمد. بچه‌ها همین‌جور نگاه می‌کردند. چهل پنجاه جفت چشم. لابد، انتظار می‌کشیدند که من فحشی بدهم و ببینند آقای ناظم چه جوری دمار از روزگارم درمی‌آورد. شاید هم دلشان هوای فحش دادن کرده بود. اما، جرأت نمی‌کردند و می‌خواستند من حرف دلشان را بزنم. جگرشان خنک شود و خودشان در امن و امان باشند. آقا از لال شدنم کفرش بالا آمد. ترکه را بالا برد و گفت:

ـ فحش بده، گوساله!

ـ یکهو، چیزی تو کله‌ام جرقه زد. خوشحال شدم. گز نکرده پاره

کردم و همین‌جور قضاقورتی گفتم:

ـ گوساله.

آقا داد کشید:

ـ گوساله؟!

ـ بله، آقا. «گوساله» فحش خوبیه، آبرومنده. هم خیلی زشت نیست هم شخصیت آدم داستان رو نشون می‌ده. تو داستان هم می‌تونه بیاد.

آقا به خودش گرفت. به تریج قباش برخورد. نمی‌خواستم این‌جوری بشود. خیلی بد شد. کاش فحش ناجوری داده بودم و «گوساله» نمی‌گفتم. آقا هم نامردی نکرد، به جای ترکه پایش را بلند کرد و لگد جانانه‌ای زد تو آبگاهم. نزدیک بود بخورم زمین، خودم را نگه داشتم. درد تو پهلوم پیچید. آقا می‌خواست کله‌ام را بکند. صداش را انداخت تو گلوش:

ـ من... من آدم بی‌تربیتی هستم، ها؟... گو... گو... سا...

باقی حرفش را خورد. دست گرفتم به پهلوم:

ـ آقا... آقا به جون بی‌بی‌ام منظوری نداشتم. هیچ فحش دیگه‌ای به نظرم نرسید که بتونم جلوی شما بگم. فکر نمی‌کردم کار بدتر می‌شه صدای در کلاس آمد. «مش‌رضا» فراش مدرسه سرش را آورد تو:

ـ آقا... زنگ رو بزنم؟

آقا دندان‌قروچه رفت:

ـ بزن!

مش‌رضا رفت. آقا دفتر انشام را ازم گرفت:

ـ فردا صبح مدرسه نمی‌آیی. به اولیات بگو، بیان پرونده‌ات رو بگیرن. هرگوری خواستن ببرنت.

جیلینگ... جیلینگ... زنگ خورد. بچه‌ها کلاس را به هم ریختند. آقا رفت بیرون. دفتر انشام دستش بود. دویدم دنبالش.

ـ آقا... آقا... ما رو ببخشین، دیگه از این‌جور چیزها نمی‌نویسیم. حالا ما چه کار کنیم، آقا؟

ـ گفتم که، به اولیات بگو بیان مدرسه.

ـ ما اولیاء نداریم آقا، مادربزرگ داریم، که او هم، دور از جون شما، پاش درد می‌کنه. نمی‌تونه بیاد.

ـ اگر کسی نمی‌تونه بیاد، خودت پرونده‌تو بگیر، گورتو گم کن.

بچه‌ها دورمان جمع شده بودند. آقا، از میان بچه‌ها راه را باز کرد و رفت تو دفتر. هرچه دنبالش دویدم و عز و جز کردم. بی‌فایده بود.

دَم دفتر وایستادم. از پشتِ شیشهٔ پنجره کله کشیدم و تو دفتر را نگاه کردم. دیدم آقا دفترم را گذاشت رو میز آقای مدیر، و انشام را نشانش داد. آقای مدیر کمی خواند و لبخند زد.

بچه‌ها دورم را گرفته بودند و متلک‌بارانم می‌کردند. بعضی‌ها هم دلشان به حالم سوخت.

همان‌جور که از شیشه تو دفتر را نگاه می‌کردم، دیدم که انشام بین معلم‌ها دست‌به‌دست می‌گردد. معلم‌ها نیش‌شان تا بناگوش باز شده بود. یکی‌شان بنا کرد به بلند بلند خواندن و بقیه خندیدند.

مش‌رضا جلوشان چای می‌گرفت. چای خوردند و خندیدند.

زنگ آخر و بعدازظهر و شبش را حسابی غصه خوردم. پاک خودم را باخته بودم، بُغ کردم و گوشهٔ اتاق زانو بغل گرفتم، قنبرک ساختم و زیر لب با خودم حرف زدم: «روم نمی‌شه که به بی‌بی بگم منو از مدرسه بیرون کردن. چه جوری بگم؟ بیچاره از غصه دق می‌کنه. جوش که می‌زنه پاش بیشتر درد می‌گیره. یهو می‌بینی غش کرد و افتاد. بگم برای چی بیرونم کردن؟ برای نوشتن انشا تو دردسر افتادم. آبروم جلوی بی‌بی می‌ره. بیچاره دلش خوش بود که لااقل انشا خوب می‌نویسم. چقدر جلوی این و آن پز می‌داد. اگر بابت ریاضی و جبر و هندسه بود، یک چیزی. اگر می‌گفتن: درس نخونده، مسأله‌هاش رو حل نکرده، تیپا زدیم زیرش. انداختیمش بیرون، خب، یک حرفی. من که همیشه انشام رو دست نداشت دیگه چرا؟ چه قدر آقای حسینی تشویقم می‌کرد. چه قدر بچه‌ها برام کف می‌زدند. همیشه خداخدا می‌کردم که روز دوشنبه بیاد و سر کلاس انشا بخونم. حالا گفتن تو مزخرف نوشتی، پرونده‌ات رو بگیر و برو

پـی کـارت. مـن کـه چـیز بـدی ننوشتم. دیگـه نـمی‌نویسم. هـیچ‌چیز نـمی‌نویسم. اصـلاً نـمی‌خوام نـویسنده بشـم. دردسر داره. کـتاب هـم نمی‌خونم. مگه مـی‌شه؟... مگـه مـی‌تونم هـیچ‌چیز نـنویسم. هـیچ‌چیز نخونم. ننویسم چه کار کنم؟ از انشا رد می‌شم. تجدید می‌شم. از روی کتاب می‌نویسم، مثل دیگرون، نه، می‌نویسم، خودم می‌نویسم. خب، بیرونم می‌کنن. می‌زنن تا بمیرم. خـیال کـردی هـمیشه مـی‌گذارنت رو سرشون و حلواحلوات می‌کنن. کاش ریاضیم خوب بود. کاش فوتبال بلد بودم».

سماور جلوی بی‌بی قل‌قل می‌جوشید. بی‌بی استکانی چای ریخت وگذاشت جلوم. نگاهم کرد. رفت تو بَحرم. شستش خبردار شد که حال و روزم روبه‌راه نیست. فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که این‌جوری رفتم تو خودم:

ـ چته مجید؟

ـ هیچی بی‌بی.

ـ از من پنهون نکن.

ـ چیزی نیست، بی‌بی.

ـ انتحانت خراب شده؟

ـ نه.

ـ نه و زهرمار، پس چه مرگته که این‌جوری سگرمه‌هات رفته تو هم؟

ـ همیشه که آدم سرحال نیست. خودت هم بعضی وقت‌ها اخمات می‌ره تو هم.

ـ تا به من نگی چی شده، ولت نمی‌کنم.

ـ چیزی نشده.

ـ تو مدرسه‌ات امروز چه خبر بود؟

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. رفتم تو حیاط. سر حوض نشستم. بی‌بی پاشد و آمد بالای سرم و ایستاد:

ـ خب، بلند شو بیا تو اتاق. نمی‌خوای به من بگی چی شده، نگو.

بالاخره می‌فهمم.

آمدم تو اتاق، رختخوابم را انداختم و رفتم زیر لحاف. لحاف را کشیدم رو سرم که چشمم تو چشم بی‌بی نیفتد. گوش‌هام را گرفتم که صداش را نشنوم. برایم از روز روشن‌تر بود که اگر چشمش تو چشمم بیفتد و بام حرف بزند، همه‌چیز را از زیرزبانم بیرون می‌کشد، و آن‌وقت قِشقرقی راه می‌اندازد که آن سرش ناپیداست.

هرچه بی‌بی گفت: «بیا شام بخور، چایی بخور» جوابش را ندادم. هیچ‌چیز از گلوم پایین نمی‌رفت.

ـ پس پاشو، بشین. مشق‌هاتو بنویس. کتاب بخون.

حال‌وحوصله نشستن نداشتم. پهلوهام درد می‌کرد. ذق‌ذق می‌کرد، همان‌جایی که آقا لگد زده بود. پرونده‌ام رامی‌دیدم که زیر بغل بی‌بی است و دارد از مدرسه بیرون می‌آید و من هم دنبالش می‌دوم. کمر بی‌بی از زور خجالت و غصه خم شده.

از زیر لحاف صدای گریه بی‌بی را شنیدم. هِق‌هِق می‌کرد. سرم را از زیر لحاف درآوردم:

ـ چیه، بی‌بی. چرا گریه می‌کنی؟

ـ به تو چه.

ـ بی‌بی، چیزی نشده. فقط یک‌خرده سرما خوردم، سرم درد می‌کنه.

بی‌بی حرف نزد. همین‌جور هق‌وهق می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید. باز سرم را کردم زیر لحاف. بی‌بی بلند شد. رفت قلیانش را چاق کرد و آمد. نشست بالای سرم، و کرکر قلیان کشید. گریه‌ام گرفته بود. تو چشم‌هام اشک جمع شد. از دو طرف چشم‌هام می‌ریخت پایین، راه می‌کشید و می‌آمد تو گوش‌هام، گفتم:

ـ بی‌بی، باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده.

بی‌بی لبش را از نی قلیان برداشت. صدای کرکر قلیان وانشست. آرام و با التماس گفت:

ـ نکنه، بلایی سر دایی‌ات اومده. تو خبر شدی و به من نمی‌گی؟

بگو، راحتم کن.

بلند شدم. تو رختخواب نشستم:

ـ بی‌بی، به جان خودت، دایی چیزیش نشده.

ـ گفت:

ـ تو با این کارهات، نمی‌دونی چه به روز من می‌آوری، دلم هزار راه می‌ره. فکر و خیال ولم نمی‌کنه.

دیدم اگر همین‌جور لب از لب وا نکنم، همه‌چیز را رک و راست نگویم، بندهٔ خدا تا صبح خوابش نمی‌برد و پاک دق‌مرگ می‌شود. دلم براش کباب شد. پاک وامانده بودم که چه کنم. اگر بروز می‌دادم که، مرا از مدرسه انداخته‌اند بیرون، واویلا. می‌بایست خر بیارم و باقالی بار کنم. بی‌بی، آن موقع شب، شور و شیونی راه می‌انداخت که همه اهل محل خبردار می‌شدند، و اگر دندان روی جگر می‌گذاشتم و لام تا کام حرف نمی‌زدم، فکر و خیال‌های ناجور پدرش را درمی‌آورد.

بی‌بی به قلیانش پک می‌زد. هُرهُر اشک می‌ریخت و سر تکان می‌داد. خدا می‌داند که چه خیال‌هایی می‌کرد.

سرم را کردم زیر لحاف. صبر کردم تا صدای کرکر قلیانش خوابید. آرام و با بغض گفتم:

ـ بی‌بی، باید برام کفش فوتبال بخری.

انگار صدام از ته چاه بالا می‌آمد. حتم نداشتم که بی‌بی حرفم را شنیده یا نشنیده گفتم:

ـ می‌خوام فوتبال بازی کنم. باید برام پیراهن و شورت ورزشی بخری، می‌خری؟

جوابم را نداد. همین‌جور تندوتند قلیان می‌کشید، بلند گفتم:

ـ من نمی‌خوام دیگه پخمه باشم، توسری بخورم. دیگه کتاب نمی‌خونم. کتاب آدمو خیالاتی می‌کنه، پخمه می‌کنه.

گوشهٔ لحاف را پس زدم، صورت بی‌بی را نگاه کردم. همان‌جور که قلیان می‌کشید، گفت:

ـ تو مدرسه گفتن که تو پخمه‌ای؟

جوابش را ندادم. معلوم می‌شد که از صرافت فکر و خیال‌های ناجور افتاده است. دنباله حرفش را گرفت:

ـ خودت هوس کردی که کفش فوتبال داشته باشی، یا تو مدرسه گفتن؟

گفتم:

ـ تو باید بیایی مدرسه.

دیگر حرف نزدم. او حرف زد، از زمین و زمان گفت، درددل کرد. نصیحت کرد و گفت:

ـ آدم نباید بابت این چیزها معرکه راه بیندازه. من فکر می‌کردم آیا چه اتفاقی افتاده.

رفته بودم زیر لحاف. گلوم داشت از زور گریه می‌ترکید. می‌ترسیدم بلندبلند گریه کنم. می‌ترسیدم بی‌بی ته‌وتوی قضیه را دربیاورد و من همه‌چیز را بریزم رو دایره، و آن‌وقت پناه بر خدا از حال و روز بی‌بی!

□

آن شب، تا نزدیک سحر، پلک نزدم. همین‌جور چشم‌هام باز بود. مثل مردهٔ گناهکار هی پهلوبه‌پهلو شدم و عذاب کشیدم. فکر کردم و فکر کردم. داشتم دیوانه می‌شدم. یکهو، نصف‌شب، بلند شدم و تو رختخواب نشستم و بلند گفتم:

ـ بی‌بی، بی‌بی من نمی‌خوام نویسنده بشم و کتاب بنویسم، نمی‌گذارند هرچه می‌خوام بنویسم.

اما، بی‌بی خواب بود و صدای مرا نشنید. اتاق ظلمات بود. صدای نفس‌های آرام بی‌بی می‌آمد.

□

صبح، تاریک و روشن، بی‌بی داشت سر حوض دست‌نماز می‌گرفت، که از خواب پریدم، پاشدم. کارهام را کردم. بی‌بی هنوز سر جانماز بود. چرخم را برداشتم و از خانه زدم بیرون، ناشتا. تا بی‌بی آمد صداش را بلند کند که: «کجا می‌ری؟» از خم کوچه رد شدم. یک‌راست

رفتم دَم خانهٔ آقا حسینی، معلم قبلی انشا. از لای در نگاه کردم دیدم پرنده تو خانه‌شان پر نمی‌زند. ایستادم. هوا حسابی روشن شده بود که برق آقا را از ته کوچه‌شان دیدم. پالتویی تنش بود، نان خریده بود و داشت می‌آمد. خوشحال شدم. رفتم جلوش:

ـ سلام، آقای حسینی، صبح شما به خیر.

ـ سلام، چطوری مجید؟ چه شده این طرف‌ها پیدات شده؟

ـ هیچی، همین‌جوری، اومدم سلامی بهتون بکنم.

ـ صبح به این زودی؟!

ـ دلم براتون تنگ شده بود، شما که دیگه مدرسه ما نمی‌آیین.

ـ خیلی ممنون که به فکر من بودی؟

می‌خواستم یک جوری سر حرف را باز کنم، اما نمی‌دانستم چه جوری. دنبالش رفتم تا دم خانه‌شان، گفت:

ـ بیا تو، صبحونه خوردی؟

ـ نه، میل ندارم.

ـ به نظرم ناراحتی. گرفتاری برات پیش اومده؟

بی‌اختیار آستینش را گرفتم:

ـ آقا، دستم به دامنتون، بیچاره شدم. منو از مدرسه بیرون کردن.

ـ چرا...؟ چه کار کردی که بیرونت کردن؟

ـ انشا نوشتم. آقای ناظم خوشش نیومد. کتکم زد و بعد گفت: فردا مدرسه نیا. بی‌بی باید بره پرونده‌مو بگیره.

ـ عجبا... مگر چی نوشته بودی؟

جریان «مرده‌شور» و «گوساله» را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «کار درستی نکردی، ها».

گفتم:

ـ اگر شما بودین. اگر خوشتون هم نمی‌اومد گذشت می‌کردین. نصیحتم می‌کردین.

نرم و مهربان گفت:

ـ حالا ناراحت نباش. کاری که شده. تو زندگی از این چیزها خیلی پیش می‌آد. تو که می‌خوای نویسنده بشی باید خیلی چیزها رو بدونی و تحمل کنی. نترس خواستن ازت زهرچشم بگیرن. بیا تو، با هم صبحونه بخوریم. دیرم می‌شه.

ـ آقا، صبحونه نمی‌خوام. فکری به حالم بکنین. کاری کنین که پای بی‌بی به مدرسه نرسه. آبروم می‌ره.

ـ من به مدیرتون تلفن می‌کنم. غصه نخور. همه چیز حل می‌شه، به امید خدا.

ـ آقا، ناظم رو چه جور راضی کنیم؟... دارم دق می‌کنم، آقا.

ـ دنیا که به آخر نرسیده. مدیر از زندگیت خبر داره. ناظم تازه اومده، او با ناظم حرف می‌زنه.

ـ کی برم مدرسه، آقا؟

ـ حدود دو ساعت دیگه. من باید با مدیرتون حرف بزنم. بعد، برو پیش خودش. آدم خوب و دل‌رحمیه.

ـ خدا عمرتون بده، آقا. اگر نویسنده شدم داستانی می‌نویسم و توش می‌گم که شما آدم خوبی بودین.

خندید و گفت:

ـ ناظم‌تان هم آدم خوبی است اگر سختگیر نباشه نمی‌تونه مدرسه رو اداره کنه.

ـ آقا! اصلاً اهل ادبیات نیست.

ـ خب، نباشه، همه که نباید مثل تو خیال‌پرداز باشن و به شعر و داستان علاقه داشته باشن.

دست زد به شانه‌ام. تعارف کرد که نان بخورم. تکه‌ای از نان تازه‌اش کندم و گذاشتم تو دهانم. آقا رفت تو.

خوشحال بودم. نان خوردم و تو کوچه به چرخ رکاب زدم و رفتم.

□

«دو ساعت دیگه.» از این و آن می‌پرسیدم «ساعت چنده؟» و تو

خیابان، سوار بر چرخ، می‌رفتم. می‌بایست وقت را بکُشم، تا سر موقع بروم پیش آقای مدیر. می‌دانستم که حرف آقای حسینی حرف است و حتماً به مدیر تلفن می‌کند. اما، ته دلم خالی بود، می‌ترسیدم یادش برود. بچه مدرسه‌ای‌ها کتاب و کیف به دست به مدرسه می‌رفتند و من حیران و سرگردان تو خیابان‌ها و کوچه‌ها پلاس بودم. می‌خواستم بروم مدرسه، و آنجا بایستم و انتظار بکشم. اما، ترسیدم که چشم بچه‌ها به‌ام بیفتد و آبروم برود. دلم هوای مدرسه، هوای کلاس کرده بود. کتاب و دفترم به دسته چرخ چسبیده بود. کش‌ها کتاب و دفتر را روی دسته چرخ نگه داشته بودند. از جلوی چند مدرسه رد شدم. بچه‌ها تک‌تک و دسته‌دسته می‌رفتند تو. ناظم گفته بود: «فردا، مدرسه نیا.» بیخودی تو خیابان‌ها می‌گشتم و به چرخ رکاب می‌زدم. دکان‌دارها، دکان‌ها را باز می‌کردند. خاک‌وخُل جنس‌هاشان را می‌تکاندند، و به در و دیوار آویزان‌شان می‌کردند. پیرمردی لباس مشکی پوشیده بود و تندتند تو پیاده‌رو می‌رفت، قیافه‌اش به معلم‌ها می‌خورد.

ـ آقا، ساعت چنده؟

پیرمرد، دستپاچه بود. جواب نداد. باز پرسیدم:

ـ آقا، ساعت چنده؟

سربرگرداند. کتاب و دفترم را، جلوی چرخم، دید. گفت:

ـ الان زنگ می‌خوره، تند برو.

نگفت: «ساعت چند است.» گفت: «تند برو» وقت کُند می‌گذشت. دلم می‌خواست به پیرمرد بگویم «مرا از مدرسه بیرون کرده‌اند» اما، او رفته بود و پیچیده بود تو کوچه‌ای.

بازار خوب بود. جان می‌داد برای کشتن وقت. چند دکان و خرت‌وپرتش را نگاه می‌کردم وقت مثل تیر می‌گذشت. رو همین حساب پیچیدم تو بازار مگری. پسربچه‌ای، قد خودم، که رخت‌های شندره‌پندره و صورت و دست‌های پرچرک داشت و دمپایی لاستیکی پاش بود، داشت زور می‌زد و دیگ کُندهٔ مسی سنگینی را از دکان بیرون

می‌آورد و می‌گذاشت دَم در. ایستادم و نگاهش کردم. یکهو دلم ریخت پایین. به خودم گفتم: «مجید، از مدرسه که انداختنت بیرون، می‌شی عین این. از فردا پس‌فردا بی‌بی دستتو می‌گیره و می‌آره در یکی از این دکون‌ها» و بعد، از خودم بدم آمد، و تو دلم گفتم:

«مجید، تو آدم گندی هستی. خاک بر سرت کنن. مگر این بچه چه کرده که این‌جور نگاش می‌کنی؟ اگر می‌گذاشتن درس بخونه تورو می‌گذاشت تو جیب کوچکش».

از چرخ پیاده شدم. چرخ را تکیه دادم به دیوار. و با خودم گفتم: «بد نیست تمرینی بکنم.» رفتم جلو:

ـ سلام، می‌خوای کمکت کنم؟

سر دیگ را گرفتم. جوری نگاهم کرد که انگار لولوخورخوره دیده. گفت:

ـ تو کی هستی؟

ـ آدمی مثل تو.

سینی مسی گنده‌ای را آوردم بیرون، و گفتم:

ـ شما اینجا شاگرد نمی‌خواین؟

پوزخند زد. جوابم را نداد. پاهاش را نگاه کردم که از زور سرما سرخ شده بود، رد دمپایی روی پاهای لاغر و پُرچرک و کوچولوش افتاده بود. استادش آمد. بدعنق بود. توپید به‌اش که:

ـ این کیه؟

و اشاره کرد به من. شاگرد گفت:

ـ نمی‌دونم، نمی‌شناسم.

استاد کشیده‌ای شَتَلَق خواباند تو صورت شاگرد:

ـ چند بار بگم، وقتی من نیستم هر کس و ناکسی رو نگذار بیاد تو دکون؟

دیدم هوا پس است. پریدم رو چرخ و مثل گلوله زدم به چاک. صدای پسربچه پشت سرم بود که گریه می‌کرد و فحش‌های ناجور نثارم

می‌کرد. رفتم تو «چهارسو.» پیچیدم تو «راسته بازار.» آفتاب بالا آمده بود، و از سوراخ سقف بازار لوله‌های نور پایین می‌خزید و به دیوار می‌خورد. بازار بوی نم داشت. دَم دکان‌ها را تازه آب پاشیده بودند. بازار هنوز خلوت بود.

از دکانداری که داشت پیراهنی را به دکانش آویزان می‌کرد پرسیدم:

«آقا، ساعت چنده؟»

ـ بیست دقیقه به نه.

تا ته بازار که می‌رسیدم بیست دقیقه هم تمام می‌شد. اما، می‌بایست یواش‌یواش بروم. سوار چرخ نبودم. فکر کردم: الان بچه‌ها سر کلاس‌اند و من همین‌جور علاف. بعد، یاد شاگرد مسگر افتادم. پیش خودم گفتم: «عجب آشی براش پختم، صبح اول بسم‌الله. خدا کنه اوستاش زیاد کتکش نزنه».

رسیدم نزدیک‌های کتابفروشی؛ که کمرکش بازار بود و همیشه ازش کتاب می‌خریدم و یا کرایه می‌کردم. دیدم دم دکان شلوغ و پلوغ است و کاسب‌ها و رهگذرها دو پشته جمع شده‌اند. رفتم جلو، کله کشیدم. صدای زنی می‌آمد که جیغ و داد می‌کرد. پشتش به من بود. صدا آشنا بود. بی‌بی بود. یکهو، عین مجسمه، خشکم زد. بی‌بی کجا، اینجا کجا؟!

بی‌بی داشت ناله و نفرین می‌کرد و به پیرمرد کتاب‌فروش بد و بیراه می‌گفت:

ـ خدا ذلیلت کنه، مرد. تو بچه منو از راه به در کردی، با اون کتاب‌های کوفتیت.

کتاب‌های جلوی دکان پیرمرد را پخش و پلا می‌کرد و یک‌بند جیغ جیغ می‌کرد. به هیچ‌کس مجال نمی‌داد حرف بزند.

ـ چرا این کتاب‌ها رو می‌دی بچهٔ من بخونه مغزش خراب بشه؟... خیال کردی این بچه صاحب نداره؟

کتاب گُلفتی برداشت و می‌خواست بزند تو سر پیرمرد، که جلوش را گرفتند، می‌گفت:

تو باعث‌وبانی شدی که بچهٔ منو از مدرسه بندازن بیرون. خدا از سر تقصیراتت نمی‌گذره.

پیرمرد پاک خودش را باخته بود:

ـ من... من باعث‌وبانی شدم؟ اصلاً معلوم هست که طرف حسابت کیه؟ چرا بیخودی شلوغش می‌کنی!

ـ طرف حساب من تویی، تو. خودتو به اون راه نزن، اسم تو صادق... صادق نمی‌دونم چی؟

ـ صادق کیه، مادر؟

ـ خودم بیست بار دیدم بچه‌ام یه شی یه شی پول جمع کرد و آورد و داد به تو. ازت کتاب گرفت. تو بیچاره‌اش کردی. دیوونه‌اش کردی. آواره‌اش کردی که خدا تکه‌تکه‌ات کنه. از سن‌وسالت خجالت بکش. اون کتاب‌ها رو دادی به بچه من بخونه که چی بشه؟

می‌خواستم بروم جلو، روم نمی‌شد، از بی‌بی هم می‌ترسیدم. دلم می‌خواست ببینم آخرش چه می‌شود.

پیرمرد مات‌ومبهوت مانده بود که چه بگوید. بی‌بی دست از کتاب‌ها برداشته بود و زده بود زیرگریه. پارچه‌فروشی که داشت معرکه را تماشا می‌کرد آمد جلو، پیش بی‌بی.

ـ مادر، این بیچاره که اسمش صادق نیست.

بی‌بی همان‌جور که گریه می‌کرد گفت:

ـ صادق هدایته. حالا یادم اومد، خودشه. کتاب‌های همین رو خونده بیچاره شده. زده به سرش، معلمشون گفت چیزهایی می‌نویسه که تو قوطی هیچ عطاری نیست، رفته از زندگی لیلا مرده‌شور داستان نوشته برده سر کلاس خونده. می‌گن همه اش زیر سر اینه. بچه‌مو از این رو به اون رو کرده.

پارچه‌فروش درآمد که:

ـ یه کتاب‌فروش آن سرِ بازار هست. کنار دیوار بساط داره، کتاب‌هاشو می‌چینه کنار دیوار. خودشه، برو با اون دعوا کن. شاید اون

صادق هدایت باشه.

پیرمردِ کتاب‌فروش تازه حالی‌اش شد که قضیه از چه قرار است. اوقات تلخی‌اش وانشست، لبخندی زد و چشمش را با کف دست خاراند و گفت:

ـ کربلایی، اون که تو دنبالش می‌گردی، نویسنده بود و چند سال پیش عمرشو داده به شما. ما هم کتاب‌های اون رو تا حالا نیاوردیم که بفروشیم. برو بپرس، ببین کی کتاب‌هاشو داده به بچه‌ات که بخونه. یقه همون رو بچسب.

بی‌بی نشسته بود و گریه می‌کرد. پشیمان شده بود:

ـ حالا نمی‌دونم بچه‌ام کجا رفته؟... چه کار می‌کنه؟ اصلاً، غیبش زده.

بالاخره، دل را یک‌دل کردم و از لای جمعیت رفتم جلو، بازوی بی‌بی را گرفتم:

ـ بلند شو، بی‌بی. من جایی نرفتم. بیخودی هم تو بازار پی صادق هدایت نگرد. آبروریزی هم نکن.

بی‌بی که نگاهش به من افتاد. اول توپید به‌ام که: «کدوم گورت بودی؟ چرا مدرسه نرفتی؟» و بعد بازوم را گرفت و کشید: «بریم مدرسه».

راه افتادیم، جمعیت نگاه‌مان می‌کرد. با اشارهٔ سر از پیرمرد کتاب‌فروش عذرخواهی کردم. و رفتیم.

بی‌بی، صبح، بعد از آن که من، با آن حال و اوضاع، از در خانه زده بودم بیرون، شستش خبردار شده بود که حتماً تو مدرسه اتفاقی افتاده. راه افتاده بود و اول صبح رفته بود مدرسه، پیش ناظم. ناظم هم، تو حیاط مدرسه، با دستپاچگی جریان، «مرده‌شور» را براش تعریف کرده بود؟ گفته بود که: «کتاب‌های صادق هدایت را خونده و به این روز افتاده» بی‌بی هم خیال کرده بود که صادق هدایت همان کتاب‌فروشی است که من مشتری پروپاقرص کتاب‌هاش هستم، و آن قیامت را تو بازار راه انداخت.

به هرحال، رسیدیم دم مدرسه. من می‌ترسیدم بروم تو. ولی بی‌بی آستینم راکشید و یک‌راست رفتیم تو دفتر، پیش آقای مدیر.

ناظم تو حیاط بود، و با ترکه کذایی‌اش بین بچه‌ها می‌پلکید.

تو دفتر، روی صندلی نشستم. آقای مدیر داشت با تلفن حرف می‌زد. خداخدا می‌کردم که آقای حسینی پشت تلفن باشد. بالاخره هم نفهمیدم باکی حرف می‌زند. دفتر انشا رو میز آقای مدیر بود. صبر کردیم تا حرف آقای مدیر تمام شد وگوشی راگذاشت. هنوز بی‌بی لب تر نکرده بود که از روی صندلی پاشدم. گفتم:

ـ آقا، به جان خودتان که می‌خوام دنیا نباشه، من کتاب‌های ناجور...

آقا پرید میان حرفم که:

ـ تا به‌ات اجازه ندادن حرف نزن. تربیت داشته باش.

ـ چشم، آقا.

سرم را انداختم پایین و نشستم. بی‌بی درآمد که:

ـ شما سرمشقی به‌اش بدین، غلط می‌کنه که غیر از اون بنویسه. اگر نوشت من ضامن.

آقای مدیر سیگاری آتش داد و گفت:

ـ خودش باید بنویسه، مادر. مگر کلاس اوله که به‌اش سرمشق بدیم؟

ـ خودش هم که بنویسه، این‌جوری از آب درمی‌آد. یادش بدین که چه بنویسه تا شما خوشنون بیاد. این هنوز بچه است. سرش به سنگ زمانه نخورده. بد و خوب دنیا رو نمی‌دونه. خیال می‌کنه هرچه می‌نویسه، خوبه... خدا خیرتون بده، کمکش کنین. این کسی رو نداره. انگارکنین فرزند خودتونه.

ـ کاری از دست ما ور نمی‌آد. خودت بشین نصیحتش کن. نگذار هر کتاب مزخرفی رو بخونه، هر چرت و پرتی رو بنویسه و بیاره سرکلاس.

ـ امان از این کتاب، آقا. امان . والله، شما که غریبه نیستین، یه شی صناری که از من می‌گیره یا داییش محض رضای خدا می‌گذاره کف

دستش، عوض این که رخت و لباسی بخره، یا چیزی بخره و بخوره، می‌بره صاف می‌ده به این کتاب‌فروش‌ها، اون‌ها هم که می‌بینن صاحبی نداره، هرچه دم دستشون می‌آد می‌دن به این که بخونه و مغزش پاک خراب بشه. من هم، بلاتسبت شما، کورم، سواد ندارم، چه می‌دونم، چی می‌خونه، چی می‌نویسه.

بلند شدم و بی‌اجازه گفتم:

ـ آقا ما شنیدیم که: هر کتابی به یک بار خوندنش می‌ارزه.

آقا خاکستر سیگارش را تو زیرسیگاری تکاند و گفت:

ـ بازکه نطق کردی! هر کی همچین حرفی زده غلط کرده. خیلی از کتاب‌های اراجیف نگاه کردنشون هم صلاح نیست چه رسد به اینکه بخونیش، اون هم تو سن و سال تو، که خوب و بد رو نمی‌فهمی.

بی‌بی چادرش را کشید رو صورتش و آبغوره گرفت، و گفت:

ـ هرچه می‌کشم از بخت و اقبال خودمه. آقا می‌خواد، بلاتسبت شما، شاعر بشه، چه می‌دونم، نویسنده بشه. والله، ما تو طایفه‌مون همه‌جور آدمی داشتیم غیر از شاعر و نویسنده... از شما چه پنهون یک عمر خون جگر خوردم، بدبختی و نداری کشیدم تا این رو به اینجا رسوندم. آرزوم به درگاه خدا این بود که بتونه تکه‌ای نون دربیاره و جلوی دوست و دشمن سربلند بشه. حالا می‌بینم، خیر، هرچه رشتم داره پنبه می‌شه. مردم شانس دارن، آقا. پسرخاله‌اش فقط چند سال از این بزرگتره، رفته تو اداره‌ای دستش رو بند کرده. حالا ماه به ماه حقوق می‌گیره، سالی دو دست لباس و دو جفت کفش به‌اش می‌دن. زندگیش، خدا رو شکر، رو به راه شده. حالا شما به این بگین، شاعر بشه، نویسنده بشه چی گیرش می‌آد؟ پول به‌اش می‌دن؟ کفش و لباس می‌دن؟ وقتی بزرگ شد به‌اش زن می‌دن؟ والله نمی‌دونم دلش به چه خوشه.

یواش به بی‌بی گفتم:

ـ بی‌بی، تو که همیشه از نوشته‌های من خوشت می‌اومد، حالا چی شده که...

خدابیامرز، از زیر چادر، با آرنجش قایم زد تو پهلوم، که نفسم برید.

آقای مدیر که دید بی‌بی به درددل افتاده و با حرف‌های نامربوط وقتش را می‌گیرد، بلند شد و رفت دم دفتر. ناظم را صدا زد.

آقای ناظم آمد. توپش پُر بود و ترکه تو دستش بالا و پایین می‌رفت، نشست رو صندلی، رو به روی من و بی‌بی. بی‌بی با چشم و ابرو اشاره‌ای به‌ام کرد که بروم دست ناظم را ببوسم. هم زورم می‌آمد و هم روم نمی‌شد. خودم را زدم به آن راه، و گوشهٔ سقف را نگاه کردم. که گچش ریخته بود و تارعنکبوت چسبیده بود.

آقای مدیر رو کرد به ناظم:

ـ این دفعه ببخشین، اجازه بدین بره سر کلاس.

ـ باید کتباً بنویسه که سر کلاس هر مزخرفی رو نخونه و نظم کلاس و مدرسه رو حفظ کنه.

بی‌بی گفت:

ـ هرچه بخواین می‌نویسه، اصلاً بگیرین تا می‌خوره بزنینش. اما، از مدرسه بیرونش نکنین که بدبخت می‌شه. خدا عمرتون بده.

آقای ناظم پاشد و صفحه کاغذ سفیدی از روی میز برداشت و اشاره کرد به من که: «بیا، بنویس».

قلمی از جیبم درآوردم و ناظم گفت و من نوشتم:

«اینجانب در حضور مادرم قول می‌دهم که از این به بعد چیزی را ننویسم که برخلاف نظم و انضباط کلاس باشد و از درهم ریختن کلاس خودداری نمایم و نسبت به معلمین بی‌احترامی نکنم. اگر این چیزها را رعایت نکردم آنها حق دارند مرا از مدرسه اخراج نمایند».

آقای ناظم گفت:

ـ حالا زیرشو امضا کن.

امضا بلد نبودم. اسمم را نوشتم و یک دایره کشیدم دورش، بعد ناظم اشاره کرد به بی‌بی که:

ـ مادر، شما هم زیرش انگشت بزنین.

سر انگشت بی‌بی را با نوک خودنویس جوهری کرد و بی‌بی انگشتش را زد زیر «قول‌نامه». ناظم «قول‌نامه» را برداشت و گفت:

ـ ما این رو می‌گذاریم تو پرونده‌ات، وای به حالت اگر برخلافش عمل کنی!

بی‌بی گفت: «غلط می‌کنه، که خلاف عمل کنه. قیمه‌قیمه‌اش کنین».

□

بی‌بی، تو حیاط مدرسه، چادرش را کشیده بود رو صورتش، روش را تنگ گرفته بود، و از میان بچه‌ها رد می‌شد. رفت از در مدرسه بیرون، و من، دفتر انشا به دست، دویدم طرف کلاس.

هندوانه

آنقدری از ظهر نرفته بود. هوا همچین داغ بود که نگو. رفته بودم تو حوض. داشتم شِلپ‌شُلوپ می‌کردم و دست و پا می‌زدم. مثلاً شنا می‌کردم. لجن‌های ته حوض به هم می‌خورد، بالا می‌آمد و قاتی آب می‌شد. ماهی‌های زبان‌بسته، ترس ورشان داشته بود. هی این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. می‌خوردند به پر و پام. تن و بدن‌شان لیز بود و مورمورم می‌شد. اما، عین خیالم نبود. آب نیم خنک حوض، تو آن گرمای بی‌پیر، می‌چسبید. هرچه بیشتر دست‌وپا می‌زدم، بیشتر کیف می‌کردم، که یکهو صدای بی‌بی درآمد:

ـ بسه دیگه. بیا بیرون. تا این زبون‌بسته ها رو نکُشی ول‌کن نیستی.

حیفم می‌آمد بیرون بیایم. هی بیخودی لِفتش می‌دادم و می‌گفتم:

ـ الان می‌آم بیرون.

ـ بیا دیگه.

ـ چشم، الان می‌آم.

ـ عوض این کار، آب حوض رو بکش. کثافت‌های ته‌شو پاک کن. ببین چه لجنی داره!

ـ خیلی‌خب، باشه بعد.

داشتیم با هم حرف می‌زدیم که صدای درِ خانه آمد. بی‌بی رفت دَم در. هنوز لنگهٔ در را وانکرده بود که با چشم و ابرو و دست، اشاره کرد به من تا مثل تیر از حوض بپرم بیرون.

حساب کار دستم آمد که مهمان آمده، خواستم جنگی بهرم بیرون، بچپم تو سوراخ و سمبه‌ای و گم و گور شوم. اما، از بخت بد، کف حوض لیز بود. تا آمدم یک قدم وردارم، دست بگیرم به لبهٔ حوض، پام لیز خورد. شِلپی افتادم تو آب. باز پریدم که کاسهٔ زانوم همچین قایم خورد به لبهٔ سنگی حوض، که دلم ضعف رفت، دور از جانتان، چنان دردی پیچید تو زانو و رانم که دنیا پیش چشم‌هام تیره و تار شد، می‌دانید که چه دردی دارد!

خدایی بود که مهمان این اوضاع و احوال را ندید. بی‌بی زرنگی کرد و همان دَم در به حرفش کشید و مهلت داد که خودم را جمع‌وجور کنم، و با همان پای دردناک از حوض بیایم بیرون. لَنگ‌لَنگان خودم را بکشانم تو آشپزخانه. گوشه‌ای بنشینم و زانوم را بگیرم تو بغلم.

مهمان، کبری‌خیاط بود. دوست بی‌بی. آمد تو. داشت با بی‌بی حرف می‌زد. تند و تند حرف می‌زد و خبر مهمی می‌داد.

ــ خلاصه، آقای دکتر داره می‌آد اینجا. گفتم زودتر بیام خبرتون کنم.

بی‌بی گفت:

ــ خب بیان، قدمشون سر چشم.

ــ راستش، دکتر دوست نداشت مزاحم بشه. خب، می‌دونین کارشم زیاده. حالا هم که می‌خواد بیاد، دواخونه‌شو سپرده دست شریکش. گفت که واجبه حتماً خدمتتون برسه. البته، چند دقیقه می‌شینه و می‌ره پی کارش. شما رو به خدا هیچ‌کاری نمی‌خواد بکنین. ما که غریبه نیستیم.

ــ آخه نمی‌شه. بعد از نودویوقی[1] دکتر می‌خواد بیاد خونه ما. والله نمی‌دونم چه کار کنم!

درد زانوم یک‌خرده وانشسته بود. از لای در آشپزخانه سرک کشیدم. دیدم بی‌بی و کبری دارند می‌روند تو اتاق. گرم صحبت بودند. کبری می‌گفت:

---

۱. بعد از نودویوقی (عامیانه): بعد از مدت‌ها، پس از مدت زمانی.

ـ چند وقت پیش رفتیم خونه خواهرم. از وقتی نشستیم خواهرم یه دقیقه آروم ننشست. هی رفت تو آشپزخونه، هی رفت تو این اتاق و رفت اون اتاق. شربت آورد. چایی آورد. آجیل آورد. شیرینی آورد. دست‌آخر هم چادرشو انداخت سرش و یهو غیب شد. رفت انگور خرید و آورد. دیگه کفرم[1] بالا اومد. گفتم: «خواهر، ما که نیامدیم اینجا شکمی از عزا دربیاریم. نخوردهٔ شیرینی و میوه هم نیستیم.» بعد رو کردم به دکتر که: «پاشو بریم.» خلاصه، با دل پُر، از در خونه‌شون آمدیم بیرون».

افتاده بود به حرف و این سال و ماه‌ها ول نمی‌کرد. انتظار می‌کشیدم که برود تو اتاق تا بتوانم رخت‌هام را از تو درگاه اتاق وردارم. اما، نمی‌رفت. همین‌جور وایستاده بود میان حیاط و یک‌بند حرف می‌زد. بی‌بی چشمش به کبری بود. اما، حواسش جمع نبود. لابد فکر می‌کرد که من کجا هستم و چه می‌کنم. شاید هم غصه‌اش شده بود که کبری با داماد و ایل و تبارش می‌خواست بیاید خانهٔ ما.

از شما چه پنهان، هروقت کبری‌خیاط می‌آمد پیش ما. غم عالم رو دل بی‌بی می‌نشست. نه اینکه خیال کنید بی‌بی از مهمان بدش می‌آمد، نه. خدابیامرز جان و نفسش برای مهمان درمی‌رفت. ولی کبری‌خیاط مهمان ناجوری بود. نازک‌نارنجی، پُرتوقع و کُلفت‌گو بود. جلوی روش نمی‌شد بلند وکوتاه حرف زد. کج می‌رفتی، راست می‌رفتی، زیاد تعارف می‌کردی، چیزی جلویش می‌آوردی، خلاصه هر کاری می‌کردی، به منظوری می‌گرفت. به تریج قباش برمی‌خورد. اخم می‌کرد. پامی‌شد و می‌رفت، به قول بی‌بی «بُزش از کوه بالا می‌رفت[2]». تا چند روز پیداش نمی‌شد. بعد از چند روز سر و کله‌اش پیدا می‌شد، گریه‌کنان که: «می‌بخشین، نمی‌تونم دوری شما رو ببینم. دست خودم نبود اوقاتم تلخ شد».

---

۱. کفر کسی بالا آمدن: سخت عصبانی شدن.

۲. بز از کوه بالا رفتن (ضرب‌المثل کرمانی): زود رنجیدن و واکنش نشان دادن.

ته دلی نداشت و زود آتشش خاموش می‌شد. این دامادش هم، همین آقای دکتر شمسایی قوزبالاقوز[1] شده بود. البته خودِ دکتر آدم بی‌غل و غش و سختی کشیده و صاف‌وساده‌ای بود. تعریف‌هایی از نداری و بدبختی‌هایش تو بچگی و نوجوانی، موقعی که شاگرد داروخانه بود، می‌کرد که اشک آدم درمی‌آمد. خلاصه، آدم نازنینی بود و هرجور بود دارو دواهای بی‌بی را جفت‌وجور می‌کرد. ازش بدمان نمی‌آمد. ولی، مادرزنش، کبری‌خیاط، بدش کرده بود. از بس می‌خواست بالا بالاش ببرد، و از بابت او خودی نشان بدهد.

القصه، کبری‌خیاط داشت فکر می‌کرد که دکتر را کجا بنشاند. تو اتاق هوا گرم بود و یک مشت خرت و پرت کنار و گوشه و سر تاقچه‌هاش بود و درست نبود که دکتر را ببرند تو اتاق. حیاط بهتر بود. دلباز بود. باد خنکی داشت. اما، سایه نداشت، کجا بنشینند. بالاخره، قرار شد قالیچه‌ای بیاورند بیندازند لب باغچه، سایهٔ دیوار هم کم‌کم پایین می‌آمد. حیاط را که جارویی می‌کشیدند و آبی می‌پاشیدند، بدک نمی‌شد.

کبری خیاط و بی‌بی رفتند تو اتاق.

توی اتاق بودند و کبری داشت داستان دیگری از نامهربانی قوم‌وخویش‌ها و جفا به دکتر تعریف می‌کرد که از درِ آشپزخانه پریدم بیرون. رخت‌هام را ورداشتم و چپیدم تو انباری. داشتم رخت‌هام را می‌پوشیدم. سر و کله بی‌بی پیدا شد. حالا چه حالی داشت، بماند. یک تومان گذاشت کف دستم، و یواش، جوری که صدا به گوش کبری نرسد، گفت:

ـ قربونت برم، مجید. بپَر، بدو، برو دَم بازار، از اون دکونی که هندونه‌های خوب داره، یه هندونه خوب و رسیده بخر، بیار. تو این گرما هندونه از همه‌چیز بهتره. هیچی خونه نداریم که جلوی اینها بیاریم.

ـ پام درد می‌کنه. نمی‌تونم برم دم بازار. هندونه رو ول کن. بهشون

---

۱. قوزبالاقوز: مشکل روی مشکل پیش آمدن.

شربت بده کلک رو بکن.

زد رو لُپش و گفت:

ـ خدا مرگم بده، چه حرف‌ها می‌زنی، زشته، مادر. آبرومون می‌ره!

ـ خودش گفت: نمی‌خواد چیزی بخرین.

ـ حرف‌های اینو گوش نکن. پس‌فردا پشت‌سرمون لُغز می‌خونه که دامادم رفت خونه‌شون یه دونه میوه نیاوردن که گلوش تازه بشه. بی‌محلیمون کردن «زود برو، مادر. تا تو اتاقه، برو».

ـ باشه، از سر کوچه یه هندونه می‌خرم. بازاربرو نیستم.

این بار زد پشت دستش و نُچ‌نُچ کرد و اوقاتش تلخ شد.

ـ مبادا بری از سر کوچه هندونه بخری. هندونه‌هاش مفت نمی‌ارزن. همه‌شون بوته‌مرده[1] و خرابن. زود برو، بارک‌الله پسرم. می‌خوام تا اینها نرسیدن، اینجا باشی.

دکمه‌های پیراهنم را بستم. سر و صورتم را با چادرش خشک کردم. کفش‌هام را کردم پام. از در انباری یواش زدم بیرون. کبری هنوز تو اتاق بود و خدا می‌دانست چه کار می‌کرد. خواستم کله بکشم و ببینم چه می‌کند که بی‌بی فوری آمد پشت‌سرم که:

ـ زود برو که چشمش به‌ات نیفته.

ـ چرا؟... مگه خلافی کردم؟

ـ نمی‌خوام بدونه که کجا می‌ری. ناراحت می‌شه. یه چیزی بارمون می‌کنه.

قُر زدم و گفتم: «عجب بساطی داریم‌ها!» بی‌بی دستم را گرفت و کشید به طرف، در. هلم داد تو کوچه:

ـ این‌قدر حرف نزن، برو دیگه.

کمرکش کوچه که رسیدم. دوید دنبالم، صدام کرد.

ـ به نظرم دکتر و بقیه مهمونا تو راه باشن. حواستو جمع کن. نگذاری

---

۱. هندونه بوته‌مرده: هندوانه نیمه‌کال که قبل از رسیدن کامل بوته‌اش خشک شود.

بفهمن که تو رفتی هندونه بخری.

ـ چشم. سفارش دیگه‌ای نداری؟

ـ نه. برو.

راهم را کشیدم که بروم. صداش پشت‌سرم آمد:

ـ وقتی خواستی بیایی خونه، یهو در نزنی. خیلی آهسته، دوتا انگشت می‌زنی به در. من فوری می‌آم در رو وا می‌کنم. هندونه رو ازت می‌گیرم. جوری می‌برمش تو که نبینن.

ـ دیگه چه کار کنم؟

ـ هیچی. فقط بدو. مثل تیر برگردی، ها. دویدی!

همان‌جور که می‌دویدم، هی دور و برم را نگاه می‌کردم. از کوچه پس‌کوچه می‌رفتم که یک‌وقت از تو یقهٔ مهمان‌ها درنیایم و بند را آب ندهم.

بختم بلند بود. اوضاع تا دم بازار به خیروخوشی گذشت. تو راه، هیچ بنی‌بشری جلوم سبز نشد که قضیه لُو برود. رسیدم به دکان میوه‌فروشی. به بابایی که جلوی دکانش هندوانهٔ فراوانی، روی هم، کُوت کرده بود گفتم:

ـ پدرجون، یه هندونه بزرگ و شیرین و رسیده مرحمت کن که مهمون داریم.

بابا نشسته بود تو سایه. وارفته بود. تکیه داده بود به دیوار و داشت چُرت می‌زد. بی‌حوصله، لای چشم‌هایش را باز کرد، و گفت:

ـ هر کدوم رو که خواستی وردار. بگذار تو ترازو.

خم شدم. هندوانهٔ گَت و کُنده‌ای ورداشتم. نگاهش کردم. تلنگُر زدم به شکمش. گرفتمش دَم گوشم. فشارش دادم، و شک کردم که رسیده باشد. گذاشتمش سر جاش. گفتم:

ـ من بلد نیستم، خودتون زحمتشو بکشین.

بابا همان‌طور که نشسته بود، از جاش جم نخورد. پوزخندی زدی. نرمهٔ گوشش را مالاند و گفت:

ـ همونو وردار، خوبه.

هندوانه راگذاشتم تو ترازو. بابا، که چاق بود و سنگین، دست‌هاش را ستون تنش کرد. به زور پاشد. سنگ گذاشت تو کفهٔ ترازو و گفت:

ـ چهارده قرون، سر راست.

یک تومانی راگذاشتم بغل سنگ، تو کفهٔ ترازو و گفتم:

ـ یه تومن بیشتر نشه.

اصلا اخم نکرد و کفرش بالا نیامد. خونسرد، هندوانه را گذاشت سرجاش. یکی دیگر، که کوچکتر بود، گذاشت تو ترازو و کشید. داد دستم. گفتم:

ـ می‌شه یه ذرّه‌اش را ببرین، ببینم چه جوریه. یه‌وقت جلوی مهمون خیت نشیم.

طرف کاردی از بغل ترازوش درداشت. فرو کرد تو شکم هندوانه، چرخاند. قاچی برید، درآورد و نشانم داد. الحق چیز سرخ و روبه‌راهی بود! قاچ بریده را داد دستم و گفت: «بخور.» آب از لب و لوچه‌ام راه افتاد. خوردم. عجب شیرین بود. پوست و تخمه‌هاش را ریختم کنار دیوار. فوری عقب‌گرد کردم؛ هندوانه به بغل. یادم رفت که پوست قاچ بریده را بپسبانم سرجاش تا آبش نریزد رو رخت و لباسم. جای بریدهٔ قاچ، عینهو دره‌ای که ته‌اش سرخ باشد، همین‌جور دیده می‌شد.

دویدم طرف خانه. هندوانه را جوری گرفته بودم تو بغلم که جای بریده‌اش سر بالا باشد، و آبش نریزد. می‌زدم از کوچه‌پس‌کوچه‌ها که زودتر برسانمش به خانه. درد زانوم پاک یادم رفته بود. رسیده بودم نزدیک کوچه خودمان. سر کوچه، ناغافل دیدم آقای دکتر و زنش و کریم‌آقا، شوهر کبری‌خیاط، دارند از روبه‌رو می‌آیند. مثل تیر برگشتم که چشمشان به‌ام نیفتد و هندوانه را نبینند. دویدم. دویدم و رفتم تو کوچهٔ باریکی. تو درگاه خانه‌ای وایستادم، و نفسی چاق کردم. هندوانه را گذاشتم رو زمین. تکیه‌اش دادم به دیوار. جوری که قِل نخورد.

صبر کردم تا مهمان‌ها رد شوند و بروند خانه. بعد، پشت‌سرشان

بروم. ولی، یکهو عقل به‌ام هی ؛د که. نکند مرا دیده باشند، خیلی بد می‌شود. آن‌وقت هزارجور فکر می‌کنند. پیش خودشان می‌گویند: «چه حسابی بود که تا ما را دید دررفت!».

مات می‌مانند که «یعنی چه؟! نه سلامی، نه علیکی. شاید خوش نداره ما بریم خونه‌شون» و بعد پیش خودشان می‌گویند که «عجب آدم سربه‌هوا و بی‌تربیتی شده این مجید!» و می‌روند و قضیه را صاف می‌گذارند کف دست بی‌بی، و اسباب آبروریزی می‌شود. باید برگشت، و چاق‌سلامتی کرد و خوش‌آمدی گفت و خلاصه نگذاشت فکر بدی به کله‌شان بیفتد. اما، با هندوانه نمی‌شود جلوی‌شان آفتابی شد. مگر بی‌بی نگفت: هندوانه رانبینند.

لاعلاج، دل را یک‌دل کردم. هندوانه را همان بغل کوچه، تک و تنها، گذاشتم و راه افتادم که یکهو یادم افتاد «شاید تا وقتی برگشتی دیدی هندوانه نیست و عروس شده. هندوانهٔ سرخ و مرتب راکه آدم عاقل بغل کوچه به امان خدا ول نمی‌کند.» چه کنم چه نکنم. کت نداشتم. پیراهن را هم نمی‌شد کند و هندوانه را باش پوشاند. «روشلوار» که داشتم. مثل برق روشلوار را درآوردم و انداختم رو هندوانه، که آفتاب نخورد و اگر کسی هم آمد و هوس کرد هندوانه را بردارد، بفهمد که مال بندهٔ خدایی است وگرنه شلوار را روی آن نمی‌گذاشت. فکر خوبی بود.

به هرحال، شلوار و هندوانه را کنار کوچه گذاشتم و با زیرشلواری دویدم تو کوچه اصلی، رفتم دنبال آقای دکتر و باقی مهمان‌ها، که خوش‌وبشی کنم و اگر فکر بدی به کله‌شان افتاده بود، از کله‌شان دربیاورم، تا قضیه بیخ پیدا نکند.

مهمان‌ها کلی دور شده بودند و پیچیده بودند تو کوچه اصلی، که ته‌اش می‌خورد به کوچهٔ باریکی، و خانه ما آنجا بود. دنبال‌شان دویدم. از درِ دکان مَش‌اسدالله هم رد شدم. همچین که رسیدم پشت‌سرشان، حدود ده قدمی، وایستادم نگاهی به ریختم انداختم. دیدم، واویلا، عجب کاری کردم. با زیرشلواری، آن هم جلوی دکتر و زنش، توی کوچه! دیدن من با

زیرشلواری از دیدن هندوانه صدبرابر بدتر بود. اگر بی‌بی بو می‌برد که با آن ریخت ناجور مرا توی کوچه دیده‌اند، دق‌مرگم می‌کرد. صددفعه گفته بود «تو دیگه بزرگ شدی. هیچ‌وقت با زیرشلوار سر کوچه نرو، زشته».

فوری برگشتم. کنار کوچه را گرفتم و تند رفتم سراغ هندوانه و شلوار. دیدم، ای دادوبیداد، جا تر است و بچه نیست! نه شلوار بود و نه هندوانه. وایستادم، حیران و انگشت به دهان. حالا چه جوری به خانه بروم. هندوانه نبود که نبود. بالاخره بی‌بی یک‌جوری سر و تهٔ قضیه را به هم می‌آورد. اما، نبودن شلوار، و رفتن با زیرشلوار از در خانه تو، جلوی جماعت مهمان، کار من نبود. جماعت می‌افتاد به خنده و بی‌بی می‌رفت زیر آب و عرق.

در خانه‌ای را که هندوانه و شلوار تو درگاهش بود، زدم. مرد اخمویی آمد دم در:

ـ چیه، چه کار داری؟

روم نمی‌شد حرف بزنم. مِن و مِن کردم:

ـ سلام آقا. می‌بخشین... اینجا پشت دیوار خونه‌تون... نزدیک در... یه هندوانه و شلوار بود. حالا نیست.

آقا داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد. همین‌جور زُل‌زُل نگاهم کرد، انگار درست نشنیده بود که چه گفتم، سِبِرمه‌هاش را کشید تو هم و خیلی جدی پرسید:

ـ پشت خونه‌مون چی بوده؟

ـ هندونه، آقا. یه هندونه گُنده که پهلوش... چیز بوده... یعنی کنده بوده، خورده شده بود. شلوار هم بوده که وصله داشته. به درد کسی نمی‌خورد. رنگشم... چیز بوده... همین...

از بس دست و پام را گم کرده بودم، رنگ شلوار پاک یادم رفته بود. آقا که مات و مبهوت مانده بود، سرتاپام را نگاه کرد. لب‌ولوچه‌اش را کشید تو هم. زیر لب گفت: «یارو پاک خل شده» و در را قایم بست. از پشت در صداش را شنیدم که با خودش قُر می‌زد و می‌گفت: «تابستون و

آفتاب داغ چه بلایی سر مردم می‌آره!».

برگشتم. راهم را کشیدم و رفتم. رفتم تا آخر کوچه. چند بار به کله‌ام زد که در همهٔ خانه‌ها را بزنم. ولی، روم نشد. همین‌جور کوچه را گرفتم و رفتم. کسی هم از کوچه رد نمی‌شد که شلوار و هندوانه دستش باشد. فقط پیرمرد فقیری، آخر کوچه، تو سایهٔ درختی، دَم خانه‌ای نشسته بود و هندوانه می‌خورد. وایستادم خوب قاب هندوانه را نگاه کردم، البته از سه چهار قدمی.

پیرمرد با مهارت چهارانگشتش را فرو می‌کرد تو هندوانه، گوشت سرخ هندوانه را، قُلمبه‌قُلمبه، می‌کند و می‌گذاشت تو دهانش ملَچ‌ملُوچ می‌کرد و می‌خورد. آب هندوانه از چک و چانه و لای انگشتاش می‌چکید. به نظرم رسید، که هندوانه کوچکتر از هندوانه خودمان است و رنگ پوستش هم فرق می‌کند. ولی، حتم نداشتم. تو دلم گفتم: «لابد قد و قواره و رنگ پوست هندوانه یادم رفته.» و بعد، فکر کردم که: «اگر این همان هندوانه است، پس نصفه‌اش کو؟... شلوار کو؟».

رفته بودم تو کوک پیرمرد و هندوانه، که بابا خجالت کشید و گفت:

ـ بفرما، این‌جوری که داری نگاه می‌کنی، هندونه به دلم زهر می‌شه. بیا یه گُل بخور.

ـ نه، ممنون. نوش‌جونت. ببینم یه دونه شلوار ندیدی که با این هندونه باشه؟ شلوار قد پای من، همچین تعریفی نداشت. وصله داشت.

پیرمرد پخی زد زیر خنده و گفت:

ـ هندونه می‌خوای، بیا بخور. نمی‌خوای برو پی کارت. نگاه نکن دلم درد می‌گیره.

سرم را انداختم پایین و رفتم. به خیابان رسیدم. باز برگشتم تو کوچه، حیران و سرگردان، نگران هندوانه و شلوار، نگران بی‌بی و مهمان‌ها. خدا می‌دانست بی‌بی چه حالی دارد! چه انتظاری می‌کشد. دلش هزار راه رفته است و من همین‌جور هندوانه و شلوار گم کرده توی کوچه می‌چرخم و می‌گردم و نمی‌دانم چه کنم.

رسیدم به گاری اسبی. اسب سر کرده بود تو توبره‌اش و داشت چیزی می‌خورد. صاحبش هم نشسته بود بغل کوچه و داشت با سنگ میخ کفشش را می‌کوبید. تو یک آن، اسب پوزه‌اش را از توی توبره درآورد. از قضای روزگار، تکه‌ای پوست هندوانه به نیشش بود. می‌ترسیدم بروم جلو و پوست را ببینم. از اسب می‌ترسیدم، که داشت با کیف پوست هندوانه می‌خورد و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، و خجالت می‌کشیدم از صاحبش. نمی‌پرسید که با اسب و خورد و خوراکش چه کار داری؟ تو دلم گفتم: «از کجا معلوم که صاحب اسب هندوانه را نخورده باشد و پوستش را نداده باشد به اسبش! شلوار را هم انداخته تو گاریش» تو این فکرها بودم که صاحب اسب چشمش افتاد به من و دید بدجوری رفته‌ام تو نخ اسب و توبره‌اش. نگاه کج‌کجی به‌ام کرد که یعنی: «چه کار به حیوون داری! بگذار زبون‌بسته خوراکش را بخوره».

از خیر پرس‌وجو گذشتم. سرم را پایین انداختم و رفتم. از اسب و گاری دور شدم رفتم طرف جایی که هندوانه و شلوار را گذاشته بودم. احتمال پیدا کردن هندوانه و شلوار در آنجا، از همه‌جا بیشتر بود. اما می‌ترسیدم صاحب‌خانه‌ای که در را قایم به هم زده بود، باز چشمش به من بیفتد و کاری دستم بدهد.

پشت درخت توتی وایستادم. از دور، همان گُل جایی، که هندوانه و شلوار را گذاشته بودم، نگاه کردم. پاک ناامید شده بودم که یکهو صدای زنی از بالای کوچه آمد. سرم را برگردانم و نگاه کردم. دیدم زن هندوانه و شلوار به‌بغل دارد تند و تند می‌آید. با دست دیگرش بازوی دختر هشت نه ساله‌ای را گرفته است، و می‌کشد و می‌گوید:

ـ کجا پیداش کردی؟... بریم نشونم بده.

خوشحال، پریدم جلوی زن. سلام کردم و گفتم:

ـ ولش کن، مادر. اینها مال منه. گذاشته بودم کنار کوچه که برم و برگردم.

زن رو کرد به دخترک:

ـ نگفتم: مال کسیه؟ چرا هرچی تو کوچه می‌بینی ور می‌داری؟
رفتم جلو، بازوی بچه را از دست مادرش خلاص کردم، و گفتم:
ـ خیلی متشکرم. این دفعه ببخشینش به من.
زن توپید به‌ام که:
ـ چرا اینها رو گذاشتی سر کوچه؟
ـ داستان غم‌انگیزی داره، مادر. حالا هرچه بوده گذشته. شما کوتاه بیایین.
اول شلوار را از دست زن گرفتم و پوشیدم. بعد هندوانه را گرفتم. زن گفت:
ـ یک ساعته که به این ذلیل مرده می‌گم مال مردم رو ببر بگذار سر جاش، حریفش نمی‌شم.
و بازوی دخترش را گرفت و کشید و بُرد. دخترک سر برگردانده بود، مرا و هندوانه را نگاه می‌کرد و می‌رفت.
دلم می‌خواست یک قاچ بزرگ از هندوانه را بِبُرم و بدهم به دخترک. ولی، کو چاقو؟ با دست که نمی‌شد. خواستم دنبال‌شان بدوم و بروم خانه‌شان، کاردی، چاقویی، چیزی بگیرم و ترتیب هندوانه را بدهم. حسابی احساساتی شده بودم. اما، فکر دیر شدن و هول و ولای بی‌بی و اوضاع مهمان‌ها، احساساتم را کور کرد، مثل گلوله دویدم طرف خانه.
نزدیکی‌های خانه، چشمم افتاده به مَش‌اسدالله بقال، که دَم دکانش، روی حلبی نشسته بود و مگس می‌پراند. بغل‌دستش هم هفت هشت‌تا هندوانه فنقلی و چروکیده و پُرخاک گذاشته بود، منتظر مشتری بود. حقش نبود که هندوانه به بغل از جلوش رد شوم. اگر مرا با آن آل و اوضاع می‌دید، خیلی بد می‌شد. آدم رُک و متلک‌گویی بود. صاف و پوست‌کنده می‌گفت: «وقتی پول و پله‌ای تو دست و بالتونه، می‌رین از جای دیگه جنس نقد می‌خرین. هروقت می‌خواین نسیه بخرین می‌آیین سراغ من!» و کاش فقط یک بار زخم‌زبان می‌زد و کلک کار را می‌کند. عیبش این بود که تو این سال و ماه‌ها ول نمی‌کرد. هروقت می‌رفتیم دم دکانش، یا از

جلوش رد می‌شدیم داغ دلش تازه می‌شد و کلفتی بارمان می‌کرد. از حق نمی‌شود گذشت. کار درستی نمی‌کردیم که نقدمان جای دیگر بود و نسیه‌مان پیش او. حالا خودمانیم، جنس‌هاش همچین تعریفی نداشت و معمولاً دولا چهارلا حساب می‌کرد. حیف بود که آدمیزاد پول نقد را جرینگه بگذارد کف دستش.

به هر حال، رد شدن از جلوی مش‌اسدالله، که چهارچشمی کوچه را می‌پایید، خطرناک بود و آخر و عاقبت خوشی نداشت.

رو همین حساب، یک‌خرده وایستادم. از پناه دیوار نگاه کردم. انتظار کشیدم که برود تو دکان، سرش گرم شود و مثل برق از بغل کوچه رد شوم، و هندوانه را به مهمان‌ها برسانم. اما، مَشدی همین‌جور نشسته بود و سرتاسر کوچه را با چشم‌های تیز و ریزش عین عقاب می‌پایید، و از جاش جُم نمی‌خورد. مشتری هم سراغش نمی‌آمد. اگر می‌آمد می‌رفت تو دکان سرش گرم می‌شد و من عینهو موش از بغل دیوار می‌خزیدم و می‌رفتم تو خانه.

نمی‌شد همین‌جور مثل میخ بغل کوچه وایستاد و منتظر مشتری مش‌اسدالله شد. برگشتم. راهم را دور کردم. زدم از کوچهٔ باریکی و رفتم. دور زدم و از آن سر کوچه درآمدم. هندوانه را هم قشنگ زیر بغلم قایم کردم و خزیدم تو کوچهٔ خودمان. تو دلم گفتم: «خدا پدرشون رو بیامرزه که این‌جور کوچه‌های پیچ‌واپیچی ساختن که از تو هم راه داره. وگرنه آدمیزاد چه‌جوری می‌تونست از چشم بقال سر کوچه در امون بمونه».

رسیدم درِ خانه. از لای درز در نگاه کردم. دیدم مهمان‌ها درست نشسته‌اند نزدیک در، لب باغچه. صدای خنده و حرف زدن‌شان می‌آید. بی‌بی هم نیست. اگر انگشت به در می‌زدم یکی‌شان، علی‌الخصوص کبری‌خیاط بلند می‌شد و می‌آمد دم در. در را وامی‌کرد. هندوانه را دست من می‌دید، و بیچاره می‌شدیم. خدایا، خداوندا چه کار کنم. آن همه زحمت کشیدم که هندوانه راجوری بیاورم تا چشم‌شان به آن نیفتد، حالا درست هندوانه را آورده‌ام بغل گوششان. کاش می‌شد یک‌جوری بی‌بی

را خبر کنم که بیاید دَم در، هندوانه را بگیرد زیر چادرش، و مثل برق بچپد تو آشپزخانه. ولی چه‌جوری؟

چندبار، پشت دیوار خانه، از این سر رفتم آن سر، برگشتم و فکر کردم. یک بار هم چند سوت زدم و چشم به در دوختم. اما، از بی‌بی خبری نشد. فکر کردم بلندبلند آواز بخوانم، از شما چه پنهان، یک دهن آواز هم خواندم. دیدم بی‌فایده است. مهمان‌ها صدام را می‌شنوند و تو دلشان می‌گویند: «یارو خل شده، که به جای حال و احوال و سلام و علیک رفته تو کوچه آواز می‌خونه».

القصه، هندوانه را گذاشتم بغل کوچه. دست گرفتم به لبهٔ دیوار و خودم را کشیدم بالا، که ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است، بی‌بی کجاست و چه می‌کند. از بالای دیوار سرک کشیدم، دیدم: جلوی مهمان‌ها لیوان‌های خالی شربت است و بشقابی پر از تخمه گذاشته‌اند وسط و تخمه می‌شکنند. کبری‌خیاط افتاده است به صحبت، و جلوی دکتر جعبهٔ بزرگ دواهای جوربه‌جور نیم‌خورده و دست‌نخوردهٔ بی‌بی‌ست، که ظرف سال‌ها جمع کرده و حالا که چشمش به دکتر افتاده گذاشته جلوش تا ببیند کدام به درد می‌خورد و کدام دور ریختنی‌ست.

سرِ دکتر گرم وارسی دواها بود که بی‌بی با سینی چای از درِ اتاق آمد بیرون. دستپاچه شدم، نزدیک بود داد بکشم که: «بی‌بی! بیا هندونه رو بگیر.» اما، جلوی خودم را گرفتم. صداش را درنیاوردم. کُلوخی هم از سر دیوار، از زیر دستم، کنده نشد که تِلپی بیفتد روی زمین و همه مرا آنجا ببینند و آبروریزی بشود. بی‌بی هم که اصلاً و ابداً تو خط نگاه کردن سر دیوار نبود. سینی چای را گذاشت میان قالی. رفت، سر قلیانش را از کنار حوض برداشت. رفت تو آشپزخانه. نیم‌رخش را از دور دیدم. حتم داشتم که دلواپس و ناراحت است و دارد خودش را می‌خورد. گرچه جلوی مهمان‌ها بروز نمی‌داد.

یواش، از سر دیوار آمدم پایین. نشستم کنار کوچه. هندوانه را گرفتم تو بغلم و رفتم تو فکر. مانده بودم که چه کنم. اگر هندوانه را می‌گذاشتم تو

کوچه و می‌رفتم تو، بی‌بی را خبر می‌کردم، ممکن بود باز هندوانه گم و گور شود. به کله‌ام زور آوردم. یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد. بروم روی بام. از آنجا می‌توانم هم هندوانه را زیر نظر بگیرم که بلایی سرش نیاید و هم از سوراخ دودکش آشپزخانه به گوش بی‌بی برسانم که هندوانه، دَم در، آمادهٔ تحویل است.

به هرحال، باز هندوانه را گذاشتم کنار کوچه، درخت توت را گرفتم و رفتم بالا. از آن بالا نگاهی به هندوانه و کوچه انداختم. خیالم از بابتش تخت شد. بعد، دولا دولا، از پشت گُنبد بام رفتم دَم دودکش آشپزخانه. دهانم را گذاشتم دَم دودکش و یواش صدام را بلند کردم که: «بی‌بی، بی‌بی، هندونه تو کوچه است.» هرچه «بی‌بی، بی‌بی» زدم، صدایی نیامد. سرم را بلند کردم، کله کشیدم. دیدم، بی‌بی تو حیاط بغل مهمان‌ها نشسته است و دارد قلیان می‌کشد. چقدر باید انتظار بکشم که بی‌بی بیاید تو آشپزخانه، خدا می‌داند. یاد هندوانه افتادم. پاورچین‌پاورچین، رفتم طرف کوچه. هندوانه را نگاه کردم. زنی از ته کوچه آمد. دل تو دلم نبود. نفسم سر دماغم رسید تا زن آمد و از کنار هندوانه رد شد و خم نشد که برش دارد. صدای بی‌بی و مهمان‌ها را می‌شنیدم. کبری خیاط گفت:

ـ چته بی‌بی؟ حالت خوش نیست؟ خیلی تو فکری.

یکهو بی‌بی زد زیر گریه و گفت:

ـ دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم مَش‌کبری. دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. مجید رفته بیرون. قرار بود زود برگرده. نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده. دلم داره از غصه می‌ترکه. جلو شما چیزی نگفتم. فکر می‌کردم ناراحت بشین.

کریم‌آقا، شوهر کبری، گفت:

ـ ان‌شاءالله پیداش می‌شه. ناراحت نباشین. ما وقتی داشتیم می‌آمدیم، دیدیمش. زیرشلواری پاش بود. چشمش که به ما افتاد، برگشت. دوید و رفت. لابد خجالت کشید.

بی‌بی مات‌زده، پرسید:

ـ چی گفتین؟... مجید زیرشلواری پاش بود؟! تو کوچه می‌دوید؟

ـ بله، ما از پشت‌سر دیدیمش.

بی‌بی گفت:

ـ تعجبم، وقتی از خونه می‌رفت، جلوی خودم رو شلوارشو پوشید. اون هیچ‌وقت با زیرشلوار پاشو تو کوچه نمی‌گذاره.

کریم‌آقا درآمد که:

ـ درسته که ما پیر شدیم. ولی آن‌قدر حواس داریم که مجید رو بشناسیم.

بی‌بی گفت:

ـ یعنی شلوارش چی شده؟

کبری گفت:

ـ لابد فوتبال بازی می‌کرده شلوارش پاره شده داده به کسی بدوزتش. روش نمی‌شده با شلوار پاره بیاد خونه. شما به روش نیارین. ناراحت می‌شه بچه!

دکتر گفت:

ـ خب دیگه، ما زحمت رو کم می‌کنیم. واجب بود خدمت برسیم. حالا دیگه نوبت شماست که تشریف بیارین.

بی‌بی گفت:

ـ حالا چند دقیقه دیگه بشینین. روم سیاست. میوه‌ای چیزی هم نبود که لااقل گلویی تازه کنین.

کریم‌آقا گفت:

ـ این حرف‌ها چیه! ما که با هم این حرف‌ها رو نداریم.

بلند شدند. خواستم صدام را بلند کنم که: «بی‌بی، تعارف کن، بشینن.» ولی، دیدم دیگر خیلی دیر شده.

دکتر که دیرش شده بود، زود کفش‌هاش را پوشید و از در خانه آمد بیرون. بقیه هم پشت‌سرش خداحافظی کردند و آمدند تو کوچه.

بی‌بی بدرقه‌شان کرد. من از بالای بام همه‌چیز را می‌دیدم. مهمان‌ها آمدند و از کنار هندوانه رد شدند. کریم‌آقا هندوانه را بغل کوچه دید و گفت:

ـ کی بوده که هندونه رو گذاشته سر کوچه؟

زن دکتر گفت:

ـ لابد مونده، ترش شده. گذاشتنش اینجا. ببین یه‌خرده هم ازش خوردن.

و خندید. کبری‌خیاط رو کرد به بی‌بی که:

ـ قربون خدا برم. یکی دستش نمی‌رسه یه کیلو میوه بخره، یکی هم از بس داره، هندونهٔ نازنین رو خراب می‌کنه و می‌گذاره سر کوچه. تا بوده و نبوده همین بوده.

حرفش، همچین بفهمی‌نفهمی، بوی متلک می‌داد. حتم داشتم که بی‌بی دارد حرص می‌خورد جوش می‌زد.

به هرحال، حرف زدند و رفتند. دور که شدند، شلاقی از روی بام آمدم پایین. بی‌بی داشت برمی‌گشت. هندوانه را بغل گرفتم، و گفتم:

ـ این هندونه مال ماست. خراب هم نشده.

بی‌بی زل‌زل نگاهم کرد، از آن نگاه‌ها که از صدتا فحش بدتر بود. لام تا کام حرف نزد. سرش را پایین انداخت و رفت تو خانه. دنبالش رفتم، و همه‌چیز را براش تعریف کردم، و می آب و تابش دادم، که اوقاتش تلخ شد. توپید به‌ام:

ـ تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ کی می‌خوای آدم بشی؟ پا گذاشتی تو شونزده سال، هنوز کارات مثل بچه‌هاست. مگه خدای نکرده دیوونه‌ای؟

به روی خودم نیاوردم. چاقویی ورداشتم و افتادم به جان هندوانه. قاچی بریدم. گاز زدم و گفتم:

ـ من چه تقصیری دارم؟ خودت گفتی...

حرفم را برید و سرم داد کشید که:

ـ بسه دیگه. بسه. تو که منو کُشتی. بگم خدا چه کارت کنه. کدوم گوری بودی، چرا با زیرشلوار دنبال مهمونا می‌دویدی؟

نشست تو درگاه اتاق. های‌های زد زیر گریه. جگرم براش کباب شد. حالا خودمانیم، من چه گناهی داشتم؟

شهرت

پالتوی پدربزرگ تنم بود. یقه‌اش را زده بودم بالا، که گردن دراز و لاغرم را بپوشاند. سرم را انداخته بودم پایین. کجکی نشسته بودم رو چهارپایه. نور تند و داغ نورافکن افتاده بود رو صورتم، جوری که داشت کبابم می‌کرد. به چیزهای غمگین دنیا فکر می‌کردم. غم‌وغصه‌های حال و آینده را آورده بودم پیش چشمم. دلم می‌خواست فلاکت از چشم و چار و پیشانی و لب و لوچه‌ام بزند بیرون، و چه بهتر که قطرهٔ اشکی بنشیند گوشهٔ چشمم، و همهٔ این حال و اوضاع بیفتند تو عکس.

مرتضی عکاس، که از لب و لوچه ناجور و غم زورکی‌ام خنده‌اش گرفته بود، گفت:

ـ اخم‌هات رو واکن. درست بشین. عکست خراب می‌شه، ها.

بلند شدم و گفتم:

ـ می‌خوام تو عکس غمگین باشم. اگر نمی‌تونی عکس آدم غمگین بگیری، برم جای دیگه.

ـ خودت می‌دونی، عکست خنده‌دار می‌شه.

ـ کاری کن که خنده‌دار نشه. جوری باشه که هرکی نگاه کنه بگه، غم زندگی‌شو سیاه کرده.

ـ فایده‌اش چیه؟

ـ می‌خوام عکسمو با شعرم بفرستم برای مجله‌ها.

ـ شعر چه ربط داره به عکس؟

ـ شعرم غمگینه. می‌شه که شعر از غم‌ودرد حرف بزنه، اون‌وقت شاعر تو عکسش هِرهِر بخنده؟

ـ نه نمی‌شه. ولی تو وقتی شعر می‌گفتی غمگین بودی. همیشه که غمگین نیستی.

ـ حقش بود تو اونجا باشی، همون موقع که شعر می‌گفتم ازم عکس بگیری. حالا که نبودی من مجبورم اینجا غمگین باشم. تازه کلی تو آینهٔ خودمان تمرین کردم تا تونستم خودمو اینجوری بسازم. خیال کردی الکیه؟

عکاس که حریف من نشده بود، شانه بالا انداخت و گفت:

ـ هرجور خواستی بشین، به من مربوط نیست. پس‌فردا نیای بگی، عکسمو خراب کردی.

ـ باشه.

باز نشستم روی چهارپایه. قیافهٔ غمگینی گرفتم. عکاس هم کمی این‌ور آن‌ورم کرد. عکس را گرفت و خودش را خلاص کرد.

پالتو را درآوردم. عرق پیشانیم را پاک کردم. تابستان بود و هوا گرم. پالتو فقط مال عکس گرفتن بود، که هیکل لاجوون و گل و گردن باریک و لاغرم را بپوشاند.

□

عکس که آماده شد، به هیچکس نشان ندادم. فکر کردم پیش از چاپ مزه‌اش می‌رود. حتی نشان بی‌بی هم ندادمش.

کارم شده بود فرستادن عکس و شعر برای مجله‌ها. این‌قدر شعر و عکس فرستادم و انتظار چاپ‌شان را کشیدم که پدرم درآمد.

هر روز دمِ تنها روزنامه‌فروشی ولایت‌مان علاف بودم، تا چشم روزنامه‌فروش را دور می‌دیدم، فوری مجله تازه را ورمی‌داشتم، تندتند ورق می‌زدم که چشمم به عکس و شعرم بیفتد. اما خبری نبود. روزنامه‌فروش که می‌دید بدجوری موی دماغش شدم توپید به‌ام که:

ـ مگه تو کار و زندگی نداری؟ روزنامه و مجله می‌خوای، بخر. نمی‌خوای برو پی کارت.

ولی من از رو نمی‌رفتم و باز دور و بر بساطش می‌پلکیدم. چشمش را غافل می‌کردم و باز می‌رفتم سراغ مجله‌ای. یک بار هم او چشم مرا غافل کرد. تا آمدم مجله‌اش را بردارم و ورق بزنم، پرید که دستم را بگیرد و حسابم را برسد. مجله را انداختم سر جاش و مثل تیر در رفتم. رفتم آن‌ور خیابان وایستادم و نگاهش کردم. برایم خط‌ونشان کشید که:

ـ وای به حالت اگر این دور و برها پیدات بشه. قلم پاتو خرد می‌کنم، بیکارهٔ مزاحم.

بلند گفتم:

ـ خیال کردی من بیکارم. وقتی شعرم تو مجله چاپ شد، می‌فهمی یاکی طرفی. اگر امثال من نباشن مجله‌ای چاپ نمی‌شه که مردم بخرن و بخونن. اون‌وقت تو نون از کجا می‌آری بخوری؟

حرفم را زدم و رفتم خانه.

از روز بعد دَم بساط روزنامه‌فروش نمی‌آمدم. می‌رفتم آن دورها می‌ایستادم، تا مشتری مجله‌ای می‌خرید مثل قرقی می‌پریدم جلوش. یه‌اش التماس می‌کردم که مجله را چند دقیقه بدهد به من، نگاهش کنم و ببینم از شعر و عکسم خبری هست یا نه. پول‌وپله فراوانی تو دست و بالم نبود که همهٔ مجله‌ها را، هر هفته، بخرم.

هرچه روزها و هفته‌ها می‌گذشت غصه‌دارتر و ناامیدتر می‌شدم. گاهی توی خواب می‌دیدم که عکسم چاپ شده است. اما، صورت عکس سفیدسفید است و شعرم هم غلط چاپ شده. هی حرص می‌خوردم و از خواب می‌پریدم. دلم می‌خواست پر می‌گرفتم و می‌رفتم تهران، تو مجله، و از سردبیر می‌پرسیدم:

«پس چه شد عکس و شعر من؟ مگر به دستتان نرسیده؟»

همه‌اش تو فکر بودم. هی زیر لب دندان‌قروچه می‌رفتم و به سردبیرها بد و بیراه می‌گفتم. هرچه بی‌بی می‌پرسید:

ـ چه مرگته؟

می‌گفتم:

ـ چیزیم نیست. بالاخره درست می‌شه.

بی‌بی سگرمه‌هاش را می‌کشید تو هم و می‌گفت:

ـ چی درست می‌شه؟ مگر چیزی خراب شده که درست بشه؟

خودم را می‌زدم به آن راه. زورکی می‌خندیدم و سر و ته قضیه را یک‌جوری به هم می‌آوردم. می‌خواستم وقتی شعر و عکسم چاپ شد نشان بدهم و چهارشاخ بماند.

□

یک روز صبح، پشت درخت، نزدیک‌های بساط روزنامه‌فروشی وایستاده بودم. کشیک می‌کشیدم که کسی بیاید مجله‌ای بخرد، بپرم جلوش و ببینم قضیه از چه قرار است. بالاخره، آقایی میانسال و چاق و چله آمد و مجله تازه‌ای خرید. صبر کردم. وقتی خواست از جلوم رد شود. خیلی سنگین و بدون ذره‌ای دستپاچگی رفتم جلوش و سلام کردم. همان‌جور که مجله را ورق می‌زد و می‌رفت سر برگرداند و جواب سلامم را داد. لبخند محبت‌آمیزی زدم و گفتم:

ـ می‌بخشین، آقا. می‌شه چند دقیقه مجله‌تون رو لطف کنین، نگاهی به‌اش بندازم؟

و انتظار کشیدم تا مجله را لطف کند. آقا کمی مِن و مِن کرد. به قد و قواره‌ام نگاهی انداخت و عاقبت از رو رفت و مجله را داد دست من. مجله را گرفتم تندتند ورق زدم. دلم می‌لرزید. نفسم را تو سینه نگه داشته بودم. آقا پا به پا می‌شد و انتظار می‌کشید که من زودتر کلک کار را بکنم و مجله‌اش را بدهم. دو تا ورق مانده بود به آخر، یکهو تو صفحه نامه‌های خوانندگان چشمم به شعرم افتاد. عکسم هم بالاش بود. اول خیال کردم خواب می‌بینم یا این که چشمم عوضی می‌بیند. چشم‌هام را مالیدم. دور و برم را نگاه کردم. دوباره چشم انداختم به عکس و شعرم، دیدم خودش است. عکس و شعرم تو مجله است. آقا داشت بِر و بِر نگاهم می‌کرد.

لابد تو دلش می‌گفت: «یارو دیوانه شده». پاهام می‌لرزید، از خوشحالی. از ذوق، از تعجب. نمی‌دانم از چی، آقا چند بار گفت:

ـ مجله رو بده، برم.

گوشم حرفش را نمی‌شنید. عقب‌عقب رفتم. تکیه دادم به دیوار. غرق تماشای عکس و خواندن شعرم شدم. آقا همین‌جور نگاهم می‌کرد. لب و لوچه‌اش را کشیده بود تو هم، آمد جلو و گفت: «بده من مجله رو. می‌خوام برم».

دستش را گرفتم. بازوش را ماچ کردم و گفتم:

ـ شعر و عکس من، تو این مجله چاپ شده. شما اون رو خریدین. از شما ممنونم. ببینین این عکس منه. این هم شعرمه. خودم شعر رو گفتم. می‌خواین بلندبلند براتون بخونم؟ من شاعرم. معروف شدم. شما الان روبروی شاعری وایستادین که تو مجلهٔ مورد علاقه‌تون شعرش چاپ شده. خوشا به حالتون. من هنوز از نزدیک شاعری رو ندیدم که عکس و شعرش تو مجله چاپ شده باشه. این از قضای روزگاره که شاعر درست رو به روی شما وایستاده و شما دارین می‌بینینش. شانس آوردین. می‌خواین کنار عکسم رو براتون امضا کنم که یادگاری داشته باشین؟

نمی‌دانستم چه بگویم. همین‌جور چرت و پرت می‌گفتم. دستپاچه شده بودم. آقا حوصله‌اش سر رفت. مجله را از دست من کشید. نگاه عجیبی به‌ام انداخت. راهش را کشید و رفت.

دویدم دم روزنامه‌فروشی. نه سلامی و نه علیکی. چندتا از همان مجله‌ای که شعر و عکسم توش چاپ شده بود ورداشتم، بنا کردم به ورق زدن. روزنامه‌فروش پرید مچ دستم را گرفت و گفت:

ـ چه کار می‌کنی، بچه؟

گفتم:

ـ من بچه نیستم و شاعرم. شعرم با حروف چاپی تو این مجله است. بیا ببین. افتخار کن که یکی از همشهری‌هات...

نگذاشت حرفم تمام شود. مجله‌ها را از دستم قاپید و گفت:

ـ من این چیزها حالیم نمی‌شه. مجله می‌خوای پول بده، بخر. زودتر هم اینجارو خلوت کن. بگذار به کار و کاسبیمون برسیم.

مجله‌ها را گذاشت سر جاش. از بی‌ذوقی‌اش داشت خون خونم رامی‌خورد. تو دلم گفتم: «آدم اینقدر پول‌پرست!» اما، حادثه آنقدر بزرگ بود که به این سادگی‌ها یخ نمی‌کردم و از جوش‌وخروش نمی‌افتادم. دلم می‌خواست پول داشتم، هرچه مجله بود می‌خریدم و به هر کس که از آنجا رد می‌شد یک دانه می‌دادم. همین‌جوری مجانی. ولی، کو پول؟ به قدرتی خدا، حتی برای خریدن یک دانه‌اش هم پول نداشتم. هرچه پول تو دست و بالم بود رفته بود بالای عکس و تمبر و پاکت. به روزنامه‌فروش گفتم:

ـ عموجان، ده بیست‌تا مجله برایم نگه دار، تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم.

برگشتم آمدم خانه. مثل تیر می‌دویدم. خوشحال و سرکیف بودم و رو پام بند نبودم. به خانه که رسیدم، بی‌بی گفت:

ـ برو یه خرده تنباکو بخر، بیار.

ـ حالا سرم شلوغه. تنباکو باشه بعد.

ـ سرم شلوغه، یعنی چه! معلوم هست که تو روزها چه‌کار می‌کنی؟ کجا می‌ری؟ تابستونا، معقول کاری برای خودت پیدا می‌کردی. پول و پله‌ای درمی‌آوردی. چشم به هم بزنی تابستون گذشته.

می‌خواستم بگویم که چه اتفاقی افتاده و چه‌جوری روزگارم عوض شده. اما، جلوی زبانم را گرفتم. می‌خواستم تا وقتی چشمش به شعر و عکسم نیفتد حرفی نزنم. اگر می‌گفتم: «پول بده» می‌گفت: «پول می‌خوای چه‌کار؟» و زیرزبانم را می‌کشید، تا بروز نمی‌دادم ول نمی‌کرد. این بود که رفتم سراغ ساعت کهنه‌ای که دایی برایم خریده بود و همیشهٔ خدا خراب بود. ورش داشتم. می‌بایست هرجور هست آبش کنم و ترتیب مجله‌ها را بدهم.

ساعت را بردم دَم دکانی که اهل ورداشتن این‌جور چیزها بود.

خلاصه، ساعت را به پول نزدیک کردم و هفت تومان گرفتم.

صاف رفتم دم روزنامه‌فروشی. یارو تا از دور مرا دید، اخم‌هایش را کشید تو هم. جوری نگاهم می‌کرد که یعنی: «باز که آمدی؟» ولی چشمش که به پول افتاد، شُل شد. دوازده تا مجله داشت همه را خریدم، به شش تومان، دانه‌ای پنج‌قران. روزنامه‌فروش پاک مات مانده بود. تا آن‌وقت همچین مشتری خُلی ندیده بود.

مجله‌ها را زدم زیربغلم و دویدم. تو پیچ کوچه‌مان، کنار دیوار، نشستم. آنها را دانه‌دانه ورق زدم که ببینم شعر و عکسم توی همه‌شان هست یا نه. تو همه‌شان بود. خیالم تخت شد. بلند شدم و تا خانه دویدم. مجله‌ها را گذاشتم رو یخدان، پشت پرده. یکی‌شان را ورداشتم. آن صفحه‌ای که عکس و شعرم توش بود، باز کردم و رفتم گذاشتم جلوی بی‌بی. بی‌بی پای هاون نشسته بود و داشت گوشت می‌کوبید که «شامی» درست کند. به‌اش نگفتم که چی به چی است. خواستم خودش ببیند. رفتم تو درگاه اتاق نشستم و دست‌هام را زدم زیر چانه‌ام. نگاهش کردم که ببینم چه می‌شود. بی‌بی مجله و عکس را نگاه نکرد. خیال می‌کرد چیز معمولی است. هی حرص خوردم. بالاخره طاقتم طاق شد و گفتم:

ـ بی‌بی، مجله رو نگاه کن.

گفت:

ـ همون که تو نگاه می‌کنی کافیه. من که سواد ندارم. اینها به درد من نمی‌خوره.

ـ بی‌بی، نگاه کن. ضرر نمی‌کنی، ها. ببین عکس کی رو چاپ کردن.

ـ عکس هر کسی رو چاپ کردن به من مربوط نیست.

ـ حتی اگر عکس من باشه؟

ـ عکس تو رو چاپ کنن که چی بشه؟

یکهو از کوره دررفتم. بلند شدم و عکسم را گرفتم جلوش.

ـ ببین بی‌انصاف. ببین من چی شدم. این عکس منه، اینم شعر منه که زیر عکس چاپ کردن.

بی‌بی با پشت دست چشم‌هاش را مالید. سرش را جلو آورد. چشم‌هاش را دراند که خوب ببیند. مجله را بردم جلو. خداییامرز خندهٔ بی‌صدایی کرد و گفت:

ـ این عکس توئه؟

ـ بله، بله عکس منه. دیگه کار تموم شد. شاعر بودم شاعرتر شدم. با حروف چاپی شعرمو چاپ کردن. کجا هستن اونهایی که می‌گفتن مجید چیزی نمی‌شه.

بعد، بی‌بی را بغل گرفتم. چشم‌هام پر از اشک شد، صورتش را بوسیدم و گفتم:

ـ بگذار شعرمو برات بخونم. نمی‌دونی مردم بعد از این برای من چه کار می‌کنن.

شعرم را برای بی‌بی خواندم، بی‌بی گفت:

ـ حالا بابت این، پول‌مولی هم به‌ات می‌دن که زندگی‌ت بچرخه؟

ـ پول چیه، بی‌بی؟ آدم که نباید همه‌اش چشمش به دنبال پول باشه. این افتخاری داره که می‌ارزه به تمام پول‌های عالم. این‌قدر آدم پول‌دار هست که آرزو دارن عکسشون تو مجله چاپ بشه. فقط وقتی مردن عکسشونو چاپ می‌کنن ولی من در زمان زندگی و اوج نوجوانی عکس و شعرم رو چاپ کردن. کجای کاری بی‌بی! این یعنی رفتن تو ابرها، آسمون‌ها، کنار ستاره‌ها. پول چیه، بی‌بی؟

وقتی بی‌بی بو برد که پول و پله‌ای دستم را نمی‌گیرد، یک‌خرده اخم‌هاش راکشید تو هم. اما، به روم نیاورد. شاید حیفش می‌آمد که بزند تو ذوقم. راستش، ته دلش خوشحال شده بود، ولی، به روی خودش نمی‌آورد.

مجله را ورداشتم و دور حیاط خانه راه رفتم و هی شعرم را بلندبلند برای خودم خواندم و عکسم را نگاه کردم، که داد بی‌بی درآمد:

ـ این مجله را بگذار کنار، برو نون بخر. تنباکو بخر.

ـ چه حرف‌ها می‌زنی، بی‌بی. خریدن نون و تنباکو دیگه کار من

لیست. گذشت اون روزها.

پریدم تو اتاق. چند تا مجله ور داشتم و زدم زیربغلم و آمدم از در اتاق بیرون. یکهو یادم آمد که نکند آدم‌های مزاحم و بیکار دورم جمع بشوند و نگذارند راحت بیایم و بروم. برگشتم، کُتم را پوشیدم. یقه‌اش را زدم بالا.

عینک دودی دسته شکسته‌ای، که دو طرف شیشه‌اش چرم بود و مال پدربزرگ بود، ورداشتم و زدم به چشم‌هام. کلاه لبه‌داری هم گذاشتم سرم. جلوش را آوردم پایین که پیشانیم را بگیرد، جلوی آینه ایستادم. خودم را تو آینه دیدم و مطمئن شدم که کسی مرا با آن ریخت و قیافه نمی‌شناسد. چون با عکس تو مجله کلی توفیر می‌کرد.

به هرحال، با همان ریخت و لباس، مجله‌ها را زدم زیربغلم و از در خانه زدم بیرون. هرچه بی‌بی گفت: «کجا می‌ری تو این گرما، اون هم با این ریخت؟» به روی خودم نیاوردم.

تو کوچه که می‌رفتم، بعضی‌ها می‌ایستادند و نگاهم می‌کردند. پیش خودم گفتم: «هر کار هم بکنی، باز هم مردم تو رو می‌شناسن. حالا خوبه که جلوتو نمی‌گیرن. عجیبه، مثل اینکه امروز همه مردم آن مجله‌رو خوندن و عکسمو دیدن».

تندتند می‌رفتم و به چپ و راستم نگاه نمی‌کردم. اهل سلام و علیک هم نبودم. صاف رفتم دَم خانهٔ سلیمی، شاعر شهر، که یک بار شعرم را خوانده بود و گفته بود چنگی به دل نمی‌زند. خواستم در بزنم. نزدم. هوضش مجله را بازکردم و جوری که عکس و شعرم نمودار باشد، یواش از زیر درِ خانه‌شان فرستادمش تو و مثل تیر دررفتم. بالاخره مجله و عکس و سایر قضایا را می‌دید و می‌فهمید که نباید مرا دست‌کم بگیرد.

بعد رفتم دم خانهٔ خواهرم. دم در عینک و کلاهم را ورداشتم. رفتم تو. خواهرم داشت کهنه‌های بچه‌اش را می‌شست. سلام و احوالپرسی کردم. مجله راگذاشتم تو اتاق، کنار سینی استکان‌نعلبکی‌هاش، تا ببیند و بفهمد که اوضاع از چه قرار است. خداحافظی کردم و آمدم بیرون. هرچه

تعارف کرد که بنشینم، گفتم: «کار دارم».

بعد، رفتم دم خانهٔ معلم ریاضی‌مان. مجله را انداختم از زیر در خانه‌شان تو، تا حساب دستش بیاید که وضعم از چه قرار است.

خلاصه، سه چهارساعت، با کلاه و عینک و مجله‌های زیربغل، تو کوچه‌ها و خیابان‌ها گشتم. سرپیچ هرکوچه و خیابان وایستادم. عینکم را ورداشتم. شعرم را بلندبلند برای خودم خواندم. عکسم را نگاه کردم و کیف کردم. گاهی تند می‌رفتم و گاهی یواش. دنیا برایم عوض شده بود. حتی آفتاب داغ تابستان، داغ و سوزنده نبود. ملایم بود. سبک بودم. انگار تو آسمان، روی ابرها، راه می‌رفتم. زمین زیر پاهایم نرم و صاف بود. عینهو تشک. کفشم پایم را نمی‌زد. چاله چوله‌ها را نمی‌دیدم. کوچه‌ها تنگ و دراز و پیچ وا‌پیچ نبود. دیوارهای کاهگِلی ترک خورده و کج و کوله نبود. چشمم درهای کوچک و شکسته‌پکسته چوبی را نمی‌دید. آدم‌ها لاغر و سیاه و سوخته و بدعنق نبودند. همه‌چیز از پشت شیشهٔ عینک، آبی و قشنگ بود همه‌چیز با روزهای پیش فرق کرده بود. آدم دیگری شده بودم. آدمی که با روزهای پیش کلی فرق داشت. شعرش را با حروف چاپی چاپ کرده بودند و عکسش را هم زده بودند بالاش. اتفاق کوچکی نبود.

همان‌جور که می‌رفتم چندتا مجله از زیر در خانهٔ آشناها و قوم‌وخویش‌های دور و نزدیک، انداختم تو، که ببینند و هوای کار دستشان بیاید.

به خانه که آمدم رفتم جلوی آینه. تو آینه شاعری مشهور را می‌دیدم که از خوشحالی نمی‌داند چه کند.

□

ناهار خورده‌ونخورده، پاشدم. بی‌بی گفت:

ـ چندتا دلو آب بکش، بریز تو حوض. آبش پایین رفته.

اخم‌هام را کشیدم تو هم، گفتم:

ـ چندبار بگم، گذشت اون روزهایی که آب از چاه می‌کشیدم. اگر

مردم بفهمن آبروم می‌ره.

ـ مگر کار بدی می‌کنی که آبروت بره؟

جوابش را ندادم. کلاه و عینک و مجله‌ای را ورداشتم. یواش از در خانه زدم بیرون. دم در صدای بی‌بی را شنیدم که گفت:

ـ کجا داری می‌ری. لااقل چرختو ببر بده درست کنن.

و بعد، زیر لب گفت:

ـ از صبح که عکسشو تو مجله دیده پاک دیوونه شده.

□

تو کوچه می‌رفتم؛ خوشحال، مغرور، پیروز و سرکیف. می‌رفتم خانهٔ خواهرم که نتیجه کار را ببینم. ببینم وقتی مرا می‌بیند چه می‌کند.

خواهرم که در را باز کرد، تو صورتش نگاه کردم. نگاهش اصلاً با روزهای پیش فرقی نکرده بود. مثل همیشه گفت:

ـ خوش آمدی، بی‌بی چطوره؟

رفتم تو. مجله سر تاقچه بود. عینک و کلاهم را، که زیربغلم بود، گذاشتم کنار. نشستم، خواهرم رانگاه کردم که داشت بادمجان سرخ می‌کرد. دلم می‌خواست حرف بزند. از مجله و عکس و شعر بگوید. ولی لب از لب وانکرد. خودم حرف را پیش کشیدم:

ـ مجله‌ای که براتون آورده بودم، دیدین؟

تازه یادش آمد، گفت:

ـ مجله را برای ما آورده بودی؟ من خیال کردم مال خودته، یادت رفته ببریش.

ـ مال شما بود. نگاش نکردین؟

ـ کی حال و حوصله مجله خوندن داره؟ این‌قدر گرفتارم که نگو.

ـ بد نبود نگاهی به‌اش می‌کردین. شاید چیزی توش باشه که وقتی ببینین تعجب کنین و بعد خوشحال بشین.

ـ مثلاً چی توش باشه؟

بلند شدم. مجله را از سر تاقچه ورداشتم. عکس و شعرم را نشانش

دادم و صورتش را نگاه کردم. خیلی عادی، انگار نه انگار که اتفاقی افتاه، لبخندی زد و گفت:

ـ مبارک باشه. ولی، عوض این کارها بهتره درستو بخونی. بیشتر به دردت می‌خوره.

یخ کردم. نشستم سر جام. پشتم را دادم به دیوار. تو یک آن از خواهرم بدم آمد. ولی، به روی خودم نیاوردم و گفتم:

ـ نمی‌خواین مجله اینجا باشه، آمیزکمال هم ببینه؟ به همسایه‌ها نشون بدین؟

همین‌جور که با هم حرف می‌زدیم، آمیزکمال از در خانه آمد تو. چندتا کتاب قدیمی و کلفت زیربغلش بود. بلند شدم و سلام کردم. آمیزکمال جواب سلامم را داد. کتاب‌ها را گذاشت سر تاقچه، نشست. با من چاق سلامتی کرد. دلم می‌خواست خواهرم جریان عکس را به او خبر بدهد. اما، چیزی نگفت. فقط گفت:

ـ می‌خواستی یه‌خرده میوه بخری، بیاری. تابستون گلومون خشک می‌شه. یه کسی هم که از در می‌آد تو چیزی نداریم جلوش بیاریم خجالت می‌کشیم.

آمیزکمال جوابش را نداد. سماور روشن بود. رفت برای خودش و من چای ریخت، و آورد. گفت:

ـ خب، چه خبرا، مجید؟

مجله‌ای که کنار دستم بود، دادم دستش.

ـ یه نگاهی به این بندازین.

مجله را گرفت. معلوم می‌شد از مجله بدش می‌آید. برایش چیز سبک و لوس و وقت‌گیری بود. اگر تو رودربایستی گیر نکرده بود، به‌اش دست نمی‌زد. ولی، به خاطر من ورقش زد و سرسری نگاهش کرد. قند تو لپم بود و دل تو دلم نبود. کله می‌کشیدم، نگاهی به صفحه‌های مجله و نگاهی به صورتش می‌کردم. خداخدا می‌کردم که زودتر، به عکس و شعرم برسد. تا صفحه آخر نفسم را تو دلم نگه داشتم. تمام مجله را ورق

زد و گذاشت کنار و رفت سراغ استکان چای. سرم داغ شده بود. عجب، یعنی عکس را ندیدا روم نمی‌شد بگویم که قضیه از چه قرار است. اما، خواهرم به دادم رسید و گفت:

ـ عکس مجید رو انداختن تو مجله، شعرش رو هم چاپ کردن.

از خواهرم خوشم آمد. زود مجله را ورداشتم. ورق زدم. شعر و عکسم رانشان آمیزکمال دادم. نگاهی به عکس انداخت. بغل ریشش را خاراند. شعر را سرسری خواند و پوزخندی زد و گفت:

ـ عجیبه که من ندیدم. خب، خب، ان‌شاءالله که معروف می‌شی. برای اول کار، بد نیست. اما، نباید دلت را به این چیزها خوش کنی. وقتی، ان‌شاءالله به سن کمال رسیدی می‌فهمی که خیلی هم چیز مهمی نبوده. البته باید بیشتر مطالعه کنی. زیاد هم دربند چاپ کردن شعرهایت نباشی. تا پخته و مسلط بشوی. این مجله‌ها جوانان را این‌جور خراب می‌کنند.

هرچه آمیزکمال بیشتر حرف می‌زد، دلم بیشتر خالی می‌شد. هر کلمه‌اش مثل پُتک می‌خورد تو کله‌ام یواش یواش بادم خوابید.

بلند شدم، خداحافظی کردم. مجله‌ها و کلاه و عینکم را ورداشتم و آمدم بیرون.

رفتم دم خانه آقای سلیمی شاعر، که نتیجه کارم را ببینم. از زیر در خانه‌شان نگاه کردم دیدم: مجله‌ای که صبح از زیر در انداخته بودم تو، نیست. خوشحال شدم که استاد مجله را دیده و لابد حال و هوای کار دستش آمده.

دلم می‌خواست بروم تو. و از زبان خودش بشنوم که چه دیده است و مزه دهانش چیست. ولی، روم نمی‌شد.

در خانه وایستاده بودم که آمد بیرون. لباس مشکی مرتبی پوشیده بود و مثل همیشه سیگاری لای انگشتش بود. رفتم جلو، سلام کردم و همراهش راه افتادم. نگاهش معمولی بود. چاره‌ای نبود. می‌بایست خودم حرف را پیش بکشم. گفتم:

ـ آقای سلیمی، مجله‌ای که از زیر در خونه‌تون انداختیم تو، دیدین؟

گفت:

ـ مجله رو تو انداخته بودی؟ بچه‌ها خیال کردن مال همسایه است که اشتباهی انداختن تو خونهٔ ما. اونا اهل مجله هستن.

ـ خب، چه کارش کردین؟

ـ هیچی، بردن انداختنش تو خونه‌شون. اونها هم مسافرت هستن.

یکی از مجله‌هایی که زیربغلم بود، ورق زدم و شعر و عکسم را نشانش دادم و گفتم:

ـ آورده بودم که شما اینو ببینین.

عکش و شعرم را نگاه کرد. پُکی به سیگارش زد و گفت:

ـ خوبه، خوبه. ان‌شاءالله موفق باشی.

ـ نظرتون چیه؟

ـ همیشه گفتم: استعداد داری. اما، شعرت پختگی نداره. عیب‌هایی داره که باید رفع بشه.

آقای سلیمی می‌رفت مجلس ختم، دنبالش رفتم، پدر یکی از شاعران ولایت رفته بود آن دنیا.

خانهٔ شاعر پدرمرده، خیلی شلوغ بود. همه گوش‌تاگوش نشسته بودند. خیلی‌هاشان یا شاعر بودند یا دوستدار شعر. من هم قاتی‌شان شدم. چه از این بهتر. مردی که صحبت می‌کرد چندبار به حال‌وهوای مجلس اشاره کرد و گفت:

ـ در این مجلس که همه اهل علم و فضلیت هستند و اکثر دانشمند و شاعر می‌باشند...

از حرف‌هاش خوشم آمد. بالاخره من هم تو آن مجلس بودم و شامل شعرا و دانشمندان شهر می‌شدم. یکی دوبار هم کله کشیدم که مرا ببیند و شاید بگوید «همه اهل علم و فضیلت هستند و غیر از این یارو» اما، چیزی نگفت به امتحانش می‌ارزید. فقط کمی اخم‌هاش را کشید تو هم که یعنی «درست بشین و این‌قدر کلهٔ وامونده‌تو از لای جمعیت نیار بیرون» بعد تو دلم گفتم: «لابد عکس و شعر مرا تو مجله دیده، و

همین‌جوری، الکی، حرف نمی‌زنه».

از مجلس ختم که می‌آمدم، حتم داشتم که کار تمام است و رفتم قاتی بزرگان و دانشمندان و شاعران شهر.

به خانه که رسیدم، پیله کردم به بی‌بی:

ـ ما دیگه نمی‌تونیم تو این خونه زندگی کنیم. باید اینجا رو بفروشیم بریم جای دیگه.

اوقات بی‌بی تلخ شد:

ـ مگر این خونه چه عیبی داره؟

ـ حیف نیست که ما تو این محله زندگی کنیم. یک مشت آدم بی‌سواد و بی‌ذوق تو این کوچه جمع شدن و ما باید با اینها سلام‌وعلیک و آمد و رفت کنیم. نمی‌دونی بعدازظهری کجا رفتم و چی شنیدم.

و بعد، جریان مجلس ختم را برایش گفتم و خبرش کردم که شب بعد باید بروم جلسه شعرا. بی‌بی اوقاتش تلخ شد. قُر زد. فحش را کشید به مجله و عکس و شعر و باقی اوضاع و احوال که از این گوشم گرفتم و از آن گوشم درکردم.

شب بعد، تو جلسهٔ شعرا بودم. نشستم بغل آقا سلیمی، چندتا مجله هم روی زانوم بود. شاعران تک‌تک شعرشان را می‌خواندند و بقیه «به‌به» می‌گفتند یا ایراد می‌گرفتند. هیچکس به من مجال نمی‌داد که شعرم را بخوانم. بعضی‌ها شعرهاشان دربارهٔ استانداری بود که تازه وارد شهر شده بود و دو نفر هم در مورد «پیاز» شعر گفته بودند که آن روزها در شهر نایاب شده بود. دلم می‌خواست من هم شعری بخوانم که باب مجلس باشد. این بود که فی‌الفور، چیزی سر هم کردم و نوشتم روی کاغذی. یواش به آقای سلیمی گفتم:

ـ یه کاری بکنین که من هم شعرهامو بخونم.

آقای سلیمی صداش را بلند کرد که:

ـ بگذارین، این نوجوون هم شعرشو بخونه. دلش خوش باشه.

شاعران خواه‌ناخواه به من فرصت دادند. راستش، دلشان

نمی‌خواست وقتشان با چرت‌وپرت‌های من گرفته شود. قیافه‌ام داد می‌زد که چیزی تو چنته ندارم و بی‌خودی خودم را قاتی آنها کرده‌ام.

بالاخره نوبت من شد سینه صاف کردم و خواندم:

پیاز گم شده، ای وای، ز خطهٔ کرمان
بیاورید ز هر جا، ولو ز جادهٔ ماهان
مرا دعاست بر جناب استاندار
که مرحمت بنماید به بنده یک خروار

چندتایی از شاعران زدند زیر خنده و چندتایی هم اخمشان رفت تو هم که چرا حرمت مجلس محترمشان را با شعر غلط و لوسم پایین آورده‌ام. خواستم شعری که تو مجله چاپ شده بود برایشان بخوانم، فرصت ندادند و رفتند سر شعرهای خودشان. از همان شعر پیاز دستگیرشان شد که چیزی بارم نیست.

آخر شب، وقتی از جلسه شعرا می‌آمدیم، به زور از آقای سلیمی قول گرفتم هر وقت کتاب شعری چاپ کردم اولش بنویسد که من خوب شعر گفته‌ام تا آبرویی کسب کنم و مردم کتابم را بخرند.

□

به خانه که آمدم، آخر شب بود. بی‌بی دلش هزار راه رفته بود، گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی تا این موقع شب تو کوچه‌ها و خیابون‌ها ول می‌گردی؟

گشنه‌ام بود. چندتا «شامی» با تکه‌ای نان زدم و رفتم تو رختخواب. مجله‌ای را هم با خودم بردم و باز شعرم را برای خودم خواندم، و عکسم را نگاه کردم. پیش خود گفتم: «این‌جوری نمی‌شه، باید کاری کنم که همه بدونن چه اتفاقی افتاده. اگر نجنبم شعر و عکس پاک از یادشون می‌ره و هرچی رشتم پنبه می‌شه، و باز می‌شم همون مجید یه ماه پیش» فکر کردم تا مجله به‌بغل خوابم برد.

روز بعد، باز با بی‌بی سر خرید نان و تنباکو و آب کشیدن از چاه و

درست کردن چرخ، معرکه داشتیم. بالاخره هم مجله‌ها را زدم زیر بغل و از درِ خانه رفتم بیرون. به ده بیست خانه سر زدم و گفتم «بعدازظهر، نزدیک غروب یک نوک پا بیاین خونهٔ ما، چندتا مهمون داریم می‌خواهیم شما هم باشین».

پنج شش‌تا شمع خریدم و بردم خانه، پنهان از بی‌بی. می‌خواستم بساط آن شب را جورکنم. رو همین حساب شهرت و اعتبار تازه به دست آمده را حدود دو ساعت و بیست و پنج دقیقه گذاشتم کنار و رام شدم. رفتم برای بی‌بی نان و تنباکو خریدم. انگور فراوانی هم خریدم، که صدای بی‌بی درآمد: «انگور می‌خواستی چه کار؟ آن هم این‌قدرا» گفتم:

ـ لازم می‌شه. شاید مهمونی، کسی اومد.

یواشکی به قند و چای سر زدم که ببینم به قدر کافی هست یا نه. اتاق را جمع‌وجورکردم و حیاط خانه را آب و جاروکردم. بی‌بی داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد، که چرا یکهو متواضع شدم و به فکر خانه و زندگی افتاده‌ام.

□

نیم ساعت مانده به غروب اول سر و کلهٔ کوکب‌خانم و عروسش پیدا شد. وقتی داشتند با بی‌بی سلام‌وعلیک می‌کردند، از در خانه زدم بیرون. حتم داشتم که اگر آنجا باشم قضیه رو می‌شود. رفتم سرکوچه تا وقتی خوب همهٔ مهمان‌ها آمدند، آفتابی بشوم.

سرپیچ کوچه، آن دورها، وایستادم و دانه‌دانه مهمان‌ها را زیر نظر گرفتم: آقای عبداللهی و زن و بچه‌هایش. آسیدحسین و زن و پسر و دختر بزرگش. عفت‌خانم و خواهرش و...

داشت هوا تاریک می‌شد که آمدم خانه. رفتم سراغ بی‌بی که تو کار جفت‌وجورکردن چای بود. چشمش که به من افتاد می‌خواست بپرد چشم‌هام را ازکاسه دربیاورد. برای این که آن همه آدم جوراجور را ریخته بودم سرش و خبر نداشت چی به چی است. ولی، جلوی مهمان‌ها جیکش درنمی‌آمد. خدابیامرز، رودربایستی داشت و می‌ترسید اگر با من

دعوا کند مهمان‌ها ناراحت شوند. حرص می‌خورد و هی چشم‌غره می‌رفت. کمکش کردم. انگورها را شستم، بردم تو اتاق. مهمان‌ها هم دست‌کمی از بی‌بی نداشتند. هی همدیگر را نگاه می‌کردند و لابد پیش خودشان می‌گفتند: «یعنی چه؟... چرا ما را اینجا جمع کرده‌اند.» بالاخره بی‌بی را صدا کردم تو حیاط. زیر گوشش گفتم:

ـ تو رو خدا اوقات تلخی نکن. جوش نزن. من اینها رو دعوت کردم که براشون شعرمو بخونم و عکسمو ببینن. هم برای تو افتخاره و هم برای من. این‌ها باید بدونن که ما چی شدیم. ولی روم نمی‌شه. تو برو بهشون یه چیزی بگو تا حالیشون بشه وضع از چه قراره.

بی‌بی، همان‌جور که حرص می‌خورد و می‌خواست کله‌ام را بکند، گفت:

ـ غلط کردی بی‌اجازه من، مردم رو کشوندی اینجا. مردم هزارجور گرفتاری دارن. شعر می‌خوان چه کار؟ عکست رو ببینن که چی بشه، خودتو می‌بینن برای هفت پشتشون بسه، برو تو آینه رنگ و حالتو نگاه کن. شدی عین روباه قشو کرده[1]. خجالت بکش.

دستش را ماچ کردم و گفتم:

ـ حالا کاری است که شده. رنگ و حالم اتفاقاً درست درسته، بیشتر نویسندا و هنرمندا و شاعرا رنگ و حالشون این‌جوریه، زرد و لاغر و تکیده با چشمای گود رفته، از بس فکر می‌کنن و چیزی نمی‌خورن. خوبه آدم مثل پول‌دارها خِنگ، چاق و چُمبه باشه؟ تو رو خدا آبروی منو نبر.

یک‌خرده نرم شد و رفت تو اتاق، و ایستاد جلو مهمان‌ها و نطق کرد:

ـ نمی‌دونم خبر شدین یا نه. عکس مجید رو تو مجله انداختن.

پریدم و مجله‌ای ورداشتم، کنار بی‌بی وایستادم. صفحه‌ای را که توش عکس و شعرم چاپ شده بود نشان مهمان‌ها دادم. بی‌بی دنباله حرفش را گرفت:

---

۱. روباه قشو کرده (اصطلاح کرمانی): روباهی که پشم و پیله‌اش را صاف کنند و تن لاغر و استخوانی‌اش بزنند بیرون.

ـ مجید خیلی زحمت کشیده. خیلی کتاب می‌خونه. همه‌اش می‌نویسه و می‌خونه. الان دو شب هم هست که می‌ره به مهمونی شاعرا تو دیر خونه می‌آد، کلی ازش تعریف کردن. خیال داره کتابی چاپ کنه. آدم مهمی رو هم پیدا کرده که اولِ کتابش بنویسه خوب شعر گفته تا مردم کتابشو بخرن. خب دیگه، من هم خیلی پاش زحمت کشیدم. می‌دونین که، تربیت کردن بچه، اون هم دست خالی، کار سختیه. البته خدا هم کمک کرده. ان‌شاءالله، همین‌جوری که پیش می‌ره، دستش جایی بند می‌شه و ماهی کلی حقوق می‌گیره و پول‌دار می‌شه.

تو دلم گفتم: «بی‌بی حرف پول و حقوقو بیخودی پیش کشیدی».

بی‌بی هرچه به زبانش می‌آمد می‌گفت. ساده و بی‌شیله‌پیله بود. حرفش که تمام شد. چندتایی از مهمان‌ها گفتند:

«بارک‌الله... بارک‌الله! الحق که یک چیزی می‌شه».

فوری رفتم سراغ شمع‌ها. شمع‌ها را تو سینی و نعلبکی روی تاقچه‌ها، گذاشتم و روشن کردم. بچه‌ها از شمع‌ها خوششان آمده بود. ولی بزرگترها با تعجب نگاه می‌کردند. چراغ را خاموش کردم که بچهٔ کوچک آقای عبداللهی وحشت کرد و بنا کرد به گریه کَردن. اوضاع را به هم زد. مجبور شدم دوباره چراغ را روشن کنم. می‌خواستم تو نور شمع شعرم را بخوانم که بچه زد تو ذوقم.

خلاصه، فوری پالتوی کهنه پدربزرگ را پوشیدم که عین عکس تو مجله باشم، یکی از شمع‌ها را گذاشتم تو نعلبکی و روشن کردم و دادم دست بی‌بی که کنارم بایستد و نورش را بیندازد روی شعر، سرفه‌ای کردم و شعری که تو مجله چاپ شده بود با صدای کشدار و سوزناک خواندم:

درخت غم درونم کرده ریشه
زدم زانو بغل مثل همیشه
تو که یار منی، دستم نگیری
دلم بشکسته است، مانند شیشه

زیرچشمی دختر آقای عبداللهی راکه به شعر و داستان علاقه‌مند بود، نگاه

کردم تا تأثیر شعرم را در او و سایرین ببینم و بعد رفتم سراغ شعر دیگر:

مرا دیدی نپرسیدی ز حالم
نگفتی روز و شب اندر چه کارم
بدیدی چشم من در اشکِ ماتم
نپرسیدی ز حال و روزگارم

کم‌کم رفتم سراغ شعرهای چاپ نشده و روی دستم مانده. هرچه شعر ظرف سال‌ها گفته بودم، خواندم. گوش‌های خوب و مفتی گیرم آمده بود. نصف بیشتر دفتر شعرم را خواندم که حوصله مهمان‌ها سررفت. بچه‌ها هم اتاق را گذاشته بودند رو سرشان. بالاخره، مهمان‌ها راضی و ناراضی انگور و چای خورده و نخورده، دانه‌دانه خداحافظی کردند و رفتند و دست‌آخر هم، چهارنفرشان که راهشان دور بود و چندتا ناهار هم بدهکارشان بودیم، شام افتادند گردن بی‌بی، خدابیامرز افتاد تو زحمت.

□

روز بعد، که خواستم بازکلاه و عینک را وردارم و مجله‌ها را بزنم زیر بغل، بروم از خانه بیرون. بی‌بی جلوم را گرفت:

ـ امروز دیگه کجا می‌خوای بری؟ الان چند روزه که می‌گم به‌خرده آب بکش بریز سر حوض. به روی خودت نمی‌آری.

ـ گذشت اون روزها. بعد از این من باید...

بی‌بی نگذاشت حرفم تمام شود. مجله‌ها را از زیربغلم کشید. یکی‌شان را جرواجر کرد و گفت:

ـ خدا ذلیلشون کنه که تو رو از راه به در کردن. امروز سه روزه که پاک از این رو به آن رو شدی. چیه که خودتو گم کردی. با اون عکس و شعر و معرت!

خم شدم و باقی مجله ها را ورداشتم و از در خانه زدم بیرون. آمد سر کوچه داد کشید:

ـ دیگه خونه برنگردی. اگر اومدی من می‌دونم و تو. برو پیش

همون شاعرا و هنرمندا!

به روی خودم نیاوردم. سر کوچه عینکم را زدم به چشم‌هام، کلاه را گذاشتم سرم. یقهٔ کتم را زدم بالا. راه افتادم. از کوچه گذشتم. رفتم تو خیابان. از جلوی دکان‌ها رد شدم. از این خیابان به آن خیابان رفتم. و گوشه‌چشمی از بغل شیشه و کنار دستهٔ عینک نگاه کردم که ببینم چه‌قدر مورد توجه مردم قرارگرفتم. رفتم تو بازار. رفتم دم بساط روزنامه‌فروشی، که نگاهی به روزنامه‌ها و مجله‌ها بندازم ببینم باز خبری از عکس و شعر هست یا نه؟ روزنامه‌فروش تا چشمش به من افتاد توپید به‌ام که:

ـ باز سروکله‌ات پیدا شد؟ اگر دست به مجله‌ها و روزنامه‌ها زدی، بزدی. مگر تو کار و زندگی نداری؟

عینک و کلاهم را برداشتم و گفتم:

ـ مثل این که یادت رفت، من همونم که عکس و شعرم تو مجله چاپ شده بود.

ـ شده بود که شده بود. می‌گی چه کار کنم، بگذارم رو سرم حلوا حلوات کنم؟ برو بگذار به کاسبیمون برسیم. تو دلت خوشه. من دل و دماغ ندارم. مجله‌ای روزنامه‌ای می‌خوای، بخر، نمی‌خری، خلوت کن.

بدجوری تو ذوقم زد. برگشتم. کاسب‌ها را تک‌تک نگاه کردم. همه سرشان به کارشان گرم بود کفشدوز، میوه‌فروش، قناد، نانوا، پارچه‌فروش، جلوی هرکدامشان وایستادم سرش را بلند نکرد که بگوید خیرت به چند. انگارکه شاعری و شهرتی نبوده و نیست. کلاه و عینکم را برداشتم. آفتاب داغ بود و مخم را می‌سوزاند. میان روز رهگذرها می‌آمدند و ازکنارم رد می‌شدند. همه‌شان اخمو بودند و بعضی‌ها هم با خودشان حرف می‌زدند. بچه‌ای نق می‌زد و دنبال مادرش می‌دوید و بادکنک می‌خواست. گدای کوری به‌ام تنه زد و فحش دادکه مگه کوری؟ چرا جلوی راهم وایستادی. مردی کنار پیاده‌رو نشسته بود، تو قفسی خرگوش داشت. سقف قفس کوتاه بود. گوش‌های بلند خرگوش کج شده بود، دولا شده بود. خرگوش با چشم‌های تیز و وحشی و غمگین نگاهم

می‌کرد. سرم را برگرداندم. سلیمِ شاعر را دیدم. پنج شش‌تا نان زده بود زیربغلش و نفس نفس می‌زد می‌رفت خانه بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. سلام کردم. سرسری جوابم را داد و تند رد شد. ازم فرار کرد، لابد خوش نداشت به حرفش بکشم و از شعر چیزی بگویم.

از خودم بدم آمده بود. نزدیک ظهر بود گشنه‌ام شده بود، از جلوی دکان نانوایی که رد شدم بوی نانِ تازه خورد به دماغم هوس نان کردم. مردمی که تو صف نان ایستاده بودند برنگشتند نگاهم کنند. زنی هم که نان خریده بود و می‌رفت تعارفم نکرد لقمه‌ای نان از کنارهٔ نانش بکنم. پسربچه‌ای ازکنارم رد شد. مجله‌ها را زیربغلم دید از عکس هنرپیشهٔ زنی که روی جلد مجله بود خوشش آمد، پرسید.

ـ مجله‌ها را می‌فروشی.

از زبانم دررفت و گفتم:

ـ بله، می‌فروشم، دونه‌ای پنج قران.

گفت:

ـ دونه‌ای سه قران می‌دی؟ یه دونه بده من.

گفتم:

ـ مال تو.

مجله را دادم. سه قران گذاشت کف دستم. گفتم:

ـ عکس و شعر منم توشه.

و نشانش دادم. چند بار صورتم و عکس توی مجله را نگاه کرد و مقایسه کرد پوزخندی زد. شاید هم باور نکرد.

سه قران دادم و نانی خریدم و نرم‌نرمک برگشتم خانه. بواش آمدم و از کناره نان ذرّه‌ذرّه خوردم. گرما بیداد می‌کرد. کفشم پام را می‌زد. تشنه بودم. به خانه که رسیدم، بی‌بی داشت سر حوض رخت می‌شست، آب حوض پایین آمده بود. بیچاره تا کمر خم می‌شد تو حوض، کاسه کاسه آب برمی‌داشت و می‌ریخت تو تشت رخت. سلام کردم. جوابم را نداد. مجله‌ها و عینک و کلاه و باقی‌ماندهٔ نان راگذاشتم سر تاقچه اتاق، پریدم

پشت چرخ چاه. بنا کردم به آب کشیدن. از سر سطل اوّلی آب خنک فراوانی خوردم و بعد آب سطل‌ها را ریختم تو حوض. شعر تو سرم می‌جوشید. ولم نمی‌کرد.

اردو

همچین که کلک امتحان‌ها کنده شد، نفس راحتی کشیدم. چند روزی الکی گشتم تا خستگی امتحان‌ها را در کنم. اما از شما چه پنهان، از بس بازار و کوچه و خیابان‌ها را گز کردم خسته شدم. حوصله‌ام از زور بیکاری سر رفت. دربه‌در پی کاری می‌گشتم که هم سرم گرم شود و هم پول و پله‌ای دستم را بگیرد.

یک روز، همین‌جور تو تنها خیابان شلوغ و پلوغ شهر پِلاس[1] بودم. دم کتاب‌فروشی‌ها وامی‌ایستادم و روی جلد کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. حسرت می‌خوردم که چرا دستم به یکی از آنها نمی‌رسد تا بچسبم به کتاب خواندن، یکهو چشمم به آقای اقدسی افتاد. داشت کتاب می‌خرید. رفتم جلو. سلام کردم. گفت:

ـ اینجا چه کار می‌کنی، مجید؟

گفتم:

ـ هیچی، آقا. بیخودی می‌گردیم. پول‌مولی هم تو دست‌وبالمون نیست. دنبال کار می‌گردیم.

می‌دانست خطم بدک نیست. آمد جلو، دست گذاشت سر شانه‌ام، و درآمد که:

---

۱. پلاس بودن: جایی را پاتوق قرار دادن و الکی گشتن و وقت گذراندن.

ـ فردا صبح بیا تو ادارهٔ پیشاهنگی، کارت دارم. می‌خوام چیزهایی برامون بنویسی.

خوشحال شدم. گفتم:

ـ چشم.

روز بعد، آفتاب‌نزده، سر و وضعم را روبه‌راه کردم. چندتا قلم نئی ریز و درشت و دوات مرکبم را ورداشتم. از در خانه زدم بیرون. موقع بیرون زدن از خانه، بی‌بی صداش را بلند کرد که:

ـ کجا می‌ری، صبح به این زودی؟

گفتم:

ـ می‌رم پی کار و کاسبی.

از حرفم خوشش آمد و گفت:

ـ به سلامت. خدا عمرت بده که اهل کاری.

به هرحال، صاف رفتم دَم ادارهٔ پیشاهنگی. هنوز معلم‌مان، آقای اقدسی، نیامده بود. وایستادم تا آمد. چندتا اسم و شعار و شماره براش نوشتم. کیف کرد. از خطم خوشش آمد. او و چندتا دیگر داشتند بندوبساط و چادرهای پیشاهنگی را جور می‌کردند که بروند اردو. توی بستن و جفت‌وجور کردن چادرها و بندوبساط هم کمک‌شان کردم. نزدیک‌های ظهر، یکی از سرپرست‌های پیشاهنگی، که دید آدم کارکنی هستم به آقای اقدسی گفت:

ـ چطوره این رو هم با خودمون ببریم. هم برامون خط می‌نویسه و هم به کارای دیگه می‌رسه.

بعد، رو کرد به من که:

ـ می‌خوای ببریمت اردوی پیشاهنگی؟

کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم بینا! گفتم:

ـ چرا نمی‌آم. از خدا می‌خوام. ولی، من که پیشاهنگ نیستم.

درآمد که:

ـ اشکالی نداره. لباس پیشاهنگی تهیه کن. بعدشم از پدر و مادرت

اجازه بگیر، بیا. ده روز می‌ریم «حسین‌آباد بالا» به‌ات خوش می‌گذره.

آقای اقدسی تا حدودی از وضع وحالم خبر داشت. یواشکی جریان ناجور بودن وضع کیسه‌ام را به گوشش رساند. خودم هم، که از زور خوشحالی دست‌وپام را گم کرده بودم، رفتم جلو. سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

ـ آقا، ما به جای پدر و مادر «مادربزرگ» داریم که به‌اش می‌گیم «بی‌بی» بهتر از شما نباشه، زن خوبیه. اما، نمی‌گذاره تنهایی جایی برم. به‌ام عادت کرده. اگر من نباشم شب‌ها خوابش نمی‌بره. می‌ترسه تنها تو خونه بخوابه. من هم، از شما چه پنهون، نمی‌تونم ازش دل بکنم.

ـ پس، نمی‌آی؟

ـ می‌آم. ولی، با او. اون رو هم با خودمون می‌بریم. بالاخره به درد می‌خوره. آشپزی بلده، خیاطی بلده. اگر پیشاهنگی زیربغل یا خشتک شلوارش پاره بشه جوری می‌دوزه که اصلاً معلوم نمی‌شه. بالاخره اتفاق می‌افته که کسی به دوخت‌ودوز احتیاج داشته باشه. لباس پیشاهنگی هم نمی‌خواد. شب‌ها هم می‌تونه برای بچه‌ها از قدیم‌وندیم‌ها حرف بزنه، یا دوبیتی روستایی بخونه، یا نصیحتشون کنه. قلیونشم می‌آره که مزاحم نباشه.

آقای اقدسی زد زیر خنده و گفت:

ـ دیگه چه کار بلده بکنه؟

ـ اگر پیشاهنگی پرخوری کرد و مریض شد می‌تونه به‌اش دوای خودمونی بده. از بابت خورد و خوراک هم خیالتون تخت باشه. زیاد نمی‌خوره. دوتا لقمه که خورد می‌کشه کنار. شب‌ها هم همون گوشهٔ چادر من می‌خوابه. جای زیادی هم نمی‌گیره. تو تقسیم خوراک بین پیشاهنگ‌ها هم می‌تونه کمک کنه. از بابت خونه‌مونم خیالتون راحت باشه. مشکلی پیش نمی‌آد. می‌گیم مش‌حسین، همسایمون، شب‌ها بیاد توش بخوابه. پارسال هم که رفتیم یزد پیش دایی، بیچاره شب‌ها می‌اومد تو خونه‌مون می‌خوابید.

آقای اقدسی و باقی دوستانش، همین‌جور وایستاده بودند و رفته بودند تو کوک من، گاهی یِکی می‌زدند زیر خنده، من افتاده بودم رو دندهٔ پرچانگی و هی حرف می‌زدم. همچین که حرف‌هام را زدم و دیگر چیزی تو چنته نداشتم، لال شدم وایستادم ببینم بالاخره رضایت می‌دهند که بی‌بی را با خودم بیاورم یا نه؟

دوست آقای اقدسی گفت:

ـ با همهٔ این حرف‌ها، نمی‌تونی اون رو با خودت بیاری. آنجا جای زن نیست.

بعد رو کرد به آقا اقدسی:

ـ این بچهٔ خوبیه، منتهی هم ساده است و هم خیلی پُرحرف.

آقای اقدسی که اخلاق من دستش بود، گفت:

ـ خیلی‌خب، اگر بی‌بی اجازه داد، بیاکه فردا صبح راه بیفتیم. دوتا پتو و یک قاشق و چنگال و حوله و مسواک هم با خودت بیار.

مثل تیر آمدم خانه. از یک طرف خوشحال بودم که می‌رفتم اردو و از طرف دیگر حالم گرفته شده بود که نتوانسته بودم راضی‌شان کنم تا بی‌بی را هم ببرم.

به خانه که رسیدم سیر تا پیاز قضیه را برای بی‌بی گفتم. بی‌بی خدابیامرز، زد تو ذوقم که: «مبادا راه بیفتی با آدم‌های غریبه بری اُردود[1] اگر بری گم می‌شی. یا بلایی سرت می‌آد. اون‌وقت من چه کار کنم؟»

هرچه خواستم حالیش کنم که: «اونها غریبه نیستن. معلممون هستن» زیر بار نرفت که نرفت. پایش را تو یک کفش کرد که: «دلم راضی نمی‌شه تنها بری».

از بعدازظهر تا سرشب، به گوشش خواندم و التماس کردم تا راضی شد که لااقل ببرمش دم خانهٔ آقای اقدسی تا باگوش‌های خودش قضیه را از دهان آقا بشنود، شاید نرم شود.

---

۱. اردود: بی‌بی به اردو می‌گفت: اردود.

باری، سرشب بی‌بی را گذاشتم پشت ترک چرخ. بردمش خانهٔ آقای اقدسی. چشم بی‌بی که به او افتاد سر درد دلش باز شد:

ـ خدا عمر و عزتتون بده که می‌خواین این بچه رو ببرین اُردود. تابستون که می‌شه عزا می‌گیرم که چه کارش کنم. البته اگر محبتی بکنین، سفارش کنین که جایی کار کنه و پول و پله‌ای دستشو بگیره، بد نیست. ثواب داره.

با آرنج زدم به پهلوی بی‌بی. با چشم و ابرو اشاره کردم که «آبروریزی نکن. از پول‌ومول خبری نیست.» بی‌بی شستش خبردار شد که آبروی مرا جلوی معلم می‌برد. زود حرف پول را درز گرفت و صحبت را برگرداند:

ـ خلاصه، این رو می‌سپارم دست شما. اول خدا و بعد شما. مواظب باشین به وقت نره تو کوه و دشت گم و گور بشه. از کوه و درختی بیفته. یا زبونم لال گرگ و پلنگی پاره‌اش کنه. مار و عقرب اونجا فراوونه. یه‌وقت می‌بینی از میون اون همه بچه، مار اومد سراغ این. گوشت بز و گاو هم به‌اش ندین. به‌اش نمی‌سازه. مریض می‌شه می‌افته رو دستم. سفارش کنین شب‌ها روشو خوب بپوشونه که سرما نخوره. اونجا شب‌ها خیلی سرد می‌شه، کوه و بیابونه. همین‌جور که سالم می‌برینش سالم هم برگردونین. خلاصه، هر گلی زدین به سر خودتون زدین. انگار کنین اینم برادر کوچکتونه. ضمناً اینم بگم که بعضی‌وقت‌ها خواب‌های بد می‌بینه. تو خواب جیغ می‌کشه. یواش بیدارش کنین یه‌خرده آب بدین بخوره، دوباره می‌گیره می‌خوابه. مواظب باشین یه‌وقت بچه‌ها نگیرن بزننش. من تا حالا اینو از خودم دور نکردم. وقتی پیشم نیست دلم هزار راه می‌ره.

آقای اقدسی مانده بود که چه بگوید با این همه سفارش. زنش سرش را انداخته بود پایین و همچین بفهمی‌نفهمی خنده‌اش گرفته بود. صورت و چشم‌های آقا را نگاه کردم. دیدم حالتش نشان می‌دهد که از دعوت کردن من به اردو پشیمان شده. تو دلم آشوب افتاده بود. پیش خودم گفتم: «الان است که آقا بگوید: خر ما از کُرگی دُم نداشت. ما نمی‌بریمش».

حرف‌های بی‌بی که ته کشید. آقا مرا نگاه کرد. نمی‌دانم تو چشم‌هایم چه بود که دلش به رحم آمد و لبخندی زد و به بی‌بی گفت:

ـ به دلتون بد نیارین. ان‌شاءالله که سالم می‌ره و سالم برمی‌گرده.

می‌خواستم بپرم و دست آقا را ماچ کنم. اما، روم نشد. آقا زد به شوخی، جوری که بی‌بی ناراحت نشود گفت:

ـ مجید، تو و بی‌بی خوب به هم می‌آیین. ماشاءالله هر دوتاتون تو حرف زدن لنگه ندارین.

بی‌بی از این تعریف خوشش آمد. خودش را گرفت و باز به بلبل‌زبانی افتاد و ازگذشته و حال گفت و از وقتی که من بچهٔ قنداقی بودم تعریف کرد تا رسید به آینده‌ام که چه خیالاتی دارد. دست‌آخر هم، جایتان خالی، نان و آبگوشتی، تو خانهٔ آقا زدیم. موقع خداحافظی هم آقا رفت و یک دست لباس پیشاهنگی برایم جور کرد. که همچین نو و نو نبود. اما، می‌شد پوشید. قرار شد روز بعد، اول‌وقت بار و بندیل‌ام[1] را وردارم و همراه با آقا بروم اردو.

به خانه که رسیدیم. لباس‌های پیشاهنگی را پوشیدم. دیدم عجب چیزی شدم. عین لولوی سر خرمن! یا به قول امروزی‌ها «مترسک.» لباس‌ها گشاد بود و به تنم گریه می‌کرد. بی‌بی دست گذاشت رو دلش، حالا نخند و کی بخند! بعد هم نشست و قیچی و سوزن و نخ را ورداشت دستی توی‌شان برد. تنگ و کوتاه‌شان کرد، تا بتوانم بپوشمشان. حالا با آن همه زحمت باز موقع پوشیدنشان چه ریختی شده بودم، بماند.

تا نزدیک‌های سحر، نشستیم و بار و بندیل سفر را جفت‌وجور کردیم. آقا گفته بود فقط پتو و قاشق و چنگال و حوله و یک دست لباس زیر بیاورم. ولی، بی‌بی از بس وسواس داشت، حرف من و آقا را به چیزی نگرفت. انواع و اقسام چیزها برایم روبه‌راه کرد. از جمله: یک کیسه کرباسی گُندهٔ نان خشک تا هروقت گشنه‌ام شد بزنم تو آب، خیس کنم و

---

۱. بارو بندیل: اسباب و اثاث.

بخورم. حدود سه چهار کیلو خرما خشک و گردو. یک قوطی گُنده قاووت[۱] دو تا کماج[۲] که میانشان خرما بود. یک کیسهٔ گندهٔ پسته و بادام و لخودچی و تخمه بو داده، که هروقت بیکار شدم بِلُمبانم[۳]. تو چندتا کیسه کوچولو هم دواهای جوراجور خودمانی کرد. از دوای سرماخوردگی گرفته تا دوای دل‌درد و ختمی و نبات تبرک. هرکدام را هم که می‌بست طرز استفاده و موقع به کار بردنشان را می‌گفت: مثلاً، فلوه‌سنگ سبزی گذاشت سر کیسهٔ دوایی، گفتم:

ـ این دیگه چیه، بی‌بی؟

ـ «سنگ پادزهر» اگر خدای نکرده یه وقت ماری، عقربی، چیزی یه‌ات زد، به درد می‌خوره. فوری می‌سابیش، نرمه‌هاش رو آب می‌زنی، می‌مالی جایی که مار یا عقرب زده، فوری زهرش کشیده می‌شه.

ـ مگر اونجا مار و عقرب زیاده؟

ـ بله، خیلی زیاده. باید حواستو جمع کنی. یه وقت می‌بینی حمله کردن طرفت.

خلاصه، هی دور اتاق گشت، رفت تو انباری، و هر چه به فکرش می‌رسید و دم دستش بود تَلنبار کرد رو هم. هرچه می‌گفتم: «بی‌بی، لازم نیست اینها رو ببرم.» گفت: «من بهتر می‌دونم یا تو. بالاخره لازمت می‌شه» بعد هم یک دست رختخواب سنگین گَت‌وگنده، که فیل هم نمی‌توانست تکانش دهد، کشید و آورد و گذاشت بغل‌دست خرت‌وپرت‌های[۴] دیگر. خیالش راحت شد. موقع خوابیدن، یکهو به فکر لباس افتاد. همه‌چیز برایم گذاشته بود الا لباس. بلند شد چندتا پیراهن و زیرشلوار، والقصه کلی رخت‌ولباس به دردخور و به دردنخور بست تو

---

۱. قاووت: نوعی خوراکی که از آرد نخودچی و شکر و سایر چیزهایی از این دست می‌سازند. انواع گوناگون دارد و نرم و پودر مانند است.«در لهجهٔ کرمانی آن را قوونو گویند».

۲. کماج: نوعی نان است که با روغن و آرد درست می‌کنند و معمولاً میانش خرما می‌گذارند.

۳. بلمبانم (لُمباندن): خوردن چیزی با حرص و آز و شوق و آرزو.

۴. خرت‌وپرت: خرده‌ریز.

بقچه‌ای و گذاشت رو رختخواب و گفت: «لازمت می‌شه.» حالا کی جرأت داشت رو حرف بی‌بی حرف بزند!

باری، چه دردسرتان بدهم. بی‌بی، خدابیامرز، کوهی از بار و بندیل، بغل اتاق، درست کرد.

روز بعد، صبح علی‌الطلوع، بی‌بی بیدارم کرد که زودتر به کار و بارم برسم و به موقع بروم تو اداره پیشاهنگی. نه این که تا آخر شب بیدار مانده بودم، زورم می‌آمد پاشم. بالاخره خودم را از رختخواب کندم. آمدم تو حیاط. هوای پاک و خنک دَم صبح که به صورتم خورد حالم جا آمد. بنا کردم به ورزش کردن که صدای بی‌بی آمد:

ـ زود باش، دیرت می‌شه.

فوری رفتم پشت چرخ چاه. دلو آبی از چاه کشیدم. نشستم لب باغچه و خوب دست‌وصورتم را شستم. تر و تازه شدم. لباس‌های پیشاهنگی را پوشیدم. قبراق شدم. از خوشحالی رو پام بند نبودم. بی‌بی گفت:

ـ یه لقمه نون بگذار تو دهنت. برو پی مش‌حسین، که بیاد کمکت. تکه‌ای نان چپاندم تو جیبم. رفتم پی مش‌حسین، که تو کوچه بغلی می‌نشست.

مش‌حسین که در خانه را باز کرد، و چشمش به من افتاد. جا خورد. عقب‌عقب رفت و گفت:

ـ با کی کار داری، سرکار؟

بیچاره مرا با آن لباس نشناخت. کلاه پیشاهنگی را ورداشتم. خندیدم و گفتم:

ـ نترس مش‌حسین، منم مجید!

مش‌حسین چشم‌های کورمکوری‌اش را مالید. لبخندی زد و گفت:

ـ به، به. مبارک باشه. رفتی سربازی؟

گفتم:

ـ چی می‌گی، باباجون. این لباس پیشاهنگیه. بیا بریم. کمکم کن بار

و بندیلمو وردارم. می‌خوام برم سفر.

این را که گفتم ابروهاش را کشید تو هم. نه از بابت این که قرار بود کمک کند. حقیقتش، نمی‌دانست پیشاهنگی یعنی چه. خلاصه رفت تو، کتش را پوشید راه افتادیم.

بین راه همه‌اش از حقوق و این‌جور چیزها می‌پرسید و پشت‌سر هم می‌گفت:

ـ ان‌شاءالله چه قدر حقوق می‌گیری؟

روشنش کردم که پول و مولی تو کار نیست، و پیشاهنگ‌ها مجانی به مردم کمک می‌کنند. خیلی خوشش آمد و گفت: «ثواب داره».

القصه، وقتی درِ خانه رسیدیم. دیدیم بی‌بی هرچه بند و بساط برای مسافرت بوده بغل کرده و کشیده و آورده دَم در روی هم تلنبار کرده. فقط رختخواب را نتوانسته بود بیاورد. زورش نرسیده بود. مش‌حسین هم نتوانست تنها رختخواب را بیاورد بیرون. پیر بود و قوت نداشت. سه تایی من و بی‌بی و مش‌حسین سر رختخواب را گرفتیم و زور زدیم و آوردیم دَم در.

مش‌حسین که نگاهش به کوهی از وسایل سفر افتاد، نرمهٔ گوشش را مالاند و گفت:

ـ باید برم حیرون بیاورم تا اینهارو ببرم با ماشین. چارهٔ دیگه‌ای نیست.

کارش را خوب بلد بود. رفت و دوتا الاغ گردن کُلفت و قلچماق آورد. رختخواب را گذاشتیم رو یکیش که از بس سنگین بود زبان‌بسته به پت‌پت افتاد، بقیه بار و بندیل را هم کردیم تو خورجینی و گذاشتیم رو آن یکی. همچین که می‌خواستیم راه بیفتیم، بی‌بی با سینی آینه و قرآن آمد. وقتی داشتم از زیر آینه و قرآن رد می‌شدم، بی‌بی نگاهی به قد و بالام کرد و عین بچه‌ها لب ورچید و یکهو زد زیر گریه مثل ابر بهار اشک ریخت و دَم گرفت: «حالا که می‌خوای بری، فکر نمی‌کنی که من تنهایی چه کار کنم؟ تو این خونه وحشتم می‌گیره» از گریه‌اش من هم گریه‌ام گرفت.

دست انداختیم گردن هم و هق‌وهقی راه انداختیم که بیا و تماشا کن. مش‌حسین که این اوضاع‌واحوال را دید، یکهو بغضش ترکید و بنا کرد به اشک ریختن. آدم دل نازکی بود. وقتی خوب گریه کرد و سبک شد و اشکش وانشست با پشت آستین تتمهٔ اشک‌هاش را پاک کرد و گفت:

ـ حالا کجا می‌ری، مجید؟

بی‌بی سرش را از روی شانهٔ من برداشت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بچم می‌خواد بره اُردود.

ـ مش‌حسین گفت:

ـ اردود دیگه کجاست؟ از مملکت ایران خیلی دوره؟

گفتم:

ـ نه، مشدی می‌رم «حسین‌آباد بالا.» همین یه فرسخی اینجا، شش کیلومترا همون جایی که روزای جمعه می‌ریم هواخوری.

این حرف را که زدم. مش‌حسین اشک و آه را ول کرد. پِخی زد زیر خنده. بی‌بی که دید مشدی دارد می‌خندد، توپید به‌اش:

ـ خنده نداره، مشدی‌ا خب، چه کار کنم نمی‌تونم از بچم دور بشم. داره می‌ره تو یه مشت آدم غریبه.

مش‌حسین زود خنده‌اش را خورد. آمد جلو. من و بی‌بی را، که هنوز به هم چسبیده بودیم، از هم جدا کرد. کمک کرد تا بنشینم پشت الاغ، دستم را بگیرم به رختخواب که نیفتد. خودش هم، روی خورجین، سوار آن یکی الاغ شد و راه افتادیم.

صدای گریهٔ بی‌بی و آب ریختن پشت‌سرمان می‌آمد که از پیچ کوچه پیچیدیم.

آفتاب هنوز درنیامده بود که رسیدیم نزدیک ادارهٔ پیشاهنگی. دوتا اتوبوس جلوی اداره بود. بچه‌ها داشتند سوارشان می‌شدند. الاغ‌ها را تند راندیم که جا نمانیم. آقای اقدسی و باقی معلم‌ها گرم سوار کردن بچه‌ها بودند. خوب که نزدیک شدیم، صدای جلینگ‌جلینگ زنگوله الاغ‌ها به

گوش‌شان خورد. سر برگرداندند پیشاهنگی را دیدند که سوار بر الاغ کوله‌باری را بغل گرفته و پشت‌سرش پیرمردی روی خورجینی بر الاغ دیگری نشسته و دارند می‌تازند و پیش می‌آیند. آقای اقدسی گردن کشید و درست نگاه کرد و مرا دید. رسیدیم پای اتوبوس. بلند گفتم:

ـ سلام، صبح بخیر.

یکهو سی چهل جفت چشم افتاد روی ما. بچه‌هایی که سوار بودند از تو اتوبوس کله کشیدند و بقیه که پیاده بودند با پتوهای زیربغل و ساک به دست، چهارچشمی رفتند تو کوک ما. داشتند از تعجب شاخ درمی‌آوردند. فوری از الاغ پیاده شدم. به مش‌حسین گفتم:

ـ بارها رو بیار پایین.

مش‌حسین پیاده شد. گوشهٔ چادرشب رختخواب را گرفتیم کشیدیمش پایین، که صدای خندهٔ معلم‌ها و بر و بچه‌ها بلند شد. آقای اقدسی آمد جلو، اشاره کرد به بار و بندیل‌ها:

ـ اینها چیه، مجید؟

تته‌پته کردم:

ـ این چیزه... آقا. همین چیزهایی که خودتون گفتین بیارین. آوردیم. البته یه خرده دارو و دوا و خرده‌ریز هم آوردیم که اونجا به درد می‌خوره. بی‌بی گفت: لازم می‌شه.

بچه‌ها همین‌جور پیک‌پیک می‌خندیدند. اوقات آقای اقدسی تلخ شد، گفت:

ـ من گفتم چی بیاری؟

ـ شما گفتین... چیز بیارین. همین قاشق و حوله و چنگال و پتو.

یکهو یادم آمد که همه‌چیز آوردم جز قاشق و چنگال و حوله و به جای پتو هم دو تا لحاف و تشک پُربار آورده بودم. داشتم از زور خجالت آب می‌شدم. گفتم:

ـ آقا، از بس دستپاچه بودیم اون چیزهایی که شما گفتین پاک یادمون رفت.

همان‌جور که داشتم با آقا صحبت می‌کردم مش‌حسین کار خودش را مـی‌کرد. کـیـسه‌ها و بقچه و سایر خرت‌وپرت‌ها را از تـو خـورجـین درمی‌آورد و می‌گذاشت بغل اتوبوس. آقای اقدسی توپید به آن بیچاره که:

ـ چرا اینها رو می‌گذاری اینجا، پدر؟

ـ پس چه کارشون کنم، آقا؟

ـ ورشون دار ببر. انگار می‌خواهیم بریم سفر قندهار.

بـچه‌ها از شـدت شـیطنت، رفـته بـودند سـر کـیسه‌ها و داشـتند وارسی‌شان می‌کردند. شرط‌بندی می‌کردند که از روی کیسه‌ها بفهمند توی‌شان چه گذاشتیم. مش‌حسین که دمغ شده بود به آقای اقدسی گفت:

ـ والله، ما تقصیر نداریم. به ما گفتن بِبَر، ما هم آوردیم.

و باز کیسه‌ها را کرد تو خورجین.

تو این حیص‌وبیص، یکهو سر و کلهٔ بی‌بی پیدا شد. دلش طـاقت نیاورده بود و گریه‌کنان دنبالمان راه افتاده بود. من که پاک بور شده بودم و از زور خجالت داشتم آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین، چشـمم کـه بـه بی‌بی افتاد، دویدم جلوش که:

ـ دیدی چه کار کردی، بی‌بی! آبروم رفت.

ـ چرا آبروت بره. مگر کار بدی کردی؟

ـ آخه اینها چی بود که همراه من کردی؟ تازه کو قاشق و چنگال و حوله؟

بی‌بی آمد پیش آقای اقدسی. سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

ـ خب، بچه رو که نـمی‌شه هـمین‌جور، بی‌توشه و دوا و غـذا و بالاپوش راه انداخت. اینها بالاخره به درد می‌خوره. شما هنوز مـسافرت نکردین. وقتی تو بَر و بیابان گیر کنین اون‌وقت می‌فهمین کـه چـی لازم می‌شه.

معلم‌ها و بچه‌ها دور من و بی‌بی و مش‌حسین جمع شـده بـودند بی‌بی افتاده بود بـه صـحبت و شـرط و شـروط مـسافرت را بـرایشـان

می‌گفت. و دست‌آخر هم زد زیر گریه که:

ـ اگر می‌خواین این بچه رو همین‌جور لخت و پتی بدون هیچی وردارین برین، من نمی‌گذارم.

دلم هُری ریخت پایین که ای داد و بیداد دارد اردو می‌مالد و الان است که برگردم خانه. دست بی‌بی را گرفتم و کشیدمش کنار. پیشش التماس کردم که هرچه آقای اقدسی می‌گوید گوش کند و بگذارد من مثل بچه‌های دیگر بروم اردو. مطمئن باشد که از گشنگی و سرما نمی‌میرم و با بچه‌های دیگر هیچ فرقی ندارم.

خدابیامرز، غیظ کرد و گفت:

ـ هرگوری خواستی برو. دیگه اسمت رو هم نمی‌آرم!

و چادرش را کشید روی صورتش و بی‌خداحافظی رفت.

مش‌حسین هم دوباره بار و بندیل را گذاشت رو الاغ‌ها و سرش را پایین انداخت و غُرغُر کرد و رفت.

من ماندم. آقای اقدسی داشت بچه‌ها را سرشماری می‌کرد و می‌فرستاد تو اتوبوس‌ها. گردنم را کج کردم و کنارش وایستادم. به‌ام محل نمی‌گذاشت. عاقبت رفتم جلو و گفتم:

ـ آقا، ما سوار کدوم اتوبوس بشیم؟

گفت:

ـ تو برو خونه.

چشم‌هام پر از اشک شد، گفتم:

ـ می‌بخشین. بی‌بی اوقات‌تلخی کرد. شما منو ببرین. حوله و مسواک نمی‌خوام. با لباس دست‌وصورتمو خشک می‌کنم. با انگشتام دندونام رو می‌شورم. یه ذره نمک که به دندونام بزنم سفید می‌شه، عین برف. اگه یه پتو هم باشه می‌کشم روم. اگر هم نبود گوشهٔ چادر قوز می‌کنم و می‌خوابم. من عزیزدردونه نیستم.

آقای اقدسی نگاهم کرد. دلش سوخت، و گفت:

ـ پتو و مسواک مهم نیست. یه جوری درستش می‌کنم.

ـ پس چه مهمه، آقا؟

ـ مادربزرگت راضی نیست تو بیایی. تا رضایت اون نباشه نمی‌تونیم ببریمت. مسئولیت داره.

گفتم:

ـ رضایت اون با من. زود پشیمون می‌شه. آدم خوبیه. اگر صبر کنین می‌رم می‌آرمش.

ـ فایده نداره. دیر می‌شه. بچه‌ها رو نمی‌شه معطل کرد. ان‌شاءالله دفعه دیگه.

این حرف را گفت و رفت سر کارش. بچه‌ها سوار شده بودند. با هم بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. اتوبوس را گذاشته بودند رو سرشان. سرود می‌خواندند. آواز می‌خواندند. با هم شوخی می‌کردند. از سر و کول هم و در و دیوار و صندلی‌های اتوبوس بالا می‌رفتند. اتوبوس‌ها آرام‌آرام راه افتادند. بچه‌های اتوبوس جلویی برای بچه‌های اتوبوس عقبی دست تکان می‌دادند. شکلک درمی‌آوردند. من ماندم و آقای اقدسی و دوتا معلم دیگر. رو کردم به آقای اقدسی و گفتم:

ـ خداحافظ، آقا!

سرم را پایین انداختم و دنبال اتوبوس‌ها رفتم. تو دلم از بی‌بی بدم آمده بود. راست‌راستی نمی‌خواستم دیگر ببینمش. هرچه به‌ام خوبی کرده بود، هرچه دوستش داشتم یادم رفته بود. این بداخمی آخریش پاک زده بود تو ذوقم. نمی‌خواستم خانه بروم. حاشیه خیابان را گرفته بودم و همین‌جور می‌رفتم. فکر می‌کردم که بروم یزد پیش داییم. فکر می‌کردم بروم تو دکانی، جایی، کاری پیدا کنم و شب‌ها همانجا بخوابم.

همین‌جور که تو فکر بودم یکهو صدای بوق ماشینی پشت‌سرم آمد. جیپ بود. آقای اقدسی و دوستانش سوار جیپ بودند. جیپ آمد کنارم و ایستاد. آقای اقدسی گفت:

ـ مجید، بیا بالا.

لبخند می‌زد. نمی‌دانستم چه بگویم. دستپاچه شدم و گفتم: «سلام

آقا، صبح به خیر، گفت:

ـ سلام، بیا بالا.

رفتم تو جیپ. رو صندلی عقب نشستم. آقای اقدسی گفت:

ـ خونه‌تون کجاست؟

ـ آقا، خودمون پیاده می‌رفتیم. راضی به زحمت شما نبودیم.

ـ گفتم خونه‌تون کجاست؟

ـ شما رو به خدا پیاده‌ام کنین. من حالا نمی‌خوام برم خونه. می‌خوام راه برم، فکر کنم. هوای آزاد بخورم.

ـ مگر نمی‌خوای بیایی اردو؟

خوشحال شدم، گفتم:

ـ اگر می‌خواین منو ببرین اردو، چرا نشونی خونه‌مون رو می‌خواین؟ خب، بریم اردو.

ـ می‌خواهیم نظر مادربزرگتو بپرسیم. ببینیم اجازه می‌ده یا نه؟

نشانی خانه‌مان را دادم. جیپ دور زد. رفتیم طرف خانه. کوچه‌مان تنگ بود و جیپ نمی‌توانست تا دَم خانه بیاید. من و آقای اقدسی، سر خیابان پیاده شدیم. رفتیم تو کوچه. کوچه دراز و پیچ‌واپیچ بود و من دلم می‌خواست کوچه کوتاه بود و زود می‌رسیدیم. سر هر پیچ از آقا عذرخواهی می‌کردم و خجالت می‌کشیدم که هی می‌پیچاندمش تو این کوچه و آن پس‌کوچه، انگار خودم آن کوچه‌های تنگ و باریک و دراز را ساخته بودم. جلوجلو می‌دویدم و می‌گفتم: «ببخشین، الان می‌رسیم. وقت شما هم گرفته شد.» بالاخره رسیدیم در خانه. در بسته بود. در زدم. در زدم. هیچکس در را باز نکرد. بی‌بی خانه نبود. دلم ریخت پایین. خودم را از دیوار کشیدم بالا. از دیوار کله کشیدم. مرغ تو خانه پر نمی‌زد. البته، چندتا مرغ بود که تو باغچه ولو بودند. ولی بی‌بی نبود. بار و بندیل من هم تو حیاط، دم اتاق تلنبار شده بود. لابد مش‌حسین آنها را گذاشته بود و رفته بود پی کارش. خدایا، بی‌بی کجا رفته است. از همان روی دیوار، به آقای اقدسی گفتم:

ـ می‌بخشین آقا، بی‌بی نیست. شما تشریف ببرین. می‌خواین من هم بیام همراهتون که راه رو گم نکنین و صاف برسین پا ماشین.

آقای اقدسی ناراحت شده بود. لب‌هاش را کشید تو هم و پیشانیش را خاراند. به نظرم دلش نمی‌خواست این‌جوری بشود. نمی‌خواست بدون من به اردو برود! یکهو فکری تو کله‌ام جرقه زد، گفتم:

ـ آقا، اجازه بدین، از همسایه‌ها بپرسم. ببینم کجا رفته.

و پریدم دم خانهٔ همسایه. در زدم. کوکب‌خانم آمد دم در:

ـ بی‌بی اینجا نیست؟

ـ نه، مگر کجا رفته؟

ـ نمی‌دونم، شما نمی‌دونین کجا رفته؟

ـ والله، خبر ندارم. لابد رفته چیزی بخره.

نه، فایده نداشت. رو کردم به آقای اقدسی که:

ـ آقا، قسمت ما نیست ما بیاییم. شما برین. ان‌شاءالله بهتون خوش بگذره.

کوکب‌خانم رفت تو و در را بست. من و آقا راه افتادیم. گفتم:

ـ آقا، می‌شه از کوکب‌خانم همسایه‌مون اجازه بگیریم. او بعداً به بی‌بی می‌گه که من رفتم اردو. بی‌بی با کوکب‌خانم خیلی دوسته.

ـ نه، نمی‌شه. باید خود مادربزرگ بگه. از همسایه که نمی‌شه اجازه گرفت.

وقتی داشتیم از کوچه می‌گذشتیم. رمق از پاهام رفته بود. به زور خودم را دنبال آقا می‌کشاندم.

آقا نگاهم نمی‌کرد. انگار ازم خجالت می‌کشید.

از کوچه رد شدیم. آمدیم توی خیابان. آقا رفت طرف جیپ. من هم دنبالش رفتم. نزدیک بود بزنم زیر گریه. خودم را نگه داشتم. می‌ترسیدم آقا بو ببرد که بچه‌ننه هستم. صاف وایستادم و لبخند زدم. لبخند زورکی که غصه‌ام را پنهان کنم. آقا رفت. نه من حرف زدم نه او. خب، چه داشتیم به هم بگوییم؟ هیچی، اوضاع پاک خراب شده بود. آقا نشست پشت

فرمان. آینه جیپ را میزان کرد. به نظرم از تو آینه نگاه می‌کرد. گفتم: «خداحافظ» و برای این که حرف دیگری زده باشم که بوی محبت و دلسوزی بدهد گفتم: «اونجا خیلی سرده، مواظب باشین سرما نخورین.» جیپ دور زد. برایم بوق زد و از همان راهی که آمده بود، برگشت. گرد و خاک کرد و رفت. تکیه دادم به دیوار. گوشهٔ چشمم را خاراندم. مانده بودم که چه کنم. کجا بروم. همین‌جور چشمم راه کشیده بود و کلاغی را که سر دیوار روبه‌رو نشسته بود نگاه می‌کردم. به جور و جفا و لجبازی بی‌بی فکر می‌کردم و دلم نمی‌خواست دیگر تو صورتش نگاه کنم. کلاه پیشاهنگی‌ام را برداشتم و تو دستم مچاله کردم.

نمی‌دانم چقدر آنجا وایستادم. که یکهو دیدم جیپ برگشت. اول خیال کردم عوضی گرفته‌ام. ولی، دیدم نه، خودش است. آمد و جلویم ایستاد. آقای اقدسی می‌خندید. همان‌جور که می‌خندید گفت:

ـ هنوز که اینجا وایستادی!

گفتم:

ـ آقا، مثل این که خیال ندارین برین اردو. به فکر من نباشین، برین.

هنوز حرف تو دهانم بود که دیدم یکی از معلم‌ها، صندلی‌اش را خواباند و بی‌بی از عقب جیپ آمد پایین. داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم: «بی‌بی، آن هم تو جیپ! از کجا پیداش کردند!»

آقای اقدسی، گفت:

ـ زود بپر بالا.

سرم را انداختم پایین. رفتم به طرف جیپ. بی‌بی از کنارم رد شد. حتی زیرچشمی نگاهش نکردم. باش قهر بودم. دلم می‌خواست بپرسم که چه‌جوری تو جیپ پیدایش شده بود. کجا بوده؟ ولی وقت این حرف‌ها نبود. شستم خبردار شده بود که آقا از بی‌بی اجازه گرفته، وگرنه به این آسانی‌ها نمی‌گفت: «بپر بالا».

کلاه پیشاهنگی را گذاشتم سرم. رفتم بالا. عقب جیپ نشستم. کنارم بقچه‌ای بود و لحاف پیچیده‌ای. بقچه و لحاف را شناختم. مال خودمان

بود. جیپ راه افتاد. دور زد. از گوشهٔ چادر جیپ بی‌بی را دیدم. وایستاده بود و داشت رفتن مرا نگاه می‌کرد. گردوخاک جیپ نمی‌گذاشت درست ببینمش. صدایم را بلند کردم:

ـ خداحافظ، بی‌بی جان. متشکرم.

دور شدیم. آقا عجله داشت. از پیچ خیابان خاکی که پیچیدیم آقا گفت:

ـ بخت بلند بود که مادربزرگتو دیدیم. بیچاره به خونه که رسیده بود، پشیمان شده بود، آمده بود دم اداره، که ما نبودیم. داشت برمی‌گشت، دیدیمش.

بقچه را باز کردم، که ببینم برایم چه گذشته است. یک‌خرده نان خشک، قاووت، ختمی، داروی خودمانی و تخمه و پسته، پیراهن، زیرشلوار و جوراب، حوله‌ای و مسواکی، قاشقی و سنگ پادزهر، برای موقعی که مار و عقرب دخلم را درمی‌آورد.

بیل (اردوی ۱)

به حسین‌آباد بالا که رسیدیم، بچه‌ها تازه داشتند از اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند.

سرِ جو، زیر درخت‌های چنار اردو زدیم و اُتراق کردیم. چادرها و بند و بساط آشپزخانه روبه‌راه شد. هوا خوب بود و سایهٔ خنک درخت‌های چنار کیف داشت. آب پاک و شیرین و خنک توی جوی می‌پیچید و از لای درخت‌ها و پشت و پناه چادرها می‌رفت. خوشحال بودم. افتادم به کار. بنا کردم به نوشتن اسم و رسم چادرها و شعر و شعار برای در و دیوار و کمر درخت‌ها.

تا نزدیک‌های ظهر سرگرم بودم. اما، همچین که کار خطاطی تمام شد و ترتیب ناهار ظهر را دادم و از بابت پلو و چلوی اردو کیفور شدم. نشستم پای درخت چناری، تکیه دادم به درخت. زانوهام را گرفتم تو بغلم. سرم را گرفتم بالا. شاخ و برگ درخت چنار را نگاه کردم که باد نرمی تکانشان می‌داد. رفتم تو فکر بی‌بی و خانه و زندگی‌مان. غم غربت نشست رو دلم. شرمنده بودم که درست‌وحسابی با بی‌بی خداحافظی نکرده بودم. هرچه خواستم با بر و بچه‌ها گرم بگیرم و بگو و بخندی راه بیندازم، نتوانستم. دیدم دارم از زور فکر و غصه تلف می‌شوم. بدجوری دلم هوای بی‌بی و خانه و زندگی‌مان را کرده بود. این بود که راه افتادم، رفتم پیش آقای اقدسی:

ـ آقا، یه کار حسابی به ما بدین، که سرمون گرم بشه از فکر و خیال دربیاییم.

گفت:

ـ می‌خوای بیل و کلنگ‌های اردو رو بدم دستت که هروقت بچه‌ها

خواستن تحویل‌شان بدی. وقتی هم کارشون تمام شد تحویل بگیری؟

پیش خودم گفتم: «چه بهتر از این!» و بعد، رو کردم به آقا که:

ـ اگر محبت کنین و یه چادر به من بدین، که شب‌ها با بیل و کلنگ‌ها توش بخوابم و ازشون مثل جونم نگه‌داری کنم خیلی خوب می‌شه، آقا!

ـ باشه، تو همون چادری که به عنوان انبار استفاده می‌شه، بخواب. بیل و کلنگ‌ها هم همانجاست.

باری، لحاف و بقچه‌ام، که گوشهٔ چادر معلم‌ها بود، ورداشتم. پریدم و آمدم تو چادر انبار. آقا بیل و کلنگ‌ها را شمرد و تحویلم داد و سفارش‌شان راکرد. البته ظرف و ظروف و قاشق و ملافه هم بود که به من ربطی نداشت. من فقط مسئول بیل و کلنگ‌ها بودم. هفده‌تا بیل بود و سیزده تا کلنگ، که قرار بود پیشاهنگ‌ها روزها برای صاف کردن جاده، درست کردن میدان بازی و چیزهایی از این قبیل، به کارشان ببرند.

نشستم و بادقت و وسواس روی یکی‌یکی دستهٔ بیل‌ها و کلنگ‌ها شماره گذاشتم. کلنگ‌ها را یک طرف چادر روی هم چیدم و بیل‌ها را یک طرف. کف چادر گلیم بود. لحافم را انداختم روی گلیم، میان چادر، که شب موقع خواب یک دستم روی کلنگ‌ها باشد و دست دیگرم روی بیل‌ها، تا بلایی سرشان نیاید، و آبرویم پیش آقای اقدسی نرود. می‌خواستم سنگ‌تمام بگذارم و شایستگی‌ام را نشان بدهم.

روی تکه‌ای مقوا، خیلی درشت نوشتم: «انبار کُل بیل و کلنگ حسین‌آباد بالا، زیر نظر اردوی پیشاهنگی» و زدم بالای چادر، دم در. کار به همین‌جا ختم نشد. چندتا شعر و شعار هم که دم دکان‌ها و تو اداره‌ها دیده بودم روی چند تکهٔ مقوا نوشتم، و زدم به دیوارهای چادر: «سکوت را مراعات کنید.» «نوبت را رعایت کنید.» «کار امروز را به فردا میفکن.» «نظافت را مراعات کنید» «مزاحم نشوید.» «ایستادن ممنوع.» و... هرچه به کله‌ام می‌آمد قلمی کردم، و در و دیوار را پر کردم.

بعد، پیتی از گوشهٔ آشپزخانهٔ اردو پیدا کردم، و بغلش نوشتم «صندوق شکایات و پیشنهادات.» گذاشتم دم چادر.

تازه یادم آمد که چیزهایی را هم دربارهٔ گرفتن و مواظبت کردن از بیل و کلنگ بنویسم. تا کارها خوب و منظم پیش برود، و همین‌جور بیخودی و سرخود نباشد. بالاخره، عقلم را به کار انداختم و روی یک صفحه کاغذ بزرگ نوشتم:

«قابل توجه متقاضیان محترم بیل و کلنگ».

۱ـ متقاضیان بیل و کلنگ باید تا سرحد جان از بیل و کلنگ اردو محافظت نمایند و اگر خراش یا ترکی به دسته یا سر بیل و کلنگ وارد بیاید، مسئول می‌باشند و دیگر بیل و کلنگ به آنها داده نمی‌شود.

۲ـ پس از پایان کار و فرارسیدن زمان استراحت و تفریح، از دادن بیل و کلنگ خودداری می‌شود.

مسئول اداره کل بیل و کلنگ اردو
«بهبود باشیان»

خوب شد. از این بهتر نمی‌شد. کاغذ مقررات را زدم جلوی چادر، زیر تابلوی انبار.

بعد رفتم سر خط کشی دفتر ورود و خروج بیل و کلنگ، که یکهو سر و کله دو سه‌تا از پیشاهنگ‌ها پیدا شد. تابلو و مقررات را که خواندند، پخی زدند زیر خنده و یک‌راست رفتند پیش آقای اقدسی که: چه نشستی، بیا و تماشاکن. آقای اقدسی آمد، با توپ پُر. داشت نوشته‌هام را می‌خواند که پیش‌دستی کردم و چاپلوسانه گفتم:

ـ آقا، هر کاری حسابی و کتابی می‌خواد. من می‌خوام کاری کنم که شما راضی باشین. می‌خوام...

نگذاشت حرفم تمام شود. زد تو ذوقم که:

ـ زود این کاغذها رو بکن.

ـ چرا آقا؟ ما خیلی زحمت کشیدیم.

ـ به‌ات می‌خندند. درست نیست اینها رو بزنی به دیوارهای چادر. و رفت.

دلخور شدم. چاره‌ای نبود. نوشته‌ها را کندم و نشستم روی لحافم میان چادر. زانوهام را گرفتم تو بغلم. یک‌خرده غصه خوردم و به نوشته‌هام نگاه کردم. تو دلم می‌گفتم: «خدا کنه آقا خیلی ناراحت نشده باشه.» بعد، دیدم غصه خوردن فایده ندارد. بلند شدم تیپایی زدم زیر صندوق پیشنهادات. دست کردم تو کیسهٔ تخمه. مشتی تخمه برداشتم. ریختم تو جیبم از در چادر آمدم بیرون. قدم می‌زدم و از زیر چشم چادر را می‌پاییدم که کسی واردش نشود و دست به بیل و کلنگ‌ها نزند.

شب که شیپور خاموشی زدند. همه سر به بالین گذاشتند. من تنها توی چادر انبار بودم. خوابم نمی‌برد. فکر و خیال آمده بود سراغم. بی‌بی آمده بود پیش نظرم. فکر می‌کردم که الان بدون من چه کار می‌کند. چه حال و روزی دارد. نشسته است و دارد گریه می‌کند. آیا چیزی خورده یا نخورده. لابد از فکر من بیرون نمی‌رود تنها خانه مانده یا رفته است پیش خواهرم. خانه‌مان را به کی سپرده. حالا پشیمان شده است که گذاشته من بیایم اردو. خدا کند یادش نرود و دوایش را بخورد. بیچاره امروز چقدر حرص و جوش خورد.

داشتم دیوانه می‌شدم. لحاف را بو می‌کردم. بوی بی‌بی را می‌داد. تو تاریکی کورمال کورمال به کیسه‌های دار و دوا، آجیل، نان خشک. قوطی قاووت دست می‌کشیدم و بی‌بی را یاد می‌کردم. مگر خوابم می‌برد. بیرون صدای شرشر آب می‌آمد و صدای قورقور قورباغه‌ها. خوابم نمی‌برد.

بلند شدم.نشستم تو جام. فکر کردم که کاغذی برای بی‌بی بنویسم. شاید کسی پیدا شود و آن را به بی‌بی برساند، تا این‌قدر بی‌تابی نکند.

این بود که کبریتی زدم و چراغ‌دستی را روشن کردم. کاغذی برای بی‌بی نوشتم:

«بی‌بی بهتر از جانم

سلام مرا از راه دور بشنو. اینک که شش هزارمتر یعنی شش کیلومتر از تو دورم و در غربت به سر می‌برم، بسی رنج می‌برم. در

اینجا، خدا را شکر، وضع خورد و خوراک بسیار خوب است. سرپرستان اردو خیلی به من محبت دارند. مخصوصاً آقای اقدسی سلام می‌رساند. ناراحتی من در اینجا دوری از توست. همین که تنها می‌شوم و بیکار می‌گردم، یاد تو می‌افتم. نگاهی به درخت‌های کُلفت و سر به فلک کشیدهٔ حسین‌آباد بالا می‌اندازم. نگاهی به چادرهای پیشاهنگی و نگاهی به جوی آب و نگاهی به کلاغ‌ها، که در درخت‌های چنار به قارقار مشغولند. به این چیزها نگاه می‌کنم و به یاد تو و مهربانی‌های تو می‌افتم، اشک در چشمانم جمع می‌شود. کاش اینجا بودی و در این هوای پاک و نسیم دلپذیر سر جوی می‌نشستی و لباس‌های مرا می‌شستی. نمی‌دانی چه آب صاف و پرزوری از این جوی رد می‌شود. آدم دلش می‌خواهد لب جوی سر پا بنشیند و انگور و هلو بخورد و چوب‌های انگور و هسته‌های هلو را بیندازد تو جو و نگاه کند ببیند آب تا کجا آنها را می‌برد. این آب جان می‌دهد برای قالی و گلیم شستن. اگر آن قالی توی اتاق، که چندبار بچهٔ خواهرم رویش کارهای بد کرد، اینجابود، می‌انداختمش توی آب. پاچه‌های شلوارم رامی‌زدم بالا تشنگ لگدمالش می‌کردم و می‌شستمش. کاش اینجا بودی و می‌دیدی بچه‌ها چقدر پلو و چلو و گوشت بیرون می‌ریزند. اگر بودی با آنها دعوا می‌نمودی یا نصیحتشان می‌کردی که نعمت خدا را حرام نکنند. بی‌بی عزیز و بهتر از جانم، من اینجا انسان بزرگ و مهمی شدم. یک چادر مخصوص دارم که در آن بیل و کلنگ و دیگ و کماجدان فراوان است. بیل‌ها و کلنگ‌ها رامن سرپرستی می‌کنم، که تحویل بچه‌ها بدهم. نمی‌دانی چه بیل و کلنگ‌های نو و خوبی دست من سپرده‌اند. یکی از بیل‌ها آن‌قدر نو و براق و سالم است که فکر می‌کنم تازه از زیردست استاد آهنگر درآمده. بدجوری چشمم راگرفته است. اگر می‌توانستم آن را با بیل کهنه و شکسته خودمان که به لعنت خدا نمی‌ارزد عوض کنم، خوب بود. هیچ‌کس خبردار نمی‌شد. از قرار معلوم اینجا کسی به کسی نیست. اما، این خیال باطل است و شیطان بی‌جهت مرا وسوسه می‌کند.

من هرگز در امانت خیانت نمی‌کنم. این را می‌گویم که بدانی چقدر آدم خوبی هستم و از جهنم می‌ترسم. چیز دیگری که می‌خواستم بگویم، این است که پسر ابراهیم‌قصاب در میان بچه‌های اردو است. امروز از دور دیدمش. خیال دارم فردا یواشکی زیر گوشش بگویم که اگر بیل و کلنگ خوبی خواست بدون این که دیگران متوجه شوند به او بدهم. او هم به پدرش سفارش بکند که موقع گوشت دادن به ما، رعایت حالمان را بکند و استخوان و چربی زیاد به ما ندهد. بالاخره، دیدی کارش دست ما هم افتاد و پسرش زیر دست من است. اما، حقیقتش را بخواهی می‌ترسم بچه‌ها بفهمند که به پسر ابراهیم‌قصاب بیشتر می‌رسم و به آقای اقدسی خبر بدهند و آبرویم برود. اصلاً کار خوبی نیست. تو هم اگر در دکان پدرش رفتی چیزی از این بابت به او نگو.

باری، بی‌بی عزیزا اکنون که این نامه را می‌نویسم همه خوابیده‌اند و فقط من و قورباغه‌ها بیداریم. قورباغه‌ها قورتوری می‌کنند که بیا و تماشا کن. مثل شب‌های آبادی‌مان است که روی بام می‌خوابیدیم و تا صبح از نزدیک صدای قورباغه می‌آمد و از دور صدای سگ و شغال. نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده. راستی یادت رفت برای من بالش بگذاری. زیر سرم که چیزی نباشد گردنم درد می‌گیرد. کفش‌هایم را گذاشته‌ام زیر سرم، که کافی نیست. بی‌بی بهتر از جانم، یادت باشد دواهایت را بخوری. من اکنون که این نامه را می‌نویسم همه‌اش به فکر تو هستم. نمی‌دانم اگر به خواب بروم و غلت بزنم و لحاف از رویم کنار برود چه کسی رویم را می‌پوشاند. شنیده‌ام که می‌گویند اینجا دَم‌دمای صبح بسیار سرد می‌شود واگر سرد بشود و لحاف رویم نباشد سرمای سختی می‌خورم و تو هم نیستی که ببینی. خدا عمرت را زیاد کند تا سایه‌ات همیشه بالای سرم باشد. این چند شعر را، در این شب تنهایی و ظلمات از من بپذیر.

ای بی‌بی عزیز که هستی بهار من
دارم امید که باشی کنار من

من در اینجا غریب و غمناکم
هست بیل و کلنگ املاکم
دل من در هوای دیدن تو
می‌کشد پر به سوی خانهٔ تو
جان من، یاد کن مرا هر شب
گرچه در خواب باشی و در تب

قربانت فرزند دورافتاده‌ات مجید

اشک‌هایم را پاک کردم. کاغذ را تا کردم و گذاشتم تو جیبم، که بعد برای بی‌بی بفرستمش. چراغ را فوت کردم و خوابیدم. هی فکر کردم و فکر کردم و خودم را پیچاندم لای لحاف کاش کتاب بود می‌خواندم. هوا داشت سرد می‌شد که پلک‌هایم رفت رو هم.

حسابی خودم را گلوله کرده بودم، لحاف را پیچانده بودم دورم. خواب دم صبح می‌چسبید که یکهو صدای شیپور بیدارباش آمد: «دررو... دررو... دررو».

سرم را از زیر لحاف درآوردم. از لای چادر نگاه کردم دیدم هوا گرگ‌ومیش است. خودم را از تو رختخواب کشیدم بیرون.

پیشاهنگ‌ها آماده بودند که بزنند به کوه. همراهشان رفتم.

کوه‌پیمایی صبحگاهی، تو هوای پاک و خنک، خوب بود. کیف داشت.

□

آفتاب حسابی پهن شده بود که برگشتیم به اردو. ناشتایی را زدیم. بچه‌ها جمع شده بودند دم چادر که بیل و کلنگ بگیرند، بروند سراغ جاده و زمینی که کنار اردو بود، و قرار بود زمین بازی بشود.

پیشاهنگ‌ها، دم چادر، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. شلوغ و قلوغی کرده بودند که نگرا دستشان به سویم دراز بود با التماس و درخواست می‌خواستند زودتر به بیل و کلنگی برسند. کار کنند و از سرپرست‌ها امتیاز بگیرند. وقتی دیدم بدجوری شلوغ کرده‌اند. پیت

پیشنهادات را گذاشتم زیر پام و رفتم بالا. صدام را انداختم تو گلوم که:

ـ اینجوری نمی‌شه. دادن بیل و کلنگ به این سادگی‌ها نیست. به نوبت وایستین. ساکت باشین.

از آن بالا جواد پسر ابراهیم‌قصاب را دیدم که دستش به سویم دراز است. هی گردن می‌کشد و می‌گوید:

ـ مجید، مجید. به بیل بده من.

لبخندی هم می‌زد که یعنی: «من آشنام». یاد باباش افتادم که هر وقت می‌رفتم دم دکانش، اخم‌هاش را می‌کشید تو هم، یک تکه استخوان گنده و قلمبه‌ای چربی زرد و مانده می‌گذاشت روی کمی گوشت بیخودی و می‌گفت: «وردار، برو».

می‌گفتم:

ـ آغ‌ابراهیم نمی‌شه یه‌خرده از استخوانش کم کنین؟

اوقاتش تلخ می‌شد:

ـ همین که هست. وردار برو. خیلی ناراحتی برو جای دیگه.

به هرحال، جواد را نگاه کردم. از آن نگاه‌ها که یعنی «دیدی کارتان دست ما هم افتاد. خدا رو چه دیدی» و باد کردم. دلم می‌خواست بی‌بی بود و می‌دید که چه اوضاع‌واحوال رویه‌راهی دارم.

سرم را برگرداندم جوری که نگاهم به جواد نیفتد. از پیت پیشنهادات آمدم پایین و به یکی از پیشاهنگ‌ها که جلوتر از همه بود و بچهٔ زِبل و باادبی بود، بیلی دادم. گرفت و رفت. یکی دیگر آمد و کلنگ گرفت. پسر ابراهیم قصاب بی‌نوبت آمد جلو و لبخند آشنایی زد که اخم‌هام را کشیدم تو هم و گفتم: «نوبت!» می‌خواستم اسم یکی‌یکی‌شان را بنویسم و شماره بیل و کلنگ‌ها را جلوی اسمشان بیاورم. ولی، فرصت نبود اگر هم بود، می‌ترسیدم آقای اقدسی دعوام کند که چرا اِهن‌وتلُپ[1] راه انداخته‌ام.

---

۱. اهن‌وتلُپ: بیاوبرو، سر و صدا، ادعا.

ـ خلاصه، بچه‌ها یکی‌یکی پیش آمدند و بیل و کلنگ گرفتند. هرچه انتظار کشیدم که جواد جلو بیاید، نیامد. گردن کشیدم. ندیدمش. شستم خبردار شد که ناراحت شده است. لابد از اُبهت و باد و بروت من خوشش نیامده بود. بیل‌ها و کلنگ‌ها ته کشید. در چادر را بستم و رفتم سراغ بر و بچه‌ها که سر و گوشی آب بدهم ببینم وضع و حال از چه قرار است. هم خیالم تخت شود که بلایی سر بیل و کلنگ‌ها نمی‌آورند و هم ببینم جواد در چه حال است. از شما چه پنهان، از کارم پشیمان بودم. درست نبود دل بچهٔ محله‌مان را بشکنم. گذشته از بچه محل بودن، اگر باباش بو می‌برد که موقع رسیدن به قدرت باد و فیس کرده‌ام، هروقت می‌رفتم دم دکانش گوشت نسیه بگیرم، اگر تیهایی نمی‌زد زیر شالم و بی‌گوشت روانه خانه‌ام نمی‌کرد، دست‌کم تکه استخوان گنده‌تری می‌گذاشت کف دستم و می‌گفت: «حیف همین استخوان که تو بخوری».

القصه، رفتم سر جاده به سرکشی، پیشاهنگ‌ها گرم کار بودند. دور و بر خرسنگ‌های[1] میان جاده را با کلنگ خالی می‌کردند و زور می‌زدند که درشان بیاورند. یکی از سرپرست‌های اردو هم ایستاده بود و نظارت می‌کرد. خوب نگاهشان کردم، جواد قاتی‌شان نبود. رفتم سر زمین بغل چادرها بچه‌ها داشتند با کلنگ و بیل بوته‌های خار را می‌کندند و چند نفری هم بند کرده بودند به سنگ بزرگی، که از جا درش بیاورند. جواد آنجا بود. نمی‌دانم از کی بیل گرفته بود. سر بیل را کرده بودند زیر سنگ و زور می‌آورد که سنگ را لق کند. دستهٔ بیل زبان‌بسته خم شده بود و قرق‌وتروقی می‌کرد که جگرم آتش گرفت. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، چشم‌هام را ببندم و بگذارم دسته بیل بشکند. داد زدم:

ـ چه کار می‌کنی. الان دسته بیل می‌شکنه.

بیل را ول کرد، سرش را برگرداند و جوری نگاهم کرد که یعنی «به تو مربوط نیست».

---

۱. خرسنگ: سنگ بسیار بزرگ.

دست گذاشتم سر شانه‌اش، با لحنی بزرگوارانه و نصیحت‌گونه گفتم:

ـ کارت درست نیست، جواد! دستهٔ بیل می‌شکنه.

ـ مگر بیل ارث پدرته؟

ـ ارث پدرم نیست. اینها رو تحویل من دادن. باید سالم بمونن.

داشتیم با هم یکی به دو می‌کردیم. نزدیک بود به هم بپریم که آقای اقدسی جلومان سبز شد:

ـ چیه، مجید؟... چرا نمی‌گذاری کارشو بکنه.

ـ داشت دسته بیل رو می‌شکست.

ـ تو برو تو چادر، یا برو برای خودت بگرد.

سرم را انداختم پایین و رفتم. آقای اقدسی با جواد حرف زد که نشنیدم چه می‌گفت. آن دورها وایستادم و نگاهشان کردم. آقای اقدسی برگشت، نگاهم کرد که: «چرا اینجا وایستادی» راهم را کشیدم و رفتم پیش بچه‌ها، تو جاده، که کمک‌شان کنم.

ظهر، سر ناهار، دیدم جواد چندتا بچه را جمع کرده است دورش و دارد با آنها حرف می‌زند و گاهی اشاره می‌کند به طرف من. حتم داشتم که دارد پشت‌سر من حرف می‌زند و به خیال خودش پته‌ام را می‌اندازد رو آب[1]، که اینها فلان و بهمان‌اند و وضع گوششان خوب نیست. چیزهایی از این قبیل. وگرنه من و بی‌بی عیب و ایراد دیگری نداشتیم که بریزد رو دایره.

به هرحال، بدجوری برای خودم دشمن تراشیدم. بی‌خود و بی‌جهت بین‌مان شکرآب شد. جواد تا غروب، هر جا مرا می‌دید، نگاه‌های ناجوری به‌ام می‌کرد و گاهی به من نیشی می‌زد. چند بار عزم جزم کردم که بروم داستان بیل و گوشت‌مان را برای آقای اقدسی بگویم. ولی، از خیرش گذشتم. درست نبود. آقا، بی برو برگرد، خوشش نمی آمد که من با کسی سرشاخ شوم. و سابقهٔ ناجور گوشت و پیه و استخوان را

---

۱. پتهٔ کسی را روی آب انداختن: رسوا کردن. (راز کسی را برملا کردن).

به اردو بکشانم.

سرشب، بعد از شام بیل و کلنگ‌ها را ردیف کردم و شمردم. دسته‌دسته گذاشتمشان بغل چادر. در چادر را بستم و رفتم تماشای نمایشی که بچه‌ها درست کرده بودند. نمایش که تمام شد، برگشتم. فسفور خاموشی را زدند.

تو چادر تنها بودم. باز فکر و خیال خانه و بی‌بی آمد توکله‌ام. وضع و حال جواد و دشمن‌تراشی بیجا، آخر و عاقبتِ گوشت برای خانه، و گله‌گذاری بابای جواد هم فوزبالاقوز شد. خوابم نمی‌برد. کتابی هم نداشتم که بخوانم. اگر کتاب بود شاید می‌توانستم سرم را گرم کنم و خیال‌های باطل نکنم. فکر و خیال «داشتن دشمن» پرزورتر از فکر و خیال تنهایی و نبودن بی‌بی در کنارم، بود. چقدر سخت است دشمن داشتن. دلم می‌خواست بلند شوم و بروم دم چادرش، بیفتم به دست و پاش و التماس کنم که با من دشمن نباشد. اما، می‌ترسیدم، می‌ترسیدم گند قضیه بیشتر درآید. یارو هم خودش را حسابی بگیرد و خبر به گوش آقای اقدسی برسد.

کاغذی که شب برای بی‌بی نوشته بودم، در آوردم. برای خودم خواندم. قاووت‌های بی‌بی را خوردم و گریه کردم. اگر بی‌بی بود، خیلی راحت همه‌چیز را برایش می‌گفتم و او همه را یکجا حل می‌کرد: «بگیر بخواب! به درک که گوشت نداد. می‌ریم جای دیگه. از بی‌گوشتی که نمی‌میریم».

چراغ را فوت کردم. خودم را پیچاندم لای لحاف. حالا مگر خوابم می‌برد. صورت جواد آمده بود جلوی چشمم نگاه‌های خشم‌آلود، دندان‌قروچه، صورت کشیده، دماغ گنده، سالک بغل دماغ، موهای بلند و فرفری و لب‌های چاق و کلفتش از پیش چشمم کنار نمی‌رفت. یکهو به فکرم افتاد که نکند نصف‌شب، وقتی خواب هستم، بیاید سراغم و خفه‌ام کند. بلند شدم و پیت پیشنهادات را گذاشتم دم چادر، جوری که هرکسی بخواهد وارد چادر بشود پاش بخورد به‌اش، دنگ صدا کند و مرا

از خواب بپراند. بعد، خوابیدم. دوباره رفتم تو فکر که نکند مار یا عقربی بیندازد تو چادرم. دست کردم تو کیسه و سنگ پادزهر را ورداشتم و گذاشتم بغل‌دستم.

بعد، فکر کردم. نکند برود پیش آقای اقدسی و جریان زندگی ما را موبه‌مو بگوید و چیزهایی از خودش دربیاورد و آبروی ما را ببرد.

چقدر سخت است آدم دشمن داشته باشد و بخواهد بخوابد، آن هم تک‌وتنها، در غربت بدون بی‌بی! از درز چادر، آسمان را نگاه کردم و ستاره‌ها را شمردم دلم نمی‌خواست به دشمن و استخوان و پیه فکر کنم. این بود که برای خودم قصه و شعرهای قشنگ و عاشقانه گفتم تا خسته شدم و نزدیک بود خوابم ببرد. هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گرمب‌گرمب جلوی چادر آمد و پایی خورد به پیت پیشنهادات. پیت پرت شد و خورد به دم چادر.

وحشت‌زده پاشدم و نشستم. تو دلم گفتم: «جواد اومد، با دوستاش!»

چند صدا آمد:

ـ زودباش... زودباش. در چادر رو واکن.

می‌ترسیدم در چادر را باز کنم.

صدای یکی از سرپرست‌ها هم آمد. خیالم راحت شد که از جواد خبری نیست. زود پریدم و در چادر را باز کردم. سه چهار نفر ریختند تو. دستپاچه بودند. تو تاریکی، یکی‌شان پاش به پام گیر کرد و گرمب افتاد روی من. زبانم بند آمده بود. ماتم برده بود که چه خبر است، نصف‌شب از جان من چه می‌خواهند. پشت‌سر هم می‌گفتند: «بیل... بـ... بیل‌ها کجاست؟» و تو تاریکی پی بیل می‌گشتند. پاهاشان را تو دیگ و قابلمه و ملاقه می‌گذاشتند و زیرشان تیپا می‌زدند. صدای تلق و تلوق بند و بساط آشپزخانه از زیر پاهاشان بلند بود. فوری لحاف را انداختم روی بیل‌ها، بیل‌ها را پیچاندم لای لحاف، بغل‌شان گرفتم که آسیبی به‌شان نرسد. افراد «بیل... بیل» گویان، خرت‌وپرت چادر را زیر و رو می‌کردند.

یکی‌شان چراغ آورد. نور چراغ افتاد تو چادر. نوجوانی دست انداخت زیربغلم که بلندم کند، کله بیل‌ها را از زیر لحاف دیده بود. التماس کردم که:

ـ هرچه می‌خواین منو بزنین، اما به بیل‌های مردم کاری نداشته باشین.

و باز خودم را انداختم رو بیل‌ها. دست‌وپایم راگرفتند و انداختند کنار. بیل‌ها را بغل کردند و از چادر زدند بیرون. دنبالشان دویدم:

ـ کجا می‌برین، بیل‌ها رو. بی‌انصاف‌ها.

و دنبال‌شان دویدم. چراغ‌های تو چادرها روشن شده بود. پیشاهنگ‌ها چراغ به دست از چادرها آمدند بیرون. یکی داد زد:

ـ خاک بیارین.

یکی گفت:

ـ سنگ بیارین. سنگ بزرگ.

ولوله و غلغلهٔ عجیبی بود. بچه‌ها پتو و ساک به‌بغل، خواب‌آلود و غُرغُرکنان، مثل تیر، از چادرهای پایین جو زدند بیرون. یکهو به فکر مار افتادم. پیش خودم گفتم: «دیدی چطور شد؟ مارها ریختن تو چادرها، و حالا پیشاهنگ‌ها می‌خوان با بیل و کلنگ حسابشون رو برسن».

فوری برگشتم. پریدم تو چادرم. کورمال کورمال سنگ پادزهر را پیدا کردم و گرفتم تو مشتم.

همان‌جور که می‌لرزیدم و سنگ پادزهر را تو مشتم می‌فشردم پواش‌پواش پیش رفتم. می‌لرزیدم و رنگم لابد شده بود سفید عینهو گچ، و تو تاریکی معلوم نبود. بله، پیش رفتم که ببینم قیل و قال سر چیست و بچه‌ها مارها را چه‌جور سربه‌نیست می‌کنند. زیر پام را نگاه کردم و تو تاریک روشن چراغ‌ها نرم‌نرمک جلو رفتم.

از دور حال و روز بیل به‌دست ها را نگاه کردم. بیچاره‌ها خاک و سنگ و گل می‌آوردند، می‌ریختند رو دیوارهٔ جو. نور چراغ‌ها افتاده بود روی بیل‌ها و آبی که توی جو می‌رفت. تیغهٔ بیل‌ها تو نور برق می‌زد. از

بالای شانهٔ نوجوان چراغ‌به‌دستی کله کشیدم و پرسیدم:

ـ چه خبر شده؟

ـ مگر نمی‌بینی؟

خوب نگاه کردم. تازه، شستم خبردار شد که آب خودبه‌خود پرزور شده از دیوارهٔ جو بالا آمده، خزیده تو چادرها، رفته زیر لحاف و تشک بچه‌ها و کاسه کوزه‌شان را نصف‌شبی به هم ریخته. نفس راحتی کشیدم. خدایی بود که چادر من و چند چادر دیگر روی بلندی بود، وگرنه آب می‌رفت زیر لحاف و آت‌وآشغالم و مرا هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

به هرحال، آب بند آمد. ولی، پیشاهنگ‌ها مجبور شدند، چادرها و را جابه‌جا کنند.

بیل‌ها را جمع کردم و آوردم تو چادرم. چراغ را روشن کردم و خوب شمردم‌شان. دیدم یکی از بیل‌ها نیست. بیل شمارهٔ ۱۶ نبود.

چراغ‌به‌دست، چندین و چندبار دور و بر جو و چادرها راگشتم. بیل نبود که نبود. پیش خودم گفتم: «لابد، جواد تو این شلوغ‌پلوغی، زهر خودش را ریخته و بلایی سر بیل آورده».

خواستم بروم پیش آقای اقدسی، بیدارش کنم و داستان گم شدن بیل را بگویم. روم نشد. تو دلم گفتم: «بالاخره پیدا می‌شه، روزکه شد پیداش می‌کنم» و خزیدم لای لحاف. هوا سرد شده بود و گرمای لحاف می‌چسبید. رفتم تو فکرکه: «اگر بیل پیدا نشه، چه می‌شه؟ آبروم می‌ره. آقای اقدسی و دوستاش می‌گن: عجب آدم بی‌عرضه‌ای» همین‌جورکه با خودم فکر می‌کردم یکهو یاد بیل کج و به‌دردنخور خودمان افتادم، که تو خانه، گوشه انباری، افتاده بود. «بیل، بیله دیگه. اینهاکه دربند نو و کهنه بودنش نیستن. خب، بیل خودمون رو می‌گذارم جای اون که گم شده. می‌شن هفده‌تا بیل. آب هم از آب تکون نمی‌خوره. بی‌بی رو هم بالاخره یه جوری راضی‌اش می‌کنم. چه جوری بیارمش که کسی از اهالی اردو بو نبره؟ یواشکی می‌آرمش. مگه می‌شه؟ بیل به اون گندگی با دستهٔ درازش، نه تو جیب جا می‌گیره، نه می‌شه زیر پیراهن قایمش کرد. شبانه،

وقتی همه خوابند می‌آرمش. این همه راه رو چه جوری می‌تونی پیاده بری خونه و برگردی؟ تو راه، اگر سگ‌ها، گرگ‌ها بریزن سرت چی؟ بهو ماری بپیچد دور پاهات چی. اصلاً می‌رم پیش جواد، رک و راست می‌گم: بیا و مردونگی کن و بیل مردم رو بده. هرجا قایمش کردی، بگو. وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. چه حرف‌ها. شاید بیچاره روحش هم خبر نداشته باشه که چی‌به‌چی است. پس چه خاکی به سرم بریزم؟»

تو این فکرها بودم که صدایی از پشت چادر بلند شد. سرم را از زیر لحاف درآوردم. گوش تیز کردم. صدای پا بود. صدای پای آدم. خزیدم جلو از درز چادر بیرون را نگاه کردم. تو هوای گرگ و میش صبح، مردی بیل بر شانه از چادرها دور می‌شد، و از حاشیه جو می‌رفت. عینهو فنر پاشدم. تو دلم گفتم: «یارو بیل رو برد» چوبی ورداشتم و پریدم از چادر بیرون. دنبالش رفتم. نزدیکش که رسیدم داد کشیدم: «وایستا» نایستاد. شاید هم نشنید. این بار فریاد زدم «ایست!».

وایستاد. با ترس‌ولرز رفتم جلو. اما، خودم را نباختم. تو تاریک و روشن، درست نمی‌شد صورتش را دید. ولی، کلاه پشمی و شلوارش نشان می‌داد که غریبه است. تو اردو آدم کلاه پشمی نداشتیم که شلوار گشاد هم داشته باشد.

گفتم:

ـ از کجا می‌آیی، مرد؟

ـ از ده بالا.

ـ کجا می‌ری؟

ـ می‌رم ده پایین. کاری داشتی؟

از صداش معلوم بود که هم ترسیده و هم حیرت کرده. اوقاتش تلخ شده بود. پیش خودم گفتم: «نکنه یهو با بیل بزنه تو کله‌ام» رو همین حساب، قرص و محکم گفتم:

ـ بیل رو کجا می‌بری؟

ـ به تو مربوط نیست.

ـ خم شو. بیل رو بگذار زمین. وایستا، برو عقب.

ـ که چی بشه؟

ـ که من بیل رو نگاه کنم. وای به حالت اگر بیل دولت رو ورداشته باشی. روزگارت سیاه می‌شه.

ـ بیل دولت چیه، عمو؟

گفتم:

ـ اگر بیل رو به زبون خوش نشون ندی، می‌گم شیپور بزنن. همهٔ اهالی اردو می‌ریزن سرت. بیل دولت رو بلند می‌کنی، ها!

ـ بیل مال خودمه، خیالت راحت باشه. بیا ببین.

بیل را بالا گرفت. درست جلوی چشمم. کلهٔ بیل بلند و باریک بود که به درد شخم کردن زمین می‌خورد. با بیل‌های کله‌پهن ما کلی فرق داشت. گفتم:

ـ برو بابا، برو.

بابا زیر لب قر زد و رفت. برگشتم تو چادر. این هم نشد. هوا عجیب سرد شده بود. گنجشک‌ها تو درخت‌های چنار جیک‌وجیکی می‌کردند که نگو. رفتم لای لحاف. قوز کردم. چشم‌ها را بستم. حسابی خسته بودم. یکهو صدای شیپور بیدار باش آمد: دوررو... دوررو... دوررو.

بی‌انصاف، شیپورچی، درست آمده بود پشت چادر من و نفس می‌داد تو شیپور: دوررو... دوررو...

چاره‌ای نبود. سرضرب خودم را از لحاف کشیدم بیرون. هوا حسابی روشن شده بود. باز، دنبال بیل گشتم. قد جو را گرفتم و رفتم پایین. که اگر آب بیل را برده باشد پایین جو، پیدایش کنم. تا نزدیک‌های جاده اصلی رفتم، به درخت‌های بید رسیدم. از بیل خبری نبود. برگشتم. دور و بر چادرها را گشتم. بچه ها رفته بودند به کوه‌پیمایی. آمدم تو چادر. از فکر بیل بیرون نمی‌رفتم. گشنه‌ام شده بود یک‌خرده نان خشک ورداشتم و خوردم. کاغذی که برای بی‌بی نوشته بودم هنوز تو جیبم بود. کسی پیدا نشده بود که ببردش، درش آوردم و برای خودم خواندمش. یاد

بی‌بی افتادم. صورت چروکیده و مهربانش آمد پیش چشمم. دلم می‌خواست کنارم بود و جریان بیل را برایش تعریف می‌کردم. بالاخره یک‌جوری درستش می‌کرد. نمی‌گذاشت غصه بخورم. می‌خواستم بزنم زیر گریه. حالم بدجوری گرفته بود. یکی از شاگردهای آشپز آمد تو چادر. ملاقه‌ای برداشت و رفت. از زیرچشم نگاهی به‌ام انداخت فهمید که اوضاع رویه‌راهی ندارم. گفت:

ـ چته؟

ـ چیزیم نیست.

از خودم یک‌خرده کوچکتر بود. با دلسوزی گفت:

ـ ما چایی درست کردیم. بیا چایی بخور. ناراحت نباش.

تکه‌ای نان خشک به‌اش دادم. گرفت و گاز زد. بلند شدم و همراهش رفتم تو آشپزخانه. آشپزخانه چهاردیواری بود که توش سه‌تا اجاق درست کرده بودند. شاگرد آشپز لیوانی چای گذاشت جلوم. دم آشپزخانه نشستم و چای خوردم. شاگرد آشپز را نگاه کردم که تر و فرز هیزم‌ها را می‌چید تو اجاق. نه غصه‌ای داشت و نه غمی، سرش به کارش بند بود. آقارضا آشپز هنوز نیامده بود. از خودم و «بچه‌ننه» بودنم بدم آمد. شاگرد آشپز، همان‌جور که کار می‌کرد، گفت:

ـ بالاخره نگفتی چته؟

گفتم:

ـ تو رو به خدا به کسی نگی. یکی از بیل‌های اردو گم شده. دارم از غصه دق می‌کنم.

گفت:

ـ بیل اونجاست. همون نیست؟

و اشاره کرد به طرف هیزم‌هایی که بغل آشپزخانه تلنبار شده بود. بیل افتاده بود آنجا، کنار کُنده‌های هیزم. لیوان نیم‌خورده چای را گذاشتم و پریدم طرفش. ورش داشتم نگاهش کردم. شماره ۱۶ روی دسته‌اش را بخواندم خودش بود، بیل شمارهٔ ۱۶ داشتم از خوشحالی بال

درمی‌آوردم. گفتم:

ـ این بیل چه‌جوری اومده اینجا؟

ـ دیشب آوردمش که باش آتش‌های زیر دیگ رو بکشم بیرون.

ـ چرا من نفهمیدم؟ خیلی مواظب بودم.

ـ توی چادر نبودی.

اوقاتم تلخ شد:

ـ چرا بی‌اجازهٔ من دست به بیل زدی.

لبخندی زد:

ـ حالا مگه چی شده؟ نخوردمش که، زیاد سخت نگیر.

بدجوری به‌اش توپیدم. پشیمان شدم. بچهٔ خوبی بود. آرام و نرم گفتم:

ـ خوب بود به من می‌گفتی. از دیشب تا حالا...

پابرهنه دوید تو حرفم:

ـ پس برای این ناراحت بودی!

بیل را ورداشتم و لیوان چای نیم‌خورده را گذاشتم و رفتم تو چادر.

آقای اقدسی که همراه بچه‌ها از کوه‌پیمایی آمد، رفتم پیشش که:

ـ آقا، یه کار دیگه به من بدین. نگهداری بیل و کلنگ مسئولیت سنگینی داره. اینجا هم کسی نظم و انضباط سرش نمی‌شه. این کار رو بندازین گردن یکی دیگه.

آقا یک‌خرده ترش کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، تو اصلاً نمی‌خواد کاری بکنی. همین‌جوری برای خودت بگرد.

ـ نه، آقا. من می‌خوام کار کنم. از بیکاری حوصله‌ام سر می‌ره.

آقا نگاهی به قد و بالام انداخت. سبک و سنگینم کرد. رفت تو فکر و گفت:

ـ می‌خوای بری تو آشپزخونه، کمک آقارضا؟

ـ باشه، آقا. می‌رم. آشپزی هم یاد می‌گیرم. بالاخره، هر کاری یاد

بگیرم یه روز به دردم می‌خوره. این طور نیست؟ خدا کنه آنجا همه‌چیز روبه‌راه باشه، حساب و کتاب نظم و انضباط داشته باشه. اگر هم نباشه من سعی می‌کنم درستش کنم. کاری می‌کنم که شما راضی باشین.

گفت:

ـ به شرط این که سربه‌سر آقارضا نگذاری. اون از چرت‌وپرت و شوخی و این‌جور چیزها اصلاً خوشش نمی‌آد. آدم تند و بداخلاقیه. فهمیدی؟

ـ بله آقا. بالاخره، باش کنار می‌آم. خدا کنه جوری بشه که شما از من راضی باشین. من شرمنده شما نشم.

و دویدم طرف آشپزخانه.

آبگوشت (اردوی ۲)

آقارضا آشپز، چاق و گنده بود و گردن کوتاهی داشت. دَم آشپزخانه نشسته بود روی پیتی و بادمجان پوست می‌کند. دوتا شاگردش هم کمکش می‌کردند. رفتم جلو، لبخند محبت‌آمیزی زدم که:

ـ سلام، آقارضا. ان‌شاءالله که خسته نباشین.

همان‌جور که سرش به کارش گرم بود زیر لب گفت:

ـ سلام، کاری داشتی؟

گفتم:

ـ آقای اقدسی مرا فرستاده که با شما همکاری کنم.

سرش را بالا گرفت. نگاهی به ریختم انداخت و سگرمه‌هایش را کشید توهم و گفت:

ـ چه کاری بلدی؟ می‌تونی تو آشپزخانه کار کنی؟

ـ چرا نتونم؟ مگر کار کردن تو آشپزخانه چه‌جوریه که از عهده من برنیاد؟ هر چه نباشه من درس خوندم. کلی کتاب خوندم. چند سال دیگه دیپلم می‌گیرم. شما باید خیلی هم خوشحال باشین که آدم باسواد و فهمیده‌ای اومده با شما همکاری کنه. البته کار ننگ و عار نداره. آدم کتاب خونده و باسواد اگر سر دیگ رو بگیره و چندتا بادمجون سرخ کنه از هیچ جاش کم نمی‌شه، بلکه می‌تونه دیگرون رو هم راهنمایی کنه و به همه‌چیز نظم بده. این که بعضی از باسوادها فیس و افاده می‌کنن و...

هنوز حرف تو دهانم بود که بلند شد. کارد بلند و ناجوری که تیغه‌اش زیر آفتاب برق می‌زد، بالا آورد. بُراق شد تو صورتم که:

ـ زود اینجا رو خلوت کن. من از پرحرفی و گُنده‌گویی خوشم نمی‌آد.

عقب‌عقب رفتم. تکیه دادم به تنه درخت چنار. آقارضا نشست سر جاش و با خودش گفت: «من گفتم یه آدم حسابی بفرستن کمک من. نه این‌جور آدمی».

دیدم خیلی بد شد، و این بابا از آنهایی نیست که بشود باش به جوال رفت[1]. اگر راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم بد بود. آبروم پیش آقای اقدسی می‌رفت. رو همین حساب فوری مظلوم شدم. گردنم را کج کردم. یواش‌یواش رفتم جلو. سرفه‌ای کردم و گفتم:

ـ خدا کنه شما از دست من ناراحت نشین. اگر ناراحت بشین وجدان من ناراحته. من شوخی کردم که گفتم: «درس خوندم و می‌خوام شما رو راهنمایی کنم.» راستش، اصلاً چیزی بار من نیست. هرچی شما بفرماین روی چشم قبول دارم. شما از من بزرگترین، سرور من هستین. فقط یه‌خرده سوادتون از من کمتره. شاید هم سواد نداشته باشین. این هم عیب چندان مهمی نیست. اخلاق و مهارت شرطه. که شما مهارت زیاد دارین از ته‌دیگ‌های خوشمزه‌ای که درست می‌کنین، همه تعریف می‌کنند. از نظر اخلاقی هم به من گفتن که شما یه‌خرده تند هستین. که اون هم اصلاً مهم نیست. بالاخره هرکسی یه عیبی داره.

این حرف را که زدم، آقارضا باز پاشد. آمد جلو. تا آمدم به خودم بجنبم پس گردنم را گرفت. کارد نو و براق را آورد جلوی چشمم و گفت:

ـ اگر یه دقیقه دیگه اینجا وایستی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. سرتو گِردتا گِرد می‌بُرم، می‌گذارم رو سینه‌ات. از احدی هم ترس و واهمه ندارم. برو پی کارت.

---

۱. با کسی به جوال رفتن: از پس کسی برآمدن. (با کسی درانتادن و ناسازگار بودن).

عجب آدمی بود! هیچ‌جوری نمی‌شد نرمش کرد. گردنم را از دستش کندم و آمدم که دمم را بگذارم رو کولم، بزنم به چاک، از قضای روزگار، یکهو سر و کلهٔ آقای اقدسی پیدا شد:

ـ چی شده، مجید؟

ـ هیچی، آقا. مارو فرستادین که بغل‌دست این بابا کار کنیم. ولی، بغل این که با ما پدرکُشتگی داره. اصلاً با ما جور نیست.

آقا دستم را گرفت و برد پیش آقارضا. کلی از من تعریف کرد، ریش گرو گذاشت تا کم‌کم تو راهش آورد. قبول کرد که پیش دستش کار کنم، به شرط این که جلوی زبانم را بگیرم، بلبل‌زبانی نکنم و سرم باشد و کارم.

حالا خودمانیم، کار مشکلی بود گرفتن جلوی زبان و پاک لال شدن. حاضر بودم هرجور سختی و بدبختی را به جان بخرم ولی کسی جلوی زبانم را نگیرد. مگر می‌شد مثل عروسک کوکی فقط دست و پا را حرکت داد و یک ذرّه زبان را تکان نداد. آقارضا، برعکس من، ماشاءالله هزارماشاءالله، نمی‌شد یک‌ذرّه حرف و لبخند از زیر سبیلش بیرون کشید. عجب جایی گیر کرده بودم. اخلاق‌مان اصلاً با هم جور نبود. دوتا شاگردش هم روبُر[1] خودش بودند. مدام سگرمه‌هاشان تو هم بود. البته آن یکی که بیل را ورداشته بود تومنی هفت‌صنار با شاگرد بزرگه تو فیر[2] داشت. ولی، او هم جلوی آقارضا از این‌رو به آن‌رو می‌شد و چنان ترشی می‌کرد که صدرحمت به استادش.

خلاصه، کار کردن و نشست و برخاست با چنین موجودات کم‌حرف و اخمویی کار سختی بود. اما، کار نشد ندارد. آقای اقدسی که رفت کاردی ورداشتم و نشستم سر لگن بادمجان، بادمجانی گرفتم دستم و خوب پوستش را کندم. بعد، رفتم سر بادمجان دومی.

سه چهارتا بادمجان که در سکوت و اخم و تخم پوست کندم حوصله‌ام سر رفت. خواستم حرفی بزنم. راستش، ترسیدم باز اوقات

---

۱. روبُر: مانند هم. ۲. تو فیر: فرق، تفاوت.

آقارضا تلخ شود و این بار اگر به طرفم حمله کند فلک هم جلودارش نیست. همان‌جور که بادمجان پوست می‌کندم، از زیرچشم، آقارضا و شاگردانش را نگاه کردم. دیدم فرز و چابک کلک پوست‌های بادمجان را می‌کنند. البته، سرسری و بی یک‌ذره دقت، نصف پوست‌ها را جا می‌گذارند، و همان پوستی هم که می‌کنند کلفت است و کلی گوشت بادمجان به‌اش چسبیده. دل به دریا زدم. سینه‌ای صاف کردم و با ترس‌ولرز گفتم:

ـ آقارضا، می‌بخشین فضولی می‌کنم. اگر ممکنه اجازه بدین یه سوال کوچولو بکنم. جوابمو که بدین ممنون می‌شم و تا عمر دارم لالمونی می‌گیرم.

آقارضا سر کارد را فرو کرد تو شکم بادمجان و زیر لب غرید:

ـ زود بپرس. سوالت کوچک باشه، ها. از پرحرفی خوشم نمی‌آد.

گفتم:

ـ به روی چشم. خواهش می‌کنم بفرماین شما سواد دارین یا نه؟

ـ اولا این فضولی‌ها به تو نیامده. بعد از اون باید بدونی که من سواد دارم. سوادمم خوبه. از تو بیشتره.

ـ ممنون که جواب سؤالمو دادین.

خوشحال شدم که سواد دارد. دیگر حرف نزدم. با اشارهٔ دست و چشم و ابرو حالیش کردم که الان برمی‌گردم. دویدم و رفتم تو چادر. دفترچه و قلمی ورداشتم و آمدم. وقتی برگشتم ازم پرسید:

ـ قلم و کاغذ می‌خوای چه کار؟

جوابش را ندادم. عوضش روی یکی از صفحه‌های کتابچه قشنگ و خوش‌خط نوشتم: «آقارضا، خواهشمندم با من صحبت نفرمایید و بنده را به حرف نکشید. کم‌کم متوجه می‌شوید که این قلم و کاغذ به چه دردی می‌خورد».

نوشته را گرفتم جلوش. خواند، و با غیظ کارد را انداخت. کتابچه و قلم را از دست من گرفت. زیر نوشته من، تندوتند چیزی نوشت و کتابچه

و قلم را پرت کرد طرف من. یادداشتش را خواندم. با خط خرچنگ و قورباغه‌ای نوشته بود «اگر بخواهی مرا اذیت کنی و از کار بازکنی کله‌ات را می‌شکنم».

کتابچه را گذاشتم کنار. یک دانه بادمجان ورداشتم و خیلی نازک و تمیز پوست کندم. بعد، صفحه‌ای از کتابچه پاره کردم و روش نوشتم «بادمجان را بدین طریق پوست می‌کنند. پوست‌ها باید نازک باشد نه کلفت. لطفاً به شاگردهای خود بفرمایید که گوشت بادمجان را چنان نکنند که فقط تخم‌های آن بماند. خدا را خوش نمی‌آید مال مردم را حیف‌ومیل می‌کنید. گناه دارد. بد نیست خودتان هم به این موضوع توجه نمایید. ضمناً یک عدد بادمجان که به دقت و مهارت پوست گردیده، برای نمونه، همراه این یادداشت فرستاده می‌شود. می‌توانید آن را از نزدیک ببینید و به شاگردان خود بگویید که از روی آن نگاه کنند و سپس به پوست کندن بادمجان و همچنین کدو بپردازند. از دقت و توجهی که می‌فرمایید سپاسگزارم».

بعد، بشقابی آوردم. بادمجانی که پوست کنده بودم گذاشتم توش و یادداشت را گذاشتم کنارش، و خیلی آهسته، با ترس‌ولرز، بشقاب را خزاندم جلوی آقارضا.

آقارضا نوشته را خواند و بادمجان را نگاه کرد. موقعی که داشت نوشته را می‌خواند رفتم توکوک لب‌ولوچه و صورتش که ببینم لبخندی از گوشهٔ لبش بیرون می‌خزد یا نه. دیدم، بی‌انصاف اصلاً به روی خودش نیاورد، و یک ذره از اَخم و تَخمش کم نکرد. تازه، بیشتر کفری شد، و همان را بادمجانی که به دقت پوست کنده بودم بلند کرد زد تو کلهٔ من. بدجوری زد. نزدیک بودبخورد تو چشمم. قضیه به همین‌جا ختم نشد. داد کشید سرم که:

ـ بلند شو، برو. نمی‌خواد کمک کنی. دلم نمی‌خواد کسی تو کارم دخالت کنه. اگر بخواهیم این‌جوری بادمجون پوست بکنیم تا فرداصبح طول می‌کشه.

ـ خب، چه عیبی داره؟ طول بکشه. عوضش...

نگذاشت حرفم تمام شود. بلند شد. چوبی که کنار دیوار بود ورداشت و حمله کرد طرف من. کتابچه و قلمم را ورداشتم و مثل تیر دررفتم. صداش را بلند کرد که:

ـ دیگه این دور و برها پیدات نشه.

و با خودش گفت: «عجب آدم خل و دیوونه‌ای!»

رفتم پشت چادر نشستم. پیشاهنگ‌ها و سرپرست‌ها رفته بودند به بیل‌زنی و خاک‌کنی. خدایی بود که آقای اقدسی ندید وضع از چه قرار است وگرنه خیلی بد می‌شد. تازه، از کجا معلوم که آقارضا قضیه را به او نگوید. دلم شکست. حسابی غصه‌ام شده بود. دلم می‌خواست کاری کنم که سرپرست‌های اردو ازم راضی باشند. از روی ندانم‌کاری بود یا بداقبالی که دست به هر کاری می‌زدم اسباب شرمندگی می‌شد.

می‌بایست هرجور شده آقارضا را نرم کنم که دست مرا توی آشپزخانه بند کند، و اگر نمی‌کند، لااقل به آقای اقدسی چیزی نگوید. کله‌ام را به کار انداختم و فکر کردم که شعری بگویم. شاید شعر دلش را به رحم آورد. رو همین حساب، رفتم کنار جو جای شاعرانه‌ای پیدا کردم. زیر سایهٔ درخت چناری نشستم. به پیچ وتاب آب، که نرم و آرام در جوی می‌خزید، نگاه کردم. به صدای کلاغی، که در دوردست قارقار می‌کرد، گوش دادم. قلم به دست گرفتم و احساس پاکم را ریختم روی کاغذ:

الا، ای آشپزِ خوب و مبارک
که در کارت شدی بس باکفایت
منِ مسکین در این اردو غریبم
ندارم از کسی جز تو شکایت
بکندم پوست بادمجان به دقت
به امیدی که بنمایم مهارت
مجیدم من، مجید خوب و شاعر
دلم بشکست از جور جفایت

محبت کن، مرا نزدت فراخوان
که تا ثابت کنی لطف و صفایت
اگر رحمی نمایی بر من زار
شوم شاگرد خوبی از برایت

ارادتمند شما مجید

شعر که تمام شد، روی صفحهٔ کاغذی قشنگ پاکنویسش کردم و رفتم سراغ آقارضا. با ترس و لرز و گردن کج رفتم جلوش، وایستادم. نگاهش کردم. از ترس داشتم قبض‌روح می‌شدم. تو دلم گفتم: «الان مثل جرقه می‌پرد، می‌زند کله‌ام را می‌شکند یا چشم‌وچارم را کور می‌کند» ولی، نزد. به نظرم از تند و تیزی‌اش پشیمان شده بود. چون شعر را، بدون کوچکترین اخم و بدوبیراهی، گرفت و خواند. شعر نرمش کرد. موقع خواندن کمی گوشهٔ لبش را جنباند و سبیلش آمد بالا. مثلاً لبخند زد. فکر کردم: اولین بار است که تو زندگی لبخند می‌زند. چون معلوم بود که تازه‌کار است و خوب وارد نیست، نمی‌تواند باقدرت و مهارت لبخند شاداب بزند. می‌بایست، دست‌کم، یکی دوسال دل به کار بدهد و زحمت بکشد تا بتواند قاه‌قاه بخندد.

به هرحال، چه دردسرتان بدهم. آقارضا همان یک‌ذره لبخند را هم فوری خورد. ولی ته‌ماندهٔ آن را می‌شد تو پیشانی‌اش دید.

بالاخره، نگاه دور و درازی به‌ام انداخت. یک بار دیگر شعر را خواند، و گفت:

ـ خیلی‌خب، بیا بشین کارکن. ولی، به شرط این که حرف نزنی و چرت و پرت هم ننویسی.

ـ به روی چشم.

قبول کردم. گرچه خیلی سخت بود، اما، هرجوری بود جلوی خودم را گرفتم. تا نزدیک‌های ظهر یک‌بند کار کردم. بادمجان و کدو پوست کندم. آب آوردم و ریختم تو دیگ‌ها. هیزم زدم زیر دیگ‌ها، و خلاصه

زحمت کشیدم. آقارضا هم، همچین بفهمی‌نفهمی، راضی بود. ناهار پلو خورشت بادمجان داشتیم. موقع کشیدن پلو، بغل‌دست آقارضا وایستادم و بشقاب‌های خالی را دادم دستش. بیشتر بچه‌ها «ته‌دیگ» دوست داشتند و چک‌وچانه می‌زدند که: «آقارضا یه‌خره ته‌دیگ بده.» جواد پسر ابراهیم‌قصاب هم برای ته‌دیگ التماس دعا داشت. وقتی مرا در کار تقسیم پلو دید، از زیرچشم نگاهی به‌ام انداخت، شاید توقع داشت به گوش آقارضا بخوانم که از بابت ته‌دیگ هوای او را داشته باشد. از شما چه پنهان خودم هم دلم می‌خواست که برایش کاری بکنم و کینهٔ «بیل» را از دلش درآورم. ولی، ترسیدم که بچه‌ها برایم حرف درآورند. جلوی آن‌همه آدم نمی‌شد به دوست و آشنا رسید. رو همین حساب سرم را برگرداندم که یعنی او را نمی‌بینم. نفهمیدم که ته‌دیگ نصیبش شد یا نه.

باری، کار تقسیم غذا تمام شد. آقارضا لطف کرد و برایم سنگ‌تمام گذاشت، یک تکه بزرگ ته‌دیگ گذاشت تو بشقابم و رویش پلوی فراوان ریخت و چندتا قلمبه گوشت هم روی پلوها سوار کرد. بشقابم را ورداشتم و رفتم سراغ جواد که:

ـ بیا به‌ات ته‌دیگ بدم. این ته‌دیگ مال خودمه. کسی نمی‌تونه برام لُغز بخونه که چرا هوای تو رو دارم.

اول، لب و لوچه‌اش را کشید تو هم، شانه بالا انداخت که:

ـ من ته‌دیگ نمی‌خوام.

بعد، کم‌کم نرم شد تکه‌ای ته‌دیگ گرفت و لُمباند و باز رابطه دوستی برقرار شد.

□

کارم حسابی تو آشپزخانه گرفته بود. دو روز گذشته بود و اتفاق زیاد ناجوری نیفتاد، جز یکی دو بار اخم و تخم و توپیدن آقارضا و شاگردهاش، آن هم بابت مثلاً دیر جنبیدن. حس می‌کردم که اگر در به همین پاشنه بچرخد تا آخر اردو آشپز قابلی از کار درمی‌آیم و می‌توانم کمک‌دست بی‌بی باشم. علی‌الخصوص موقعی که بی‌بی، تو عروسی یا

مهمانی، دست‌وبالش تو آشپزخانه گیر می‌کرد، وردست خوبی برایش می‌شدم.

شب روز سوم، آبگوشت درست کردیم. آقارضا آبگوشت را روبه‌راه کرد و رفت شهر پیش زن‌وبچه‌اش. قرار بود من و دوتا شاگردش ترتیب شام را بدهیم. پیش از شام، چندتا از پیشاهنگ‌ها جلوی یکی از چادرها نمایش می‌دادند و بقیه جمع شده بودند به تماشا.

شاگردهای آقارضا هم رفتند. من تو آشپزخانه ماندم و به آنها گفتم:

ـ شما برین. من هوای آتش زیر دیگ رو دارم. خیالتون تخت باشه.

وقتی آشپزخانه خلوت شد و همه رفته بودند تو کوک نمایش. سر دیگ را ورداشتم که حال‌واوضاع را ببینم، ببینم که گوشت‌ها و سیب‌زمینی‌ها پخته‌اند، آبش چه‌قدر است و وضع نمک و فلفلش از چه قرار است. یک‌خرده از آبش چشیدم، به نظرم آمد که کم‌نمک‌اند. فوری قوطی گنده‌ای که تا نصفه نمک داشت ورداشتم و گرفتم تو یک دستم. سر قوطی راکج گرفتم. قاشقی هم ورداشتم که چندتا تقه بزنم رو قوطی، کم‌کم، به دلخواه نمک بریزد تو دیگ. این‌جور نمک ریختن را از آقارضا یاد گرفته بودم. اما، عیب کار اینجا بود که دست‌های آقارضا گنده بود قوطی تو چنگش قشنگ جا می‌گرفت. عوضش، دست‌های من کوچک بود و قوطی هم گنده و سنگین. به هر زحمت و سختی بود قوطی را تو دستم نگه داشتم. تقه اول را زدم، نمک نریخت. تقه دوم نمک نریخت. لابد نمک‌ها نم کشیده بود و چسبیده بود به هم، که به این آسانی نمی‌ریخت، تقه سوم را محکم زدم که قوطی از دستم ول شد و افتاد تو دیگ آبگوشت. رفت پایین و قل‌قل کرد: خدایا چه کارکنم. دور و برم را پاییدم. ملاقه را ورداشتم که قوطی را، فوری بیاورم بیرون، نمی‌شد. قوطی لیز می‌خورد و باز می‌افتاد تو دیگ و می‌رفت پایین. بدجوری دستپاچه شده بودم. خواستم با دست لبهٔ قوطی را بگیرم و بکشمش بیرون. انگشت‌هام سوخت. آتش گرفت. به روی خودم نیاوردم و هرجور بود به کمک ملاقه و انگشت‌هام قوطی را درآوردم. ولی دیر شده بود. تو

قوطی به جای نمک آبگوشت بود و نمک‌ها هم آب شده بود، رفته بود تو آبگوشت‌ها. یک‌خرده از آبگوشت‌های تو دیگ چشیدم، دیدم: واویلا! از بس شور شده‌اند هر کس بخورد جابه جا کور می‌شود.

از بس دست‌وپام را گم کرده بودم سوختن انگشت‌هام پاک از یادم رفت. رفتم که شاگردهای آشپز را خبردار کنم تا فکری بکنند. دیدم بیچاره‌ها غرق تماشای نمایش‌اند. نمایش خنده‌آوری بود. یکی سلمانی ناشی و بی‌دست‌وپایی شده بود و کارهای خنده‌آوری می‌کرد. جماعت از خنده روده‌بُر شده بود. از خیر خبر کردن شاگردها گذشتم. برگشتم تو آشپزخانه. می‌خواستم خودم یک‌جوری سر و ته قضیه را به هم بیاورم. ولی نمی‌دانستم چه جور. فوری عقلم را به کار انداختم. دیگ خالی را آوردم. گذاشتم بغل‌دست دیگ آبگوشتِ شور. با ملاقه نصف آبگوشت‌ها را ریختم تو دیگ خالی. زور زدم و دیگ را گذاشتم رو آن یکی اجاق. بعد، آب آوردم و ریختم تو دوتا دیگ. نمکشان را چشیدم. دیدم هنوز شورند. ولی، نه به آن شوری شور. می‌شد خورد. یک‌خرده خوش‌نمک شده بودند. آتش فراوانی زدم زیر دیگ‌ها، که جوش بیایند. حالا دوتا دیگ آبگوشت داشتیم. فکر کردم که ترتیب ناهار روز بعد هم داده شده است. یک دیگ برای شام و یک دیگ برای ناهار.

نمایش خنده‌آور تمام شد. شاگردها آمدند. چشمشان که به دوتا دیگ روی اجاق افتاد، نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورند. یکی‌شان گفت:

ـ تو اون یکی دیگه چیه؟

گفتم:

ـ آبگوشت.

رفت سر دیگ را ورداشت. دید لبالب آب است و سیب‌زمینی‌ها و تکه‌های گوشت و استخوان میان آب‌ها شنا می‌کنند. دوتا دستش را بلند کرد و زد تو سرش که «ای داد و بیداد، بیچاره شدیم» و از در آشپزخانه زد بیرون. رفیقش گفت:

ـ کجا می‌ری؟

ـ می‌رم پیش آقای اقدسی.

شاگردی که مانده بود، نگاه ناجوری به من کرد و گفت:

ـ حالا جواب بچه‌ها رو چی بدیم؟ وای به حالمون. وای به حالت. امشب بچه‌ها باید نون خالی بخورند. پدرمون دراومد.

فکر کردم وقتی آقای اقدسی بفهمد که چه گُلی کاشته‌ام، چه‌جوری تو صورتش نگاه کنم.

یواش زدم از در آشپزخانه بیرون. پریدم تو چادر. بار و بندیلم را ورداشتم. از پشت چادرها، و از کنار جو، تو تاریکی رفتم. تا سر جادهٔ اصلی دویدم. انگشت‌هام همین‌جور یک‌بند می‌سوخت.

سر جادهٔ اصلی، پشت درختی نشستم. انگشت‌هام را کردم تو آب خنک جو، از بس می‌سوختند. انتظار کشیدم تا اتوبوسی آمد. رفتم جلو، دست تکان دادم. سوار اتوبوس شدم و آمدم شهر.

در خانه‌مان را زدم. بی‌بی آمد و در را باز کرد. چشمش که به من افتاد نزدیک بود پس بیفتد.

ـ کجا بودی، این موقع شب؟ هنوز که ده روز تموم نشده.

رفتم تو. بار و بندیلم را انداختم. بی‌بی را گرفتم تو بغلم، های‌های زدم زیر گریه و داستان «بیل و آبگوشت» را گفتم. انگشت‌هام را نشانش دادم. حسابی تاول زده بودند. بی‌بی انگشت‌هام را که دید جگرش آتش گرفت. روی تاول‌ها دوا زد. داشت به انگشت‌هام دوا می‌زد، که یکهو صدای درِ خانه آمد. بی‌بی گفت:

ـ کیه این وقت شب؟

پاشد رفت دم در. گوش تیز کردم صدای آقای اقدسی می‌آمد. داشت با بی‌بی حرف می‌زد. از خجالت نردبان را گرفتم و رفتم روی بام، که اگر آقا آمد تو، چشمم تو چشمش نیفتد. صدای آقای اقدسی را می‌شنیدم:

ـ کار خوبی نکرد که بی‌اجازه راه افتاد و اومد. آخه برای ما

مسئولیت دارده. فکر کردیم که خدانکرده، بین راه بلایی سرش بیاد. حالا که خونه اومده خیالم راحت شد.

بی‌بی برای آقای اقدسی دعا کرد و بعد، همچین بنفهمی‌نفهمی گله کرد که:

ـ خبر دارین که دست بچم چه‌جور سوخته؟ بچم از ترس، این موقع شب، تو بَر و بیابون، تک و تنها، راه افتاده اومده خونه.

ـ بهتون نگفت که سرِ خود چه کار کرده؟ ما رو چه جوری تو دردسر انداخته؟ امشب به بچه‌ها نون و پنیر دادیم. کلی غذا ریختیم دور.

صدام را، از روی بام، بلند کردم که:

ـ آقا، من شرمنده‌ام. شرمنده.

بی‌بی گفت:

ـ بچم از خجالت رفته رو بون.

و بعد، تعارف کرد بفرماید تو، لااقل استکانی چای بخورد. آقا نیامد. خداحافظی کرد و رفت. وقتی تو کوچه می‌رفت، بلند گفتم:

ـ ان‌شاءالله که ما رو ببخشین. اگر یه روز کتابی چاپ کردم، توش می‌نویسم که شما آدم مهربون و خوبی بودین.

و وایستادم، نگاهش کردم. تو تاریکی رفت و از پیچ کوچه پیچید. بعد، صدای جیپ را، از دور، از تو خیابان، تو دل شب شنیدم که روشن شد و راه افتاد.

از نردبان آمدم پایین.

کراوات

صبح جمعه، از همان اول وقت، افتاده بودیم به خودمان. می‌خواستیم تو ریخت و قیافه و رخت و لباس سنگ‌تمام بگذاریم. حساب می‌کردیم پای آبرو توکار است. حالا آبروی ما، هیچ. آبروی خاله صغری پیش ایل و تبار داماد در خطر بود. بیچاره، روز پیشش، چادرش را انداخته بود سرش. آمده بود پیش بی‌بی که:

ـ قراره فردا بعدازظهر بیان خواستگاری فاطمه. شما رو به خدا هرجور هست بیایین. من که بلد نیستم حرف بزنم. نمی‌دونم چی بگم، چه کار بکنم. این دختر هم که بابا نداره. شما بزرگترشین. هرچه شما بگین، همونه.

راستش، به نظرم می‌آمد که، تو قوم و خویش‌ها و دوست و آشناهای خاله‌صغری، ما کلفت‌تر و کله‌گنده‌تر از همه هستیم. حقش بود که جلوی فک و فامیل داماد حسابی دربیاییم تا خیال نکنند که خاله‌صغری همچین بی‌کس و کار است، و خیلی هم دندان تیز نکنند که دختر را مفت و مسلم بردارند و بروند. رو همین حساب، می‌بایست اوضاع و احوالمان جور باشد.

بی‌بی دو سه‌تا پیراهن داشت، که یکی‌یکی را می‌پوشید و می‌رفت جلوی آینه تا ببیند کدامش بهتر است. بعد، چارقدهاش را می‌انداخت سرش، گوشه و کنارشان را نگاه می‌کرد که ببیند کدامش پاره و نخ‌نما

نشده. من هم شلوارم راگذاشته بودم زیر تشک که اتو بخورد و بی‌بی هم با کیسهٔ حمام، که خیسش کرده بود، افتاده بود به جان کُتم که لکه‌ها و خاک و خُلش را بگیرد. خلاصه، سفت‌وسخت رفته بودیم تو کوک روبه‌راه کردن خود. دوتایی، من و بی‌بی جلوی آینه را ول نمی‌کردیم. نوبت می‌گرفتیم. گاهی او می‌رفت جلوی آینه و گاهی من. یک بار، همین‌جور که جلوی آینه بودم، فکری تو کله‌ام جرقه زد؛ اگر کراوات می‌زدم خوب بود. خیلی خوب بود. هم ریخت خودم حسابی می‌شد و هم قوم و خویش‌های داماد حواسشان جمع می‌شد که تو ایل و تبار عروس آدم کراواتی هم هست.

خواستم فکرم را برای بی‌بی بگویم. ولی از خیرش گذشتم. تو دلم گفتم: «وقتی کراوات را زدم و چشم بی‌بی به‌ام افتاد، می‌فهمد اوضاع از چه قرار است. خوشش می‌آید و ذوق می‌کند.» اگر زود دستم را رو می‌کردم بی‌بی هزارجور عیب و ایراد می‌گرفت. این بود که به بی‌بی گفتم: «تا به خودت می‌رسی، من نیم‌ساعتی می‌رم بیرون و برمی‌گردم.» تا آمد بگوید: «کجا می‌ری؟» زدم از در بیرون. یک‌راست رفتم دَم خانه احمد همکلاسی‌ام.

احمد بچهٔ خوبی بود. با من خیلی جور بود و تا دلتان بخواهد ساده و مهربان. باباش زرگر بود و دیده بودم گاه‌گداری کراوات می‌زند. به دو رفتم دم خانه‌شان. در زدم. مادر احمد که چشمش به من افتاد، احمد را صدا کرد، که:

ـ بیا، مجید کارت داره.

احمد که آمد، افتادم به دست و پاش:

ـ تورو خدا، یکی از کراوات‌های بابات رو به من برسون که خیلی برام واجبه.

بعد داستان خاله‌صغری را براش گفتم: مِن و مِن کرد که:

ـ از بابام می‌ترسم. اگه بفهمه که دست به کراواتش زدم کله‌مو می‌کنه.

راست می‌گفت. باباش از آن شمرهای روزگار بود. احمد جرأت نمی‌کرد جلوش آب بخورد چه رسد به این که یکی از کراوات‌های نازنینش را، که به جانش بسته بود، بردارد و بدهد به یکی از دوستاش. اگر می‌فهمید، واویلا. احمد را زیر مشت و لگد و شلاق می‌کُشت.

بیچاره احمد، مانده بود معطل که جواب مرا چه بدهد. هم از باباش حساب می‌برد و می‌ترسید، هم پیش من رودربایستی داشت و روش نمی‌شد «نه» بگوید. من هم افتاده بودم به التماس و زبان‌بازی.

بالاخره، احمد دل را یک‌دل[1] کرد و رفت کراوات نونوار باباش را، که براش سوغات آورده بودند، آورد.

خدایی بود که باباش خانه نبود و احمد، یواشکی، جوری که کسی بو نبرد، کراوات تو کاغذ پیچیده را زیر پیراهنش قایم کرد و آورد. دور و برش را نگاه کرد، اشاره کرد به من که «بریم». رفتیم تو کوچه بغلی، پشت دیوار خرابه‌ای و دور از چشم، کراوات را نگاه کردیم. چه کراوات خوشگلی! لیمویی با گل‌های ریز و درشت و سرخ. دست به‌اش زدم، نرم بود. به نظرم ابریشمی بود. وقتی داشتم بازش می‌کردم، احمد جوری به کراوات و من نگاه می‌کرد که انگار عزیزترین چیزش را سپرده است دست من:

ـ مواظب باش، مجید!

یواش بازش کردم. بالاش را چسباندم به یقه‌ام. گفتم:

ـ خوشگل می‌شم؟

زیر لب گفت:

ـ اگر بابام بفهمه. وای به حالم!

ـ تا می‌آد بفهمه، کارم تموم شده و آوردمش.

کراوات را همین‌جوری نمی‌شد بست. می‌بایست گره‌اش زد. گفتم:

ـ بلدی گره‌اش بزنی؟

---

۱. دل را یک‌دل کردن (اصطلاح کرمانی): جرئت کردن و تصمیم گرفتن.

گفت:

ـ نه. ولی، کاری نداره. بندازش دور گردنت، من گره‌اش می‌زنم.

کراوات را انداختم دور گردنم. احمد با دست‌های لرزان، با وسواس، دو سه‌تا گره زد. عینهو گره زدن طناب.

گفتم:

ـ این که شُله. سفت‌تر گره بزن.

سفت گره زد. نزدیک بود خفه شوم. دست انداختم بازش کنم که فوری مچم را گرفت، و گفت:

ـ پاره‌اش می‌کنی.

و خودش بادقت گره را باز کرد. گفتم:

ـ باید برم پیش کسی که بتونه گره‌اش بزنه. گرهی که هم خوشگل باشه و هم آدمو خفه نکنه. هر کاری راهی داره.

گفت:

ـ من هم می‌آم.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ می‌ترسی بلایی سر کراوات بیاد؟

سر تکان داد. با چشم‌های مظلوم نگاهم کرد که یعنی «بله.» دل از کراوات نمی‌کند.

راه افتادیم. احمد نمی‌خواست که تو کوچه و محله‌شان پی کسی بگردیم تا کراوات رابزند. می‌ترسید خبر به گوش باباش برسد.

رفتیم تو خیابان، تا آدم غریبه و کراوات‌زده‌ای پیدا کنیم. یقه‌اش را بچسبیم که ترتیب گره کراوات را بدهد. اما، هرچه آدم‌ها را نگاه کردیم چشم‌مان به آدمی کراواتی نیفتاد که نیفتاد. فکر کردم که اگر جمعه نبود می‌شد چندتا آدم اداره‌ای پیدا کرد که اهل کراوات باشند. همین‌جور که رفته بودیم تو کوک یقه و سینهٔ آدم‌های رهگذر، یکهو چشمم افتاد به مردی که از دور می‌آمد، و کراوات بسته بود، دوتا زن و چهارتا بچه‌اش هم به دنبالش. لابد می‌رفتند به مهمانی. به احمد گفتم:

ـ دیدم. پیداش کردم.

دویدم. رفتیم جلوی مرد. سلام کردیم. کراوات تو کاغذ پیچیده را از احمد گرفتم و نشان مرد دادم:

ـ آقا ببخشین. می‌شه این کراوات رو بندازین گردن من گره‌اش بزنین.

مرد نگاهی به زن‌ها که همراهش می‌آمدند، کرد و گفت:

ـ ببینین کار کراوات به کجاها کشیده. اینم می‌خواد کراوات بزنه.

احمد گفت:

ـ آقا، حالا چه عیبی داره اینو گره بزنین؟

مرد، همان‌جور که می‌خندید، گفت:

ـ من بلد نیستم.

و راهش را کشید و رفت. هرچه هم دنبالش دویدیم و التماس کردیم بی‌فایده بود.

داشت دیر می‌شد. می‌بایست زود برسم خانه، ناهار خورده و نخورده برویم خانهٔ خاله‌صغری. به احمد گفتم:

ـ بریم، سر خیابون. اونجا یه عکاسی هست. صاحبش با من آشناست. کراوات هم بلده گره بزنه. جمعه‌ها هم تا ظهر بازه.

احمد فهمید کجا می‌خواهم بروم. گفت:

ـ نه، یارو بابام رو می‌شناسه. یه‌وقت از زبونش درمی‌ره و لوم می‌ده.

گفتم:

ـ پس بریم خیابون بالایی. اونجا هم یه عکاسی هست. فکر نمی‌کنم اون دیگه بابات رو بشناسه.

قبول کرد. خوشحال، دویدیم. یک‌راست رفتیم دم عکاسخانه. عکاسخانه باز بود. ولی، از بخت بد عکاس تو دکانش نبود. شاگردش بود، گفت: «اوستام رفته ناهار بخوره. اگر کاری دارین، بشینین الان می‌آد».

احمد گفت:

ـ تو بلدی کراوات گره بزنی؟

گفت:

ـ نه، منو چه به این کارا.

بعد گفت:

ـ می‌خواین با کراوات عکس بندازین؟

جوابش را ندادیم. اگر می‌گفتیم: «نه» نمی‌گذاشت تو دکانش بشینیم. نشان به آن نشان که حدود یک ساعت نشستیم و انتظار کشیدیم تا سر و کلهٔ آقا پیدا شد که کراوات را گره بزند. دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشید و کراوات تو کاغذ پیچیده را نگاه می‌کردم. بالاخره آقا آمد. کراوات را از احمد گرفتم و دادم به‌اش:

ـ لطفاً، خیلی زود اینو بندازین گردن من و گره بزنین.

آقا گفت:

ـ می‌خوای با این عکس بگیری؟

ـ نه، می‌خوام برم مهمونی. بالاخره یه روز می‌آم خدمتتون با همین عکس می‌گیرم.

آقا پوزخندی زد. نگاهی به قد و بالام انداخت و کراوات را گرفت سر دستش، سر تا دُمش را خوب از نظر گذراند، یک‌خرده فکر کرد و لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد. انگار می‌خواست مروارید سوراخ کند. بعد نشست رو صندلی. پای راستش را دولا کرد. کراوات را انداخت سر زانوش. هی پیچاند و گره زد و نپسندید و بازش کرد. احمد، که رنگ و روش پاک رفته بود، نگاهی به من، نگاهی به کراوات و نگاهی به عکاس کرد، دندان روی جگر گذاشته بود و هر بار که عکاس کراوات را می‌پیچاند انگار گردن او را پیچ می‌داد. درد پیچاندن و گره زدن کراوات را می‌شد تو چشماش دید. دهانش خشک شده بود و هی آب دهانش را قورت می‌داد. عکاس هم دست‌کمی از او نداشت. کلافه شده بود. هرچه گره می‌زد، درست درنمی‌آمد. یا گره ریز می‌شد و سر کراوات بلند. که اگر می‌زدم، تا سر زانوم می‌رسید. یا گره گنده می‌شد به گُندگی انار و قدش چنان کوتاه، که اگر می‌زدم سـ.ش تا بالای شکمم می‌آمد. سکوت دردناکی بود. عکاس سخت تلاش می‌کرد. سرخ شده بود، چه جورا

پیشانی‌اش غرق عرق بود. هرچه گره می‌زد، نمی‌پسندید و بازش می‌کرد، من و احمد و شاگردش چهارچشمی رفته بودیم تو نخ دست‌ها و انگشت‌های عصبی و لرزانش.

برای این که حرفی زده باشم و سکوت سنگین را بشکنم، گفتم:

ـ اگر کراوات رنگ دیگه‌ای بود، مثلاً مشکی بود بهتر می‌شد گره‌اش زد، نه؟

اوقات عکاس تلخ شد. نگاه تند و تیزی به‌ام انداخت، و گفت:

ـ داری متلک می‌گی؟ من اصلاً بلد نیستم گره بزنم. بگیر، برو پی کارت.

و بلند شد. گفتم:

ـ شما اول رنگشو نگاه کردین، بعد گره‌اش زدین. پیش خودم گفتم لابد حسابی تو کاره.

احمد هم پادرمیانی کرد. آقا جوشش وانشست. لب و لوچه‌اش یک‌خرده واشد. باز نشست رو صندلی، و همین‌جور که زیر لب قُر می‌زدمشغول شد: «اگر کراوات نزنی، نمی‌شه؟ پلو از گلوت پایین نمی‌ره؟» متلک می‌گفت و روی کراوات کار می‌کرد. به روی خودم نیاوردم. تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. این بار، خدا را شکر، گره با سلام و صلوات درست از کار درآمد. عکاس راضی شد. با پشت دست عرق پیشانیش را پاک کرد، لبخند زد. موفق شده بود. پاشد. سرم را بردم جلو، گردنم را دراز کردم و گفتم:

ـ بی‌زحمت بندازینش گردنم.

عکاس با غرور دستور داد که:

ـ سرتو صاف بگیرا

سرم را بالا گرفتم. گردنم را عینهو غاز کشیدم و دراز کردم. عکاس حلقهٔ کراوات را از کله‌ام آورد پایین و انداخت دور گردنم. دل تو دلم نبود. زیرچشمی احمد را نگاه کردم. دهانش همین‌جور وامانده بود و گِرد گِرد نگاه می‌کرد. عکاس انگشت شست و اشاره‌اش را انداخت دو طرف گره

و با دست دیگرش دُم نازک کراوات را کشید. سفت کشید که به سرفه افتادم. پوزخندی زد. شستش خبردار شد که وضعم از چه قرار است. یک‌خرده شُلش کرد. کمی راحت شدم. بهتر نفش کشیدم. آقا رفت عقب، از دور به من و کراوات نگاه کرد که نتیجه زحماتش را ببیند. دلم می‌خواست سرم را خم کنم و سینه و کراواتم را ببینم، ولی ترسیدم. ترسیدم کراوات خراب شود. گره‌اش کج شود و عکاس دعوام کند. آقا همچین که خوب از دور وراندازم کرد. آمد جلو، یقهٔ پیراهنم را صاف و صوف کرد، و زیر لب قُر زد: «این پیرهن که به درد کراوات نمی‌خوره».

احمد که داشت بِر و بِر نگاهم می‌کرد، گفت:

ـ برو جلو آینه، ببین چه جوری شدی.

رفتم جلوی آینه. عجب چیزی شده بودم، سر بالا، گردن شق. از فشار کراوات لپ‌هام گل افتاده بود. کراوات لیمویی با گل‌های ریز و درشت و سرخ افتاده بود رو پیراهن سرمه‌ای رنگ و رو رفته، و گره و حلقه‌اش گردن لاغرم را فشار می‌داد. حالا خودمانیم، عکاس راست می‌گفت. حیف آن کراوات برای آن پیراهن، که کبری‌خیاط برایم دوخته بود. چه یقه‌ای داشت. لبه‌های کوتاه و ناجور یقه، عینهو دو تا بال گنجشک، روی گره کراوات، سیخ وایستاده بود، و هیچ‌جوری صاف نمی‌شد و نمی‌خوابید. به هرحال، با همین حال و اوضاع آمدم خانه. احمد هم، که دل از کراوات نمی‌کند، همراهم آمد. دقیقه‌ای یک‌بار کراوات را نگاه می‌کرد و دور و برش را می‌پایید که باباش، یا آدم آشنایی، یکهو تو یقه‌مان سبز نشود.

به خانه که رسیدم. بی‌بی آماده بود و بابت این که دیر کرده بودم می‌خواست کله‌ام را بکند. ولی، وقتی نگاهش به کراوات افتاد و دید که من با گردن شق و آن حال و اوضاع آمدم. پخی زد به خنده و گفت:

ـ اینو از کجا آوردی؟

قضیه را براش گفتم، و احمد را، که دَم خانه وایستاده بود، نشانش دادم و گفتم:

ـ اینم صاحب کراوات.

بی‌بی درآمد که:

ـ حالا اگر «کرامات» نمی‌زدی نمی‌شد؟ مردم منتظرن. زود چیزی بخور راه بیفت.

و تعارف کرد به احمد بیاید تو. احمد آمد تو. ناهار نان و ماست داشتیم. چارقدی از بی‌بی گرفتم. احمد کمک کرد. بستمش جلوی سینه‌ام که روی کراوات را بگیرد تا قطره‌ای ماست رویش نچکد.

هنوز ته کاسه ماست را خوب نلیسیده بودم، و بی‌بی هی این‌پا و آن‌پا می‌کرد و «زودباش، زودباش» می‌گفت، که یکهو چشمتان روز بد نبیند، سر و کلهٔ «کل‌رحیم» با زن و بچهٔ مریضش پیدا شد. شب، حال بچهٔ کوچکشان بد شده بود و همان شبانه از آبادی راه افتاده بودند که بچه را برسانند به دکتر و دوایی. بیچاره‌ها، یک‌بند کوبیده بودند و با الاغ از راه و بیراه، خسته و مُرده بچه رو دست، آمده بودند شهر. جایی را هم غیر از خانه ما نداشتند. زن کل‌رحیم که دید من و بی‌بی حاضریراقیم تا برویم جایی، و بدموقعی آمده‌اند، خجالت کشید، و گفت:

ـ شما هرجا می‌خواین، برین. ما می‌مونیم تا شما برگردین.

بی‌بی که حال و روز بچه و پدر و مادرش را دید، رفت سراغ سر و سامان دادن آنها. کتری را گذاشت رو اجاق و یواش به من گفت:

ـ مجید، تو برو به خاله‌صغری بگو نیم ساعت دیگه بی‌بی می‌آد. تا دارین صحبت می‌کنین من رسیدم.

هرچه کل‌رحیم و زنش پاپی بی‌بی شدند و تعارف کردند که برود، به خرجش نرفت و گفت:

ـ اونجا دیر نمی‌شه. شما واجب‌ترین. خدا رو شکر که خونه بودیم و شما پشت در نموندین.

القصه، بدون بی‌بی راه افتادم. احمد تا دم خانهٔ خاله‌صغری پابه‌پام آمد. خاله صغری سراسر کوچه‌شان را آب و جارو کرده بود. احمد آخرین نگاه را به کراوات کرد و برگشت رفت خانه‌شان.

وارد خانهٔ خاله‌صغری شدم. خاله صغری خانه را کرده بود عین دستهٔ گل، همه‌چیز برق می‌زد. وقتی دید تنها آمده‌ام، دلش هُری ریخت پایین و گفت:

ـ بی‌بی کو؟

قضیهٔ آمدن کل‌رحیم و عیال و بچهٔ مریضش را گفتم، و خاطر جمعش کردم که بی‌بی حتماً می‌آید.

خاله‌صغری تعارف کرد، رفتم تو. مهمان‌ها گوش‌تاگوش نشسته بودند دور اتاق، پیرمردی تسبیح دستش بود. لابد پدرداماد بود و داماد، جوانی بیست‌وچندساله که کراوات داشت، و زنی پا به سن و زنی جوان. به نظرم خواهر داماد. مرا که دیدند بلند شدند. خاله‌صغری همان‌جور که کراواتم را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ این مجیده. پسر منه. بچه که بود شیرش دادم. مادربزرگشم تو راهه. داره می‌آد.

همگی نشستیم. جلوی مهمان‌ها شربت بود، فاطمه، دختر خاله‌صغری، تو اتاق بغلی بود روش نمی‌شد بیاید پیش مهمان‌ها. از پشت پرده مادرش را صدا کرد و ترتیب لیوانی شربت برای من داد. نگاهم به لیوان شربت بود. می‌ترسیدم برش دارم و بخورم. فکر می‌کرم که یکهو قطره‌ای بچکد روی کراوات. گردنم شق بود و سرم بالا. کمی سرم را خم کردم، و کراوات را نگاه کردم. کراوات قشنگ نشسته بود تو دامنم، عین بچهٔ آدمیزاد، پشتش را تکیه داده بود به سینه‌ام و پاهاش را درازکرده بود رو زانوهام. صداش درنمی‌آمد. خاله صغری تعارف کرد که شربتم رابخورم. بعد، رفت سر تعریف از من:

ـ مجیدخان داره درس می‌خونه. می‌خواد وقتی درسش تمام شد دکتر بشه. یک شعرهای خوبی می‌گه که آدم حظ می‌کنه. عکسشو زدن تو روزنامه. چقدر خوبه که آدم تو فامیلش همچین آدمی داشته باشه.

پیرمرد زیر لب گفت: «ایوالله... ماشاءالله».

دزدکی مهمان‌ها را نگاه کردم. نمی‌دانم چه حسابی بود که همه‌اش

فکر می‌کردم مهمان‌ها دو تا چشم دارند و چهارتا قرض کرده‌اند و رفته‌اند تو کوک کراوات و گردن لاغر و شق و رَق من، حتی پوزخندی را زیر لبشان می‌دیدم. رفته بودم تو فکر پیراهن و کت رنگ و رفته، و یقهٔ ناجور پیراهن. خودم را زدم به آن راه، دیوار روبه‌رو را نگاه می‌کردم و سر تاقچه را، آینه و لامپا، باسلیقه رویش چیده شده بود.

چشم خاله‌صغری به در خانه بود. انتظار بی‌بی را می‌کشید. هیچکس حرف نمی‌زد. بالاخره، پیرمرد لب واکرد و گفت:

ـ همان‌جورکه می‌دونید. غرض از مزاحمت این بود که خواستم اگر اجازه بدین قوم‌وخویش بشیم.

خاله‌صغری از زور خجالت سرخ و زرد شد و گفت:

ـ اجازه ما دست شماست. هرچه شما بفرمایین رو چشممون قبول داریم.

اگر بی‌بی بود به این سادگی شُل نمی‌آمد و حسابی میخ را می‌کوبید. خاله‌صغری، این‌جور موقع‌ها، پاک لال می‌شد و نمی‌توانست حرف بزند. جای بی‌بی خالی. پیش خودم گفتم: «حالا که بی‌بی نیست. من که هستم» این بود که خودم را ریگ تو جو[1] کردم. افتادم وسط و نُطق کردم. دیده بودم که بی‌بی این‌جور جاها چه حرف‌هایی می‌زند. اما، من کجا و بی‌بی کجا. القصه، گفتم و گفتم، زمین و آسمان را به هم بافتم تا حرف را کشیدم به اینجا که:

ـ خاله‌صغری روش نمی‌شه که حرف دلشو رُک و راست بزنه. حقیقتش اینه که بردن دختر به این آسونی‌ها هم که شما فکر می‌کنین، نیست. دختر رو که مفت و مسلم بزرگ نکردن، از سر راه هم نیاوردن که هر کی سرشو کرد تو خونه، بگن: «وردار برو» اولاً داماد باید خونه از خودش داشته باشه. اون هم نه هر خونه‌ای. خونه‌ای بزرگ و درندشت که

---

۱. ریگ تو جو شدن (کردن): خود را مطرح کردن، خود را قاتی آدم‌های حسابی کردن. (مثل ریگ که خود را قاتی جو و غله می‌کند).

جلوش باغ و باغچه‌ای باشه. چندتا درخت میوه، مثلاً آلبالو و سیب و گلابی، چندتا باغچهٔ سبزی، مثلاً نعناع و تلخون و جعفری، که تابستونا از لحاظ میوه و سبزی خیالشون راحت بشه. بعد از اون، بعضی‌ها فکر می‌کنن که وقتی عروس به خونه بردن، باید کلفتی‌شونو بکنه. خاله‌صغری دخترشو رو چشمش بزرگ کرده، نگذاشته دست به سیاه و سفید بزنه. اگر فکرمی‌کنین دختر بیچاره‌ای گیرتون اومده که صبح تا شب بندازین به جارو کردن و رخت شستن و پخت‌وپز، اشتباه کردین. از نظر غذا و پلووچلو تا به حال سختی نکشیده، و بعد از این هم نخواهد کشید. نون خشک و کشک و ماست و چغندر و این‌جور چیزها به مزاجش نمی‌سازه، و دو روز نمی‌کشه که مریض می‌شه و می‌افته رو دستتون. از لحاظ خرج و مخارج عروسی هم باید سنگ‌تموم بگذارین. جوری که دخترای تاجر و پول‌دار همچین عروسی تو خواب هم ندیده باشن. مهریه هم هرچی بیشتر بدین، بهتر. اینم بگم که این دختر حال و حوصله اخم و تَخم و بگیر و ببند و دخالت مادرشوهر را نداره. چپ به‌اش نگاه کنین، گریه و شیونی راه می‌اندازه که اون سرش ناپیدا. لگد می‌زنه زیر قابلمه و صدایی از خودش درمی‌آره و می‌گه «هوم» و خونه رو می‌گذاره و می‌ره پی کارش. بالاخره، همچین بی‌کس و کار هم نیست. پاش بیفته قوم و خویش‌هایی داره که اگر اون روشون بالا بیاد، شمر هم جلودارشون نیست خدا نکنه سر و کارتون بهشون بیفته، روزگارتون رو سیاه می‌کنن، اون‌قدر طرف رو می‌زنن که بمیره. از لحاظ رخت و لباس و کفش و چادر هیچ‌وقت کم و کسری نداشته. حداقل ماهی دو جفت کفش، آن هم کفش عالی...

وسط حرفم خاله‌صغری بلند شد و تند از اتاق رفت بیرون. صدام کرد تو حیاط. بلند شدم و به مهمان‌ها گفتم:

ـ خلاصه، بدونین که با کی طرفین، فکرهاتونو بکنین و بعد حرف بزنین. جنگ اول بهتر از صلح آخره. جوجه .و معمولا آخر پاییز می‌شمرن.

و رفتم تو حیاط. خاله‌صغری، همان‌جور که حرص می‌خورد، گفت:

ـ چی داری می‌گی، مجید؟ این حرف‌ها خوب نیست. بدشون می‌آد. پشیمون می‌شن، می‌رن.

گفتم:

ـ چشم.

و برگشتم تو اتاق. نشستم حرف را یواش‌یواش، بامهارت، برگرداندم:

ـ البته، هدف این نیست که بخواهیم، خدای نکرده، سنگ جلوی پاتون بندازیم. این که گفتم: دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. اینجوری‌ها هم نیست. بیچاره خدا می‌دونه چقدر زحمت کشیده. شما تو تمام این شهر دختر از این بدبخت‌تر و زحمتکش‌ترگیرتون نمی‌آد. همین بس که از پنج‌سالگی تو خونه آدم ظالمی بوده که هم قالی می‌بافته و هم کلفتی‌شونو می‌کرده. یه تکه نون خشک جو و یه کاسهٔ نیکل دوغ می‌گذاشتن جلوش و هی از این بیچاره کار می‌کشیدن. چپ و راست هم کتکش می‌زدن، تا جایی که بدنش کبود می‌شد مادرش حداقل ده بار این چیزها رو برای ما تعریف کرده. پس همچین نازک و نارنجی و کتک نخورده هم نیست. شما هر وقت از هر جا دلتون پر بود خواستین اینو بزنین، نخواستین نزنین. اون دیگه بستگی به اوقات تلخی و انصاف خودتون داره. خانم بزرگ، مادر داماد می‌تونه هرجور خواست تربیتش کنه. چشمش کور. باید جارو بکنه. ظرف بشوره. آب از چاه بکشه. لباس‌های خودشو و شوهرشو و همهٔ اهل فامیل رو وصله کنه. بعضی‌ها خیال می‌کنن که خونهٔ شوهر، خونهٔ خاله است. همین لقمه نون و همین تکه لباسی که به‌اش می‌دین، خودش کُلی خرج ور می‌داره. نون درآوردن به این سادگی‌ها نیست. باید قدر بدونه. با گشنگی و رخت و لباس پاره و پوره بسازه، تا زندگیشون رو غلتک بیفته، اگر هم تا آخر عمر رو غلتک نیفتاد، خب، نیفتاد. تقصیر دختره که بخت و اقبال نداره، مرد چه گناهی کرده، خلاصه زندگی همینه. عروسی فلان و بهمان گرفتن مهریه فلان قدر دادن همه کشکه. مال کسانی که می‌خوان فخر بفروشن، و جلوی این و آن

اسم درکنن و منم‌منم بزنن.

چانه‌ام گرم شده بود و هرچه مربوط و نامربوط سر زبانم می‌آمد می‌گفتم: می‌خواستم قُمپزهای قبلی را ماست‌مالی کنم، که یکهو صدای گریهٔ فاطمه از پشت پرده بلند شد. لابد حرف‌های مرا شنیده بود و داشت آبغوره می‌گرفت. مانده بودم که چه بگویم. تا هم مهمان‌ها خوششان بیاید و هم خاله‌صغری و دخترش. از شما چه پنهان که مهمان‌ها هم لب و لوچه‌شان را کشیده بودند تو هم و زل‌زل نگاهم می‌کردند. خدا خدا می‌کردم که سر و کلهٔ بی‌بی پیدا شود و اوضاع را جور کند. خاله‌صغری هی به خودش می‌پیچید. حرص می‌خورد و تعارف می‌کرد به من که چای و شربت بخورم تا نفسم بِبُرد و دهانم بسته شود.

تو این حال و اوضاع صدای درِ خانه آمد. شستم خبردار شد که بی‌بی است. همگی خوشحال شدیم. خاله‌صغری رفت دم در و وقتی برگشت، رو کرد به من که:

ـ مجیدخان، شما رو کار دارن.

بلند شدم و از مهمان‌ها عذرخواهی کردم و رفتم دَم در. احمد بود. رنگش پاک رفته بود و نفس‌نفس می‌زد.

ـ مجید، وضع خیلی خرابه، کراوات رو بده.

ـ چرا؟... چی شده؟

ـ بابام فهمیده که من کراواتشو ورداشتم.

ـ چه جوری فهمیده؟

ـ بدشانسی، می‌خواسته بره مهمونی، رفته سراغ کراواتش، دیده نیست. من خونه نبودم وگرنه کله‌مو می‌کند. مادرم اومد سر کوچه گفت: «بدو برو کراوات رو به هر کی دادی، بگیر بیار» از قرار معلوم با مادرم خیلی دعوا کرده، حتی می‌خواسته بزنتش.

ـ حالا نمی‌شه نیم ساعت صبر کنی؟

ـ نه، نمی‌شه. اخلاق بابام که دسته؟

ـ من چه جوری می‌تونم بدون کراوات برم جلوی مهمونا. آبروم

می‌ره. با کراوات اومدم دم در، بدون کراوات برگردم.

ـ بالاخره یه بهانه‌ای بیار. تو رو خدا زودباش. الان بابام زمین و زمون رو به هم می‌ریزه.

دست انداختم دُم کراوات را گرفتم کشیدم. گره‌اش سفت شد و رفت بیخ حلقم چسبید. سر کراوات را کشیدم. بدتر شد. سر و دمش را، با هم، کشیدم. نتیجه ای نداشت. زور آوردم که احمد مچ دستم را گرفت، و گفت:

ـ چه کار می‌کنی؟ پاره می‌شه. بدبخت می‌شم.

و خودش هم دُم کراوات را کشید. تا می‌توانست کشید. نزدیک بود خفه بشوم. با صدای گرفته گفتم:

ـ و... و... ول کن. خ..خ... فه شدم.

گفت:

ـ پس، چه‌جوری وا می‌شه؟

ـ ن... ن... می‌دونم.

گره کراوات بدجوری روی خرخره‌ام فشار می‌آورد. نفسم خوب درنمی‌آمد. چشم‌هام می‌سوخت و گوش‌هام داغ شده بود خدایی بود که موقع حرف زدن، سیبک گلوم زور آورد و کمی گره کراوات شُل شد. گفتم:

ـ حالا برو... ده دقیقه بعد، بیا. بی‌بی که اومد خداحافظی می‌کنم. با هم می‌ریم پیش کسی که بلد باشه وازش کنه.

احمد همین‌جور وایستاده بود و با التماس نگاه می‌کرد، گفتم:

ـ برو دیگه، آبروریزی نکن.

گفت:

ـ یه‌وقت بلایی سرش نیاری.

ـ نترس.

و چپیدم تو خانه. رفتم تو اتاق، نشستم. به قدرتی خدا نه می‌توانستم حرف بزنم و نه چیزی بخورم. انگار پنجه‌ای پرزور بیخ حلقم را چسبیده بود. صورت و گردنم گُر گرفته بود. نفس تو سینه‌ام گیر کرده

بود. شر و شر عرق می‌ریختم. پاک لالمونی گرفته بودم. مهمان‌ها نگاهم می‌کردند. بدجوری رفته بودند تو نخم. نگاهشان بدتر از هر چیزی بود. به نظرم آمد که خاله‌صغری و دخترش از لال شدنم راضی بودند. ولی، خاله‌صغری که رنگ و حال و اوضاع ناجورم را دید، دلواپس شد رفت بادبزن حصیری آورد، داد دستم که خودم را باد بزنم. فکر کرد گرمایی شدم. بعد، گفت:

ـ چته، ننه؟

آب دهانم را به زور فرو دادم. سیبک گلوم بالا و پایین رفت. فشار سیبک گلو یک‌خرده گره کراوات را شُل‌تر کرد. جوری که توانستم، از ته حلق، بگویم:

ـ چیزی نیست، خوب می‌شم.

چندبار آمدم خجالت را ببوسم و بگذارم کنار، دست به دامن داماد یا پدرش بشوم که: «شما بلدین گره کراوات وا کنین؟ اگر بلدین فوری دست به کار بشین، که خفه شدم.» اما، روم نشد. لپ‌ها و پشت گوش‌هام داغ شده بود. بلند شدم رفتم تو حیاط، آبی به صورتم زدم. موقع آب زدن به صورت، نوک کراوات رفت تو حوض. کمی تر شد. دلم ریخت پایین، و چشم‌های دلواپس و نگران احمد آمد پیش نظرم. زود دست به کار شدم کراوات را گرفتم تو دست‌هام، فشردمش. آبش را خوب گرفتم. فوتش کردم که زود خشک شود. از غصهٔ کراوات، بند آمدن نفسم یادم رفت. سر نم‌دار کراوات را از لای دکمه‌ها، کردم تو پیراهنم. آمدم تو اتاق، نشستم. خاله صغری که بدجوری نگران حال و اوضاع شده بود، هی پشت هم می‌گفت:

ـ چی می‌خوای برات بیارم، ننه؟ خاکشیر؟ نبات؟ آب‌لیمو؟ همه چیز خونه داریم.

گفتم:

ـ هیچی نمی‌خوام.

جماعت صحبت خواستگاری را گذاشته بود کنار. رفته بود تو بَحر

من. پیرمرد، همان‌جور که تسبیح می‌انداخت، گفت:

ـ به نظرم اگر یقه‌تون رو باز کنین، بهتره. کمی هوا می‌خورین، حالتون جا می‌آد.

شستم خبردار شد که آنها هم حساب کراوات دستشان آمده است. این بود که بلند شدم رفتم از در اتاق بیرون. پشت دیوار، پنهان از چشم جماعت، به سر و دُم کراوات ور رفتم. کشیدم‌شان، که شاید گره باز شود، نشد، بدتر شد. کراوات عینهو خرچنگ بیخ حلقم را چسبیده بود، ول نمی‌کرد. اشک تو چشم‌هام نشست. خواستم با ناخن بازش کنم، نشد.

تو این هیر و ویر، یکهو خاله‌صغری را دیدم که روبه‌روم ایستاده است و دارد بِر و بِر من و کراوات و تلاش‌های بیهوده‌ام را نگاه می‌کند. از بس تو حال و هوای باز کردن گره کراوات بودم نفهمیدم خاله‌صغری کی آمده است، و از کی رفته است تو کوک من.

خلاصه، خاله‌صغری آمد جلو و گفت:

ـ بده من ننه، بازش کنم.

با انگشت نتوانست بازش کند. سرش را آورد جلو که دندان‌های شکسته پکسته‌اش را به کار بیندازد. فی‌الفور، خودم را کشیدم عقب. نزدیک بود بلایی سر کراوات بیاورد. گفتم:

ـ خراب می‌شه، خاله. شما برین خودم بازش می‌کنم.

ول‌کن نبود. دُم کراوات را جوری کشید، که نزدیک بود چشم‌هام از کاسه دربیاید. نفسم پاک بند آمد. حساب کار دستش آمد. دستپاچه شد. پرید تو اتاق و قیچی به‌دست آمد طرفم. می‌خواست کراوات مردم را تکه پاره کند و مرا نجات دهد. امانش ندادم، دویدم. خاله به دنبالم. البته، سر و صدا نمی‌کرد و «وایستا، وایستا» نمی‌گفت، که آبرویش پیش مهمان‌ها محفوظ باشد. خدایی بود که در اتاق بسته بود و مهمان‌ها ما را نمی‌دیدند. چاره‌ای نبود جز این که از در خانه بزنم بیرون و خودم و کراوات را نجات دهم. خاله‌صغری تا سر کوچه با قیچی دنبالم دوید. و وقتی دید به گرد من نمی‌رسد، برگشت خانه.

تو کوچه می‌دویدم که خودم را زودتر به آدم واردی برسانم، و ترتیب باز کردن کراوات را بدهم. اما، از شما چه پنهان، تو کوچه مرغ هم پر نمی‌زد. چه برسد به آدم وارد به کار و بار کراوات.

همین‌جور که می‌رفتم و نفسم تنگی می‌کرد، احمد را دیدم که از آن دور می‌آمد. باباش هم بود که با پس‌گردنی و تیپا فرزند را همراهی می‌کرد. فرزند با چشم گریان جلوجلو می‌دوید و بابا شانه به شانه‌اش می‌آمد. حتم داشتم که می‌آمدند دم خانهٔ خاله‌صغری، به دیدار من. فوری چپیدم تو کوچه باریکی و پشت درختی پناه گرفتم، که ببینم آخرش چه می‌شود. سر کراوات را که تر شده بود نگاه کردم. دیدم یک‌خرده خشک شده و تری‌اش خوب معلوم نمی‌شود. پدر و فرزند، آمدند و رد شدند. فرزند هِق‌هِق می‌کرد و قسم می‌خورد که بلایی سر کراوات نیاورده و الان می‌رود دوستی که کراوات را امانت گرفته، نشان می‌دهد. پدر هم در حقش کوتاهی نمی‌کرد و گه‌گاه لگدی و پس‌گردنی حواله‌اش می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت. دلم برای احمد کباب شد. عجب غلطی کرده بودم. می‌خواستم ببینم آخرش چه می‌شود که یکهو عقل به کله‌م هی زد:

«آخرش چه می‌شود؟ هیچی. می‌روند دم خانهٔ خاله صغری بدبخت، داد و قال می‌کنند و آبروی آن بیچاره هم پیش مهمان‌هاش می‌رود. شاید هم اصلاً معامله‌شان به هم بخورد. پس چه کار کنم؟ باید جلوشان را بگیرم. بابای احمد بهتر از هر کسی گره کراوات را وا می‌کند. چندتا تیپا هم نذرم کرد که کرد. کراوات زدن این چیزها را هم دارد. تو که عزیزتر از احمد نیستی. برو... برو. نگذار بروند دم خانهٔ مردم الم‌شنگه راه بیندازند».

بالاخره، هرچه بادابادی گفتم و دویدم. مثل تیر دویدم دنبالشان، نرسیده به خانهٔ خاله‌صغری، پیچیدم جلوشان:

ـ سلام، آقای طاهری.

اسم بابای احمد «طاهری» بود. احمد که چشمش به من افتاد گُل از گُلش شکُفت. اشاره کرد به باباش:

ـ بفرما، اینم کراوات.

طاهری نگاهی به من و کراوات انداخت. آب دهانش را قورت داد. حرص خورد و لب پایین‌اش را گاز گرفت، و گفت:

ـ حالا به تو چی بگم؟

گفتم:

ـ هیچی. معذرت می‌خوام. می‌خوای بزنی بزن. نمی‌خوای بزنی کراوات رو واکن.

چشم‌هاش را تنگ کرد و یواش‌یواش آمد جلو. دست‌هاش آماده بود، که با مشت بخواباند تو چک و چانه و دماغم. عقب‌عقب رفتم. تکیه دادم به دیوار. احمد مانده بود که چه کند. هم از من خجالت می‌کشید و هم جرأت جلو آمدن و گرفتن دست باباش را نداشت. خون جلوی چشم‌های بابا را گرفته بود. خدا می‌دانست، پشت آن پیشانی پر از چروک چه فکرهایی می‌کرد.

تو این هیر و ویر، از قضای روزگار، سر و کلهٔ بی‌بی از ته کوچه پیدا شد، داشت می‌آمد خانهٔ خاله‌صغری. چشمش که به ما افتاد قدم‌هاش را تند کرد. بابا دست پیش آورد تا زلف‌هام را بچسبد. یکهو صدای بی‌بی میخکوبش کرد:

ـ چه کار می‌کنی، مَرد؟

سرش را برگرداند. بی‌بی را که دید یک‌خرده شل شد. حال و حکایت کراوات را برای بی‌بی گفت. بی‌بی هم نه گذاشت و نه برداشت، درآمد که:

ـ حرفت حساب. کاری که نباد بشه شده. حالا می‌خوای بابت این تکه پارچه آدم بکُشی؟ خجالت بکش مرد.

بعد، رو کرد به من:

ـ کراماتشه واکن به‌اش بده که داره از غصه دق می‌کنه.

گفتم:

ـ بلد نیستم وازش کنم.

و رو کردم به بابای احمد.

ـ خودتون زحمتشو بکشین.

بابا پیش آمد. زیر لب قُری زد. دست پیش آورد. گره کراوات را با یک دستش گرفت، و با دست دیگر دُمش را بالاکشید، کشید تا تمامی دُم از لای گره درآمد. خوب وارد بود. کراوات را راحت واکرد. تا کرد و گذاشت تو جیبش. دکمه بالای پیراهنم را بازکردم، نفس راحتی کشیدم. بابای احمد بی‌خداحافظی راهش راگرفت و رفت. احمد پیش من ماند. خجالت می‌کشیدم تو صورتش نگاه کنم. پیش رفتم دست گذاشتم سر شانه‌اش و گفتم:

ـ خیلی برات بد شد، نه؟

سرش را برگرداند. تو صورتم نگاه کرد و لبخند زد، که یعنی: عیبی ندارد. بی‌بی که دستپاچه بود گفت:

ـ بریم.

گفتم:

ـ بچهٔ کل‌رحیم چی شد؟

ـ الحمدالله بهتره.

رفتیم خانهٔ خاله‌صغری. احمد تو نیامد. دَم در ایستاد. مهمان‌های خاله‌صغری بلند شده بودند که بروند. چشمشان که به بی‌بی افتاد نشستند. خاله‌صغری از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. هی از بی‌بی گله می‌کرد. بی‌بی زد به شوخی و حرف‌هایی زد که مهمان‌ها خندیدند. بعد رفت سر حرف خواستگاری و این‌جور چیزها. کار خواستگاری داشت جور می‌شد. مهمان‌ها زیرچشمی مرا نگاه می‌کردند و لابد از غیب شدن کراواتم تعجب کرده بودند. ولی، من به روی خودم نمی‌آوردم. لیوانی شربت برداشتم و یواشکی رفتم سر کوچه که به احمد برسم.

خیاط

یعنی چه! چه اتفاقی برای دایی افتاده که پاک از فکر ما رفته؟ هر سال، پیش از عید، هرجور بود، یادی از ما می‌کرد. دست زن‌وبچه‌هایش را می‌گرفت و با کلی سر و سوغات می‌آمد پیش ما، یا لااقل چیزی برایمان می‌فرستاد و عذرخواهی می‌کرد که نمی‌تواند بیاید.

از یک ماه مانده بود به عید، کاغذ پشت کاغذ، تبریک پشت تبریک فرستاده بودیم و چشم‌مان به در بود.

عید، هی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. همه‌اش هفت هشت روز به نوروز مانده بود و از دایی خبری نبود. دریغ از یک نامهٔ دعا و سلام خشک و خالی! یعنی چه؟

بی‌بی می‌نشست و هی غصه می‌خورد. اما، لب تَر نمی‌کرد و از غمی که تو دلش ریخته بود حرفی نمی‌زد. تازه، به من دلداری هم می‌داد که:

ـ هنوز دیر نکرده.

ـ خیلی هم دیر کرده. بی‌بی عید اومد و من بی‌لباس ماندم. فکری بکن. دارم بیچاره می‌شم. پس‌فردا هر کی رو می‌بینی لباس و کفش نو داره، ولی من چی؟

خدابیامرز، کاری از دستش برنمی‌آمد. دستش تنگ بود و فقط غصه می‌خورد. غصه دایی یک طرف، غصه کفش و لباس عیدی و غُرولُند من

یک طرف. هر سال کفش و لباسم پای دایی بود. لابد دایی گرفتاری داشت و یا دست و بالش خالی بود وگرنه از آنهایی نبود که بگذارد شب عید بی‌کفش و لباس باشم.

بالاخره، بی‌بی نشست و فکر کرد و فکر کرد و عقلش به جایی نرسید تا این که یاد آمیزکمال شوهرخواهرم افتاد.

سرشبی بود. کفش و کلاه کردیم، چراغ‌دستی را ورداشتیم و رفتیم خانهٔ آمیزکمال. بی‌بی ننشسته افتاد به درد دل که: دارم از غصه می‌میرم از دایی خبری نیست و اوضاع کفش و لباس مجید شب عیدی تعریفی ندارد.

آمیزکمال دست برد و بغل گردنش را خاراند، نگاهی به چشم‌های منتظر و قیافهٔ مظلوم و مفلوک و بیچارهٔ من انداخت و گفت:

ـ از شما چه پنهان بی‌بی محترمه، بنده هم امسال، علی‌رغم[1] پارسال، چیزی در بساط ندارم وگرنه تقدیم می‌کردم. هم این نوجوان شب عیدی خوشحال می‌شد و هم ثوابی نصیب من حقیر[2] می‌شد. البته، شما درست می‌فرمایید. افرادی مانند مجید در چنین مواقعی «ندارم» حالی‌شان نمی‌شود. خود بنده که در حضور شما نشسته‌ام در زمان طفولیت، حتی نوجوانی، عید که می‌شد، دامن مرحوم پدرم را می‌چسبیدم و با اصرار و التماس فراوان از ایشان کفش و لباس نو تقاضا می‌کردم و چون آن مرحوم وضع مالی خوبی نداشت، و غیبتش نباشد، کمی ناخن‌خشک بود، با توپ و تشر مرا از خود می‌راند. بدین سبب بنده خاطرات تلخی از این بابت دارم. خاطراتی که هروقت به یاد می‌آورم جگرم آتش می‌گیرد. و از خود بیخود می‌شوم[3].

آمیزکمال به اینجای حرفش که رسید، بغض گلویش را گرفت، نتوانست باقی حرفش را بزند. اشک توی حلقه‌های چشمش گشت.

---

۱. علی‌رغم: برخلاف.

۲. حقیر: کوچک. (در موقع تواضع و فروتنی به کار می‌رود).

۳. از خود بیخود شدن: کنترل خود را از دست دادن.

شانه‌هایش بنا کرد به لرزیدن. کم‌کم گلوله‌های اشک خزید روی گونه‌هاش و از بغل دماغش راه کشید و آمد روی سبیلش، جوری که بی‌بی هم زد زیر گریه. من هم بیخودی افتادم به هق‌هق. سه نفرمان، من، آمیزکمال و بی‌بی، های‌های زدیم زیر گریه. حالا گریه نکن کی گریه بکن. آمیزکمال آدم مهربان و حساسی بود یاد بچگی‌اش افتاده بود که پدرش برایش لباس نخریده بود و من یاد خودم افتادم. بی‌بی هم که ماشاءالله برای گریه کردن هزارجور بهانه داشت.

آمیزکمال بیمار هم بود. جوش که می‌زد فشارخونش می‌رفت بالا، صورتش سرخ می‌شد، عینهو لبو. چشماش هم دوتا کاسه خون می‌شد. می‌افتاد و نفسش تنگی می‌کرد. حالا هم همین‌جور شد. تکیه داد به رختخواب تو چادرشب پیچیدهٔ بغل اتاق و نفس‌نفس زد. خواهرم دستپاچه شد. رفت دواهایش را آورد و با مهربانی توپید به‌اش:

ـ خجالت بکش، مَرد گُنده. حالا دیگه بعد از چهل سال یاد بچگی‌ات افتادی و مجلس عزا راه انداختی!

داشت به‌اش دواهاش را می‌داد که دیدم حال بی‌بی هم دست‌کمی از آمیزکمال ندارد. او هم تا جوش می‌زد و حرص می‌خورد، ضعف می‌گرفتش فشار خونش می‌آمد پایین. رنگ صورتش می‌پرید می‌شد سفید، عینهو گچ دیوار. دست و پا و گردنش شُل می‌شد. بنا می‌کرد به لرزیدن. لب‌هاش می‌لرزید و غش می‌کرد و می‌افتاد. هروقت روضه می‌رفت و گریه می‌کرد و عقده‌اش می‌ترکید همین‌جوری می‌شد. حالا هم همین‌جور شد.

نگاهم که به بی‌بی افتاد و حال و روزش را دیدم، غم خودم از یادم رفت. گریه را گذاشتم کنار و پریدم «آب‌قند» را جور کردم، گرفتم دَم دهنش:

ـ بخور بی‌بی. بخور. اصلاً ناراحت نباش.

عجب کاری شد! می‌ترسیدم بلایی سر آمیزکمال بیاید و به خاطر کفش و لباس عید من، خواهر بیچاره‌ام، در جوانی شوهرش را از دست

بدهد بیوه شود، بچه‌هایش یتیم و گشنه شوند و من یک عمر شرمنده باشم. یا زبانم لال بی‌بی از دار و دنیا برود و خودم هم تنها و دربه‌در شوم. گفتم:

ـ بی‌بی، من هیچی نمی‌خوام. از خیر کفش و لباس عید گذشتم. چشم‌هات رو وا کن. دوتا قُلپ دیگه شربت بخور. پاشو بریم خونه.

تو این گیر و دار، از سروصدای ما، دوتا بچه خواهرم، که گوشهٔ اتاق خوابیده بودند، بیدار شدند. نق‌نق و گریه‌شان اتاق را ورداشت. خواهرم دستپاچه شده بود که به کدامیک برسد. به شوهرش برسد یا بچه‌ها را ساکت کند. اوضاع و احوالی پیش آمد که نگو و نپرس. خواهرم چپ‌چپ مرا نگاه می‌کرد. که یعنی: همه‌اش تقصیر توست. با اون کفش و لباس شب عیدت!

باری، حال آمیزکمال یک‌خرده جا آمد. بلند شد، نشست. بی‌بی هم، خدا را شکر، یواش‌یواش رنگ و حالش بهتر شد. به بچه‌ها هم هر کدام یک حبه قند و یک استکان چای کم‌رنگ دادند و آرامشان کردند. قال‌وقیل وانشست و اوضاع آرام شد. به بی‌بی گفتم:

ـ پاشو بریم. فکرشو نکن. من هم فکرش رو نمی‌کنم. خدا کریمه. دنیا که به آخر نرسیده. کفش و لباس هم نبود عیب نداره، با همین‌ها می‌سازم. من سلامتی شما را خواهانم.

دستش را گرفتم و بلندش کردم.

آمیزکمال دست گرفت به لبه تاقچه و کم‌کِمک پاشد و گفت:

ـ آقای مجید، من همان موقع که حالم بد بود فکر خوبی برای شما کردم.

بعد رو کرد به خواهرم:

ـ برو آن کت مشکی مرا بیار.

خواهرم رفت و کت مشکی رنگ و رورفته‌ای را آورد. روش گرد و خاک نشسته بود. آمیزکمال کت را گرفت، گرد و خاکش را تکاند و گفت:

ـ بفرما، مال شما. قابل ندارد. مال خودم بوده. سال‌ها پیش برای

دامادیم خریداری شده. پارچه‌اش خوب و محکم است. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید زیاد هم آن را نپوشیده‌ام. شما می‌توانید آن را به خیاط ماهری بدهید تا به قد و قواره‌تان درستش کند. بهتر است که بگویید «پشت و رویش[1]» کند. پارچه‌اش را ملاحظه بفرمایید. انگلیسی اصل است.

کمی از درز آسترش را پاره کرد و پشت پارچه را نشانمان داد. جوری از کت و پارچه‌اش تعریف می‌کرد که انگار می‌خواست آبش کند و از شرش خلاص شود.

بی‌بی از این کار آمیزکمال خوشش نیامد. اخم‌هایش را کشید تو هم و گفت:

ـ یعنی چه! این چه کاریه که شما می‌کنین. ما که نیامدیم لباس کهنه‌هاتونو جمع کنیم.

راستش، من هم از کار آمیزکمال جا خوردم. گفتم:

ـ این به درد ما نمی‌خوره.

خواهرم از پشتی ما درآمد:

ـ راست می‌گن، آمیزکمال. حالا دیگه کار برادر من به جایی رسیده که باید کت کهنه تو رو بپوشه!

آمیزکمال که دید عجب کاری کرده و سادگی و مهربانی‌اش کار دستش داده، بیچاره افتاد به عذرخواهی:

ـ مجید مانند برادر کوچک من است. بنده قصد توهین نداشتم. وقتی حقیر نمی‌توانم این را بپوشم و برایم تنگ شده چه اشکالی دارد که مجید بپوشد. بیرون انداختنش کفران نعمت[2] است حالا اگر ناراحت می‌شوید، بنده حاضر به ناراحتی شما نیستم.

جوری حرف زد که بی‌بی نرم‌نرمک راضی شد کت را بگیرد. اما، من

---

۱. پشت و رو کردن لباس: شکافتن پارچه لباس و استفاده کردن از پشت پارچه.

۲. کفران نعمت: ناسپاسی و چشم بستن به برکت و مال و روزی که از خداوند می‌رسد.

زیر بار نرفتم نق‌ونوق کردم و از درِ خانه آمدم بیرون. بی‌بی کت را گرفت و پشت‌سرم آمد. تا خانه با هم حرف نزدیم. من همین‌جور اخم‌هام تو هم بود.

تو خانه، بی‌بی افتاد به نصیحت و تعریف از پارچه کت. رنگ و حال کت تعریفی نداشت. گرچه زیاد پوشیده نشده بود. اما، آفتاب و هوای آزاد رنگ سیاه‌اش را قهوه‌ای کرده بود و سرشانه‌ها و یقه‌اش زرد شده بود. عوضش، پشت پارچه، زیر آستر، خوب مانده بود سیاه‌سیاه بود. عینهو پارچه نو.

ـ ببین مجید، وقتی از این طرف پارچه‌اش استفاده بشه، می‌شه یک کت نو.

قرار شد روز بعد کت را ببرم پیش حسن‌خیاط تا ببیند چه جوری می‌شود از آن، کت رویه‌راهی دوخت که با کت نو مو نزند.

صبح اول‌وقت، جمعه، کت را زدم زیربغلم. راه افتادیم و رفتیم دَم دکان خیاطی حسن‌آقا. دکان نزدیک خانه‌مان بود و بی‌بی با مهین‌خانم، زن خیاط، خیلی دوست بود. دَم دکان که رسیدیم بی‌بی کت را از من گرفت و زیر چادرش قایمش کرد. کار خوبی کرد. چون من روم نمی‌شد با آن کت کهنه بروم جلوی حسن‌آقا.

حسن‌آقا که چشمش به بی‌بی و من افتاد، گُل از گُلش شکفت. خوشحال شد. قیچی که دستش بود گذاشت روی میزش و آمد جلو:

ـ چه عجب از این طرف‌ها؟

و به شاگردش گفت:

ـ برو دوتا چایی برای کربلایی و پسرش بیار.

به بی‌بی می‌گفت «کربلایی». تعارف کرد که بنشینیم روی صندلی.

وقتی چای می‌خوردیم، حسن‌آقا را نگاه کردم. چشم‌هاش از زور بی‌خوابی سرخ شده بود. ته رنگ صورتش هم همچین بفهمی‌نفهمی زرد بود. نشست روی صندلی رویه‌رویمان:

ـ خب، خب خوش آمدین. ما هیچ‌وقت محبت‌های شما رو

فراموش نمی‌کنیم.

راست می‌گفت، وقتی زنش قهر کرده بود و رفته بود خانهٔ مادرش، بی‌بی خیلی این‌در و آن‌در زد که آشتی‌شان بدهد. آخرش هم آشتی‌شان کردند.

به هرحال حسن‌آقا گفت:

ـ خب، نگفتین چه خدمتی از من ساخته است.

نگاهی به بی‌بی کردم که یعنی: وقتش است. تا تنور داغ است نان را بچسبان. حرف کت را پیش بکش.

بی‌بی یواش‌یواش کت را از زیر چادرش درآورد و گذاشت روی میز. نگاه استاد خیاط که به کت افتاد، شستش خبردار شد که چه آشی برایش پخته‌ایم. رنگش که زرد بود کم‌کم سفید شد. دست دراز کرد و کت را برداشت. جوری ورش داشت و نگاهش کرد که انگار به چیز ناجور و نجسی دست می‌زد. البته، بیچاره خیلی به خودش زور آورد که ترس از آیندهٔ پردردسر را پنهان کند. ولی، طرز نگاه کردنش به کت داد می‌زد که سخت تو دردسر افتاده:

ـ این... ا...ین چیه؟ چه کارش کنم؟

به شیرین‌زبانی افتادم و گفتم:

ـ کُته. کت. شما ماشاءالله خیاطین. معمولا از اینها دوختین و می‌دوزین اسمشو بلدین، البته گاهی با شلوار می‌دوزین و گاهی هم همین‌جور کت تنها، بدون شلوار. کارتون هم حرف نداره. واقعاً استادین، خدا عمرتون بده.

دیدم دستش می‌لرزد. کت را گذاشت رو میز. لابد پاهاش هم می‌لرزید. حالا از ضعف و بی‌خوابی و کار فراوان شب عید بود، یا از دیدن کت و سفارش ما جا خورده بود، نمی‌دانم. دیدم الان پس می‌افتد دستش را گرفتم، نشاندمش روی صندلی و گفتم:

ـ بفرماین، بنشینین تا داستان رو براتون تعریف کنیم. معذرت می‌خوام، داستانش یه‌خرده غم‌انگیزه. همان داستان تکراری و ناراحت

کننده آدم بی‌پول و بی‌لباس در شب عید. وقتی نویسنده شدم یک بار هم من می‌نویسمش، چه عیبی داره! اسم شما هم تو داستان می‌آد.

خدایی شد که لبخند کم‌رنگی آمد روی لب خیاط، و این نشان می‌داد که ما تا حدودی در کارمان پیشرفت کرده‌ایم و او آماده می‌شد برای شنیدن داستان.

شاید هم خوشحال شده بود که اسمش تو داستان می‌آید.

زیرچشمی استاد را نگاه کردم و گفتم:

ـ حالا، بقیهٔ ماجرا رو شما بگین، بی‌بی.

ـ چی بگم، خودت بگو.

ـ چشم، ببینید حسن‌آقا، پارچه این کت عالیه، خارجیه.

و مثل آمیزکمال گوشهٔ آسترپاره شده را بالا زدم و پشت پارچه را نشانش دادم:

ـ ببینید، چه رنگی داره. خواستم خدمتتون بگم که از این پارچه یه کت نو به قد و قواره من بدوزین. البته خیلی زود که بتونم روز عید بپوشمش و براتون دعا کنم. از بابت، مزدشم هرچه باشه کوتاهی نمی‌کنیم، می‌دیم. همین. داستان همین بود. تموم شد.

شاگرد استاد که داشت دکمه می‌دوخت، کارش را ول کرده بود و رفته بود تو کوک ما، استاد توپید به‌اش که:

ـ کارتو بکن، بچه! می‌آم همچین می‌زنم پس گردنت که چشمای کور شده‌ات قُلپی بزنه بیرون. شب عیدی گیر چه آدمایی افتادیم.

شاگرد رفت سر دوختن دکمه‌ها. از همین توپیدنش به شاگرد و دو پهلو حرف زدنش حساب کار دستمان آمد که حسن‌آقا بدجوری عصبانی شده. اما خوب، چه عصبانی می‌شد و چه نمی‌شد افتاده بود تو هَچل و می‌بایست جواب ما را بدهد. بیچاره مانده بود که چه بگوید. مخصوصاً اینکه بی‌بی در حقش محبت کرده بود و دستِ زنش را گرفته بود و گذاشته بود تو دستش و استاد نمی‌توانست رو راست حرفش را بزند.

من و بی‌بی به دهانش چشم دوخته بودیم. بالاخره به زبان آمد و گفت:

ـ چشم، چشم. ولی بگذارید بعد از عید. الان فرصت این جور کارها رو ندارم. سرم خیلی شلوغه. لباس‌های مردم همین‌جور رو دستم مونده. شاگرد بزرگم قهر کرده و رفته، دست تنهام، تازه من دیگه این‌جور کارها نمی‌کنم. کهنه‌دوزی، رفو، پشت و رو کردن لباس، کار من نیست. ولی، حالا که شمایین، چشم. بعد از عید به کاریش می‌کنم.

بی‌بی گفت:

ـ خدا عمرتون بده. پیش از عید کتشو بدین.

پشت‌بند حرف بی‌بی، گفتم:

ـ بله، می‌خواهم صبح عید بپوشمش.

خیاط خجالت را بوسید و گذاشت کنار. صاف و پوست کنده گفت:

ـ نمی‌شه کربلایی، نمی‌شه. من تا حالا ده تا مشتری، که پارچه نو داشتن رد کردم. حالا بیام کت کهنه پشت و رو کنم؟ تا بخوام این کار رو بکنم دو دست لباس دوختم. ما خیاط‌ها چشممون به همین چهار تا مشتریِ شب عیده. می‌خواین اونها رو هم از دست بدیم؟

بی‌بی خیلی به‌اش بر خورد. انتظار نداشت حسن‌آقا این‌جوری جوابش کند. کت را برداشت لوله کرد و زد زیر بغلش و بی‌خداحافظی از دکان آمد بیرون. من هم دنبالش رفتم.

همین‌جور که می‌رفتیم بی‌بی گفت:

ـ می‌بینی بابت لباس عیدت پیش چه کسانی باید گردن کج کنم؟

ـ بریم خونه‌شون پیش زنش، گِله کنیم. مجانی که نمی‌خواستیم برامون کار کنه.

بی‌بی نمی‌آمد. گفتم:

ـ حالا کت هیچی. بگذار زنش بفهمه که حسن‌آقا چه‌جور آدمیه.

خدابیامرز حرفم را قبول کرد. یک‌راست رفتیم پیش مهین‌خانم زن استاد خیاط. بی‌بی کلی گله کرد که چرا شوهرش اینجوری جواب داده.

مهین‌خانم طرف ما را گرفت و حسابی خجالت کشید. تعارفمان کرد که برویم تو اتاق. برایمان چای و شربت آورد. بعد، کت را ورداشت،

چادرش را سرش انداخت که برویم در دکان. هرچه بی‌بی گفت: «نمی‌خواد زحمت بکشین، خب، حسن‌آقا هم حق داره. سرش شلوغه.» مهین‌خانم قبول نکرد و گفت:

ـ خب، شلوغ باشه. این‌جور موقع‌هاست که آدم باید به داد همدیگر برسه. من به خاطر نصیحت‌ها و گل روی شما دارم با این مَرد زندگی می‌کنم و می‌سوزم و می‌سازم. شما واقعاً در حقش خوبی کردین. آدم این‌قدر بی‌چشم و رو.

دم خیاطی که رسیدیم. ما بیرون دکان وایستادیم. مهین‌خانم با توپ پُر رفت تو. مدتی با شوهرش حرف زد خط و نشان کشید تا راضی‌اش کرد و بعد سرش را از دکان درآورد و صداش را انداخت تو گلوش که:

ـ مجید، بیا حسن‌آقا اندازه‌تو بگیره.

صداش فاتحانه و پر از غرور بود، یعنی: «دیدین که چه جوری خرم می‌رود و نمی‌تواند رو حرفم حرف بزند».

حسن‌آقا هم که دید پارتی کُلفتی برایش تراشیده‌ام ماست‌ها را کیسه کرد[1] و نفسش بُرید، حساب کار دستش آمد و «متر» را برداشت و همان‌جور که زیر لب قُر می‌زد، اندازهٔ شانه‌ها و دست‌ها و کمرم را گرفت و خودش را علی‌الحساب خلاص کرد.

بله، مهین‌خانم، زن استاد، کار را جفت‌وجور کرد و در میان نگاه‌های تحسین‌انگیز من و دعای خیر بی‌بی، باغرور راهش را کشید و رفت.

وقتی می‌رفتیم خانه، یادم افتاد که از حسن‌آقا نپرسیده بودم «کی خدمت برسم؟» برگشتم:

ـ حسن‌آقا، می‌بخشین، کی خدمت برسم برای گرفتن کت؟

با غیظ گفت:

ـ برو، خودم خبرت می‌کنم.

نمی‌شد زیاد پاپی‌اش شد. برای امروزش کافی بود.

---

۱. ماست کیسه کردن (اصطلاح): از ترس تسلیم شدن.

راستش، چشمم آب نمی‌خورد که استاد خیاط تو این هیر و ویر شب عید و بره‌گُشان[1] خیاط‌ها، ترتیب کت قدیمی و دامادی آمیزکمال را جوری بدهد که من بتوانم صبح عید بپوشمش و جلوی این و آن جولانی[2] بدهم. بی‌بی هم زیاد روی حسن‌آقا حساب نمی‌کرد:

ـ مجید، بد نیست فرداصبح، یا پس‌فردا بری سری به‌اش بزنی و ضمن احوالپرسی خودت رو نشونش بدی که یادش بمونه.

حرفش به دلم نشست.

روز بعد، کلهٔ سحر بلند شدم. زودتر راه افتادم، تا پیش از مدرسه، سری به خیاطی بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است.

از بیرون سرک کشیدم و دیدم، کتم که روز پیشش، جلوی مهین‌خانم، رفته بود گل‌میخ و شانه به شانه کت‌های تازه دوخته جاخوش کرده بود، نیست. خوشحال شدم. حتم داشتم که شبانه رفته است زیر دست استاد و دارد پشت رو می‌شود و بی‌برویرگرد آماده برای پوشیدن صبح عیدا

رفتم تو. حسن‌آقا داشت آستین کتی را، که مشکی بود، اتو می‌کرد. رفتم جلو، سرفه‌ای کردم و لبخندی در کمال مهربانی زدم و گفتم:

ـ سلام استاد. صبح شما به خیر و خوشی. خسته نباشید، ان‌شاءالله.

حسن‌آقا سرش را بلند کرد. با پشت دست چشم‌های سرخ و خواب‌آلودش را مالاند و تُرش کرد و گفت:

ـ سلام، چیه؟!

حواسم جمع شد که اوقات تلخی دیروز همچنان باقی است. با این حال، خودم را از تک و تا نینداختم[3] و گفتم:

ـ هیچی، خواستم ازتون تشکر کنم. همین.

ـ تشکر برای چی؟

---

۱. بره‌گُشان کسی بودن: کار کسی گرفتن. (رونق کار داشتن).

۲. جولان دادن: (در اینجا) خودنمایی کردن.

۳. خود را از تک و تا نینداختن: ضعف نشان ندادن. (تظاهر به توانایی).

ـ برای اینکه دارین روی کت من کار می‌کنین، ممنونم، شرمنده‌ام.

ـ معلوم هست چی می‌گی؟

روی دستش کله کشیدم. دیدم پارچه کتی که دارد اتو می‌کند، خیلی نو است و هیچ‌جاش زرد و ناجور نیست.

گفتم:

ـ پس کت من کو؟ دیروز آنجا بود، به میخ آویزان بود.

خم شد. دست کرد زیر میز خیاطی‌اش، کت مچاله شده را درآورد و گفت:

ـ اینم کتت. خیال کردی خوردمش.

رفتم جلو. کت را گرفتم و خاک‌وخُل و خرده پارچه‌هایی که به‌اش چسبیده بود تکاندم و دوباره به میخ بالای سرش آویزان کردم و گفتم:

ـ لطفاً بگذارین همینجا باشه، جلوی چشمتون باشه بهتره.

حتم داشتم که بدجوری نگاهم می‌کند و حتماً کفرش بالا آمده است. رو همین حساب نگاهش نکردم سرم را پایین انداختم و خداحافظی کردم و از دکان آمدم بیرون. دویدم طرف مدرسه.

سر کلاس با خودم حساب کردم دیدم کت را که بگیرم بقیه‌اش حل است. شلوار و پیراهنم بدک نیست و کفشم را هم می‌دهم به پینه‌دوز، رویه‌راهش می‌کند. اگر حسن‌آقا محبت می‌کرد و از کار مشتری‌های دیگر می‌زد و دل از پارچه‌های نو و نازنین می‌کند، خوب بود. می‌چسبید به کت من و کار جور می‌شد. نباید گذاشت جور کردن کت مرا پشت گوش بیندازد[1].

□

روز بعد، بعدازظهر، موقع آمدن از مدرسه راهم را کج کردم. رفتم دم دکانش. تو نرفتم. راستش ترسیدم دهنم وا شود و حرفی بزنم که بیشتر کار را خراب کند. چشمش که به من می‌افتاد کافی بود، همه چیز دستگیرش می‌شد.

---

۱. پشت گوش انداختن: نادیده گرفتن، فراموش کردن.

رو همین حساب، آن طرف کوچه، درست روبه‌روی دکان، وایستادم. تکیه دادم به دیوار. دست زدم زیر چانه‌ام و چشم دوختم به دکان و حسن‌آقا، که سخت مشغول کار بود. حسن‌آقا اصلاً و ابدا سرش را بلند نمی‌کرد که مرا ببیند. کت هم سر میخ نبود. فهمیدم که دوباره رفته است زیر میز قاتی سر قیچی‌ها و آت‌وآشغال‌ها.

تو این حال و اوضاع شاگرد حسن‌آقا از دکان آمد بیرون. اتو زغالی را گذاشت کنار دیوار. زغال‌ها را گیراند و لوله بلندی گذاشت روی‌شان تا خوب بسوزند. او هم مرا ندید، حواسش جمع کارش بود. تا پاگذاشت تو دکان، لوله که به دیوار تکیه داشت، لیز خورد و افتاد و دَلَنگ صدا کرد. فوری پریدم جلو، لوله را به دقت و از سر دلسوزی گذاشتم سر جاش، که چشم استاد خیاط افتاد به‌ام:

ـ مجید، چه کار می‌کنی؟

ـ هیچی، استاد. سلام. حالتون خوبه؟ خانواده چطورن؟

ـ خوبن. کاری داشتی؟

ـ از اینجا رد می‌شدم. دیدم لوله افتاد، ورش داشتم. ضمناً خوب شد که خدمت شما سلامی هم کردم. خداحافظ شما. خانم محترم رو سلام برسونین. بچه‌ها رو هم ببوسین.

راهم را کشیدم که بروم. صدام کرد:

ـ مجید، بیا اینجا.

فوری برگشتم. لبخند شیرینی زدم و گفتم:

ـ فرمایشی بود؟

استاد کت را از زیر میز درآورد. پیچاند و گلوله کرد و داد دستم:

ـ ببرش خونهٔ ما. تو خونه باشه بهتره. خوب نیست مشتری‌ها اینو اینجا ببینن. اگر فرصت کردم و خونه بودم همونجا درستش می‌کنم. باشه؟

سربسته عذرم را خواست و به زبان بی‌زبانی گفت: «مزاحم کارم نشو و اینجاها نیا».

چاره‌ای نبود. خاک و خُل و خرده‌پارچه‌های کت را تکاندم. زدمش زیر بغلم و یک‌راست رفتم دَم خانه‌شان.

□

توی خانهٔ استاد شلوغ و پلوغ و ریخت و پاشی بود که بیا و تماشا کن. هرچه تو اتاق‌هاشان بود ولو شده بود تو حیاط. مهین‌خانم چادری پیچیده بود دور سر و گردن و صورتش، جاروی بلندی گرفته بود دستش و افتاده بود به جان در و دیوار و سقف اتاق. فقط چشم‌هاش پیدا بود. تو این حال و اوضاع کت به دست از در خانه رفتم تو. البته، همین‌جوری نرفتم. در زدم و سرفه کردم و «یاالله» گفتم و بعد رفتم تو. صدای تُپ‌وتُپ از آن سر حیاط، از پشت درخت‌ها می‌آمد. سرک کشیدم دیدم پیرمردی دارد قالی می‌تکاند. قالی را کشیده بود زیر چماق گُرمب‌گُرمب می‌زد روش.

جلو رفتم. سلام کردم و داستان حسن‌آقا و کت را برای زن استاد تعریف کردم. چادر را از جلوی دهانش پایین کشید و گفت:

ـ عیبی نداره. ناراحت نشو. سرش شلوغه. می‌گم برات درستش کنه. خیالت راحت باشه.

کت را گرفت و گذاشت تو درگاه اتاق، بغل خرت‌وپرت‌های پرخاک و پرده‌های چروک و مچاله شده. نیم‌نگاهی به کت زبان‌بسته انداختم. پا پیش گذاشتم. ورش داشتم. خاک آستینش را تکاندم، تاش کردم و قشنگ گذاشتمش روی پرده‌ای که تمیزتر از چیزهای دیگر بود:

ـ خداحافظ. من رفتم.

مهین‌خانم نگاهی به کت انداخت و از اینکه من با عزت و احترام تاش کرده بودم زیر لب خندید، و گفت:

ـ مجیدخان، قربون دستت، این یک قران را بگیر، برو یه‌خرده میخ بلند بخر، بیار. عین این.

و میخ بلند و کج و زنگ‌زده‌ای به اضافهٔ یک‌قران، گذاشت کف دستم.

رفتم و رفتم. گشتم و گشتم تا میخ آن‌جوری پیدا کردم. خریدم و برگشتم. وارد دالان که شدم، دیدم زن استاد دارد با پیرمرد قالی‌تکان حرف می‌زند:

ـ اینو، نه. مال ما نیست.

جلوتر رفتم. دیدم پیرمرد کت مرا پوشیده است و دارد به قد و بالاش نگاه می‌کند.

ـ شما این کت رو می‌خواین چه کار؟ ببینین اندازهٔ منه. می‌پوشم، براتون دعا می‌کنم.

دست‌هاش را جلو آورد تا تنگی و گشادی کت را امتحان کند. زور آورد، درز پشت کت، پاک ترکید و آستر سفیدش بیرون افتاد.

زن استاد عصبانی شد:

ـ بکَن کت مردمو، پاره‌اش کردی، مش‌حیدر.

پشت مرد به من بود. کت را نمی‌کند. عقب‌عقب می‌رفت. زن استاد پیشش التماس می‌کرد:

ـ بکَن کت رو. راستشو بخوای این مال بچهٔ بیچاره‌ای که آورده حسن‌آقا درستش کنه، روز عید بپوشه.

از خودم بدم آمد. درست نبود که خودم را پنهان کنم و به بقیهٔ حرف‌هاشان گوش بدهم. همان‌قدر هم که شنیده بودم اتفاقی بود.

سرفه‌ای کردم و پیش رفتم. پیرمرد رو برگرداند و مرا دید:

ـ لابد مال اینه. به این نمی‌خوره.

مهین‌خانم از من خجالت کشید. جلو آمد و خودش را زد به آن راه:

ـ میخ گرفتی، مجید؟

میخ‌های توکاغذ پیچیده را به‌اش دادم. پیرمرد کت راکند و گذاشت تو درگاه اتاق. گفتم:

ـ خداحافظ شما. کت هم باشه مال مش‌حیدر.

مثل تیر از خانه بیرون آمدم. زن استاد چیزی گفت که نفهمیدم. چون توکوچه بودم. دویدم، دویدم. تا خانه‌مان دویدم.

به خانه که رسیدم، دیدم بی‌بی هم در کار رُفت و روب و خانه‌تکانی است. طبق معمول تا چشمش به من افتاد پرید به‌ام:

ـ چرا دیر کردی، کجا بودی؟

جواب ندادم. کتاب‌هام را گذاشتم سر تاقچه. رخت‌هام را درآوردم و رفتم کمکش. رفتم روی چهارپایه. داشتم تارهای عنکبوت گوشهٔ سقف را با سر جارو پاک می‌کردم که گفت:

ـ می‌خواستی یه سری بری پیش خیاط، خودتو نشون بدی که یادش باشه کتتو درست کنه. یه پارچه هم خریدم دادم به کبری خیاط که برات پیراهن بدوزه.

گفتم:

ـ از دایی خبری نشد؟

ـ نه.

نمی‌خواستم حرف کت و خیاط را پیش بکشد. تند و تند تارهای عنکبوت را ازگوشه و کنار سقف دیوارها پاک می‌کردم. دلم می‌خواست به کت و خیاط و صبح عید فکر نکنم. نمی‌ارزید. به خفت و خواری و کوچک شدنش نمی‌ارزید. مهین‌خانم گفته بود «بچهٔ بیچاره» شوهرش هم آن‌جوری بام حرف زده بود.

پانزده سالم بود. بچه نبودم. بیچاره هم نبودم.

بی‌بی گفت:

ـ چیه. لال شدی. حرف نمی‌زنی. همیشه از بس حرف می‌زدی کله‌مو می‌بردی.

از روی چهارپایه پریدم پایین. رفتم حیاط را جارو کنم و جلوی چشم بی‌بی نباشم.

□

روز بعد، داشتم کفش‌هام را پام می‌کردم که بروم مدرسه، مهین‌خانم آمد. بقچه‌ای از زیر چادرش درآورد و گذاشت جلوی بی‌بی:

ـ بدین بپوشه، ببینه اندازه‌شه. حسن‌آقا دیشب بردش در دکون

درستش کرد.

گفتم:

ـ لطف کردین. مدرسه‌ام دیر می‌شه. از مدرسه که اومدم می‌پوشمش.

بی‌بی گفت:

ـ حالا بپوش، زحمت کشیدن. خدا عمرشون بده.

ـ شرمنده‌ام. مدرسه‌ام دیر می‌شه. بعداً می‌پوشم.

کتاب و دفترم را ورداشتم و پریدم تو کوچه.

یک‌خرده که تو کوچه رفتم. برگشتم:

ـ ببخشین، بدین کت رو بپوشم، ببینم اندازمه یا نه.

ـ تو که کار داشتی، مدرسه داشتی.

ـ حالا دیر نمی‌شه، فکر کردم یه وقت مهین‌خانم ناراحت نشه.

کت را پوشیدم، رفتم جلوی آینه. عجب خوب درستش کرده بود، عین کُت نو، فوری درش آوردم:

ـ به حسن‌آقا سلام برسونین، بگین دست‌مریزاد[1]. خوب درستش کردین.

بی‌بی گفت:

ـ اصل کار مهین‌خانم بود که سفارش ما رو کرد. حالا باید بریم پیش حسن‌آقا، که از خجالتشون دربیاییم.

مهین‌خانم گفت:

ـ این حرف‌ها چیه، قابل نداره.

الحق، کت را خوب درست کرده بود، اما، نمی‌دانستم چرا وقتی می‌پوشیدمش روی تن و شانه‌هام سنگینی می‌کرد. ازش خوشم نمی‌آمد. حتی صبح عید نپوشیدمش. یک‌جوری بود. کوچکم می‌کرد به فکرم می‌انداخت. از خودم بدم می‌آمد.

---

۱. دست مریزاد: در مورد تحسین کار کسی به کار می‌رود. تقریباً معادل «دست شما درد نکند».

□

عاقبت، نامه دایی آمد. آن هم چند روز بعد از عید. دعا و سلام و تبریک و اینکه امسال فرصت نکرده است که بیاید. بیست تومان هم فرستاده بود، برای خالی نبودن نامه. بی‌بی ده تومانش را داد به حسن‌آقا بابت درست کردن کت. حسن‌آقا قبول نمی‌کرد.

اما، بی‌بی پول را گذاشت روی میزش، یک تومان هم گذاشت تو جیب پیراهن شاگردش:

ـ این کارها چیه کربلایی؟ یعنی چه؟ دارین چوب کاریمون می‌کنین؟

کتابخوان

دَم غروب، نان خریده بودم. داشتم به چرخم رکاب می‌زدم. لقمه‌ای از نانِ تازه می‌کندم، می‌خوردم و گلچین گُلچین می‌آمدم خانه، یکهو «باقری» همکلاسم جلوی راهم سبز شد، نرسیده گفت:

ـ مجید، کارت جور شد. یه جایی وا شده، پر از کتاب. هر کس می‌خواد کتاب بخونه می‌ره اونجا. هر کتابی که خواست ورمی‌داره و می‌خونه، همین‌جور مجانی.

ـ داری شوخی می‌کنی؟

آمد جلو، تکه‌ای از نانم کند و گذاشت تو دهانش، با دهان پر گفت:

ـ شوخیم چیه. خودم دیدم. اونجا صندلی هست. میز هست. آدم می‌نشینه رو صندلی، پشت میز، کتاب می‌خونه. خیلی هم به آدم عزت می‌گذارن.

ـ کجا هست همچین جایی؟

نشانی را داد.

فوری سر چرخ را کج کردم و برگشتم. یک‌راست رفتم درِ کتابخانه. خوشحال، انگار خدا دنیا را به‌ام داده بود.

راستش، تا آن موقع به چشم خود کتابخانه ندیده بودم. یعنی تو ولایت ما کتابخانه نبود که ببینم. البته، تو کتاب‌ها و مجله‌ها خوانده بودم و از زبان معلم‌ها شنیده بودم که جاهایی تو دنیا هست به اسم «کتابخانه»

که با کتاب‌فروشی کلی فرق دارد. ولی با چشم خودم ندیده بودم.

اگر باقری راست می‌گفت و واقعاً همچین جایی وا شده بود، وضع و حالم از این‌رو به آن‌رو می‌شد. می‌توانستم بروم آنجا، قشنگ بنشینم و با عشق و کیف کتاب مجانی بخوانم، و خیالم از بابت پول کتاب، کرایه کتاب، اخم و تَخم کتاب‌فروش‌ها، راحت می‌شد.

همین‌جور که با خودم فکر می‌کردم رفتم تا رسیدم. باقری راست می‌گفت. دوتا اتاق از خانه‌ای قدیمی راکرده بودند کتابخانه. بالای درش هم تابلویی زده بودند. از شیشه پنجره‌اش که رو به خیابان بود، کله کشیدم و چشم دوختم. تو تاریک روشن هوا می‌شد کتاب‌ها را دید. ردیف به ردیف چیده بودنشان سر تاقچه‌ها. قفسه نبود. همه‌اش تاقچه بود. میز و صندلی‌هاش را دیدم. پشت شیشه پنجره نوشته شده بود که «فقط صبح کتابخانه باز است».

دلم می‌خواست همانجا وامی‌ایستادم تا صبح شود، کتابخانه را باز کنند، بهرم یکی از کتاب‌های مجانی نازنین را وردارم و بنا کنم به خواندن.

امّا، اگر تا صبح آنجا وامی‌ایستادم خل‌بازی بود و دل بی‌بی هزار راه می‌رفت. رو همین حساب، همچین که خوب اوضاع و احوال کتابخانه را، از پشت پنجره وارسی کردم، عقب‌گَرد کردم و آمدم خانه.

تابستان بود و از مدرسه خبری نبود.

□

روز بعد، صبح کلهٔ سحر تکه‌ای نان گذاشتم تو جیبم. چرخم را وارداشتم و از درِ خانه زدم بیرون. یک‌راست رفتم دَم کتابخانه.

خیابان خلوت بود و هیچ بنی بشری، آن موقع صبح، حال‌وحوصله بیرون آمدن از خانه را نداشت. اگر هم کسی توی خیابان پیدایش می‌شد، می‌رفت پی نان وگرنه کتابخوان‌ها هنوز پا از خانه بیرون نگذاشته بودند. هی این پا و آن پا کردم و رفتم آن سر خیابان و برگشتم.

تو دلم گفتم: «شاید من اولین کتابخوانی هستم که در تمام دنیا صبح خروس‌خوان جلوی کتابخانه وایستادم و انتظار می‌کشم که کتاب مجانی بخوانم».

آفتاب حسابی پهن شده بود که دیدم خانم لاغر و بلندبالایی از دور می‌آید. با خودم گفتم: «خودش است، کتابدار.» باقری گفته بود که زنی کتابخانه را می‌چرخاند. بله، خودش بود. داشت درِ کتابخانه را باز می‌کرد که رفتم جلو. چرخم را تکیه دادم به دیوار. لبخند محبت‌آمیزی زدم و گفتم:

ـ سلام خانم. صبح شما به خیر.

زیر لب جوابم را داد. کج‌کج نگاهم کرد که یعنی «چه می‌خوای صبح اول صبح!» حق داشت، از شما چه پنهان که ریختم به آدم‌های کتابخوان نمی‌خورد. بیشتر به پسربچه‌های بیکار و سربه‌هوا می‌ماندم تا اهل کتاب. به هرحال، قفل در را بازکرد. ولی خود در، که چوبی و قدیمی و بادکرده بود، باز نمی‌شد. دنباله حرفم را گرفتم و گفتم:

ـ خدا عمرتون بده. عجب همتی کردین که کتابخونه بازکردین. تو این شهر چیزی که کم بود کتابخونه بود. واقعاً فداکاری می‌خواد که آدم کار و زندگی‌شو ول کنه و به فکر بازکردن کتابخونه باشه. البته ثواب داره.

خانم هنوز نتوانسته بود در را بازکند. در حسابی کیپ شده بود. با مهربانی و ادب گفتم:

ـ اجازه بدین، من بازش می‌کنم.

و با شانهِ زدم درِ کتابخانه باز شد. خورد به دیوار و گرمب صدا کرد. سربرگرداندم. لبخندی زدم و گفتم:

ـ در باز شد، بفرماین تو.

میان کتابخانه سیخ وایستادم. به کتاب‌ها نگاه کردم. دلم می‌خواست بروم سراغشان. اما، دل نمی‌کردم. هم می‌ترسیدم و هم روم نمی‌شد. بالاخره، خانم به حرف آمد و با توپ پُر پرسید:

ـ چی می‌خوای؟

ـ خوب معلومه. اومدم کتاب بخونم.

ـ چه جور کتابی؟

یک‌خرده فکر کردم:

ـ هر جور کتابی باشه فرق نمی‌کنه. پول‌پله‌ای که تو کار نیست آدم بگه: اینو نمی‌خوام اونو می‌خوام.

تُرش کرد و گفت:

ـ برو بعداً بیا. حوصله ندارم.

از نگاه و حرف زدنش دستگیرم شد که چشمش آب نمی‌خورد من اهل کتاب باشم و مزاحمم. گفتم:

ـ من... من خیلی انتظار کشیدم شما تشریف بیارین. من عاشق کتابم. کتابخون عجیبی هستم. همهٔ سرگرمی‌ام کتاب خوندنه.

این راگفتم و گردنم راکج کردم و همین‌جور وایستادم. خانم که دید خیلی مظلوم وایستادم، کتاب کُلفت و پرورقی ورداشت و گفت:

ـ بگیر، برو اونجا بشین و بخون. خرابش نکنی. یواش ورقش بزن.

نشستم به خواندن. داستان کتاب «پلیسی» بود. لابد کتابدار فکر کرده بود که آدمی با ریخت و قیافه من فقط از این‌جور کتاب‌ها خوشش می‌آید. داستان دزد ناقلا و زیر و زرنگی بود که گردنبند و گوشوارهٔ بسیار گران قیمت خانمی پول‌دار را با نقشه‌ای ماهرانه بلند کرده بود و کارآگاهی دربه‌در دنبالش بود. داستان گرمی بود و آدم را به دنبالش می‌کشاند.

گرم خواندن بودم که چند نفر دیگر هم آمدند، بنا کردند به کتاب خواندن. یکی‌شان آقای مصوری معلم تاریخ و جغرافی‌مان بود. زیر لب سلامش کردم و باز رفتم تو کتاب. بوی خیار توی کتابخانه پیچیده بود. لابد خانم داشت پشت کتاب‌های کلفت روی میزش، خیار و گوجه‌فرنگی و نان تازه می‌خورد.

دست بردم یواشکی نانم را از جیبم درآوردم، خوردم و کتاب خواندم.

نفهمیدم وقت چه‌جور گذشت. کتابخوان‌ها کم‌کم رفتند. غرق خواندن بودم که یکهو کتابدار آمد بالای سرم.

ـ بلند شو، وقت تموم شد.

دلم نمی‌آمد کتاب را ول کنم. کتابدار داشت صندلی‌های دور میز را

می‌کشاند زیر میز و صاف‌وصوفشان می‌کرد. گفتم:

ـ تا شما دور خودتون می‌چرخین من یه صفحه دیگه می‌خونم، بعدش بلند می‌شم.

ـ وقت تمومه و من هم دور خودم نمی‌چرخم. بلند شو.

ـ پس اجازه بدین کتاب رو ببرم خونه. عصر بیکارم. می‌خونمش روز بعد می‌آرمش، صحیح و سالم.

قبول نکرد، اخم‌هایش را کشید تو هم و تند شد:

ـ بلند شو برو پی کارت. کتاب امانت نمی‌دیم.

هرچه ناله و التماس و درخواست کردم، بی‌فایده بود. ناله‌ام به جایی نرسید و مرا ناکام و تشنهٔ خواندن، از کتابخانه بیرون کرد. در را بست و رفت پی کارش. پشتِ درِ کتابخانه ماندم و از پنجره نگاه سوزناکی به کتاب نیم‌خوانده، که عاطل و باطل سر تاقچه بود، انداختم.

بعدازظهرش، همین‌جور بیکار بودم. اگر کتاب بود می‌نشستم به خواندن، و هرچند که داستان بسیار بلند بود سر دو روز کلکش را می‌کندم و می‌رفتم سر کتاب دیگر.

روز بعدش هم همین‌جور، درست وقتی که در فضای کتابخانه بوی خیار و گوجه‌فرنگی پیچیده بود و من با شش‌دانگ حواس رفته بودم تو کتاب، کتابدار آمد بالای سرم که:

ـ پاشو، وقت تموم شد.

ـ چی، وقت تموم شد؟

ـ بله.

باز افتادم به عجز و التماس که اجازه بدهد کتاب را ببرم خانه. فایده نداشت. از التماس کاری ساخته نبود. ناکام از خواندنِ بقیه داستان آمدم بیرون. پیرمردی که دائم گوشه کتابخانه می‌نشست. پشت سرم بیرون آمد.

دلخور و با لب و لوچه آویزان به خانه می‌آمدم که یکهو شیطان رفت تو جِلدم، چیزی تو کله‌ام جرقه زد:

«کتاب را، هرجور هست، باند کن. سر دو روز بخونش و ببر بگذار سر جاش. آب هم از آب تکان نمی‌خورد.» و بعد از فکر خودم خنده‌ام گرفت: «چه جوری؟ چه جوری می‌شود کتاب را بلند کرد. آن هم جلوی چشم کتابدار، که چهارچشمی کتاب‌ها و آدم را می‌پاید.» نه، نمی‌شود.

باید از راه دوستی و محبت وارد شد و دانه پاشید تا کار جور شود.

□

بعدازظهر، بی‌بی برای شب سال پدربزرگ «روغن‌جوشی[1]» فراوانی درست کرد، تا خیرات کند.

پیشش التماس کردم که چندتا «روغن‌جوشی» بدهد تا برای کتابدار ببرم.

روز بعد، دوتا روغن‌جوشی قشنگ گذاشتم تو بشقابی و رفتم خدمت کتابدار:

ـ بفرماین.

خانم یکی از روغن‌جوشی‌ها را برداشت. لقمه‌ای ازش شکست و گفت: «قبول باشه، خدا رحمتش کنه» و گذاشت تو دهانش و خورد و فاتحه خواند. روغن‌جوشی تُرد و خوشمزه بود، لقمه دوم را شکست. بعد، به پیرمرد تعارف کردم که تکه‌ای برداشت و خورد. بشقاب را گذاشتم روی میز کتابدار. دیدم بهترین موقع پیش کشیدن حرف کتاب امانتی حالاست. اینجا بود که لبخند محبت‌آمیزی چاشنی صحبتم کردم و یواش یواش از کتاب و کتابخوانی حرف زدم و نرم‌نرمک گفتم:

ـ چه خوب بود که اجازه می‌دادین کتاب رو ببرم خونه، بخونم و صحیح و سالم برش گردونم.

این را که گفتم کتابدار بفهمی‌نفهمی اخم‌هاش را کشید تو هم و به نظرم روغن‌جوشی خوشمزه گوشهٔ لپش زهر شد و گفت:

---

۱. روغن‌جوشی (نوعی نان روغنی کرمانی): خمیر را به جای پختن در تنور، توی روغن سرخ می‌کنند. (بیشتر برای نذر و خیرات مردگان است).

ـ حرفشم نزن. من اجازه ندارم کتاب امانت بدم.

ـ عصرها و شب‌ها بیکارم. دلم پَر می‌زند که کتاب بخونم. هرچه هم بخواین گرویی می‌دم.

ـ نمی‌شه.

نه، نمی‌شد. هیچ‌جوری نمی‌شد با او کنار آمد و کتاب را برد خانه.

همان‌جور که نشسته بودم به کتاب خواندن، فکر شیطانی باز آمد تو کله‌ام. دیده بودم که کتابدار، موقع تعطیل کردن و بیرون رفتن از کتابخانه فقط نیم‌نگاهی به کتاب‌ها می‌انداخت و وقتی خوب خیالش راحت می‌شد که جای هیچ کتابی خالی نیست، می‌رفت پی کارش. خوب اگر بشود کاری کرد که جای کتاب خالی نماند مشکلی پیش نمی‌آید. عالی‌ترین راه این است که کتابی هم‌رنگ و اندازهٔ آن کتاب را از خانه بیاورم. تو یک آن، چشم کتابدار را غافل کنم و بعد کتاب را که خواندم بیاورم بگذارم سر جایش و کتاب خودم را بردارم. خوب، این کار باید صبح پنجشنبه انجام شود که تا صبح شنبه دو روز فرصت داشته باشم و کلک کتاب را بکنم، و صبح شنبه اول وقت بگذارمش سر جاش. عجب نقشه خوبی بود. جای کتاب توی تاقچهٔ کتابخانه عینهو جای دندان افتاده، به چشم نمی‌آمد. موقع ظهر، که کتابخانه تعطیل می‌شد، کتاب را خوب نگاه کردم و اندازه و رنگ جلدش را به ذهنم سپردم و با فکر ناجور بلند کردن کتاب، از کتابدار و پیرمردِ مشتری دایمی کتابخانه خداحافظی کردم و آمدم خانه.

□

راستش، خودم آن‌جور کتابی نداشتم. کتابی که بشود به جای کتاب کتابخانه قالب کرد. رو همین حساب، کله‌ام را به کار انداختم و رفتم خانه خواهرم. بیشتر کتاب‌های آمیزکمال، شوهرخواهرم، آن جوری بود. کلفت با جلد مقوایی، قهوه‌ای پُررنگ.

آمیزکمال صحاف بود و کتاب‌های قدیمی و خطی[1] و کمیاب پاره‌پوره را رویه‌راه می‌کرد. تو خانه‌اش از این‌جور کتاب‌ها زیاد بود. بله، رفتم خانهٔ خواهرم:

ـ می‌خواستم یه خواهشی ازت بکنم، خواهر. خدا کنه رویِ برادرت رو زمین ننداری.

ـ چه خواهشی؟

ـ یکی از کتاب‌های آمیزکمال رو برای دو روز امانت می‌خوام. قول می‌دم صحیح و سالم برش گردونم.

ـ تو که نمی‌تونی اون‌جور کتاب‌ها رو بخونی. بیشترشون قدیمی‌ان و به عربی نوشته شدن. راستشو بگو، می‌خوای کتابشو چه کار کنی؟

ـ ازم نپرس. بعد بهات می‌گم. تا آمیزکمال می‌آد بفهمه می‌آرمش. رومو زمین ننداز.

خواهرم رفت تو فکر. هم دلش نمی‌خواست بی‌اجازهٔ شوهرش دست به کتاب‌هاش بزند و هم نمی‌توانست دل مرا بشکند.

خلاصه، رفته بود تو فکر و داشت اتاق را جمع‌وجور می‌کرد. پریدم سر کتاب‌های آمیزکمال. کتابی را پیدا کردم که با کتاب کتابخانه، از نظر ظاهر، مو نمی‌زد. وَرَش داشتم:

ـ خواهر، اینه کتابی که می‌خواستم.

کتاب را ورق زدم. خط‌های کج و کوله و چپ اندرقیچی داشت و چیزهایی به عربی و فارسی توش نوشته شده بود که سواد من قد نمی‌داد بخوانمش:

ـ بااجازه، بردمش دو سه روز دیگه می‌آرم. سالم، عین دستهٔ گل.

تا خواهرم آمد حرف بزند و سفارشی بکند، از در خانه زدم بیرون. خوشحال و سرکیف.

□

---

۱. کتاب خطی: کتابی که با دست نوشته شده باشد.

صبح پنجشنبه، کُت گل و گشادم را پوشیدم. کتاب شوهرخواهرم را زیرش قایم کردم و از درِ کتابخانه رفتم تو. کتابدار کتاب هر روزی را مرحمت کرد. نشستم به خواندن.

نگاهم به کتاب بود. هرچه می‌خواندم چیزی دستگیرم نمی‌شد، از بس تو فکر بلند کردن کتاب بودم. بیخودی، هی کتاب را ورق می‌زدم. هر روز که به کتابخانه می‌آمدم، برای خواندن کتاب بود. اما، آن روز برای کار دیگری آمده بودم، برای کِش رفتن کتاب. یک بار دیگر قسمتی که دزد با مهارت طلاها را دزدیده بود، خواندم.

کتابخانه، آن روز، سوت و کور بود. فقط پیرمرد گوشهٔ کتابخانه داشت از روی کتابی یادداشت برمی‌داشت. دست و پام راگم کرده بودم. دلم چنان می‌زد که نگو. سرم درد گرفته بود. هی پیشانیم پر از عرق می‌شد و با پشت دست پاکش می‌کردم. کتابدار یک چشمش به کتابی بود که می‌خواند و با چشم دیگرش رفته بود تو کوک من. انگار حساب دستش آمده بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. می‌دید که من آدم هر روزی نیستم. اما، نمی‌دانست اوضاع و احوال از چه قرار است. زیرچشمی نگاهش کردم و رفتم تو کتاب، هی ورقش زدم. صدای ورق خوردن کتاب تو سکوت کتابخانه می‌پیچید. صدای فق‌وفق بالا کشیدن دماغ کتابدار هم بود. با دستمال آب دماغش را می‌گرفت. چند عطسه پشت هم زد. چه عطسه‌هایی! بلند؛ جوری بلند که من تکان خوردم. کتاب آمیزکمال از زیر کتم لیز خورد و افتاد، تلپی صدا کرد. زود خم شدم ورش داشتم، که بیشتر شک ورش داشت.

ـ چی بود افتاد؟

جوابش را ندادم. زود خودم را جمع و جور کردم. عرق پیشانیم را خشک کردم و حرف دیگری را پیش کشیدم:

ـ شما بدجوری سرما خوردین، این موقع سال. تابستون سرما خوردن، از آن حرف‌هاست. ان‌شاءالله که حسابی خوب می‌شین، دوای سرماخوردگی از همه چیز بهتره. شلغم هم خیلی خوبه. البته حالا گیر نمی‌آد.

بلند شد و آمد بالای سرم. کتاب آمیزکمال را زیر کتم خوب قایم کردم. روی کتابی که می‌خواندم سرک کشید، عینهو معلم‌ها که می‌خواهند سر امتحان از کسی تقلب بگیرند. خودم را زدم به آن راه.

ـ چه داستان خوبی داره این کتاب. خیلی شیرینه، همین‌جور آدمو دنبال خودش می‌کشونه.

نفسم گرفته بود. دلم می‌خواست از بالای سرم برود. شرش را بکند. خدا می‌دانست که چقدر دلش می‌خواست بداند چه فکری توی کله‌ام هست. بختم گُل کرد و عطسه دیگری آمد سراغش آ... آ... آپیشنه. از همان عطسه‌های ناجور که اگر سرش را برنمی‌گرداند پس‌گردنم آبچکان می‌شد. عطسه‌اش را زد و پشت‌بندش چندتا سرفه جگرخراش کرد و رفت از کتابخانه بیرون. به نظرم مجبور شد که برود، وگرنه به این سادگی‌ها دل از کتاب‌ها نمی‌کند. موقع رفتن، همان‌جور که سرفه می‌کرد و چشم‌هاش پر از اشک شده بود، گفت:

ـ چند دقیقه مواظب کتابخونه باش، من الان برمی‌گردم.

پا که از درِ کتابخانه بیرون گذاشت پیرمرد را نگاه کردم، چنان رفته بود تو کتاب که اگر میز و صندلی کتابخانه را هم می‌بردند حالیش نمی‌شد. پریدم، تو یک چشم به هم زدن کتاب آمیزکمال را گذاشتم جای کتاب داستان، و کتاب داستان را زدم زیر کتم. دکمه‌هام را بستم و رفتم دم کتابخانه. تا سر و کله کتابدار پیدا شد، گفتم:

ـ خداحافظ.

مثل تیر از کتابخانه زدم بیرون. پریدم تو پیاده‌رو. کتاب به بغل دویدم. گاهی پشت‌سرم را نگاه می‌کردم ببینم کتابدار دنبالم می‌دود یا نه! کسی پشت‌سرم نیامد. پیچیدم تو کوچه‌ای و دویدم. نقشه‌ام قشنگ گرفته بود. کتابدار می‌دید کتاب سر جاش است. حالش هم خوش نبود. حوصله نداشت، در را می‌بست و می‌رفت.

سر راه نان هم خریدم. با کتاب و نان رفتم خانه. نان را دادم به بی‌بی و رفتم گوشهٔ اتاق با خیال راحت بنا کردم به کتاب خواندن. می‌خواستم

بچسبم به کتاب و تا صبح شنبه کلکش را بکنم. همین‌جور که داشتم می‌خواندم یکهو چشمم افتاد به مُهر کتابخانه که بالای صفحه خورده بود. پیش از آن هم مهر را دیده بودم. ولی، زیاد دربندش نبودم. حالا مهر و اسم کتابخانه شده بود میخ و می‌رفت تو چشمم. اذیتم می‌کرد. هی می‌خواستم بی‌خیالش باشم، نمی‌توانستم. پاک پشیمان شده بودم. حالا چرا؟ نمی‌دانم. نمی‌توانستم کتاب را راحت بخوانم. اگر کتابدار می‌فهمید چی؟ قضیه تو شهر می‌پیچید، آبروم می‌رفت. اگر بی‌بی می‌فهمید چی؟: «گناه کردی، مجید. گناه» کتاب را بستم.

بلند شدم رفتم سراغ چرخم که طایرش را باد کنم. صبح طایرش کم‌باد بود.

ـ مجید، بیا ناهار بخور.

□

ناهار می‌خوردم. آبگوشت داشتیم. دستم توکاسه بود و فکر کتاب و کتابخانه ولم نمی‌کرد.

بی‌بی گفت:

ـ چته؟ تو فکری.

ـ چیزی نیست.

□

بعدازظهر، خواهرم آمد. بچه به بغل و چشم‌ها از زور گریه باد کرده و سرخ.

ـ مجید، کتاب آمیزکمال رو بده، ببرم به‌اش بدم. دق‌مرگم کرد ازبس قُر زد.

ـ به‌اش گفتی که کتابشو دادی به من؟

ـ بله گفتم، مگر نبایست بگم؟ کتاب‌هاش به جونش بسته است. حرفمون شد.

ـ فردا پس‌فردا کتاب رو خودم می‌آرم، می‌دم.

ـ چرا حالا نمی‌دی؟

بی‌بی خودش را انداخت وسط:

ـ چرا رفتی کتاب مردم رو گرفتی؟ چرا می‌خوای خواهرتو از خونه و زندگی بندازی و بدبختش کنی؟

صدایم درنیامد. خواهرم گفت:

ـ کتاب رو به هرکی دادی، برو بگیر،بیارش.

تو دلم گفتم: «کتاب رو از کجا بیارم».

رفتم سراغ چرخم. از خانه زدم بیرون. صدای بی‌بی از پشت‌سرم آمد:

ـ زود برگردی، ها. خواهرت منتظره.

می‌دانستم کتابخانه تعطیل است. با این حال رفتم که از شیشه پنجره‌اش سرک بکشم ببینم وضع و حال کتاب آمیزکمال از چه قرار است؟

کتاب نبود. کتاب آمیزکمال سر جاش «تو تاقچه» نبود. درست نگاه کردم، نه نبود. جاش تو ردیف کتاب‌ها خالی بود.

کارم پاک خراب شد. آبروریزی‌اش را بگو. خبرش همه‌جا می‌پیچید: «شنیدی مجید چه کار کرده؟»

صورت لاغر، پره‌های سرخ و سرماخورده دماغ، چشم‌های قرمز و پراشک کتابدار می‌آمد پیش نظرم: «خجالت بکش!» باید کتابدار را پیدا کنم. بیفتم پشت پاهاش و هرجور هست قضیه را زود راست و ریس کنم و نگذارم جریان جایی درز کند[1].

پیرمردی همان نزدیکی کتابخانه پینه‌دوزی داشت.

ـ پدر، می‌دونی خونه این خانمی که تو کتابخونه کار می‌کنه کجاست؟ می‌شناسیش؟

ـ چه کارش داری؟

ـ چیزی تو کتابخونه جاگذاشتم. شما رو به خدا اگر می‌دونین بگین.

---

۱. درز کردن: پخش شدن (لو رفتن).

فکری کرد و گفت:

ـ درست نمی‌دونم. اما، چند بار توی کوچه بالای خیابون دیدمش. دست راست، کوچه اولی. سر کوچه دکون قناديه.

و با دست اشاره کرد به طرف بالای خیابان.

سر چرخ را کج کردم و رکاب زدم.

کوچه دراز و تنگ و پیچ‌واپیچ بود. دو طرفش پر از خانه با درهای کوتاه و کوچک. کدام خانه است. از کی بپرسم. آدم خجالت می‌کشد، همین‌جور سر خود برود نشانی خانه کسی را از این و آن بپرسد. کاش اسم و شغل پدرش را بلد بودم.

همین‌طور که یواش‌یواش می‌رفتم، صدای عطسه‌ای از توی خانه‌ای آمد. گوش تیز کردم. خوب شد. صدای عطسه خوب بود سرنخی پیدا می‌شد. خوشحال شدم. انتظار کشیدم که عطسه دیگری بزند. ببینم صدای عطسه کتابدار است یا نه. عطسه مال زن بود یا مرد. دلم برای شنیدن عطسه‌ای دیگر پَر می‌زد. آبروی من، زندگی خانوادگی خواهر و آرامش بی‌بی به یک عطسه بلند و پرزور بند بود. اما، از عطسهٔ دیگر خبری نبود. زنی از خانه‌ای در آمد و پیچید تو کوچه. نگاه معنی‌داری به‌ام انداخت که: یعنی کار و زندگی نداری بیخودی سر کوچه، دم خانه مردم وایستادی. چرخ را تکیه دادم به درخت توتی که جلوی خانه بود و دنبال زن دویدم:

ـ سلام مادر، ببخشین. سوالی داشتم.

ـ چه سوالی؟

ـ چه جوری بگم. تو این خونه‌ای که شما تشریف داشتین، کسی نیست که سرما خورده باشه. عطسه بزنه و روزها...

پرید میان حرفم:

ـ برو پی کارت. یعنی چه؟ خجالت نمی‌کشه. آدم بیکارا!

راهش را کشید و رفت. راستش نمی‌دانستم چه جوری سوال کنم که هم ماجرا را روراست نگویم و هم راهی به جایی ببرم. شاید کتابدار و

خانواده‌اش دوست نداشتند آدم غریبه و سربه‌هوایی مثل من توی محل دنبال خانه‌شان بگردد، اوقاتشان تلخ شود و کار بدتر شود.

راهم راکشیدم و رفتم. شنیدن صدای سرفه و عطسه بهترین راه پیدا کردن خانه بود.

از بس تو فکر عطسه و سرفه بودم، در خیال می‌شنیدم که از تمام خانه‌ها صدای عطسه و سرفهٔ زن و مرد و بچه و بزرگ می‌آید، و من حیران و سرگردان مانده‌ام که کدامیک از این عطسه‌ها مال کتابدار است.

نرم‌نرمک رفتم تا ته کوچه. موقع برگشت، بختم گُل کرد و صدای عطسهٔ بلند و پرزور زنانه‌ای به گوشم خورد. عین همان عطسه‌هایی که کتابدار توی کتابخانه زده بود. اما، خاطرجمع نبودم که حتماً خودش است و خانه‌اش آنجاست.

می‌بایست می‌رفتم دَم خانه، در می‌زدم و وضع و حال خانه دستم می‌آمد. نه، کار من نبود. چه بگویم. کاش کتابش را آورده بودم. می‌گفتم: اشتباه کردم. کتابتان را بگیرید و کتاب مرا بدهید.

هوا داشت تاریک می‌شد. آمدم خانه، ناراحت و دو دست از پا درازتر. چشم بی‌بی که به‌ام افتاد، اولین چیزی که پرسید این بود: «کتاب مردم رو آوردی؟»

ـ نه، بی‌بی نشد. موند برای صبح شنبه.

بی‌بی یکهو از کوره دررفت:

ـ دارم به زبون خوش به‌ات می‌گم. امشب، همین امشب کتاب مردم رو به هرکی دادی، می‌گیری می‌آری. کاری نکن که خواهرت از خونه و زندگیش بیفته. بیچاره با چشم گریون رفت خونه‌اش. خدا می‌دونه شوهرش چه الم‌شنگه‌ای راه بندازه.

و بعد نشست و های‌های زد زیر گریه که: «این کتاب و کتابخونه چی بود که سر از زندگی ما درآورد! آخرش هم بدبخت همین کتاب می‌شی. حالا ببین چه روزی دارم به‌ات می‌گم».

رفتم جلو، دست گذاشتم سر شانه‌اش:

ـ بی‌بی، یه کار می‌کنی؟
ـ دست از سر من وردار. بگذار به درد خودم بمیرم.
ـ اگر کمک کنی، همین امشب کتاب آمیزکمال به دستتون می‌رسه.
ـ یعنی چه؟ من... من چه کار می‌تونم بکنم؟ معلوم هست چی می‌گی، کتاب رو به کی دادی؟
گفتم:
ـ چه قدر قند تو خونه داریم؟
دست گرفت به پیشانی‌اش:
ـ قندم کجا بود. عوض این که به فکر کتاب باشی قند می‌خوای؟ خدایا، آخر عمری منو گیر کی انداختی.
ـ اگر قند نداری، عیبی نداره. نبات هم باشه، خوبه. یه تکه نبات.
از تعجب چشم‌هاش گِرد شد:
ـ بلند شو، خودتو جمع کن. اگر تو دیوونه‌ای، من دیوونه نیستم. سر به سرم نذار. نفرینت می‌کنم‌ها.
گفتم:
ـ یه تکه نبات که ارزشی نداره. عیادت بیمار هم ثواب داره. یه‌خرده نبات بپیچ تو بغچه‌ای، وردار‌یم بریم عیادت بیمار. هم کار من راه می‌افته، هم آمیزکمال به کتابش می‌رسه. فقط تو می‌تونی گره کار رو واکنی و بس.
و بعد جریان کتابخانه و کتابدار را رُک و راست براش گفتم. اول اوقاتش تلخ شد و می‌خواست کله‌ام را بکند. بعد، یواش‌یواش نرم شد.
□
بی‌بی رانشانده بودم پشت ترک چرخ. کتاب و تکه‌ای نبات پیچیده بودم تو دستمالی و بسته بودم به دستهٔ چرخ. بی‌بی همان‌جورکه زیر لب ناله و نفرین می‌کرد، زین چرخ را محکم چسبیده بود که نیفتد.
رسیدیم دم همان خانه‌ای که ازش صدای عطسه را شنیده بودم. بی‌بی گفت:
ـ تو مطمئنی که خونه‌شون همینجاست؟

ـ خب، سوال می‌کنیم. چه عیبی داره. تو که هستی خیالم راحته. کسی به‌ام ایراد نمی‌گیره.

و در زدم. بی‌بی شده بود عین دختربچه‌های خجالتی:

ـ من نمی‌آم. آخه بیام چی بگم؟

قلبم گرمب‌گرمب می‌زد. دهانم خشک شده بود. مردی در را باز کرد.

ـ سلام آقا، شب به‌خیر. می‌خواستم بپرسم منزل خانمی که تو کتابخونه کار می‌کنه، اینجاست؟

مرد نگاهی به من و بی‌بی انداخت:

ـ نه، اینجا نیست. منزلشون اونجاست. سر پیچ کوچه. در خونه‌شون یه درخت توته.

ـ خیلی متشکرم. خداحافظ.

رفتیم طرف درخت توت، سر پیچ کوچه. کارد به بی‌بی می‌زدی خونش درنمی‌آمد:

ـ می‌بینی من پیرزن رو به چه کارایی وادار می‌کنی!

در زدم، صدای پایی تو راهروی‌شان آمد. بی‌بی رفته بود پشت درخت قایم شده بود. روش نمی‌شد پیش بیاید. دستش را گرفتم. کشیدمش طرف در گفت:

ـ خوب نیست شب مزاحم مردم بشیم. آخه عیادتِ ندیده و نشناخته چه معنی داره؟

زنی در را باز کرد:

ـ بله، کاری داشتین؟

رو کردم به بی‌بی:

ـ شما صحبت کنین، بی‌بی.

چاره‌ای نداشت، آمد جلو:

ـ سلام، می‌بخشین این موقع مزاحم شدیم.

زن تو روشنایی چراغ مرا نگاه کرد:

ـ ببینم آقاپسر، شما عصری درِ این خونه نیومدین؟

مرا شناخت. داشتم از خجالت می‌مُردم. گفتم:

ـ بله، خودم بودم. دختر شما، جای خواهربزرگم باشه. خیلی به من محبت کردن، اما من ندونسته...

صدای کتابدار از توی خانه آمد.

ـ کیه، مادر؟

زن گفت:

ـ بفرماین تو. اینجا که نمی‌شه حرف زد.

رفتیم تو. از حیاط گذشتیم و وارد اتاق شدیم. بی‌بی بین راه، داستان کتاب را تندوتند برای مادر کتابدار تعریف کرد و با هم اُخت[1] شدند.

وارد اتاق که شدیم، پیرمرد گوشهٔ اتاق نشسته بود. همان پیرمرد همیشگی کتابخانه، عینک زده بود و رفته بود تو کتاب، ما را که دید بلند شد لبخند زد پیش خودم گفتم «این اینجا چه کار می‌کنه؟» با هم سلام و علیک کردیم، نشستیم. خانم کتابدار از اتاق پشتی آمد. سلام کرد. روم نمی‌شد به‌اش نگاه کنم. بی‌بی نبات و کتاب را داد به‌اش:

ـ قابل نداره.

بی‌بی و مادر کتابدار داشتند حرف می‌زدند. کتابدار جلوی‌مان چای گذاشت. چشم‌های فضول من رفت طرف کتابی که بابا می‌خواند. دیدم عجب، کتاب چه‌قدر شبیه کتاب آمیزکمال است! اصلاً خودش است. زبانم را روی لب‌هام گذاشتم و گفتم:

ـ شما خیلی اهل مطالعه هستین؟

سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

ـ بله، بله. اگر کتاب جالبی باشد، مطالعه می‌کنم. باور کنید مدتهاست که دنبال این کتاب بودم. امروز شما اون رو توکتابخونه عوضی جا گذاشتین. از دخترم امانت گرفتم آوردمش خونه که بخونم. دخترم در

---

۱. اخت: آشنا.

مورد من زیاد سختگیری نمی‌کنه.

و خندید.

گفتم:

ـ این کتاب مال آمیزکمال شوهرخواهرمه. اشتباهی...

ـ می‌دونم، می‌دونم. تمام کتابخون‌های این شهر آمیزکمال رو می‌شناسن. چندبار خدمت ایشان رسیدم که این کتاب رو امانت بگیرم، امروز و فردا می‌کردن. غیبتشان نباشد، در دادن کتاب به رسم امانت خیلی ناخن‌خشک هستند. از طرف من به ایشان سلام برسونید و بفرمایید کتاب پیش صفاری است. اسم بنده صفاری است. می‌خونم خودم می‌برم بهشون می‌دم.

پدرکتابدار سفت و سخت چسبیده بود به کتاب. هر چه من و بی‌بی به زبان بی‌زبانی خواستیم کتاب را از چنگش دربیاوریم، نشد. جایتان خالی، چای و میوه خوردیم و ضمناً از دواهای سرماخوردگی، که برای کتابدار فراهم شده بود، دوتا استکان هم به ما رسید.

□

از درِ خانه‌شانْ که بیرون آمدیم، تو کوچه بی‌بی خدابیامرز حرص می‌خورد. همان‌جور که پشت ترک چرخ نشسته بود، چندتا شُقلمه محکم زد تو پک و پهلوم، که نزدیک بود دسته چرخ از دستم دربرود و بخوریم زمین. گفت:

ـ می‌بینی چه کارا می‌کنی، حالا جواب خواهر تو و آمیزکمال رو چی بدیم؟

ـ بریم خونه‌شون، ماجرا رو تعریف کنیم.

□

سر راه، رفتیم خانهٔ خواهرم. نشستیم و ماجرای کتاب را برای آمیزکمال گفتیم. بیچاره اخم‌هاش راکشید تو هم، بغل دماغش را با ناخن شستش خاراند و گفت:

ـ عیب نداره. بنده آقای صفاری را می‌شناسم. بالاخره کتاب را

می‌آورد. اما کی؟ خدا می‌داند.

گفتم:

ـ آمیزکمال، بنده شرمنده‌ام. ان‌شاءالله محبت‌های شما رو جبران می‌کنم.

آمیزکمال لب‌هاش را باد کرد. کم‌کم نفسش را با فشار از میان لب‌های غنچه شده‌اش، بیرون داد و کف دستش را زد سرزانوش، گفت:

ـ هر کس زنی بگیرد که برادری مثل شما داشته باشد، وضع و حالش بهتر از این نمی‌شود. باید منتظر از این بدترش هم باشد.

بی‌بی گفت:

ـ آمیزکمال، به نظر شما مجید وقتی بزرگ شد، خوب می‌شه؟

او هم که از دست من کُفری شده بود نه گذاشت و نه برداشت و آب پاکی ریخت رو دستم که:

ـ چه عرض کنم. بنده چشمم آب نمی‌خورد. گمان نمی‌کنم آتیه این نوجوان تعریفی داشته باشد، با این اعمال و افکارش. بنده سال‌هاست در مسجد و بازار و ادارات با این و آن سر و کار دارم تا حالا چنین موجود عجیبی ندیدم. خداوند چه مخلوقاتی خلق می‌کند! قربان حکمتش بروم که این نوع آدم‌ها هم می‌توانند در اجتماع راحت بگردند و لقمهٔ نانی پیدا کنند و بخورند. زیاد ناراحت نباشید بی‌بی محترمه حکمت خدواند زیاد است شاید درست شد.

□

آخر شب، موقع خواب، کتاب نداشتم که بخوانم، خوابم نمی‌برد.

نان

میله میانی چرخ، پدر شانه‌ام را درآورده بود، چرخ رو کولم بود. نفس‌نفس می‌زدم و می‌دویدم. توت‌ها تو دستمال له شده بود. به نظرم ازشان آب می‌چکید. تا به خانه رسیدم پاک ازکت وکول[1] افتادم، از بس چرخ سنگین بود.

به خانه که رسیدم دیدم، واویلا! سگرمه‌های بی‌بی چنان تو هم است که نمی‌شود یک کلام باش حرف زد.

ـ سلام، بی‌بی.

زیر لب جوابم را داد. اخم‌هاش همین‌جور تو هم بود. نشسته بود گوشهٔ اتاق و داشت قلیان می‌کشید. چرخ را تکیه دادم به دیوار. رفتم جلو، دیدم اوضاع ناجور است و بدون مقدمه‌چینی نمی‌شود جلوی بی‌بی آفتابی شد[2]. این بود که توت‌ها را ریختم تو بشقابی، بردم گذاشتم جلوش:

ـ این هم توت برای شما.

و پشت‌بندش به شیرین‌زبانی افتادم:

ـ بی‌بی، توت‌ها داره تموم می‌شه. این‌قدر گشتم تا تونستم یه درخت پیدا کنم که توت‌های خوب و شیرین داشته باشه. مردم چقدر بی‌انصافن، توت مفت و مجانی می‌خورن، شاخه‌های درخت رو هم

---

۱. کت و کول: شانه.

۲. آفتابی شدن: ظاهر شدن.

می‌شکنن. بخور، ببین چه توت های درشت و نازنینیه! می‌دونم خیلی توت دوست داری.

خدابیامرز، همان‌جور که دود قلیان را از دماغ و دهانش بیرون می‌داد حرف را عوض کرد:

ـ معلوم هست کدوم گوری هستی، تا این موقع شب؟

ـ با چند تا از بچه‌ها رفتیم بیرون شهر توت بخوریم. چرخم پنچر شد، پدرم درآمد تا خودم رو به خونه رسوندم.

یک دانه توت درشت و رسیده ورداشتم و گرفتم جلوی دهانش:

ـ بخور، ببین چه خوشمزه است! حرف نداره.

ـ نمی‌خوام. توت می‌خوام چه کار؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ فکر نمی‌کنی من پیرزن تو این خونه تک و تنها چه کار می‌کنم. خودم با این پای دردناکم رفتم نفت خریدم، اسفناج خریدم. خسته شدم. تا رفتم و برگشتم ده بار نشستم زمین و بلند شدم. می‌خواستم نفرینت کنم، دلم نیومد. تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ فهمیده بشی؟ دستی زیر بالم بگیری[1]؟

هرچه به زبانش آمد گفت. خوب، حق داشت. بدجوری از دستم کلافه بود. گذاشتم تا خوب عقدهٔ دلش را خالی کند. وقتی دیدم کمی جوشش وانشست، بشقاب توت راکشاندم جلوش:

ـ حالا یه دونه توت بخور، دهنت شیرین بشه.

اگر یک دانه توت می‌گذاشت تو دهانش، کار تمام بود. آشتی برقرار می‌شد. سفره پهن می‌شد و بساط خوردنی رو به راه بود. اما، بی‌بی انگار نه انگارکه باش حرف می‌زدم و توت تعارفش می‌کردم. تندتند به قلیانش پک می‌زد و دریغ از یک کلمه حرف دربارهٔ بخشش و مهربانی.

بالاخره، دل را یک دل کردم و حرف خورد و خوراک را پیش کشیدم. بدجوری گرسنه بودم و دلم ضعف می‌رفت. پیچ و میچش

---

۱. دست زیر بال کسی گرفتن: کمک کردن.

ندادم، راستا حسینی[1] گفتم:

ـ خب، معذرت می‌خوام. حالا بگو، جریان شام از چه قراره؟

صاف و پوست کنده گذاشت کف دستم که:

ـ هر جا بودی، برو شامت رو هم همون‌جا بخور. شکمت که پایین می‌افته به یاد خونه می‌افتی؟

پا شد از اتاق رفت بیرون. آن‌قدری طول نکشید که با سینی آمد. توی سینی بشقابی بود، توش اسفناج آب‌پز. بغل بشقاب چند تکه نان از صبح مانده، بیات. یک لقمه خوردم از زیرچشم بی‌بی را نگاه کردم که یعنی: این هم شد شام؟

خدابیامرز حواسش جمع بود. معنی نگاهم را فهمید:

ـ چیه؟ نگاه می‌کنی؟ حیف همین نون و اسفناج که بریزی تو شکمت.

ـ نون مونده و اسفناج آب‌پز که دیگه مثلک نداره. اگر پلو و چلویی بود، آبگوشت چرب و پرگوشتی بود، یه حرفی. آدم می‌خورد و مثلک هم گوش می‌کرد، عین خیالش هم نبود. ولی...

نگذاشت حرفم تمام شود. پرید میان حرفم:

ـ می‌خواستی زودتر بیایی، بری نون بخری. تازه، مگر این نون چه عیبی داره؟ اسفناج هم خوبه. قوت داره.

ـ با این غذاها کم‌کم پهلوون می‌شم.

ـ عقلت زیاد باشه، کافیه. دیگه نمی‌خواد پهلوون بشی. دارم به‌ات می‌گم، اگر یک بار دیگه بدون اجازهٔ من، پا از در خونه بیرون گذاشتی، من می‌دونم و تو! دیگه تو خونه راهت نمی‌دم. هرجا خواستی برو. دست از سرم وردار. بزرگ شدی برو پی کارت.

این حرف را که زد، خون دوید تو صورتم. گوش‌هام داغ شد. لقمه تو گلوم شکست. حرفش بدجوری به‌ام برخورد. خوب، بفهمی نفهمی بزرگ

---

۱. راستا حسینی: صاف و ساده (بی رو دربایستی)، راسته حسینی.

شده بودم. شنیدن این‌جور حرف‌ها برایم سنگین بود، و زور ورمی‌داشت. بی‌بی از روی سادگی خیال می‌کرد من هنوز همان مجید کوچولویم که هرچه دلش خواست بارم کند. هروقت هم که حسابی کفرش بالا بیاید، دُمم را بگیرد و از در خانه بندازد بیرون. به هرحال، احترامش را داشتم. ولی خودمانیم، حقش نبود این‌جور تندوتیز به‌ام بپرد و سنگ روی یخم کند[1].

این بود که یکهو، خجالت را بوسیدم و گذاشتم کنار، زدم به سیم آخر:

ـ من دیگه تو این خونه نمی‌مونم. شام هم نمی‌خوام. می‌رم برای خودم کار می‌کنم. پول حسابی درمی‌آرم. هرچه خواستم می‌خرم و می‌خورم. از هیچ‌کس هم منت نمی‌کشم.

ـ خب، برو. کسی جلوتو نگرفته.

همان‌جور که دستم تو بشقاب بود، بلند شدم تا از در خانه بزنم بیرون. از بخت بد، با دستپاچگی، نوک پام گرفت به سینی، نان و اسفناج ولو شد کف اتاق. می‌خواستم خم شوم ورشان دارم، که بی‌بی عینهو ببر پرید طرفم. چنان اوقاتش تلخ بود که پیش خودم گفتم: «الان سینی را می‌کوبد تو کله‌ام.» پریدم از اتاق بیرون. تو درگاه وایستادم و نگاهش کردم. خدابیامرز دولا شد و نان را از روی قالی ورداشت، بوسید و گذاشت رو چشم‌هاش، بغض کرد و گفت:

ـ خیر نمی‌بینی با این کارت. این برکت خداست، بیچاره! لگد می‌زنی زیرش؟ وای به حالت!

عجب کاری شد. خیال کرد عمداً به نان و نمک خدا بی‌احترامی کردم. خواستم بگویم عمدی نبود، رفت طرف نی‌قلیانش که حسابم را برسد.

دیدم هوا ناجور است. زود کفش‌هام را پام کردم و مثل برق از خانه

---

۱. سنگ رو یخ کردن: بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن.

زدم بیرون.

صداش را بلند کرد:

ـ کجا می‌ری؟

سرم را انداختم پایین و کوچه را گرفتم و رفتم. چادرش را انداخت سرش و آمد دنبالم.

ـ کجا می‌ری، این موقع شب؟ برگرد. کارت دارم.

پشیمان شده بود. زود پشیمان می‌شد:

ـ برگرد، خوب نیست شب تو کوچه‌ها ویلون و سرگردون باشی. کجا می‌ری؟

تند کردم و دویدم. از پیچ کوچه رد شدم.

یک‌خرده تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها گشتم. می‌خواستم بروم خانهٔ خواهرم یا یکی از قوم‌وخویش‌ها. فکر کردم بی‌فایده است. هرجا بروم برم‌می‌گردانند پیش بی‌بی. تازه کلی هم سرزنشم می‌کنند که چرا پیرزن بیچاره را اذیت کرده‌ام.

راستش، پیش خودم حساب کردم که باید میخ را درست بکوبم[1]. بی‌بی حسابی پشیمان بشود و خودم را خوب شیرین کنم. این بود که یک‌راست رفتم در نانوایی حاج محمود.

پخت نانوایی تمام شده بود. شاطر و وردستش[2] رفته بودند. نانی در بساط نبود و حاج‌محمود پشت ترازو نشسته بود و داشت پول خرده‌ها را می‌شمرد و می‌ریخت تو کیسه‌ای. رفتم جلو:

ـ سلام، شب‌به‌خیر.

ـ سلام، دیر اومدی. نون تموم شد. حالا می‌آی نون بخری؟

روم نمی‌شد صاف و پوست کنده حرفم را بزنم. زبانم را رو لب‌هام کشیدم. گردنم را کج کردم و گفتم:

---

۱. میخ کوبیدن: حرف خود را ثابت کردن. جای پای خود را محکم کردن.

۲. وردست: کسی که نان از تنور درمی‌آورد. (نان‌درآر).

ـ می... می‌خوام یه چیز خصوصی بگم.
ـ خب، بگو.
ـ اجازه می‌دین من امشب تو دکون شما بخوابم؟
ـ مگر خونه و زندگی نداری؟ بی‌بی خونه نیست؟
ـ می‌خوام اینجا کار کنم، پادویی. امتحانام تموم شده، بیکارم. شب‌ها هم همین‌جا گوشهٔ دکون می‌خوابم.

حاج‌آقا به حرفم گوش نمی‌داد. چشمش راه کشیده بود و داشت ته بازار را نگاه می‌کرد. سرم را برگرداندم که ببینم کجا را نگاه می‌کند. بی‌بی داشت از ته بازار می‌آمد. راه رفتنش داد می‌زد که بی‌بی است. کمی می‌شلید. نگو که همه‌جا سایه به سایه‌ام آمده بود تا ببیند کجا می‌روم.

برای این که چشمم تو چشمش نیفتد عقب‌عقب رفتم و تو درگاه دکان عطاری وایستادم. سرم را پناه گرفتم.

بی‌بی حاجی را صدا کرد. کشیدش کنار. مدتی با هم پچ‌پچ کردند. نفهمیدم چه گفتند. اما صدای هق‌وهق گریهٔ بی‌بی را شنیدم. یکهو دلم به حال بی‌بی سوخت. می‌خواستم بپرم جلو و ازش عذرخواهی کنم. ولی غرورم نگذاشت.

بی‌بی، بعد از گفتگو با حاجی، اشک‌هاش را با پَر چارقدش پاک کرد، راهش را کشید و رفت. فکر می‌کردم که بیاید جلو، دستم را بگیرد و با قربان و صدقه ببرد خانه. ولی از این خبرها نبود. سرش را انداخت پایین و رفت. بی‌هیچ حرفی و حتی نگاهی به من. محلم نگذاشت. پاک یخ کردم. خودم را آماده کرده بودم یک‌خرده ناز کنم. بی‌بی نازم را بکشد، حاجی پادرمیانی کند، باد کنم و باعزت و احترام بروم خانه، که نشد.

همچین که بی‌بی دور شد، رفتم جلو، سرفه‌ای زدم، سینه‌ای صاف کردم، اخم‌هام را کشیدم تو هم و به حاجی گفتم:

ـ دلم نمی‌خواهد کسی سفارش مرا بکنه. مگر من بچه‌ام که هرجا می‌رم بی‌بی پشت سرم راه می‌افته و دست از سرم ور نمی‌داره!

حاج‌آقا زیر لب خندید و گفت:

ـ سفارشی در کار نبود. فقط اجازه داد که اینجا کار کنی، همین.
و بعد ترش کرد و خیلی جدی گفت:
ـ حالا برو تو دکون به اصغر کمک کن.
رفتم تو.
اصغر، پادوی نانوایی، داشت با «کج‌بیل[1]» خاکسترها و زغال‌ها را از تنور بیرون می‌کشید:
ـ سلام اصغر.
برگشت و با اوقات تلخی نگاهم کرد. شستم خبردار شدکه از آمدنم دلخوش نیست. جواب سلام را نداد. تقریباً هم‌سن و سال خودم بود. اما یک سر و گردن از من بلندتر، و توپُر[2] و با بدن ورزیده و کارکرده. پلک چشم راستش پاره شده بود و جوش خورده بود. جای جوش پیدا بود.
چسبیده بود به کارش، تند و تند خاکسترها و زغال‌ها را از تنور بیرون می‌کشید. عین خیالش هم نبود که من آنجا وایستادم. جلوتر رفتم:
ـ خسته نباشی.
جوابم را نداد. سرش به کارش گرم بود. حاجی آمد:
ـ اصغر، کارها رو یادش بده. پسر خوبیه. ببینم می‌تونه اینجا کار کنه و موندگار[3] بشه.
خداحافظی کرد و رفت. اخم‌های اصغر همین‌جور تو هم بود.
ـ اصغر، من آدم خوبی هستم. چرا از من خوشت نمی‌آد.
ـ بیا، اینو بگیر خاکسترها رو بکش بیرون، اینجوری.
کج‌بیل را گرفتم و بنا کردم به بیرون کشیدن خاکستر و خُلواره‌ها[4] و زغال‌ها از تنور. نانوایی سنگکی بود و آن‌موقع‌ها همهٔ نانوایی‌ها با هیزم و دُرمنه[5] نان می‌پختند.

---

۱. کج‌بیل: بیلی مخصوص که سرش کج است. (نوع کاربردش در قصه آمده).
۲. توپُر: قوی و محکم. ۳. موندگار (ماندگار): مقیم، ماندنی.
۴. خُلواره: خاکستر و خاکه زغال نیمه‌افروخته و داغ.
۵. دُرمنه (لهجه محلی کرمانی = دُرمون): خار.

هرچه خاکستر و زغال بیرون می‌کشیدم تمامی نداشت. خلواره‌ها داغ بود. تنور گرم بود و از هُرمش صورت و دست‌هام و می‌سوخت. بازوهام خسته شده بود. چشم‌هام می‌سوخت و عرق از سر و صورت و گل گردنم راه افتاده بود.

اصغر داشت گِل درست می‌کرد.

ـ گِل برای چی درست می‌کنی؟ می‌خوای بنایی کنی؟

ـ بعد می‌فهمی، زودباش تا تنور یخ نکرده.

گِل درست کردنش تمام شد. اما کار من همین‌جور مانده بود:

ـ تو چه‌قدر مِس‌مِس می‌کنی و بی‌دست و پایی! بده من.

زود کلک خاکسترها راکند. تخته‌سنگ نازک و پت و پهنی گذاشت دم تنور و دورش را قشنگ گِل گرفت، زیر لب گفت:

ـ برای این که تا صبح تنور یخ نکنه، فهمیدی؟

بعد، رفت یک دانه «الک» گنده و سنگین آورد و داد دستم:

ـ باید خاکسترها را الک کنی و زغال‌هاش رو بگیری.

بیلی زد زیر خاکسترها و ریخت تو الک، گفتم:

ـ یعنی چه؟

ـ الک کن.

ـ کی شام بخوریم؟

ـ الان موقع کاره. موقع شام هم می‌رسه.

ـ کی می‌خوابیم؟

پوزخند زد:

ـ تا وقت خواب خیلی مونده.

الک را چرخاندم و تکان واتکانش دادم. غبار خاکستر به هوا رفت. رفت تو حلقم و روی لباس و سر و صورتم نشست. چشم‌ها و گلوم می‌سوخت، او... هه... او... هه... کهه. بدجوری سرفه کردم. تو دلم گفتم: «عجب غلطی کردم که قهر کردم. ما از قهر هم شانس نداریم. کاش رفته بودم تو یه کار دیگه، مثلاً قنادی از خاک و خُل دیگه خبری نبود. شیرینی

هم می‌خوردم».

اصغر که دید رفته‌ام تو خودم و خوب الک را نمی‌چرخانم زیر لب قر زد که:

ـ رفتی تو فکر. کارتو بکن. بچرخون الک‌رو.

ـ لباس‌هام خراب می‌شه.

رفت پیراهن گشاد و پرخاک و پاره‌پوره‌ای، که جابه‌جاش خمیر چسبیده بود، آورد که بپوشم.

ـ من اینو نمی‌پوشم.

ـ هرجور میلته. اگر بخوای اینجا کار کنی باید این‌جور لباسی بپوشی.

پیراهن را انداخت گوشهٔ دکان. الک را از دست من گرفت و بنا کرد به چرخاندن. من هم با بیل خاکستر ریختم تو الک و گفتم:

ـ تو هم چه‌قدر سخت می‌گیری. کارها باشه برای فردا صبح. فردا صبح هم روز خداست. بیا بشینیم حرف بزنیم. گُل بگیم و گُل بشنویم. چیزی بخوریم. بعد، تو برام فلوت بزن. شنیدم خوب فلوت می‌زنی. من هم برات شعر می‌خونم. اصلاً آواز می‌خونم که سرت گرم بشه.

اوقاتش بیشتر تلخ شد:

ـ می‌خوای اوسا از دکون بندازتمون بیرون. یاالله، کارتو بکن.

الک کردن خاکسترها به سلامتی تمام شد. گفتم:

ـ حالا بریم سر شام و فلوت و آواز، خسته شدیم.

انگار حرفم را نشنید. رفت تو انبار و صدام کرد:

ـ بیا اینجا.

رفتم. چماقی داد دستم و دوتا گلوله گنده نمک، که هر کدام به گنده‌گی یک سنگ بزرگ بود، نشانم داد:

ـ اینها رو بکوب تا خوب نرم بشن.

ـ نمک بکوبم! یعنی چه؟

ـ فردا صبح که «خمیرگیر» می‌آد باید نمک نرم دم دستش باشه.

کفرم بالا آمد:

ـ اصلاً تو می‌دونی با کی طرفی؟ می‌دونی من چه‌قدر درس خوندم. چه‌قدر کتاب خوندم. همچین آدمی بیاد نمک بکوبه؟ حالا ما امشب یه اشتباه کردیم زدیم به قهر و خواستیم عزیز بشیم، تو هم داری دخل ما رو می‌آری[1].

ـ کار همینه. اینجا جای این حرف‌ها نیست. بجنب که هزارجور کار داریم.

چوب را انداختم. امانش ندادم. از دکان زدم بیرون. آمدم تو بازار. چند قدم که به طرف خانه ورداشتم. یکهو چشمم افتاد به بی‌بی. خدابیامرز چیزی بغل کرده بود و داشت از ته بازار می‌آمد. فوری برگشتم تو دکان. تپیدم تو انبار. چماق را برداشتم و قایم کوبیدم روی تکه‌های نمک، که به زبان بی‌زبانی بگویم چسبیده‌ام به کار. کار و بارم خوب است و اصلاً و ابداً خودم را نباختم. به کسی هم نیاز ندارم.

اصغر که دید فوری برگشتم، تعجب کرد: «چی شد، چرا برگشتی؟» جوابش را ندادم. همچنان چماق سنگینی راکوفتم روی قلمبه‌های نمک. ضمناً از لایِ درِ انبار سرک کشیدم. بی‌بی بیچاره نفس‌زنان آمد تو دکان. چادرشبی راکه توش چیزی پیچیده بود، گذاشت زمین. با اصغر سلام‌علیکی کرد و به نظرم با اشاره چشم و ابرو حرفی زد و رفت.

از انبار پریدم بیرون. چادرشب را باز کردم. پتو و متکایی تو چادرشب بود. مثل تیر دویدم دنبال بی‌بی. صدام را بلند کردم که:

ـ چرا اینهارو آوردی؟ من رختخواب نمی‌خوام.

صدام تو بازار خلوت پیچید. بی‌بی جوابم را نداد. سرش را هم برنگرداند. رفت که رفت. برگشتم پتو و متکا را پیچیدم تو چادرشب و گذاشتم کنار. دوتا گونی پاره‌پوره از تو انبار درآوردم. یکی انداختم زیرم و یک هم لوله کردم، گذاشتم زیر سرم، به جای متکا. گونی زِبر بود و با

---

۱. دخل کسی را آوردن: بسیار اذیت کردن.

متکای نرم و پُر از پَری که هر شب می‌گذاشتم زیر سرم کلی فرق داشت. زیری گونی گوش و گردن و گونه‌ام را می‌خورد و اذیتم می‌کرد. از آن بدتر، آجرهای شکسته، لق‌ولوق، و ورقلمبیدهٔ کف دکان، از زیر گونی، به حساب پک‌وپهلو و دنده‌هام می‌رسید. هی پهلوبه‌پهلو شدم. اصغر که داشت خمیرهای دور دسته پارو را می‌تراشید، از زیرچشم نگاهم کرد و گفت:

ـ گرفتی خفتیدی؟

ـ می‌خواستی چه کار کنم؟ نه خورد و خوراکی، نه استراحتی، نه فلوتی، نه آوازی. همه‌اش کار... کار... کار. انگار می‌خوای کارهای یک‌ماه رو همین امشب بکنی. کمک دست مفت و مجانی پیدا کردی؟

ـ این کار هر شبه.

شکمم از زور گشنگی به قار و قور افتاده بود. گفتم:

ـ مثلاً اینجا نونواییه. باید توش از گشنگی بمیرم. هرچه نباشه، نون که باید توش باشه.

ـ بالاخره نون هم پیدا می‌شه. حالا که نمک‌ها رو نکوبیدی. پاشو ریگ‌های کف دکون رو جارو کن. الک کن. فردا بریزیم تو تنور. مبادا یه دونه ریگ کف دکون بمونه، اوسا می‌گه: هرکدوم از این ریگ‌ها یک قرون برام تموم شده. خودش اولش پادو بوده، حساب کار دستشه.

بلند شدم. نشستم. کارد به‌ام می‌زدی خونم درنمی‌آمد: «عجب غلطی کردم، امشب!» اصغر خمیرهای خشکیده دور دسته پارو را تراشید و خوب تمیزش کرد و گذاشت کنار. رفت سراغ تغارهای[1] بزرگ خمیرگیری، با کارد دسته شکسته‌ای افتاد به جان خمیرهای خشک و چسبیده به دیوارهای تغار. خِرت‌وخِرت خمیرها را می‌تراشید. گرفتم خوابیدم. صداش را بلند کرد:

ـ بلند شو برو خونه‌تون. اینجا جای خفتیدن نیست.

---

۱. تغار: ظرف بزرگ سفالی.

پاشدم. کفش‌هام را کردم پام و از دکان رفتم بیرون. صدام کرد:

ـ بیا، اینه رو هم ببر.

و اشاره کرد به پتو و متکایی که بی‌بی آورده بود.

چادرشبی، که توش پتو و متکا پیچیده بود، بغل زدم و بی‌خداحافظی از دکان زدم بیرون. آمدم تو بازار، همچین که یک‌خرده رفتم، یاد بی‌بی افتادم که می‌بایست پیشش التماس کنم و او سرزنشم کند که: «دیدی نتونستی یک شب آنجا طاقت بیاری. دیدی که مردکار نیستی. آخرش برگشتی خونه».

نخواستم غرورم را پیش بی‌بی بشکنم. اما، غرورم را پیش خودم، و همین‌جور پیش اصغر، شکستم. فوری عقب‌گرد کردم، برگشتم. بار و بندیل را گذاشتم گوشهٔ دکان، اصغر زیرچشمی نگاهم کرد. قشنگ معلوم می‌شد که از آمدنم دلخور است. خندهٔ بی‌نمکی کردم و گفتم:

ـ ما با هم دوستیم، همکاریم. الان ریگ‌ها رو جمع می‌کنم.

ریگ‌ها زیاد بود، اینجا و آنجا، دور و برکف دکان، دور ترازو و منبر[1] ریخته بود. جارو را ورداشتم و بنا کردم به یواش‌یواش جارو کردن، و یکجا کردن ریگ‌ها. یواش جارو می‌کردم که گرد و خاک بلند نشود و توی سنگاب[2] و تغارها نرود.

دلم از گرسنگی قار و قور می‌کرد. گفتم:

ـ لااقل یه تکه نون بده بخورم.

ـ بالاخره به نون هم می‌رسی. حالا موقع کاره.

ـ چه کاری؟ تو که منو کشتی.

اصغر پیت‌های پر از آرد را بغل می‌کرد و از انبار، که چهارتا پله می‌خورد تا کف دکان، می‌آورد پایین. گفت:

ـ بیا کمک. تو هم چندتا پیت بیار پایین.

---

۱. منبر (در دکان نانوایی): جایی که نان‌ها را برای فروش می‌گذارند.

۲. سنگاب (سنگ‌آب): حوضچه سنگی که در آن آب می‌ریزند.

ریگ‌ها راجمع کردم و رفتم کمکش. پیت‌ها سنگین بود. زور زدم و آوردم‌شان پایین، گذاشتمشان جلوی تغارها، که دم دست خمیرگیر باشد. رخت‌هام غرق آرد شده بود.

نشستم روی پله‌ها. غم عالم به دلم نشسته بود. تو دلم گفتم: «معلوم نیست الان بی‌بی چه کار می‌کنه. عجب غلطی کردم. بی‌انصاف اصلاً به فکر من نیست».

درِ نانوایی را بازکردم تو تاریک و روشنِ بازارِ خلوت سرک کشیدم که ببینم بی‌بی آمده است که مرا با عزت و احترام ببرد خانه، دیدم، نه، پیدایش نیست. پیش خودم گفتم: «اگر آمد فقط کمی ناز می‌کنم، زود می‌رم خانه و راحت می‌خوابم.» و بعد تو دلم با بی‌بی حرف زدم: «بی‌انصاف کجایی، چرا نمی‌آیی؟»

برگشتم. درِ را بستم و اشک‌هام را پاک کردم که اصغر نبیند.

اصغر رفت سراغ تکه‌تکه و شاخه‌شاخه کردن بوته‌های بزرگ خار. کاسه بزرگی آب کرده بود و با سر انگشت‌ها پَشنگهٔ[1] آب می‌زد به خارهای شاخه‌شاخه شده.

ـ اصغر، چرا آب می‌ریزی رو هیزم‌ها؟

ـ که تا صبح نم بکشن. موقع سوختن دود نکنن. زود نسوزن و آتش بادوام باشه.

دید که بدجوری رفتم تو خودم و قنبرک[2] ساختم، توپید به‌ام:

ـ کشتی‌هات غرق شده؟ چته؟ بلند شو، بیا.

بلند شدم و رفتم کمکش. خارها رازیر و رو و پاره‌پاره کردم. تیغ‌هاشان به دست و بالم می‌رفت و می‌سوخت. طاقت آوردم. اصغر دست می‌زد تو کاسه آب، آب می‌پاشید روی خارها. کوهی از خار توی انبار هیزم بود که می‌بایست همه‌شان را پاره‌پوره و نمدار کنیم. اصغر گفت:

---

۱. پشنگه (پَشنگ): فرات ریز آب که برای نمناک شدن با سرانگشتان دست بر چیزی پاشند.

۲. قنبرک ساختن (زدن): نشستن به حال افسرده و به شکلی که غم و اندوه از آن نمایان باشد.

ـ تو راست راستی می‌خوای اینجا بمونی و کار کنی؟

ـ نه بابا، فقط امشب مهمون توام. فردا می‌رم پی کارم. مثلاً می‌خواستم نازکنم که این‌جوری شد.

خندید و گفت:

ـ بین خودمون بمونه. اولش که اومدی اینجا، دلم ریخت پایین، فکر کردم اوسا می‌خواد تو رو بگذاره جای من. آخه از من دل خوشی نداره. سر مزدم ناخن‌خشکی می‌کنه. من هم هی اصرار می‌کنم که مزدمو زیاد کنه.

خیالش که راحت شد جای او را نمی‌گیرم، کم‌کِمک با هم دوست شدیم. همان‌جور که خارها را نم می‌کردیم با هم حرف زدیم.

ـ اصغر، چشمت چی شده. پلکش پاره شده و جوش خورده.

ـ پدرم زده. هفت هشت‌سال پیش. سر نون و پنیر. یه تکه بزرگ پنیر ورداشتم گذاشتم رو یه تکه نون کوچولو، پدرم اوقاتش تلخ شد. داشت تریاک می‌کشید، انبُر رو پرت کرد طرفم، خورد تو چشمم نزدیک بود کور بشم. گفت: از قدیم گفتن: «نون و پنیر» نگفتن «پنیر و نون» یه ذره پنیر وردار بگذار لای یه تکه بزرگ نون.

ـ اصغر، گشنمه.

نم کردن خارها که تمام شد، رفت و نانی سوخته و خمیری که نمی‌شد دست مشتری داد، آورد و گذاشت جلوم:

ـ همین مونده.

ـ چیزی نداری با این بخورم؟ این‌جوری از گلوم پایین نمی‌ره.

خندید، رفت دوتا سیب‌زمینی برشته آورد، گذاشت رو نان. گفتم:

ـ تو چی؟ نمی‌خوری؟

ـ سرشب، جات خالی، خیلی سیب‌زمینی داشتم، همه‌شونو خوردم. فقط این دوتا موند. قسمت تو بود. نوش‌جونت، بخور. امشب مهمون منی.

نان تعریفی نداشت. یک جاش کلفت و خمیر بود. مزهٔ ترشیدگی و

خامی خمیر می‌داد، یک جاش نازک و سوخته بود. از زور سوختگی تلخ شده بود. چاره‌ای نبود می‌بایست خورد. بهتر از «هیچی» بود. گشنگی و خستگی؛ نان سوخته و خمیر و سیب‌زمینی ریز و یخ کرده را خوشمزه می‌کند، خوردم و خدا را شکر کردم. یاد بی‌بی افتادم: «حیف همین نون و اسفناج که بریزی تو شکمت.» تو دلم جوابش را دادم: «من این نون خراب و سیب‌زمینی یخ کرده رو بیشتر از پلو و چلوی تو دوست دارم، چون از راه زحمت‌کشی خودم به دست آوردم کف دست‌هام داره می‌سوزه، فهمیدی!» بعد، از خودم خجالت کشیدم که جواب بی‌بی را این‌جوری داده‌ام. ازش عذرخواهی کردم و تو خیال با هم آشتی کردیم.

اصغر رفته بود پشت چرخ چاه، آب می‌کشید و می‌ریخت تو سنگاب، تا وقتی خمیرگیر می‌آید آب دم دستش باشد.

ـ اصغر، بیام کمکت؟

ـ نه خسته شدی. نونت رو بخور.

دلم می‌خواست بی‌بی توی خانه خوابش نَبَرَد. دلتنگ شود. از تنهایی به تنگ بیاید. از چیزی بترسد، یا دلش به حالم بسوزد. به یاد من بیفتد. نتواند طاقت بیاورد. بلند شود بیاید. بیاید دم دکان. صدایم کند. ناز کنم و او نازم را بکشد و اصرار کند. اصغر میانجی‌گری کند: «مجید، برو خونه. بی‌بی بزرگتر بوده حالا حرفی زده، تو که نباید دنباله‌اش را بگیری» و خلاصه، جوری قضایا جفت‌وجور شود که باعزت و احترام بروم خانه. ولی از این خبرها نبود. نمی‌دانم حاج‌آقا چه به‌اش گفته بود که این‌قدر سنگدل شده بود.

یکهو صدای پایی توی بازار شنیدم. خوشحال شدم. تو دلم گفتم: «خودش است» و پریدم دم در، تو بازار سرک کشیدم. کسی جز پاسبان کشیک نبود، داشت یواش‌یواش قدم می‌زد. قفل دکان‌ها را می‌کشید، نگاه می‌کرد و می‌رفت آن‌سر بازار. صدای پوتین‌هاش تو بازار خلوت می‌پیچید.

اصغر رفته بود سر شستن کاسه و قابلمه و گوشت‌کوب شاطر و

وردستش، که ظهر ناهار خورده بودند و شستن ظرف و ظروف‌شان کار اصغر بود.

چشم‌هام از زور بی‌خوابی می‌سوخت. کف دست‌هام می‌سوخت، جا به جا تیغ‌های خار رفته بود توی‌شان. نشسته بودم، چانه‌ام را گذاشته بودم سر کاسهٔ زانوم، و خارهای ریز و تیز را دانه دانه از دست‌هام درمی‌آوردم.

اصغر که حال و روزم را دید، گفت:

ـ تو بگیر بخواب.

بلند شدم. یک‌بار دیگر تو بازار سرک کشیدم که ببینم از بی‌بی خبری هست یا نه؟ رفتگری داشت بازار را جارو می‌کرد صدای جاروش می‌آمد. کش وک... ش...ش. گردوخاکی کرده بود که نگو. سلامش کردم. تا کمرکش بازار رفتم. حاضر شدم تا در خانه‌مان بروم. ولی، چند سگ یغور[1] و بدعنق و عصبانی از ته بازار پیدایشان شد. دنبال هم می‌دویدند زیر لب خورخوروق وق می‌کردند. آمدند طرفم. ترسیدم. مثل تیر برگشتم. خودم را انداختم تو دکان، و در را پشت سرم بستم.

اصغر ساعت تاقچه‌ای شاطر را کوک کرد. گلیم و لحاف پاره‌پوره‌اش را انداخت. فتیله چراغ را پایین کشید.

روی گونی درازکشیدم و کفش‌هام را گذاشتم زیر سرم. اصغر گفت:

ـ چرا رو پتوت نمی‌خوابی، منکا رو نمی‌گذاری زیر سرت؟

جوابش را ندادم که یعنی: «حرفش را هم نزن»، حوصله جر و بحث و چک و چانه زدن با مرا نداشت. خرد و خسته و کج‌خلق بود. گرفت خوابید.

گونی تنم را می‌خورد. پهلوبه‌پهلو شدم. آجرها به پک و پهلو و دنده‌هام نیش می‌زد. بندهای کفشم گوش‌هام را اذیت می‌کرد. صدای «جیرجیر» جیرجیرک‌ها از تو انبار هیزم، از لای بوته‌های خار، می‌آمد. از

---

۱. یغور: گنده و نخراشیده.

همه بدتر پریدن و قدم زدنشان روی سر و صورت و چشم و چارم بود. گاهگاهی هم وزوز و نیش پشه بود. بوی بد خمیر ترشیده کلافه‌ام کرده بود. خوابم نمی‌برد. بلند شدم. نشستم. به صدای تیک و تاک ساعت تاقچه‌ای شاطر گوش دادم. زیرچشمی به پتو و متکایی که بی‌بی آورده بود نگاه کردم. وسوسه شدم که بروم سراغ‌شان. اما، قهر بودم. با پتو و متکای نرم و راحت بی‌بی هم قهر بودم. بیشتر برای این قهر بودم که چرا نیامده است مرا با عزت و احترام ببرد خانه و خلاصم کند. صدای خواب‌آلود اصغر آمد:

ـ چرا نمی‌خوابی؟

ـ چشم، می‌خوابم؟

درازکشیدم. سقف بلند و سیاه و گنبدی دکان را نگاه کردم. خوابم نمی‌برد. با صدایی خفه گفتم:

ـ اصغر، اگر اون پتو و متکارو وردارم، به بی‌بی یا حاجی چیزی نمی‌گی؟

جوابم را نداد. خواب بود. خُرخُرش یواش‌یواش می‌رفت هوا. بلند شدم پاورچین پاورچین رفتم طرف پتو و متکا. خم شدم متکا را ورداشتم و گرفتمش تو بغلم، چه نرم بود! یکهو صدای جرق و جروق و تق تق لرزیدن درِ دکان آمد. کسی در را تکان‌تکان می‌داد. فوری، متکا راگذاشتم سرجاش. خودم راکشیدم عقب. خوشحال شدم: «سلام، شمایین، بی‌بی؟» و پیش خودم گفتم: «دیدی، بیچاره طاقت نیاورد، آمد دنبالم».

ـ صدای کلفت مردی از پشت در آمد:

ـ اصغر نیست؟

ـ چرا، خوابیده.

اصغر را بیدارکردم:

ـ بلند شو، ببین پشت درکیه؟

از ترس صدایم می‌لرزید. باز صدا از پشت درآمد:

ـ نون و پنیرا خوابیدی؟ پاشو یه خرده فلوت بزن. دلمون تنگه،

هوای شنیدن فلوت کرده.

اصغر، خواب‌آلود، چشم‌هاش را مالید و رفت در را باز کرد، پاسبان آمد تو:

ـ سرکار، امشب حالم خوب نیست، سرم درد می‌کنه.

سرکار دست کرد تو جیب بالاش قرصی درآورد:

ـ بیا این قرص رو بخور، فلوت هم بزن سرت خوب می‌شه. ما عادت کردیم هروقت کشیک داریم صدای فلوت تو رو بشنویم.

اصغر قرص را نگرفت. فتیله چراغ را بالا کشید. غُرولُند کرد: «شب هم آسایش نداریم!» سرکار نشست دم در روی سکوی دکان. اصغر رفت تو انبار فلوتش را آورد. پاک از یاد فلوت زدن اصغر رفته بودم. ازبس خسته و کوفته بودم.

اصغر اشاره کرد به من، و به سرکار گفت:

ـ این هم آواز می‌خونه. امشب مهمون ماست. خودش سر شب گفت بلده آواز بخونه.

پاسبان گفت:

ـ چه بهتر، بخونه.

اصغر نگاهی به من کرد که یعنی: «باید بخونی، پاسبان کشیکه بیچاره دلش هوای ساز و آواز کرده، اگر نخونی، وای به حالت» و سر فلوت را گذاشت میان لباش، فوت کرد توش. صدای فلوت بلند شد و تو سقف بلند و گنبدی پیچید. عجب می‌زد. الحق خوب می‌نواخت. همان‌جور که فلوت می‌زد با چشم و ابرو اشاره کرد که «بخون» خجالت می‌کشیدم. از شما چه پنهان تا آن موقع برای کسی آواز، آن هم بلند، نخوانده بودم، خصوصاً برای پاسبان کشیک. ولی، چاره‌ای نبود. لابد جورکردن بساط ساز و آواز برای پاسبان خسته و خواب‌آلود جزو کارهای هر شب دکان بود. می‌خواستم بگویم: «صدایم خوب نیست» راستش، ترسیدم. ترسیدم اوقات سرکار تلخ شود و کار به کلانتری بکشد. منِ ترسو و کلانتری رفتن! بی‌بی را بگو، می‌بایست بیاید توی کلانتری و...

صدای پاسبان آمد:

ـ بخون دیگه. چه قده لفتش می‌دی!

ـ چشم، الان براتون آواز روستایی می‌خونم.

ـ بخون، ما خودمون هم روستایی هستیم.

سرم را انداختم پایین که نگاهم تو چشم‌های سرکار و اصغر نیفتد و خجالت نکشم. از زور خجالت گوش‌هام داغ شده بود. به هرحال، همراه فلوت دلنواز اصغر یواش‌یواش زمزمه کردم و نالیدم:

نمی‌تونم بسازم دور، منزل
نمی‌تونم غمت بردارم از دل
هنوز هم کودکم، عقلی ندارم
دو پایم تا به زانو مانده در گِل

سرکار میان آوازم بلند شد. قشنگ معلوم می‌شد ناله‌ام در دلش اثر نکرده و از صدایم خوشش نیامده.

آوازم نتوانسته بود دل او را شاد کند، بلکه او را به یاد گرفتاری‌ها و آرزوهای بربادرفته‌اش انداخت. حالا خودمانیم «خواندن» در آن اوضاع و احوال، از ترس کلانتری و پاسبان و دلخوری از بی‌بی، بهتر از این نمی‌شد. حتم داشتم صدایم چنان ناجور شده که نوای دل‌انگیز فلوت اصغر را هم خراب کرده.

القصه، بیچاره سرکار اخم‌هایش را کشید تو هم و پاشد و رفت. در نانوایی را، پشت‌سرش قایم زد به هم، و رفت تو بازار و با تمام قوت فوت کرد تو سوتش. صدای سوت پیچید تو بازار خلوت و خدا می‌داند دل چند دزد را، در آن موقع شب، لرزاند.

سرکار که رفت، اصغر نفس راحتی کشید. خوشحال بود که آواز من سرکار را پرانده است، تشکر کرد و چفت در را از پشت انداخت. فلوتش را گذاشت زیر متکاش. فتیله چراغ را پایین کشید و خوابید. من هم دراز کشیدم.

باز سر و کله سوسک‌ها و جیرجیرک‌ها پیدا شد و همچنین پشه‌ها، که رژه می‌رفتند روی سر و صورت و دست و بالم. نیش آجرها را هم نمی‌شد نادیده گرفت. باز وسوسه شدم که بروم سراغ چیزهایی که بی‌بی برایم آورده بود. ولی، در خیال او را دیدم که دارد کج‌کج نگاهم می‌کند. به خودم گفتم: «مقاومت کن، مجید. ضعیف نباش».

از سوراخ گرد و بزرگ سقف سیاه و بلند دکان تکه‌ای از آسمان را دیدم. چند ستاره درشت تو آسمان بود. صدای جیرجیرک‌ها با صدای تیک‌تاک ساعت ناقچه‌ای قاتی شده بود. خوابم نمی‌برد. دلم هوای کتاب خواندن کرده بود. عادت کرده بودم که هر شب کتاب بخوانم تا خوابم ببرد. اگر کتاب بود خوب بود. هرجور کتابی بود فرق نمی‌کرد. بلند شدم فتیله چراغ را بالا کشیدم. ورش داشتم و دور و بر دکان و توی انباری را گشتم. تکهٔ روزنامه کثیف و پاره‌پوره‌ای پیدا کردم، خاک و خُلش را تکاندم که بخوانمش نشد، بیخود بود. حرص خوردم، باز گوشه و کنار دکان را گشتم. کفر اصغر بالا آمد:

ـ پی چی می‌گردی؟ بیا بخواب، می‌گذاری امشب بخوابیم؟

ـ اینجا کتاب گیر نمی‌آد؟

پخی زد زیر خنده.

ـ کتاب اینجا چه کار می‌کنه، تو هم چه حرف‌هایی می‌زنی. الان خمیرگیر می‌آد، باید بریم پی هیزم. بیا یه چرت بخواب.

ـ هیزم؟ پی هیزم، کجا؟

توپید به‌ام:

ـ تو چه‌قدر حرف می‌زنی، بیا بخواب.

ـ اگر کتاب بود، خوب بود.

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم تو آخرش چه کاره می‌خوای بشی.

ـ می‌خوام نویسنده بشم، داستان بنویسم. می‌خوام شاعر بشم.

ـ داستان زندگی منو می‌نویسی؟

ـ داستان قهر و بیچارگی امشبو می‌نویسم، بعد، چاپش می‌کنم.

ـ اسم منو توش می‌آری؟
ـ بله، حتماً.
ـ پس بگیر بخواب. بگذار منم یه چرت بخوابم.
ـ اگر اون پتو و متکا رو وردام، به کسی چیزی نمی‌گی؟

جوابم را نداد. غلتید، سرش را چرخاند به طرف تغارها، لحافش را کشید روی سرش، قر زد: «این دیگه کی بود که امشب نصیب ما شد!» بالاخره، خستگی کار خودش راکرد و در میان فشار آجرها به پک و پهلو و تیر پشت، بوی ترشیدگی خمیر، پر و بال سوسک‌ها و نالهٔ جیرجیرک‌ها و خوشحال از این که توانسته بودم تسلیم پتو و متکای نرم بی‌بی نشوم، خوابم برد. نزدیک‌های سحر، باد خنکی از لای درزها درآمد، نرم‌نرمک روی سر و صورت و تن و بدنم خزید، سردم شد. قوز کردم. به پتوی بی‌بی نگاهی کردم، چشم‌هام را بستم و پاهام را جمع کردم تو شکمم.

ـ بلند شو، مجید. بلند شو.

به زور پلک‌هام را بازکردم. خمیرگیر را دیدم. آستین‌هاش را بالا زد. پیشبندش را بست و بنا کرد به آب ورداشتن از سنگاب و ریختن توی تغار. صدای راه رفتنش و شلپ‌شلوپ آبی که توی تغارها می‌ریخت نمی‌گذاشت راحت بخوابم. اصغر هم بند گرفته بود که: «بلند شو، تا اذان چیزی نمونده» بلند شدم. اصغر چرخش را از کنار دکان ورداشت. تلق‌وتلوق کرد و رفت تو بازار.

□

گوشهٔ آسمان، بالای کوه، داشت سفید می‌شد.

هوا سرد بود و اصغر به دوچرخه لکنته‌اش رکاب می‌زد. من هم پشت ترکش نشسته بودم. خواب از سرم پریده بود. قوزکرده بودم و قایم پشت زین را چسبیده بودم. عجب باد سردی می‌آمد. بین راه با چندتا از پادوهای نانوایی‌های دیگر همراه شدیم. به چرخ‌هاشان رکاب می‌زدند و می‌رفتند. با هم سلام و علیک کردیم و رفتیم.

بیرون شهر، سر راهی ایستادیم. شترها آمدند. بارشان خار بود. از

دور تو تاریک روشن صبح، عینهو کوههای کوچولویی بودند که کم‌کم پیش می‌آمدند. صدای دلنگ و دولونگ زنگ‌شان هم می‌آمد.

پادوها ریختند دور شترها و با ساربان‌ها حرف زدند. اصغر هم با ساربانی وارد معامله شد. دوتا از شترها را، که به نظرش بارشان بیشتر و پر و پیمان‌تر بود، پسند کردیم. جلو انداختیم و مثل تیر آوردیم تو بازار، دم دکان. تا بازار خلوت است و شاطر نیامده، بارشان را خالی کنیم.

ساربان و من و اصغر دست به یکی کردیم[1] و خارها را بردیم ته انبار هیزم روی هم تلنبار[2] کردیم. حالا چه‌قدر خار به دست و بال و گل و گردنم رفت، بماند. وارد نبودم. پوست دست‌های اصغر و ساربان کلفت بود و خار توی‌شان نمی‌رفت. ولی دست‌های نازک‌نارنجی من؟... بگذریم.

شاطر و وردست و حاجی هم کم‌کم سر و کله‌شان پیدا شد. اصغر تنور را آتش کرد. هوا داشت روشن می‌شد. بی‌بی پیدایش شد. پتو و متکاش همین‌جور تو چادرشب کُنج دکان بود. دلم می‌خواست بفهمد که ازشان استفاده نکرده‌ام. ولی چه‌جوری بفهمد، عقلم قد نمی‌داد. کاش اصغر به‌اش می‌گفت، که نگفت. اصلاً تو این خیال‌ها نبود. داشت تو تغار کوچولوی بغل‌دست شاطر آب می‌ریخت.

چشمم که به بی‌بی افتاد، رویم را برگرداندم، که یعنی «هنوز قهرم.» می‌دانستم دلش برایم کباب شده. لابد او هم تو دلش حساب می‌کرد که من پشیمانم. اما، به روی خودش نمی‌آورد. به هرحال، یک کلام با من حرف نزد. با حاجی حرف زد و راهش را کشید و رفت. آرزو داشتم کلهٔ حاج‌آقا را بکنم. نمی‌گذاشت بی‌بی یک‌خرده قربان صدقه‌ام برود. حال و روزم را ببیند و با احترام ببردم خانه.

نان که از تنور درآمد. اصغر ده بیست‌تا نان چید روی تخته درازی، و

---

۱. دست به یکی کردن: همدست شدن، دست به دست هم دادن.

۲. تلنبار (تل‌انبار): روی هم ریختن، یک‌جا جمع کردن چیزی.

تخته راگذاشت سر شانه‌اش و راه افتاد. حاج‌آقا صدام کرد:

ـ مجید، تو هم اون تخته رو وردار، پونزده‌تا نون بگذار روش و ببر درِ دکون کله‌پزی ته بازار، می‌دونی کجاست؟ چندتا خونه هم هست که باید براشون نون ببری. بجنب تا دیر نشده. مردم باید صبحونه بخورن برن سر کارشون.

شانه‌ام زیر تخته و سنگینی نان‌ها شکست. نان‌های کله‌پزی را دادم و بعد نان خانه‌ها را رساندم. سه‌قران هم گیرم آمد. یک‌قران کله‌پزی داد و دوقران هم در خانه‌ها گذاشتند کف دستم، مزد دست، یا پا.

به دکان که برگشتم حاج‌آقا دوتا نان داغ برشته سفارشی تا کرد و گذاشت زیر بغلم:

ـ ببر خونه‌تون. بی‌بی رو هم سلام برسون.

پابه‌پاکردم که یعنی: «چه‌جوری برم خونه، من قهرم» حاجی که دید همین‌جور وایستادم و پا از پا برنمی‌دارم، گفت:

ـ چرا وایستادی منو نگاه می‌کنی؟ برو خونه، بی‌بی دلش برات تنگ شده. خوشحال شدم که در آشتی داشت وا می‌شد، مِن و مِن کردم که: «پول نون‌هارو... ب...بعداً می‌آرم».

ـ پولشان حساب شده، ببرشون خونه.

ـ کی حساب کرده. بی‌بی؟

ـ خودت. زحمت کشیدی. برو دیگه.

دست گذاشت پشتم و به شوخی هولم داد طرف در. پتو و متکای تو چادرشب پیچیده را بغل کردم:

ـ اصغرآقا، خداحافظ. باز هم می‌آم کمکت. غصه نخور.

اصغر داشت نان‌ها را دسته می‌کرد.

ـ به سلامت، داستان من یادت نره. تو داستان بنویسی اسمم من «اصغر» بوده!

ـ حتماً.

مشتری‌ها تو دکان به نوبت ایستاده بودند. پتو و متکا زیر این بغل و

نان زیر آن بغل، تا خانه یک‌نفس دویدم.

بی‌بی داشت، تو کوچه، جلوی در خانه را آب و جارو می‌کرد. انگار نه انگار که قهری در کار بوده، صدام را بلند کردم:

ـ سلام بی‌بی. صبح شما به خیر. نون آوردم، ببین چه نونی! به‌به.

بی‌بی همان‌طور که جارو می‌کرد، سرش را بلند کرد. لبخند زد:

ـ سلام پسرم. خسته نباشی، نون‌ها رو بگذار تو سفره که خشک نشن. زحمت کشیدی، قربون دستت.

چه مزه‌ای داشت تخم‌مرغ خانگی عسلی شده با نان گرم و برشته سفارشی، و خندهٔ زیرلبی بی‌بی:

ـ به چی می‌خندی، بی‌بی؟

ـ هیچی، ناشتایی‌تو بخور.

و باز زیرچشمی نگاهم کرد و خندید.

به چه می‌خندید؟ نمی‌دانم.

خاری رفته بود به کف دستم و از بیخ شکسته بود. سرانگشتم را که بهش می‌زدم، تکانش که می‌دادم می‌سوخت. می‌بایست با سرسوزنی درش بیاورم. با دندان نشد. به گلوی پیر و چروکیدهٔ بی‌بی نگاه کردم، سنجاق‌قفلی آنجا بود، دو بال چارقد را زیر گلو سفت گرفته بود. سه‌تا مهرهٔ ریز و سبزرنگ به سنجاق آویزان بود، برای نظر قربانی؛ چشم‌زخم. کم‌کم از سنجاق و مهره‌ها بالا رفتم، رسیدم به صورت گرد و زجرکشیده و پرچینش که چارقد گل‌منگلی دورش را گرفته بود، عینهو قاب. چشم‌هاش را دیدم، سرخ بود. انگار شب پیش اصلاً نخوابیده بود.

ـ معذرت می‌خوام، بی‌بی!

سبیل

زیر درخت زردآلو خوابِ خواب بودم. جماعتی از مگس‌های فراوان آبادی، روی چشم و چار و دک و دهنم دور هم جمع شده بودند. از صورت نشسته و دور دهن چرب‌وچیلی من خوششان آمده بود. جشنی گرفته بودند که نگو. بر لب و دماغ و گونه‌هام پا می‌کوفتند، بال‌بال می‌زدند، وزوز می‌کردند، آواز می‌خواندند و عالمی داشتند. یکهو، یکی از بچه‌های شیطان و فضولشان، چشم مادرش را غافل کرد. ازش جدا شد و صاف آمد و رفت تو لولهٔ دماغم. می‌خواست ببیند توی آن غار بلند و تاریک چه خبر است و ته‌اش به کجا می‌خورد. نگو که همانجا گیر کرد، پر و بال زد و راه را گم کرد. دماغم سوخت و خارید. از خواب پریدم و آن‌قدر دماغم را مالاندم و خاراندم و جیغ و ویغ کردم تا بچه مگس ترسید و هرجور بود خودش را از دماغ بیرون انداخت و در رفت.

حالا چند سالم بود؟ حدود چهار پنج سال.

از همان موقع به فکر افتادم که چه جوری می‌شود راه مگس‌ها را به طرف لوله‌های دماغ کور کرد و بدون ترس و نگرانی، راحت خوابید. چندبار پارچه‌ای، چادری، چیزی انداختم روی صورتم، اما، تا خوابم می‌برد، نفسم تنگی می‌کرد. پارچه را پس می‌زدم و مگس‌ها، که نگاهشان به صورت و لب و دهنم می‌افتاد، دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند و می‌آمدند روی صورتم به هواخوری، قدم می‌زدند و تفریح می‌کردند.

صدای وزوزشان که به گوشم می‌خورد، خواب از چشمم می‌پرید. از ترس دماغم را سفت می‌چسبیدم و می‌نشستم و حرص می‌خوردم، و پی چاره بودم.

همان موقع‌ها بود که دیدم مردهای سبیلو، عجب حقه‌ای سوار کرده‌اند. سبیل کُلفت و پرپشت، نصف و گاهی تمامی سوراخ‌های دماغ را می‌گرفت، دم لوله‌ها را قشنگ دیوار می‌کشید، جوری که کوچکترین و لجبازترین مگس و پشه هم نمی‌توانست توی دماغ برود. راهشان بسته بود.

از همان موقع بود که آرزو می‌کردم زودتر بزرگ شوم، سبیل مرتبی درآورم و از وحشت رفتن مگس توی دماغ راحت شوم و بتوانم با خیال آسوده هفت هشت ساعتی بخوابم. راستش، فکر می‌کردم که سبیل فقط برای جلوگیری از ورود پشه و مگس توی دماغ است و خاصیت دیگری ندارد.

این را داشته باشید تا برسیم به موقعی که کم‌کم سن و سالم رفت بالا، و هفت هشت‌تا مو، پشت لب‌هام، سبز شد. موها نَرم بود و کمی سیاه، اما پراکنده. دلم خوش بود که سبیل دارم. آرزو داشتم بزرگتر شوم، اصلا بزرگ و بزرگ شوم و سبیلی به هم بزنم، به این گندگی! نه برای جلوگیری از رفتن مگس به دماغ. آن مال بچگی بود، که تمام شد. حالا نوبت این بود که با سبیل روبه‌راه قاتی مردها شوم. تازه استخوان ترکانده بودم[1] و یک‌خرده قد کشیده بودم. عینهو جوجه‌خروس‌ها، باد می‌انداختم تو غبغبم، چپ و راست می‌رفتم جلوی آینه یا شیشه در، به سبیل‌هام دست می‌کشیدم و نوازششان می‌کردم. گاه‌گداری هم با مداد یا زغال حسابی سیاهشان می‌کردم. بی‌بی که می‌دید سفت و سخت رفته‌ام تو کار سبیل، خدابیامرز، می‌خندید، از آن خنده‌ها که آدم را از خجالت می‌بُرد زیر آب و عرق، و می‌گفت:

---

۱. استخوان ترکاندن: قد کشیدن.

ـ دست وردار بچه، این اداها چیه که درمی‌آری؟ ان‌شاءالله، وقتی بزرگ شدی خودبه‌خود سبیل درمی‌آری و آرزوی سبیل داشتن از کله‌ات می‌پره.

ـ بی‌بی، مگر سبیل چه جوریه؟ حالا هم سبیل دارم.

غش‌غش می‌خندید:

ـ این که تو داری نصف «بیل» هم نیست، چه برسه به «سه‌بیل».

و بعد، اخم‌هاش را می‌کشید تو هم که:

ـ خیلی‌خوب، لوس‌بازی درنیار. برو، صورتتو بشور. پشت‌لب‌هات رو خوب پاک کن. زشته، مردم به‌ات می‌خندن.

آن‌وقت‌ها، هر که سرش به تنش می‌ارزید، دارای سبیلی بود. همهٔ معلم‌ها سبیل داشتند. جوان‌ها سبیل نازک و قیطانی می‌گذاشتند، و چه زحمتی می‌کشیدند، و دقتی می‌کردند بابت صاف‌وصوف کردن و ساختن دُمب موش از سبیل‌ها. میان سبیل، زیر دماغ، کلفت بود و هرچه به طرف لب‌ها می‌رفت نازک‌تر می‌شد. عینهو دُمب موش.

سبیل چنگیزی، که از چنگیز مغول یادگار مانده بود، از دو طرف لب می‌آمد پایین و مانند پاهای خرچنگ چانه را دربرمی‌گرفت.

سبیل چخماقی، نوک‌تیز و کلفت و تابیده تا بناگوش می‌رفت و سرش کج می‌شد به طرف آسمان. آدمیزادی که صاحب این‌جور سبیلی بود باد و بروت داشت و صورتش خشن و ترسناک می‌شد. «احمدسبیل» که تو بازار خرما می‌فروخت، این‌جور سبیلی داشت.

سبیل درویشی، پهن و پُرپُشت بود، عینهو «ماهوت‌پاکن» قشنگ می‌خوابید روی لب‌ها.

سبیل هیتلری، که یادگار هیتلر آلمانی بود، عینهو سوسک سیاه جمع‌وجور و چهارگوش و کوچک می‌شد و می‌چسبید زیر دماغ و ول نمی‌کرد. اما، بالاخره سبیل بود. همهٔ مردهای ولایت سبیل داشتند و هر

که سبیل نداشت کلاهش پس معرکه بود[1] و کسی برایش تِره هم خُرد نمی‌کرد[2].

تو این اوضاع و احوال دست من از بابت سبیل خالی بود. دلم برای داشتن سبیل لک[3] می‌زد. بدون سبیل نمی‌شد سری تو سرها درآورد و خود را «بزرگ» نشان داد. رو همین حساب رفته بودم تو کوک همان چهارتا و نصفی موی تازه درآمدهٔ پشت لب.

بی‌بی هم در حقم کوتاهی نمی‌کرد و مرتب متلک بارم می‌کرد:

ـ بزرگی و قاتی شدن با آدم بزرگ‌ها به سبیل و این‌جور چیزها نیست. برو پی درس و مشقت، عقلتو درست کن. به فکر آخر و عاقبتت باش. این‌ها کار آدم حسابی نیست.

و من مجبور بودم متلک‌هاش را زیرسبیلی در کنم. گرچه سبیلم آن‌قدر پهن و بلند و شاداب نبود که بتوان بالاش گرفت و متلکی را از زیرش در کرد، ولی، خوب، با همان یک‌ذره سبیل هم یک‌جوری با متلک‌هاش کنار می‌آمدم. می‌سوختم و می‌ساختم. خدایی‌اش را بخواهید نمی‌توانستم تا در آمدن سبیل، در بهار جوانی و به طور طبیعی، دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم. این بود که با مداد و زغال بهشان آب و رنگی می‌دادم و دلم را خوش می‌کردم.

تو این حال و اوضاع، یکی از دوستان را، که چند سالی از من بزرگتر بود، تو بازار دیدم. ماشاءالله سبیلی به هم زده بود که بیا و تماشا کن، سیاه و پرپشت و قبراق. اول خیال کردم که با زغال و مداد ترتیب‌شان را داده است. اما، همین که نزدیک شدم و دستی به سبیلش زدم، دیدم خیر سبیل کاملاً طبیعی است و بدون دخالت دست روبه‌راه شده.

ـ راستشو بگو، چه شد که صاحب چنین سبیلی شدی؟ دفعه پیش که دیدمت وضع سبیلت به این روبه‌راهی نبود.

---

۱. کلاه پس معرکه بودن: عقب ماندن. ۲. تره خرد نکردن برای کسی: اهمیت ندادن.
۳. دل لک زدن: آرزوی زیاد داشتن. (شیفته چیزی بودن).

ـ چاره کار تراشیدنه. چندبار که سبیل رو از ته تراشیدی، موهاش زبر و پُرپشت و سیاه می‌شه.

ـ تو همین کار رو کردی؟

ـ بله.

گفت «بله» و خداحافظی کرد و دستی به سبیلش کشید و رفت.

راهش را یاد گرفتم. اما، صاحب سبیل شدن، آن هم سبیل قبراق، خیلی هم ساده و پیش‌پا افتاده نبود. کار می‌بُرد، دقت و حوصله می‌خواست، و از همه مهمتر خرج ورمی‌داشت.

از شما چه پنهان تو خانهٔ ما تیغ و ماشینی به هم نمی‌رسید[1] که بتوان با آن چندبار حساب سبیل را از ته رسید تا محصول بهتر و بیشتری به دست آید. من بودم و بی‌بی. نه آن بیچاره اهل تیغ و ماشین بود و نه من سابقهٔ داشتن چنین وسایل تیز و تراشنده‌ای داشتم. چندبار به کله‌ام زد که بروم پیش «اصغرسلمونی» سر کوچه‌مان، تا ترتیب سبیلم را بدهد. راستش، روم نشد. تو کوچه جلوی بی‌بی را می‌گرفت و آبروم را می‌برد. تازه، خبر نداشتم که بابت ترتیب دادن سبیل چقدر پول می‌گیرد، مفت که از کار درنمی‌آمد.

سرانجام، به فکر افتادم که خودم تیغ و ماشینی دست‌وپا کنم. البته پنهان از بی‌بی. از کاسب‌های دور و بر و آشنا نمی‌شد این‌جور چیزها درخواست کرد. آدم را سوال‌پیچ می‌کردند و حتم داشتم که اگر بی‌بی بو ببرد قضیه از چه قرار است، اوقات‌تلخی می‌کند و دست‌آخر جنس را پس‌شان می‌دهد. این بود که پریدم رو چرخ و رفتم آن‌سر شهر، دکانی پیدا کردم که تویش فِرچه و تیغ و ماشین و سایر بند و بساط اصلاح می‌فروختند. جای خوبی پیدا کردم. دکان‌دار غریبه بود و نمی‌دانست من کی هستم و از کجا آمده‌ام. اما، عیب کار اینجا بود که قیمت ماشین بالا بود و چانه هم ورنمی‌داشت. از خیر خریدن ماشین گذشتم. اصل کار

---

۱. به هم نرسیدن چیزی (اصطلاح عامیانه): نبودن.

«تیغ» بود. فوری یک تیغ تیز و براق خریدم به ده‌شاهی، و راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم سر و گوشی آب دادم که ببینم بی‌بی کجاست، و چه می‌کند. می‌خواستم تو نخ من نباشد. هم ازش می‌ترسیدم و هم خجالت می‌کشیدم که جلوی روش سبیلم را بتراشم. خدایی بود که سرش تو آشپزخانه گرم بود و داشت ناهار را جفت و جور می‌کرد. ظهر مهمان داشتیم. قرار بود اکبرآقا شوفر و عیال و اطفالش بیایند خانه ما.

گشتم و گشتم صابون رختشویی بی‌بی را پیدا کردم. تیغ را از جلدش درآوردم و زدم سر مداد. آینه کوچولویی هم دست‌وپا کردم. همه‌چیز آماده شد. آمدم لب حوض. سبیلم را تَر کردم و روش صابون مالیدم. هرچه صابون مالیدم کف نکرد. صابون بیخودی بود. عوض کف کردن سبیلم را چرب و زرد کرد و حسابی ماسید. بوی گند پیه مانده تو دماغم پیچید. صابون بوی پیه می‌داد. تو دلم گفتم:

«کسی که سبیل می‌خواد باید این‌چیزها رو تحمل کنه».

به هرحال، با ترس و لرز تیغ را، که نوک مداد چسبیده بود، بالا آوردم و حوالهٔ سبیل کردم. دستم لرزید. تیغ تیز بود و من ناشی، می‌ترسیدم یکهو پوست پشت لب را قشنگ بِکند و بیاورد پایین، بیندازد روی لبم. یک چشمم به در آشپزخانه بود و یک چشمم به سبیل آمادهٔ تراشیدن. قلبم گُرمب‌گُرمب می‌زد. با هر صدای تلق و تلوق و دنگ و دونگ به هم خوردن کاسه و قابلمه، که از تو آشپزخانه می‌آمد، دست و دلم می‌لرزید، پیش خودم می‌گفتم: «الان است که سر و کلهٔ بی‌بی تو حیاط پیدا شود و مرا در حین ترتیب دادن سبیل ببیند» اگر می‌دید، ناجور بود.

القصه، ترسان و نگران، و با دست لرزان نصف سبیل را تراشیدم، بدجوری تراشیدم. تیغ سر مداد کج شده بود، و بُریده بود، کمی خون زده بود بیرون، تو آینه نگاه کردم خط نازک بریدگی از حوالی پرهٔ دماغ آمده بود پایین تا حدود لب. عجیب می‌سوخت. زیر لب گفتم: «عیبی نداره، کم‌کم یاد می‌گیرم» زیرچشمی به در آشپزخانه نگاه کردم، بخار پلو

تو آشپزخانه پیچیده بود و داشت یواش‌یواش از در می‌زد بیرون. حیاط را بوی پلو ورداشت. بی‌بی تو بخار پلو گُم شده بود. می‌بایست تا سرش گرم کار است فوری ترتیب نصفهٔ دیگر سبیل را بدهم. تیغ را، به سر مداد میزان کردم کمی شُلش کردم که به‌اش زور نیاید، موقع تراشیدن کج‌وکوله نشود و لااقل آن طرف را نبُرم. موها و چربی فراوان صابون، همراه با کمی خون، دم تیغ جمع شده بود و چسبیده بود. خواستم با آن‌ورش، که پاک بود، ترتیب نصف دیگر سبیل را بدهم، حیفم آمد. آن‌ورش باید می‌ماند برای دفعه‌های بعد. خم شدم و تیغ را زدم تو آب حوض و بناکردم به تکان‌تکان دادن تا صابون و موهاش پاک شود. هرچه شلپ‌شلپ تکانش می‌دادم صابون و موهای چسبیده از تیغ جدا نمی‌شد. یکهو، چشم‌تان روز بد نبیند، تیغ که شُل شده بود از سر مداد لیز خورد و جدا شد. عین ماهی تو حوض شنا کرد، تا آمدم بگیرمش، تاب خورد، رقصید و کج و کوله شد و جلوی چشم‌های هاج و واج من، اُریب، رفت و رفت، کف حوض راحت خوابید و جا خوش کرد.

مداد بی‌تیغ تو دستم ماند. تو آینه نگاهی کردم. نصف سبیل تراشیده شده بود، خون از جای بریدگی بیرون می‌زد. نصفش هم عیب نکرده بود، همین‌جور مانده بود و می‌لرزید. انگار می‌ترسید که تیغ بیاید سراغش. اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. چهارشاخ مانده بودم که با آن نصف سبیل چه کنم، و چه‌جوری شرش را بکنم.

آفتاب افتاده بود تو حوض. تیغ، آنجا، زیر موج‌ها، تو نور خورشید برق‌برق می‌زد. زیرچشمی درِ آشپزخانه را نگاه کردم. بی‌بی هنوز مشغول بود. دویدم، رفتم چوب آوردم، کردم تو حوض، زدم زیر تیغ، تیغ از جاش جنبید و یک‌خرده آمد بالا و پیچید و نرم رفت سر جاش، خوابید:

ـ مجید، بیا اینجا.

ـ بعد می‌آم. الان کار دارم.

دلم ریخت پایین. بی‌بی چه کارم دارد، چه‌جوری با نصف سبیل بروم جلوش؟

ـ بیا دیگه، بیا سر دیگ رو بگیر، سنگینه، زورم نمی‌رسه.

نه، ول‌کن نیست. تا شک نبُرده و پیله نکرده که چه کار می‌کنم، بروم زود کلک کار را بکنم، برگردم.

سرم را انداختم پایین و رفتم تو آشپزخانه، جوری خم شدم و دیگ را تو یک چشم به هم زدن ورداشتم، که بی‌بی سبیل نصفه‌ام را نبیند. دیگ را گذاشتم رو اجاق و مثل تیر از در زدم بیرون.

ـ مجید، پول از تو تاقچه وردار، برو نون بخر. الان مهمونا پیداشون می‌شه. سر ظهره.

به روی خودم نیاوردم که چه گفت. تو حال‌وهوای ناجوری سبیل بودم و فکر و ذکرم رفته بود تو حوض پیش تیغ.

رفتم بیل آوردم. سر بیل را کردم تو حوض، زیر تیغ. تیغ قشنگ آمد تو بیل. خوشحال شدم. کم‌کم آوردمش بالا. دل تو دلم نبود، می‌ترسیدم موج‌ها تیغ را بخزانند و باز ببرند تو حوض. بیل رسید به سطح آب:

ـ معلوم هست چه کار می‌کنی؟ چرا بیل کثیف رو کردی تو حوض؟

صدای بی‌بی دستم را لرزاند. تیغ تو بیل لیز خورد و آب افتاد زیرش، روی گردن موجی سوار شد. پیچ و تاب خورد، و این‌بار عینهو بادبادک تو هوا، با کله شیرجه رفت گوشهٔ حوض، لای لجن‌ها قایم شد. هیچی ازش پیدا نبود. آه از جگرم بلند شد و دود از کله‌ام درآمد. بیچاره ماهی‌ها، هی این‌طرف و آن‌طرف رفتند، وحشت‌زده شده بودند. مانده بودم با آن نصفهٔ سبیل چه کنم.

تو این هیر و ویر سر و کلهٔ بی‌بی، تو حیاط پیدا شد. سرم را چرخاندم که صورتم را نبیند. بیل را انداختم تو پاشویه حوض و بی‌خداحافظی، بدون چرخ، از درِ خانه زدم بیرون، عین گلوله تو کوچه دویدم. صدای بی‌بی پشت‌سرم آمد:

ـ کجا می‌ری؟ چرا دررفتی. بیا ببینم چی شده؟

بقیهٔ حرفش را نشنیدم. از جلوی مش‌اسدالله بقال رد شدم:

ـ چی شده، مجید؟ چرا می‌دوی؟

دست گذاشتم روی سبیلم و دویدم. توی کوچه‌ای وایستادم. نفسی چاق کردم و رفتم تو فکر. یاد دوستم افتادم. تا در خانه‌شان دویدم. درِ زدم باباش آمد دم در:

ـ سلام، اسماعیل خونه هست؟ بگین بیاد دَم در، کارش دارم.

ـ خونه نیست. چرا دماغتو گرفتی؟ خون دماغ شدی؟

ـ نه، خداحافظ.

برگشتم. عجب گرفتار شدم. اگر اسماعیل بود می‌گفتم: «خدا بگم چه کارت کنه با این کاری که یاد من دادی. حالا برو تیغ و ماشینت رو بیار، بقیهٔ سبیل مرا بتراش. باید برم نون بخرم، مهمون داریم».

در خیال با اسماعیل حرف زدم و بواش‌بواش از حاشیه کوچه رفتم. تا، کسی را از دور می‌دیدم، یا صدای پایی می‌شنیدم فوری دست می‌گذاشتم روی سبیلم.

صدای اذان که بلند شد، دلم ریخت پایین. یاد بی‌بی و مهمان‌ها و نان خریدن افتادم: «برم، تیغ دیگه‌ای بخرم. همین‌جور خشک‌خشک نصفهٔ سبیل رو بتراشم خودم را راحت کنم» و بعد به خودم جواب دادم: «الان سر ظهره، همه دکان‌ها بسته‌اند. تازه، با پای پیاده بری آن سر شهر، تیغ بخری، کلی وقتت گرفته می‌شه، دیر می‌شه. کاش چرخم را آورده بودم».

رسیدم در دکان یکی از سلمانی‌های شهر. در بسته بود. «برم سلمونی پیدا کنم که باز باشه» به سه‌تا سلمونی که می‌شناختم و سر راه بود، سر زدم. به قدرتی خدا همه‌شان تعطیل بودند. یکهو یاد سلمانی افتادم که تو میدان، سر بازار، زیر درختی بساطش را پهن می‌کرد و همیشه خدا آنجا بود. از صبح کلهٔ سحر تا دم غروب.

از بازار رد شدم و رفتم پیشش:

ـ سلام بابا جون.

ـ سلام. بشین اونجا، کارم که تموم شد سرتو اصلاح می‌کنم.

داشت ریش آدمی را می‌تراشید.

ـ چند می‌گیرین ریش می‌تراشین؟

نگاهی به‌ام انداخت:

ـ مزاحم نشو.

همان‌جور که دست گرفته بودم دَم دماغم، کنار درختی نشستم و از زیر چشم به سلمانی نگاه کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید خیلی دیر شده بود. با نصفه سبیل نمی‌شد خانه رفت. خدا می‌دانست بی‌بی چه حالی دارد و چه فکرهایی می‌کند.

مردی که ریشش را تراشیده بود، پانزده‌قران گذاشت کف دست سلمانی و رفت. رفتم جلو:

ـ می‌بخشین، اوسا. می خواستم لطفی در حق من بکنین. نصف سبیل منو بتراشین چقدر می‌گیرین؟

ـ برو جانم، برو شوخی نکن. بگذار به کارمون برسیم.

تو دلم حسابش را کردم: «اصلاح سر و صورت می‌شه پانزده قران. ریش و سبیل روی هم می‌شه پنج قران و تراشیدن نصف سبیل دستِ بالا یک قران خرج ورمی‌داره».

دست از روی سبیلم ورداشتم:

ـ بفرمایین، ببینین. خیال می‌کنین دروغ می‌گم.

چشم سلمانی که به سبیلم افتاد، دست گذاشت روی دلش و حالا نخند و کی بخند. قاه‌قاه خندید:

ـ چه به روز سبیلت آوردی؟ کی همچین کاری کرده؟

ـ امان از دوست بد، اوسا. نپرس که چی شده. کارتو بکن.

نشستم روی صندلی و سرم را بالا گرفتم:

ـ بتراش پدرجون.

استاد، همان‌جور که زیر لب می‌خندید و با خودش حرف می‌زد، انگشت زد تو پیاله آب، نصفه سبیل را با سرانگشت خیس کرد و مالاند، تا خوب نرمش کرد و با یک حرکت سریع تیغ ترتیب سبیل را داد. تو آینه نگاه کردم. نفس راحتی کشیدم. پوست، زیر سبیل سفیدِ سفید بود. خط

بریدگی یک‌طرفش پیدا بود. یک‌قران گذاشتم جلوی آینه‌اش و بلند شدم.

تا خانه یک نفس دویدم.

مهمان‌ها ناهار خورده بودند و سفره راجمع کرده بودند. داشتند چای می‌خوردند. از در اتاق رفتم تو:

ـ سلام اکبرآقا، خوش آمدین؟ چه عجب که یاد ما کردین.

ـ کجا رفته بودی؟

بی‌بی آمد تو. قلیان دستش بود. نخواست جلوی مهمان‌ها اوقات‌تلخی کند با شوخی و کمی جدی گفت:

ـ معلوم هست کجایی؟... اهه، سبیلت کو؟

و خندید. سرم را انداختم پایین. خجالت کشیدم. اکبرآقا دستی به سبیل‌هاش کشید و گفت:

ـ جوش سبیلش رو نزنین، بالاخره بزرگ که شد ریش و سبیلش درمی‌آد.حالا باید به فکر درس و مشقش باشه که بیشتر به دردش می‌خوره.

بی‌بی جوری چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست کله‌ام را بکند، و من پشیمان و شرمنده سرم را انداخته بودم پایین. صدایم درنمی‌آمد. حتی نمی‌گفتم: «ناهار من کو؟»

جای سبیلم بدجوری می‌سوخت.

نمره

گفتم: «آقا این هم شد نمره که شما به ما دادین؟»

گفت: «می‌خواستی کوشش کنی نمرهٔ بیشتری بگیری».

دنبالش دویدم تا دم دفتر:

ـ آقا، آقای صلاحی!

تند رفت تو دفتر. درِ دفتر «تق» صدا کرد و پشت‌سرش بسته شد. از شیشه پنجرهٔ دفتر نگاه کردم، داشت با باقی معلم‌ها خوش و بش می‌کرد.

هرچه انتظار کشیدم بیرون نیامد. زنگ خورد. رفتم سر کلاس. پاک دمغ بودم. رفته بودم تو فکر. هیچ فکرش را نمی‌کردم این‌قدر بی‌انصاف باشد. تو دلم گفتم: «عجب آدم بدجنسیه!»

ازش بدم آمد. مثل بچه‌های شلوغ بود. خیلی جوان بود، فرز و چابک. راه نمی‌رفت. همه‌اش می‌دوید. یا دنبال توپ، یا دنبال بچه‌ها. سوت سیاه و گُنده‌ای که صدای تیز و ناجوری داشت، بسته بود به نخی، می‌انداخت گردنش. هی می‌دوید. بالا و پایین می‌پرید. مشت می‌زد زیر توپ و دم‌به‌دم سوت را می‌گذاشت میان لب‌هاش، لپ‌هاش را باد می‌کرد، صدای جیغش را درمی‌آورد س...س...و...ت..ت. گوش آدمیزاد کر می‌شد. مگر می‌شد باش حرف زد. یک دقیقه آرام نمی‌گرفت.

بالاخره گیرش انداختم. دم مدرسه، دستهٔ چرخش را چسبیدم، ول نکردم.

ـ آقا، نمی‌شه یه‌خرده به ما رحم کنین؟

ـ چه کار کنم؟

ـ نمرهٔ ما رو بیشتر بدین. جلوی بچه‌ها خجالت می‌کشم. معدلمون هم می‌آد پایین. شاید هم رد بشم. تجدید بشم.

ـ خب، بشی. حقته.

ـ ما خیلی زحمت کشیدیم. بیشتر نمره‌هامون تو این ثلث خوب شده. اون‌وقت شما...

نگذاشت حرفم تمام شود. دستهٔ چرخ را از دستم کند. پرید رو چرخ. رکاب زد و رفت. دویدم دنبالش:

ـ آقا، آقای صلاحی!

همان‌جور که می‌رفت گفت:

ـ باید کوشش کنی.

صدام را بلند کردم:

ـ چه کوششی؟

جوابم را نداد. تند کرد. تو کوچه با چرخ قیقاج و ویراژ رفت و از چشمم دور شد.

به خانه که آمدم، اوقاتم تلخ بود و سگرمه‌هام رفته بود تو هم. دست به دامن بی‌بی شدم که:

ـ بیا مدرسه، به این بابا بگو، چه پدرکشتگی با من داره؟ زورش می‌آمد یه دونه ـ۱۰ـ ناقابل بگذاره تو کارنامهٔ من. بی‌انصاف به‌ام داده ـ۶ـ

روز بعد، بی‌بی خدابیامرز، با پای دردناک لنگ‌لنگان آمد تو مدرسه. صبح راه افتاد بود زنگ آخر رسید. یک‌راست رفت تو دفتر. چادرش را کشید رو صورتش. بغض کرد و هق و هقی راه انداخت و گفت:

ـ خدا رو خوش نمی‌آد این بچه رو اذیت کنین. آخه ورزشت[1] هم چیزیه که به‌اش بدین ـ۶ـ والله خیر نمی‌بینین. می‌گین حسابش خوب

---

۱. ورزشت: ورزش. بی‌بی به «ورزش» می‌گفت: ورزشت.

نیست، خب، قبول. یعنی دولا راست شدن، ورزشت کردن، لغت[1] زدن زیر توپ هم بلد نیست.

پشت در دفتر وایستاده بودم و به حرف‌های بی‌بی گوش می‌دادم. معلم ورزش تو حیاط مدرسه داشت با بچه‌ها والیبال بازی می‌کرد. از قضای روزگار، آن ساعت ورزش داشتیم.

آقای مدیر آمد دم دفتر و معلم ورزش را صدا کرد: «آقای صلاحی!»

معلم ورزش، توپ و بچه‌ها را ول کرد و دوید طرف دفتر. فوری، سرم را انداختم پایین. گوش‌هام را شُل کردم و از جلوی چشمش رفتم کنار. بالاخره، وقتی می‌رفت تو دفتر همه چیز دستگیرش می‌شد.

گوشهٔ حیاط مدرسه، پشت درختی، وایستادم و چشم به دفتر دوختم. حتم داشتم که صدایم می‌کنند. دلم می‌خواست تو دفترم بودم و می‌دیدم بی‌بی چه کار می‌کند و چه می‌گوید. ولی، جرأتش را نداشتم بروم تو.

آن‌قدری طول نکشید که زنگ خورد. آقای صلاحی از دفتر آمد بیرون. بی‌بی پشت سرش بود. دویدم جلو، به بی‌بی گفتم:

ـ چی شد؟ چی گفت؟ تونستی ازش نمره بگیری؟

خدابیامرز، اخم کرده بود. جوابم را نداد. همین‌جور وایستادم و آقای صلاحی را نگاه کردم. آقا توپ را از بچه‌ها گرفت. بچه‌ها لباس‌هاشان را پوشیدند. زنگ آخر خورد. جلینگ... جلینگ...

مدرسه داشت کم‌کم خلوت می‌شد. همه، از شاگرد گرفته تا معلم، می‌رفتند پی کارشان. ولی، من و بی‌بی همین‌جور وایستاده بودیم میان مدرسه. بی‌بی چادرش را کشیده بود رو صورتش، و انگار با من قهر بود. کاش می‌دانستم آقا به او چه گفته است که این‌جوری ترش کرده. گفتم:

ـ بی‌بی، بریم خونه. تعریف کن بگو چی گفتی؟ آقا چی گفت؟

یک کلام حرف نزد. دلم شور افتاد. هرچه خواستم بی‌بی را به حرف

---

۱. لغت (عامیانه): لگد.

بکشم لب از لب وانکرد.

تو این گیرودار، آقای صلاحی توپ به دست آمد طرف ما، روکرد به من که: «بریم» و اشاره کرد طرف تور والیبال. رفتم. بی‌بی هم پشت سرم آمد. کنار تور والیبال وایستاد و مرا نگاه کرد. آقا گفت:

ـ کتت رو بکن.

کتم را کندم. گفت:

ـ وایستا تو اون زمین.

و خودش رفت آن طرف تور. توپ را انداخت. صداش را بلند کرد:

ـ بپر، تند. با سر انگشت‌هات بزن بیاد طرف من. درست رو دست‌های من.

داشتم به حرفش گوش می‌دادم که توپ، تو هوا، آمد و آمد یک متری پشت سرم خورد زمین. عقب عقب رفتم که بگیرمش، دیر رسیدم. دستپاچه بودم. قایم، خوردم زمین. بدجوری استخوان لگنم درد گرفت. ولی، فوری خودم را جمع‌وجور کردم و پا شدم. توپ رفته بود آن سر حیاط. دویدم آوردمش. گفت:

ـ این جوری توپ می‌گیرن؟ وقتی زنگ ورزش می‌ری یه گوشه‌ای می‌نشینی، نتیجه‌اش همینه. وقتی همهٔ بچه‌ها دارن نرمش می‌کنن تو با بغل دستی‌ات بگو بخند راه می‌اندازی، بهتر از این نمی‌شی. حالا توپ رو قشنگ بنداز تو زمین من. جوری که صاف بیاد رو دست‌های من. برو پشت خط، بزن.

توپ سنگین بود و سفت. دست‌هام باش اُخت نبود. با این‌حال، رفتم پشت خط. توپ را سبک و سنگین کردم، قایم زدم زیرش.

توپ، به جای این که صاف و افقی برود و کمانه کند و بپرد آن‌طرف تور رو دست آقا، حدود دو متر بالای سر خودم پرید هوا، چرخید و تاب خورد و کج و کوله شد و آمد پایین جلوی پام خورد زمین و «تاپ» صدا کرد. قل خورد و رفت گوشهٔ حیاط. آقا آن طرف تور معطل ماند. حرص خورد و گفت: «این از توپ زدنت، حالا بیا اینجا» و اشاره کرد طرف

بارفیکس. شُل شُل رفتم. صداش را بلند کرد که: «بدو، زودباش.» دویدم. گفت: «بپر بالا، بگیر میله بارفیکس رو.» رفتم زیر میلهٔ بارفیکس. نگاهی به میله انداختم گفت: «بپر بالا، بگیر میله رو.» قدم کوتاه بود. حتم داشتم هرقدر هم همت کنم و بالا بپرم باز دستم به میله نمی‌رسد. نگاهی به بی‌بی انداختم که یعنی: «نمی‌تونم.» آقا گفت «بپر» تشر زد. ترسیدم. پریدم بالا. نتوانستم میله را بگیرم. به زانو خوردم زمین. زانوهام درد گرفت. بدجوری درد گرفت. خاک‌های شلوارم را تکاندم پاچه‌اش را زدم بالا، سر یکی از زانوهام زخم شده بود. شلوار هم پاره شده بود. آقا آمد جلو. زیر بغل‌هام را گرفت. عین پرکاه بلند کرد و گفت: «حالا بگیر میله رو.» میله را با دو دستم گرفتم. ولم کرد. عینهو لاشهٔ گوسفند از میله بارفیکس آویزان شدم. گفت:

ـ حالا ده بار خودتو بکش بالا. سعی کن زانوهات خم نشه. وزن بدنتو بنداز رو ماهیچه‌های بازوت.

به زور خودم را کشیدم بالا. کله‌ام داغ شده بود. دست‌هام درد گرفته بود. تا نیمه راه رفتم. بازوهام طاقت نیاورد. افتادم. دست‌هام به میله بند بود. ولی تنم افتاد. مثل شقهٔ گوسفند آویزان شدم. توپید به‌ام که:

ـ کوشش کن، یالا. خودتو بکش بالا.

باز خودم را کشیدم بالا. گفت:

ـ بالا. بالا. بالاتر. جوری که صورتت برابر میله قرار بگیره. بتونی میله رو ببوسی.

کله‌ام تا نزدیکی‌های میله رفت، آن هم به چه سختی. دیگر نتوانستم بالاتر بروم چشم‌هام سیاهی رفت، حیاط و دیوار مدرسه پیش چشمم چرخید. بازوهام شل شد. تلپی افتادم. یک دستم هنوز به میله بند بود. همین‌جور آویزان. یاد آن حیوان زبان‌بسته و جنگل و شاخهٔ درخت افتادم. از بی‌بی خجالت کشیدم. آقا، رحمش آمد. گفت: «بیا پایین» و رو کرد به بی‌بی:

ـ اینم از بارفیکس.

می‌خواستم بپرم پایین. زیر پایم را نگاه کردم. دیدم فاصله زیاد است. هنوز یک دستم به میله بود و همین‌طور تاب می‌خوردم. می‌ترسیدم موقع پریدن نتوانم خودم را نگه دارم، پام پیچ بخورد یا از زیر در برود. بیفتم، دست، قلم پا یا کله‌ام بشکند. آقا داشت با بی‌بی حرف می‌زد و از سلامت جسم و اهمیت ورزش می‌گفت، و من با یک دست آویزان از میله، از زیر چشم زمین را نگاه می‌کردم و فاصله خودم تا زمین را ورانداز می‌کردم که بپرم یا نپرم. تو این گیرودار، یکهو صدای نازک و ناجوری از زیر بغلم بلند شد. نمی‌توانستم زیر بغلم را ببینم. ولی، درز زیر بغلم همان دستی که به میله آویزان بود داشت یواش‌یواش پاره می‌شد و دهن باز می‌کرد. نسیم نرم و خنکی از پارگی زیر آستین وارد شد و زیر بغل و تن گرم و عرق کرده‌ام را نوازش می‌داد.

تو این حال و اوضاع، آقا چشمش افتاد به من و گفت: «هنوز اون بالایی، بپر پایین» صدام را بلند کردم که: «می‌ترسم، آقا. کمک کنین.» آقا پوزخندی زد و آمد جلو، زیر بغل‌هام را گرفت و آورد پایین. تقریبا ولم کرد روی زمین. زانوهام تا شد. ولی، زود خودم را گرفتم که زمین نخورم.

آقا رو کرد به بی‌بی:

ـ دیدین، دیدین که خودشو نتونست بکشه بالا. این نتیجه تنبلی و به‌کار نینداختن ماهیچه‌هاست. روزی که من تو این مدرسه آمدم یه دونه از این وسایل نبود. با چه مکافاتی این‌هارو فراهم کردم که بچه‌ها استفاده کنن ولی، بچه‌هایی مثل این، قدر نمی‌دونن.

بی‌بی گفت:

ـ خب، این جسم و جونی نداره. ببینین چه قدر لاغره! مثلا شونزده سالشه، ولی مثل بچه‌های ده دوازده ساله می‌مونه.

ـ عیب از قد و هیکل و لاغری و چاقی نیست. عیبش اینه که مدام یه گوشه نشسته و کتاب می‌خونه. تن به فعالیت بدنی نمی‌ده.

داشتم سر زانوی پاره شده شلوار و زیربغلم را نگاه می‌کردم، که آقا صدام کرد:

ـ بیا اینجا.

رفتم جلو. گفت:

ـ نرمش ساده که می‌تونی انجام بدی؟ خم شو. سعی کن انگشت‌های دست‌هات رو برسونی به نوک پاهات. زانوهات خم نشه. ده بار این حرکت رو انجام بده. اگر انجام دادی به‌ات ـ۲۰ـ می‌دم.

خم شدم. دست‌هام به پاهام نمی‌رسید، یواشکی زانوهام را خم کردم که توپید به‌ام:

ـ گفتم، زانوها رو خم نکن. این‌جوری خم شو.

و خودش عینهو فنر دولا شد. کف دست‌هاش را رساند به پشت پاهاش، حتی به زمین چسباند. زود پاشد، و گفت:

ـ زودباش.

بی‌بی گفت:

ـ بله، مادر. دست‌هاتو برسون به پاهات ـ۲۰ـ بگیر. آقا راست می‌گه.

نتوانستم، هرچه کردم نتوانستم. خیلی که به خودم زور آوردم، دست‌هام رسید به ساق پاهام. فشار آمد به ماهیچهٔ ران‌هام، بدجوری درد گرفت. آقا گفت:

ـ بدنت نرم نیست. باید تمرین کنی بدنت نرم بشه.

و اشاره کرد به «زمین پرش».

ـ حالا بپر. ببینم چه جوری می‌پری؟ چه‌قدر می‌پری؟

گفتم:

ـ آقا، من اصلاً از خیر نمره گذشتم. ولم کنین.

ـ نمی‌شه، باید بپری.

بی‌بی گفت:

ـ بپر، مادر. کاری نداره. بچگی چه‌جوری از روی رختخواب‌ها می‌پریدی میون اتاق، حالا هم همین‌جوری بپر ـ۲۰ـ بگیر.

رفتم عقب، خیز ورداشتم. عینهو گنجشک پریدم. از روی تختهٔ پرش

پریدم تو کپهٔ[1] شنی. به پشت خوردم زمین. پاهام رفت هوا. کله‌ام خورد به لبهٔ جدول.

صدای خندهٔ مش‌رضا فراش آمد. مش‌رضا داشت تماشا می‌کرد. با بی‌بی چاق سلامتی کرد و به آقای صلاحی گفت:

ـ توپ رو ببرم تو دفتر؟

آقا باز به صرافت توپ افتاد. بلند شدم. دستی به پس کله‌ام کشیدم، دیدم کمی باد کرده است.

به روی خودم نیاوردم. آقا توپ را گرفت دستش و گفت:

ـ وایستا آنجا. توپ را با سر بنداز طرف من.

و توپ را پرت کرد طرف کله‌ام و گفت:

ـ قایم، با کله بزن.

کله‌ام را بردم عقب، توپ را نگاه کردم، و قایم زدم زیر توپ. اما، توپ درست به کله و پیشانیم نگرفت. آمد تو صورتم. سنگین بود و پرضرب. قشنگ خورد به دماغ و چشمم. بدجوری سوخت. به نظرم تو دماغم تر شد و آب گرمی از لوله‌اش پایین خزید. دست بردم. انگشت زدم، خونی شد. بی‌بی پیش آمد. نگاهش که به خون افتاد، رو کرد به آقا:

ـ دیدین چه کار کردین. دماغ بچه رو شکستین. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

گفتم:

ـ عیبی نداره، بی‌بی. ناراحت نشو. تقصیر توله که حرف منو گوش کردی. اومدی مدرسه تا برام نمره بگیری.

رو کردم به آقا:

ـ آقا، همون نمرهٔ ـ۶ـ برای ما خوبه. اصلا نصفشم زیاده.

و رفتم طرف شیر آب. بی‌بی کتم را ورداشت و دنبالم آمد.

مش‌رضا توپ را برد تو دفتر. آقا کتش را پوشید.

---

۱. کُپه: توده (مقداری شن یا خاک یا چیز دیگری که روی هم انباشته شده باشد).

دست و صورتم را شستم. خون دماغم، همچین بفهمی‌نفهمی، وایستاد.

آقا رفت گوشهٔ حیاط، به طرف چرخش. همان‌جور که می‌رفت گفت:

ـ مجید، بیا اینجا.

ترسیدم بروم آنجا. ترسیدم بگوید: «چرخ مرا بگذار رو کولت، ده دور دور خودت بچرخ و ـ۲۰ـ بگیر.» نرفتم. چادر بی‌بی را سفت چسبیدم و صدام را بلند کردم که:

ـ من نمی‌آم. برای امروز ورزش کافیه. شما تشریف ببرین. دیرتون می‌شه. خانواده‌تون دلواپس می‌شن.

برگشت. آمد طرفم، لبخندی رو لب‌هاش بود. آمد جلوم. عقب عقب رفتم و گفتم:

ـ معلوم شد حق باشماست. اصلاً بیخودی بی‌بی رو زحمت دادم و آوردم مدرسه. عدالت شما حرف نداره. همون ـ۶ـ برای من کافیه. اصلاً حیف همون ـ۶ـ

آقا دست گذاشت رو شانه‌ام، لبخندی زد که بوی عذرخواهی می‌داد:

ـ اذیت شدی، نه؟ فردا صبح زود بیا یه‌خرده با هم کار کنیم. بچه‌های دیگه‌ام می‌آن.

ـ آقا، ما از خیر نمره گذشتیم.

و دستی به پس کله‌ام کشیدم، عینهو تخم‌مرغ باد کرده بود. آقا برگشت، رفت. چرخش را برداشت، پرید روش و گفت:

ـ خداحافظ، مادر. ناراحت نباشین. ورزش براش لازمه.

و رفت. بی‌بی مات مانده بود که این دیگر چه‌جور معلمی است. از نگاه‌هاش می‌شد فهمید که جگرش برایم کباب شده. خاک و خُل لباس‌هام را تکاندم. بی‌بی خم شد و پارگی سر زانوم را دید، حرص خورد: «ببین سر شلوار نازنیت چی آوردی؟... بریم خونه می‌خواستی با

زیرشلوارت ورزشت کنی».

رفتیم. هر دو نفرمان می‌لنگیدیم. بین راه سر درددل بی‌بی واشد:

ـ آبروی منو جلوی معلمتون بردی. آخه تو، چه چیزت از بچه‌های دیگر کمتره که نمی‌تونی ورزشت کنی؟ از بس یه گوشه نشستی بدنت خشک شده. بابت پریدن و دولا راست شدنت هم من پیرزن با این پای دردناک باید بیام مدرسه؟ والا، خجالت داره.

سر زانوم که زخم شده بود می‌سوخت. ماهیچه‌های دست و پام همین‌جور درد می‌کرد، پس کله‌ام یک بند ذق‌ذق می‌کرد. حرف نمی‌زدم، پابه‌پای بی‌بی می‌رفتم.

بی‌بی، شب نشست به دوخت و دوز، زیر بغل پیراهنم را دوخت. سر زانوی شلوارم را وصله کرد.

خوابم نمی‌برد. بی‌بی خواب بود. زانوم می‌سوخت. از خودم بدم آمده بود. آبروم پیش بی‌بی رفته بود. بچه بود نصفهٔ من، روی پارالل و بارفیکس عینهو فنر بالا و پایین می‌رفت، مثل فرفره می‌چرخید. بچه بود ریزتر از من، نرمشی می‌کرد که آدم حظ می‌کرد. آن‌وقت من، با آن همه ادعا، نتوانسته بودم نوک انگشت‌های دستم را برسانم به پشت پام.

پاشدم. تو اتاق راه رفتم. کج و کوله شدم. دست‌هام را بالا و پایین به چپ و راست بردم. خم و راست شدم. بالا و پایین پریدم. دولا شدم، به خودم فشار آوردم، دست‌هام را کشاندم، بردم تا ساق پاهام. نشد، نتوانستم دست‌هام را برسانم به پشت پام. خوب دولا شدم. جوری که زانوهام خم نشود. سرم گیج رفت، تعادلم از دست رفت. گرمب، افتادم روی پاهای بی‌بی. یکهو از خواب پرید. وحشت‌زده:

ـ آخ... چیه؟... کیه؟

زود خودم را جمع‌وجور کردم و بلند شدم:

ـ منم بی‌بی، نترس. بگیر بخواب. داشتم ورزش می‌کردم که این‌جوری شد.

ـ چرا نمی‌خوابی؟ دیوونه شدی؟

ـ چشم، می‌خوابم.

تو رختخواب دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. چرا نتوانستم دست‌هام را برسانم به نوک پاهام! چرا نتوانستم خودم را از میلهٔ بارفیکس بکشم بالا؟

بی‌بی را نگاه کردم. سرش را کرده بود زیر لحاف. یواش یواش بلند شدم. پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط. موقع رفتن، درِ اتاق غریچ صدا کرد. صدای بی‌بی آمد:

ـ کجا می‌ری؟

ـ الان می‌آم. بگیر بخواب.

تو حیاط، دویدم. نفس عمیق کشید. نشستم و پاشدم. نرمش کردم. نردبان را تکیه دادم به دیوار، یکی از پله‌هایش را گرفتم و خودم را آویزان کردم. می‌خواستم خودم را بکشم بالا. ماهیچه بازوهام درد گرفته بود. تنم لَخت[1] و سنگین بود، بالا نمی‌آمد.

ـ چه کار می‌کنی، مجید؟ بیا بخواب؟

بی‌بی تو درگاه اتاق وایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. گفتم:

ـ الان می‌آم.

ـ می‌بینی امشب چه جور منو زابرا[2] کردی؟

خجالت کشیدم. نردبان را ول کردم و رفتم تو اتاق.

بی‌بی خوابید. من هم خوابیدم. ولی، مگر خوابم می‌برد؟ همچین که خیالم تخت شد بی‌بی خواب رفته است، بلند شدم. گوشهٔ اتاق، هی دولا و راست شدم. خم شدم. دست‌هام را کشیدم. پشت گوش‌ها و گردنم غرق عرق شد. دست‌هام آمد پایین، پایین‌تر. سر انگشت‌هام رسید به پشت پام. خوشحال شدم. کمرم را راست کردم. از نو دولا شدم. این بار راحت‌تر، انگشت‌هام رسید به پشت پام. صدای بی‌بی از تو تاریکی آمد:

---

۱. لخت: شُل و بی‌حرکت.

۲. زابرا شدن: کسی که به عللی از خواب پریده یا مانع خواب او شده‌اند.

ـ چه کار می‌کنی، مجید؟ دیوونه شدی؟

فریاد زدم:

ـ بی‌بی، رسید. بالاخره رسید.

ـ چی رسید؟ نصف‌شبی ول می‌کنی؟

ـ انگشت‌هام، انگشت‌هام رسید به پشت پام. ببین.

پریدم طرف تاقچه. چراغ لامپا تو تاقچه بود. روشن بود و بی‌بی فتیله‌اش را کشیده بود پایین. فتیله را کشیدم بالا. اتاق پر نور شد.

دولا شدم. بی‌بی تو رختخواب نشست و نگاهم کرد. قشنگ دست‌هام را رساندم به پشت پام:

ـ حالا دیدی، بی‌بی؟ زانوهام هم اصلاً خم نشد.

سرش را جنباند. لبخندی زد و گفت:

ـ خیلی‌خب، خوبه. حالا بگیر بخواب.

نخوابیدم. پریدم تو حیاط. خودم را از پله نردبان کشیدم بالا تا توانستم دماغم را برسانم به پله.

بی‌بی که خواب از سرش پریده بود، پتویی پیچید دورش. آمد و نشست تو درگاه اتاق و نگاهم کرد. خدابیامرز، هم کلافه شده بود از بی‌خوابی و هم خوشش آمده بود که توانسته‌ام دست‌هام را برسانم به پشت پاهام و خودم را از نردبان بکشم بالا.

خلاصه، با خیال راحت خوابیدم. موفق شده بودم.

صبح کلهٔ سحر، خوشحال و خندان، از در خانه زدم بیرون. به مدرسه که رسیدم دیدم چندتا از بر و بچه‌ها دارند دور حیاط مدرسه می‌دوند هی دولا و راست می‌شوند. دست‌هاشان را به چپ و راست و بالا و پایین می‌برند، گاهی سرپا می‌نشینند و گاهی هم می‌پرند هوا، و خلاصه، عالمی دارند. آقا هم سوت‌زنان پا به پای‌شان می‌دود.

سلامی به آقای صلاحی کردم و پریدم دم اتاق مش‌رضا. پیت کهنه‌ای را، که همیشه خدا رویش می‌نشست، ورداشتم و دویدم طرف بارفیکس، پیت را گذاشتم زیر پاهام. کتم را درآوردم، انداختم کنار و رفتم

بالا. خودم را از میله بارفیکس آویزان کردم و آقا راصدا زدم:

ـ آقا... آقا بیاین ببینین و ـ۲۰ـرو آماده کنین.

آقا سربرگرداند و مرا نگاه کرد. آمد جلو و گفت:

ـ بیا پایین، نرمش کن. همراه بچه‌ها بدو، تا بدنت گرم بشه.

گفتم:

ـ آقا، شما اول نگاه کنین، ببینین وضع من چه جوریه؟

و خودم را بالا کشیدم و بالا کشیدم. هرچه زور تو بازوهام بود جمع کردم و رفتم بالا. نزدیک بود صورتم برسد به میلهٔ بارفیکس، که طاقتم تمام شد. بازوهام درد آمد و تنم تلُپی افتاد. آقا خنده‌اش گرفت:

ـ باز هم که نتونستی!

گفتم:

ـ آقا، ما دیشب خیلی تمرین کردیم. ده دفعه، شاید هم بیشتر خودمونو از پلهٔ نردبان کشیدیم بالا.

و یک بار دیگر تلاش کردم که خودم را بکشم بالا، نشد. خیت[1] شدم. آقا هم سوت زد و همراه بچه‌ها دوید و دور شد.

از بارفیکس آمدم پایین. دنبال آقا دویدم، که:

ـ ببینین بدنم نرم شده.

و رفتم سر راهش وایستادم. خم شد و گفتم:

ـ شما رو به خدا وایستین، ببینین.

خم شدم. به خودم فشار آوردم. تلاش کردم که زانوهام نلرزد. پاهام دولا نشود. آقا وایستاد و نگاه کرد. بچه‌ها هم همین‌جور نگاه می‌کردند. آرام‌آرام دست‌هام آمد پایین. کمرم کمانه شد. مهره‌های پشت و ماهیچهٔ ران‌هام درد آمد. تو دلم گفتم: «خدایا، خودت کاری کن که آبروم نره.» انگشت‌های دستم می‌لرزید. لرزید و لرزید. تا سرانگشت‌هام خورد به بندهای کفشم. آقا سوت کشید و بچه‌ها برام کف زدند. آقا گفت: «آفرین

۱.خیت (خیط) شدن: بور شدن. از رو رفتن.

خوب بود. بهتر هم می‌شی، حالا بدو. دنبال بچه‌ها بدو. هر کاری اون‌ها کردن تو هم بکن».

دنبال بچه‌ها دویدم و گفتم: «حالا نمره ورزش چی می‌شه؟ چقدر می‌گیرم؟»

آقا جوابم را نداد، همین‌جور سوت زد. من هم همپای بچه‌ها دویدم و نرمش کردم. کم‌کم راه افتادم و گرم شدم. عجیب سبک شده بودم، هی می‌پریدم و می‌دویدم و دولا و راست و کج و کوله می‌شدم. موقع کشیدن نفس عمیق، از هوای پاک و مَلَس[1] بهار خوشم می‌آمد. آفتاب داشت پایین می‌آمد، دیوار مدرسه را، تا کمر، زرد و طلایی کرده بود.

همچین که عرقم خشک شد و کتم را پوشیدم. آقا صدام کرد و گفت:

ـ خوب بود. از فردا، صبح زود بیا با بچه‌ها تمرین کن. می‌خوام اسمتو توی تیم دو مقاومت بنویسم. ده روز دیگه مسابقه داریم.

گفتم:

ـ آقا، ما ورزشکار نیستیم. ما رو ول کنین به کار خودمون برسیم.

ـ کارت چیه؟

ـ ما... آقا... با اجازهٔ شما شعر می‌گیم. داستان می‌نویسیم. این‌جور کارها هم اصلاً و ابداً با دویدن و پریدن، دولا و راست شدن و مسابقه جور درنمی‌آد. فقط از شما نمرهٔ ـ۱۰ـ می‌خواهیم که اگر بهمون بدین، ممنون می‌شیم.

ـ تو باید توی مسابقه دو شرکت کنی و اول بشی، تا نمرهٔ عالی بگیری.

بنا کرد به خندیدن و گفتم:

ـ آقا... ما رو دست انداختین؟

اخم‌هاش را کشید تو هم:

ـ باید بدوی. باید ورزش کنی، مسابقه بـ.ی. آدم نباید تنبل و

---

۱. هوای مَلَس: هوای خوش و خوشبو و کمی سرد.

گوشه‌نشین بار بیاد.

و رفت طرف دفتر. دنبالش دویدم. بین راه گیرش آوردم:

ـ آقا، اجازه هست؟

ـ بگو.

ـ آقا، تا اونجایی که ما خبر داریم خدا رو خوش نمی‌آد شاعری رو بدوونن. ما شعرمون تو مجله چاپ شده، می‌خواین بیارم ببینین. ما ورزشکار نبودیم و نیستیم. شاعریم.

ـ پس، شاعر نباید تو هیچ مسابقه و جشنی شرکت کنه؟ فقط باید زیر درختی، لب جوی آبی بنشینه و شعر بگه؟

ـ نه آقا، شاعرها تو جشن و مسابقه هم شرکت می‌کنن. ولی، از جاشون جُم نمی‌خورن. یه گوشه‌ای سنگین و رنگین می‌نشینن. بهشون عزت می‌کنن، یه چیزی هم می‌دن که بخورن. دست‌آخر، چنا تا بند شعر می‌خونن. براشون کف می‌زنن یک کتاب حافظ هم بهشون می‌دن. بعد می‌رن خونه یک هفته استراحت می‌کنن. آخه چه جوری بگم، در کجای دنیا شاعرها رو می‌دوونن، که شما می‌خواین این بلا رو سر من بیارین، اونم برای نمره؟ اصلاً...

جیلینگ جیلینگ جیلینگ زنگ خورد. آن هم درست میان حرف من. آقای ناظم داد کشید که:

ـ مجید، برو سر صف، این‌قدر پرحرفی نکن.

باقی حرفم راخوردم و رفتم سر صف.

روز بعد، شعری برای آقا ساختم. روی کاغذ نوشتم و دادم به‌اش:

تو ای مرد جوان اهل ورزش‌فقط
فرمان بده در کار «نرمش»
همان «نرمش» که آرد بهر من «بیست»
مرا حال دویدن، صبح زود نیست
برای شاعری بی‌جان و لاغر
نشستن در کناری، هست بهتر

نجنبان بنده را هر صبح تاریک
ز غصه گشته‌ام بیمار و باریک[1]

از شعر هم کاری برنیامد. آقا خواند و لبخند زد و کاغذ را تا کرد و گذاشت تو جیبش. سفت و سخت پایش را تو یک کفش کرده بود که حتماً مرا بکشد تو مسابقه. می‌بایست هر روز صبح کلهٔ سحر بروم مدرسه، نَرمِش کنم. بدوم تا برای مسابقه آماده شوم. راستش، نمی‌فهمیدم که چرا آقا میان آن همه شاگرد زبر و زرنگ و چابک دست گذاشته بود روی من و می‌خواست از من «دونده» بسازد. چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ خب، معلم بود. خرش می‌رفت و نمی‌شد بالای حرفش حرف زد. بی‌بی هم بدش نمی‌آمد که پسر ورزشکار یا به قول خودش «ورزشکار و پهلوون» داشته باشد. خدابیامرز، هر صبح، خروس‌خوان، بیدارم می‌کرد و می‌گفت:

ـ بلند شو ورزشکار، برو مسابقه بده.

از شما چه پنهان، یکی دوتا از بر و بچه‌های ورزشکار، که هیکل رویه‌راهی داشتند، هروقت فرصتی دست می‌آوردند از بابت پوزخند و متلک در حقم کوتاهی نمی‌کردند، قد و بالای یک وجبی و هیکل لاغر و چوب کبریتی‌ام را دست می‌انداختند. اصلاً اسمم را گذاشته بودند: «خواهرزادهٔ چوب کبریت» یعنی خود «چوب کبریت» چه قدر کلفت و محکم و جاندار است، که «خواهرزاده»اش باشد!

چندبار به کله‌ام زد که بروم پیش آقا، چُغُلی‌شان را بکنم تا این‌قدر سر به سرم نگذارند، از خیرش گذشتم. از شکایت کردن و ننه من غریبم خوشم نمی‌آمد. عوضش سر لج افتادم. چسبیدم به کار. تا موقع مسابقه، همه‌اش دویدم. اصلاً راه نمی‌رفتم. همه‌اش می‌دویدم. کلی زرنگ شده بودم. چرخ را گذاشته بودم کنار. می‌رفتم نان بخرم، به دو می‌رفتم و به دو می‌آمدم. از خانه تا مدرسه می‌دویدم و هر وقت به کوچه خلوتی

۱. باریک: لاغر.

می‌رسیدم، نَرمش می‌کردم. توی خانه، دور تا دور حیاط می‌دویدم و دور می‌زدم. بالا و پایین می‌پریدم. زودتر هم می‌رفتم مدرسه، دور تا دور حیاط مدرسه می‌دویدم، هی می‌دویدم.

بله، هی می‌دویدم و هی می‌دویدم. شب و روز، وقت و بی‌وقت. تا جایی که کفش‌هام پاره‌پوره شد. تخت‌شان سابید و درز و دوزشان وا رفت. عاقبت، شست پای راستم از سر کفش زد بیرون. سر و کارم افتاد به دکان پینه‌دوزی. پینه‌دوز یکی از لنگه‌های کفش را گرفت سر دستش، خوب زیر و بالاش را نگاه کرد، پرتش کرد جلوم که: «نمی‌شه، اینها درست نمی‌شه. باید فکر یه جفت کفش نو باشی».

خبر کفشِ ناجور به گوش بی‌بی رسید. زد رو لپ فرورفته و بی‌گوشتش که: «بیچاره‌ام کردی با این دویدنت. حالا چه جوری با این کفش می‌خوای بری مدرسه؟ من که پول ندارم برات کفش بخرم. اگر همین‌جوری پیش بری، سالی ده جفت کفش پاره می‌کنی. اصلاً نمی‌خوام ورزشکار بشی».

گفتم:

ـ بی‌بی، حالا دیدی شاعری خرجش کمتر از ورزشکاریه. آدمیزاد وقتی شعر می‌گه یا داستان می‌نویسه دیگه کفش و لباسش پاره نمی‌شه. فقط کله‌اش کار می‌کنه که اون هم زیاد خرج ور نمی‌داره. ان‌شاءالله مسابقه که تموم شد و از آقا نمره گرفتم، این کار رو می‌بوسم و می‌گذارم کنار. می‌رم سر همون شعر و شاعری و کتاب. مغز آدم داغون بشه بهتر از اینه که کفش و لباس گرونقیمت خراب بشه. آخر و عاقبت شاعری هم بهتر از ورزشکاریه. پیر که بشی هنوز شاعری. خرت همه جا می‌ره، و همه به‌ات می‌گن «استاد... استاد!» برای سنگ قبرت هم می‌تونی خودت شعر سوزناک بگی و منت از کسی نکشی.

خدابیامرز، که از چرت و پرت‌های من حوصله‌اش سررفته بود، گفت:

ـ بالاخره کی می‌خوای مسابقه بدی؟ کی می‌خوای مدال بگیری،

پهلوون بشی؟

ـ درست پنج روز دیگه. روز جمعه آفتاب نزده. تازه، مسابقه خرج داره.

ـ چه خرجی؟

ـ لباس می‌خواد. لباس مخصوص. باکت و شلوار و یا زیرشلواری که نمی‌شه دوید. باید لباس ورزشکاری بخری. شورت و زیرپوش و کفش سبک و راحت.

این حرف که از دهانم درآمد. بیچاره سرش را با دو دستش گرفت. نشست تو درگاه اتاق. انگار سرش درد گرفت و پادرد همیشگی آمد سراغش.

دیدم بیخودی قضیه راگنده‌کردم و بی‌بی بیچاره و دست خالی را به فکر انداختم و اذیتش کردم. از طرف دیگر، ترسیدم که پای بی‌بی به مدرسه کشیده شود، آبروریزی راه بیندازد و بساطم را ورچیند[1]. رو همین حساب، پاک پشیمان شدم. دلداری‌اش دادم که: بالاخره یک‌جوری سر و ته قضیه را به هم می‌آوریم، این‌قدر غصه نخور.

شبی که قرار بود روز بعدش مسابقه بدهم، بی‌بی یکی از زیرشلواری‌هام را، که سرزانوهاش رفته بود، از بالا قشنگ قیچی کرد. شد شورت. البته از بابت گشادی یک‌خرده ناجور بود و تو ذوق می‌زد که بی‌بی تنگش کرد. نشستم و خیلی درشت و خوش‌خط روی دو تکه پارچه نوشتم «شماره ۲۰» و بی‌بی شماره‌ها را به پیش و پشت زیرپیراهنی‌ام دوخت. شورت و زیرپوش را پوشیدم شدم ورزشکار. صاف ایستادم، سرم راگرفتم بالا، عینهو ورزشکارها. سینه‌ام را دادم جلو. ماهیچه بازوهام را سفت کردم، غبغب گرفتم. رفتم جلوی آینه، خودم را تو آینه نگاه کردم. ابروهام راکشیدم تو هم که بی‌بی از خنده روده‌بُر شد.

همه‌چیز جفت و جور شده بود، الاکفش. اصل کار هم کفش بود، که می‌بایست با آنها بدوم. بی‌بی قول داده بوده به محض این‌که پول و پله‌ای

---

۱. بساط ورچیدن: جلوی کاری راگرفتن.

دستش را بگیرد برایم کفش بخرد. ولی «قول» کفش نمی‌شد. با آن کفش‌های قُزمیت[1] و پاره‌وپوره نمی‌شد، درست و حسابی، راه رفت، چه رسد به دویدن. رفتم سراغ پوتین‌هایی که سرکار اسدی همسایه‌مان به‌ام داده بود و معمولاً زمستان‌ها می‌پوشیدم. نشستم و با میخ و چکش افتادم به جان پوتین‌ها. تخت و پاشنه‌شان را، که وارفته بود، حسابی با میخ روبه‌راه کردم. پای برهنه که نمی‌شد توی خیابان، روی میخ و سیخ و خرده شیشه دوید.

القصه، دَم صبح، هوا تاریک، بلند شدم. صبحانه خورده و نخورده از در خانه زدم بیرون. البته، حدود نیم ساعت طول کشید تا توانستم بند پوتین‌ها را قشنگ ببندم و توی‌شان کهنه و پنبه بتپانم تا قالب پایم بشود، این سرکار اسدی هم، ماشاءالله چه پاهای گنده‌ای داشت!

وقتی از در خانه بیرون می‌رفتم. بی‌بی، از زیر آینه و قران ردم کرد. دعا خواند و به قد و بالام مخصوصاً پاهام فوت کرد. گفتم: «بی‌بی، یک‌خرده اسفند حاضر کن که وقتی آمدم خونه بریزی رو آتش چشم نخورم».

ـ باشه، تو «اول» بشو، من برات اسفند دود می‌کنم.

داشت پشت سرم آب می‌ریخت و گریه می‌کرد که کوکب خانم همسایه‌مان، آمد دم در و اوضاع و احوالمان را دید.

ـ مجید کجا می‌خواد بره که براش آینه و قران گرفتی وگریه می‌کنی؟

بی‌بی گفت:

ـ بچم داره می‌ره مسابقه بده، پهلوون بشه.

کوکب‌خانم نگاهی به هیکل لاغر و لاجونم، که عینهو آلوچه خشکه بود، انداخت و گفت: «پهلوون؟» و پخی زدی زیر خنده.

دل تو دلم نبود که مسابقه شروع شد. ده نفر از مدرسه ما بودند و ده نفر از مدرسه دیگر. می‌بایست از سر فلکه شهر بدویم تا ورزشگاه، که تازه

---

۱. قُزمیت: خراب، بی‌مصرف، زهوار درفته.

درستش کرده بودند. چندتا از معلم‌های ورزش از جمله آقای صلاحی معلم خودمان، با دوچرخه همراهمان می‌آمدند.

همچین که حدود صدوپنجاه شصت متر دویدم، دیدم پوتین‌ها بدجوری مزاحم‌اند. سنگین‌اند و حرکت دادن‌شان کار فیل است. آقای صلاحی هم گفته بود که پوتین‌ها را بکن. ولی، زیر بار نرفتم. البته، تنها کفش‌های من ناجور نبود. هر که هرچه دم دستش بود انداخته بود سرپاش، از گیوه گرفته تا کفش لاستیکی چوپانی، کفش فوتبال و کفش معمولی پاره و پوره، پاشنه‌ها را ورکشیده بود و دِ، بدو.

القصه، هرجور بود دنبال بچه‌ها دویدم. از هفت نفر جلو زدم. خوب می‌رفتم. از بابت «نفس» خیالم راحت بود. نرمش‌ها و دویدن‌های مرتب حسابی آماده و روبه‌راهم کرده بود. می‌دویدم، مثل تیر. عین گلوله. آقای صلاحی هم، گاه‌گداری، تشویقم می‌کرد. چند نفر دیگر را هم پشت سر گذاشتم که دیدم ای دل غافل، لنگهٔ راست پوتین دارد کلافه‌ام می‌کند. بغل پام بدجوری می‌سوخت. شستم خبردار شد که میخ‌ها دارند کار خودشان را می‌کنند. زور آمده است بهشان، نوک تیزشان را درآورده‌اند و دارند پدر پایم را درمی‌آورند.

چندبار به کله‌ام زد که گوشه‌ای وایستم و بند پوتین‌ها را واکنم، بندازمشان دور و با خیال راحت، پابرهنه بدوم. حساب کردم دیدم، تا بخواهم بندها را واکنم کلاهم پس معرکه است. بی‌خاصیت‌ترین دونده هم به خط پایان مسابقه می‌رسد و من هنوز در گیرودار واکردن بند پوتینم. چاره‌ای نبود. یا می‌بایست قید مسابقه را بزنم و خودم را کنار بکشم. یا، هر جور هست بروم. بدوم.

پام بدجوری می‌سوخت. نوک تیز میخ‌ها به گوشت و پوست پا رحم نمی‌کردند. صدای هیاهو و تشویق بچه‌ها را از تو پیاده‌رو می‌شنیدم. یواش‌یواش دستگیرم شد که پاشنهٔ چپ هم بدقلقی می‌کند و بنای سوختن گذاشته است و من همچنان می‌دویدم. حالا به مسابقه و برنده شدن فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم که خودم را زودتر به خط پایان برسانم

و از شر پوتین‌ها خلاص شوم و ببینم سر پاهای نازنینم چه آمده است. می‌دویدم. پاهام می‌سوخت. میخ‌ها کار خودشان را می‌کردند. و من همچنان می‌دویدم.

میانه راه چهار پنج نفر بیشتر جلوم نبودند. می‌دویدم مثل فشنگ. هروقت که می‌دیدم دارم پیش می‌افتم، سوختن پاهام یادم می‌رفت. هرجا سست می‌کردم که نفسی چاق کنم، سوختن پاهام یادم می‌آمد و به خط پایان مسابقه فکر می‌کردم. سوختن پاهام و فکر برنده شدن تو کله‌ام قاتی پاتی شده بود. می‌دویدم. برای این که به سوختن پاها فکر نکنم، بی‌بی را آوردم پیش چشمم که خوشحال است، دارد برایم اسفند دود می‌کند، با دهان بی‌دندانش می‌خندد و به کوکب‌خانم می‌گوید «دیدی بچم پهلوون شد.» مثل تیر می‌رفتم. البته یک‌خرده می‌لنگیدم. تمرین‌هایی که کرده بودم به کارم آمد و نفسم نبرید.

رسیدم پشت سر نفر دوم. داشتم سوم می‌شدم، چیزی به آخر خط نمانده بود که یکهو، چشمتان روز بد نبیند، تختِ پوتین واداد[1]، داشت کنده می‌شد، گرفت به زمین، پام پیچ خورد و افتادم. همان‌جور که افتاده بودم، دست دراز کردم، به ضرب و زور تخت پوتین را کشیدم، کندم، انداختم دور. بلند شدم اتفاقاً خوب شد. یک پایم، آن هم پای راست، که بدجوری اذیتم می‌کرد، راحت شد. رویه پوتین با بندهاش حسابی چسبیده بود به پام. عین فنر چابک شدم. دیدم پنج شش نفر ازم جلو زده‌اند خدا را یاد کردم و دویدم، عرق از سر و رو وگل گردنم می‌چکید. خودم را رساندم پشت سر نفر دوم. دیگر رمق نداشتم. بچه‌های مدرسه‌مان نزدیک‌های خط پایان، دو طرف خیابان وایستاده بودند و تشویقم می‌کردند. از نفر دوم هم زدم جلو. تند کردم. نتوانستم نفر اول را بگیرم. خوب می‌دوید و کلی جلو بود. رسیدم به خط پایان. دومین نفر. دوم شدم. از خط که گذشتم، افتادم. پاهام را گرفتم تو بغلم. آقای صلاحی

---

۱. وا دادن: سست شدن، رها کردن.

دستم را گرفت که «بلند شو.» گفتم:

ـ نمی‌تونم.

کف پام را نگاه کردم، غرق خون و خاک بود. آن یکی پام هنوز می‌سوخت. تو این حال و اوضاع دست مهربان، لرزان و چروکیده‌ای به گونه‌ام خورد، سر برگرداندم دیدم بی‌بی است. خدابیامرز، دلش طاقت نیاورده بود. آمده بود که ببیند من چه کار می‌کنم. گفتم:

ـ بی‌بی، بند... بند پوتین‌ها. بند پوتین‌ها رو واکن، میخ... میخ‌ها!

بوی اسفند تو هوا پیچیده بود.

از هوش رفتم.

ثلث سوم از ورزش گرفتم ـ۲۰ـ.

یک مدال برنجی هم گرفتم. اولین و آخرین مدال ورزشی در زندگی‌ام، که هنوز هم دارمش.

دعوا

می‌بایست دعوا کنیم. بزنیم سر و کله همدیگر را بشکنیم. برای من هم چماقی بلند و سنگین و خوش‌دست، آورده بودند، چماقی که اگر دست اهلش می‌افتاد و تو کلهٔ فیل می‌زد، زبان‌بسته جا به جا می‌خوابید و ناله‌اش به آسمان هفتم می‌رفت. گفتم:

ـ من اهل دعوا نیستم. چماق هم نمی‌خوام.

اسماعیل که طرف ما بود و خیلی جوش و جلا می‌زد، گفت:

ـ ما رو بگو که روی تو حساب می‌کردیم، پیش خودمون می‌گفتیم بزرگ شدی. خلاصه، شُل بزنی سفت می‌خوری. همین یه وجب باغچه رو هم از چنگت درمی‌آرن. باید حقتو بگیری.

بدجوری گیر کرده بودم. اصلاً اهل بزن و بخور نبودم. بی‌بی ته دلش به دعوا و کتک‌کاری راضی نبود:

ـ نه، دعوا کار درستی نیست. بعد از چندین سال راه افتادیم اومدیم اینجا که قوم و خویش‌ها رو ببینیم، حالا بیاییم و دعوا کنیم؟ واگذارش می‌کنیم به خدا. هر کی ظلم کرده خودش بره اون دنیا جوابشو بده.

قضیه از این قرار بود، اسماعیل برایمان کاغذ داده بود. که:

«اگر آب دستتان است نخورید. اگر سیب دستتان است بو نکنید. فوری حرکت کنید، بیایید. رضا میان باغتان دیوار کشیده. آمده است تو سهم شما. از من کاری ساخته نیست. خودتان بیایید و هر کاری می‌خواهید بکنید».

کاغذ را که برای بی‌بی خواندم، خون دوید تو صورتش. زیر لب گفت: «یعنی رضا این‌قدر بی‌چشم و رو شده که دست به همچین کاری زده؟!» رضا پسرعموی پدرم بود و بی‌بی خیلی پاش زحمت کشیده بود. به قول خودش بزرگش کرده بود. ازش توقع همچین کاری نداشت. افتاد تو فکر: «یه بار دیگه کاغذ رو بخون» بار دوم که کاغذ را خواندم و به اینجا رسیدم که: «فوری حرکت کنید» بی‌بی گفت:

ـ بلند شو، مجید.

ـ بلند شم چه کار کنیم؟

ـ بلند شو، برو پیش عبدالله چاروادار[1] بگو ما هم همرات می‌آییم.

خوشحال، پریدم رو چرخ و تا خانهٔ عبدالله یک‌نفس رکاب زدم. دلم برای آبادی‌مان تنگ شده بود.

پیش از غروب، هوا خنک، بار و بندیل را گذاشتیم رو دو تا الاغِ عبدالله و راه افتادیم طرف آبادی. همچین که از شهر دور شدیم و افتادیم تو کوه و کمر و بغل رودخانه حالی به حالی شدم. از روستایی که بین راهمان بود رد شدیم. بچه‌ها توی کوچه‌ها و زیر درخت‌ها بازی می‌کردند. یاد بچگی خودم افتادم. بی‌بی روی بار و بندیل[2] سوار الاغ بود و جلوجلو می‌رفت. من هم پا به پای عبدالله دنبال الاغ‌ها می‌رفتم:

ـ عبدالله، یه چیزی بگو.

ـ چی بگم؟

ـ از ده بگو، امسال محصول چطوره؟ میوه‌ها رو سرما نزده؟

ـ نه، الحمدالله. حالا می‌ری می‌بینی.

ـ برام شعر بخون، «غریبی»[3] بخون. شنیدم صدای خوبی داری. شعرهای خوبی می‌گی. من هم اهل شعرم.

ـ شب که شد غریبی می‌خونم.

---

۱. چاروادار (چهارپادار): کسی که با الاغ و قاطر بین روستاها و شهرها مسافرت می‌کند و بار و مسافر می‌برد.

۲. بار و بندیل: اسباب و اثاث.

۳. غریبی: دو بیتی (ترانه روستایی).

□

شب، مهتاب بود. از کوه بلندی که بین راه بود سرازیر شدیم. نور ماه افتاده بود روی کوه‌ها و تپه‌ها، باد خنکی می‌آمد. نه خیلی خنک که دست و پا و چشم و گوش را از کار بیندازد و اذیت کند خنکی ملایمی داشت. تابستان بود. درخت‌های کمر کوه و حاشیه رودخانه سیاه می‌زد. صدای سُم الاغ‌ها می‌آمد که ژوب ژوب، توی شن‌های بغل رودخانه فرو می‌رفت. باد درخت‌ها را می‌جنباند، و بوی پونه داشت. صدای عبدالله تو کوهها می‌پیچید:

کسی که با کسی دل داد و دل بست
به آسونی نمی‌تونه کشه دست
اگر آمد شدن را ره ببندند[1]
همون راه محبت کی توان بست؟

صداش زنگ عجیبی داشت. با کوه و دشت و رودخانه و مهتاب می‌خواند. صدای رفتن آب توی رودخانه، خوردن به سنگ‌های درشت و سفید، و خزیدن از روی سنگ‌ها با صدای آواز عبدالله قاتی می‌شد.

ـ خوب می‌خونی، ها. بخون کاش می‌تونستم شعرهاتو بنویسم.

ـ تو هم شوخیت گرفته.

ـ شوخیم چیه. خوب می‌خونی آدم کیف می‌کنه، بخون.

و عبدالله خواند. بی‌بی روی الاغ قوز کرده بود. رختخواب پیچیده روی الاغ را سفت گرفته بود که از تکان واتکان الاغ نیفتد.

تا خودمان را به آبادی رساندیم. بی‌بی بیچاره پاک از حس و حال افتاد. خوب، سنی ازش گذشته بود و تاب بی‌خوابی و الاغ‌سواری را نداشت. آن هم تو کوه و کمر و گردنه و راه خراب و سنگلاخ[2].

آفتاب تازه درآمده بود که وارد خانه اسماعیل شدیم. زن اسماعیل

---

۱. اگر آمد شدن را ره ببندند: اگر راه آمد و رفت را ببندند، راه محبت (دوستی و عشق) را نمی‌توان بست.

۲. سنگلاخ: پر از سنگ و ناصاف.

فوری کتری را گذاشت روی اجاق که ترتیب چای را بدهد. بی‌بی متکا را گذاشت زیر سرش و از حال رفت. هرچه اسماعیل گفت:

ـ بریم ببینید رضا سر باغتون چی آورده.

بی‌بی از جاش جُم نخورد. نمی‌توانست جُم بخورد، از بس خسته و کوفته بود. شب هم، بین راه که اُتراق[1] کردیم تا لقمه‌ای شام بخوریم، چیزی نخورد. سرش را گذاشت روی خورجین و دراز کشید.

به هرحال، من و اسماعیل راه افتادیم که برویم ببینیم رضا سرِ باغمان چی آورده. همان‌جور که می‌رفتیم اسماعیل از هر دری برایم حرف زد. از وضع و حال مردم آبادی گفت. کی باغ چه کسی را خریده است. کی رفته است شهر. گاو کی مرده و از این‌جور حرف‌ها و بعد حرف را کشید به باغ خودمان که دستش سپرده بودیم. می‌خواست مرا بپزد که کوتاه نیایم و رو در روی رضا وایستم. اما، از شما چه پنهان، من تو این عالم نبودم. رفته بودم تو کوک چینه‌ها و سنگ‌چین‌ها[2]، درخت‌های به و انگور و انجیر که از سر چینه‌ها سر خم کرده بودند تو کوچه‌های تنگ و باریک. صدای پرنده‌ها از توی باغ‌ها می‌آمد. گاهی پرنده‌ای از روی سرم می‌پرید. به کوچه‌ها، درهای چوبی و کُلونی[3] خانه‌ها و باغ‌ها نگاه می‌کردم، و به لانه‌های زنبور، که زنبورها را وزوزکنان به داخل می‌کشیدند یا می‌پراندند. آب توی جوی و زیر پل‌ها، آرام و یکنواخت می‌رفت، و دور ساقه علف‌ها می‌پیچید. به درخت بلند و پیر چنار نگاه می‌کردم که نوک شاخه‌هاش تا آسمان می‌رفت و تنه‌اش خالی بود. یاد بچگی‌ام افتاده بودم. هروقت قهر می‌کردم می‌رفتم توی تنه‌اش قایم می‌شدم. یک‌بار نزدیک بود ماری که آنجا جا خوش کرده بود، پایم را بگزد. دلم می‌خواست قصه بنویسم از آنجا و آن موقع‌ها که بچه بودم. اسماعیل تو این حال و هوا نبود. اصلاً دربند این چیزها نبود. حرف خودش را می‌زد:

---

۱. اُتراق: توقف (ایستادن بین راه برای مدتی کوتاه).

۲. چینه و سنگ‌چین: دیوار کوتاه از گِل و یا سنگ.

۳. کُلون: قفل و چفت و بست چوبی.

ـ مجید، از من می‌شنوی با شکایت و این‌جور چیزها یارو راه نمی‌آد، و کاری از پیش نمی‌بری. باید با زور باش رو به رو شد، همین.

اسماعیل داشت مرا برای دعوا آماده می‌کرد که رسیدیم به باغ. وقتی می‌گویم باغ، خیال نکنید باغ بزرگ و درندشتی[1] که سر و ته‌اش معلوم نشود. راستش را بخواهید باغچه کوچکی بود با حدود ده بیست تا درخت انجیر و انگور و هلو و زردآلو و انار، همین. سر و ته‌اش همین بود. البته اولش باغ بزرگی بود که بعد افتاده بود تو ارث و میراث و هی عموها و پسرعموها و دخترعموها تکه‌تکه‌اش کرده بودند و دیوارکشیده بودند تا شده بود باغچه باغچه:

ـ ببین مجید. ببین چه کارکرده؟

نگاه کردم. دیدم، بله. رضا بین باغ خودش و باغ ما، که قبلاً دیوار نبوده، چینه کشیده.

خم شدم گُل وحشی خوشرنگی، که از بغل ریشه درخت انجیر درآمده بود، چیدم و بو کردم. خیلی خونسرد گفتم:

ـ خب، چه عیبی داره؟ سهم خودش رو از سهم ما جدا کرده.

اسماعیل کفرش بالا آمد.

ـ عجب آدمی هستی، تو! مگر نمی‌بینی چه‌قدر چینه رو آورده جلو. اون درخت انار شیرین هم مال شماست، برده تو سهم خودش.

درخت را نگاه کردم. چینه آمده بود و دو طرفش را گرفته بود. نصف بیشتر تنه‌اش رفته بود تو باغ رضا. سرش خم شده بود تو باغ ما. سایه انداخته بود تو کَرت[2] یونجه. اسماعیل گفت:

ـ بفرما، سایه‌اش نصیب شما شده. زیر سایه‌اش هم چیزی عمل نمی‌آد. انارهاش رو او می‌خوره.

انارهاش عینهو گردو بود. هنوز بزرگ نشده بود. بزرگ که می‌شدند

---

۱. درندشت: بزرگ و وسیع.

۲. کَرت: تقسیم زمین به صورت قطعه‌قطعهٔ مساوی که در هر کدام چیزی کاشته می‌شود.

خوردن داشتند. یادم آمد. چه انارهای درشتی می‌شدند. به این درشتی! جوری که تو دو تا دست آدم جا نمی‌گرفتند. پوست نازک، که تو پاییز می‌ترکیدند. می‌خندیدند، دانه‌هاشان، مثل مروارید بود. پاییزها می‌رفتم تو درخت. سیخ‌هاش به پاها و دست و بالم می‌رفت. انارها را دو دستی می‌گرفتم و می‌کشیدم. دِ، بکش. مگر به این آسانی بندشان ول می‌شد. چند بار نزدیک بود، از آن بالا بیفتم، پرت شوم پایین. تو هر بارکشیدن، دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم شاخه بشکند. زیر پایم خالی شود و بیفتم. چه مزه‌ای داشتند دانه‌های انار شیرین، پر آب و خوشمزه.

بچه گنجشکی توی شاخه جیک‌جیک می‌کرد. پا بر برگ‌ها و شاخه‌ها می‌کوفت.

نشستم روی پشته‌ای و تکیه دادم به تنه درخت انجیر. دفتر و قلمم را از جیبم درآوردم، بنا کردم به نوشتن.

اسماعیل که دید من هی به درخت انار نگاه می‌کنم و چیزهایی توی دفتر می‌نویسم، مات و مبهوت ماند، بِر و بِر نگاهم کرد:

ـ چی داری می‌نویسی؟ داری شکایت می‌نویسی که بدی به کدخدا و ژاندارمری. فایده نداره. گفتم که حرفت به جایی نمی‌رسه.

می‌نوشتم:

زیباست، خورشید از پشت کوه بالا آمده. نورش را از میان شاخه‌ها، از زیر برگ‌ها بر من می‌تاباند. انار کوچکی که به شاخه چسبیده مانند بچه‌ای‌ست که دارد از پستان مادر شیر می‌خورد. تکهٔ ابر سفید و پنبه‌ای ته آسمان است. انار کوچک روی ابر است. انگار در گهوارهٔ ابر خوابیده. نسیم شاخه را می‌لرزاند. مثل این است که کسی گهواره را تکان می‌دهد.

اسماعیل کنارم نشست و گفت:

ـ حالا که داری شکایت می‌نویسی، بنویس این باغ از پدربزرگ و پدرم به من ارث رسیده. من در این دنیا کسی را ندارم که طرفداری‌ام کند. آیا خدا را خوش می‌آید که کسی بیاید و درخت مرا بکشد توی باغ خودش. شما می‌دانید که درخت انار شیرین هر سال چه باری می‌دهد و

انارهاش در بازار شهر چه‌قدر قیمت دارد. خواهشمندم که به داد من برسید و نگذارید این قوم و خویش ظالم حق مرا بخورد.

اسماعیل هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و من هرچه دلم می‌خواست می‌نوشتم:

«گل‌ها! هنوز بعضی از شاخه‌های انار گل دارد. گل‌ها سرخ و صورتی هستند و با دهن کوچکشان می‌خندند».

اسماعیل سواد نداشت. نمی‌دانست چه می‌نویسم. اما، از نگاه‌های کنجکاو و عجیب من به درخت و آسمان و کوه، دست کشیدنم به تنهٔ درخت، و تندتند نوشتنم دستگیرش شد که دارم چیز دیگری می‌نویسم. اوقاتش تلخ شد. بلند شد. سرش را انداخت پایین و گفت:

ـ معلوم هست چی می‌نویسی؟ خلاصه خودت می‌دونی، یواش‌یواش اون چهار تا درخت رو هم از چنگت درمی‌آره. از من گفتن بود. من رفتم پی کارم. پاشد و رفت به طرف در باغ، که یکهو صدای بی‌بی آمد:

ـ اینجا هستی، مجید؟

اسماعیل که از کارها و حرف‌نشنوی من کلافه شده بود، از آمدن بی‌بی خوشحال شد. درخت انار و چینه را نشان بی‌بی داد:

ـ ببین بی‌انصاف چینه رو تا کجا کشیده؟ حدود یک قدم اومده جلو. این هم از درخت انارتون که کشیده تو باغ خودش. مجید، که فکر نمی‌کنم عین خیالش باشه. ولی شما نباید بیکار بشینین.

صدای رضا از توی باغش آمد. نگو که خبردار شده بود ما آمده‌ایم توی باغ. آمده بود که ببیند چه خبر است. حرف‌های اسماعیل را شنیده بود. سرش را از بالای چینه درآورد:

ـ اسماعیل دست وردار. این‌قدر پشت سر من غیبت نکن. بیخودی پا تو کفش من نکن. کاری نکن که بزنم دک و دنده‌ات را خرد کنم.

ـ تو کی باشی که منو بزنی؟ خدا رو شکر صاحب باغ اومده، خودشون می‌دونن و تو.

بی‌بی گفت:

ـ رضا، از تو توقع نداشتیم. این مجید مثل برادر توئه. حالا که رفته شهر درس بخونه، عوض این که مواظب این یه وجب باغچه‌اش باشی، اومدی میون باغش دیوار کشیدی. اینه رسم قوم و خویشی؟

رضا روی چینه نشست، پاهاش را درازکرد پایین:

ـ اولا، سلام! خوش آمدین. بعد از اون من حق داشتم دور باغ خودم چینه بکشم. تو باغ شما هم که نیومدم. کدخدا هم اومده دیده. اگر خیلی دلتون به حال باغتون می‌سوزه. باغتون رو از این بابا بگیرین. بیشتر درخت‌هاتونو خشک کرده یا برده تو باغ خودش کاشته. سهم آبتون رو می‌بره تو باغ خودش. تو زمستون تمام چوب‌های داربست درخت انگورتون رو ورداشته و سوزنده.

داشت حرف می‌زد که اسماعیل بیلی از کنار درختی ورداشت و حمله کرد به او. رضا هم نامردی نکرد پرید توی باغش با چوبی آمد سراغ اسماعیل. افتادند به جان هم. حالا نزن کی بزن. داد بی‌بی درآمد:

ـ مجید، برو سواشون کن. الان همدیگه رو می‌کُشن.

دفتر و قلم را انداختم زمین و خودم را انداختم میانشان:

ـ یعنی چه؟ نزنین. همدیگر رو نزنین.

مشغول میانجی‌گیری بودم که، چشمتان روز بد نبیند، سر چوب رضا خورد تو پیشانیم. بدجوری درد گرفت. خدایی بود که تو چشمم نخورد. خورد درست بالای ابروی راستم. بدجوری درد گرفت. دست کشیدم، دستم خونی شد:

ـ خون، خون. کُشتنم.

بی‌بی خودش را رساند. جیغ و ویغ راه انداخت. رضا پاگذاشت به فرار.

سر شب، توی کَپر[1] اسماعیل نشسته بودم. جای زخم را دوا زده بودند و بسته بودند. چون به محض ورودمان به آبادی کتک خورده بودم

---

۱. کپر (لهجه محلی= کِوِلر): اتاقی که از چوب و برگ درخت و گاهی از حصیر ساخته می‌شود.

و بی‌بی جوش زده بود. زن اسماعیل محبت کرد و گل گاوزبان[1] دم کرد که بخوریم و جوشمان وابنشیند، تا ببینیم بعد چه می‌شود.

آن شب یاد بچگی‌ام افتاده بودم: شب‌ها روی بام می‌خوابیدم. بی‌بی برایم قصه می‌گفت. ترانه روستایی می‌خواند. ستاره‌ها را نشانم می‌داد:

ستاره در هوا می‌شمارم اِمشو
به بالینم نیا بیمارم اِمشو[2]
به بالینم نیا، ای یار شیرین
تمام دشمنون بیدارن اِمشو

گاهی ستاره‌ای پاره می‌شد، می‌افتاد و به دنبالش خطی از نور، تو آسمان می‌کشاند:

ـ مجید، ستارهٔ عمر یه نفر خاموش شد. یک نفر رفت آن دنیا.

ـ کی؟ کی رفت آن دنیا؟

ـ من چه می‌دونم. دنیا پر از آدمه. پر از خلق خداست.

اگر قلم و کاغذ داشتم خوب بود. می‌نوشتم. دلم هوای نوشتن کرده بود. باد، درخت‌ها را تکان می‌داد. زردآلوهای رسیده می‌افتاد تو علف‌های هرز، زیر درخت‌ها، تپ تپ صدا می‌کرد.

روز بعد، صبح زود، رفتم سراغ «سکینه ماما». از دعوا و بگو و مگو و بزن و بخور سر چینه و درخت خوشم نمی‌آمد.

سکینه، پیرزن کوچولو و چروکیده، نشسته بود تو حیاط جلوی اتاقش داشت هستهٔ زردآلو را درمی‌آورد، قاب‌های زردآلو را می‌چید کنار دیوار، تو آفتاب، تا خشک شوند، بشوند «برگه زردآلو»:

ـ سلام، ننه سکینه.

ـ سلام، تو کی هستی؟

خیره شد به من. چشم‌هاش خوب نمی‌دید و موقع درآوردن

---

۱. گل گاوزبان: داروی گیاهی.
۲. اِمشو: امشب.

هسته‌های زردآلو دستاش می‌لرزید:

ـ من مجیدم.

ـ پسر فاطمه؟

ـ بله.

ـ خدا مادرتو بیامرزه. بشین. ماشاءالله چه‌قده بزرگ شدی. انگار دیروز بود که وقتی به دنیا اومدی این‌قده بودی.

دست‌هاش را به فاصله دو وجب باز کرد. یواشکی دفترچه‌ام را باز کردم.

قلم به دست، گفتم:

ـ ننه سکینه، موقعی که به دنیا اومدم وزنم چه قدر بود؟

خندید، لثه‌های سرخ و بی‌دندانش پیدا شد:

ـ تو هم چه چیزهایی می‌پرسی! من بیشتر از هزار تا بچه به دنیا آوردم هیچ کدومو نکشیدم. مگه بچه آدم، بلاتسبت، گوسفنده که بکشیم ببینیم چند مَنه؟ خب، بگو ببینم تو شهر چه کار می‌کنی؟

ـ درس می‌خونم. داشتین می‌گفتین. از بچگی من می‌گفتین. یادتون هست که موقع به دنیا آمدنم چه جور گریه می‌کردم؟ مثل همه بچه‌های روستایی گریه می‌کردم یا کمی فرق می‌کرد؟ مثلاً توی گریه‌ام آهنگ نبود. هنرمندانه و آرام گریه نمی‌کردم؟ نگاهم به دنیا چه جوری بود؟ آرام بود یا وحشت‌زده؟ هیچ اثری از این که من در آینده چه کاره می‌شم توی نگاه و صدام نبود؟

بیچاره پیرزن مانده بود که چه بگوید. زُل‌زُل نگاهم کرد. اخم‌هاش را کشید تو هم. تند و تند هسته‌های زردآلو را درآورد و گفت:

ـ پیشونیت چی شده؟ چیزی خورده تو سرت که از این حرف‌ها می‌زنی؟

یک‌خرده قند گذاشته بودم تو دستمالی و برایش آورده بودم. گذاشتم جلوش:

ـ قابل شما رو نداره. شما خیلی پای من زحمت کشیدین.

ـ می‌خوام شرح زندگیم رو بنویسم. از همون بچگی شروع کنم. از همون موقعی که به دنیا آمدم. شما در جریان به دنیا آمدنم بودین. تعریف کنین.

ـ انگار دیروز بود. درست یادمه. مادرت مریض بود «ننه بابات[1]» روزها می‌گذاشتت زیر «تکیچ.» می‌دونی «تکیچ» چیه؟ یا رفتی شهر یادت رفته؟

ـ «تکیچ» یعنی سبد بزرگ چوبی که دَمرش می‌کنن، مرغ و خروس‌ها رو می‌کنن زیرش که شغال نبردشون.

ـ بارک‌الله. خوب یادت مونده. بله «ننه‌بابات» می‌خوابوندت زیر همون سبد چوبی. می‌ترسید مرغ‌ها یا کلاغ‌ها چشم‌هات رو دربیارن، یا سگ و گربه بیان سراغت.

ـ عجب چیز خوبی گفتی، ننه سکینه. آفرین.

سکینه ماما به حرف آمد. چانه‌اش گرم شد و گفت و گفت. من هم می نوشتم. کم‌کم چندتا از زن‌های همسایه هم دورمان جمع شدند، گفتم:

ـ ببینم تو شماها کسی هست که لالایی بلد باشه؟ لالایی روستایی. هرکی بلده بخونه.

زن‌ها زدند زیر خنده. ولی، من خجالت نکشیدم. یکی‌شان گفت: چه حرف‌ها! مگر تو بچه هستی که برات لالایی بخونیم؟

تا الله‌اکبر ظهر تو آبادی گشتم. همه جا را نگاه کردم. از هرکس چیزی پرسیدم و نوشتم. ظهر که به خانه اسماعیل آمدم. بی‌بی نبود. سگرمه‌های اسماعیل و زنش رفته بود تو هم، گفتم:

ـ بی‌بی کجاست؟

ـ رفته تو باغ.

به باغ که رسیدم. دیدم رضا رو به روی بی‌بی نشسته و دارند حرف

---

۱. ننه بابا: مادربزرگ پدری. مادر پدر (بی‌بی).

می‌زنند. چشم بی‌بی که به من افتاد سرم داد کشید:

ـ کجا بودی تا حالا؟

ـ همه جا، کُلی چیز نوشتم.

ـ تو آبرو برای من نگذاشتی. همه جا چو افتاده که مجید خُل شده. اینجا کوچکه، مردم برای آدم حرف درمی‌آرن. آخه کی تا به حال اومده اینجا، دفتر و قلم گرفته دستش، در و دیوار و درخت رو نگاه کرده، با این و اون گفت و گو کرده و اراجیف[1] نوشته، که تو همچین کاری می‌کنی؟

گریه امانش نداد:

ـ ببین باغ خشک شده. درخت‌ها دارن از تشنگی له‌له می‌زنن. ببین این اسماعیل از خدا بی‌خبر چه به روز این باغ آورده. عوض این که به فکر این چهار تا درخت باشی رفتی کتاب می‌نویسی؟ از دیروز هر کاری، هر جا رفتی، هر چی گفتی، اومدن برای من خبر آوردن. دیگه نمی‌تونم جلوی مردم سر بلند کنم.

رضا گفت:

ـ پسرعمو، عوض این کارها، کاری کن که باختو از چنگ اسماعیل دربیاری. امشب با بی‌بی بیاین خونهٔ ما تا با هم حرف بزنیم. ما قوم و خویشیم بد شما رو نمی‌خواهیم.

اسماعیل نمی‌خواست پا توی خانه رضا بگذاریم، او و رضا سایهٔ همدیگر را با تیر می‌زدند. اما، بی‌بی دلش می‌خواست همه جا برود و به همه سر بزند. می‌گفت: «چهار روز زندگی ارزش بگو و مگو و قهر و اخم و تخم نداره».

زن اسماعیل گفت:

ـ هرجا می‌خواین برین. ولی این درست نیست که برین خونه دشمن ما. شما وارد خونه ما شدین.

ـ درسته، ما ممنون شما هستیم. ولی، ما مسلمونیم از کسی کینه‌ای

---

۱. اراجیف: چرت و پرت، حرف‌های به درد نخور.

نداریم. این چهارتا درخت و یه وجب زمین ارزش این چیزها رو نداره. با هیچ کس هم دشمن نیستیم.

رضا برایمان جوجه‌ای کُشت و زنش سنگ تمام گذاشت و پلو و چلویی هم فراهم کرد. برای بی‌بی تشکچه نرمی انداختند و دو تا متکا هم گذاشتند پشت سرش که تکیه بدهد. قلیانی هم چاق کردند و دادند دستش. من هم پیله کردم به مادر رضا که برایم از قصه‌های قدیمی مردم آبادی بگوید تا بنویسم.

سر شب سفره‌ای انداختند از این سر تا آن سر. سر سفره نشسته بودیم. رضا لِنگ جوجه را گذاشت روی پلوهای تو بشقاب و از جور و جفای اسماعیل تعریف کرد که چه بلایی سر باغ آورده.

چهار پنج روز که تو آبادی ماندیم روز به روز کار بدتر شد و کشمکش اسماعیل و رضا تمامی نداشت.

خدابیامرز بی‌بی، پاک دق کرده بود. از زور غصه مریض شده بود. تب کرده بود. رنگ به روش نبود. نگاش که می‌کردی می‌گفتی حالا پس می‌افتد یا یک دقیقهٔ دیگر.

ـ بی‌بی اگر خیلی ناراحتی بریم. گور پدر باغ و درخت.

ـ نه مادر، نمی‌شه. تا به این وضع سر و سامون ندم نمی‌تونم بیام. تازه به چشمم نمی‌بینم با این حال و روز، تو این راه دراز، از کوه و کمر، خودمو بکشونم شهر. میون راه می‌میرم، رو دستت می‌مونم.

از آن بدتر، حال و روز من بود. تو آبادی دهن به دهن گشته بود که فلانی یعنی من بالاخانه را اجاره داده و عقل و هوش درست و حسابی ندارد. بی‌بی که دلش می‌خواست جلوی قوم و خویش‌ها و اهل ده بگوید:

«ببینید چه زحمتی کشیدم و از بچه بی کسی، با نداری و خون دل چه موجود دانا و زرنگی ساخته‌ام.» حالا آبروش رفته بود. پسرکی خیالباف و بی‌دست و پا و ترسویی بار آورده بود که نمی‌توانست جلوی کسی درش بیاورد. اسماعیل هم حاضر نبود باغ را ول کند و برود پی کارش:

ـ زحمت کشیدم. ده سال به درخت‌ها کود و آب دادم. درخت تازه کاشتم. پیوند زدم، به همین سادگی بگویم: بفرما، این هم باغتون. نه.

کار به پا در میانی کدخدا و ریش سفیدهای آبادی کشید. یعنی بی‌بی پا پیش گذاشت. این و آن را دید و مجلسی فراهم کرد تا همه بنشینند و قضیه را یک‌جوری حل کنند.

خیلی‌ها بودند. کدخدا بود و ژاندارم. اسماعیل بود و رضا و محمود چوپان و عبدالله چاروادار و قوم و خویش‌ها. هر که خبر شده بود آمده بود. بعدازظهر توی خانه کدخدا جمع شدیم. هر کس حرف خودش را می‌زد. تا نوبت رسید به من، می‌بایست از خودم دفاع جانانه‌ای بکنم و جلوی همه آبروی خودم و بی بی را حفظ کنم. حقش هم همین بود. آن همه کتاب خوانده بودم، آن همه درس خوانده بودم. توی شهر گشته بودم و شعرم تو مجله چاپ شده بود و نزدیک بود دیپلم بگیرم. لازم بود سنگ تمام بگذارم، تا کسی جرأت نکند از آن حرف‌ها پشت سرم بزند و بی‌بی بیچاره را بچزاند. وقت و جای خوبی بود برای سخنرانی. روی همین حساب، بلند شدم. جلوی ایوان[1] خانهٔ کدخدا قدم زدم. آرام، سنگین، باوقار، اما با هیجان سخنان خود را آغاز کردم.

ـ سلام بر شما، بر شما مردان و زنان و کودکان زحمتکش روستایی، هم‌ولایتی‌های بنده. کدخدا، سرکار علی‌آبادی، اسماعیل، رضا و تمامی اهل آبادی و همچنین بزرگان و ریش سفیدان محترم. همهٔ شما خوب می‌دانید بنده، که اکنون پا به هفده سالگی گذاشته‌ام، در این آبادی پا به دنیا گذاشتم. کودکی من، بنا به گفته سکینه ماما در زیر سبد چوبی همین آبادی و بعدها در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها، در باغ‌ها و لب رودخانه، در میان پونه‌های همین روستا گذشت. از دیوارها بالا رفتم، از درخت‌ها میوه چیدم. آقای کربلایی حسن که حالا آنجا بغل دیوار نشسته و دارد گیوه‌اش را می‌تکاند تا ریگش را بیرون بیندازد، لابد خوب یادشان هست که از

---

۱. ایوان: جلوی اتاق، قسمتی از ساختمان که سقف داشته باشد ولی بدون در و پنجره.

دیوار باغش بالا رفتم. خواستم از سر دیوار خوشه انگوری بچینم، زور آوردم شاخه از بیخ شکست و ایشان مرا دید و با چوب به دنبالم دوید. یک کیلومتر دوید و عاقبت لب رودخانه گیرم انداخت و تا چند چوب به پر و پام نزد، دلش خنک نشد. البته من از ایشان کینه‌ای ندارم و ان‌شاءالله مرا می‌بخشند. منظورم این است که بگویم کاملاً با شما بودم و هستم. با شما نفس کشیدم. صدای گرمتان را هنگام غریبی خواندن تو باغ شنیدم و موقع کودکی جوی آبتان برایم لالایی خواند. زن‌ها و مادرها با صدای نرم و دلنوازشان، زیر گوشم قصه‌هاشان را گفتند. و صد البته به من محبت فراوان هم کرده‌اید که جای سپاسگزاری دارد. خدیجه زن فتح‌الله، خدا رحمتش کند، به من مربا می‌داد. مربای کدو، که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. عمو ابرام زمستان‌ها برف‌های روی بامتان را پارو می‌کرد که سقف روی سرمان خراب نشود. من توی مدرسه‌ای خواندن و نوشتن یاد گرفتم که با دست‌های نازنین شما درست شده بود. آقای ابراهیمی معروف به «دایی رجب» که زمانی خدمتگزار مدرسه‌مان بود، و حالا بازنشسته شده و آنجا لب ایوان نشسته و دارد انگشت‌هایش را می‌شمارد، هروقت حساب داشتیم و خودم را به سر درد می‌زدم می‌آمد در خانه‌مان، با مهر و محبت بسیار کشان‌کشان مرا به مدرسه می‌برد. از جیب خودش از دکان محمدحسن قرص می‌خرید و به زور به من می‌داد که بخورم و سرم خوب شود و ریاضی یاد بگیرم. بله، هرگز فراموش نمی‌کنم. هنوز مزهٔ تلخ قرص‌هاش زیر دندانم است. مگر قرص‌ها به این آسونی پایین می‌رفت. بیچاره با دست‌های لرزان و ناتوان خودش آب چشمه را می‌ریخت تو حلق من که قرص فرو برود، نمی‌رفت. البته بنده حدود بیست قرص سردرد به ایشان بدهکارم که ان‌شاءالله با نوشتن اسمشان در کتابم جبران می‌کنم. باری شما برای من خیلی زحمت کشیدید. بله، این روستای خوش آب و هوا و سرسبز، این رودخانه با نی‌های بلند و آب پاک و پونه‌های لب جو، آواز بلبلان در بهار، پرواز پروانه‌ها، حرکت آرام گل‌های قاصدک، رفتن پای برهنه در سرمای زمستان به مدرسه، آرزوی داشتن

کفش، مداد رنگی، بوی نان تازه گندم، سیب‌زمینی برشته، بوی برگ‌های باران خورده در پاییز، و محبت‌های ساده شما مردمان شریف و مهربان، ذوق شاعرانهٔ مرا بیدار کرد. روح مرا لطیف کرد. من... من سنگینی تن نازک پروانه‌ها را بر شانهٔ گلبرگ‌های گل آفتاب‌گردان حس می‌کنم. من خستگی گل قاصدک را هنگامی که بر شاخهٔ پونه به نرمی می‌نشیند، احساس می‌کنم، و... و... همین‌طور صدای لالایی خواندن آب را... در... در جوی.

به اینجا که رسیدم بُغضم ترکید و اشک‌هام ریخت. نشستم کنار بوته گل محمدی جلوی خانه کدخدا. دست گذاشتم روی پیشانیم و زدم زیر گریه. از پشت شیشهٔ اشک مردمان روستا را دیدم که با حیرت به من نگاه می‌کنند. مات مانده بودند که یعنی چه؟ بی‌بی خجالت‌زده آمد جلو. دستم را گرفت و زن کدخدا را صدا کرد:

ـ یه‌خرده آب بیارین.

یک قلپ آب خوردم. بغضم وانشست. سرکار علی‌آبادی قنداق تفنگش راکوبید روی زمین و گفت:

ـ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ یعنی چه؟ از باغ بگو. بگو دعوا سر چی بود؟ دعوا روکی شروع کرده؟

اشک‌هام را پاک کردم. بلند شدم. بی‌بی آرام زد سر شانه‌ام که: «اینجا جای این حرف‌ها نیست. دارم از خجالت می‌میرم. آبروی منو نبر. چی داری می‌گی؟»

ـ صبر کن بی‌بی، دندون روی جگر بگذار، باید دفاع کرد.

سرفه‌ای کردم. به خودم مسلط شدم. صاف وایستادم و بار دیگر دنباله حرفم را گرفتم:

ـ آری، من در دامن پر مهر شما و در این روستا پا گرفتم و بزرگ شدم. حالا می‌خوام، به جبران این همه محبت و به خاطر علاقه‌ای که به اینجا دارم، همه‌چیز را بنویسم. از آب و هوای لطیف اینجا گرفته، تا شعرها و قصه‌ها و خاطره‌های تلخ و شیرین شما، و باید از شما عزیزان

کمک بگیرم. از شما می‌پرسم و یادداشت می‌کنم تا در کتاب‌هایم آنها را بنویسم. کجایش عیب دارد؟

کدخدا قاه‌قاه خندید:

ـ فایده نوشتن اینها چیه؟ به درد چی می‌خورن؟

دایی رجب گفت:

ـ ما فکر می‌کردیم تو رفتی شهر درس بخونی، کاره‌ای بشی. به فکر راه و حکیم و دوای مردم باشی. ما راه درست و حسابی نداریم. دکتر نداریم. درمانگاه نداریم. حالا بیاییم میون این هیز و ویر قصه بگیم و لالایی بخونیم؟ خجالت هم ور آدم خوب چیزیه.

قدم زدم، کمی سکوت کردم. بی‌بی را از زیر چشم نگاه کردم. به دهان من چشم دوخته بود. لابد دلش می‌خواست جوابی تو آستین داشته باشم. دل تو دلش نبود. فکر کردم و با صدای غم‌انگیزی گفتم:

ـ می‌دانم، می‌دانم راه درست و حسابی ندارین. ساعت‌ها و حتی روزها طول می‌کشد تا توی گرما و توی برف و سرما با قاطر و حتی پیاده به شهر برسید. بله، زجرآور است. میوه‌تان بین راه خراب می‌شود. خسته می‌شوید. اما، اما هیچ می‌دانید که همین راه دراز و خراب باعث به وجود آمدن شعرهای زیبا و ساده‌ای شده. وقتی از کوه و کمر و حاشیهٔ رودخانه، از راه ناجور مسافرت می‌کنید، برای کوتاه کردن راه، و در تنهایی، و شب‌ها از ترس پلنگ و گرگ، به کوه‌های سر به فلک کشیده، به درخت‌های چنار و بید و زرشک و انجیرهای کوهی، به آسمان بلند و صاف و پرستارهٔ کویر نگاه می‌کنید و غریبی می‌خوانید. خوش‌ذوق‌هاتان شعرهای تازه می‌گویند، برای کوه‌ها و حیوان‌ها با زبان شعر حرف دلتان را می‌زنید. آنها را سینه به سینه حفظ می‌کنید. بی‌شک همه شعرها و ترانه‌های زیبای روستایی نتیجه همین راه‌های دراز و ناهموار و دورافتادگی از خانه و زندگی است، به این شعر زیبا گوش کنید:

سر کوی بلند دیگی به باره[1]
برنج جوش می‌خوره دل بی‌قراره
برنج جوش می‌خوره با شیر میشون[2]
جدا کردن مرا از قوم و خویشون

وقتی کوه را سوراخ کردند. جاده‌ای ساختند عین کف دست، صاف، سوار ماشین می‌شوید و مثل گلوله می‌روید شهر، توی ماشین چنین شعرهایی ساخته و حتی خوانده نخواهد شد.

دکتر و دوا هم وقتی فراوان بشود لالایی‌ها و قصه‌های قدیمی، که شما زن‌های روستایی با آنها حرف دلتان را می‌زنید، از بین می‌رود. بسیاری از همین لالایی‌های قشنگ و دل‌انگیز را شما مادران عزیز بر بالین طفل بیمارتان ساخته‌اید و می‌خوانید. به این لالایی زیبا گوش کنید. خصوصاً مادران گوش کنند.

الا لالا شب تارم
من از هجر[3] تو بیمارم
الا لالا گل لاله
که گل دارم به گهواره
که گل وقت گلابش شد
عزیزم وقت خوابش شد
الا لالا تو را دارم
که از گل بهتری دارم
چرا از بی‌کسی نالم
که همچین بلبلی دارم

سرکار علی‌آبادی تُرش کرد، تکیه داد به تفنگش و پاشد و گفت:

ـ خوب ما رو مسخره کردی. ما رو اینجا جمع کردی که برامون لالایی بخونی، جمع کن بساطتو.

---

۱. دیگی به باره: دیگی روی اجاق است. ۲. میشون: میش‌ها.
۳. هجر: دوری.

گفتم:

ـ سرکار، فراموش نکن که مادرت برای خواب کردن تو هم این‌جور لالایی‌هایی خوانده. با لالایی درنیفت. بگذار بچه‌های ما هم لالایی گوش کنند. همه بچه‌های دنیا لالایی گوش می‌کنن و زبان مادری، زبان شعر، زبان آرامش و آشتی یاد می‌گیرن.

بعد رو کردم به زن‌هایی که بچه به بغل گوشهٔ حیاط کنار هم نشسته بودند و گه‌گاه پخی می‌زدند زیر خنده:

ـ بله مادران عزیزا من از شما خواهش می‌کنم، تا پیش از پیدا شدن سر و کلهٔ دکترها و آمدن دوای تب‌بر و شربت سینه، لالایی بخوانید. بگذارید لالایی چند سال دیگر هم زنده باشد. دکترها که بیایند، شربت تب‌بر و دوای آرام‌بخش و خواب‌آور، که آفت لالایی است، به کودکان دلبندتان می‌دهند. کودکان خواه‌ناخواه بعد از خوردن قاشقی از آنها قوز می‌کنند یا دراز به دراز می‌خوابند و شما مادران مهربان هم چادرتان را لوله می‌کنید و می‌گذارید زیر سرتان و قشنگ می‌خوابید، و دریغ از خواندن یک کلمه لالایی و گفتن قصه، و این گونه است که لالایی و قصه می‌میرد. دیگر بچه‌ها لالایی نمی‌شنوند. مادرها با زبان شعر و قصه برای بچه‌هایشان درددل نمی‌کنند.

چشم‌هام پر از اشک شد. اشک‌هام را پاک کردم و گفتم:

ـ مردم خوب روستای منا ای عزیزان ساده و خوش‌ذوق اگر می‌بینید این فرزند روستا، این دست پرورده شما، آدم کُلفتی نشده که فرمان بدهد راهتان عین کف دست صاف و صوف شود و پل و تونل بزنند، یا قدرت و جُربُزه این را ندارد که دکتر شود و به دردهای بی‌شمار شما برسد. شاید برای این است که دوست ندارد با دست خود تیشه به ریشه شعرها و لالایی‌ها و قصه‌های شما عزیزان بزند. او آنها را با تمام وجود دوست دارد. با آنها زنده است. با آنها زندگیش را آغاز کرده و خو گرفته است. این بود مقدمه حرف‌های من. حالا اگر کسی سوالی دارد بکند.

عبدالله چاروادار از گوشه مجلس گفت:

ـ به نظر تو این ده دکتر و راه نمی‌خواد. تا ابد مردم باید قصه بگن و لالایی و غریبی بخونن؟

ـ کی گفت نمی‌خواد. الحمدالله این آبادی بچه‌های زرنگی داره. باهوش هستند و خوب درس می‌خوانند. مسلماً چندتایی از میان آنها آدم کلفتی می‌شوند دُمشان به دُم دولت بند می‌شود. دکتر می‌شوند. درمانگاه می‌سازند. اما، کار من چیز دیگریست. من می‌خواهم حرف شما را، شعر شما را به گوش دیگران برسانم. هر کس کاری دارد. شما که صدای خوبی دارید و هنرمند هستید چرا این حرف را می‌زنید و با من مخالفت می‌کنید؟ شما آن شب، توی راه چه دل‌انگیز می‌خواندید.

لیلا دختر سر و زبان‌دار رمضان بلند شد و گفت:

ـ راست می‌گن که از سکینه ماما پرسیدی: وقتی من بچه بودم چه جوری گریه می‌کردم؟

جماعت زد زیر خنده. بی‌بی خیلی ناراحت شد، گفت:

ـ حالا بچم رفته یه چیزایی از سکینه ماما پرسیده. شما هم ولش نمی‌کنین. عجب مردمی هستین.

قدم زدم و رفتم جلوی بی‌بی:

ـ بی‌بی، آرامش خود را حفظ کن. دفتر مرا که زیر چادرت قایم کردی، بده. بگذار موضوع ملاقات خود را با سکینه ماما برای هم‌ولایتی‌های مهربان روشن کنم.

دفتر را گرفتم و گفتم:

ـ ببینید عزیزان من. بیشتر این شعرها و لالایی‌ها و قصه‌هایی که شما می‌دانید کسانی گفته و ساخته‌اند، که هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم کی بوده‌اند و چگونه زندگی کرده‌اند. حالا اینها به کنار، بسیاری از دانشمندان و شاعران و نویسندگان جهان، که حالا نیستند. همین مشکل را دارند. کمتر کسی از زندگی و کار و بار آنها خبر دارد. پشت سر آن خدابیامرزها حرف‌هایی می‌زنند و راست و دروغ‌هایی می‌بافند که آدم شاخ

درمی‌آورد و تن آنها درگور می‌لرزد. می‌خواستم شرح زندگی‌ام را چنان دقیق و کامل بنویسم که بعدها مردم گیج نشوند. این بود که پیش «سکینه‌ماما» رفتم و حرف‌هایی را از زبانش، دربارهٔ شیرخوارگی خودم، بیرون کشیدم که درکتابی بنویسم تا بعد از من، مردم سرگردان نشوند. حالا تکه‌ای که دیشب بر اساس گفته‌های ننه سکینه نوشته‌ام برایتان می‌خوانم. گوش کنید قطعه‌ای از زندگینامهٔ من:

«مجید زندگیش را از سبد بزرگ چوبی آغاز کرد. یک روزه بود که گذاشتندش زیر سبد. می‌ترسیدند گربه‌ها و کلاغ‌ها بروند سراغش و چشم‌هاش را درآورند. او دو سال تمام زیر سبد بود. چون مادربزرگش کار داشت و نمی‌توانست او را بغل کند و همراه خود به باغ و مزرعه ببرد. او زیر سبد شستش را مکید، برای خودش حرف زد و قصه گفت تا خوابش برد. بدین‌گونه او در زندگی به مکیدن شست خود عادت کرد و قانع شد. به تنهایی عادت کرد. وقتی مرغ و خروس‌ها می‌آمدند روی سبد، دعوا می‌کردند و چنگال‌های تیزشان از لای چوب‌های سبد مانند خنجر به طرف او حواله می‌شد و تن سنگین و پاهای بزرگشان سبد را تکان تکان می‌داد، می‌ترسید. این بود که ترسو شد و این ترس همه جا با او بود. او از لای چوب‌های سبد پرنده‌ها را می‌دید. صدای جیک‌جیک جوجه‌های کوچولو را می‌شنید و خوشش می‌آمد. آنها را دوست داشت. بنابراین شاعری مهربان شد. کم‌کم که به دست و پا زدن افتاد، هرگاه پاهاش را دراز می‌کرد به دیوارهٔ چوبی سبد می‌خورد. همین‌طور گردنش را که راست می‌کرد و می‌کشید چوب‌ها به فرقش می‌خورد. پشت دست‌ها و انگشت‌هایش خونی و زخم شده بود چون نوک و پوست چوب‌های سبد خشک و زبر و تیز بود. او بزرگ و بزرگتر شد. اما، سبد با چوب‌های سفت و پیچاپیچ خشک، همان اندازه ماند. این بود که فوز می‌کرد. دست و پایش را جمع می‌کرد و سرش را می‌کرد توی تنش و کم‌کم بی‌دست و پا و پخمه بار آمد. با خیال توی درخت‌ها و کنار جوی‌ها می‌رفت و برای خودش در تنهایی قصه‌هایی از پروانه‌ها، گنجشک‌ها و بزغاله‌ها و گل‌ها

می‌گفت، تا این که خیال‌باف شد. سه ساله که شد یک روز سبد را گذاشت روی پشتش و راه افتاد، چهار دست و پا دور حیاط چرخید. مانند لاک‌پشت. اهالی خانه خندیدند. از آن روز هر کار می‌کرد به او می‌خندیدند».

صدای کِر و کِر خنده از گوشه و کنار مجلس بلند شد.

کدخدا گفت:

ـ واقعاً که چیز عجیبی شدی. خدا به داد دل مادربزرگت برسه با این عقل و کار و بارت.

سرکار علی‌آبادی بلند شد:

ـ اگر معرکه گرفتنت تموم شد، بگذار بریم پی کارمون، دعوای اسماعیل و رضا هم معلوم نشد سر چی بوده لابد تا هزار سال دیگه همین‌جور ادامه داره.

اسماعیل که تا حالا کنار دیوار نشسته بود، و زانوهاش را گرفته بود تو بغلش و لام تا کام حرف نمی‌زد، به حرف آمد:

ـ من با کسی دعوا ندارم. رضا حدود نیم متر دیوارشو آورده تو باغ اینها، خبرشون کردم که بیان حقشونو بگیرن.

رضا بلند شد:

ـ بی‌خودی می‌گه، من یه وجب از باغ اینها نگرفتم. باغ مردمو خشک کرده حالا یه چیزی هم طلبکاره، چند دفعه هم ریختن سر من، منو زدن.

اسماعیل بلند شد، آمد طرف رضا، نزدیک بود شاخ به شاخ بشوند و باز هم به هم بپرند. رفتم جلو:

ـ آقایان، دوستان و قوم و خویش‌های عزیز، کمی صبر کنید. من توی خونهٔ هر دوی شما نان و نمک خوردم. بیایید همین باغچه و چندتا درخت که به من ارث رسیده با هم قسمت کنید. وسطش را دیواری بکشید. هر کدام نصف آن را بردارید. اگر دلتان خواست، سالیانه چیزی هم از میوه‌هاش به ما بدهید تا توی تابستان و گرمای شهر بخوریم و

گلویی تازه کنیم. با هم مسابقه بدهید و رقابت کنید تا ببینیم چه کسی نصفه خودش را آبادتر می‌کند. خوب شد؟ حالا که به اینجا رسیدیم روی همدیگر را ببوسید و به شیطان لعنت کنید.

دستشان را گرفتم و به هم نزدیکشان کردم.

ـ بالا، همدیگر رو ببوسید. ضرر نمی‌کنید باغ مال شما.

جماعت خندید. بی‌بی حرص می‌خورد:

ـ یعنی چه؟ معلوم هست چی می‌گی؟ اینها آخرش همین به وجب باغ رو هم بالا می‌کشن.

ـ نمی‌تونن، بی‌بی، بگذار علی‌الحساب قال قضیه کنده بشه. من به کارم برسم. مال دنیا مایه دردسره. من به گنجینه‌ای از قصه و شعر و خاطره رسیده‌ام.

جماعت داشت متفرق می‌شد. سرکار علی‌آبادی گفت:

ـ عجب حرف‌هایی زدی، کلی خندیدیم. تا به حال تو این روستا این‌جور آدمی نداشتیم.

و دست زد سر شانه‌ام.

اسماعیل روکرد به من:

ـ امشب با بی‌بی بیاین خونه ما، یه خرده بشینیم با هم حرف بزنیم.

رضا گفت:

ـ مهمون ماست. انشاءالله سر فرصت پیش شما هم می‌آن.

کدخدا پیش آمد:

ـ اصلاً امشب بیاین پیش ما. من داستان‌های خوبی دارم برات تعریف می‌کنم که بنویسی.

گفتم:

ـ حرفی نیست. ولی می‌ترسم باز بزن و بخور و کتک درکار باشه. آن هم سر شام.

خندید:

ـ غلط می‌کنه کسی تو خونهٔ کدخدا کتک‌کاری کنه.

... از خانهٔ کدخدا بیرون آمدیم. جماعت پشت سر و جلومان می‌آمد. با هم پچ‌پچ می‌کردند و بعضی‌هاشان می‌خندیدند. چند نفری هم تعارفمان کردند که روزها و شب‌های بعد برویم خانه‌شان، برای‌مان قصه و لالایی بگویند.

آمدیم لب رودخانه، تنها شدیم. نشستیم روی سنگی، کفش‌هام را کندم. پاهام را کردم تو آب. بی‌بی آن طرف‌تر نشست روی تخته سنگی. تو فکر بود:

ـ چیه؟ تو فکری بی‌بی.

ـ تو فکر توام.

ـ تو فکر من؟

ـ این حرف‌ها چی بود که زدی.

ـ گفتم، راحت شدم، بالاخره باید بدونن من کی‌ام و چی می‌خوام، دیگه پشت سرم حرف نزنن.

ـ دلم می‌خواست این‌جوری نشده بودی. من آرزوها داشتم کاش این‌جوری نبودی.

ـ چه‌جوری بودم، خوب بود؟

ـ یه جور دیگه. مثل همه زرنگ و حواس‌جمع. زندگی تو این دنیا خیلی سخته. خیلی نگرانتم، مجید!

گریه‌اش گرفت. بلند شد و رفت، دور شد. از لای بوته‌های شاداب و بلند پونه سرک کشیدم، دیدمش. چادر نماز سفید و گل‌گلی‌اش را می‌دیدم. پونه‌ها گل داشت. گل قاصدکی را باد می‌برد. نور خورشید بر برگ‌های صنوبر آن طرف رودخانه می‌خورد. برگ‌ها توی باد ملایم نرم می‌لرزیدند، برق‌برق می‌زدند، نور را پس می‌دادند، انگار هزارها آینه بر تن درخت. صدام را بلند کردم:

ـ بی‌بی، بی‌بی. منو ببخش. برای همهٔ کارها و حرف‌هام.

نشنید، یا شنید حال جواب دادن را نداشت. به نظرم رفت نماز بخواند یا فاتحه سر خاک پدر و مادرش. این آخری‌ها به فکر رفتن به آن

دنیا افتاده بود.

صدای پایی پشت سرم آمد. عبدالله چارودار بود:

ـ مجید، خودمونیم بعضی حرف‌هات درست بود. جوون‌ها دیگه به شعرهای ماگوش نمی‌دن، تو حال و هوای اینجا نیستن. تو به من گفتی: «هنرمندی» راستش، خوشم اومد. راستش تا حالا کسی به من همچین چیزی نگفته بود.

ـ شعر بخون، عبدالله.

عبدالله دستش را گذاشت کنار گوشش و خواند:

ستاره سر زد و ماه هم به دنبال
رئیس قافله، کی می‌کنی بار؟
رئیس قافله، هموار هموار
که یارم کودکه، مونده به دنبال[1]

دفترم را از کنارم برداشتم و شعرش را توش نوشتم.

□

چند هفته‌ای تو آبادی ماندم. این و آن پا در میانی کردند، دعواهای اسماعیل و رضا تقریباً وانشست. بی‌بی دل از باغ و قوم و خویش‌ها نمی‌کند. آخری‌ها، عین چوب خشک شده بود. هی سرش گیج می‌رفت. چندبار، تو باغ، خورده بود زمین. کف دست‌ها و زانوهاش خم شده بود. کمرش خم شده بود. دولا دولا راه می‌رفت. انجیرهای بادریخته را از زیر درخت‌ها جمع می‌کرد. یا نشسته روی زمین می‌خزید و علف‌های هرز را می‌کند. زانوهاش قوت نداشت. زیر لب با خودش حرف می‌زد و دعا می‌خواند، درخت‌ها و آسمان و امامزاده آبادی را، که چسبیده بود به کوه، نگاه می‌کرد. انگار خبر شده بود، می‌دانست همان روزها، همانجا،

---

۱. ستاره درآمد و ماه هم به دنبالش آمد. سر دسته شتربانان (رئیس قافله) کی بار می‌کنی و راه می‌افتی؟ ای سر دسته آهسته برانکه یارم کودک است. نمی‌تواند پا به پای کاروان (قافله) بیاید. عقب مانده است.

چراغ عمرش خاموش می‌شود.

تنهایی برگشتم شهر، پیش خواهرم. امتحان داشتم. امتحان تجدیدی حساب و هندسه. نیمه‌های شهریور بود.

زندگی پله پله بود. هر روز، هر ماه و سال و هر آرزو برای خودش پله‌ای بود. پله‌ها خوب نبود. بالا آمدن از پله‌ها سخت بود. پاهام زیر بار سنگین زندگی می‌لرزید. تنها بودم. و ساده و خیالباف، بار سنگینی را کشیدم و از پله‌های عمرم بالا آمدم.

حالا خودمانیم، شما که غریبه نیستید. تعریف از خود نباشد، تا اینجای زندگیم، نشد دست به کاری بزنم و آخرش ناجور نشود. اول هر کاری خوب بود، ماه بود. اما، یواش یواش خراب می‌شد و می‌افتادم تو دردسر. بالاخره هم معلوم نشد عیب کارم از کجاست؟... بگذریم.

هنوز که هنوز است صدای بی‌بی، خدابیامرز، تو گوشم می‌پیچد. هی جوش می‌زند و می‌گوید:

ـ مجید، حواست کجاست؟ کجا را نگاه می‌کنی؟ تو فکر چی هستی؟

ـ مجید، هوش و حواست را جمع کن، مادر.

ـ مجید، این‌قدر ناخن‌هات را نجو، با همین نی قلیان می‌زنم سر دستت. انگشتت را از دهنت بیار بیرون، بَده.

ـ مجید، عقلت را به کار بنداز. مادر. از سختی و کار نترس. زندگی سخته. اما، خداکریمه. آدمیزاد به جاش که برسه از سنگ سخت‌تره و اگر نازپرورده باشه و از سختی‌ها بترسه از گُل نازکتره، با کمترین باد سرد و گرمی پژمرده و پرپر می‌شه.

وای که این بی‌بی چقدر نصیحت می‌کند. دست وردار هم نیست. اما، نصیحت‌هاش همچین بی‌خود بی‌خود هم نیست. هر وقت تو کاری می‌مانم، جا می‌خورم و پاک ناامید می‌شوم. با توپ و تشر می‌گوید: «مجید، بلند شو. خجالت بکش» بلند می‌شوم خدا را یاد می‌کنم. قد راست می‌کنم، و از نو، د، بدو. عینهو گربه. گربه که دیده‌اید از هر جا بیفتد

روی چهاردست و پا به زمین می‌آید، نرم می‌نشیند. قوز می‌کند. یواش زیر لب می‌گوید «معوا» دور و برش را نگاه می‌کند، یکهو پا می‌شود. مثل گلوله می‌دود و از درخت و دیوار می‌رود بالا. امکان ندارد گربه‌ای را از جایی، مثلاً از روی بام، پایین بیندازید و باکمر یا کله بخورد زمین و عیب کند. چرا این جوری است! از بس حواسش جمع است. چهاردست و پاش هم، ماشاءالله، عین فنر نرم است. نه «تا» می‌شود و نه «می‌شکند» استخوان‌های دست و پاش از جنس خوبی است، به درد افتادن می‌خورد. حالا یک وقت به کله‌تان نزند که بخواهید امتحان کنید و زبان‌بسته را از بالا بیندازید پایین. گناه دارد. شاید نتواند خودش را سرپا نگه دارد و بلایی سرش بیاید.

صدای بی‌بی تو گوشم می‌پیچید:

ـ مجید، این‌قدر حرف نزن. روده‌هات باد می‌کنه، ها! آدمی که زیاد حرف می‌زنه به چرت و پرت می‌افته. وای، کله‌ام پُکید![1] از بس حرف زدی و قصه بافتی، خسته نشدی؟ مگر کلهٔ «چغوک[2]» خوردی؟ بسه دیگه. بلند شو. برو پی کارت.

ـ چشم، رو دو تا چشمم. آها، دهنم را بستم قلمم رو هم گذاشتم تو جیبم، خوبه بی‌بی؟ راضی شدی؟

خداحافظ شما مجید

آخرین گزینش و بازنویسی قصه‌ها
۱۳۶۴

---

۱. پُکیدن: ترکیدن.

۲. چغوک (لهجه کرمانی): گنجشک. «کله گنجشک خوردن» کنایه از «هرحرف بودن» مانند گنجشک!

آینهٔ قلب‌ها*

خانم‌ها و آقایان، سلام
زمستان‌های سخت و طولانی که برف راه‌های روستاها به شهر را می‌بست، خانهٔ ما درمانگاه بچه‌های بیمار می‌شد.

---

* دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان (IBBY) هر دو سال به مناسبت سالگرد و تأسیس خود، جوایز هانس کریستین اندرسن را به نویسندگان شاخص و ارزنده جهانی که در زمینهٔ ادبیات کودکان و نوجوانان خدمت می‌کنند، اهداء می‌نماید.
در سال ۱۹۹۲ همزمان با چهلمین سالگرد تأسیس دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان هوشنگ مرادی کرمانی، نویسندهٔ ایرانی (به عنوان نویسندهٔ برگزیده هیأت داوران جایزه جهانی هانس کریستین اندرسن) به جهت تأثیر عمیق و گسترده داستان‌های او در ادبیات جهانی کودکان، معرفی گردید.
هوشنگ مرادی کرمانی هنگام دریافت لوح افتخار در بیست و سومین کنگره بین‌المللی کتاب برای نسل جوان ـ برلن ـ سخنرانی ساده و عمیق و انسانی ایراد کرد که سخت مورد توجه هیأت داوران و دست‌اندرکاران ادبیات جهانی کودکان واقع شد.
این پیام اول بار توسط خانم نوش‌آفرین انصاری استاد دانشگاه تهران و دبیر شورای کتاب کودک به انگلیسی ترجمه گردید و سپس به اکثر زبان‌های زنده دنیا چاپ و منتشر شد از جمله در کتاب سال دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان و کتاب World of Children's Stories (داستان‌های جهانی کودکان) از انتشارات دوستی Friendship Press نیویورک.
انتشارات معین که ناشر اکثر کتاب‌های هوشنگ مرادی کرمانی است، ضمن تبریک و افتخار، پیام زیبای ایشان را تقدیم خوانندگان قصه‌های مجید می‌کند.

مادربزرگ من پزشک سنتی روستا بود. او با خوراندن شیرهٔ گیاهان بدمزهٔ کوهی، داغ کردن پیشانی و چرب کردن تن با روغن‌های بد بو، بچه‌های بیمار را معالجه می‌کرد. من که هشت سال داشتم، وردستش بودم.

او جلوی چشم‌های بیماران وحشت‌زده، همهٔ کارها و مراسم معالجه را روی تن من امتحان می‌کرد تا ترس بچه‌ها بریزد و به معالجه تن در دهند. گاهی مجبور می‌شدم با گفتن قصه‌ها و شعرهایی که از خودم می‌ساختم و یا از مادران روستایی می‌شنیدم، سر بچه‌ها را گرم کنم تا دارو اثر کند. این‌که می‌بینید در بزرگسالی کارمند وزارت بهداشت و درمان شدم و قصه‌نویس کودکان و نوجوانان از همان جا شروع شد. از همان وقت شیفتهٔ افسانه‌ها، شعرهای محلی، آداب و رسوم مردم روستا شدم. رنج و تلخی زندگی بچه‌ها را با گوشت و پوستم حس کردم و اینها دستمایهٔ اصلی و همیشگی داستان‌های من شد. از میان قصه‌هایی که از همان موقع به دلم نشست و هیچگاه فراموشش نمی‌کنم، قصهٔ دخترکی کوچولو، تنها و بی‌کسی بود که از مال دنیا فقط یک آینه داشت و یادگار مادرش بود، او گوسفندان را به چرا می‌برد، شیرشان را می‌دوشید. از سرچشمه آب می‌آورد و نان می‌پخت. فرصت نداشت و نمی‌توانست با بچه‌ها حرف بزند و با آنها بازی کند. او حساس و خیال‌پرداز بود. برای آدم‌ها، کوه‌ها، ستاره و چشمه و گاو و گوسفند و هرچه را که می‌دید، داستانی می‌ساخت. اما، هرگز آنها را برای کسی تعریف نمی‌کرد.

یک روز زن کولی دوره‌گردی از نگاه سرگردان، صورت لاغر و رنگ پریدهٔ دختر فهمید که توی دل و ذهن او قصه و شعر و حرف بسیاری پنهان شده و روز به روز زیادتر

می‌شود. آن‌قدر که تن لاغر دخترک نمی‌تواند آن همه قصه را تحمل کند و عاقبت قصه‌ها و شعرها دخترک را می‌کشند. این بود که گفت: «از خمیری که به تو می‌دهند تا برای خودت نان بپزی، آدمکی خمیری درست کن و برایش قصه و شعرهایت را بگو تا سبک شوی.» دخترک همین کار را کرد. هر روز از نانش کم کرد و آدمک ساخت، آینه مادرش را شکست و خرده‌هایش را توی سینه آدمک‌ها گذاشت. موقع خواب برای آدمک‌ها قصه‌ها و شعرهایش را گفت و خودش را توی تکه‌ای از آینه مادرش دید، وقتی به خواب می‌رفت، آدمک‌ها که پر از قصه شده بودند، راه می‌افتادند و از راه‌های روستایی به روستاها و شهرهای دیگر می‌رفتند، دخترک برای گفتن قصهٔ بیشتر، مجبور بود آدمک بزرگتری درست کند و نانش روز به روز کوچکتر می‌شد. از تنش مایه می‌گذاشت، اما با گفتن هر قصه روحش سبک و سبک‌تر می‌شد و آرام می‌گرفت و آخر هر قصه این شعر روستایی را به عنوان سر راهی برای آدمک‌ها می‌خواند:

گلی از دست من بستون و بو کن
میون هر دو زلفونت فرو کن
به هر جایی که رفتی من نبودم
بشین و با خودِ گل گفت و گو کن

با پایان داستان دخترک کاری نداریم. این جور دخترک‌ها و پسرک‌ها همیشه و همه جا هستند و قصه‌هاشان را آدمک‌ها اینجا و آنجا می‌برند.

آدمک‌های من از روستای من بیرون آمده‌اند. روستاهای ایران و شهرهای ایران را گشته‌اند و با بچه‌ها و آدم بزرگ‌ها که روحیهٔ بچه‌ها را دارند حرف زده‌اند. امروز

از مرزکشورها رد شده‌اند و خودشان را به هیأت داوری جایزهٔ جهانی کریستین آندرسن رسانده‌اند. داوران چهره بسیاری از بچه‌های روستایی جهان، خصوصاً روستاهای کشورهای آسیایی را در آینهٔ سینهٔ آدمک‌های من دیدند و حرف‌ها و قصه‌های آنها به دلشان نشست.

به عنوان یک نویسندهٔ ایرانی، سپاسگزار و خوشحالم که آدمک‌ها، نه ببخشید، قصه‌های ساده مرا پسندیده‌اید.

آدمک‌های زیادی از روستاهای کشور من و از همه روستاهای جهان در راهند و دارند به سوی شما می‌آیند.

دوستان من، برای در آغوش کشیدن آدمک‌های قصه‌گو آغوش بگشایید.

هوشنگ مرادی کرمانی
سپتامبر ۱۹۹۲ ـ برلن